

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



Dasayesh_15
omankade.com

نویسنده: زهره حاجی زاده

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نهال باهیجان دست پدرش را گرفت و بدون اهمیت دادن به جمله ی مادرش که می گفت نهال پدرت تازه از سرکار برگشته خسته است بگذار حداقل ابی به دست و صورتش بزنه پدرش راست گوشه خلوت سالن که نسبت به جاهای دیگر وسایل تزینی کمتری داشت برد آقای احمدی به هیجان دختر ده سالش لبخندی پرمحبت زد نهال سریع لباسش را داخل شلوارکش کرد و موهای دم اسبی اش را محکم تر کرد و بایک نگاه ا طرفش از نظر گذراند و باهیجان گفت بابامون نگاه کن و چندتا بالانس زد و در آخر پاهایش را صد و هشتاد درجه باز کرد و با ذوق برای خودش دست زد از ته دل و با صدای بلندی خندید و چال گونه ی عمیقش را به نمایش گذاشت آقای احمدی با خنده ی بی غل و غش دخترش با صدای بلندی خندید و دستانش را از هم گشود_ دخترم تویی نظیری مثل همیشه عالی بودی و من با دیدن این حرکت تمام خستگی کار از تنم رفت نهال درست مانند بچه گربه ای سرش را بر سینه ی ستبر پدرش گذاشت و خودش را برای پدرش لوس کرد_ کل این چند روز و تمرین کردم تا سوپرایز تون کنم پدرش بوسه ی پرمحبتی بر سرش نشانند و در گوشش آرام زمزمه کرد تو همیشه بهترینی نهالم من و مادرت به وجود تو افتخار می کنیم

نهال با صدای رعد و برق اشفته

از خواب پرید و با گیجی به اطراف چشم دوخت کمتر از چند لحظه نوری اتاقش را روشن کرد و باز صدای رعد و برق بود که سکوت اتاق را درهم شکست با وحشت در جای خود نیم خیز شد اتاق در تاریکی فرورفته بود و خبری از پدرش و اغوش گرمش نبود! بازور کنار تخت را روشن کرد ذهنش تازه ریسیت شد و شروع به پردازش اتفاق های افتاده کرده همه چیز خواب بود و یک رویای زودگذر و حالا پدر و مادری نبودند تا او را آرام کنند و تنها بود در این شب بارانی و وحشتناک

پشتم باش

خودش را بر روی تخت انداخت و لحاف را بر سرش کشید مانند جنینی در خود جمع شد و نفهمید کی بغضش ترکید و صدای گریه اش با صدای قطرات باران که با شدت خود را بر روی شیشه می کوبیدند یکی شد آسمان هم دلش مانند او گرفته بود.

نهال با صدای الارم گوشی چشمانش را باز کرد انقدر پشت پلکش احساس سنگینی می کرد که باز چشمانش را بست دستش را روی پیشانییش گذاشت و فشار داد سعی کرد به خاطر بیاورد ساعت رو برای چه کوک کرده است دوست نداشت از روی تختش بلند شود ترجیح می داد بخوابد در این سه ماه فقط در مواقع ضروری از خانه خارج شده بود و بیشتر در خانه مانده بود اهی کشید و چشم هایش را باز کرد و نگاه سرد و بی روحش را به سقف دوخت باید باز هم کلاتتری می رفت تا در مورد روند پرونده صحبت کند سه ماه از قتل خانواده اش گذشته بود و هنوز کوچکترین سرنخی پیدا نشده بود به سختی از روی تخت اش بلند شد و به سمت سرویس رفت دست و صورتش را شست و بدون خشک کردن صورتش به سمت آشپزخانه رفت با بغض نگاهی به آشپزخانه نامرتب انداخت و به کانتر تکیه زد می توانست از پس چشم های به اشک نشسته اش مادرش را تصور کند که مشغول پخت غذا بود در حالیکه زیر لب یا هانگ می خواند یا ذکر می فرستاد نگاهش را از آشپزخانه سمت پذیرایی فرستاد و در حالیکه اشک را از گونه اش می سترد پدرش را دید که با دقت نگاهش را به تلویزیون دوخته بود و به اخبار سراسری گوش می داد و هر از گاهی با افسوس سرش را تکان می داد لبخندی تلخ بر لب آورد و باتکیه بر کانتر روی زمین نشست پاهایش را جمع کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت و بی صدا اشک ریخت نمی توانست به نبودشان عادت کند سخت بود می گفتند خاک سرد است پس چرا او همچنان نمی توانست نفس بکشد چرا او زنده مانده بود چرا او باید در کوه خوش می گذراند در حالیکه سر پدر و مادرش را در دست همانند گوسفندی بریده بودند چرا ای آخرش جیغ بلندی بود که گلوی خشکش را زخم کرد

نهال پشت در اتاق سرهنگ اجدی ایستاد و ناخواسته دستی به شالش کشید و آن را مرتب کرد لبهای خشک شده اش را باز بانسش تر کرد و دستش را بالا برد و قبل از آنکه به درضربه ای بزند در باز شد و دستش در هوا ثابت ماند نگاهش به مرد قد بلند و هیکلی افتاد که منتظر او را نگاه می کرد با گیجی به اوزل زده بود و ناخواسته نفس عمیقی کشید چقدر آن بوبرایش آشنا بود دگر میشد آن بورا از خاطر برد برای بار دوم نفس عمیقی کشید و بوی پیپ پیچیده در فضا را به مشام کشید دستش را بر روی قلبش گذاشت و با بغض زیر لب زمزمه کرد بابا خواست قدمی به مرد نزدیک تر شود که صدای بم و غریبه ای او را از آن حالت خلسه بیرون کشید _ مشکلی پیش اومده؟؟ و چون عکس العملی از دختر روبه رویش

پشتم باش

ندید قدمی جلو آمد که نهال ناخواسته خودش را کنار کشید و پوز خندروی لب مرد را دید اما گیج تر ازانی بود که بخواهد عکس العملی نشان دهد مرد تنه ی نامحسوسی به اوزد واز کنارش رد شد و نگاه نهال تاوقتی که از جلوی دیدش محو شود بدرقه ی راهش بود هنوز هم بوی پیپ را حس می کرد چشمانش را بست و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند پس از دقایقی وارد اتاق سرهنگ شد و سلام کرد سرهنگ نگاهش را از پرونده گرفت و به او دوخت و با دیدنش لبخند محوی زد و سلامش را به گرمی پاسخ داد و تعارف زد تا بنشیند نهال تشکری کرد و روی صندلی روبه روی میز او نشست حوصله ی مقدمه چینی را نداشت پس یگراست سراصل مطلب رفت و گفت_ جناب سرهنگ خبر جدیدی ندارید؟ هنوز سرنخی از قاتل پیدا نشده؟؟ سرهنگ ابعدی نگاه موشکافانه اش را به دختر جوان و پژمرده ی روبه رویش دوخت که هیچ شباهتی به آن دختر سه ماه پیش نداشت با توجه به سن کمش درک کردنش سخت نبود در کمتر از چند ساعت به بدترین شکل ممکن خانواده اش را از دست داده بود و بدتر اینکه خودش آنها را اولین نفر دیده بود در حالیکه به طرز دلخراشی به قتل رسیده بودند می دانست که آن صحنه وحشتناک چه بر سر روح و روان دخترک بر جا گذاشته و باعث چه کابوس های شبانه ای برایش شده حتی آن صحنه تا ابد و تا وقتی که نفس می کشد کابوس خواب و بیداریش خواهد شد چون نگاه منتظر دختر را دید دست هایش را در هم قفل کرد و بالحن آرام و ملایمی گفت_ دخترم متاسفانه هنوز سرنخی از قاتل یا قاتلین خانواده ات پیدا نشده با وجود اینکه ما زنده ترین افرادمون رو برای این پرونده گذاشتیم ولی قاتل هر کسی بوده تو کارش حرفه ای بوده و هیچ اثری از خود به جا نگذاشته اما ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه پس از شما می خوام که آرامش خودتون رو حفظ کنید و صبور باشید و روند کارو به ما بسپارید.

نهال چشمش را بست و کمتر از چند لحظه باز کرد دیگر کنترلی بر رفتار و احساس برانگیخته شده اش نداشت وقتی کلمات از دهانش بیرون ریختند تمام احساس درونیش را به نمایش گذاشتند لبهای برجسته و خشکش به شدت می لرزید و او را بسیار ترحم برانگیز نشان می داد_ پدر و مادر جوان من زیر خروارها خاک رفتن در حالیکه قاتلش خوش و خرم داره زندگی می کنه جناب سرهنگ گفتنش به حرف آسونه سه ماهه نفس کشیدم اما زندگی نکردم، سه ماه برای شما فقط سه ماهه و هیچ... اما برای من لحظه به لحظه دقیقه به دقیقه اش عذاب بود هر نفسی که کشیدم بازدمش با آرزوی مرگ بوده پس خواهش می کنم ازم نخواهید صبر کنم کمکم کنید تا اگه قرار باشه زنده بمونم و زندگی کنم پای اون قاتل راز پرچوبه ی داربینم کمکم کنید آخرش همزمان باشکستن بغضش بود دست لرزانش را جلوی صورتش گرفت و هق زد سنگینی نگاه سرهنگ را روی خود احساس می کرد و کجا بود پدرش تا یکدانه دخترش را تا این حد حقیر و ضعیف ببیند.

سرهنگ از جای خود بلند شد دستمال کاغذی رو برداشت و مقابلش ایستاد دلش برای آن دختر که در این سن کم یتیم و بی کسی شده بود می سوخت نهال دستمال رو گرفت اشک چشمش را پاک کرد و نگاه بی پناهِش روبه او دوخت و همین نگاه محزون دل سرهنگ رو لرزاند و تصمیم خیلی سختی رو در چند لحظه گرفت و سعی کرد به عواقبش فکر نکند - یکی هست که میتونه بهت کمک کنه هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد با شک و تردید بود نهال ناخواسته از جای خود بلند شد و ایستاد بارقه ای از نور امید در دلش تابیده بود نگاه منتظرش رو در چشم سرهنگ دوخت.. کسی رومی شناسم که می تونه بهت کمک کنه پیچیده ترین پرونده های قضائی رو دست داشته و به خوبی از عهده اش برآمده منتها مدتهاست کار نمی کنه و راضی کردنش سخته البته این بحث و مکالمه باید بین خودمون بمونه من با او صحبت می کنم اگر راضی به همکاری شد خبرت می کنم نهال بعد از مدت ها چشم هایش درخشید و این از چشم سرهنگ دورنماند هنگامی که از اتاق سرهنگ خارج شد اندکی آرام تر شده بود سرهنگ قول داده بود تمام سعی خود رو بکند تا قاتل را پیدا کند و به سزای اعمالش برساند.

دو هفته از صحبتش با سرهنگ گذشته بود و هنوز خبری نبود اوضاع حسابی به هم ریخته بود از باشگاه تماس گرفته بودند صدای شاگردانش درآمده بود حق هم داشتند اما در توانش نبود با این اوضاع روحی مگر می توانست باشاگردهایش کلنجار برود پوفی کشید باید به مدت دست از کار می کشید هر چند که همیشه عاشق شغلش بود از بیجگی به ژیمناستیک علاقه داشت هم خودش هم پدرش بایادآوری پدرش کلافه از جای خود بلند شد و دم دست ترین مانتویش راتن کرد و گوشی و سوییچ ماشینش را برداشت و خانه را به مقصد کلانتری ترک کرد نزدیک کلانتری در جای خلوت ماشین را پارک کرد و به ساعت دستش نگاه می انداخت نزدیک سه بود نگاهش را به آسمان دوخت ابری و گرفته بود شیشه ی ماشین را بالا کشید از ماشین پیاده شد و دزدگیر را زد سردش شده بود در خودش مچاله شد هنوز گامی برنداشته بود که دستی روی دهنش قرار گرفت و قبل از اینکه بخواهد عکس العملی نشان دهد چشمانش سیاهی رفت و در دنیا ی بی خبری فرورفت...

با احساس خفگی چشم هایش را باز کرد گیج خمیازه ای کشید موهایش دور گلویش حلقه شده بود موهایش را عقب انداخت و دمرشد دوباره چشماش و بست و خوابید عجیب خوابش میومد اتاق تاریک و ساکت بود بین خواب و بیداری بود که احساس کرد در اتاق باز شد بوی آشنای خوبی به مشامش خورد و چند لحظه بعد گرمی دستی را روی پیشانی اش احساس کرد لبخندی زد و نامفهوم زمزمه کرد بابا من خوبم، خوب، خوب، فقط یه کابوس وحشتناک دیدم دستی

راکه پیشانیش را فشرده بود گرفت بر روی قلبش گذاشت و درحالیکه قطرات اشکش ازورای پلک های بسته گونه اش رانوازش می کرد نجواگونه گفت خداروشکر همه چی یک خواب بود.

نهال با احساس ضعف از خواب بیدارشد سرش عجیب گیج می رفت انگشت اشاره اش راست پیشانیش بردوفشرد دهنش خشک وتلخ شده بود کلافه از روی تخت بلند شد هنوز چند قدمی به درمانده بود برسد که ناگهان مغزش فرمان ایست داد چشم های گردشده اش اطراف رو کاوید اینجا دیگر کجا بود، چقدر برایش نا آشنا بود چشم هایش رابست وسعی کرد بخاطر بیاورد، دقایق طولانی تمرکز کرده بود سرانجام همه چیز رابه خاطر آورددر یک لحظه کل بدنش شروع به لرزیدن کرد به حدی ترسیده بود که سر جایش خشکش زده بود هر وقت از چیزی شوک زده یا می ترسید سکسه اش می گرفت دست هایش رابه سختی بالابرد وجلوی دهانش گرفت تا صدایش درنیاید مغزش قفل کرده بود وهیچ دستوری رو صادر نمی کرد قدمی جلو رفت ودو قدم به عقب برگشت نمی دونست باید چیکارکنه سریع به خودش نگاهی انداخت مانتوی خودش روبه تن داشت باید باپلیس تماس می گرفت ناامید دست در جیب مانتویش کرد گوشی نبودکلافه دستش راداخل موهایش برد سعی کرد آرامش خودش راحفظ کند تابتواند خودش رانجات دهد نگاهش رودراطراف به چرخش درآورد گوشی داخل کیفش بود واز کیفش هم خبری نبود نفسش راحبس کرد وچند ثانیه نگه داشت تاشاید سکسکش بندبباید اما اثری نکرد با شنیدن قدم های پایی مجدادا نفسش درسینه حبس شد دست هایش مشت شد سریع مجسمه ی سنگین میزدراور رابرداشت وپشت دررفت هنگامیکه دستگیره ی درپایین رفت تامی توانست خودش رابه دیوارچسباند دربازشد وسایه ی مردی روی دیوارروبه رویش افتاد هنگامیکه مرد وارد اتاق شد مجسمه رامحکمترا در دست های لرزانش فشارداد وقبل ازاینکه مرد برگردد مجسمه رابا شدت سمت سرش برد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و قتی نهال به خودش آمد که جفت دست هایش در دستان مرد روبه رویش قفل گشته بود ومجسمه سنگین پایین پایشان خورد شده بود کل بدنش می لرزید وپلک راستش می پرید مرد فاصله ی بین خودشان راکم کرد ودر حالیکه در نزدیکترین فاصله باوا ایستاده بود گفت-

داشتی چه غلطی می کردی!؟

آن صدای بم وان چهره برایش آشنا بود اما هرچی فکر کردنتوانست به خاطر بیاورد او را کجا دیده با فشاری که به دستش وارد شد سکسه ای کرد وآب دهانش راباصدا قورت داد اگر الان هم سروپا بودبه خاطر قدرت دست مردبود

که تقریباً او را دربر گرفته بود مرد که ترس را در چهره ی رنگ پریده ی او دید دستش را از روی بازوی او برداشت و هنوز از او فاصله نگرفته بود که زانوهای نهال تا شد و قبل از اینکه زمین بخورد دستی دور کمرش حلقه شد و او را محکم نگه داشت نهال با حال بدی که داشت دست یخ زدش را روی دست مرد گذاشت و با تمام جانی که برایش مانده بود جیغ کشید_ ولم کن توکی هستی برای چی منو دزدیدی هیستیریک می لرزید و کنترلی روی قطرات اشکش نداشت.

کمتر از چند لحظه بود که تصویر جنازه ی پدر و مادرش در ذهنش تداعی شد و جنون آنی بهش دست داد خم شد و با تمام جانی که داشت بازوی برجسته ای که دورش حلقه شده بود را گاز گرفت مزه ی خون در دهانش پیچید لحظه ای حالت تهوع بهش دست داد اما با پررنگ تر شدن تصویر با قدرت بیشتری دندان هایش را فشرده مرد سعی داشت او را از خود جدا کند اما نهال مثل زالو بهش چسبیده بود و قصد جدایی هم نداشت سرانجام با فشاری که به گردنش وارد شد و دردی که در سرش پیچید دندان هایش را باز کرد سرش را بلند کرد و چشمش در چشم های به خون نشسته مرد قفل شد با حرص آب دهان خونیش را روی صورت مرد تف کرد و پشت دستش را روی دهانش کشید دست مرد بلند شد و سمت صورتش آمد ناخواسته چشم هایش بسته شد و دست های لرزانش حایل صورتش گشت و چون لحظاتی گذشت و دردی را حس نکرد دست هایش را از صورتش برداشت و چشم هایش را باز کرد و دست های مشت شده ی مرد را روی صورتش دید از شدت خشم دندان هایش را روی هم می سایید نهال با ترس قدمی به عقب برداشت که مرد با آمدن قدمی جلو تر جبران کرد و هنوز قدمی عقب تر نرفته بود که مرد خشمگین یخه ی مانتویش را گرفت و او را به محکم به دیوار پشتش کوباند نهال آخ بلندی گفت واز درد به خود مثل ماری پیچید مرد برای بار دوم یخه اش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد و مانند شیرینی در صورتش غرید_ چته افسار پاره کردی برو خدا رو شکر کن که دست روی زن بلند نمی کنم وگرنه الان جنازت از در این اتاق بیرون می رفت..

فاصله ی صورتشان خیلی نزدیک بود و نفس گرم مرد در صورتش پخش می شد و همین مور مورش می کرد سرش را کمی کج کرد و سعی کرد خودش را از بین دستانش بیرون بکشد اما تلاشش بی نتیجه بود در مقابل مرد ورزیده ی روبه رویش زیادی ضعیف بود با حرص صورتش را برگرداند - من رو با مردن تهدید نکن که نمی ترسم چون الانم فرقی با مرده ندارم تو با کشتن خانوادم منو هم کشتی و با فریاد ادامه داد ولم کن قاتل وحشی اگه جرات داری دستمو ول کن تا بهت نشون بدم و با دیدن لبخند محو مرد جری تر شد و با خشم سرش را عقب برد و با شدت جلو آورد اما قبل از

پشتم باش

اینکه سرش رابه سراوبکوبد مرد دریک حرکت اورابرگرداند صورتش روبه دیوار قرارگرفت واز پشت درآغوش مرد فرورفت دستش که به پشت کشیده شده بود به شدت درد می کرد بابغض وصدایی که به شدت می لرزیدگفت-ولم کن

نفس گرمش راکنار گوشش حس کرد وصدای بم ومردانه اش درگوشش پیچید_ گرگ کوچولوی وحشی مواظب رفتارت باش که بخشش دیگه ای در کار نیست وچون صورت خبیس از اشکش رادید کلافه دستش راشل کرد وکمی از اوافاصله گرفت دخترک همچون گنجشکی درآغوشش می لرزید نفس عمیقی کشید وباتحکم گفت- من پدرومادر تو نکشتم من.. نهال باحرص جیغی کشیدوناتوان سرش رابه دیوارمحکم کوبید وخواست دوباره بکوبد که باشدت به دست مرد برخورد کرد مرد اورابرگرداند وشانه هایش راگرفت.

نگاه سرد وسیاهش تا عمق وجود نهال رسوخ کرد وناخواسته آرام گرفت وباز از ذهنش در کسری از ثانیه گذشت این مرد چقدر برایش آشناست سکسکه ای زد وبا احساس ضعف ودردی که درسرش داشت لحظه ای چشم هایش رابست

من تورو ندزدیدم اون روز خیلی تصادفی دیدم که بیهوشت کردن وقبل ازاینکه سوارماشینت کنن من نجاتت دادم.. نهال باشنیدن این جمله چشم هایش راباناباوری بازکرد هضم حرف هایی که شنیده بود برایش سخت بود سکسکه ای کرد وهمراه آن آب دهانش رابه سختی قورت داد وگفت-پس من اینجا چیکار می کنم شما کی هستین؟ مرد روبه ریش شانه هایش رارهاکرد ودستش راعقب کشیدونهال اولین کاری که کرد موهای آشفته اش راعقب راند وبادست صورت خیسش راپاک کرد -بیهوش بودی وادرسی ازت نداشتم که ببرمت مکثی کرد ونگاه نافذش رابانگاه گردشده ی او گره زد ووبالحن کشداری گفت واینکه من کی هستم اصلا به تو ربطی نداره وبه سختی جلوی لبخندش رادرمقابل چشم های گرد شده ی دخترک گرفت اما گوشه ی لبش اندکی به سمت بالا رفت نهال اخمی کرد وبدون فکرگفت-

ازکجابهفهمم که راست میگی؟ صدای خنده ی مرد روبه ریش درست مثل باناخن خط کشیدن روی دیوار بود دست هایش از شدت خشم مشت شد..

مرد کامل از مقابلش کنار رفت و بادستش به سمت درنشانه رفت و گفت_ گرگ کوچولو الان آزادی تاهر جادلت می خواد بری..

نهال مشکوک نگاهش کرد باور حرف ها هایش سخت بود، نگاه گیجش را از او گذراند و به اطرافش چشم چرخاند، اما غیر ممکن نبود سسکه اش با آرام شدنش قطع شده بود موهایش را عقب راند و گامی جلو رفت هنوز بدنش نامحسوس می لرزید و احتمالاً بخاطر گرسنگی اش بود کم هم اشک نریخته بود نگاهش از روی تخت گذشت و روی بالاتنه ی برهنه و عضلانی مرد ثابت ماند چراتا الان متوجه نشده بود که مرد پیراهن به تن ندارد جای گازی که گرفته بود زخم شده بود بادیدن زخمش یاد طعم خون در دهانش افتاد با احساس چندشی گوشه ی چشمش جمع شد وقتی نگاه خیره ی مرد را روی خود دید لحظه ای ترسید و رنگش به وضوح پرید آب دهانش را صدا دار قورت داد و ناخواسته بانزدیک تر شدن مرد انگشت هایش حالت پنجول زدن گرفت سعی کرد ترس را از خودش دور کند و آرام باشد اما سسکه ی مجددش خط بطلانی کشید بر تمام آرامش ظاهریش، با حرص نفس عمیقی کشید و شنید مرد مقابلش زیر لب و آرام گفت گرگ کوچولوی وحشی و بعد از کنارش گذشت و تنها در موجود در اتاق را که نهال حدس می زد حمام باشد گشود هنوز نفس راحت از سینه ی نهال مهار نشده بود که مرد غریبه در کنار در حمام ایستاد و در حالیکه نگاه نافذش را به او دوخته بود گفت_ من نمی دونم تو چه قصه ای داشتی و برایم جالب هم نیست که بشنوم فقط یه نصیحت می کنم تونمی دونی توسط چه کسانی می خواستی دزدیده بشی و چرا، هنوز خطر در کمینته پس مواظب باش مکثی کرد و نگاه بی پروایش را از بالاتر پایین اوبه گردش در آورد و نهال با وجود ترس و استرس ناشی از حرف های مرد غریبه، برق شیطنت را لحظه ای در چشم هایش دید و هنوز نگاهش را برای خودش حلاجی نکرده بود که شنید_ همه ی دزدها مثل من جنتلمن نیستن که با وجود همچین دلبری تنها حموم برن.

چشمهای نهال از فرط تعجب گرد شد و دهانش باز ماند اما با دیدن نیشخند او سریع خودش را جمع و جور کرد و ابروهایش درهم گره خورد نگاهش را از او که همچنان براندازش می کرد گرفت و به سمت در اتاق رفت و از آن خارج شد ظاهراً حق با او بود و دزد دیده نشده بود لحظه ای خوشحالی کل وجودش را گرفت اما بابه یاد آوردن جمله ی آخر آن غریبه خوشحالی پر کشید و جایش را به ترس داد چه کسی و چرا می خواست او را بدزدد..

نگاه سرتاسری به اطرافش انداخت خانه ی نیمه روشن و تاریک به شدت ترسش می افزایش پوفی کشید و سعی کرد بیشتر از این به ترسش اجازه ی جولان ندهد خانه دوبلکس بود و خیلی مدرن و شیک تزیین شده بود از پله ها پایین رفت و وارد سالن پذیرایی شد خیلی ساده و خلوت و در این حال زیبا چیده شده بود با صدای شکمش دست از تماشا برداشت و دست روی شکم تختش گذاشت ناخواسته از بی پناهیش بغضی کرد اما بادیدن تصویر روبه رویش

پشتم باش

هنگ کرد و برای دقایق طولانی شوک زده خشکش زد بادست چندبار چشم هایش را باز بسته کرد اما توهم نبود و مار گنده ی روبه رویش همچنان اورانگاه می کرد باتکانی که خورد روح از بدن نهال جدا شد چنان جیغی کشید که شیشه های خانه لرزیدن و مار هم سرعت بیشتری گرفت جیغ زنان برگشت و باتمام سرعتی که داشت پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

چندبار سکندری خورد اما تعادل خودش را حفظ کرد و به سختی خود را به اتاق رساند مار فاصله ی کمی با او داشت جیغ زنان بدون هیچ فکر و تاملی در حمام را باز کرد و خود را داخل حمام انداخت همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد نهال با دیدن مرد غریبه آن فاصله ی کم را دوید و خودش را به او که با سری کف زده ایستاده بود و متحیر اورانگاه می کرد رساند و تقریباً خودش را در اغوش او پرت کرد و در حالیکه صدای سکسکه و هقهقهش با هم قاطی شده بود اورا محکم گرفت دهانش را باز کرد که بگوید در خانه مار هست اما سکسکه و عدم تمرکز ناشی از ترس نمی گذاشت باتمام توانش جیغ کشید و گریه کرد لحظاتی طول کشید تا دست مرد دورش حلقه شود چنان بدنش می لرزید که مرد را نگران کرد بالحنی که سعی می کرد آرام نگهش دارد گفت - هیس آرام باش چیزی نیست.. اما دخترک نه تنها آرام نشد بلکه بیشتر به او چسبید و بیشتر زجه زد هر دو موقعیت خودشان را فراموش کرده بودند.. مرد مجدداً سعی کرد او را آرام کند

-آروم باش و بگو چیشده..

نهال دهانش را باز کرد که حرف بزند اما با دیدن مار که در درگاه حمام ایستاده بود زبانش بند آمد و بی اختیار و خیلی سریع پاهایش را دور کمر برهنه و خیس مرد حلقه کرد و سرش را در سینه ی مرد محکم فشار داد دلش نمی خواست توسط نیش مار بمیرد هق زد و نامفهوم گفت م.. م.. م.. ا.. ر

ساتکین به دختر ی که در اغوشش مثل بید می لرزید خیره شد درست مانند ماهی که دور از آب مانده بود دهانش را مدام باز می کرد تا حرف بزند اما تلاشش بی نتیجه می ماند چنان از گردن او آویزان شده بود که نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود سرش را خم کرد و در گوشش زمزمه کرد..

-آروم باش دختر آروم باش و بگو چیشده

پشتم باش

باشنیدن صدای فس فسی نگاهش همزمان با صدای فریاد نهال، سمت دربرگشت کمتر از یک ثانیه کل موضوع دستش آمد و لبخند بر لب هایش نقش بست دختر چنان محکم او را در آغوش گرفته بود که انگار می خواست او را در خود حل کند، برعکس دیشب که بدنش داغ بود الان سرد بود و لرزش بی وقفه ی بدنش نگران کننده بود، دوباره سرش را خم کرد و در گوشش زمزمه کرد بخاطر این مار اینقدر ترسیدی؟ اون مار نیش نداره نیشش و خودم کشیدم مار بی آزاریه نترس گرگ کوچولو..

سر نهال در گودی گردنش بود و برخورد نفس گرم او با پوستش حرارت بدنش را داشت بالامی برد دختر از مار ترسیده بود اما از اینکه در آغوش برهنه ی مردی در حمام باشد و او همه ای نداشت نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را کنترل کند صدای مرتعش دختر ک او را به خود آورد

-مار بود خودم دیدمش اونها کناره دره ترو خدا بکشش من می ترسم و باز حلقه ی دستش را محکمتر کرد..

ساتکین با بدجنسی سرش را خم کرد و پر حرارت کنار گوشش زمزمه کرد ماری که ازش ترسیدی ماری آزاریه، مواظب باش مار خطرناک اصل کاری رو بیدار نکنی.

نهال با وحشت سرش را بلند کرد نگاه ترسیده اش را به نگاه تباراو گره زد سسکه ای کرد و بریده بریده گفت مگ- مگه- با- باز م- م- مار داری!؟

ساتکین از سادگی دختر خنده اش گرفته بود بدش نمیامد اندکی سر به سرش بگذارد.

خیره در نگاه کبودش آرام و شمرده گفت- او هوم یه مار وحشی و خطرناک که خیلی هم گرسنه اس و از قضا شکارش هم برایش عجیب دلبری می کنه... نهال با چشم هایی گرد شده بیشتر به او چسبید فاصله ی صورتشان با هم خیلی کم شده بود و نفس پر حرارت دختر ک بازدمش بود.. به تقلید از او در حالیکه با وحشت به اطراف نگاه می کرد و سعی داشت سسکه ای را که از وقتی بیدار شد گریبانگیرش بود را کنترل کند زمزمه کرد کوچاست؟ الان اینجا فقط یه ماره همون سیاه که کنار در چمبره زده.. مگه اینجا باغ وحشه آخه.. ساتکین نتوانست خنده اش را مهار کند و با صدای بلند خندید.. مارتکانی خورد و نهال با وحشت دستش را روی دهان او گذاشت و گفت- هیس یواش الان میاد تو، من می ترسم.. ساتکین دست او را از روی لب هایش برداشت و بالحن کشداری گفت

پشتم باش

- گرگ کوچولومار دومی روتحریک نکن باور کن اون خطرناکتره و تمام شرایط واسه یه شکار خوب روهم داره...

نهال گیج شده بودبه چشم های سیاه مثل قیرش خیره شد برق خاص چشم هایش عجیب بود ولبخند محوش اوراگیج تر می کرد چشم هایش را باز دراطراف به چرخش درآورد امااثری از ماردیگری نبود باز نگاهش رادر نگاه آن مرد دوخت وسعی کرد کل مکالمه ی بینشان رابه خاطر آورد وباهریاداوری دست هایش بیشتر جون میگرفتند وگونه های رنگ پریده اش رنگ می گرفتند مرد باخونسردی خاص خودش به اوهمچنان زل زده بود باوحشت به اطراف چشم دوخت اودر حمام بود کلمه ی حمام درذهنش چندین بار تکرار شد وبا هرتکرار سکسکه ای می کرد.

آب دهانش راباصدا قورت داد ونگاه پریشانش رابه خودش دوخت که درآغوش غریبه بود وچون جنینی به مادر سفت اوراچسبیده بود قلبش درسینه چنان می کوبید که هران امکان می داد قفسه ی سینه اش رابشکافد و بیرون بزند کلا وجود مار اولی رافراموش کرده بود وحالا ذهنش درگیر مارخطرناکتر شده بود حتی فکرش هم وجودش رابه رعشه می انداخت سعی کرد خود رارام نگه دارد دست هایش را ازدور گردنش شل کرد و آرام برداشت انگار باورش شده بود که ماردومی هم وجود داردو نباید بیشتر ازاین تحریکش کند باصدایی که سعی می کرد نلرزد آرام گفت-
بذارم زمین...

بدن غریبه بسیار پر حرارت بود ولحظه ای آرزوکرد ای کاش این حرارت متعلق به آغوش امن پدرش بود ووجود یخ زده اش راگرم می کرد باشنیدن صدای یکدست وبم غریبه سریع یاد پدرش راز ذهنش عقب راند وابروهایش رادر هم گره زد

بودی حالا

-منو بزار زمین همین الان وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

مرد برهنه بود واو می ترسید زیاد تقلا کند وبیشتر ازاین بابدنش تماس داشته باشدمرد با خونسردی اورادوباره به خود چسباند وگفت -

نگاهی به اطرافت کن وخوب شرایطت روبسنج وبعد منو تهدید کن... من مرد زور شنیدن نیستم شاید باخواهش والتماس دلم نرم شه ولی زور هرگز...

پشتم باش

نهال باترس به اطراف نگاه سطحی انداخت وزود نگاه هراسانش رابه مرد دوخت حق با او بود نباید اوضاع رابدتر کند همین الانش هم در شرف غش کردن بود درحالیکه اشک چون سیلی راه خودش راباز کرده بود گفت
-خواهش می کنم ولم کن بذار برم خواهش می کنم وباز سکسکه وهق هقش با هم قاطی شد وساتکین بیشتر از این ازدلش نیامد اورا اذیت کند.

باتحکم گفت چشم هاتوببند..نهال باوحشت سرش را تکان داد وگفت- می خوام باهام چیکارکنی هان من که ازت خواهش کردم تروخدا ولم کن...

ساتکین لبخند محوی زد ، دخترک چقدر امروز ترسیده واشک ریخته بود، همچنان نگاه ترسیده وبی پناهِش رابه اودوخته بود نگاه ملتَمسش بی نهایت اورا شیرین تر کرده بود... امروز باید به خود داریش دربرابر همچین دختر لوندی احسنت می گفت.. باردیگر آرام تکرار کرد

چشماتو ببندبذارمت زمین البته اگر خودت دوس نداشته باشی که بدن لخت منو ببینی وگرنه که بحثش جداست... نهال باصورتی برافروخته هول شد سریع جواب داد نه نه دوست ندارم ببینم وسریع دستشو جلوی چشاش گذاشت وسفت فشرد از لرزیدن شانه های مرد فهمید که دارد می خندد اما برایش مهم نبود فقط می خواست زود از آن وضعیت رهایی یابد..وقتی بدون هیچ تماس خاصی پاهایش زمین رسید باهیجان نفس حبس شده اش رالزاد کرد دستش رازجلوی چشم هاش برداشت باذوق خواست چشم هایش راباز کند که صدای غریبه تنش رامورمور کرد... اگه چشمتو باز کنی منظره ی خوبی روتماشاش نمی کنی..

نهال باوحشت دستش سریع جلوی چشمش رفت واز خنده ی بلند مرد که درحمام منعکس شده بود

خشمگین لب پابینش راگاز گرفت واز ناتوانی خودش حرصش گرفت...

ساتکین باحوصله سمت دوش آب که از آن موقع بازبودرفت سرش راشست وآب رابست می دانست تانگوید دخترک چشمش رابازنمی کند چنان سفت چشمش راگرفته بود که انگشت هایش سفید شده بودلبخندی زد وسمت حوله اش رفت.

حوله ی سفید رادور کمرش بست، و سمت دختر رفت سکسکه اش کمتر شده بود اما بند نیامده بود روبه رویش با فاصله ی کمی ایستاد و دستوری گفت چشما تو باز کن... نهال مکثی کرد تردید داشت می ترسید چیزی را که نباید ببیند، وقتی مکثش طولانی شد صدای غریبه را کنار گوشش شنید نفسش عجیب پر حرارت و خوش بو بود - خوبه تا چند دقیقه قبل تو بغل لختم غش وضعف می کردی و همه چیمم که دیدی.. باز کن چشما تو چیز جدیدی قرار نیست ببینی.. نهال باخشم چشما شوباز کرد وبا غیض گفت- اولا اونقدر تو حموم بخار جمع شده بود که چیزی ندیده باشم و در حالیکه انگشت اشاره اش را جلوی صورت مرد تکان می داد قدمی جلو تر رفت و چون زمین لیز بود هنوز دوما رانگفته بود که پایش لیز خورد و باشتاب سمت مرد پرت شد و از هول نیفتادن دست انداخت به حوله دور کمر مرد حوله باز شد و قبل از اینکه بیفتد مرد سریع به دستش راروی حوله و دست دیگرش رادور کمر دختر انداخت در حالیکه به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود کمک کرد دخترک تعادلش را حفظ کند و سروپا بایستد از صورت گلگون دخترک و نفس های نامرتبی که می کشید پی به خجالتش برد می دانست برعکس خودش که از امروز نهایت لذت را برده و سرگرم شده بود دخترک روز سختی را داشته است با صدایی که هنوز ته خنده را داشت گفت..

- دوما رانگفتی هنوز گرگ کوچولو

نهال با بغض سرش را تکان داد و بالحن مظلوم و آرامی زمزمه کرد من می خوام برم اما اونجا مار هست کمکم کن برم واقعا کم آورده بود حتی ثانیه ای بیشتر هم دلش نمی خواست در آن خانه ی وحشتناک و کناران غریبه بماند الان فقط به یک حمام و غذا و خواب احتیاج داشت.

یکهفته از آن روز کذایی می گذشت و نهال همچنان از یاد آوریش عذاب می کشید و خدا رو شکر می کرد از آن کابوس و وحشتناک رهایی یافته است... امروز با سرهنگ در رستورانی قرار داشت ظاهرا با آن فرد خاص که مورا از ماست بیرون می کشید قرار گذاشته بود.. دل تو دلش نبود زودتر از وقتی که باید، از خانه خارج شد سریع داخل ماشین نشست و قفل مرکزی در رازد، احتیاط شرط عقل بود یکبار تا مرز دزدیده شدن رفت و اگر آن مرد غریبه نبود تانجاتش دهد الان معلوم نبود کجا بود و چه وضعیتی داشت گاز اشک آور را آماده گذاشت و ماشین را از پارک خارج کرد و به سمت محل مورد نظر حرکت کرد ساعت نزدیکای یک بود که به رستوران نسبتا شیک و شلوغی رسید ماشین را پارک کرد و کیف را برداشت به اطرافش نگاهی انداخت وقتی مطمئن شد کسی نزدیکش نیست سریع از ماشین پیاده شد و سمت رستوران پاتند کرد و کنار در، دزدگیر رازد دست خودش نبود مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسید... به ساعت مچی دستش نگاهی انداخت ده دقیقه زودتر رسیده بود که اگر آن ها وقت شناس بودند و سر وقت میومدن در این ده دقیقه می توانست به دستشویی برود و ابی به صورتش زند میز از قبل

پشتم باش

رزرو شده بود و سرهنگ طی پیامی به او خبر داده بود کیف راسر میز گذاشت و خودش سمت دستشویی رفت از آیینه نگاهی به صورت پژمرده و بی روحش کرد و پوزخندی به حال خودش زد... دستش را پر از آب کرد و به صورتش زد و چندین بار این کار را تکرار کرد خنکی آب اندکی سر حالش آورد نفس عمیقی کشید و پس از خشک کردن صورتش از دستشویی خارج شد و به سمت میزش حرکت کرد از دور سرهنگ را دید تنهانبود و شخصی روبه رویش نشسته بود که میشد پشت به نهال، سرهنگ روبه او نشسته بود به گام هایش سرعت بیشتری داد تا زودتر سر میز برسد.

سرهنگ بادیدن نهال از جای خود بلند شد و بالبخند پدرا نه اش پذیرای وجودش گشت نهال نیز لبخندی به مهربانیش زد و سلام آرامش بادیدن همان مرد غریبه یک هفته قبل در دهانش خشک شد چند بار پلک زد اما خود خودش بود آب دهانش را به سختی قورت داد... امکان نداشت کسی که سرهنگ اینقدر ازش تعریف و تمجید می کرد همان مرد صاحب مار وان خانه ی وحشتناک باشد همانی که سرهنگ می گفت اگر کسی باشد که بتواند گره ی پرونده را باز کند اوست باتک سرفه ی سرهنگ به خودش آمد

-دخترم معرفی می کنم ایشون ساتکین موحد هستند و اگر قبول کنند از این پس در حل پرونده کمک می کنند و بعد نهال را معرفی کرد زبان نهال یاریش نکرد و به تکان دادن سرش بسنده کرد... لبخند محوش ناخواسته پرده ی خیالش را به هفته قبل به پرواز درآورد وقتی از حمام به اتاق خواب رفتند پایهای نهال به حدی می لرزید که بازوی مرد را گرفت و بادیدن مار که کنار تخت چمبره زده بود جیغ خفه ای کشید و پشت مرد پنهان شد مار بادیدن آن ها به سمتشان خزید و نهال با وحشت خواست فرار کند که مرد دست سردش را گرفت و گفت - ترس اون مار نیش نداره و هیچ خطری نداره.. نهال همراه سسکه آرام زمزمه کرد ترو خدا از من دورش کن من از مار متنفرم می ترسم.. ساتکین وقتی حال پریشانش را دید سرش را تکان داد و گفت همین جا واستا و خود خم شد و مار گنده را گرفت نهال با ترس عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد مرد به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد وقتی برگشت از مار خبری نبود...

نهال با بی حالی تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت -

کیف منوبده.. ساتکین نگاهی به حال زاراو کرد مطمئن بود به خانه اش با این حال خراب نمی رسد امروز خیلی ترسیده بود از اتاق خارج شد و در همان حین گفت اول بیا به چیزی بخور یکم روبه راه شدی برو و منتظر جواب

پشتم باش

اونماند نهال سریع و باترس دنبالش کرد و از پله ها پایین رفت اطراف را سریع از نظر گذراند خبری از مار نبود سکسکه اش بند آمده بود انقدر سکسکه کرده بود معده درد گرفته بود باوجود گرسنگی وضعف که شدیداً بهش فشار می آورد گفت.. می خوام برم.. حتی واسه ثانیه ای هم نمی توانست جو ان خانه ی وحشتناک راتحمل کند.. مرد سمت آشپزخانه رفت نهال که از خونسردی او به ستوه آمده بود بالحنی تند او را مخاطب قرار داد-

مگه کری نشنیدی چی گفتم زود کیفم راپس بده...

مرد چنان به سمتش برگشت و نگاهش کرد که قدمی ناخواسته عقب رفت تا به حال یک نگاه را در این حدباجذبه ندیده بود رنگ چشم های سیاهش به رنگ قیر واسمان بی ستاره بود... ظاهراً مردم توجه ترسش شده بود که ریشخندی زد و دوباره برگشت و به سمت یخچال رفت در آن راباز کرد.. نهال باحرص پایش رازمین کوبید... دقایقی بعد مرد با لیوانی آب پرتقال به همراه کیک سمتش آمد و بالحن خشک وجدی گفت- بگیر نهال مکثی کرد از طرفی آب پرتقال و کیل بهش چشمک می زد و از طرفی می ترسید بخورد... ساتکین که تعلق او را دید پوزخندی بر لب آورد و گفت بخور اگه می خواستم باهات کاری کنم فرصت زیاد داشتم چه دیشب که روی تختم بیهوش بودی و چه امروز که تو بغلم بالا و پایین می کردی.. درضمن گرگ کوچولو من دوست دارم موقع معاشقه زیر خوابم برام دلبری کنه نه اینکه بیهوش مثل مجسمه روی تخت بیفته....

نهال باچشم هایی گرد شده چند لحظه ای نگاهش کرد از بی پروایش هنگ کرده بود با دیدن برق خنده درچشم های سیاهش عنان خود را از دست داد و باخشم لیوان آب پرتقال را به زمین کوبید و باحرص گفت-

برام اهمیتی نداره تو چی دوست داری زود باش کیفم رو بده..

ساتکین قدمی به اونزدیکتر شد نمی دانست چرا از اینکه سربه سرش بگذارد لذت می برد وقتی اعصابانی میشد جذاب تر به نظر می رسید چشم های کشیده و کبود رنگش برق می زد و ریز تر میشد چانه اش راجلومی داد و ناخواسته دست هایش حالت پنجول به خود می گرفت و تصویر زیبا و سرگرم کننده ای از خود به نمایش می گذاشت نهال این بار دربرابرش مقاومت کرد و عقب تر نرفت و ایستاد نمی خواست بیشتر از این در مقابلش ضعیف دیده شود هر چند که لحظه ی آخر سکسکه ای کرد و اعصابش رابه هم ریخت..

ساتکین پوزخندی زد و گفت کیفیت روی جاکفشیه برش دار ماشینت رو هم آوردم بیرون پارکه.. می خواهی بری برو فقط یادت باشه که اگر بدزدنت مثل من باهات رفتار نمی کنند بهترین حالتش برای تو تجاوز گروهی خواهد بود

پشتم باش

وبدترین حالتش زیر خواب شدن یه مشت عرب شکم گنده یا خیلی چیزای دیگه...از حرفات مشخصه که خانواده ات راکشتن پس موضوع چیز ساده ای نیست ازش ساده نگذر..درحین حرف زدن متوجه ی ترس چشم دختر و شدت، گرفتن سسکه اش شد پنجول هایش هم کم کم باز شدند برای لحظه ای کوتاه احساس ترحم بهش دست داد.

می دانست بیرون از اینجا چقدر برای دخترک خطرناک است و او برای همچین خطراتی زیادی کوچولو وبی پناه بود....

نهال خودش راجمع وجور کرد ودر حالیکه به سمت بیرون می رفت کیک را روی سینه اش کوبید وگفت -

من احتیاجی به نصیحت جنابعالی ندارم وازکنارش گذشت کیفش روی جاکفشی بود آن رابرداشت ودر راباز کرد با دیدن حیاط بزرگ و با شکوه روبه رویش نفس عمیقی کشید وهوارابلعید.. هنوز نهایت لذت رانبرده بود که صدای پارس سگی راشنید متعجب اطراف را نگاه کرد وبادیدن سگ دوبرمن بزرگی که به درختی بسته شده بود ای خدا آنجا دیگه کجا بود باحیرت به سمت ساتکین برگشت که بالبخند موزیانه ای زیر نظرش گرفته بود،،باخشم وتحقیر سر تا پایش رانگاهی انداخت وگفت

- اخیانا اینجا باغ وحش که نیست؟ ساتکین ابرویی بالا انداخت وبالحنی آمیخته به تمسخرگفت -

چرا،ولی اگه تو به جمعمون اضافه بشی کلکسیونم کامل میشه گرگ کوچولو.....نهال با حرص به عادت بچگی که سرش مانده بود انگشت اشاره اش رامحکم گاز گرفت وقبل از اینکه رویش رابرگرداند چشم های گرد وابروهای بالا رفته ی ساکتین را دید وبازهم فریاد کشید برو به درک امیدوارم هیچ وقت دیگه نبینمت....

باتکان خوردن دستی مقابل صورتش باگیجی نگاهش را از مرد گرفت پوزخند روی لبش رادید واخم کرد، نمی توانست بازی سرنوشت رادر ک کند این همه آدم تو کره ی زمین وجود داشت وباید صاحب. اون باغ وحش کمک حالش میشد؟هرچند با برخورد آخرش محال بود که به او کمک کند لحظه ای در دل گفت به درک که کمک نمی کنه اما بایاداوری پدر ومادرش وتایید سرهنگ وتعریفی که از مرد کرده بود به آن مرد احتیاج داشت....

لبخند بی معنی به مرد زد وبادیدن ابروی بالا رفته مرد، لبخندمضحکش روی لبش خشک شد.. با آمدن گارسون وسفارش دادن غذا سکوت شکسته شد سرهنگ نهال رامخاطب قرارداد وگفت آقای موحد تا مدت ها همکار خوب

پشتم باش

ما در دایره ی جنایی، وهمچنین مدت طولانی مامور مخفی بودند نهال دیگر ادامه ی حرف هایش رانشنید چنان متحیر گشته بود که چشم های گرد شده و ناباورش مدام روی سرهنگ و ساتکین به چرخش درمیامد مگر همچین چیزی امکان داشت، به تنها چیزی که به مرد نمی خورد پلیس بودن بود آن هم سرگرد... سرهنگ بادیدن حالت صورت نهال حرفش را ناتمام رها کرد و موشکافانه پرسید شما همدیگر ومی شناسید؟؟ نهال سریع نگاهش را از مرد روبه رویش که ساکتین نام داشت گرفت اندکی در صندلیش جابه جداشت نمی دانست چه جوابی به نگاه منتظر سرهنگ دهد... چون سکوت طولانی شد مرد که ساکتین نام داشت سکوت راشکاند وبا گفتن یه مختصر آشنایی باهم داریم بحث راجمع کرد.. سرهنگ نگاهی دوباره به آن دو کرد و چون ساکتین را خوب می شناخت دیگر حرفی نزد محال بود اگر نخواهد، توضیح اضافه ای بدهد یکی از هزار دلایلی که از کارش تعلیق شد نیز همین بود که حرف نمی زد!!! هنوز هم از درستی کارش مطمئن نبود ولی خوب تا اینجا آمده بود پس نباید کنار می کشید پس روبه ساکتین کرد و گفت

ببین ساکتین جان من پرونده ی خانواده ی ایشون روبرات ایمیل کردم و تقریبا توجریان پرونده هستی.. متاسفانه هیچ سرنخی تا الان بدستمان نرسیده و پرونده همچنان سفیده... ساکتین حواسش به نهال بود که چجوری چنگال رادر دستانش فشار می داد برای همچین دختری ضربه ی سختی بود.. نگاهش را از نهال گرفت و باهمان خونسردی ذاتیش گفت - بله پرونده رو خوندم منتها ربطش رو به خودم نمی دونم...

سرهنگ مکثی کرد و نگاهی به نهال کرد و بعد نگاهش را به ساکتین دوخت.

هر دو مرد در چشم های هم خیره شدند و نهال مستاصل نگاهش رادربینشان به چرخش درمی آورد.. بعد از چند ثانیه که بین نگاهشان گذشت سرهنگ لب باز کرد و بالحن جدی گفت ازت می خواهم به طور غیر رسمی روی این پرونده کار کنی... باز لحظاتی سکوت... و این بار ساکتین سکوت راشکاند.. و با کنایه و نا محسوس گفت

سرهنگ نا پرهیزی می کنید شما که می دونید من نمی تونم ونمی خوام که روی پرونده ای کار کنم... نهال متوجه ی حرف های ردوبدل شده ی بین آن ها نمیشد جز اینکه فهمید مرد نمی خواست کمکی کند.. سرهنگ نفس کشداری کشید و گفت می دونم که نباید ونمی خوام کار کنی ولی این پرونده.. و نگاهی به نهال انداخت و سکوت کرد غذا چیده شد و دیگر کسی صحبتی تا پایان غذا نکرد.. هنوز غذا تمام نشده بود که گوشی سرهنگ زنگ خورد و باگفتن ببخشید میز را ترک کرد.. نهال که تا الان باغذایش بازی می کرد جرعه ای از نوشابه اش رانوشید و با شنیدن صدای ساتکین سرش را بالا گرفت... نگاه نافذش رامستقیم به اودوخته بود

پشتم باش
دنیا خیلی کوچیکه نه؟

نهال دستپاچه با دستمالی دورلبش را نمایشی پاک کرد و گفت

من نمی دونستم شما پلیسید...

من پلیس نیستم

نهال گیج نگاهش کرد و گفت اما سرهنگ گفتند که شما.. ساکتین میان حرفش پرید و گفت

- بودم دیگه نیستم...

نهال سکوت کرد پس سرهنگ چرا می خواست آن مرد بهش کمک کند و چرا با تمام این تعریف ها دیگر سرگرد نبود.. قبل از اینکه سوالی کند سرهنگ سر میز برگشت و بدون اینکه بنشیند گفت کار ضروری پیش آمده که باید برم متاسفم.. و رو به ساکتین کرد و گفت

می دونم که نباید ازت بخوام کمک کنی چون از کار تعلیقی، اما اگر کمک کنی به این دختر وحل شدن پرونده مسئولیت این کار رو به عهده می گیرم حالا تصمیم با خودته... و بعد بایک خدا حافظی مختصر از آن دوفاصله گرفت.. با سماجتی که از دختر سراغ داشت بی شک متقاعدش می کرد...

بارفتن سرهنگ نهال دستپاچه تر شد ناخودآگاه صحنه حمام در ذهنش به صورت تصویر سه بعدی به نمایش درآمد صورت بی رنگش گلگون گشت و ناخواسته گوشه ی لبش را گاز گرفت باشنیدن صدای خنده ی بلند و مردانه ی مرد غریبه که از قضا سرگرد هم از آب درآمد تصویر از ذهنش همچون مهی محو شد -

وقتی تجدید خاطره می کنی جذابتر میشی...

دستپاچه گفت من تو حموم چیزی ندیدم..

ساکتین لبخندی به سوتی اش زد صورت مهتابی رنگش سرخ شده بود و دستمال دستش را ریش ریش کرده بود
بابدجنسی گفت

پس داشتنی به حمام فکرمی کردی می خوام ببینیش؟

پشتم باش

نهال با گیجی پرسید چیو؟

ساتکین موزیانه ودر حالیکه به شدت از سربه سر گذاشتن او لذت می برد گفت

همونی که تو حمام واضح ندیدیش....

نهال برافروخته از روی میز بلند شد ودر حالیکه صدایش می لرزید گفت-

مردک.. مردک..

بادیدن نگاه وحشتناک مرد که روی دهنش قفل شده بود آب دهنش راقورت داد وبی اختیار ادامه ی حرفش رابلعید

خواست از کنارش فاصله بگیرد که مچ دستش اسیر دست قوی ومحکم مرد شد ودر آن فاصله ی نزدیک بازهم همان

بوی خوب و آشنا به مشامش خورد بویی که مدت ها بود استشمامش نکرده بود بوی پیپ پدرش،، ناخواسته چند نفس

عمیق کشید وبغض سختی گلویش رافشردحالا به خاطر آورد آن مرد راا ولین بار پشت در اتاق سرهنگ دیده

بود...چشم هایش نمه ای اشک نشست که پنهان از چشم مرد نماند... ساتکین او را در صندلی کنارش نشانند وگفت-

هنوز حرفمون تموم نشده....

نهال وقتی کنارش نشست به هیچی فکر نمی کرد به جز بوی تنش وخاطره ی پدرش....همیشه وقتی مادرش می

خواست سربه سرشان بگذارد خطاب به پدرش می گفت پدر دختر شجاع...وچقدر زود آن خاطره های نزدیک

نوستالژی زندگیش شدند...با یاد آوری پدرش ناخواسته چشم در در چشم آن مرد دوخت وگفت

کمکم کن نذار قاتل پدر ومادرم آزاد برای خودش بگرده هرچقدر پول بخواهی بهت می دم فقط کمکم کن خواهش

می کنم...ساتکین نگاهش را از چشم هایش گرفت وبه لب هایش دوخت لب های هوس انگیزی داشت قرمز

وگوشتی...نگاهش را از لب هایش گرفت وبه چشمانش دوخت باهمان لحن محکمش گفت می خواهی انتقام بگیری؟؟

نهال سرش را به سختی تکان داد

ساتکین ادامه داد هرچیزی اما بهایی داره حاضری بهارو پرداخت کنی؟

نهال باگیجی گفت من پول..

پشتم باش

ساتکین میان حرفش پرید واو سکوت کرد

برای به دست آوردن هر چیزی باید چیزی رو از دست بدی ومن.. سکوت کرد و نگاهش را مستقیم به نگاه نهال دوخت وبالحن محکم خود ادامه داد

من پول نمی خوام به اندازه ی کافی پول دارم من به تو کمک می کنم اما.. ودوباره نگاهش رابه لب هایش سوق داد وگفت درعوض من خودتو می خوام باید مال من شی بی قیدوشرط.....

نهال مبهوت زده خیره نگاهش کرد وسی کرد درذهنش حرف هایش راتجزیه وتحلیل کند اما فقط گیج تر میشد...چندبار جمله اش رادر ذهنش تکرار کرد وسی کرد به نتیجه ای برسد اما نتوانست او یک سرگرد بود مگر می توانست چیز بدی از او بخواهد... آرام لب زد..

خودمو می خوای؟

ساتکین خیلی جدی سرش راتکان داد نهال دوباره زمزمه کرد..

مال توشم بی قید وشرطی

ساتکین به صندلیش تکیه داد وباسرگرمی خیره اش شد که چنان بهت زده بود که گویی در عالم دیگری سیر می کند... دقایق طولانی سکوت درفضا حکم فرمایی می کرد نهال همچنان در حال حلاجی بود وساتکین هم ازدیدن چهره ی ناباورش غرق در لذت بود... سرانجام نهال تکانی به خود داد نوشابه اش را لاجرعه تا آخرش سرکشید تالتهاب درونش کاسته شود حالا کم کم داشت متوجه منظور حرف اومیشد تمام خشمش به سطح آمده بود وپنجول هایش دوباره آماده حمله ودفاع گشته بود با خشم وصدای بلندی گفت..

چی گفتی؟ من بیام بشم مال تو بدون هیچ قیدوشرطی؟ باخودت چی فکر کردی هان؟ مثلاً مرد قانونی.. واقعا برات متاسفم وبرای خودم بیشتر که وقتمو واسه تو گذاشتم مردک احمق... یک نفس حرف زده بود ومرد درتمام مدت به همراه بقیه با خونسردی به اوزل زده بود نهال از برق نگاهش حاضربود شرط ببند که داشت از این بازی راه افتاده لذت هم می برد آخ که چقدر دلش می خواست باناخن های بلند ونامرتبش چشم هایش را از کاسه دربیاورد

باحرص از جایش بلند شد وبدون نگاه دیگری به او به سمت در خروجی پاتندکرد کرد سنگینی نگاه همه رابروی خودش حس می کرد واین اعصابی ترش می کرد وقتی پایش رابیرون گذاشت نفسش را به شدت بیرون داد وسمت

پشتم باش

ماشینش رفت نزدیک ماشین که شد بادیدن کاغذی که زیر برف پاک کن بود متحیر لحظه ای در جایش خشکش زد بر خود نهیبی زد و سریع کاغذ را برداشت و تایش را باز کرد

ملخک یکبار جستی، ملخک دوبار جستی، ملخک دفعه ی سوم تومشتی... زیاد دلت رو به سرهنگ و دارو دستش خوش نکن وقتش که رسید تومشتمی.....

نهال با خواندن متن کوتاه چنان بدنش به لرزش افتاد که کم مانده بود زمین بیفتد، به سختی خود را به در ماشین رساند اما قبل از اینکه بتواند سوار شود زانوهایش تا شد و محکم بازمین برخورد کرد کاغذ در دستانش به شدت می لرزید و باز سکسکه گریبانگیرش شد، تعقیبش کرده و تهدید کرده بودند و او بی پناه و تنها بود، حرف مرد غریبه درسش اگو شد تجاوز گروهی و شیخ های عرب سکسکه ای کرد باید به کی پناه می برد...

با کشیده شدن دستش با وحشت چشم هایش را بست و با تمام توانش جیغ ممتد و بلندی کشید برای بلند شدن مقاومت می کرد و سفت در ماشین را گرفته بود سرانجام صدایی کنار گوشش شنید که گفت -
هیس آرام باش گرگ کوچولو منم نترس.

نهال با وحشت چشم هایش را باز کرد و بادیدن همان مرد. با صدای بلند زد زیر گریه...

ساتکین دستش را گرفت و به خود نزدیک کرد توجه چند عابر به آن ها جلب شده بود -

هیس گریه نکن آرام باش..

اما این حرف ها تاثیری برای آرام کردن نهال نداشت و گریه اش هر لحظه که می گذشت بیشتر اوج می گرفت ساتکین کاغذ مچاله شده ای را در دستش دید که به شدت می لرزید کاغذ را از دستش کشید و در یک نگاه خواندش...

با دقت اطراف را از نظر گذراند چیز مشکوکی ندید... سعی کرد دختر را که به شدت ترسیده بود را آرام کند همان طور که حدس زده بود دختر تحت نظر بود خطر تهدیدش می کرد کاغذ را داخل جیب کتش گذاشت و دست او را گرفت و برای لحظه ای از سرمای دستش جاخورد نگاهی به صورتش کرد رنگش مثل گچ سفید شده بود نهال را سمت ماشینش کشید سخت نبود نهال همچون طفلی بی پناه دنبالش کشیده می شد....

پشتم باش

نهال بدون هیچ مخالفتی سوار ماشین مرد شد حتی هنگامیکه ماشین روشن شد واز کنار ماشین پارک شده ی خودش هم عبور کرد نپرسید که کجا می روند الان فقط آرامش حضورمادرش را می خواست.. امنیت وسینه ی ستمبر پدرش را احتیاج داشت شاید حتی مرگ راهم خواستار بود.....

درطول مسیر هیچی نفهمید سرش را برشیشه ی سرد ماشین تکیه داده بود وبی صدا برای بی کسی وبدبختیش اشک می ریخت و سکسکه می کرد دوست داشت بار دیگر برای مرگ پدر ومادر وحتى خود نوزده ساله اش سوگواری کند چه اهمیتی داشت که در ماشین چه کسی نشسته بود وبه کجا برده میشدوقتی کسی نبود که درانتظارش نشسته باشد

ساکتین در حالیکه از ماشین جلویش سبقت می گرفت نگاهی به نهال کرد که سرش را به شیشه تکیه داده بود ودر خود جمع شده بود وهراز گاهی هم هقی میزد ونامفهوم چیزی می گفت... ابرو هایش در هم گره خورد واخم کرد او وقتی پرونده به دستش رسیده بود نگاه سطحی به ان کرده بود وچیز زیادی نمی دانست، جز اینکه نهال تک فرزند بوده مادرش نیز معلم ناشنویان بوده واما پدرش شغلی داشته که بشه به عنوان کلید پرونده ازش استفاده کرد اودر کار عتیقه بوده وظاهرا این شغل خانوادگی آن هابوده است دیگر چیز خاصی در پرونده ذکر نشده بود جر اینکه نهال در ایران کسی رانداشته وظاهرا روزی هم که قتل اتفاق افتاده بادوستانش کوه رفته وهنگامیکه برگشته هفت ساعت از مرگ پدر ومادرش که به بدترین شکل ممکن کشته شده بودند می گذشته...خود نهال در خاکسپاری شرکت نداشته وتا مدت بیست روزبیمارستان بستری بوده ودوبار اقدام به خودکشی ناموفق کرده....

باصدای ناله ی نهال حواسش دوباره پرت اوشد بخاری ماشین راروشن کرد... ازاینه عقب راهم نگاه کرد تا مطمئن شود تحت تعقیب نیست وجمله ی نوشته برروی کاغذ از ذهنش گذشت وپوزخندی بر لبهایش شکل گرفت.. نهال شاید بد آورده بود وسختی زیادی کشیده بود ولیکن الان دختر خوش شانسی بود که به پست او افتاده بود محال بود که کسی بتواند گرگ کوچولویش را از چنگش دربیورد....

ریموت رازد ودراهنی بزرگ باز شد ماشین راداخل پارکینگ برد وپارک کرد دخترهمچنان خواب بود دیگر خبری ازسکسکه نبود وفقط صدای ناله های ریزش سکوت ماشین را شکانده بود..سمتش خم شدو بادیدن اشک خشک شده ی گوشه ی چشمش اخمی کرد نامش رابه خاطر آورد نهال بود طره ای از موهای فر وبلندش که از زیر شالش مهار شده بود را دور انگشتانش پیچید نرم وابریشمی بود...

پشتم باش

نگاهی به آسمان انداخت ابری وگرفته بود از ماشین پیاده شد و سمت سگ دو بر من رفت نمی خواست در ابتدا ورود نهال را دوباره بترساند مخصوصا الان که به قدر کافی ترسیده بود و شرایط غش کردن را هم داشت.. سگ بادی نش پارس کرد و پوزه اش را به پایش کشید ساتکین هم دستی بر سرش کشید و از درخت باز شد و در حالیکه به سمت قفسش می برد گفت پسر خوب از این به بعد یه مهمون داریم که باید حسابی مواظبش باشی.. سگ پارس کرد و ساتکین باز دستی بر سرش کشید و او را داخل قفسش برد و گوشت بزرگی را جلوی اش انداخت... از قفس فاصله گرفت و به ماشین تکیه زد و از جیبش پپیش را در آورد با حوصله تنباکوی اش را عوض کرد و چاقیدش.. آسمان هر لحظه تیره تر میشد ظاهرا او هم دل پری داشت پپیش را کشید و به ماشین برگشت..

نگاهش را دوباره به نهال که همچنان خواب بود دوخت و گفت..

گرگ کوچولو؟

گرگی؟

بیدار شو..

نهال تکانی خورد باز همان بوی آشنا در مشامش پیچید لبخندی بر لب آورد و زمزمه کرد بابا... و به سختی پلک های سنگینش را باز کرد تا لحظاتی نگاه گیج و گنگش را به مرد غریبه که در فاصله نزدیکی از او بود دوخت باز بانس لب های خشکش را ترک کرد و باز چشم هایش را بست همان مرد غریبه بود که عجیب بوی پدرش را می داد...

قطره اشکی باز از گوشه ی پلک های بسته اش بر روی گونه اش غلتید....

ساتکین ناخواسته انگشتش را جلو برد و اشکش را از گونه اش سترد....

نهال چشم های بارانی اش را باز کرد و باز نگاهش با نگاه شب رنگ او تلاقی کرد.. با تمام ناتوانی اش زمزمه کرد -

دوست ندارم زنده بمونم و فروخته شم. باز پلکی زد و قطرات اشک همچون سیلی از گونه اش راه افتادند...

آسمان غرشی کرد و نهال هق زد... احساس خفگی می کرد هضم اتفاق های افتاده در توانش نبود برسینه ی ساتکین کوید و او را به عقب هول داد و به سختی در ماشین را باز کرد و پیاده شد باران به شدت می بارید... سرش را بالا گرفت و دست هایش مشت شد و صدای فریادش با صدای رعدی یکسان شد و در زمین و آسمان کوبانده شد.. باران با شدت تمام بر سر و صورتش تازیانه می زد و نهال همچنان فریاد می کشید و زجه می زد از زمین و زمان حتی از پدر و مادر ی که تنهایش گذاشته بودند شکوه می کرد...

انقدر زجه زد تا به زانو درآمد ومشت های بی جانش بود که بر زمین سنگی کوبیده میشد... باقرار گرفتن دستی بر شانه هایش سرش را بلند کرد وباساتکین چشم در چشم شد...

ساتکین از ماشین پیاده شد واوهم زیر باران ایستاد اما جلونرفت و گذاشت تا گریه کند وفریاد بکشد تا شاید سبک شود هنگامیکه دید به زانودرآمد وبامشت های ظریفش زمین را نشانه گرفت وبران می کوبید،، طاقت نیاورد جلورفت شانه هایش را گرفت واوراسمت خودش بالا کشید وحالا اودر حالیکه خیره ی نگاهش بود در میان دستانش همچون گنجشکی باران زده می لرزید.. لحظات طولانی نگاهشان درهم گره خورده بود وسرانجام با صدای بلند رعد وبرق نهال نگاهش را ازاسارت نگاه اوآزاد کرد..

ساتکین بازوی اورابه دست گرفت وبدون حرفی به سمت ساختمان حرکت کرد در راباز کرد ونهال را داخل برد سکوت ونرمش دخترک برایش عجیب بود، سر تا پایش خیس بود ولرزش بدنش مشهود تر شده بود دستش رابالا گرفت زخم شده بود اما زخمش سطحی بود..

نهال همچنان آرام وسربه زیر ایستاده بود وهرازگاهی فقط هقی میزد و بینیش را پر صدا بالا می کشید گویی در دنیای دیگری سیر می کرد..

ساتکین با اخم کمرنگی گفت -

طبقه ی بالا انتهای سالن، حمام هست لباست خیس مریض میشی ومن حوصله ی پرستاری کردن روندارم... نهال بدون مخالفت وحتى نگاه کردن به او،، به طرف پله هارفت شبیه خواب زده هاشده بود.. ابروهای ساتکین بالا رفت وخیره ی راه رفتن شل ول اوشد..به آشپزخانه رفت ودکمه ی چای سازرازد افکارش بهم ریخته بود نمی دانست با آن دختر چه باید بکند اگر حمایتش نمی کرد حتما کمتر از چندروز دزدیده میشد، ناخودآگاه چشم های ترسیده وزیبای دخترک درذهنش نقش بست ودست هایش مشت شد. هرگز دختر را به دست آن ها نمی داد...

چای را برای خود دم کرد وشیری راهم برای آن دختر جوشاند حتما با آن فریاد هایی که کشیده بود گلوش آسیب دیده بود شیر را همراه کیک برداشت واز پله ها بالا رفت صدای آب از حمام میآمد سمت یکی از اتاق های خالی روبه روی اتاقش رفت سینی را آنجا گذاشت سپس از اتاق خارج شد وسمت اتاق خودش رفت وناچاره از تیشرت های خودش برداشت وبا تصوردخترک دران لباس لبخندی برلب آورد حتما در آن لباس بامزه میشد شلواری هم برداشت

پشتم باش

ودراتاق او گذاشت هنگام عبور از مقابل حمام لحظه ای ایستاد حس ششم قویی داشت ونمی دانست چرا الان احساس می کرد که دخترک دست به کار احمقانه ای زده است تقه ای به درد اما جوابی نشنید بلافاصله دستگیره راکشید و چون از داخل قفل شده بود تامل نکرد لباسش رادر آورد و دور دستش پیچید عقب رفت ومحکم به شیشه کوبید وشیشه باصدای بلندی خرد شد وزمین ریخت دستش راداخل برد وقفل درراباز کرد همه ی این اتفاق ها در کمتر از چند ثانیه افتاده بود داخل حمام شد ونهال رادید که باهمان مانتوی خیس سرش رابرروی لبه ی وان گذاشته بود وچشم هایش رابسته بود وبه طرز وحشتناکی نفس می کشید انگار که داشت خفه میشد بخاردرحمام جمع شده بود وآب همچنان می رفت سمتش رفت خبری از زدن رگ نبود صدای نفس زدنش در حمام می پیچید و صورتش قرمز شده بود سریع روبه رویش زانو زد واقعا جاخورده بود اسمش را صدا زد...

نهال؟

گرگ کوچولو؟

نهال به سختی چشم هایش راباز کرد تصویر غریبه را خیلی تار می دید پلکی زد تا بهتر ببیند.. مرد دستش راروی پیشانیاش گذاشت و گنگ گفت تبم که نداری پس چرا انقدر صورتت قرمز شده چرا نفس نفس می زنی.. نهال دستش را گرفت و کنار زد وبه سختی لب هایش را ازهم باز کرد وزمزمه کرد..

ترس - ترس - از فضای بسته دارم..

ساتکین ابتدا جاخورد سپس باخشم وصدای بلندی که قلب دخترک رادرسینه اش لرزاند وگفت

دختره ی احمق خوب چرا در روبستی..

اصلا چرا وقتی حالت بد شد بیرون نیومدی..

نهال بابغضی سنگین گفت

چون تو بودی ونمی تونستم با در باز حموم کنم...

چون بعدش دیدم بهترین فرصته برای مردن...

چون از همه چیز خسته شدم.. بریدم..

کم اوردم... چون...

پشتم باش

لبه‌هایش لرزید و بسته شد سرش رادوباره لب وان تکیه داد و بی صدا اشک ریخت...

ساتکین لحظه ای طولانی خیره ی او شد که اشک می ریخت و می لرزید چند بار دستش جلو رفت تا آرامش کند اما پشیمان شده و عقب می کشید سرانجام کلافه بلند شد و گفت..

برات حوله میارم و رخت کن می ذارم ده دقیقه هم مهلت میدم که دوش بگیری اگر ده دقیقه شد یازده دقیقه میامو خودم می شورمت..

نگاه شوک زده و اشکی نهال روی صورتش چرخید و او همچنان باخم نگاهش کرد و خودش را کنترل کرد تا لبخندی از حالت صورتش نزد سمت در حمام رفت و گفت من می رم طبقه ی پایین.. تو راحت حمام کن در باز میذارم ضمنا پشت درشیشه شکسته است که فعلا نمی تونم جمعش کنم تا تو از حمام دربیایی پس مواظب باش...

انقدر محکم وجدی حرف زده بود که حساب کار دست نهال بیاید رفت و یک دقیقه بعد حوله را در رختکن گذاشت و از تردید نهال که مستاصل وسط حمام ایستاده بود لبخند محوی بر لب آورد گرگ کوچولوش الان به موش بیشتر شباهت داشت...

نهال زیر چشمی مرد رانگاه کرد که حوله را گذاشت و قبل از خارج شدن از حمام گفت..

اتاق روبه روی اتاق من خالیه لباس گذاشتم

واز حمام بیرون رفت و در را کامل باز گذاشت..

نهال نگاهش را در حمام زیبا باسرامیک های سفید و صورتی چرخاند نمی دانست چه کاری صحیح است، گیج شده بود می ترسید برهنه شود و حمام کند از طرفی هم کامل خیس بود و سرما در کل بدنش رخنه کرده بود...

سمت در رفت، هیچکس بیرون نبود.. تصمیم گیری خیلی سخت بود آب دهانش را قورت داد و جمله ی آخر مرد در ذهنش تکرار شد... می ترسید واقعا به حرفش عملی کند و او را حمام کند هیچی از آن مرد عجیب بعید نبود...

بادستهایی لرزان دکمه های مانتویش را باز کرد و گوشه ای انداخت و پس از آن لباس هایش را به سختی درآورد بانگشت های یخ زده کارش سخت تر بود..

پشتم باش

لباس زیرش رادرنیاورد وسریع زیر آب گرم رفت وبدن یخ زده اش را به دست قطره های آب گرم داد تا گرمش کنند
وبه جای دست مادر نوازشش کنند...

نهال کمی که بدنش گرم شد سریع سرش راشست و شیر آب رابست. با دلهره سمت رختکن رفت وحوله ی تن پوش
سفیدی را که مشخص بود استفاده نشده، رابرداشت پوشید ونفس حبس شده اش رامهار کرد.خداروشکر تااینجای
کار بخیر گذشته بود..

سمت در حمام رفت وهنوز پاهایش رابیرون نگذاشته بود که باشنیدن صدای بلند غریبه که داشت ازپله هابالا
میامد دلش هری پایین ریخت ودستش راروی سینه اش گذاشت..

_مواظب باش

نهال مسیر نگاه او را تعقیب کرد وبه شیشه های شکسته ی روی زمین رسید واه از نهادش برخاست.

اگر کمی آن غریبه دیرتر رسیده بود حتما پاهایش را شیشه بریده بود...

ساتکین نگاه کوتاهی به نهال که درحوله تقریبا گم شده بود، انداخت وآرام خندید، با آن موهای خیس ولپ های گل
انداخته واقعا خوردنی شده بود...

نهال لحظه ای نگاهش کرد وچون نگاه مستقیم اورابرروی خودش دید، معذب کنار در حمام ایستاد.وناخواستہ وقتی
مرد قدمی نزدیکش شد اندکی خود راعقب کشید وجمع کرد.

ساتکین بادیدن این واکنش او پوزخندی زدوگفت_

در مورد خودت چی فکرکردی؟

که اینقدر جذاب ولوندی که هر مردی بادیدنت داغ کنه؟

خیالت تخت همچین اش دهن سوزیم نیسی وگرنه الان بامن توحموم بودی..

پشتم باش

نهال گر گرفت وخواست قدمی جلو بیاید که دست ساتکین روی سینه اش نشست

چشم هایش از حیرت گرد شد دست هایش عجیب داغ بود واز روی حوله حتی پوست سینه اش راسوزاند...

_ ظاهرهت مثله گرگه!! حافظت مثل ماهی!!

واشاره به شیشه کرد..

هنوز دست هایش روی سینه ی نهال بود تپش قلبش را حس می کرد سینه های گرد و کوچکش از عصبانیت بالا

و پایین می رفت ساتکین با دیدن این حالتش به خنده افتاد

ونهال هران امکان داشت از شدت خشم منفجر شود..

باخشم دست ساتکین را از روی سینه اش برداشت وگفت

نه خداییش تو در مورد خودت چی فکر کردی؟ وبا حرص به سر تپای او اشاره ای کرد...

ساتکین باشیطنت لبخندی زد وگفت _

تو که این افتخار نصیبت شده و سرتاپامو زیارت کردی ومی دونی بد چیزی نیستم وبا ابرو به حمام و اتفاق آن روز

اشاره کرد...

و با دیدن لبهای کوچک اما گوشتی نهال که از شدت حرص می لرزید و هر ثانیه بازبانش تر می کرد آرام خندید و سری

تکان داد عجیب سربه سر گذاشتن این دختر را دوست داشت...

وقتی دست های مشت شده ی نهال را دید، فهمید یکم زیاده روی کرده است، پشتش را به او کرد وگفت _

صبر کن چند لحظه، تا شیشه ها رو جمع کنم

هنوز چند قدمی از نهال فاصله نگرفته بود که نهال با یک پرش بلند آن طرف شیشه ها پرید و بدون نگاه کردن به

ساتکین به سمت اتاق رفت در حالیکه به شدت از وجود آن مار وحشت داشت، وهران می ترسید جلوی سبز شود.

پشتم باش

وقتی به اتاق مرد رسید سریع دراتاق روبه روی آن رابازکرد وبه داخل رفت، بی تامل در رابست وبه آن تکیه زد ونفسش راباصدا مهارکرد سعی کرد بر اعصابش مسلط شود، باید آرامش خودش را حفظ می کرد تا آن مرد را متقاعد کند با پول پرونده ی خانواده اش رادردست بگیرد، به اطرافش نگاهی انداخت به اتاق بزرگ ونورگیری که سرویسش رنگ بادمجانی و سفید داشت وبسیار زیبا چیدمان شده بود، به نظر نمی رسید به پول اواحتیاجی داشته باشد پوفی کشید وتکیه اش را از در گرفت وسمت تخت رفت، بادیدن تیشرت وشلوار راحتی مردانه ای، آه از نهادش درآمد، ظاهرا هرسریع باید بهانه ای واسه خنده دست آن مرد می داد. کلافه پاهایش را زمین کوبید وزمزمه کرد_ لعنتی...

لباس ها را علی رقم میلش پوشید، مقابل آینه ایستاد و بادیدن تصویر منعکس شده اش درآینه باصدای بلند بعد ازمدت ها خندید.بی شک تصویر دختر درآینه آدم رایاد دلکک های سرجالیزار می انداخت.

بعد از مدتها به تصویر خودش درآینه خیره شد. خیلی وقت بود بیشتر از چند دقیقه جلوی آینه نایستاده بود..

دستی روی ابروهای پر ونامرتبش کشید،سپس انگشتش را آرام ازروی بینیش تا زیر چشم هایش کشید . گود رفته بود وزیرش کبود مانند شده بود ودرآن صورت بی رنگ و بی روح به شدت خودنمایی می کرد. آهی کشید تنها عضو تغییر نکرده در صورتش لبهایش بود.

ظاهرا مرد حق داشت چهره اش رامورد تمسخر قراردهد. بایاداوری مرد ابروهایش درهم گره خورد واخم کرد.

برس را از روی میز برداشت وبه سختی

موهایش راشانه زد. با اینکه به خود قول داده بود محکم باشد تاانتقام بگیرد.

ولیکن سخت بود دست به موهایی بزند که مادرش آن راهمیشه باکلی قربان صدقه شانه میزد وگیسو کمند خطابش می کرد.

پشتم باش

دستش را بلند کرد تا برس رابه اینه بکوبد اما ناخواسته یاد شیشه شکسته شده ی در حمام افتاد و دستش را پایین آورد و لبخند محوی بر روی لبش شکل گرفت..

موهای خیسش را که هنوز مرتب شانه هم نشده بود معمولی از بالا بست و بدون نگاه کردن مجدد به آینه از اتاق خارج شد.

در اتاق رابست و به اطراف بادقت خیره شد. خبری از مار نبود با احتیاط به سمت پله ها قدم برداشت. در حالیکه قلبش به کندی می زد و صاحب خانه را در دل دشنام می داد، از پله ها با احتیاط بیشتری پایین رفت. مگر مار هم حیوان خانگی محسوب می شد آخه!!!! آن مرد همه چیزش عجیب بود..

وقتی از آخرین پله پایین رفت ناخواسته نفس راحتی کشید حداقل اگر اینجا مار رامی دید آن مرد بود تا نگذارد مار به او نزدیک شود و زهره اش را بترکاند...

همچنان باران می بارید و هراز گاهی سالن نیمه تاریک با نور آبی رعد و برق روشن میشد. نهال با وحشت به آن فضای رعب آور نگاه کرد و یاد فیلم های ترسناک افتاد. همان لحظه رعدی زده شد و صدای فریاد بلند نهال با صدای رعد یکی شد.

کمتر از چند ثانیه صدای باز شدن در ورودی را شنید و بعد تصویر آن مرد، ظاهر شد که به او نزدیک تر میشد و با هر قدمی که سمتش برمی داشت چشم های نهال درشت تر میشد..

چیزی را که می دید باور نمی کرد مرد از دم چهارتا موش سفید گرفته بود و هر لحظه به او نزدیکتر تر میشد با ترس عقب عقب رفت و در حالیکه سسکه می کرد بریده بریده گفت

به..به..م..م..من..ن..ن..نزدیک نشو..

مرد در جایش ایستاد و او به ستونی برخورد کرد و به آن تکیه داد در حالیکه مثل بید می لرزید.. موش ها در دست های مرد برای رهایی تقلا می کردند..

صدایش را شنید.

-نهال نترس

پشتم باش

و نگاهش سمت بالای سر او چرخید.. هر لحظه صدای موش ها و تقلایشان بیشتر میشد..

_ نهال از اونجا فاصله بگیر و برو آشپزخانه بجنب

نگاه نهال اما بر روی موش های دست او بود صدایش رامی شنید اما معنی حرفش را درک نمی کرد..

نگاه گیجش مدام بین موش های دستش و نگاه نگرانش چرخ می خورد. با ریخته شدن مایع داغ و لزجی بر روی صورتش از شوک درآمد. دستش را روی صورتش گذاشت وان را پاک کرد و متحیر به خیزی چسبنده دستش خیره شد. صدای فسی هر لحظه بهش نزدیک میشد، با ترس سرش را بلند کرد و نگاهش به مار بزرگ افتاد که دور ستون حلقه زده بود و سرش درست بالای سراو قرار داشت.

رعد و برق لحظه ای اتاق را روشن کرد و او گویی درست وسط فیلم ترسناک قرار گرفته باشد. چند بار پلک زد و آب دهانش را قورت داد حالا صدای رعد همزمان با حرکت مار و فریاد گوشخراش او شد.. دستش را روی گوش هایش گذاشته بود و مدام فریاد می کشید.

ساتکین برای اولین بار در زندگی بیست و هشت ساله اش شکه شده بود. قصد ترساندن دختر رانداشت فقط در دستش وعده غذایی مارش بود که، دختر او را دید و از موش های دستش ترسید و قبل از این که کاری کند به ستونی تکیه زد که مار دوش حلقه زده بود.

برای اولین بار کنترلی بر اوضاع نداشت.

با فریاد نهال به خودش آمد موش هارا رها کرد و در کمتر از چند ثانیه خود را به نهال رساند و سرش را در اغوش کشید و مار با سرعت از کنارشان عبور کرد تا غذایش را که هر کدام به سمتی گریخته بودند شکار کند.

نهال در آغوشش می لرزید و سسکه می کرد. دستش را آرام روی کمرش نوازش گونه کشید و کنار گوشش زمزمه کرد..

آروم باش، نترس، من کنارتم و تا وقتی من پشتت باشم هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه بهت آسیب بزنه..

پشتم باش

نهال نوازش دست های اوراروی مو و کمرش احساس می کرد و بویی که زیر بینیش پیچیده بود برایش بهترین عطر دنیا بود..

وساتکین انقدر اورادراغوش نگه داشت تا هم او آرام شد و سکسکه اش بند آمد و هم مار هر چهار تا موش راشکار کرده و کامل بلعیده بود. وقتی دید مار از در ورودی بیرون خزید، خیالش راحت شد و سر نهال را از روی سینه اش بلند کرد و با او چشم در چشم شد.

نهال نگاه خیسش را از او گرفت و با نگرانی به اطراف دوخت خبری از موش ها و مار نبود. وقتی خیالش از نبود آن ها راحت شد، با خشم خود را از میان دست های او بیرون کشید و گفت

این جا خونست یا جنگل؟

چند مدل این جا جک و جونور داری؟

دیگه قراره چی ببینم؟

حتی نگاه پر از غیض و خشم مرد هم او را ساکت نکرد و بی وقفه حرف زد.

مرد دست به سینه ایستاد و چند لحظه او را نگاه کرد و نهال زیر سنگینی نگاهش آب دهانش را قورت داد.

صدای محکم و پر صلابتش زمین تا آسمان با صدای بم و نوارش گونه ی چند لحظه قبلش، فرق داشت.

تا قبل از ورود تو، اینجا خونه بود الان رو دیگه نمی دونم!!!

نهال چشم هایش با شنیدن کنایه ی او گرد شد. منظورش چی بود. خواست حرفی بزند. اما برق نگاه سیاهش مانعش شد و سکوت کرد. با حرص به سمت پله ها رفت اما پاچه ی شلوارش را که برایش بزرگ بود و تا کرده بود باز شد و زیر پایش رفت و محکم زمین خورد و صدای ناله اش از درد بلند شد. این بار مرد کمکش نیامد و او با درد زیادی که در ناحیه ی زانو داشت از جایش بلند شد. دیگر چه شکوه ای می توانست بکند وقتی در آن سن به بدترین شکل یتیم شده بود و انقدر بی پناه بود که پناهش مرد عجیبی شده بود که سرگرمی اش مار و موش بود...

پشتم باش

ساتکین بادیدن ظاهر او به سختی خنده اش را گرفت. واقعا بامزه تر از تصورش شده بود. تک سرفه ای کرد و گفت یک روز فرصت داری فکر کنی و باخودت کنار بیایی و جواب پیشنهاد من رو بدی اگر مثبت بود که هیچ،، اما اگر منفی باشه،

نگاه مستاصل نهال بر لبهای اودوخته شده بود، اگر منفی باشد چه اتفاقی قرار بود برایش بیفتد؟

ساتکین بادقت او را زیر نظر گرفت از مثبت بودن پیشنهادش مطمئن بود والان از درگیری ذهن او لذت می برد..

نهال روی تخت دراز کشیده واز پنجره ی باز به آسمان ابری خیره شده بود. باران از شب قبل بی وقفه باریده بود، ولی همچنان مانند نهال دل پری داشت.

باد شاخه های برهنه درخت روبه روی پنجره ی اتاقش رابه بازی گرفته بود. کلاغی، هرازگاهی اندکی بالاتر از درخت ها، به پرواز درمیامد، دوباره سر جایش می نشست.

نهال با سوزش چشم هایش، نگاهش را از بیرون گرفت وبا انگشت اشاره اش چشمش را مالید.

تمام شب قبل رانخواییده بود هم از ترس اولین شبی که هوشیار درخانه ی مرد جوان غریبه ای سپری کرده بود وهم پیشنهاد او که حسابی ذهنش را بهم ریخته بود.

تصمیم گیری برایش سخت بود. تمام شب رافکر کرده بود وبه هیچ نتیجه ای نرسیده بود. آرزو کرد کاش حداقل یک فامیل درجه یک داشت، تا این حد تنها نمی ماند. آهی کشید و برای هزارمین بار تمام زوایای پیشنهاد او را مرور کرد. اگر قبول می کرد باید از با ارزشترین سرمایه ی زندگی دست می کشید. واگر نمی پذیرفت، باز هم آن را ازدست می داد چون اگر دزدیده میشد حتما عواقب بدتری انتظارش را می کشید. ولی اگر پیشنهاد مرد راقبول می کرد حداقل جاننش درامان می ماند ومی توانست انتقامش رانیز بگیرد.

صدایی از درونش فریاد کشید -

اگر تصاحب کرد و نتوانست قاتل را پیدا کند چی؟

اگه بعد از تصاحب کردن ترک کت کنه چی؟

پشتم باش

اگرهای زیادی در ذهنش بود و هیچ ضمانتی برای آن نداشت.

دوباره نگاهش را از پنجره بیرون دوخت خبری از کلاغ نبود و باران نم نم می بارید بوی خاک باران خورده مشامش رانوازش کرد. اما اودلش الان بوی عطر پدرش را می خواست که فقط آن غریبه این بورا می داد.. از روی تخت بلند شد و لحظه ای سرش گیج رفت و ایستاد.

دیشب با یادآوری موش ها نتوانسته بود شام بخورد و غریبه هم اصراری نکرده بود. پوزخندی به انتظارش از آن مرد غریبه گوشه ی لبش را شکل داد زد، مگر مادرش بود که نازش را بخرد و یا پدرش که لقمه رادر دهانش بگذارد..

همین که آخر شب برایش شیر و بیسکویت آورده بود جای شکرش باقی بود.

وقتی سر گیجه اش بهتر شد سمت پنجره رفت و به منظره ی باغ روبه رویش خیره شد.

درست مانند آن شیر پیری شده بود که به نزدیکی مرگش رسیده بود و گله را ترک کرده بود تا در تنهایی بمیرد..

ساتکین لباس تن نهال را برداشت و قبل از انداختن در ماشین، جلوی سگ گرفت تا حسابی بو کند و صاحب این بو را بشناسد . -

رفیق از این پس صاحب این لباس مدتی با مازندگی می کنه و متاسفانه خیلی ترسو ام هست پس باید مواظب باشی تا یوقت نترسونیش باشه؟

سگ پارسی کرد واو دستی بر سرش کشید آرام گفت

افرین پسر خوب به اندازه ی کافی ترسیده دیگه نمی خوام از توهم بترسه.

سگ مجددا پارسی کرد و ساتکین غلاده اش را باز کرد و گفت

از این به بعد باز می دارمت.. بازی جدیدی شروع شده که باید حسابی حواسمون جمع باشه تا خطری دختره رو تهدید نکنه.

سگ را باز کرد و سگ دورش چرخ می زد از قفس خارج شد. ناخواسته، نگاهش سمت پنجره ی اتاق نهال کشیده شد.

پشتم باش

فارغ از دنیا اطراف به آسمان خیره شده بود و در دنیای خودش غرق شده بود لحظاتی محو تماشایش شد. با صدای رعد و برق نگاهش را از او گرفت و به سمت ساختمان حرکت کرد و مستقیم وارد اتاق کارش شد. گوشی را برداشت و شماره ی سرهنگ را گرفت. سومین بوق کامل نخورده بود که صدای جدی سرهنگ را شنید.

- پس تصمیمت را گرفتی؟

ساتکین پوزخندی زد و گفت

بعد از این همه سال همکار بودن نگید از تصمیم من خبر نداشتین، خوب می دونید که من از همچین پرونده ی پیچیده ای نمی گذرم.

صدای خنده ی سرهنگ به حدی بلند بود که گوشی را از گوشش فاصله داد.

تنها کسی که می تونه این پرونده روحل کنه فقط توهستی، و مطمئنم از عهده اش به خوبی برمیایی، ولی خوب گوش کن چی میگم سرگرد موحد، تا جاییکه می تونی دست به خشونت نمی زنی، به خصوص الان که تعلیم هستی و برات جرم محسوب میشه و من تا حدی می تونم کمکت کنم متوجهی که؟

ساتکین سکوت کرد..

سرهنگ لبخندی بر لب آورد او که ساتکین را خوب می شناخت پس بیشتر از این انرژی هدر نداد که آب برهاون کوبیدن بود. پس ادامه داد

_من به چندتا از بچه ها می سپارم که مخفیانه باهات همکاری کنن..

و باز هم از جانب ساتکین سکوت بود و سرهنگ سکوت را شکاند

_مواظب اون دختر باش که درست مثل خودت مهرش به دلم نشسته و دوست ندارم آسیب ببینه..

ساتکین لبخند محوی بر لب آورد و گفت

_خدانگهدار دار سرهنگ

گوشی را قطع کرد و پیش را روشن کرد.

پشتم باش

پرونده ی روی میزش راباز کرد وبا دقت نگاهی به عکس های رنگی صحنه ی قتل انداخت.

گزارش پزشکی را بادقت خواند. خانم احمدی پانزده دقیقه زودتر از همسرش ودرحالیکه بهش تعرض جنسی شده در ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه صبح به قتل رسیده است. علت مرگ هم بریده شدن شاه رگ اصلی گردن بوده است.

آقای احمدی در ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه پس از شکنجه ی فراوان به قتل رسیده است. اوهم مانند همسرش شاهرگ اصلی گردنش رازده بودند.

ابروهای ساتکین درهم گره خورد ظاهرا به همسرش در کنار خودش تجاوز شده است.

لحظه ای از فکرش گذشت آیا نهال این موضوع را می داند؟

باز نگاهی به تصاویر مختلف از زوایای مختلف بدن برهنه ی مادر او افتاد.

لحظه ای نهال را در این وضعیت تصور کرد واز این تصویر، تمام وجودش لبریزاز خشم شد.

او هرگز این اجازه رانمی داد که نهال به دست آن قاتل بیفتد وچنین عاقبت وحشتناکی گریبانگیرش شود.

دو قتل، در روز روشن اتفاق افتاده بود! وبعد از تقریبا چهارماه همچنان پرونده سفید بود وهیچ مدرکی نبود!!

باتوجه به نحوه ی به قتل رسیدن، میشد تشخیص داد که پای کینه وسط بوده یعنی قاتل حساب شخصی داشته وبه بدترین حالت ممکن تسویه حساب کرده است.

واز آن جایی که هنوز دنبال نهال بودند پس هنوز کارشان تمام نشده است.

امکانش رامی داد که دنبال چیزی باشند که احتمال می دهند از طریق نهال به آن برسند.

نفسش رامهار کرد وپرونده ی تقریبا خالی رابست.

متاسفانه چهارماه از وقوع قتل گذشته واحتمالاخلیلی از سرنخ ها از بین رفته بود.

پشتم باش

نهال با احساس گرسنگی از پنجره فاصله گرفت و سمت دستشویی رفت آبی به صورتش زد و از دستشویی خارج شد. نگاهی به ظاهر نامرتبش کرد و پوفی کشید. موهایش راشانه زد و دم اسبی از بالا بست، واز اتاق خارج شد و باز همان وحشت سراغش آمد. باگام هایی لرزان از پله ها پایین رفت و بادیدن ساتکین نفس آسوده ای کشید.

ساتکین نیم نگاهی به او انداخت و گفت - بیا صبحانه بخوریم.

نهال سرش را تکان داد و سمت او رفت هر دو پشت میزی که ساتکین آماده کرده بودند نشستند.

نهال به میز صبحانه کامل نگاه کرد انواع مرباها، آب پرتقال، شیر، تخم مرغ آب پز، زیتون، گوجه و خیار، همه چیز بود و کلا اشتها برانگیز بود.

نهال زیتونی برداشت و دهانش گذاشت زیتون سیاه خوشمزه ای بود و قبل از اینکه صبحانه اش را شروع کند نگاهش را به ساتکین دوخت و گفت -

می خواستم در مورد..

ساتکین میان حرفش پرید و گفت

صبحانه ات رو بخور، بعدا در موردش صحبت می کنیم.

نهال مخالفتی نکرد و هر دو در سکوت صبحانه خوردند.

بعد از صبحانه، نهال تشکری کرد و آرام از سر میز بلند شد ساتکین تکیه اش را به صندلی داد و گفت

- بشین تا حرف بزنیم.

نهال لحظه ای مکثی کرد. استرس کل وجودش را گرفته بود. آرام صندلی را دوباره عقب کشید و نشست.

زیر نگاه خیره ی مرد روبه رویش دستپاچه شده بود.

لبه هایش را بازبانش تر کرد. نمی دانست دقیقا از کجا شروع کند او حتی نتوانسته بود تصمیمش را بگیرد.

پشتم باش

مرد هم ظاهراً عجله ای نداشت، با حوصله و دست برسینه خیره ای اوشده بود. دقایق طولانی به همین منوال گذشت، فضای آشپزخانه به شدت سنگین شده بود و شدت اضطراب نهال را چندین برابر کرده بود..

سرانجام نهال طاقت نیاورد و گفت _

نمیشه با پول برابم کار کنی؟

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با لحنی آمیخته به تمسخر گفت -

برای تو کار کنم؟

نهال دستپاچه، جمله اش را تصحیح کرد

-منظورم اینه که تو دستگیری قاتل پدر و مادرم کمکم کنی

ساتکین از دستپاچگی دختر لبخند محوی بر لب آورد انقدر محو که دختر متوجه اش نشد _

نه همیشه، برای پول کار نمی کنم

رنگ نهال به سرخی گراییده بود و دست هایش در هم گره خورده بود و ناخن هایش را در پوست دستش فرو می کرد و فشار می داد، تا دهانش را باز نکند و هرچی که لیاقتش است را بارش نکند.

آب دهانش را به سختی قورت داد، و با صدای مرتعشی گفت،

اما شما مرد قانونی و می دونی که این کار با اصول اخلاقی مغایرت داره.

ساتکین اندکی خود را جلو کشید، و با دیدن عقب کشیدن دختر پوزخند صدا داداری زد و گفت _

با کلمات بازی نکن گرگ کوچولو..

من مرد قانون نیستم و از قضا، بخاطر مراعات نکردن همین اصول اخلاقی از کار کنار گذاشته شدم، پس مطمئن باش که از پیشنهادم نمی گذرم، پس وقتی رو هدر نده و حرف آخرتو اول بزن.

نهال نگاه درمانده اش را به اودوخت.

پشتم باش

تصمیم گیری برایش سخت بود و از شدت استرس حالت تهوع گرفته بود.

نگاه پر جذبه و اخم های در هم مرد حالت تهوعش را تشدید می کرد.

لحظه ای چشم هایش را بست و به پدرش فکر کرد پدری که بی نهایت بر او و مادرش تعصب داشت و همیشه می گفت، دوست ندارد نگاه هرزی را روی آن ها ببیند، حالا کجا بود که ببیند به دخترش چه پیشنهادی شده است.

کجا بود تا برایش رگ گردن با دکنند و از تنها دخترش محافظت کند، قطره اشکی از گوشه ی چشم هایش غلتید و او با حرص با پشت دستش گونه اش را پاک کرد. از جای خود چنان بلند شد که صندلی برگشت و با صدای بلند روی زمین افتاد.

نگاه پراز بغضش را به مرد دوخت و گفت _

با خودت چی فکر کردی هان؟

گفتی، یه دختر بی پدر مادری. حالشو می برم و بعد مثل یه تیکه اشغال می ندازمش بیرون؟

شاید بی کس باشم ..

اما عروسک خیمه شب بازی نیستم.

وقتی صحبت می کرد کل وجودش می لرزید و مدام با پشت دست اشک های صورتش را پاک می کرد ..

از پس نگاه اشک الودش، دست های مشت شده ی مرد را دید. رگ گردنش باد کرده بود، اما حرفی نمی زد .

لحظه ای از نگاه مشکیش قلبش لرزید. سریع از آنجا دور شد و سمت مانتویش که مقابل شومینه پهن شده بود رفت. نم داشت، اما چه اهمیتی داشت؟

مانتو را از روی لباس غریبه پوشید و آماده شد و سمت در خروجی رفت. قبل از اینکه از در ورودی خارج شود، ساتکین مقابلش ایستاد و گفت -

جلوتو نمی گیرم، در نهایت تصمیم گیرنده خودت هستی ..

پشتم باش

ولی مواظب باش، خطرات زیادی در کمینته و تهدیدت می کنه..

شمارمو تو گوشیت ذخیره کردم هراتفاقی افتاد تماس بگیر..

نهال چیزی نگفت و سریع از افاصله گرفت و رفت.

نیمه های شب بود و نهال چشم روی هم نگذاشته بود، خوابش میامد اما ترس نمی گذاشت پلک روی هم بگذارد..

گوشی و گاز اشک اور را آماده کنارش گذاشته بود تا اگر احتیاج شد دم دستش باشد.

باد در میان شاخه های درخت می پیچید و صدای وحشتناکی را ایجاد می کرد.

همه چیز دست در دست هم داده بود، تا شب وحشتناکی را برای نهال رقم بزند.

لحظه ای احساس کرد صدای شکستن چیزی را از پذیرایی شنید..

قلبش حوری ریخت پایین، سریع از روی تخت بلند شد و روی پنجه های پایش به سمت در رفت و از سوراخ در نور

ضعیفی را دید..

دستش را بر قلبش گذاشت گویی می خواست قفسه سینه اش را بشکافد بیرون بزند... قدمی عقب برداشت اما شدت

لرزش پاهایش به حدی بود که زمین خورد..

چشم هایش را بست و زمزمه کرد مامان، بابا کجایی، من می ترسم..

با صدای نزدیک شدن قدم پا، و برخورد تند قطرات باران به شیشه، به خود آمد.

الان وقتی برای ترسیدن نبود. باید از خودش دفاع می کرد.. با سختی فراوان از جایش بلند شد جمله ی مرد غریبه

در ذهنش به فریاد درآمد.

هر اتفاق افتاد با من تماس بگیر.

سریع گوشیش را روشن کرد و به مخاطبینش رفت و شماره ای را دید که به اسم ساتکین ذخیره شده بود..

پشتم باش

هنوز انگشتش شماره را لمس نکرده بود که دستگیره ی در پایین کشیده شد..

نهال چنان ترسید که گوشی از دستش افتاد و باطربش خارج شد.. در قفل بود اما طرف فهمیده بود که نهال در همان اتاق است و چندین بار دستگیره را بالا و پایین کرد. نهال با وحشت سسکه ای کرد دستش را روی دهانش گذاشت و سفت گرفت و عقب عقب رفت.. او نمی خواست بهش گروهی تجاوز شود و بعد سرش بریده شود. یاد پدر و مادرش افتاد، و بر خود لرزید.

سریع سمت پنجره رفت و آن را باز کرد باران به شدت می بارید. گاز اشک او را داخل لباسش انداخت و لباسش را هم در شلوارش فرو کرد.

نزدیک پنجره اش درخت خرما لویی بود، از بچگی عادت داشت از آن درخت بالا پایین کند.

لبه ی پنجره ایستاد و نفس عمیقی کشید تا اندکی آرام باشد، باریدن باران کار را تا حدودی سخت تر کرده بود. خود را با یک پرش بلند بر روی درخت انداخت و چون جایش را ثابت کرد، مثل بچه میمون از درخت پایین رفت. و وقتی پایش زمین رولمس کرد، از شدت لرزه درخت تکیه داد.

حالا باید چه می کرد با گنجی به اطراف چشم دوخت،، باید از خانه خارج می شد اما اگر تنها بودند و کسی بیرون کشیک می داد چی؟

اسپری را از داخل لباسش در آورد و به دست گرفت و با ترس به سمت در حرکت

کرد چاره ای نداشت هر جور شده باید از خانه خارج می شد.

باران شدید تر شده بود و اوکل وجودش خیس شده بود و می لرزید..

پشت درخت بید مجنونی که کنج حیاط بود رفت و سعی کرد به خاطرات نه چندان قدیمی که زیر این درخت داشت فکر نکند.. به آن عصرهایی که مادرش عصرانه بر میداشت و زیر همین درخت مادر و دختر کلی خوش می گذراندند..

و پدرش که بیشتر شب ها دستش را می گرفت و او را زیر همان درخت می برد و برایش شعر می خواند ...

با قرار گرفتن دستی روی دهانش، از خاطرات قدیمی با سرعت نور، بیرون کشیده شد..

پشتم باش

از شدت ترس، وسردی هوا شلوارش راخیس کرد. تقلائی کرد اما بی اثر بود.. صدای زمختی راکنار گوشش شنید وکل وجودش لرزید..

_دختر خوبی باش واروم سمت خونه برو وگرنه خیلی بد میبینی..

چشم های گشاد شده اش را بست و قطرات اشک، شدیدتر از باران، از ورای چشم های بسته اش سرازیر شد.

درست لحظه ای که همه چیو تمام شده می دانست. احساس کرد دست روی دهنش، شل شد وچند ثانیه بعد جسمی کنارپایش روی زمین پرت شد با ترس عقب پرید وخواست فریاد بکشد که دستی روی دهانش قرارگرفت.

با ترس تقلا کرد، اما زور مرد خیلی بیشتر بود. این بار دران سرما، حرارت داغی گوشش رانوازش کرد

_نترس گرگ کوچولو

منم ساتکین

دستمو برمی دارم اما دادنزن باشه؟

نهال خشک زده سرش را تکان داد، و مرد دستش را برداشت و نهال را سمت خودش برگرداند..

نهال با دیدن همان مرد غریبه، گویی دنیارابهش دادند، در یک قدم در حالیکه صدای هقهق و سکسکه اش باهم، قاطی شده بود خودش را دراغوش مرد انداخت.

دست هایش را محکم دور کمر او حلقه کرد و سرش را بر روی سینه اش گذاشت و اشک ریخت. باران بایی رحمی تمام، کل وجودشان را به تازیانه کشیده بود..

ساتکین، نگاهی به نهال انداخت که محکم او را دراغوش گرفته بود و می لرزید.. لبخند محوی بر لب اوورد وان دختر لرزان را بیشتر به خودش فشرد و کمرش رانوازش کرد..

وقت زیادی نداشت خواست نهال را از اغوشش جدا کند که، نهال محکم تر او را چسبید و بریده بریده گفت..

_ت.. تو.. ترو خدا.. و.. ولم.. ن.. ن.. کن

پشتم باش

ساتکین نگاه سریعی به ساختمان انداخت. باید زودتر دست به کار میشد نهال را از خود فاصله داد شانه هایش
رامحکم گرفت وگفت_

به چشمام نگاه کن

لحنش چنان پرصلابت ومحکم بود که نهال ناخواسته چشم های قرمز واشک الودش رابه اودوخت..

تا من هستم ،اتفاقی برای تونمیفته، من مواظبتم که الان اینجا ،کنار توایستادم، پس نترس و بهم اعتماد کن.

نهال باوجودی که دلش از حرف های او آرامتر شده بود، اما همچنان می ترسید دست های بزرگش راگرفت وبالتماس
گفت ..

بیا بریم باغ وحش، من از اینجا می ترسم تروخدا بیابیم تا ماروندیدن..

ساتکین باشنیدن کلمه ی باغ وحش خنده ی آرام ومردانه ای کرد ..

دست نهال راگرفت وکلید ماشینش رادستش گذاشت وگفت

_ بروداخل ماشین بشین ودرو قفل کن تا من بیام.

نهال هراسیده سرش راتکان داد وبیشتر به اوچسبید بانگاهش به او التماس می کرد تا از خودش جدایش نکنند..

ساتکین وقتی تا این حد وحشت اورادید کلافه گفت

-همراه من میایی واز کنارم تکون نمی خوری باشه؟

نهال بازویش رامحکم گرفت وترسیده سرش راتکان داد سکسکه اش بادیدن مرد ،بند آمده بود.اما همچنان هق میزد

باپشت لباسش اشکش راپاک کرد وبینیش رابالاکشید ولبهای لرزانش راداخل دهانش گرفت .ساتکین بادیدن او که
همانند دختر بچه ها بود،لبخند ی زد. چقدر دوست داشت، الان او را دراغوشش می گرفت واجازه نمی داد بیشتر

پشتم باش

از این بترسد واشک بریزد.. اگر چاره ای داشت هرگز از او به عنوان طعمه استفاده نمی کرد. دیروز که نهال خواست برود جلوی رانگرفت. زیرامی دانست دیر یازود وقتی بفهمند خونه برگشته، سراغش می روند. و خود از دیشب برای مراقبت از او بیرون خانه اش کشیک ایستاده بود..

نهال بخاطر خرابکاری که در شلوارش کرده بود، اذیت میشد. ناخواسته با پاهایی باز راه می رفت، چند قدم به ساختمان نرسیده، ساتکین خیلی سریع او را پشت درخت کشید ..

نهال هینی کشید و سسکه ای زد و سریع دستش را جلوی دهنش گرفت..

ساتکین پرسید _

چی شده، جاییت صدمه دیده؟

نهال با وحشت سریع سرش را تکان داد..

ساتکین متعجب و با دقت به او نگاه کرد و چون گونه های رنگ گرفته و چشم های به اشک نشسته اش را دید، نگاهش به پاهای او خیره ماند و سریع موضوع را فهمید و به سختی جلوی خنده اش را گرفت اما لب هایش را نتوانست کنترل کند و لبخندی لب هایش را زینت داد.

سرش را نزدیکتر برد و آرام در گوشش گفت _

عیب نداره موش کوچولو، تا رفتیم باغ وحش، می ری حمام فقط تا اون موقع تحمل کن...

نهال هم از داغی نفس او دران سردی هوا وهم بخاطر اینکه جریان را فهمیده بود از شدت شرم و خجالت گر گرفت.

سرش را پایین انداخت و پاهایش را جمع کرد.

ساتکین نگاهش را از او گرفت و قدمی هنوز جلو نرفته بود که نهال دوباره سریع بازویش را گرفت و به او چسبید هر قدم که به در ساختمان نزدیکتر می شدند، برترس نهال افزوده می گشت. دندان هایش با شدت بهم می خوردند و لباس ساتکین را از پشت هر لحظه بیشتر در دست هایش می فشرد.

ساتکین دست او را گرفت و محکم فشار داد و گفت

ارام باش و وقتی داخل رفتیم با اشاره ی من، سریع جایی رو پیدا کن و مخفی شو..

پشتم باش

با وجود تو من نمی تونم کاری کنم.. نهال پشت او قرار داشت سرش را روی کمر او گذاشت و نالید ..

خواهش می کنم بیابریم من خیلی می ترسم..

ساتکین بادقت اطراف را زیر نظر گرفت. دست نهال را گرفت و محکم از خودش جدا کرد و روبه روی خودش نگاهش داشت. دوباره در قالب همان سرگرد خشن و سرکش فرروفته بود که حتی مافوق هایش هم از آن حساب می بردند. با جدیتی که نهال را ترساند گفت.

امشب من می تونم سرنخی از پرونده، دستم بگیرم پس با ترس بیهودت نقشه ی منو خراب نکن، جایی که من باشم ترس حماقتت..

حالا دختر خوبی باش و هر وقت که من اشاره کردم جای مطمئنی برو و مخفی شو

فهمیدی چی گفتم؟

نترس کلا دونفر هستن، یکیشون حیاط بیهوشه و اون یکی هم احتمالا طبقه ی بالاست باشه؟

چنان محکم وجدی حرفش را زده بود که نهال چاره ای جز پذیرفتن نداشت..

سرش را تکان داد و با بی میلی دستش را از بازوی او برداشت..

ساتکین او را پشتش قرار داد و با پا آرام در راباز کرد، دستش را در جیبش کرد و چاقویی را از جیبش درآورد و آماده نگه داشت ..

آرام داخل رفت و به نهال اشاره کرد و نهال در حالیکه دهنش را محکم گرفته بود و مثل بید می لرزید سریع سمت آشپزخانه رفت و وزیر کانتر رفت و در خودش مچاله شد. سرش را روی زانوهایش گذاشت و به راز و نیاز با خدا پرداخت..

ساتکین وقتی خیالش از جانب نهال راحت شد با دقت اطراف را پایید چشم هایش به تاریکی عادت کرده بود و حالا بهتر به اطراف دید داشت طبقه ی پایین که خبری نبود.

اما از طبقه ی بالا صدایی میآمد. اهسته سمت پله هارفت و از آن بالا رفت ..

پشتم باش

مردی را از پشت دید که سر تا پا مشکی پوشیده بود و داشت با دراتاقی کلنجر می رفت که حدس می زد در اتاق نهال باشد.

احمق هنوز متوجه ی نبود نهال نشده بود

خیلی اهسته از پشت به او نزدیک شد و تا قبل از اینکه مرد متوجه ی حضورش شود، ضربه ای با پا به زانویش زد، شدت ضربه چنان زیاد بود که مرد، زانویش تا خورد وزمین افتاد. ساتکین چاقوراکنار گردنش گذاشت و گفت تکون بخوری شاهرگتو زدم..

واندکی چاقورا به پوستش کشید ورد خونی جاری شد ..

مرد دست هایش را به نشانه ی تسلیم شدن بالا برد، در حالیکه هنوز هم گیج بود این مرد که بود واز کجا پیدایش شده بود..

اهی از سر حسرت کشید حتما دخترک از حضورش باخبر شده بودو باتلفن خبرش کرده بود..

ساتکین بادستهایش او را گشت و اسلحه و ماده ی بی هوش کننده ای را از جیبش در آورد ان هارابرداشت و باخشم غرید

اروم از جات بلند شو و سمت پله ها برو قصد فرار نزنه سرت، که در جا کارتو تموم می کنم ..

مرد سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. از ضربه ای که پایش خورده بود، حساب کار دستش آمده بود. سمت پله هارفت و از ان پایین رفت. در حالیکه اطرافش رازیر نظر داشت و دعا می کرد تا جواد، زود به کمکش بیاید ..

ساتکین باخشم مرد راهول داد و گفت _

عجله کن ..

قرار نیست کسی به کمکت بیاد، رفیقت بی هوش زیر بارون افتاده و حداقل تا دو ساعت دیگه هم به هوش نمیاد

حالا مثل ادم روی اون صندلی بشین تا باهم مذاکره ای داشته باشیم..

پشتم باش

مرد ان اندک نور امید هم دردلش خاموش شد. باید فکری می کرد هرچند کبریت دوسر سوخت بود. اگر حرفی نمی زد این مرد که درحرف هایش رحمی دیده نمید میکشنتش و اگر حرفی می زد باند سرش رازیر اب می کرد.. ساتکین درحالیکه حواسش به مرد بود اسلحه ی اوراچک کرد پر بود. پوزخندی زد وچاقورادر جیبش گذاشت و اسلحه راسمتش گرفت ..

عقب عقب رفت ودرحالیکه چشم از او بر نمی داشت گفت

خوبه دست پرهم اومدی

کارمو راحت ترکردی

اسلحه ی خودت درمقابل خودت..

وقتی به اشپزخانه رسید نگاهی به اطراف کرد وبادیدن گرگ کوچولیش که خودش را زیر کانتر پنهان کرده بود و می لرزید، لبخندی زد. ان دختر برایش بی نهایت جذاب وخواستنی بود.

دستی روی سرش گذاشت که نهال جیغی کشید و خودش راجمع تر کرد .. لحظه ای بالذت نگاهش کرد وگفت

_هیس موش کوچولو منم، نترس، گرفتمش، حالا بلند شو بیا.

نهال سریع نگاهش رابه اودوخت وبادیدن مردغریبه که ساتکین نام داشت. سراسیمه از جای خود بلند شد و باز در اغوش او خودش را پنهان کرد سرش رادر سینه ی ورزیده وعضلانی او پنهان کرد وباگریه زمزمه کرد ، من خیلی ترسیدم فکر کردم توروهم مثل مامان وبابام کشتن..

ساتکین نگاهی به او کرد ، ولبخندی بر لب آورد. دخترک نمی دانست کشتن او به این راحتی نیست. خم شد ولبهایش رابروی موهای او گذاشت وبوسه ای، برسرس کاشت ..

وقتی سرش رابلند کرد مرد رادید که باسرعت به سمت در ورودی می دوید پوزخندی زد..

دستش رابلند کرد وخیلی مسلط زانوی مرد رانشانه رفت وشلیک کرد. صدای شلیک همزمان بافریاد نهال وجیغ دلخراش مرد ازدرد شد..

پشتم باش

خواست نهال را از اغوشش جدا کند، اما موفق نمیشد، نهال سفت تر از هرزمانی بهش چسبیده بود.

دستش رادور کمرش حلقه کرد و سمت پذیرایی رفت. مرد بادستش پایش را گرفته بود. خون با فشار از پایش بیرون می زد، رنگ مرد به سفیدی گراییده بود.

ساتکین پوزخندی زد و گفت

دودقیقه وقت داری سرجات برگردی وگرنه این بار مغزت وسط سرامیکا پخش میشه، حتما تا الان متوجه شدی من اصلا شوخی ندارم.

مرد بادرد سرش راتکان دادو به سختی از جایش بلند شد و لنگ زنان به سمت صندلی حرکت کرد. آن مرد با آن ظاهر خشنش اصلا رحمی نداشت فعلا بهتر بود او رادست به سر کند، تازنده بماند. بعدش فکری به حال باند می کند..

نهال لحظه ای سرش را از سینه ی او برداشت و نگاهش رابه آن مرد انداخت اما نگاهش همانا و بالا آوردنش نیز همانا...

بادیدن مرد در حالیکه اغشته به خون بود، و یکی از پاهایش به طرز وحشتناکی متلاشی شده بود، از اغوش ساتکین جدا شد. با هجوم ناگهانی محتوای معده اش، خودش رانخواست به دستشویی برساند همان جا خم شد و استفراغ کرد.

بادست لرزانش به ساتکین اشاره کرد از او فاصله بگیرد. امشب به اندازه ی کافی از او خجالت کشیده بود. ساتکین بی توجه به اشاره ی او دستش را گرفت و آن جسم لرزان و نحیف را بلند کرد. گاهی فراموش می کرد، او یک دختر است و دیدن این صحنه ها فراتر از حدتوانش بود.

بالحنی که سعی می کرد اندکی نرمش داشته باشد گفت _

برو حمام و لباس هایت رو عوض کن و به هیچ چیز فکر نکن من اینجام و مواظب اوضاع هستم..

نهال بابی حالی در حالیکه چشمش روی محتوای معده اش بود سرش راتکان داد..

وساتکین ادامه داد..

لباس وهرچیزی که احتیاج داری جمع کن دیگه نمی تونی اینجا بمونی ...

مجدادا نهال سرش راتکان داد و همچون مرده ای زنده نما، از او فاصله گرفت، و در حالیکه سعی می کرد نگاهش به مرد نیفتد، از کنار ناله هایش سریع گذشت و از پله ها بالا رفت.

پشتم باش

ساتکین نگاهش را از نهال گرفت و به مرد چشم زاغ دوخت ..دیگر خبری از نرمش چشم هایش نبود..

صندلی را برداشت و مقابل مرد گذاشت و نشست .

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت _

ساعت ۳:۴۰ دقیقه صبحه و تو تا ۴:۰۰ فرصت داری هرچی می دونی بگی.در غیر این صورت من هیچ تضمینی نمی کنم
طلوع خورشید رو دوباره ببینی یانه ..

تایمت از الان شروع شد و سپس با حوصله پیپی از جیبش خارج کرد و ان را چاقید..

مرد نگاه غضب الود و هراسیده اش را به او دوخت که در کمال خونسردی پیپ می کشید .اعتراف کرد که مرد زرنگی
است

اورادر هیچ باندى ندیده بود .

از طرفی هم پلیس نمی توانست باشد.پلیس حق تیراندازی نداشت ..در ثانی باید او را تحویل می داد نه اینکه خودش
او را بازجویی کند ..

حسابی گیج شده بود و مرد در خونسردی به او خیره شده بود و پیپ می کشید و هر از گاهی هم به ساعت دستش
خیره می شد.

ساتکین خیلی خونسرد پیپش را خاموش کرد و بلند شد ایستاد.با خونسردی استین لباسش را بالا زد و ان را تا کرد.

مرد با وحشت دست هایش را در هم گره زده بود و بانگاه وحشت زده اش حرکات او را دنبال می کرد.

دقیقا همانند عزرا بیلی بود که آمده بود جانش را بگیرد..در دل کسی را که این پیشنهاد و سوسه انگیز را به او داده بود
لعنت کرد .او را اخر چه به دزدیدن دختر..

عقربه ی ساعت چهار راکه نشان داد مرد تکانی خورد و بر خود لرزید،

گفت _

پشتم باش

به خدا من هیچی نمی دونم... ساتکین ته ریشش را نمایشی خاراند

مرد ازدرد پا ناله ای کرد وگفت

من فقط برای دزدی از خانه آمده بودم ،من با اون دختر کاری نداشتم..

ساتکین ریشخندی زد ودر حالیکه چاقویش را از جیب در می آورد گفت

واون وقت کی حرف از دزدی دختره زد؟

مرد که فهمید، بد سوتی داده است باوحشت در دل بر خودش و بختش لعنتی فرستادو سکوت کرد.

ساتکین پوزخندی زدوگفت _

فرصت تمام شد دهن باز می کنی یا با زور باز کنم؟

مرد مردد به در ورودی نگاهی انداخت..

صدای اورا شنید وچشم هایش رابست وگور خودش راکند..

هیچ کس اینجا به کمکت نمیاد. فقط خودتی ،بامن، پس قاله روبازکن...

مرد ناچار دهنش راباز کرد وگفت

تازه از زندان دراومدم،یکی بم ایمیل زد وپیشنهاد بیست تا رو داد تا این دختره رو بدزدم..

ساتکین موشکافانه نگاهش کرد ،تاصحت حرف هایش رابفهمد..

به نظر نمی رسید که دروغ گفته باشد ..

برای باردوم روی صندلی مقابلش نشست. درحالیکه بااسلحه ی دستش بازی می کرد گفت _

نذار خودم هرچی که می دونی را از زیر زبونت بکشم وبعد زبونت خوراک سگم کنم ،پس حرف بزن ...

پشتم باش

چنان جدی این حرف رازد، که نهالی راهم که بالای پله ها ساک به دست، منتظر او ایستاده بود رانیز ترساند. آرام بر روی پله ها نشست و سرش را به طارمی تکیه داد و نگاه بی جانش رابه ان صحنه ی دلخراش دوخت .. کمتر از پنج ماه پیش هرگز تصور نمی کرد روزی برسد که در خانه اش شاهد چنین صحنه ای باشد...

ظاهرا تهدید ساتکین کارساز شد. مرد زبان باز کرد و هر چه را می دانست به ساتکین گفت.

ساتکین وقتی تمام اطلاعاتی راکه احتیاج داشت از زیر زبان مرد کشید او را مجبور کرد که با ان مرد واسطه تماس بگیرد و بگوید عملیات باموفقیت بوده است و قرار تحویل راهم، برای دوشب، در جاده ای فرعی، سمت جاجرود گذاشتند. ساتکین به ساعت نگاهی انداخت نزدیک به پنج صبح بود پشت مرد رفت.

مرد با التماس گفت .

_بامن کاری نداشته باش

من هرچی می دونستم رو گفتم

ساتکین باخشم کنار گوشش خم شد و غرید ..

می دونی اگر ان دختر دست اون حرومزاده ها می رسید، چه اتفاقی برایش می افتاد؟

ها اصلا برات مهمه؟

یافقط به پول بدون زحمت فکر می کنی؟

تا حالا چند بار این کار رو کردی؟

اصلا چیزی به اسم عذاب وجدان میشناسی؟

اصلا وجدان داری؟

لعنت به تو و امثال تو که، ذره ای غیرت و رحم تو وجودتون نیست..

پشتم باش

مرد در مقابل خشم ساتکین، سکوت کرده بود و سرش را پایین انداخته بود. حرفی برای زدن نداشت. حرفش حق بود. اما او چه می دانست از زندگی و شرایط او؟

او چه می دانست که نداری انسان را به چه کارهایی وامی داشت، وقتی که ساعت دستش حاضر بود شرط ببند بیشتر از ده تومن می ارزد.. ساتکین

با پشت اسلحه آرام بر سر مرد کوبید، طوری که موقت بی هوش شود سپس با سرهنگ تماس گرفت و خیلی خلاصه جریان را به سرهنگ گفت و قطع کرد.

سمت پله هارفت و نهال را دید که با چشم هایی که از فرط گریه، پف کرده بود نشسته بود و بر نقطه ای خیره شده بود.

به ساک کنارش نگاهی انداخت و گفت

باید تا قبل از رسیدن پلیس بریم بلند شو.

و خود خم شد و ساک نهال را برداشت و منتظر او نماند و جلوتر از او، از پله ها، پایین رفت..

نهال بدون مخالفت، اهی کشید و بلند شد و از پله ها با کمک نرده ها با پاهایی که به سختی وزنش را تحمل می کردند پایین رفت.

هنگامیکه پذیرایی رسید، با دزدیدن نگاهش از جایی که مرد خونی و بی هوش افتاده بود، به سمت کنج خانه رفت..

نزدیک شومینه شد، و عکس بزرگ خانوادگی شان را برداشت و با بغض به سینه اش چسباند ...

وقتی نهال با حسرت آخرین نگاهش را به خانه کرد باران همچنان به شدت می بارید. آسمان چشمان او هم عجیب هوای باریدن داشت. اما نمی توانست اشک بریزد بغضی که گلویش را می فشرد فعلا قصد رها شدن نداشت..

ساتکین نگاهش را لحظه ای به اودوخت که چطور با بغضش می جنگید و هر از گاهی با شانه هایش اشک چشم هایش را قبل از رهایی از اسارت پاک می کرد. قاب عکس سه نفریشان را که در باغی گرفته شده بود همچنان به سینه اش چسبانده بود و خیلی آرام و نامتعادل قدم برمی داشت.

پشتم باش

ساتکین نیز قدم هایش راهم گام با او کرده بود و در سکوت کنارش راه می رفت و به اطلاعاتی که به دست آورده بود فکر می کرد. باید هرچه سریع تر تکه های پازل را کنارهم جمع می کرد و می چید. هنگامیکه از کنار ان مرد که همچنان بی هوش در زیر باران افتاده بود، رسیدند نهال ناخودآگاه به ساتکین نزدیکتر شد و خودش را اوچسباند. ساتکین با این حرکت او، لبخند محوی بر لبش نقش بست، بازویش را گرفت و از کنار مرد عبورش داد.

نهال لحظه ای نگاهش را به او دوخت. لحظه ای درنگاهش تامل کرد و ناخودآگاه به پیشنهادش فکر کرد، حالا که ماوایی نداشت، چاره ای جز پذیرفتن پیشنهاد او نداشت.

اگر او نبود و امشب اسیر دست ان ها میشد و خدا می دانست چه سرنوشتی برایش رقم می خورد. حتی فکرش هم اورا تا مرز جنون می برد. او از مرگ واهمه ای نداشت. امیدی برای ادامه ی زندگیش نداشت، ولیکن دوست نداشت برده ی جنسی شود و پس از ان کشته شود. دوباره ناخواسته نگاهی به مرد کنارش انداخت.

این مرد امشب ناجی اش شده بود و این یک حقیقت اجتناب ناپذیری بود که جز او کسی را در این دنیا نداشت که پناهش دهد، هرچند برای این سرپناه باید از با ارزشترین دارایی که داشت می گذشت..

نهال در طول مسیر چنان ذهنش درگیر بود که اصلا متوجه ی گذر زمان و اطرافش نبود. با صدای بلند پارس سگ به خود آمد. ماشین در پارکینگ پارک شده بود.

ساتکین در حالیکه از ماشین پیاده می شد گفت

تا من سگ رو به قفسش می برم خونه برو..

نهال سرش را تکان داد، و ساتکین پیاده شد اما هنوز چند قدمی با سگش از او فاصله نگرفته بود که نهال ترسیده در ماشین را باز کرد و گفت

من تنها نمی رم اون تو مار هست

ساتکین خسته دستی به ته ریشش کشید.. اینجوری نمی شد باید حتما فکری برای این اوضاع پیش آمده می کرد.

_همین جا واستا تا برگردم ..

منتظر جواب اونماند و با سگش از او دور شد..

کمترازده دقیقه بعد برگشت وبا نهال وارد سالن شدند. برق را روشن کرد و خسته خودش را روی کاناپه انداخت.

نهال همچنان وسط سالن ایستاده بود وبا وحشت اطراف را زیر نظر گرفته بود. چشم هایش از شدت گریه و پف سنگین شده بود و بی خوابیش هم مزید بر علت شده بود. با پشت دستش چشمایش رامالید و بینیش رابالا کشید. سوای وحشت از مار، تکلیف خودش رانیز نمی دانست حالا که ناخواسته تن به پیشنهاد مرد داده بوداز اتفاقی که برایش قرار بود بیفتد می ترسید. او از رابطه داشتن با این مرد به شدت وحشت داشت. لحظه ای نگاهش به بدن ورزیده ی مرد افتاد ولرزید، یاد شلیک گلوله و پاهای زخمی مرد افتاد و پلک راستش پرید. این مرد بسیار وحشی و خشن بود. او باوجود حس امنیتی که در حضورش امشب احساس کرده بود بی نهایت هم از او واهمه داشت.

ساتکین بادیدن نهال در این وضعیت لبخندی بر لب آورد. گرگ کوچولوش حسابی امشب ترسیده بود.. عکس العمل هایش برای او جالب بود، از تغییر رنگ صورت سفیدش که حالا گلگون گشته بود، مشخص بود به چه چیزی فکر می کند. می دانست که چاره ای جز پذیرفتن پیشنهادش نداشته است و حالا چقدر از اینکه در این خانه و کنار اوست ترسیده است. بلند شد و کنارش رفت. دختر متوجه نزدیکیش نشد چون با دیدن ناگهانی او چنان وحشت کرد که چشم هایش گشاد شد هینی کشید و عقب عقب رفت.. ساتکین در جایش ایستاد و پوز خندی بر لبش آورد که چهره ی خسته اش را خشن تر کرد..

نهال با ترس زمزمه کرد

_ بامن کاری نداشته باش..

چنان به نفس زدن افتاده بود که ساتکین سر جایش ایستاد. دوست نداشت امشب بیشتر از این دختر رابترساند. با ابروهایی در هم گره خورده و با اخم گفت

_ فعلا باهات کاری ندارم برو اتاق قبلی خودت واستراحت کن. فردا کلی باهم کار داریم.

نهال سریع سرش راتکان داد و خوش حال از اینکه امشب را کاری با او نداشت با چند گام جدید خودش رابه پله ها رساند و به سمت اتاق قبلی پا تند کرد حتی حضور مار رو هم فراموش کرده بود و وقتی به اتاق رسید سریع در راقفل کرد و خود را با همان مانتوی تن بر روی تخت انداخت و چشم هایش را کامل نبسته، خوابش برد ..

پشتم باش

نزدیک ظهر بود که نهال با سوزش شدیدی که در گلو داشت از خواب بیدار شد. تا دقایقی گنگ به اطراف چشم دوخت. اتاق هم برایش آشنا بود هم آشنا نبود، خواست بلند شود اما بدن درد شدیدی داشت. به مانتوی تنش چشم دوخت مقداری نم داشت و اذیتش می کرد چندبار پلک زد و این بار بادقت بیشتری به اطرافش چشم دوخت. کم کم ذهنش به کمکش شتافت و همه چیز رابه خاطر آورد. اتفاق های دیشب همچون سربازهایی در ذهنش شروع به رژه کردند..

اهی کشید، چه خطری دیشب از بیخ گوشش عبور کرده بود. باران شدید دیشب کارش را کرده بود و ظاهرا بدجور سرما خورده بود.

عطسه ای که کرد همزمان شد باسرفه های شدیدش.. از جای خود به سختی بلند شد همه جای بدنش کوفته شده بود و درد می کرد.. بدن بی جاننش راست دستشویی کشاند و بابتی حالی ابی به صورتش زد. او خیلی بد مریض بود و با کوچکترین سرما خوردگی روزها بروی تخت می افتاد چه برسد حالا که احساس می کرد شدیداً مریض شده است.. مانتوی نم دارش را از تن خارج کرد و گوشه ای انداخت. باید می رفت و ساکش را می آورد.

سمت دراتاق رفت، سرفه ای کرد و آن را باز کرد و بادیدن ساک پشت دراتاق لبخند بی جانی زد. به سختی آن را تا داخل اتاق کشاند و نفس زنان روی کاناپه نشست و بازوهایش را فشارداد، باید حتما چندتا امپول می زد تا خوب شود، چشمش را بست و سعی کرد به پدر و مادرش فکر نکند که باهر مریضی او چگونه پرستاریش را می کردند و تا صبح بالای بالینش کشیک می دادند. در ساک را باز کرد و لباس و شلوارنخی بلندی را برداشت، باید تا آنجایی که می توانست زیبایی ها و برجستگی های اندامش را از مرد مخفی نگه می داشت تا باعث تحریکیش نشود. با سختی آن را تن کرد و بعد از سرفه های خشک که گلویش را زخمی تر می کرد از اتاق خارج شد.. باز هم خانه در سکوت فرورفته بود، فضای نیمه تاریکش دل او را لرزاند. نرده را گرفت و با کمک نرده از پله ها پایین رفت همه ی وجودش چشم شده بود و اطراف را می نگریست تا مار و موش یا هر جانور دیگری را دید به اتاقش پناه ببرد. وقتی پایین پله ها رسید خبری از هیچ جانوری نبود نفس عمیقی که از گلو بیرون داد همراه شد با عطسه ی بلندش، چند بار آرام قفسه ی سینه اش را ماساژ داد تا شاید سوزشش بخوابد و با صدای بم و مردانه ای که شنید دستش را سریع از سینه اش برداشت.. قلبش با شدت می تپید سعی کرد بر خودش مسلط شود چشم هایش را باز و بسته کرد و با اخم سمت صدابرجشت

_ تو خوب نمی مالیش، بذار من برات بمالمش

پشتم باش

ساتکین بالذت اورا می نگریست. بادیدن چشم های تبارش و خس خس گلویش، دست از ازار دادنش برداشت و سمتش رفت. برای امشب با این دختر خیلی کار داشت و نمی خواست حال بدش خدشه ای به نقشه اش وارد کند. نهال با نزدیک شدن او به خودش، ناخواسته بادیست هایش سینه اش را استتار کرد و قدمی عقب رفت و باصدایی که به شدت می لرزید و نشان دهنده ی ترس و استرس شدیدش بود گفت

_با مالیدن که خوب نمی شه باید امپول بزنم

ساتکین بادیدن دست او بر روی سینه اش به سختی خنده اش را کنترل کرد.

لبخند مزدورانه ای زد و با بدجنسی گفت

_خوب من بلام امپولم بزنم

نهال گام دیگری عقب برداشت.. به چشم های شبرنگ او خیره شد. برق چشمان سیاه بی ستاره اش، ترسناک ترش کرده بود. در حالیکه سرفه می کرد به سختی گفت

_من.. من.. از.. ام.. امپول... می... می... ت... ترسم

باز گامی عقب رفت که پشتش به چیزی برخورد کرد، این بار سریع و با وحشت سرش را بلند کرد و به بالای سرش نگاه کرد خبری از مار نبود، خواست نفس راحتی بکشد که بادیدن صورت مرد در مقابل صورتش نفسش در صورت مرد مهار شد و از وحشت سکسکه ای کرد.. مرد او را بین ستون و خودش گیر انداخت. دست هایش را کنار سر او گذاشت و به او نزدیکتر شد نفس پر حرارتش صورت نهال را سوزاند. سینه ی کوچکش درست چسبیده بر سینه ی ستبر او بود و عضلانی و سفت بودنش را، حتی از روی لباس هم می توانست تشخیص دهد.

قلبش درست همانند گنجشکی اسیر شده بالاوپایین می کرد و میتپید..

وقتی صورت مرد نزدیکترش شد چشمانش را بست و لب هایش را به دندان گرفت و به شدت فشار داد.. ته ریش مرد صورتش را قلقلک می داد.

صدای بمش را کنار گوشش شنید و نفس کشیدنش نامنظم تر شد...

پشتم باش

_نترس موش کوچولو فعلا باهات کاری ندارم

دوس ندارم یه دختر مریض رو میون بازو هام بگیرم، پس زود خوب شو..

نفس گرم و خوش بوی مرد که به گوش وقسمتی از گردنش می خورد مور مورش می کرد. سرش را ناخواسته کج کرد و به گردنش چسباند.

ساتکین دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با صدای بلندی خندید.. هنگام خندیدن، سینه اش از خنده ی بلندش، لرزید و سینه ی او را هم که چسبیده به سینه ی مرد بود تکان داد..

دستش را بر سینه ی مرد گذاشت و سعی کرد اندکی از خودش فاصله دهد اما دریغ حتی از میلی متری تکان خوردن...

ساتکین با لذت چشم دوخته بود به گرگش که چطور موش شده بود. لب های گوشتیش اسیر دندان هایش شده بود و نگاه ساتکین را میخکوب خود کرده بود. عجیب هوس بوسیدن ان لب را داشت..

با سرفه ی شدید و پی در پی ای که نهال کرد، اخمی کرد.

دستش را از روی سر او برداشت و از او فاصله گرفت .

دوباره در جلد همان سرگرد بداخلاق فرو رفته بود .

_حدس می زدم مریض بشی، ولی نه به این شدت

برای ناهارت سوپ تهیه کردم بخور و به اتاقت برو تا پیام امپولی بهت بزnm

نهال خواست مخالفت کند، اما با دیدن نگاه خشمگین و پر جذبه اش، اب دهانش راقورت داد و بدون حرفی سمت اشپز خانه رفت.

پشتم باش

نهال با استرس چند قاشق به زحمت سوپ را خورد و به سختی بلعید گلویش عجیب می سوخت.. سوپ را کنار گذاشت و از صندلی بلند شد. مرد رادر پذیرایی ندید عجیب بود ولی از مار هم خبری نبود. با هر سختی بود خودش را از پله ها بالا کشید و به اتاقش رفت.

سمت پنجره رفت آسمان گرفته بود اما از باران نمی بارید، پوست لبش را کند و لبش را گزید. چقدر این مرد عجیب بود. مگر سرگرد نبود پس امپول زدن را از کجا بلد بود. به نظر نمی آمد که شوخی کرده باشد. کلافه از پنجره فاصله گرفت و خودش را روی تخت انداخت و طاق باز خوابید. دستش را زیر سرش برد و باز سرفه امانش را برید. به پهلو چرخید و بالشت را بغل زد و چشم های خسته اش را بست بدون اینکه بخواهد به چیزی فکر کند الان فقط به خواب احتیاج داشت..

ساتکین ضربه ای به در زد و چون جوابی نشنید، آرام در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد نهال را روی تخت دید که دمر خوابیده بود و با صدای بلند خروپف می کرد. لبخند محوی بر لبش نقش بست ظاهرا بدسرما خورده بود خدا کند امشب بتواند سر قرار بیاید. سمت تخت رفت و گوشه ی تخت نشست. امپولش را آماده کرد بهتر بود که در خواب امپولش را می زد. هوای امپول را گرفت و گوشه ی شلوار و لباس زیر نهال را پایین کشید ..

نگاه بی تفاوتش لحظه ای روی باسن سفید او چرخید. با دست از آدش موهای او را کنار زد و کمرش را گرفت. امپول و نزدیک با سنش کرد و آهسته فرو کرد.

کمتر از چند ثانیه نهال با درد فراوان در ناحیه باسنش از خواب پرید و فریاد کشید، خواست بلند شود که لحظه ای دستی کمرش را فشار داد و بعد آزاد شد..

با گیجی و درد در حالیکه ناله می کرد سرش را فقط توانست بچرخاند نگاهش به ساتکین افتاد که پنبه ای برداشت و سمت باسن او برد و در حالیکه سفت گرفته بود گفت

.. به نفعته تکون نخوری ..

نهال از شدت درد و شرم سرش را داخل متکا فرو برد و متکا در دست هایش مشت شد .

ساتکین لبخندی به این شرم دخترانه اش زد. پنبه را برداشت و شلوارش را بالا کشید، و گفت

.. نهال خوب گوش کن تا شب می تونی استراحت کنی با این امپولی که زدم موقت بدن تو اروم میشه، شب باید باهم سر قرار بریم قرار، امشب خیلی برام مهمه و متاسفانه توام باید باشی..

پشتم باش

نهال درد و شرم را فراموش کرد سریع برگشت که باسنش به طرز وحشتناکی درد گرفت اخ بلندی گفت واز دهنش در رفت

آی خدا کونم

و چون چشم های گشاد شده ی ساتکین را دید با خجالت سریع پتو را روی سرش کشید و صدای خنده ی دلنشین و مردانه اش را که شنید بیشتر گر گرفت..

از بالا و پایین شدن تخت فهمید مرد از روی تخت بلند شده است. اب دهانش را قورت داد و شنید که مرد گفت وقت واسه خجالت کشیدن زیاد داری پس استراحت کن تا خوب شی ..

در ضمن، دختره ی بی ادب کون نه باسن

و باز صدای خنده ی مردانه اش بلند شد..

نهال از شدت خجالت به گریه افتاده بود و خودش را لعنت می فرستاد که چرا انقدر جلوی این مرد سوتی می دهد..

نهال تا زمانی که سوار ماشین شود همچنان گیج بود. دلش نمی خواست سر قرار برود داشت با پای خودش سمت دام می رفت و او از انجام این کار می ترسید.. برای چندمین بار بازوی ساتکین را چسبید و زمزمه کرد
_من نمیام اگه بگیرنم چی، اگه بخوان بهم تجاوز..

نگاه پر از غضب ساتکین را که دید لب برچید و ادامه ی حرفش را بر زبان نیاورد

ساتکین دستش را بر روی دست او در بازویش گذاشت و فشار داد و بالحن اطمینان برانگیز و قاطعی گفت

_موش کوچولو تا وقتی که من کنارتم همچین اتفاقی نمیفته

نهال سرش را تکان داد با اینکه این حرف و اطمینان دادن مرد ته دلش را گرم کرده بود اما همچنان می ترسید و دست خودش نبود..

پشتم باش

ماشین در مسیر تاریک و جاده ای خاکی در حرکت بود هر دوسکوت کرده بودند و هر کدام در افکار خودشان غرق بودند.. هر از گاهی صدای سرفه ی نهال سکوت ماشین را می شکاند ..

جاده در شب به حدی وحشتناک و خلوت بود که ته دل نهال را بیشتر خالی می کرد چشم هایش را بست و در صندلی نرم ماشین فرو رفت تا اطراف را نبیند

حرکت نرم ماشین و سکوت آن باعث شد که چشم هایش کم کم گرم شود و در دنیای بی خبری فرو رود...

ساتکین با دیدن نهال که به خواب عمیقی رفته بود گوشه ی لبش بالا رفت .

رنگ سفید صورتش نشانه ی ترس و بدی حالش بود.. به ساعت خود نگاهی انداخت ده دقیقه به قرار مانده بود و هنوز خبری از آن ها نبود . اسلحه اش را برداشت و آماده اش کرد . چوب های نوک تیزی را هم که خود درست کرده بود در جیبش گذاشت .

سمت نهال خم شد و آرام صدایش زد. نهال با گیجی چشم هایش را باز کرد و باز نگاهش با آن دو نگاه گیرا گره خورد..

ساتکین آرام گفت

خانوم کوچولو، الان که وقت خواب نیست بیدار شو

نهال با گیجی ناشی از خواب، زمزمه کرد

_گرگ کوچولو

موش کوچولو

حالا هم خانوم کوچولو؟

ساتکین خنده ی آرامی کرد . بطری ای بی برداشت و دستش را خیس کرد و روی صورت نهال کشید تا خوابش بپرد..

نهال صورتش را جمع کرد و صاف نشست.

برایش عجیب بود چرا با وجودیکه باید استرس داشته باشد، ته دلش آرام بود شاید این حس از آرامش مرد کنارش نشأت گرفته بود..

پشتم باش

این بار ساتکین دستمال کاغذی را برداشت و آرام روی صورتش کشید..

نهال آرام ،اب دهانش را قورت داد و به اوزل زد

نور بالای ماشینی که از جلومیامد مستقیم روی صورتشان افتاد.

نهال چشم هایش را جمع کرد رویش را برگرداند

ساتکین دست انداخت و شالش را برداشت و کش موهایش را باز کرد و آرام گفت..

_نهال ،هرکاری که می کنم نمایشی هستش پس نترس باشه؟

زبان نهال به یاریش نشناخت تا جوابش را بدهد. فقط توانست سرش را تکان دهد ..

ساتکین با دقت اطراف را نگاه کرد. فقط همان یک ماشین بود. هر دو نور بالایی خود را روشن کرده بودند و اطراف تا حدودی روشن شده بود...

سمت نهال برگشت و خیلی محکم وجدی به چشم های تب دار و وحشت زده اش زل زد و گفت

خوب گوش کن نهال

وقتی پیاده شدیم هر وقت که من اشاره کردم میدویی سمت اون چند درختی که اونجاست ..

_تا کید می کنم نهال که تحت هیچ شرایطی نایستی حتی اگه تیر خوردی یا زخمی شدی متوجه شدی؟

نهال با بغضی که سرانجام ترکیده بود ، دست ساتکین را گرفت و خودش را سمت او کشید و با گریه گفت

_من می ترسم ..

ترو خدا بیا برگردیم

ساتکین بی قرار ، از ترس و گریه ی او لحظه ای عنانش را از دست داد و او را محکم سمت خودش کشید و جسم لرزان و ظریفش را بغل کرد و در گوشش زمزمه کرد..

پشتم باش

_بهت قول میدم تا قبل از طلوع خورشید، تو در افاق، روی تخت خوابیده باشی.

پس نترس وبهم اطمینان کن

باشنیدن صدای درماشین روبه رو، سرنهال را از سینه اش برداشت .

بوس تند و خشنی بر پیشانی اش نشانده و او را عقب هول داد و گفت

_حرفام یادت نره حالا پیاده شو

نهال آخرین نگاه ملتشمسش رابه مرد کرد اما تاثیری درنگاه جدی و خشن مرد نداشت..

با دستانی لرزان در ماشین راباز کرد و پاهای لرزانش را بیرون روی زمین گذاشت..

به سختی می توانست خودش را کنترل کند . صدای سکسکه و سرفه اش سکوت سنگین فضا را شکانده بود .

ثانیه ای بعد ساتکین پشتش قرار گرفت .

نهال باگریه سرش را سمتش برگرداند و هق زد

_ساتکین تر و خدا تا دیر نشده بیابگردیم اونا چهار نفرن مارو ..

سرفه به او این اجازه را نداد، تا جمله اش را کامل کند.

گلوش عجیب باهر سرفه می سوخت اما مگر در این شرایط سوزش گلو مهم بود؟

ساتکین از پشت به او چسبید و باز در گوشش زمزمه کرد ..

_دوباره که موش کوچولو شدی؟

چندبار بگم نترس؟

اونا چهار نفرن ،چهل نفرم بودن حریف من نمی شدن !

حالا هم با گریه هات حواسمو پرت نکن و دختر خوبی باش و جلو برو

پشتم باش

نهال وقتی لحن جدیش راشنید دیگر حرفی نزد و چند قدم به سمت ان هابرداشت در حالیکه ساتکین پشتش بود
و همین دلش را اندکی آرام کرده بود..

نهال سردی چیز سفتی را روی شقیقه اش احساس کرد و بعد صدای غرش مرد را شنید ولرزید

_اینم اون دختری که می خواستین صحیح و سالم

صدای کریه مردی هم از روبه رو شنیده شد و تن نهال رالرزاند. اندکی عقب تر رفت و بیشتر خودش را به ساتکین
چسباند.

دختره رو رد کن بیاد بعد پولتو تحویل بگیر و گورتو گم کن

ساتکین یک دستش را از جلو دوراو حلقه کرده بود و با دست دیگرش اسلحه را روی شقیقه اش نشان رفته بود
بادستش ا رام پهلوی اورافشار داد و درگوشش زمزمه کرد

_حواست باشه وقتی که اشاره کردم از اینجا دور شو

و بعد بلندتر ان ها را مخاطب قرار داد و گفت

_نوچ نشد دیگه ..

روچه حسابی باید به شما اطمینان کنم؟

اگر دختره روفرستادم و بعدش سرموکردین زیر اب چی؟

اول پول یا دختر بی دختر

لحظه ای از جانب ان ها سکوت شد و بعد دوباره همان صدا گفت

_باشه قبول. یکی الان با پول میاد اونجا

بعد از اینکه پول رو گرفتی دختره رو رد کن بیادش

ساتکین موافقت خودش را اعلان کرد و اندکی عقب تر رفت و باز بادقت اطراف را کاوید..

پشتم باش

مردی ساک به دست سمت ان ها میامد

لرزش نهال زیر دستش بیشتر شده بود وبی صدا سکسکه می کرد. لبخند محوی بر لب آورد وزمزمه کرد

_آماده باش هر وقت گفتم برو

نهال سراسیمه به اطراف چشم دوخت وبه سختی توانست سایه ی درخت هارا تشخیص دهد منظره ی اطراف بی نهایت برایش وحشتناک بود واو اصلا دوست نداشت از اغوش گرم وامن مردی که پشتش ایستاده بود بیرون بیاید..

حالا مرد درست روبه روی ان ها قرار گرفته بود ..

چهره ی وحشتناکش با ان زخم بزرگی که از امتداد چانه تا بالای گونه اش کشیده شده بود انقدر کریه و وحشتناک بود که نهال باترس جیغی کشید وبازوی ساتکین راچنگ زد..

مرد نزدیک ان ها ایستاد نیم نگاهی سمت دخترک انداخت که از شدت ترس می لرزید واشک می ریخت لبخندی دندان نما بر لب آورد ،ودندان های زرد وکرم خورده اش رابه نمایش گذاشت ..

وباصدای زمختش بالحنی کشار گفت..

_جووون چه دختر مامانیم هست

فک ساتکین از شدت اعصابانیت قفل گشت .

نهال صدای ساییده شدن دندان هایش را روی هم شنید. صدای رعد وبرق همزمان شد باصدای محکم ساتکین که گفت

_نهال برو

نهال گیج بر گشت وبه صورت درهم وچشم های به خون نشسته ی ساتکین نگاه کرد ..

ساتکین باخشم اورا به سمت عقبش هول داد وغرید

_بدو وهرچی هم شد وانستا بجنب

پشتم باش

نهال سکندری خورد اما بادیدن ساتکین که دست مرد را گرفت وچنان برگرداند که صدای خورد شدن استخوانش
و فریاد بلندش ازدرد راکه

شنیدبه خود امد از شدت ترس جیغی کشید وبا تمام سرعتی که داشت به سمت جهت مخالف ان ها دوید صدای
شلیک گلوله را میشنید وهق می زد میان راه پایش به سنگی گیر کرد ومحکم زمین خورد اما حرف ساتکین
درسرش اکوشد

_حتی اگر تیرهم خوردی خودت رو به درختا برسون..

با گریه وبه سختی از جای خود بلند شد ولنگ زنان خود را به درخت ها رساند .پشت درختی سنگر گرفت ..صدای
شلیک گلوله ،فریادهای درد الود ورعد وبرق ،تاریکی اطراف، همه، همه ،برایش مانند کابوسی وحشتناک بود باترس
به تنه ی درخت چسبید وگوش هایش راگرفت و اشک ریخت .حتی تصور اینکه مرد کشته شود واورابه اسارت
بگیرند هم کل تنش را می لرزاند...

با دست های لرزانش از سوتینش اسلحه ی کالیبرزنانه ای را بیرون کشید وناخودآگاه یاد سرشب افتاد..

وقتی از خواب بیدارشد وپایین رفت اندکی بدن دردش بهتر شده بود ومی توانست راه برود..

ازپله هاپایین رفت .مرد رادید که روی کانپه نشسته بودوجهبه ی بزرگی مقابلش قرارداشت.

با قدم هایی لرزان جلو رفت واطراف را از نظر گذراند،خدارو شکر خبری از مارنبود..

وقتی مقابل مرد ایستاد ،بادیدن ان همه اسلحه دراندازه های مختلف حیرت کرد..

باتمام اطلاعات ناقصی که داشت می دانست وقتی پلیسی تعلیق می شود باید درجه ،لباس وحتی اسلحه اش
راتحویل دهد .حتی درزمان سرگردیش هم این همه اسلحه دراندازه وشکل های مختلف عجیب بود که داشته باشد..

ساتکین که چشم های گشاد شده اش رادید لبخندی زد وگفت

_بشین اینجا

نهال به دست اونگاه کرد که به کنارش اشاره کرده بود..

باتردید پذیرفت وکنارش نشست..

پشتم باش

باز عطر تنش راباتمام وجود به مشام کشید ولذت برد حتی برای لحظه ای ارزو کرد کاش میشد سرش رادر سینه ی او می گذاشت تاخوب از ان بو که تداعی پدرش وخاطرات خوبش بود لذت ببرد.

باصدای ساتکین به خود امد ..خودش راجمع وجور کرد ونگاهش را به چشم های اودوخت .

باز هم برق عجیبی داشت ومی درخشید

ساتکین چون نگاه گنگ ومنظر او را دید لبخند محوش را جمع کرد وبالحن جدی وسردی که هیچ سنخیتی با چشم های شوخش نداشت گفت..

_بیا این رو جاساز کن شاید امشب بکارت بیاد..

نگاه مشکوک نهال بادیدن اسلحه ی خیلی کوچکی که در دستش دید گرد شد.

باصدایی که به شدت می لرزید باترس خودش راعقب کشید وگفت

_این اسلحه واقعیه؟

ساتکین با اخم گفت

_نه ابپاش ،واسه بازیه

نهال اب دهانش راقورت داد وبا اخم گفت

_من احتیاجی بهش ندارم

ساتکین مجبور شد ازان نگاه های مخصوص به خودش را،به دختر بیاندازد تا حساب کار دستش بیاید

_مثل بچه ی ادم این رومی گیری واز خودت دورش نمی کنی فهمیدی؟

فهمیدی اخر را چنان محکم وكشیده گفت که حساب کار دست نهال امد

بابغض گفت

_من تا حالا توکل عمرم اسلحه رو از نزدیک ندیدم ،چه برسه ازش استفاده کنم .

پشتم باش

ساتکین بادیدن چشم های به اشک نشسته اش پوفی کشید و به اونزدیکتر شد و گفت

_قرارم نیست استفاده کنی فقط شرط احتیاط همراه داشته باش خب؟

نهال با گیجی به اسلحه ی دست او چشم دوخت. حتی فکر استفاده از آن و کشتن کسی تنش را به لرزه می انداخت
و حالت تهوع بهش دست می داد..

ساتکین طرز تهیه ی آن را به نهال یاد داد و بعد گفت

_اگه اون جا کسی سمتت اومد بدون هیچ سوال جوابی سمتش شلیک می کنی باشه؟

نهال با مظلومیتی که دل هر آدمی را نرم می کرد گفت ..

_نمی خوام بیفتم زندان

نمی خوام قاتل بشم

نمی خوام کسی وبکشم

ساتکین آرام گفت

_این بازی که شروع کردیم مثل قانون جنگل می مونه

اگه قاتل نباشی، مقتول میشی

اگه نکشی، کشته میشی، تازه بعد از کلی عذاب و شکنجه پس حواستو جمع کن..

درضمن من و سرهنگ نمی داریم که تو زندان بیفتی خیالت راحت

_حالا بذارش سر جاش

نهال خوش حال اسلحه را در جعبه گذاشت و چون چشم غره ی مرد را دید هول شده گفت

پشتم باش

_خودت گفתי بذارش جاش

ساتکین لبخند مرموزی زد و آرام گفت

_نه دیگه این اسلحه مخصوص زناست جاشم یه جای خوبیه که از قضا منم خیلی دوس دارم بهش دست بزنامو
جاسازیش کنم..

نهال باگیجی گفت_

خوب خودت بذار

ساتکین به این همه سادگی دختر لبخندی زد و گفت

_حتما..

و در یک حرکت دستش رابه سینه ی نهال رساند دستش را از یخه ی گشاد لباس داخل برد. دستش که به سینه ی نرم
وداغ او بر خورد کرد لحظه ای تکانی خورد اما ظاهرش چیزی را نشان نداد. تپش قلبش رابه خوبی احساس می
کرد. آرام اسلحه را در سوتینش گذاشت. نهال شوک زده در جایش خشکش زده بود. ساتکین دستش را عقب کشید
و گفت

_اینم از جاش

هر وقتم خواستی درش بیاری من حاضرم کمکت کنم

نهال از بهت خارج شد. اما قلبش همچنان از تماس دست داغ مرد با سینه ی برهنه اش تند میزد. باخشم از جایش
بلند شد و با صدای بلندی گفت

_تو.. تو..

تاکی از ابروی ساتکین بالا رفت و بالذت منتظر ادامه ی حرفش شد..

نهال با دیدن مرد که بالذت عجیبی به او خیره شده بود، پاهایش را چندین بار زمین کوباند و با حرص گفت تو.. تو..

مرد منتظر گفت

نهال در مقابل این همه خونسردی و گستاخی مرد کم آورد و سریع از افاصله گرفت و به سمت پله پاتند کرد در حالیکه صدای خنده ی دلنشین مرد در کل خانه طنین انداخته بود.

نهال با صدای رعد و برق شدیدی به خود آمد. همچنان صدای گلوله شنیده میشد اسلحه رادر دستانش سفت نگه داشت او هرگز شهامت ان رانداشت که کسی رابکشد و دستش رابه خون کسی الوده کند اما اگر قرار بود به اسارت ان هادربیايد ترجیح می داد خودش رابکشد. بابغض زمزمه کرد

_به پایان تلخ بهتر از یه تلخیه بی پایان

ساتکین پس ازاینکه خیالش از بابت نهال راحت شد فشاری به دست شکسته ی مرد وارد کرد و باز صدای نعره ی مرد بود که تا آسمان رفت .. سریع دست در جیبش کرد و تا ان ها از شوک اتفاق افتاده ، دربیایند به سمتشان شلیک کرد و از مرد همچون سپری استفاده کرد و خود رابه پشت ماشینش رساند و مرد راکه همچون ابکش سوراخ سوراخ شده بود زمین انداخت .. یک گلوله هم به او خورده بود که به جلیقه ی ضد گلوله اش برخورد کرده بود باید تا قبل از آمدن نیروی کمکی به انها کارش را تمام می کرد . سریع در ماشین رابالا زد و ماسکی را گذاشت و گاز اشک اوری رابرداشت و بدون اهمیت به صدای مرد خشاب اسلحه اش راپر کرد ..

_بین من نمی دونم توکی هستی و چی می خوای .. اما پا رو دم بد کسی گذاشتی . دودقیقه وقت داری خودت راتسلیم کنی و دختره راتحویل بدی ..

اگر این کاروکنی ما از گناهت می گذریم پولت رو می گیری میری . اما اگر این کارونکنی و ما تورو بگیریم بزرگترین تیکه ی بدنت گوشت میشه، از حالا تایمت شروع شده و بعد سکوت شد ..

ساتکین پوزخندی زد و در ماشین رابست و چراغ های ماشین ان هارا هدف گرفت و شلیک کرد و همه جاتاریک شد .

باصدای بلندی گفت

پشتم باش

_حالا شما گوش کنید. اونی که زنده از این جاببرون میره منم، پس اگه می خواین زنده بمونین بگین دختره روبرای چی می خواین وریستون کیه..

صدای پچ پچی شنیده شد و حرکت آرامی راروی خاک ریزه ها شنید. اسلحه راسمت صدا نشانه رفت و شلیک کرد از صدای فریاد ی فهمید که هدف رادرست زده ..

حالا دونفر مانده بود واو فقط به یکی احتیاج داشت ..

روی زمین دراز کشید و غلت زنان جلو رفت و گاز اشک اور را خالی کرد

_ای چشم، کور شدم رییس

ساتکین سمت صداشلیک کرد و باز صدای فریاد لحظه ای سکوت راشکاند..

حالا اصل کاری مانده بود و ساتکین اورا زنده می خواست.. دوباره با صدای بلندی گفت .

_خوب حالاتو تنها موندی و تا آمدن نیروی کمکی شک نکن که مردی، پس حرف بزن. این راگفت و سریع بدون ایجاد کوچکترین صدایی تغییر جا داد و کمتر از چند ثانیه جایی که ایستاده بود اماج شلیک گلوله قرار گرفت .

مرد چنان انجا راهدف شلیک قرار داده بود که متوجه نزدیکی ساتکین به خود نشد ..

کاملا خودش راباخته بود. اولین بار بود درهمچین شبیخونی قرارگرفته بود. همه چیز برعکس شده بود. قراربود انها مردی راکه حامل نقل دخترک بود به قتل برسانند و حالا ان ها مورد حمله قرارگرفته بودند، واو تمامی افرادش رادر کمتر از نیم ساعت از دست داده بود.

با صدایی که از پشت شنید چشم هایش رابست و بازندگیش خداحافظی کرد

_اسلحه تو بنداز و روی زمین دوزانو بشین

مرد بدون هیچ مقاومتی پذیرفت..

باران شدت گرفته بود. ساتکین مقابل مرد ایستاد و اسلحه را وسط سرش نشانه گرفت و گفت

پشتم باش
_ خوب میشنوم

مرد نگاهی به او انداخت تا به حال او را ندیده بود و این برایش خیلی عجیب بود پرسید

_ فقط بگو کی هستی؟

ساتکین پوزخندی زد و گفت

_ اجل تو

مرد سری تکان داد و گفت

_ وقتی وارد این کار میشیم جونمون رو دستمون می گیریم . چون بارها هم اجل میشیم وهم اجل رومی بینیم .

ساتکین سری تکان داد و گفت

_ بدون سفسطه بافتن حرفتو بزن

مرد آرام از زیر انگشترش قرص برنجی را برداشت و در همان حین گفت

_ چیز زیادی نمی دونم فقط بدون بازی خطرناکی رو شروع کردی ، قضیه ی این دختره خیلی پیچیده تر از این حرفاست ..

ساتکین اندکی جلوتر رفت . اطراف تاریک بود و دید خوبی را به ان مرد نداشت

_ نمی تونم بگم جون خودم هیچ ، جون زن وبچم گروشونه ، ولی یه کمکی می کنم درازای کمکی که تو بهم کنی

ساتکین سری تکان داد ومرد گفت

_ تو جیب کتم یه نامه ویک کلید هست . اون رو بردار ادرس توش هست به دست زنم برسون .

ساتکین مجددا سرش را تکان داد . مرد وقتی نگاه مصمم مرد مقابلش را دید گفت

_ یه گروه هست به اسم گروه اجل ، باید اسمشو شنیده باشی ، اگه رد گروه وبگیری ، جواب سواتو پیدا می کنی .

پشتم باش

وقبل از هرگونه حرکت از مرد روبرویش قرص رابلعید وچشم هایش رابست تا آخرین تصویری که میبیند تصویر دختر سه ساله اش باشد که از قضا فردا تولدش بود ..

ساتکین وقتی جسم بی جان مرد را دید .دست در جیب مخفی کتش کرد ونامه وکلید را برداشت وداخل جیبش گذاشت.

حرکت مرد نوعی فداکاری در مقابل خانواده اش بود خودش راکشت تا ان ها زنده بمانند..

به سمت درختانی رفت که نهال دران مخفی شده بود باران شدت گرفته بود وبا حال بدی که نهال داشت نگرانش شده بود.

از دور توانست جسم مچاله شده ی نهال را ببیند که به درختی تکیه داده بود و سرش را با دستانش مخفی کرده بود از این فاصله هم لرزش بدنش به خوبی مشهود بود. لبخندی محوزد. حدس زدن میزان ترسش سخت نبود. صدای سکسکه ی آرامش لبخندش را پررنگ تر کرد.

دستش را بر شانه ی او گذاشت وهمین کافی بود که دخترک با ترس از جای خود بپرد وجیغی فرابنفش بکشد ودر کمال حیرتش دید که اسلحه را سمت شقیقه اش گذاشت .در یک حرکت سریع با پاییز دست دخترک زد وفریاد کشید

_دختره ی احمق بعد از این همه ،حرف زدن می خواستی خودتو بکشی؟

نهال با شنیدن صدای ساتکین نگاه تب دارش را به اودوخت.باور اینکه ان مرد زنده در مقابلش بود سخت بود .حسش قابل وصف نبود .خواست تکانی بخورد اما سرش به شدت گیج رفت نام او را آرام زیر لب صدا زد

_سا..ساتکین

ساتکین مقابلش زانو زدوارام گفت

_همه چی تموم شد موش کوچولو

نهال از اوچشم نگرفت انگار تصویر روبه رویش را باور نداشت.

دست لرزان و داغش راست صورت مرد برد و روی ته ریشش گذاشت تا شاید بالمسش حضورش راباور کند، بالمس زبری ته ریشش، لبخندی بی جان بر لب های خشکیده اش شکل گرفت. بدن خیس و لرزانش رابه درخت تکیه زد. انگار تمام مقاومتش در برابر هوشیاری تا دیدن ان غریبه ی اشنا بود و وقتی قلبش آرام گرفت چشم هایش بسته شد..

ساتکین از حرارت دست او بر روی گونه اش دران سرما متحیر شد. دستش رابرروی پیشانیش گذاشت مانند کوره ی اتش داغ بود.. سریع دست در زیر زانو و کمرش انداخت و او رابه سمت خودش بالا کشید. حال ان دختر اصلا خوب نبود به سمت ماشین حرکت کرد و او راعقب ماشین گذاشت و به سمت عمارتش حرکت کرد. در بین راه کنار داروخانه ای نگه داشت سریع پیاده شد سرم و مقداری قرص و امپول واسه پایین آوردن تبش گرفت و دوباره سوار ماشین شد. به عقب نگاه کرد. نهال همچنان بیهوش بود.

قرص هارا برروی صندلی کناریش انداخت و خداروشکر کرد که برای یک ماموریت مخفی که داشت، نقش دکتر راباید بازی می کرد به طور فشرده کمک های اولیه را کامل یاد گرفته بود.

هنگامیکه خانه رسید سریع نهال راداخل اتاق خودش برد و برروی تخت گذاشت. ساعت از پنج صبح گذشته بود. دستی داخل موهایش کشید و به صورت گلگون نهال چشم دوخت که نشان دهنده ی تب شدیدش بود. بدون اینکه لباس های خیس خود رادربیاورد ابتدا مانتوی نهال را ازتنش خارج کرد لباسش زیاد خیس نبود کمی نم داشت که برای تبش خوب بود امپولی را آماده کرد و او رابگرداند و به سختی شلوارجین جذبش را کمی پایین کشید هوای داخل امپول را خالی کرد و امپول را آرام زد. نگاهش درحین زدن امپول به صورت نهال را رصد می کرد.

صورتش از درد جمع شد اما هوشیار نشد. بلند شد و به سمت کمد رفت و از ان دستگاہ فشار سنجش رابرداشت و فشار نهال را گرفت روی هفت بود. اخمی کرد فشارش همانطور که حدس میزد پایین بود سرمش را آماده کرد و ان رازد. هر از گاهی دخترک هذیان می گفت و وقتی اسم پدرش رابر زبان میآورد می خندید، خنده ی بی جانش چنان از ته دل بود که برروی لبهای ساتکین هم لبخند می نشست. هو تقریبا روشن شده بود که تب دختر پایین آمد. ساتکین خسته خودش را روی کاناپه انداخت و چشم هایش رابست.

ساتکین پشت لپتابش نشست ذهنش به شدت درگیر بود. برایش عجیب بود چرا باید همچین گروه خطرناکی پشت این پرونده باشد. کدی را وارد کرد و به شبکه ی پرونده های اداره ی پلیس وصل گشت.

پشتم باش

مشغول بررسی اطلاعات در مورد این گروه شد اطلاعات زیادی در دست نبود جز اینکه هرکس که گیر افتاده بود باقرص برنج خودش را کشته بود. ظاهراً گروه منسجمی بود و کوچکترین اشتباهی رانداشت. شروع فعالیت گروه از سال هشتاد و شش ثبت شده بود و قتل های زنجیره ای که اتفاق افتاده بود همه به یک روش بود. سر تمامی مقتول ها از سینه جدا شده بود. قتل ها همه در روز اتفاق افتاده بود و اکثراً هم قاتل پیدانشده بود. جز تعداد اندکی که ان هم با قرص خودشان را از بین برده بودند و کار اصلاً به بازجویی نکشیده بود..

ظاهراً قتل ها بدون شناخت صورت می گرفته، درمقابل پول هنگفتی که دریافت می کردند ادم می کشتند ..

ساتکین دستی به پشت گردنش کشید و به فکر فرو رفت چه کسی می توانسته این گروه را اجیر کرده باشد. هرچی فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید حتماً باید با دختر صحبت می کرد شاید سرنخی دستش میامد .

از پشت میز بلند شد وقت داروهای دختر رسیده بود. از اتاق که خارج شد و سمت اشپزخانه رفت. اب پر تقال برداشت و درحالیکه فکرش مشغول پرونده شده بود سمت اتاقش رفت .

درذهنش مشغول بررسی کل اطلاعاتی که تا کنون به دست آورده بود شد. مادر نهال را کناری گذاشت بعید می دانست که اوربیطی به این جریان داشته باشد. زنی که یک معلم ساده بود نمی توانست همچین دشمنی داشته باشد که پول هنگفتی را هزینه کند و گروه اجل را را اجیر کند. پس در ذهنش خط قرمزی روی تصویر مادراو کشید. دراتاق راباز کرد و نگاهش را به نهال دوخت که راحت و آرام برروی تختش خوابیده بود موهای مشکی و فرش صورت رنگ پریده اش راقاب گرفته بود و تصویر زیبایی را از او به نمایش گذاشته بود.

باتوجه به سن کمش اوهم نمی توانست دشمن خاصی داشته باشد. پس فقط همان یک گزینه پدرش مانده بود. با ناله ی نهال افکارش را پس زد و به سمتش حرکت کرد.

نهال در خواب سرفه ای شدید کرد و باسرفه ی خودش چشم هایش راباز کرد .

اولین چیزی که دید تصویر همان مرد این روزهایش بود. بازبانش لب های خشکش را تر کرد و به سختی گفت

_تشنمه

ساتکین گوشه ی تختش نشست. روی اوخم شد و کمک کرد تا بنشیند و در همان حین حرارت بدنش را هم کنترل کرد. تب داشت اما تبش زیاد نبود. قرصی را از لفافش خارج کرد و سمت دهانش برد، نهال با اکراه سرش را تکان داد و به سختی گفت

پشتم باش

_ نمی خورم قرص تلخه گلوم خشکه

ساتکین به لب های غنچه شده اش لحظه ای خیره شد وبا لبخند گفت

_ منم موافقم نظرت با امپول چیه؟

نهال سریع نگاهش را به نگاه اودوخت ودستپاچه قرص را ازدستش گرفت وداخل دهانش انداخت

ساتکین لبخندی به واکنش اوزد واب پرتقال راسمتش گرفت .نهال لیوان راگرفت وسریع سمت دهانش برد وهمه را یک نفس سرکشید عجیب عطش داشت .با نگاه زود گذری متوجه شد دراتاق همان غریبه است.سریع به خودش نگاهی انداخت مانتو نداشت اما هنوز لباس هایش تنش بود .موهایش راعقب زد وهمه رابه عادت همیشگی یک طرفش ریخت.

باسوزش دستش نگاهی به ان انداخت وبادیدن چسب روی ان با تعجب به مرد که همچنان زیر نظرش داشت چشم دوخت.ظاهرا از چشم هایش سوال راخوانده بود چون جواب داد

_ دیشب تبت بالا بود وفشارت پایین

مجبورشدم سرم بهت بزنم

نهال سری تکان داد ودر حالیکه با لیوان دستش بازی می کرد اهسته پرسید

_ دیشب چه اتفاقی افتاد؟

ساتکین کمی خودش را روی تخت جابه جا کرد وگفت

_ قبل بی هوشیت یابعدش؟

نهال با جابه جایی او ونزدیکتر شدنش به خود معذب گشت.نامحسوس اندکی خودش راعقب تر کشید وگفت

_ قبلش

پشتم باش

ساتکین نگاهی به صورت اشفته اش انداخت وپوزخندی زد .دستش راجلو برد وپایین موهای فرش رابه دست گرفت.لرزیدن دختر رااحساس کرد وبالا وپایین رفتن سینه ی دختر رادید.موهایش رادور انگشتش پیچید وگفت
_چرا می خوای بدونی؟

نهال سعی کرد موهایش را از انگشت اومهار کند. اما بادیدن ابروهای در هم گره خورده اش وجذبه ی نگاهش ترسید.گوشه ی لبش رابه دندان گرفت وگفت

_خوب می خوام بدونم اونا قاتل مامان بابام بودن؟

اصلا چرا می خواستن منو بدزدن؟

ساتکین موی او را از دور انگشتش باز کرد ودر حالیکه با ان مو که نرم تر از ابریشم بود بازی می کرد گفت
_اونا اجیر کرده بودن..

هنوز نفهمیدم چرا می خوان بدزدنت اما زود می فهمم

موی او را رها کرد وبه سمتش خم شد.

فاصله ی صورتشان خیلی کم بود واوراحت صدای تپش قلبش را میشنید.

نهال باصدا اب دهانش راقورت داد حتی جرات عقب کشیدن راهم نداشت..

نگاه ترسیده اش راحتی لحظه ای از صورت او برداشت .

ساتکین با دیدن چشم های از ترس گشاد شده ی او، لبخند محوی زد.سرش راجلو برد وقبل از اینکه دختر بخواهد سرش را عقب بکشد دستش راپشت گردن او برد از زیر موهایش رد کرد وان راگرفت..

نهال باوحشت به چشم های اوزل زد وسکسکه ای کرد ولبخند محو مرد رادید

زمزمه کرد

_ولم کن

ابروی مرد بالا رفت وسرش رانزدیکتر برد

پشتم باش
چشم های نهال بسته شد

می توانست نفس های گرم مرد را روی لاله ی گوشش احساس کند ، دست هایش ناخواسته مشت شد ، مور مورش شده بود . قلبش به شدت میتپید ، وادرنالین خونش بالا رفته بود ، گوشه ی لبش را زیر دندانش کشید و زمزمه کرد
_ خواهش می کنم ولم کن

ساتکین صدایش را شنید و لبخندی زد ، ذهن مغشوشش فقط باسربه سر گذاشتن این دختر آرام می گرفت
.کنار گوشش زمزمه کرد

_ قرارمون که از یادت نرفته؟ من به تو کمک کنم و تو به من ..

لحظه ای سکوت کرد و سرش راعقب کشید و به چشم های بسته دختر نگاه کرد که چطور جمعشون کرده بود .. باسر
انگشتش گره ی ابرویش را باز کرد ..

نهال یکی از چشم هایش را کمی گشود و بادیدن فاصله ی کم صورتش با صورت مرد هول شد و دوباره چشمش
رابست

ساتکین بادیدن این حرکت او نتواست خنده اش را مهار کند و با صدای بلندی خندید ..

قیافه ی دختر واقعا شبیه موش شده بود ..

چشم های جمع شده .. ابروهای گره خورده و بینی چین داده اش ، لبهای غنچه شده و مرطوبش که انگار برای بوسه ای خودش را آماده کرده باشد و چیزی که بیشتر ، بامزه اش کرده بود نفس کشیدن تند تند از بینی اش بود . واقعا مقاومت در مقابل لمس این دختر دشوار بود . ساتکین گوشه ی ابرداشت و از این چهره ی او عکسی گرفت و بالذت نگاهش کرد .

سرانگشتش را بر روی برجستگی لب غنچه شده ی او کشید و بالبخند زمزمه کرد

_ متاسفم موش کوچولو ، لباتو غنچه نکن ، چون نمی توئم فعلا ببوسمت ، اخه سرما خوردی و ویروسی میشم

اما اگه قول بدی زود خوب بشی حتما می بوسمت ..

نهال سریع چشم هایش را باز کرد سرش راعقب کشید و دستش را روی دهانش گذاشت و سرش را بالا و پایین کرد ..

پشتم باش

ساتکین لبخندش راجمع کرد وبظاهر جدی گفت ..

پس توام بامن موافقی که مریض میشم

نهال مجدادا سرش راتکان داد، همچنان لبش رامخفی نگه داشته بود.

ساتکین گوشه چشمش راجمع کرد تا بتواند لبخند ی راکه قصد خودنمایی کردن راداشت مهار کند. سرش را اندکی جلوتر برد وگفت

پس دختر خوبی باش وزود خوب شو باشه؟

من مرد انتظار کشیدن نیستم..

نهال همچنان درسکوت، مبهوت زده خیره ی او بود. حرفی برای گفتن نداشت. شرطی بود که از اول گذاشته شده بود واونخواسته تن به ان داده بود.

ساتکین بعد از گفتن این جمله خودش راعقب کشید واز روی تخت بلند شد ونیم نگاهی به او انداخت وگفت _

بیا پایین غذا امدست .

نهال سرش راتکان داد وخواست بگوید اشتها ندارد یعنی اشتهايش كور شده است اما حرفی نزد وسکوت کرد . ساتکین وقتی سکوت اورادید ادامه داد

_سعی کن داروهاتو به موقع بخوری تا زودتر خوب شی

باگفتن این جمله با بدجنسی ابرویی بالا انداخت وبه لب هایش اشاره کرد ..

نهال از ذهنش گذشت ،بیماری فعلا سودش بیشتر از ضررش بود پس نباید قرص هایش رامی خورد. اصلا دلش نمی خواست حالش زود خوب شود. حالا که نازکشی نداشت همان بهتر که مریض یک گوشه می افتاد در عوض از شر این مرد درامان می ماند..

از این فکر چشم هایش ناخواسته درخشید اما این خوشحالی زیاد پایدار نبود..

پشتم باش

چون مردی که مقابلش ایستاده بود باهوش تر از این حرفا بود.

ساتکین بالبخند محوی تمام افکار او را خواند. دختر ظاهرا شغل او را فراموش کرده بود.. دست هایش را در سینه حلقه کرد و گفت

_خانوم کوچولو حواست باشه اگه قرص جواب نده با امپول بهتر وزودتر نتیجه میگیریم..

نهال اخمی کرد و در دل هرچه دشنام بلد بود نثار روح مرد روبه رویش کرد.

ساتکین با لبخند از اتاق او خارج شد و خانه را به قصد انجام وصیت مرد مرده ی دیشب ترک کرد.

یک هفته از ان شب وحشتناک گذشته بود و نهال در حال بهبودی بود .

مرد راز یاد در خانه نمی دید اکثرا قبل از بیداری او از خانه خارج میشد و آخر شب برمی گشت..

تنها خبر خوشحال کننده در این مدت فقط خارج کردن مار از خانه بود .

ظاهرا مرد او را در کلبه چوبی که در انتهای باغ قرار داشت نگه می داشت و نهال در طی روز راحت در خانه وبدون ترس از مار می چرخید و از این بابت خیلی خوشحال بود .

عصر یک روز تقریبا سرد پاییزی ، نهال در حالیکه پتو را دور خودش پیچیده بود روی کاناپه نشسته بود و مشغول بالا پایین کردن کانال های ماهواره بود. چیز خاصی نشان نمی داد و او هم دنبال چیزی خاصی نبود فقط حوصله اش سر رفته بود .

ساعت از شش گذشته بود و ساتکین هنوز برنگشته بود . کنترل را روی کاناپه انداخت ، از جایش بلند شد و بی هدف سمت شیشه ی سراسری رفت که مشرف به باغ خانه بود و بیرون را تماشا کرد . هوا عجیب دلگیر بود دستی به موهایش کشید و از آن جا فاصله گرفت . از غذای حاضری خسته شده بود سمت اشپزخانه رفت . می توانست شام را خودش آماده کند ، اینجوری سرگرم هم میشد. با این فکر ناخواسته هیجان زده شد و سرعت بیشتری به قدم هایش داد. اشپزخانه ی بزرگ و لوکسی بود. در یخچال را باز کرد و شیشه ی اب پر تقال را برداشت و بنا بر عادت همیشگی سر کشید در حالیکه فکرش مشغول این بود که غذا چی درست کند . شیشه تقریبا خالی را یخچال گذاشت ، در فریزر را باز کرد و با دیدن قفسه های مملو از گوشت و مرغ و ماهی و انواع سبزیجات سوتی کشید . متفکر ناخن انگشت

پشتم باش

شصتس راسمت پیشانیش برد وآن رالمس کرد ..تنها غذایی که بلد بود درست کند سرخ کردن ماهی بود
ومرغ..ناخواستہ ذهنش تصویر رنگی، از مادرش پخش کرد ..

_دختر باید زرنگ باشه از هر انگشتش یه هنر بریزه .والا زمون ما دخترا یه خونه رو باچندا تا بچه می گردوندن

نهال باخنده از پشت بغلش کرد وگفت من فدات بشم که شبیه مامان بزرگا حرف می زنی!!

خوبه بابایی تعریف کرده اولین املت زندگیتونو بدون روغن پختی..

مادر نهال با یاد اوری ان خاطرات باصدایی بلند به خنده افتاد ونمی دانست روزی همین خاطره باعث گریه ی
دخترش باصدایی بلند ترمی شود. سرش رابه یخچال تکیه داد واشک ریخت ونام مادرش رافریداد زدوزجه زد
درحالیکه تصویر رنگی مادرش همچنان پخش میشد

فردا روزی عروسی که کردی شوهرت داد میزنه ضعیفه غذای من کجاست ،اون وقت تو چی کار می کنی؟ هان؟

هیچی دیگه ،قهر واشک وزاری که من خونه ی بابام دست به سیاه سفید نزدم، حالا خربیارو باقالی بارکن .

اره دخترم اگه این ونمی بدون مرد اول ازهمه بنده ی شکمشه،حالا هی شیطنت کن وغذا یاد نگیر...

دستی روی شانه اش نشست وتصویر رنگی مادرش محوشد..باگریه به اطراف چشم چرخاند، به دنبال مادرش گشت
اما نبود .ساتکین راکه دید هرچه قدرت داشت کف دستش جمع کرد ومحکم برسینه ی ساتکین کوبید ودیوانه
وارباگریه فریاد کشید

_رفت مادرم رفت

بخاطر تولعنتی رفت

اومده بود پیشم داشت باهام حرف میزد

ضربه دیگری بر سینه ی ستبر ساتکین کوبیدوفریاد کشید ازت متنفرم چرا اومدی .

ساتکین در سکوت نگاهش می کرد وتلاشی برای گرفتنش نمی کرد.نهال مشت دیگری برسینه ی اوکوبیدوهق هق
کنان گفت

از اونام متنفرم چرا باید مامانمو بکشن هان

پشتم باش

چرا باید بابای مهربونم بدون دیدن نوه اش که ارزوی دیدنشو داشت بمیره

چرا باید تو زنده بمونی اونا بمیرن

ساتکین به او که نفس کم آورده بود نزدیکتر شد و در یک حرکت دستانش را گرفت و نگه داشت دچار شوک اعصابی شده بود ...

ساتکین نهال را که با صدایی بلند شیون می کرد و پنجول می کشید را محکم در اغوش کشید اما نگه داشتنش سخت بود درست همانند ماری به خودش پیچ و تاب می داد و بالا و پایین می کرد و لگد می پراند و پنجول می کشید کنترلش سخت بود برای او بی که سعی داشت دخترک اسیبی نبیند . دقیقا الان همان گرگ کوچولویی شده بود که اولین بار دیده بود و در یک لحظه ی کوتاه که غفلت کرد پنجولی به گردنش کشید، ساتکین از پشت او را در اغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد

_نهال اروم باش

به خودت بیا

نهال محکم از پشت سرش را بر سینه ی او کوباند و باگریه فریاد کشید

_نمی خوام اروم باشم

نمی خوام زنده بمونم

_چرا من؟

_خدایا چرا من؟

منی که هیشکی جز مامان بابام نداشتم

ساتکین چندبار دیگر تلاش کرد تا آرامش کند اما بی فایده بود

نمی خواست بی هوشش کند اما با عقی که نهال زد ، ساتکین ناچار ضربه ی آرامی پشت گردنش زد و جسم بی جان و بی هوش نهال رامیان بازوانش کشید و در اغوشش گرفت صورت خیس از اشکش رابه سینه اش چسباند و با پادر فریزر

پشتم باش

رومحکم کوبیدوبست می توانست حدس بزند چه چیزی نهال راتا این حد منقلب کرده است به سمت اتاق نهال حرکت کرد و او را برروی تختش گذاشت و کنارش روی تخت نشست. با دستش اشک های چشمش را پاک کرد و موهایش را به طرفی جمع کرد و چند بار اهسته دستش را برروی موهای ابریشمیش کشید ..

اصلا دوست نداشت دختر را تا این حد پریشان ببیند، هرچند باسن کمی که ان دختر داشت وان همه اتفاق های تلخ که برایش افتاده بود. همچین واکنشی طبیعی بود.

مردش هم کم میاورد چه برسد به همچین موجود ظریفی.. دستش را از موهایش پایین تر آورد ازروی گردنش نوازش گونه رد کردوروی گونه های خیسش کشید پوستش مانند پوست کودکی لطیف و نرم بود. و او عجیب هوس بوسیدن ان را داشت و سرانجام نتوانست در مقابل خواسته اش مقاومت کند خم شد و آرام لبهایش را برروی گونه اش گذاشت و بوسه ای برروی ان نشانده وقتی لب هایش را جدا کرد نگاهش سمت لب های برجسته اش چرخید.

چند ثانیه خیره به لبهای هوس انگیزش شد و در نهایت اخمی کرد و نگاهش را از او گرفت.

از روی تخت بلند شد و ملحفه را بررویش کشید و بعد از خاموش کردن برق از اتاق او خارج شد و به سمت اشپزخانه حرکت کرد ظاهرا این بار هم باید خودش دست به کار میشد و غذا می پخت.

نهال با احساس گرسنگی وضعف شدید چشم هایش را باز کرد. دستی روی شکمش کشید و خواست به پهلو برگردد که با درد شدید گردنش اخی گفت.

دستش را سمت گردنش برد و اندکی مالید، گرسنگی اش بیشتر از آنی بود که بتواند در مقابلش مقاومت کند، به سختی از جایش بلند شد و در حالیکه همچنان گردنش را ماساژ میداد از اتاق خارج شد. همه جا تاریک بود و احتمالا ان مرد به خانه بازگشته بود. با احتیاط مسیر اشپزخانه را در پیش گرفت هرچی فکر می کرد بخاطر نمیآورد دیشب شام چی خورده که الان تا این گرسنه اش شده است. شانه ای بالا انداخت که باز با درد گردنش اخی گفت.

وقتی به اشپزخانه رسید سمت یخچال رفت و دران را گشود و دستش را دراز کرد تا قابلمه ی کوچکی که حدس میزد از غذای دیشب مانده را بردارد اما دستش در راه متوقف شد و همه ی اتفاق ها از وقتی پای تلوزیون نشست تا وقتی ساتکین را دید جلوی ذهنش به نمایش درآمدند..

پشتم باش

با یادآوری حرف هایی که به ساتکین زده بود هینی کشید و دست هایش راجلوی دهانش گذاشت. با یادآوری دیشب اشتهايش کورشده در یخچال رابست و برگشت، بادیدن ناگهانی مرد در مقابلش وحشت زده جیغی کشید و عقب رفت و دستش را بر روی قلبش گذاشت که به شدت می تپید.

ارام گفت

_ ترسوندی منو

ساتکین پوزخندی زد و ارام او را کنار زد و در یخچال راباز کرد و در حین برداشتن قابلمه گفت

_ ببخشید یا لا نگفتم

نهال اخمی کرد و برگشت هنوز چند قدم از مرد فاصله نگرفته بود که صدایش راشنید

_ می خوام غذا گرم کنم نروباهم بخوریم

نهال بدون برگشتن سمتش گفت

_ میلی به غذا ندارم خودت بخور شب بخیر

هنوز قدمی برنداشته بود که بازویش محکم به عقب کشیده شد و وحشت زده برگشت و مرد را دید که بانگاه سیاه و وحشتناکش به او زل زده بود. اب دهانش راباترس قورت داد

_ میشینی مثل یه دختر خوب غذا تو می خوری

من از زن های لاغر خوشم نمیاد و تو زیادی داری وزن کم می کنی

نهال گر گرفت با اعصابانیت سعی کرد دستش را از دست او خارج کند اما زور او کجا و زور مرد هیکلی مقابلش کجا

_ باحرص گفت

_ مگه تو باید خوشت بیاد؟

مهم خودمم که هیکلمو دوست دارم.

حالا دستمو ول کن

پشتم باش

ساتکین با بدجنسی دستش را کشید و او را در صندلی اشپزخانه نشانده گفت

نه دیگه نشد، مهم منم که دوست ندارم در مقابل اینهمه قهرمان بازی دوتا تیکه استخون بغلم بگیرم

تمام شب رانتهوانسته بود از فکر پرونده، چشم روی هم بگذارد و حالا بادیدن دختر روبه رویش واذیت کردن او آرام تر شده بود. گرگ کوچولویش عجیب باعث آرامش خیالش بود..

وقتی غذا را گرم کرد ان را روی دیسی کشید وروی میز گذاشت و مقابل دختر نشست ..

نهال نگاهی به استانبولی شفته انداخت و ناخواسته لبخندی زد و چال گونه هایش را به نمایش گذاشت..

ساتکین بادیدن لبخند او برای اولین بار، ابرویی بالا انداخت و باشیطنت گفت

انقدر از پیشنهادم خوشت اومده که نیش شل شده؟

نهال نگاه گنگش را از غذا گرفت و به مرد خونسرد روبه رویش دوخت

کدوم پیشنهاد؟

همین پیشنهاد بغل و بوس دیگه

نهال چشم هایش چنان گرد شد که ساتکین را به خنده انداخت

نهال با خشم لحظه ای چشم هایش را بست و وقتی باز کرد مرد چشمکی حواله اش کرد و گفت

فعلا غذا تو بخور

به زودی اونم امتحان می کنی

این را گفت و بی توجه به صورت سرخ شده از خشم دخترک بشقاب او را پر از غذا کرد و در مقابل برای خود مقدار کمی

کشید

پشتم باش

نهال به بشقاب پرش نگاه کرد و باحیرت گفت

_من چطور این وقت شب این همه برنج خمیرو بخورم؟

ساتکین بالبخند شانه ای بالا کشید و

گفت در کمتر از چندروز باید از این پاره استخون تبدیل به یه دختر بغل پر کن بشی حالا بخور

و خود بالذت عجیبی مشغول خوردن غذایش شد..

نهال گیج نگاهی به غذا سپس به او کرد که آرام مشغول خوردن غذایش بود و عطسه ای کرد او اصلا استعداد چاقی نداشت در ضمن لاغر هم نبود هیکل تقریباً پری داشت که شاید به خاطر لباس های گشادی که پیش مرد می پوشید متوجهش نشده بود اهی از افکار مزخرفش کشید و اولین قاشق رادهانش برد و همان قاشق باعث تحریک اشتهاش شد و بالذت کل غذا را که برعکس ظاهرش خوشمزه بود خورد و عجیب بهش چسبید .

وقتی غذایش تمام شد سرش را بلند کرد و متوجه نگاه خیره ی ساتکین بر روی خودش شد. نگاهش برق عجیبی داشت با شرم سرش را پایین انداخت و صدای او را که شنید گر گرفت

_نمی دونستم اینقدر مشتاق بغلمی .

اگه دختره خوبی باشی و همینجوری خوب غذا بخوری زود به خواستت می رسونمت..

نهال با غیض از صندلی بلند شد و در حین رد شدن گفت

اینقدر که تو اعتماد به نفس کاذب داری

تام کروزش نداره

و بعد غرولند کنان ادامه داد

_نمی دونم در مورد خودش چی فکر می کنه مردک از خود راضی

ساتکین بالبخند رفتنش را نظاره کرد. تا بالای پله ها صدای غرزدنش را همچنان میشنید و لذت می برد. می

دانست تا مدت ها فکرش مشغول حرف های اومیشد و کمتر به خانواده اش فکر می کرد. باید فردا با نهال صحبت می کرد تا شاید چیزی دستگیرش شود. با اینکه تا حدودی خوب پیشرفت کرده بود اما خودش راضی نبود بخصوص وقتی خطری گرگ کوچولوش را تهدید می کرد.

ان ها احتمالا دنبال چیز خاصی می گشتند که احتمال می دهند از طریق نهال پیدایش می کنند. پس باید زودتر با او صحبت می کرد. باسوزش چشم هایش، دستی میان موهایش کشید و از جای خود بلند شد و به سمت اتاقش رفت تا کمی استراحت کند وقتی روبه روی اتاقش ایستاد باشنیدن صدای نهال که همچنان برای خودش غر میزد لحظه ای خشکش زد سپس خنده اش گرفت، وزمزه کرد کنیز حاج قمبر و وارد اتاقش شد و خودش را بروی تخت انداخت و چشم های خسته اش را بست..

نهال با اخم بر روی صندلی مقابل ساتکین در ایوان نشسته بود. آسمان بعد از چند روز باران متوالی که بی وقفه باریده بود امروز افتابی بود و افتابش هر چند کم جان بود اما عجیب بر دل می نشست.

با صدای چهچه گنجشک ها که بالای سرشان مشغول بازی بودند اندکی اخمش باز شد. و همچنین از بازی و شیطنت نور افتاب بر روی پوست دستش لذت می برد.

ساتکین بر صندلی خود تکیه زده بود و دختر رامی نگریست که چطور از این هوای خوب نهایت لذت را میبرد و هر از گاهی او را دعوت به تماشای چال های گونه اش می کرد.

مدتی طولانی در سکوت او را تماشا کرد آرامش در صورتش برای اولین بار، موج می زد و او نمی خواست با حرف های تلخش آرامش را از او سلب کند. پپی برای خود روشن کرد و هنوز اولین کام را نگرفته بود که نگاه نم زده ی نهال بر روی پپی دستش نشست..

نهال با صدای فندک و بوی آشنای کاپیتان بلک همیشگی، غم عالم در یک لحظه در کل وجودش نشست.

سرش را بلند کرد و نگاه خیسش را بر دست مرد آشنای این روز هایش دوخت.. ناخواسته دستان لرزانش را بلند کرد و پپی را از دست های مرد بیرون کشید و سمت بینیش برد و عمیق آن بوی خاص را نفس کشید و زمزمه کرد

پشتم باش

همین کلمه باعث شد دیگر نه گرمای افتاب را حس کند و نه از آواز خواندن پرندگان لذت ببرد.. فقط، کلاغ تنهایی را بر روی شاخه های عریان درختی می دید که خیره بر، نقطه ای دور شده بود

او هم درست همانند آن کلاغ تنها بود

و بختش هم به همان سیاهی بال های کلاغ شده بود....

در مقابل اشک هایش سدی ساخت و پیپ را به قلبش چسباند چقدر دلتنگ پدرش بود ..

با صدای قارقار کلاغ و بلند شدنش از روی شاخه ی درخت نگاهش را از او جدا کرد و به مرد مقابلش دوخت که با اخم در سکوت تماشایش می کرد.

_من شرط تو رو کامل قبول می کنم توام هرچی زودتر اون قاتلا رو پیدا کن . هنگامیکه این جمله را گفت از سردی کلامش خودش هم یخ کرده بود. حالا که چیزی را برای از دست دادن نداشت نمی خواست که خون خانواده اش روی زمین بماند و پایمال شود .

قبل از اینکه مرد حرفی بزند حرفش را ادامه داد

_اما منم شرطی دارم و شرطم اینه که تو تمامی مراحل جستجوی قاتل خانواده ام بذاری منم باشم سوا ی اینکه وقتی پیداشون کردی تحویل پلیس ندی می خوام با دستای خودم قانون واجرا کنم..

به دست هایش نگاهی انداخت و با بغض زمزمه کرد با همین دستام انتقام خونشون رومی گیرم .

_به چه قیمتی؟

صدای مرد بود که او را به خودش آورد سرش را بلند کرد و دست هایش رامشت کرد .

ساتکین به او که نفرت و خشم در چشم هایش به جای اشک نشسته بود نگاه کرد

این دختر لطیف تر و شکننده تر از این حرف هابود که پابه پای او بیاید و ادم بکشد .

در چشم های مصمم او زل زد ، اندکی خودش را جلوتر کشید و بالحن قاطع خودش گفت

پشتم باش

_چرا این کارو به عهده ی من وقانون نمیداری؟

نهال این بار عقب نکشید ومحکم تر از هرزمان دیگری پاسخ اورا داد

_تو شرط گذاشتی ومن قبول کردم حالا اینم شرطه منه،من باید در تمامی مراحل باهات باشم،اگه قبول می کنی

بسم ...

ساتکین پوزخندی زد وگفت

_این یه بازی نیست پرونده ی خانواده ی تو دست قاتلای حرفه ایه،و

نهال باخشم میان حرفش پریدو گفت قبول می کنی یانه؟

ساتکین عقب کشیدوباز به صدلی تکیه داد ودرحالیکه اورا زیر ذره بین نگاهش گرفته بود گفت

_می دونی داری با جونت بازی می کنی؟

می دونی بامن بودن یعنی چی؟

من نه سوپرمنم نه این یه فیلمه که جای حساسش کارگردان بگه کات،ومن به دادت برسم.با کوچکتین اشتباهی ..

نهال حرفش رامجدادا قطع کردوگفت قبول می کنی یانه؟

ساتکین با اخم گفت

_چرا اصرار داری که خودتم باشی؟

نهال لحظه ای سکوت کرد واندیشید چرا که نباشد؟به کدام امید واسه ادامه ی این زندگی نکبتی؟حداقل اینجوری

روح نا آرامش آرام می گرفت

در چشم های مرد زل زدوگفت

قبول می کنی؟

پشتم باش

ساتکین از شدت خشم رگ های گردنش برجسته گشت و سفیدی چشم هایش در کمتر از چند دقیقه به سرخی زد با دست هایی مشت شده از صندلی چنان بلند شد که صندلی به عقب برگشت و افتاد و در پی ان صدای بلندی از برخوردش با زمین ایجاد شد.

در یک قدم خودش رابه ان دختر که امروز عجیب زبان نفهم شده بود رساند با صدایی که به شدت سعی می کرد کنترلش کند گفت

_اصلا حرفی که دهنتم میزنه گوشت میشنوه؟

مثلا می خوام انتقام بگیری؟

اینجوری؟

احمق می دونی اگه دستشون بیفتی چیکارت می کنن؟

حالا حالاها نمیذارن بمیری

زنده نگهت می دارن وهمه جوره ازت سرویس می گیرن ..

نهال، نگاه وحشت زده اش بر روی مردی قفل شده بود که تا این حد خشمگین شده بود. همیشه او را خونسرد دیده بود و از این خشمش به شدت وحشت داشت اب دهانش راقورت داد.

تنها مرد زندگی او پدرش بود که هیچ وقت خشمش راندریده بود و به همین دلیل به شدت از این مرد پرجذبه حساب میبرد

اب دهانش راقورت داد و به سختی به چشم های مشکیش زل زدوگفت

_این تصمیم منه و به توام هیچ ربطی نداره، من ازت نخواستم رومنبر بری، پس جوابمو بده کمکم می کنی یانه؟

فقط خدا می دانست در حین بیان این جملات چقدر اشفته و ترسیده بود تمامی بدنش به لرزش افتاده بودند اما سعی داشت در ظاهر نشان ندهد.

برعکس تصورش مرد در کمتر از یک دقیقه آرام شد. و همین آرامشش عجیب شک برانگیز بود. بر میز روبه رویش تکیه زد و بالحنی که نهال هیچ استنباطی از ان نداشت پرسید

پشتم باش

_باشه مشکلی نیست یک ساعت دیگه در مورد پرونده، کمی باهم حرف می زنیم وبعدهش توام پابه پای من همه جا میایی

جمله اش عادی بود اما لحن آرام صدایش و سنگینی برق نگاهش عجیب تنش رابه لرزش می انداخت. بازبانش لب هایش را ترکرد وگفت

_قبوله

ساتکین آرام تکیه اش را از میز گرفت و نزدیکش شد، نهال خواست قدمی عقب بردارد که ساتکین بالحنی که آرامش قبل از طوفان بود گفت ...

_اگه فقط یک قدم عقب تربری، تا روی تختم رو دستم می برمت

نهال باگیجی زمزمه کرد

_تختت؟

ساتکین فاصله اش را با او پرکرد وگفت

_اوهوم تختم...

نهال لحظاتی بدون تمرکز به چشم های مرد خیره شد حرف مرد در ذهنش بیشتر از چندبار تکرار شد و باهر تکرار سکسکه ای زد و قبل از اینکه دست دراز شده ی مرد با او برخورد کند گامی عقب برداشت .

ساتکین باغیض دست او را چنان فشرد که صدای فریاد نهال سکوت باغ را برهم زد. ساتکین بدون نگاه به چشم های وحشت زده اش دست او را کشید و نهال در اغوشش پرتاب شد. و بی اختیار فریاد کشید

_دستمو ول کن وحشی

ساتکین با شنیدن این جمله پوزخندی زد وگفت

_الان بهت نشون میدم که یه مرد وحشی چیکارا می تونه بکنه و بازدن این حرف در یک حرکت نهال را در کولش انداخت و به سمت ساختمان حرکت کرد.

پشتم باش

نهال بی نهایت ترسیده بود و در اغوش او دست و پا می زد موهایش را می کشید و با مشت بر کمرش می کوبید اما تاثیری در مرد نداشت و مرد همچنان او را محکم گرفته بود و به سمت ساختمان گام بر می داشت..

با بالا رفتن از پله ها نهال به خاطر وارونه بودنش و نزدیک بودنش به سطح پله ها محکم کمرش را گرفت و سرش را در کمر او پنهان کرد و با گریه گفت

_ساتکین خواهش می کنم ولم کن

بذارم زمین

سرم داره گیج میره حالت تهوع دارم.

التماس هایش تاثیری روی مرد نداشت و لحظاتی بعد آخرین پله راهم رد کرد و سمت اتاق خوابش رفت و نهال را محکم بر روی تخت انداخت .

تا لحظاتی نهال سر گیجه داشت و همان طور بی حرکت چشم بسته بر روی تخت ماند و هق زد..

صدای مرد راشنید و چشم های خیسش از هم باز شد و او را دید که در حال باز کردن دکمه های لباسش بود با وحشت سریع نشست و عقب رفت

_ ما باهم حرف زدیم و شرط همو قبول کردیم این چندروز گذشته هم فرصت خوبی بود تا یکم بهم عادت کنی و حالت بهتر بشه

لباسش را از تنش کند و به تخت نزدیک شد. نهال با یک پرش خود را از روی تخت زمین انداخت و پشت تخت سنگر گرفت..

تازه داشت می فهمید دست به چه حماقتی زده است. فکر داشتن رابطه با این مرد تا حد مرگ او را ترسانده بود. سکسکه اش اوج گرفت و با صدای هق هقش قاطی شده بود و ترکیب ناخوشایندی را ایجاد کرده بود. تاج تخت را گرفت و در حالیکه فشار میداد نالید

_ باهام کاری نداشته باش

پشتم باش
حالم بده تروخدا

ساتکین بی اهمیت به حرف اوباهمان اخم وحشتناکش به سمتش حرکت کرد

نهال سریع تخت رادور زد وبا وحشت جیغ کشید. امروز حتی از ان شب وحشتناک هم بیشتر ترسیده بود .

خواست از اتاق بیرون برود که ساتکین از موهای بلندش که از بالا دم اسبی بسته بود گرفت و کشیدن نهال از شدت درد فریاد مجددی کشید و عقب عقب رفت تا از پشت به سینه ی ساتکین چسبید از نفس های تندش می توانست بفهمد تا چه حد اعصابی است. دستش را روی بازوی او که همچون حصاری اورادر برگرفته بود گذاشت و باترس فریاد کشید

_لعنت به تو میگم ولم کن

من نمی خوام باهات باشم ولم کن عوضی

ساتکین با خشم وبدون کلامی ابتدا موها یش را از بند کش ازاد ساخت وموهای بلند نهال همچون ابشاری دورش پخش شد سپس او را به سمت تخت هول داد.

نهال برروی تخت پرتاب شد.

سکوتش نهال رابیشتر می ترساند اولین بار بود که ساتکین را تا این حد خشمگین می دید.

ساتکین همیشه شوخ محکم ودرعین حال غیر قابل نفوذ بود.

نهال با گریه برروی تخت نشست . ساتکین سمتش رفت . او را برروی تخت هول داد وقبل از هر حرکتی از جانب نهال بر رویش خیمه زد..

نهال دستش رابرروی سینه ی لختش گذاشت وسعی کرد بین خودش واو فاصله ایجاد کند . گریه اش به اوج رسیده بود وزجه میزد رنگ لب هایش به سفیدی گراییده بود.

ساتکین دست یخش را از سینه اش جدا کرد وهردودستش رابایک دست بالای سرش محکم نگه داشت با خونسردی به چشم های ترسیده وخیس نهال زل زده بودوبا دست دیگرش مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد .

نهال به بدنش پیچ وتاب می داد وفریاد می کشید

_کمک تروخدا یکی کمکم کنه

پشتم باش
ساتکین غلط کردم پاشو

اصلا من هیچ شرطی نمی خوام

نمی خوام قاتل مامان بابام پیدا بشه

فقط ولم کن .

ساتکین بدون اینکه نگاهش را از چشم های او جدا کند دگمه ی جلوی سینه ی او را باز کرد

موش کوچولوی حسابی ترسیده بود لب هایش می لرزید و دندان هایش باهم برخورد می کرد. اما این ترس برایش لازم بود تا بفهمد دنیای بیرون برای دختری مثل او تا چقدر می تواند کثیف و بی رحم باشد.

نهال باضعف و خسته از این همه مقاومت چشم هایش را بست. سکسکه ، هق هق و بیینی کیپ شده اش باعث شده بود سخت تر نفس بکشد.

با برخورد حرارت نفس او بر روی صورتش ، پلک هایش لرزید و سکسکه ای کرد. گرمی لب هایش را بر روی گونه ی یخ زده و خیسش احساس می کرد . لب هایش لحظه ای مکث کرد و بعد تا چانه اش کشیده شد و روی چانه اش این بار مکث طولانی تری کرد.

قلب نهال در سینه اش بی قراری می کرد تمام بدنش نبض گرفته بود و میزد.

دست هایش را در درستان قفل شده ی او حرکتی داد اما تنها نتیجه اش محکم فشردن چانه اش توسط لب های آن مرد بود. با بالا رفتن لب های داغش تا جایی نزدیک بر لبش ، کل بدنش گر گرفت و از حرارت لب هایش سوخت .

عجیب بود که سکسکه اش بند آمده بود و فقط گاهی هقی می زد. تکانی به خود داد. اما تأثیری نداشت. پلک های خیسش را از هم تا نیمه گشود و قطرات جمع شده ی داخل چشمش سر خوردند و روی لب های مرد که همچون سدی مقابل عبورشون بود متوقف شدند .

پشتم باش

نفس هایش سنگین شده بود و ریتم تند قلبش به سنگین تر شدن نفسش کمک می کرد.

ساتکین لب هایش را از کنار لب های او جدا کرد و با زبانش شوری اشک او را از لبش گرفت. صدای طپش قلب او به حدی زیاد بود که به راحتی شنیده میشد.

لرزش لب های سرخش به شدت تحریک کننده و اغواگر بود. نگاهش را از روی لب هایش بالا برد و در چشم های خیسش زل زد. همچنان با چشم های به اشک نشسته اش به او التماس می کرد. لحظاتی طولانی نگاه هردو در هم قفل شد سرانجام ساتکین سکوت را شکاند و مماس بر لب های او، با همان لحن محکم همیشگیش زمزمه کرد..

_من ادم این نیستم که به زور بخوام به یه دختر تجاوز کنم. لذت یک طرفه رودوست ندارم.

کسی که من باهاش حال می کنم باید مشتاق تر از خودم برای رابطه ی با من باشه

نگاهش لحظه ای روی لب های او سر خورد. بازبان مرطوبش کرده بود. لعنتی

ناخواسته عجیب دلبری می کرد.

دوباره نگاهش را به نگاه او گره زد و ادامه داد

_ولی از حرفم نمی گذرم. من باتو شرطی بستم و تو قبول کردی والانم توی تختم وزیرمن خوابیدی. امروز وازت می گذرم تایکم بگذره و بیشتر بهم عادت کنی.

برق شعفی که در نگاه دخترک نشست گوشه ی لبش را بالا برد چشم هایش در این فاصله ی کوتاه ستاره باران شده بود.

اما این کوتاه اومدن به این دلیل نیست که از همه ی حقم بگذرم.

برق نگاه دخترک به سرعت خاموش شد و جایش را به ترس واضطراب داده بود.

نگاهش دایم در نگاه و لب هایش در نوسان بود.

از امشب در این اتاق و با من روی همین تخت می خوابی

پشتم باش

نهال با چشم هایی گرد شده به او خیره شد مگر همچین چیزی هم امکان داشت حتی از تصور خوابیدن با او بر روی یک تخت هم تنش به لرزه می افتاد خواست مخالفتی کند، اما نگاه مصمم و جدی مرد مانعش شد. با چشم هایش برای او خط و نشان می کشید و او راتا حد مرگ می ترساند. مضطرب بود و ناخواسته زمزمه کرد

_اِخه من شبا خروپف می کنما

انتظار هرواکنشی از مرد را داشت جز لبخند بر روی لبش

از لبخندی که بر روی لب های مرد دید ناخواسته قلبش مملو از آرامش شد او اصلا مرد سخت لحظات قبل رانمی شناخت و از او به شدت می ترسید..

از لبخند او شهامتی پیدا کرد و گفت

_مامانم همیشه می گفت، من تو خواب تبدیل به یه خر میشم که همش جفتک می ندازه و همیشه زیر تختم چیزی میذاشت که زمین افتادم دردم نیاد

صدای خنده ی خفه ی مرد را در گلویش شنید. هنوز هم لبهایشان مماس برهم بود

و با کوچکترین حرکتی بر روی هم می نشست.

به لب های خوش فرم مرد خیره شد و اب دهانش را با صدا قورت داد..

خرباشی یا گرگ ،

اهلی باشی یا وحشی

من تو همین باغ وحش رامت می کنم

چشم های گرد شده ی نهال با حلاجی حرف های مرد جمع شد و با اخم تکانی به خود داد و گفت

_از روم بلند شو

وحشیم خودتی

خوبه قبول داری خونت باغ وحشه

پشتم باش

مرد حرفی نزد اما صدای پژواک خنده اش در کل صورت و اتاقش پیچید و ناخواسته در دل اعتراف کرد که چقدر صدای خنده اش به دل مینشیند

سنگینی مرد بررویش نبود اما از استرس و هیجان اتفاق های افتاده و نزدیکی لب های او برلبش و حرارت نفس او برروی صورتش، نفس کشیدنش مشکل شده بود .

مرد از رویش کنارکشید و ناگهان سرمای سختی بر جانش نشست ناخواسته با انگشت های بی حس شده اش خود را در اغوش گرفت و جمع شد چقدر اغوشش پر حرارت و گرم بود .

نگاه ساتکین لحظه ای روی سینه ی کوچکش که از زیر دکمه ی باز مشخص بود خیره شد . سینه اش به شدت بالا و پایین میشد اگر فقط کمی در اتاق بیشتر می ماند سختتر می توانست از آن دختر زیبا دل بکند.

نگاهش را از او گرفت و از روی تخت بلند شد خم شد و لباسش را برداشت و در حین تکاندن آن گفت

_تا نیم ساعت دیگه پایین باش باید باهات حرف بزنم. این را گفت و از اتاق خارج شد.

بلافاصله بعد از رفتن ساتکین نهال نفسش را مهار کرد و برروی تخت نشست. ناخواسته دستی بر چانه اش کشید و گرفت. با یاد اوری نگاه آخرش که بر روی سینه ی نیمه عریانش قفل شده بود لب هایش را گاز گرفت و با سرانگشت های کرختش دکمه های باز شده ی لباسش را بست. هنوزم بخاطر اتفاق های افتاده گیج بود. لحظه ای پاپس کشیدن مرد برایش عجیب آمد .

کلا ادم عجیب و غیر قابل پیش بینی بود.

سرش را تکانی داد و با کمک گرفتن از دستش از روی تخت پایین آمد و مقابل ایینه ایستاد. اما به جای تصویر خودش تصویر مرد با بالا تنه ای برهنه در ایینه نقش بست. درد دل اعتراف کرده یکل برنزه اش با آن سینه ی عضلانی و ستبرو شکم سگس پکش بی نهایت خواستنی بود. حتی جای زخمی که کمی پایین تر از سینه اش بود اندکی از شکوه و زیبایی اندامش نمی کاست. با بالا رفتن طپش قلبش، سرش را به شدت تکان داد تا شاید این فکر های احمقانه از سرش بیرون بیفتند. تا دقایقی قبل زیر آن مرد داشت از ترس قالب تهی می کرد و حالا داشت اندامش را ارزیابی می کرد.

پشتم باش

به افکارش اخمی کرد. دستش را بلند کرد و موهای فر و گره خورده اش را باکمک انگشت هایش صاف کرد و بی حوصله بست. بعد از شستن صورتش از اتاق او خارج شد در حالیکه به شب که قرار بود در آن اتاق بگذراند فکر می کرد. به نظر نمیامد راه گریزی داشته باشد. اهی پر طمطراق کشید و از پله ها پایین رفت.

مرد را دید که مشغول ور رفتن بالپتابش بود. لحظه ای در جایش ایستاد نمی دانست بیشتر از ترس چرا احساس شرم می کرد.

لحظه ای باز تصویر هیکل برهنه و عضلانییش جلوی چشمانش نقش بست دستش رامشت کرد و در دل خود هیزش را دشنام داد.

باصدای مرد به خود آمد سریع چشمانش را باز کرد و نگاهش در نگاه مرد نشست.

بشین

چنان جدی این کلمه را ادا کرده بود که ناخودآگاه نهال را ترساند و مجبور به اطاعت کرد. روبه روی صندلی نشان کرده ی او نشست و با انگشت دستش مشغول بازی شد.

ساتکین نگاهش را از لپتاب برداشت و به دختر روبه روبه رویش دوخت.

به من نگاه کن

نهال نگاه لرزانش را به او دوخت.

می خوام از خانواده ت فامیل هر چیزی که احساس می کنی برام مهمه حرف بزنی..

نهال خیره در نگاهش لب زد

اما من همه چیو قبلا به همکارات گفتم

ساتکین لپتاب را بست و از جایش بلند شد و در مبل دونفره کنارش نشست. عقب کشیدن ناگهانی نهال را دید اما عکس و العملی نشان نداد. موقع کار بی نهایت جدی میشد.

گوش کن دختر کوچولو می خوام یکبار دیگه از اول همه چیزو برا م موبه مو تعریف کنی باشه؟

پشتم باش

لحن صدایش جدی و محکم بود اما نگاهش به حدی آرام بود که از امش رادر تک تک سلول های نهال تزریق می کرد و او تعجب می کرد که ای او همان مرد سنگدل ساعتی قبل بود.

وقتی شروع به صحبت کرد نگاه مرد همچنان خیره ی نگاهش بود و همین باعث شد برای اولین بار با یادآوری خاطرات خانواده اش اشک نریزد ..

وقتی صحبتش تمام شد دست های یخ زده اش رادر هم گره زد و سرش را پایین انداخت .

_ مطمئنی چیزی رو جانداختی؟

با صدای مرد سرش را بلند کرد مرد همچنان خیره نگاهش می کرد عجیب این بود که حتی مثل بقیه نه حرف هایش را ضبط می کرد و نه چیزی می نوشت

_ نهال خوب فکر کن کوچکترین چیز بی ارزشی از نظر تو ممکنه برای پرونده و من خیلی مهم باشه

نهال از ذهنش گذشت چقدر شنیدن نامش از زبان او عجیب بود، بس که همیشه او را بانام جک و جونور صدا زده بود الان وقتی با اهنگ زیبای صدایش نام او را بر زبان آورده بود به دلش نشست بود.

با صدای محکم ساتکین از آن خلسه ی زیبا خارج شد و نگاه وحشت زده اش را به مرد دوخت که با بدجنسی به او زل زده بود

_ اصلا معلومه حواست کجاست؟ خوبه حالا باهات کاری نکردم اینجوری توهم زدی

دیگر از آن سرگرد جدی و بداخلاق خبری نبود .

نهال دستپاچه خواست بحث را عوض کند . می دانست اگر کمی ادامه دهند ، مرد باهوش مقابلش به راحتی متوجه میشود او بیشتر از چند بار بدن لختش را ناخواسته در ذهن تجسم کرده است .

از داغ شدن ناگهانی صورتش فهمید سرخ شده است دردل لعنتی بر خود فرستاد و با صدای مرتعشی گفت

_ یکماه بعد از مرگ خانواده ام ، برای آوردن جعبه ی قدیمی زیرزمین رفتم که

با دیدن نگاه تا آن حد جدی و منتظر ساتکین لحظه ای هول شد .

پشتم باش

اصلا نفهمید جنس نگاه ساتکین با این سرعت چه هنگامی تغییر کرد.

ساتکین کلافه گفت

_دختر ادامه بده چرا ساکت شدی

نهال از شنیدن کلمه ی دختر اخمی کرد دوست داشت نامش را از زبان او بشنود

و خودش هم از این احساس گیج گشت..

با صدای تشر ساتکین خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد

زیرزمین بهم ریخته بود انگار کسی دنبال چیزی دران بودو کنار جعبه یه چاقو افتاده بود که برا م عجیب بود تا

حالاندریده بودمش..

بافشار دستش توسط دست ساتکین با وحشت سکوت کردوبه مرد خیره شد.

توگزارش حرفی از چاقو زده نشده

چرا تا حالا درموردش حرف زده بودی؟

چاقو الان کجاست؟

نهال لحظه ای احساس کرد در اتاق باز جویی قرار دارد. اندیشید بیچاره کسی که زمانی ساتکین از او بازجویی کرده

است. چشم های سیاهش در ان صورت سبزه خیلی جذبه داشت.

با استرس اب دهانش راقورت داد وگفت

_خوب وقتی جعبه رودیدم که توش پراز البوم های قدیمی بود به حدی حالم بد شد که کلا یادم رفت ..

ساتکین دستش را رهاکرد وگفت

-چاقو الان کجاست

نهال شانه اش را بالا کشید

پشتم باش

_من اصلا بهش دست نزدم همون جا باید باشه

ساتکین از جایش بلند شد واز کنار او خواست بگذرد که نهال سراسیمه پرسید

_بیرون میری؟

ساتکین نگاهش را در نگاه اشفته ی اودوخت .قدمی نزدیکش شد،ابرویی بالا انداخت وباشیظنت لب زد

_هرجا باشم خودمو واسه شب می رسونم خیالت راحت

نهال باچشم هایی گرد شده سرش راتکان دادو زمزمه کرد

من منظورم این نبود

ساتکین با قدمی دیگر ،ان اندک فاصله راهم پر کرد .بی نهایت از چشم های گرد شده ی دختر وازبازی رنگ درطیف های قرمز و صورتی در صورت او لذت میبرد.

نزدیک صورتش زمزمه کرد

_چه بد !!!

حالا بگودقیقا منظورت چی بود؟

نهال اب دهانش راقورت داد .نمی توانست نگاهش را از نگاه او بگیرد درست همانند ماری بود که شکارش راهیپنوتیزم میکرد .مسخ شده لب زد

نمی خوام خونه ی ما بری اونجا خطرناکه

ساتکین بادقت نگاهش راکنکاش کرد نفس پر حرارتش رادر صورت اوپخش کرد

_نگرانمی؟

نهال بابیبت لحظه ای جاخورد اندیشید نگران ان مرد غریبه است؟ جوابی برای این سوال ناگهانی نداشت حتی دربرابرقلیان ناگهانی احساساتش هم مانده بود..زیر سنگینی نگاه منتظر اوگفت

پشتم باش

_نگران خودمم، من فعلا جز تو کسی روندارم واگر تونباشی من..من..

نتوانست ادامه اش را بگوید با استرس کف دست عرق کرده اش را با لباسش پاک کرد و سرش را پایین انداخت. تحمل نگاه او را نداشت..

ساتکین لبخند محوی به دستپاچگی دختر ک زدوگفت

_نگران من نباش..

من مراقب خودم و گرگ کوچولوم هستم

تو سعی کن باز فکر کنی و هر چیزی که به خاطر آوردی رو یاد داشت کن ..

بعد از گفتن این جمله از نهال فاصله گرفت و از خانه خارج شد..

ساتکین وقتی وارد خانه شد همه چیز بهم ریخته بود ظاهرا باز در این مدت در خانه سرکی کشیده بودن ..نگاه اجمالی به کل خانه کرد و مسیر زیرزمین را در پیش گرفت .زیرزمین تاریک بود .چراغ گوشیش را روشن کرد و با چشمش دنبال کلید برق گشت. با دیدن کلید آن را زد و چراغ گوشیش را خاموش کرد .ان جاهم بهم ریخته و اشفته بود دستکشش را از جیبش بیرون کشید و دستش کرد و با دقت آنجا را نگاه کرد .جز یکسری اشیای قدیمی که اکثرا با ارزش هم بودند چیز خاصی به چشم نمی خورد .باید چاقو را پیدا می کرد .دستی به موهایش کشید و نگاه سرتاسری به اطرافش کرد.

با دیدن جعبه ای قدیمی به سمتش قدم برداشت احتمال داد این همان جعبه ای باشد که دختر در موردش حرف زده بود سمتش خم شد و اطراف جعبه را خوب گشت .با دیدن چاقو درست پشت جعبه گوشه ی لبش بالا رفت چاقو را برداشت و با دقت نگاهش کرد چاقوی خوش دستی بود انگشتش را سران کشید تیز و برنده بود از جیب مشنبایی بیرون کشید و چاقو را داخل آن انداخت. داخل جعبه را نگاهی انداخت .دستش را دراز کرد و البومی را برداشت آن را باز کرد و با دیدن عکس نهال در اول ابتدایی خنده اش گرفت لبخندی پهن زده بود و دندان های یکی درمیانش را در معرض دید گذاشته بود و مستقیم به دوربین زل زده بود انگشتش را بر روی عکس کشید و زمزمه کرد

پشتم باش

_ پس از همان بجگی شیرین بوده

عکس های بعدی هم اکثرا از نهال در سن های مختلف گرفته شده بود.البوم راسر جایش گذاشت واز زیرزمین خارج شد در حیاط گوشیش رادر آورد ودر لیست مخاطبین ،دنبال اسم جاهد گشت .بادیدن اسم شماره را گرفت واز خانه خارج گشت.تماس بعد از چند بوق برقرار شد وصدای شاد همیشگی حسام درگوشش پیچید.

_ به به جناب سرگرد سابق

اقا پارسال دوست امسال اشنا

کم پیدایی سرگرد؟چیشده یادی از ما کردی؟

ساتکین پشت فرمان نشست وبا یک دست از پارک درآمد وگفت

_سلام حسام کجایی؟

صدای پراز انرژیش راشنید

_اقای بداخلاق پشت میزم

_نگاهی از اینه به عقب انداخت واز ماشین جلویش سبقت گرفت

_گوش کن حسام تا ده دقیقه ی دیگه بیا سر پارک اداره

این راگفت و بدون شنیدن پاسخ گوشی راقطع کرد وپایش را روی گاز فشارداد وماشین رابه پرواز درآورد.

دقیقا سر ده دقیقه سر پارک مورد نظر از ماشین پیاده شد وبه در ماشین تکیه زد ومنتظر حسام ماند .می دانست تا اوبا ان هیکل فربه اش خودش راتکانی دهد دقیقه ای باید به انتظار بایستد .دران مدت سعی کرد تمام سرنخ هایی راکه به دست آورده بود درذهنش جمع بندی کند وبه نتیجه ای برسد .پیش رادر خانه جاگذاشته بود کلافه از داشبورد بسته ی سیگارش رادرآورد وسیگاری اتش زد وپک عمیقی به ان زد .امیدوار بود از طریق این چاقو چیزی دستگیرش شود ..

حسان را ازدور دید که باسرعت به سمتش نزدیک میشد .سیگار رازمین انداخت وزیر پایش له کرد .حسام روبه رویش ایستاد ودر حالیکه نفس نفس می زد گفت

پشتم باش

_ تو پسر هیچ وقت عوض نمیشی

ساتکین چیزی شبیه لبخند بر لب آورد و گفت

_ اما تو خیلی عوض شدی.

حسام نگاهی به سر تا پای خود کرد و قهقهه ی بلندی زد و دوستش را در اغوش گرفت و گفت

_ به خاطر دست پخت عیال.. نمی دونی که چه زنی گیرم اومده همه چیزش تکه .

_ بیشتر از هزار بار گفتم بیا با جنای خودم شو یکم زندگی کن.

ساتکین این بار لبخندی واقعی بر لب آورد و گفت

_ چه تبلیغیم واسه خواهرزنت می کنی پسر چیه ، نکنه هر شب خرابه روسرت؟

حسام از خنده ریشه رفت و سرش را تکان داد غبغب هایش از شدت خنده می لرزید

_اره خداییش ، دختره پاشده از شمال اومده تهران ، فکر کرده تو تهران شوهر ریخته. خودشم به سرباز و سروان

راضی نیست که!! لامصب سرگرد می خواد

عکس تو روهم دیده میگه ، این بدک نیست . اگر اوضاع مالیش خوبه بگو بیاد باهم اشنا بشیم

ساتکین از خنده ی دوستش تک خنده ای زد و گفت

_ خواهرزن عتیقتوبه ریش من نبند

حسام میان حرفش پرید و گفت

_ به جون خودم اگه دماغشو عمل کنه و یه رژیم چندماهه بره بد چیزی نمیشه حالا جوشای صورتشم زیاد مهم

نیست بایه کرم خوب اونم حله

این را گفت باز قهقهه ای صدا دارزد

پشتم باش
ساتکین باپوز خند گفت

_حتما هم باید سرگرد باشه؟

مثل خودت خوش اشتهاستا..

چاقورا از جیب خود درآورد و سمت حسام گرفت که اشک چشم هایش را پاک می کرد. کلا حسام تنها کسی بود که می توانست ساتکین را تحمل کند و با او شوخی کند. انهم به خاطر ذات خوش مشربش بود

چاقو را از دست ساتکین گرفت وگفت

_واسه اثر انگشته؟

مگه سر کارت برگشتی؟

ساتکین در حالیکه سمت ماشین می رفت گفت

_نه، زود دربیار اثر انگشته کیه و بهم خبرشوبده

حسام با تعجب گفت

_ساتکین دوباره چی تو کلته؟

ماموریت مخفی؟

ساتکین ماشین را روشن کرد وگفت

_کاری که گفتم فقط انجام بده

تا فردا خبرشو بم بده

حسام غرولند زنان گفت

_چی چی می گی واسه خودت. می دونی چقدر کارروی سرم تلنبار شده؟

_من تا فردا منتظر خبرتم

این راگفت ودستی برایش تکان داد و حرکت کرد ...

نهال کلافه در اتاقش قدم میزد وبا گوشی دستش بازی می کرد . تماس و کیلش با او حسابی اشفته اش کرده بود . از وصیت پدرش حرف میزد . چرا پدرش باید وصیت داشته باشد . مگر او از مرگش خبر داشت . شاید خیلی ها وصیت نامه داشتند اما پدر او هنوز چهل سال داشت که کشته شد و مسلما سنی برای داشتن وصیت نبود . سرانجام گوشی اش را باخشم روی زمین کوبید ، از سوال های مختلف و بی جوابی که در سر داشت سرش سنگین شده بود . با بی حالی به سمت یخچال رفت و چندتا قرص آرام بخش راهمزمان باهم خورد . باید هرچه سریعتر با وکیل پدرش قرار می گذاشت تا شاید جواب سوال هایش را پیدا کند . بدن کرختش را بروی کاناپه انداخت و چشم هایش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند اما سخت بود چشم هایش را ببندد و تصویر پدر و مادرش را پشت پلک های بسته اش تصور نکند . به لبخند روی لب ان ها خندید و هق زد

وقتی ان تصویر محو شد و تصویر بدن بدون سر پدر و مادر برهنه اش ،، اغشته به خون و زخمی جایگزینش شد .

ساتکین با خستگی وارد خانه شد کلید و گوشیش را روی کانتر انداخت . سالن تاریک بود و هنوز ساعت ده نشده بود . خواست از پله ها بالا برود که با شنیدن صدای خروپفی مکث کرد و به عقب چرخید . چشم هایش به تاریکی عادت کرده بود و توانست سایه ی جسم مچاله شده و ظریف نهال را بروی کاناپه ببیند . آرام سمت کاناپه رفت و به ان دختر خیره شد . لبخندی به حالت خوابیدنش زد . صورتش را در خواب جمع کرده بود و اخم غلیظی داشت . موهایش دور گردنش پیچیده شده بود و به سختی از راه بینی کیپ شده اش نفس می کشید

راست می گفت که در خواب خروپف می کند و خدا به دادش برسد با ان خواب سبکی که داشت با جفتک هایش ...

خم شد و یک دستش را زیر زانو و دست دیگرش را زیر کمرش برد و در اغوشش کشید و مسیر اتاقش را در پیش گرفت ..

دختر در خواب سرش را در سینه ی او گذاشت و چیزی را زیر لب زمزمه کرد ..

در اتاقش راهسته باز کرد و در با صدای خشکی در پاشنه چرخید، نگاهش رابه نهال دوخت که همچنان خواب بود.

خود او خوابش به حدی سبک بود که با کوچکترین صدایی از خواب می پرید و این بخاطر شغلش و ماموریت هایی بود که داشت.

آرام او را از اغوشش جدا کرد و بر روی تخت گذاشت. همچنان خروپف می کرد اما صدایش کمتر شده بود. قلنج گردنش راشکاند و با خستگی پیراهنش را از تن کند، ساعتش را از مچ باز کرد و آرام سمت تخت رفت و دراز کشید. چند لحظه به صورت دختر خیره شد. گره ی ابروهایش از هم باز شده بود اما همچنان خروپف می کرد.

صورتش در خواب بی نهایت معصومانه و آسیب پذیر بود. و او حاضر بود تا آخر دنیا برای این دختر بجنگد و از او محافظت کند تا آسیبی نبیند.

چشم هایش رابست و هنوز چشم هایش گرم خواب نشده بود که احساس کرد سایه ای به سرعت نزدیک صورتش میشود، سریع جاخالی داد و با چشم هایی گرد شده دست نهال را دید که در جای او افتاده بود.

هنوز از شوک خارج نشده بود که دختر غلتی زد و کاملاً وارونه در جای او خوابید. لبخندی که بر لب آورد یکی از نادرترین لبخندهای اخیر زندگیش بود که شاید انگشت شمار بود. پس خدایا مرز حق داشته که گفته دخترش در خواب جفتک می اندازد.

نزدیک او شد و آرام جابه جایش کرد، در جایش داز کشید و او را در چارچوب اغوشش قفل کرد تا نتواند تکان بخورد. دختر سرش را در بازوی او گذاشته بود و موهای پریشانش در بدن او پخش شده بود. سرش را نزدیک موهای او برد و عطر موهایش را استشمام کرد دیوانه کننده بود. با دست ازادش موهای او را آرام نوازش کرد، نمی دانست در وجود آن دختر چه چیزی نهفته بود که او را تا این حد تحت تاثیر گذاشته بود. سعی کرد بیشتر از این به زیبایی دختر فکر نکند تا کنترل خودش را از دست بدهد.

نزدیک صبح بود که ساتکین برای چندمین بار چشم هایش را باز کرد. تا خود صبح دختر ک نگذاشته بود چشم روی هم بگذارد. صدای خروپفش به کنار، تقلاهایی که در اغوشش می کرد دیوانه اش کرده بود. کلافه نفسش را مهار کرد و دستی بر سرش کشید.

ارام سرش را از روی سینه اش برداشت و بر روی متکا گذاشت پاهایش را هم از روی پایش جدا کرد و نیم خیز شد و از روی تخت پایین آمد کل بدنش کوفته شده بود و درد می کرد. اما عجیب این بود که باز دوست داشت دیشب تکرار شود و او این دختر خواستنی را در میان بازوهایش بگیرد. نگاهش را از او گرفت و سمت حمام رفت و دوشی ده دقیقه ای گرفت. هنگامیکه از حمام خارج شد. ناخودآگاه نگاهش به سمت تخت کشیده شد و با دیدن منظره ی روبه رویش لبخندی بر لب آورد.

کاملاً دمر خوابیده بود یکی از پاهایش را تا زیر شکمش برده و جمع کرده بود و دیگری را تا زانو بلند کرده بود. اما صدای خروپفش عجیب بود که قطع شده بود. سمتش خم شد و با احتیاط پایش را از زیر شکمش در آورد و ملحفه را بر رویش کشید. سمت اتاق مخصوص لباس هایش رفت و اولین لباسی را که دید برداشت. لباس سفید اندامی را باشلوار مشکی ست کرد و همان جالباس هایش را پوشید و دست انداخت و کت مشکیش را هم برداشت و از اتاق خارج شد..

ساتکین با باز شدن در مشت محکمی بر صورت کسی که در را گشوده بود زد و با پا محکم بر شکم مرد کوبید و او را داخل پرتاب کرد و در محکم کوبید... صدای ناله ی مرد فضای خانه را پر کرده بود و کمتر از چند ثانیه صدای جیغ زنی در سالن کوچک خانه شنیده شد .

ساتکین نگاهش را به زن نیمه برهنه ای دوخت که با چشم هایی گشاد شده به آن ها زل زده بود و مثل بید می لرزید با اخم نگاهش را از زن گرفت و گفت

...به چیز بیوش وزود خونه روترک کن..

زن همچنان خشک زده به مرد که خون بینی شکسته اش کل صورتش را گرفته بود و از درد ناله می کرد خیره شده بود

ساتکین بدون اینکه نگاهش را از مرد بگیرد با صدای بلندی غرید

از اینجا برو

زن باگریه سرش را تکان داد و سریع به سمت لباس هایش رفت و آن ها را به تن کرد و قبل از رفتنش از کیف پول مرد چندتا تراول برداشت. بیشتر از قیمتی بود که با هم به توافق رسیده بودند. و این هم بخاطر آزار هایی که دیشب به او داده بود مردک سادیسمی....

ساتکین پس از خروج زن، مرد را مخاطب قرارداد و گفت

پاشو خودت و جمع کن بشین روی این کاناپه

مرد نگاه خشمگینش رابه اودوخت

وگفت

تو کی هستی؟

ازمن چی می خوای؟

ساتکین در سکوت اورالحظاتی تماشا کرد او سعی می کرد نامحسوس دست در جیب خود کند.

پوزخندی بر لب اوردوبالحن محکم خود که تن هر مجرمی رادر زمان بازجویی می لرزاند گفت

اگه دستت سمت جیبت بره کاری می کنم که صدای نعره ات هنجرتو پاره کنه

مرد لحظه ای بر خود لرزید، اما بایک حرکت سریع دست در جیبش برداما حریفش سریع تر از او بود

،ساتکین در یک حرکت نیزه ی کوچکش رابه سمت بازویش پرتا ب کرد و صدای نعره ی مرد بود که شیشه رالرزاند.

دست های مرد می لرزید وبا دست دیگرش سعی کرد نیزه ی چوبی تیز را از دستش خارج کند و در همان حین فریاد

می کشید و دشنام می داد

خدا لعنتت کنه ، تو کی هستی؟

از طرف کی اجیر شدی؟

ساتکین به تقلای مرد نیشخندی زد و سیگاری روشن کرد

قانون اول..تو حق سوال پرسیدن نداری و هر سوالی که پرسیدم در کمترین زمان جواب میدی

قانون دوم..اگه باز بخواهی دست از پا خطا کنی کاری می کنم صدای سگ برام دربیاری..

پشتم باش

قانون سوم ..دهنت روباز نمی کنی مگر اینکه من ازت سوال کنم

واما قانون چهارم..اگه فکر کنی زرنگی وبخواهی منو بیچونی و دروغ تحویل بدی ،کاری می کنم که مردن برات ارزو بشه،شیرفهم شدی؟

چنان با جدیت هشدار داده بود که مرد وحشت زده فقط سرتکان داد

ساتکین به ترس او پوزخندی زد.حتی اگر اسلحه دست کودک میدادی تبدیل به شیری در جنگل می گشت .وحالا ان مرد دست خالی همانند شیری در قفس شده بود.

ان قاتل بی رحم حالا ظاهر رقت انگیزی داشت..

ساتکین پرسید

_تو گروه اجل کار می کنی درسته؟

چشم های مرد وحشت زده گشاد شد دردش رافراموش کرد واین بار بادقت بیشتری به اوخیره شد تا حالا اورا ندیده بود.

_مثل اینکه قانون اول رو باید بهت یاد اوری کنم

گفتن این جمله همزمان با پرتاب نیزه ی دوم گشت وصدای فریاد مرد بود که بار دیگر سکوت راشکاند.مرد ان بازوی دیگرش رادر دست گرفته بود وازدرد پیچ وتاپ می خورد.

ساتکین بی حوصله از بی خوابی دیشبش،سیگاری آتش زد وپک عمیقی به ان زد ودود غلیظش رادر صورت مرد بیرون فرستاد

_بازم قانون اول و یاداوری کنم؟

مرد سرش راتکان داد وباخشمی اشکار گفت

_اره کار می کنم

ساتکین پک دیگری زد وابرویی بالا انداخت

پشتم باش

_برای کی کار می کنی؟

مرد بلافاصله جواب داد

_مازیر دستیم وبالای دست زیاد داریم

ساتکین سری تکان داد وپرسید

_چند ماه پیش یه خانواده به قتل رسیده که از قضا چاقوی تو اونجا پیدا شده درموردش چی داری که بگی؟

مرد لحظه ای تامل کرد. قتل که زیاد انجام شده بود ولیکن فقط یک قتل خانوادگی درچند ماه اخیر انجام داده بودند وچاقویش نیز بعد ازان گم شده بود باصدای مرد خشمگین نگاه پردردش رابه او دوخت وگفت

_پول گرفتیم بکشیمشون یکم بیشتر از قبلیا چون دونفر بودند وبایاد اوری ان زن ولذتی که از اغوشش برده بودند لبخند روی لبش، هنوز کامل شکل نگرفته بود که درد شدیدی رادر ران پایش احساس کرد واین بار واقعا نعره اش گلویش را زخم کرد خم شد وپاهایش راگرفت وفریاد زنان مردرادشنام داد.

ساتکین با خونسردی آخرین نیزه اش را از جیبش خارج کرد پیکانش راسمت پیشانی مرد نشان رفت وگفت

_این آخرین نیزه مخصوص مغز ته، اگه حرف نزنی مغز تو پخش زمین میکنم.

مرد نیزه ای را که تا نصف بیشتر گوشت ران پایش رفته بود راوحشت زده نگاه کرد

_فقط ماموریت داشتیم بکشیمشون

ساتکین با غیض وخشم اورانگاه می کرد برایش درد کشیدن مرد کوچکترین اهمیتی نداشت، وقتی یاد بدن برهنه ی مادر ان دختر میفتاد. از شدت خشم دندان هایش رابه هم سایید وگفت

_از کی ماموریت گرفتی

مرد بافریاد نیزه را از پایش درآورد وخون فوران زد. بریده بریده گفت

_از یکی به اسم یاسر، اکثر ماموریت هارواون به ما میده

پشتم باش

ساتکین به مرد نزدیک شد و گفت

_چجوری میشه پیداش کرد

_نمی دونم من هیچی ازش نمی دونم

ساتکین سیگار دستش را در بازویش در نزدیکی محل زخمش خاموش کرد و گفت

_ظاهرا باز قانون چهارم رو فراموش کردی؟

می خواهی یاد اوری کنم؟

مرد سریع سرش را تکان داد و گفت

لعنت به تو و قانون های تو

فقط می دونم هفته ی بعد جشنی به مناسبت نامزدی یکی از پسرهای گروه واونجا می تونی یاسر وخیلیاشون

روببینی

حالا گورتو از خونم گم کن

ساتکین با تمسخر گفت

_حرف اضافه موقوف

ادرس روبده واسم رمز ورود

مرد با نفرت لباسش را به سختی از تن کند و روی زخم پایش گذاشت

لیتاب روی میزه هر چیزی که می خوای ایمیل شده ..

هنگامیکه ساتکین سوار ماشینش شد ماشین های پلیس را دید که وارد کوچه شدند پوزخندی زد و با سرعت از

کوچه خارج شد باید خودش را برای بازخواست سرهنگ آماده می کرد...

نهال با تردید گوشی خود را برداشت صفحه ی رویش شکسته بود ولی هنوز قابل استفاده بود. مرد از صبح بیرون رفته بود و حالا اونمی دانست باید چه کاری انجام دهد. حتی دیشب هم نتوانسته بود با او صحبت کند. وکیل از صبح چندین بار با او تماس گرفته بود و اصرار عجیبی برای قرار داشت. سرانجام تردید راکناری گذاشت و باشک و تردید به سمت اتاق خود حرکت کرد. روبه روی اتاقش که رسید ناخواسته لحظه ای مقابل اتاق مرد ایستاد و تپش قلبش شروع به خودنمایی کرد دستش را بر روی سینه اش گذاشت و لب هایش را گزید. نزدیک های ظهر وقتی از تخت پایین افتاد و چشم هایش را باز کرد در اتاق ان مرد بود. هر دو متکا چروک و نامرتب بود و تخت همچنان بوی عطر تنش را در خود حفظ کرده بود. او از شب قبل هیچی به خاطر نداشت و همین بیشتر اذیتش می کرد هر چند ناخواسته به ان مرد غریبه اطمینان داشت و می دانست که مرد حریم او را نشکانه و از خواب بودن او سواستفاده نکرده است. حتی خودش هم نمی دانست این میزان اطمینان از کجا در وجودش رخنه کرده است. با دیدن روتختی کج لبخندی شرمگین زد می توانست حدس بزند چه بلایی سر مرد دیشب آورده است. هر چند بد هم نشده بود بعید می دانست دیگر مرد بخواهد تختش را با او شریک شود. حتی مادر عزیزش هم حاضر نبود هیچ وقت با او بخوابد. و پدرش هم تا وقتی به خواب رود نزدش می ماند و همیشه به شوخی و خنده می گفت

_ دخترم هنوز اینقدری از جانم سیر نشدم که بخوام فداکاری کنم و کنار تو بخوابم من جونم دوست دارم

و مادرش همیشه نگران این بود که بعد ها سر این قضیه با همسرش به مشکل نخورد.

بایادآوری ان ها اهی کشید. و قطرات اشکی را که ناخواسته بایاد اوری خاطرات گذشته همچون بارانی شروع به باریدن کرده بودند پاک کرد.

نگاهش را از اتاق او گرفت چرخید و به اتاق خودش رفت تا هر چه سریعتر آماده شود و به منزل وکیل برود.

نهال وسط حیاط بود که

با دیدن سگ که به اون نزدیک میشد لحظه ای وحشت کرد عجیب بود که سگ غرش نمی کرد و آرام بود. وحشت زده چند قدم به جلو برداشت. سگ همچنان آرام به اون نزدیک میشد. نگاهی به محل پارک ماشینش کرد اب دهانش را قورت داد و ریموت ماشینش را زد و با تمام توانی که داشت به سمت ماشینش دوید هنگامیکه سوار ماشین شد نفس

پشتم باش

نفس می زد وبا دیدن سگ که سر جایش ایستاده بود وبازبانی بیرون درآمده واو راتماشامی کرد حیرت کرد..سگ امروز عجیب بود

لحظاتی بعد وقتی نفسش سر جایش برگشت ماشین را روشن کرد وحرکت کرد.ریموت در رانداشت مجبور شد پیاده شود وبا دست در بزرگ اهنی راباز کند .هنگامیکه از خانه خارج شد ناخواسته غمی به دلش نشست ونفسش سنگین شد حس بدی بهش دست داده بود که دلیلش رادرک نمی کرد.نفس عمیقی کشید واز خانه ی مرد دورشد..

عینکش را زد و دنده راعوض کرد وپایش را بر روی پدال گاز فشارداد هنگامیکه به مقصد رسید صدای گوشی اش راشنید ماشین را نگه داشت وتوانست اسم ساتکین را برروی صفحه ی شکسته ی گوشی اش به سختی تشخیص دهد .بادیدن اسمش لحظه ای قلبش از تپش ایستاد .سابقه نداشت ساتکین با او تماس بگیرد.لبش راگاز گرفت ودکمه ی تماس رازد هنوز بله از دهانش خارج نشده بود که صدای فریاد ساتکین راشنید

_نهال کجایی

باوحشت تکان سختی خورد وبا صدای مرتعشی گفت

_اومدم پیش وکیل بابام دیروز چندبار تماس گرفت وگفت حتما باید منو ببینه

صدای نفس های خشمگین او را به راحتی از ان سوی گوشی میشنید

_ دختره ی احمق چرا به من حرفی نزدی

نهال اخمی کرد وخواست حرفی بزند که صدای خشمگین مرد مانعش گشت

_گوش کن ببین چی میگم هرچی زودتر از اونجا دورشو

نهال متحیر خواست حرفی بزند که ماشینی از پشت محکم به ماشینش کوبید .ماشین تکان سختی خورد اما

خوشبختانه کمربندش رابسته بود باوحشت جیغ بلندی کشید

صدای ساتکین را از ان سوی خط به سختی شنید

_چیشد نهال صدامو میشنوی

پشتم باش

نهال باوحشت به دومردی که نزدیکش میشدند خیره شد فریادی کشید وگفت

یکی از پشت محکم کوبید بهم دونفردارن میان سمتم ظاهرشون خیلی وحشتناکه

ساتکین سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند واوضاع را کنترل کند سریع گفت

نترس من نزدیکتم زود شیشه هاروبکش بالا وکلید قفل دروبزن وباتمام سرعت از اونجا دور شو هندنزفری بلوتوث

روبنار وگوشیو رو شن نگه دار بگم از کجایی

نهال باوحشت شیشه رابالا کشید ودکمه رو زد کیفش راباشتاب برروی صندلی کنارش خالی کرد دست هایش می

لرزید واین کاررو سختتر می کرد بارسیدن ان دومرد پایش رابرووی گاز گذاشت خوشبختانه کوچه بن بست نبود

وماشین با سرعت از جاکنده شد درهمان حین یک دستش رازفرمان جداکردودست انداخت و بلوتوث رابرداشت

وبه گوشش زد وباشنیدن صدای ساتکین بغضش باصدا ترکید.

ودر میان گریه نالید

ساتکین تروخدا نجاتم بده

من نمی خوام به دست اونا کشته بشم

صدای ساتکین درگوشش شنیده شد ولی حتی آرامش صدای او هم نمی توانست دراین لحظه که توسط دوماشین

تحت تعقیب بود آرامش کند. دست هایش بر روی فرمان قفل شده بود ومی لرزید وصدای برخورد دندان هایش

، حتی از ان سوی خط شنیده میشد.

گوش کن گرگ کوچولو آرامشتو حفظ کن واز جاهایی که من میگم برو داخل ماشینت جی پی اس زدم ودارم بهت

نزدیک میشم فقط هول نکن وجاهای خلوت نرو که گیرت بندازن

حتی اگر گرفتنت هم گوشه رو جاسازش کن داخل گوشه هم ردیاب گذاشتم

نهال نگاه اشک الودش را ازاینه به عقب دوخت وباگریه گفت

من می ترسم تروخدا زود بیا

پشتم باش

ساتکین پایش را بر روی گاز فشرد و از ماشین جلویی سبقت گرفت صدای بوق اعتراض ماشین ها رامی شنید اما از اردهنده تر از صدای هق هق موش کوچولوش نبود که در گوشش پیچیده بود به جی پی اس نگاه دیگری انداخت و گفت

_ نهال الهیه روبیا تا شریعتی

چقدر ازت فاصله دارن

نهال سکسکه ای زد

_ خیلی نزدیکن

خیابونا خلوته

من می ترسم

ساتکین سعی کرد خشمش را کنترل کند

نترس ، حالا خوب گوش چی می گم

تو فقط سرعتت رو کم نکن و احتیاط کن تصادف نکنی، اونا تورو زنده می خوان پس ریسک نمی کنن. حالا شریعتی روبیا پایین تابرسی ظفر. اگر چراغ قرمز دیدی ، وجلوت خالی بود اصلا نگه ندار فهمیدی چی می گم

نهال با وحشت پایش را بیشتر در گاز فشار داد و این رانندگی خوب را مدیون پدرش بود سرعتش بیشتر از صدویستا بود

صدای بم و مردانه ی ساتکین در گوشش پیچید

_ دیشب خوب خوابیدی؟

لحظه ای جاخورد و سکسکه ای کرد صدای خنده ی مرد در گوشش پیچید و ناخواسته و میان گریه لبخندی زد..

بایدم خوب خوابیده باشی وقتی تا خود صبح در بغل مرد جنتلمنی مثل من بودی

پشتم باش

ساتکین سعی داشت ذهنش رامشغول کند تا اندکی آرامش کند وقتی صدای سنگین نفس کشیدنش راشنید فهمید دارد موفق می شود به جی پی اسش نگاه کرد و گفت

_نهال بیا داخل خیابان نفت، سرعتت رو کمتر کن و بعد از اون بیچ میرداماد

نهال اندکی سرعتش را کمتر کرد و از این به عقب نگاه کرد همچنان دو ماشین در تعقیبش بودند

اما حالا ترسش کمتر شده بود و مرد همچنان سعی در آرام کردنش داشت و چقدر وجودش آرامش دهنده بود.

صدای لرزان نهال در گوش ساتکین پیچید لحظه ای چشم هایش را باز بسته کرد

_ساتکین صدامو میشنوی؟

به ترس او لبخندی محو زد دخترک هنوز نفهمیده بود که ساتکین چه نقشی در زندگی اش دارد

اره هستم.

حالا بیچ سمت راست واز بالای پل بیا پایین من اینجا منتظر تم. این را گفت و صدای مهار شدن نفس دخترک و پس از آن سکسکه اش راشنید. لبخندش عمق بیشتری گرفت.

نهال از این به عقب نگاه کرد کاملاً از پشت به او چسبیده بودند..

وحشت زده و با صدای بلندی گفت

_ساتکین فاصلشون با من خیلی کمه، دارن سعی می کنن سرعتمو کم کنن. من می ترسم

صدای مرد در گوشش بلافاصله پیچید

_گوش کن الان میفتی اتوبان مدرس

منم پشتم نترس. تا دودقیقه دیگه پیشتم..

نهال با بغض زمزمه کرد

پشتم باش

_ قول می دی همیشه پشتم باشی؟

این راگفت وبا شانه هایش اشک چشمش راسترد تا سیل اشک هایش مانع دیدش نشود.

تا چند ثانیه که برای نهال خیلی طولانی گذشت، مرد سکوت کرد و قلب نهال در سینه اش بی قراری می کرد. پایش رابرو روی پدال گاز فشار داد و تمام استرس و فشار اعصابش رابرو روی آن خالی کرد. نمی دانست چرا باید سکوت مرد تا این حد بی قرارش کند.

صدای پر جذب و خوش اهنگ مرد که در گوشش پیچید، اب بینیش رابالا کشید و ناخواسته لبخندی بر لب نشانده _ من تا هروقت که تو بخوای پشتم و از تو مراقبت می کنم.

با صدایی که امیخته ای از هیجان دلهره و استرس را در خود داشت گفت

_ من الان اتوبان مدرس انداختم

چیکار کنم؟

ساتکین به او که با سرعت از کنارش گذشت لبخندی زد و سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و گفت

_ موش کوچولو ماجراجویی دوس داری؟

نهال از اینه عقب رانگاه کرد بعد از آن دو ماشین جنسیس سیاه، سوزوکی مرد را دید و با هیجان به فرمان کوبید. از خوشحالی خندید و اشک ذوق ریخت

ناخواسته با ذوق گفت

_ تا وقتی که تو پشتمی چرا که نه

صدای خنده ی مرد در گوشش پخش شد و قلب او را در سینه اش لرزاند

_ سفت بشین و حواستو جمع کن دختر کوچولو

نهال لحظه ای وحشت و جودش را لرزاند. بانگرانی که برای خودش هم عجیب بود گفت

_ ساتکین؟

پشتم باش

ساتکین پایش را روی گاز گذاشت وگفت نهال ازشون فاصله بگیر بجنب

وبافاصله گرفتن نهال، ماشینش رامحکم به ماشین جلویی کوباند شدت ضربه چنان زیاد بود که راننده تعادل ماشین را از دست داد ومحکم با گاردریل برخورد کرد.صدای برخورد ماشین وفریاد نهال همزمان بایکدیگر شد

یک ماشین را از راه به در کرده بود وحالا نوبت ان یکی بود

در حالیکه سرعتش رابیشتر می کرد نهال رامخاطب قرار داد وگفت

_حالا بگو

نهال بانگرانی به عقب برگشت وچون ماشین او راپشت سر ان یکی ماشین دید نفس اسوده ای کشید وگفت

_تو دیوونه ای

صدای تک خنده ی مرد درگوشش، یکی از قشنگترین صداهایی بود که به گوشش خورده بود .

_نه به اندازه ی تو که تو اتوبان به عقب برمی گردی خانوم کوچولو

واینبار صدای خنده ی ملیح دختر بود که گوش مرد را نوازش کرد.

اتوبان شلوغ تر شده بود وماشین ها باسرعت از هم دیگر سبقت می گرفتند

ساتکین در حالیکه سرعتش رابیشتر می کرد گفت

_نهال حواستو جمع کن دیگه به عقب برنگرد تا می تونی از ماشین عقبی فاصله بگیر وفاصلتو حفظ کن

نهال اب دهانش راقورت داد وگفت

_تو چیکار می کنی؟

ساتکین ماشین خود را موازی با ان جنسیس سیاه کرد ومحکم به ماشین او کوباند وهر دو ماشین تکان سختی خوردند

پشتم باش

نهال باوحشت گفت

_ساتکین مراقب باش

ساتکین اخمی کرد وگفت

_نگران من نباش حواست به جلو باشه

راننده ی جنسیس سرعتش رابیشتر کرده بود تا از او فاصله بگیرد اما ساتکین این اجازه را به او نمی داد.

نهال با وحشت از اینه به درگیری دوماشین باهم، نگاه می کرد. وکاری از دستش جز ذکر فرستادن بر نمی آمد.. سرعت ماشین های پشتی کمتر شده بود وهمه با تحیر به درگیری ان دوماشین خیره شده بودند.

قدرت ماشین ساتکین بیشتر بود وضربه هایی که به ماشین مرد می زد کاملاً تعادل ماشین حریفش را برهم می ریخت.

اما اوهم راننده ی قابلی بود وزود ماشین راجمع می کرد .

ساتکین صدای هق هق آرام دختر رامیشنید واز این نگرانی زیر پوستی او لذت می برد آرام پرسید

_نگرانمی؟

نهال اب بینیش را بالا کشید وبا صدایی گرفته ودورگه گفت

_نه فقط ترسیدم

ساتکین لبخندی زد وگفت

از چی؟

نهال مکثی کرد خودش را که نمی توانست فریب دهد اونگران مرد شده بود وترس این راداشت که او را ازدست بدهد

تنهاکسی راکه داشت او بود .مکش طولانی شده بود وباز هر دوماشین با هم درگیر شده بودند.

پشتم باش

ساتکین به کیلومتر ماشین نگاه کرد صدو هشتاد تاسرعت داشتند دیگر بازی خیلی کش آمده بود واونمی خواست پای پلیس راوسط بکشد. از اینه عقب رانگاه کرد. فاصله ی ماشین های عقب با ان هاخیلی شده بود. همه خطر را احساس کرده بودند وفاصله را حفظ کرده بودند. ساتکین شیشه را پایین داد ولاستیک ماشین او راهدف قرار داد وشلیک کرد. کمتر از چند دقیقه بعد، ماشین جنسیس بود که چندین ملق در هوا زد وبعد صدای نهیبش به گوش رسید .

نهال به حدی وحشت کرده بود که حتی گریه هم نمی کرد با چشم هایی گرد شده گوشه ای ماشین رانگه داشته بود وبه اینه زل زده بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود واو کاملا خودش راباخته بود ساتکین چندین بار صدایش زد اما دخترک جوابش رانمی داد نفس عمیقی کشید وماشین خود را در گوشه ای پارک کرد وپیاده شد .

باوجود ان دو تصادف فعلا اتوبان خلوت بود.

از ماشین پیاده شد وبه در شیشه ضربه ای زد .

نهال نگاه ترسیده اش را به اودوخت ولی عکس العملی نشان نداد

صدای خشمگین ساتکین در گوشش پیچید

_ نهال اینجا دم در خونتون نیست که پارک کردی زود در رو باز کن وبکش کنار

نهال باصدای خشمگین او از شوک خارج شد. دکمه ی در رازد بادست های مرتعشش کمر بند راباز کرد وبدن بی حسش رابه سختی کنار کشید.

ساتکین در را ماشین راباز کرد وجای اونشست. باید هرچه سریع تر از ان جا دور میشد. امروز به اندازه ی کافی بهانه دست سرهنگ داده بود. باید در اولین فرصت اعلام سرقت ماشین می کرد.

ماشین را روشن کرد وپایش رابر روی پدال گاز فشارداد وماشین را به پرواز دراورد.

نهال همچون مجسمه ای همچنان خشکش زده بود وبه روبه رویش خیره شده بود. صدای اژیرهای ماشین پلیس از دور شنیده میشد. ساتکین نیم نگاهی به او انداخت وگفت

_ کمر بندت روبند

وچون عکس العملی از اوندید به سمت اوخم شد، لرزش دخترک با این حرکت اوبیشتر شد. کمر بند اورا کشید وبست

بدون اینکه نظر دختر را بپرسد سیگاری آتش زد و یک عمیقی به آن زد و مسیر خانه را درپیش گرفت. دخترک همچنان صاف نشسته بود و مستقیم به بیرون خیره شده بود و هر از گاهی سکسکه ای میزد. به این حالت او لبخندی زد. حسابی او را ترسانده بود. رنگ در رخسارش نمانده بود و لب های همیشه قرمزش به سفیدی میزد.

نهال با عطسه ای که کرد اندکی تکان خورد و به مرد که سیگار می کشید نگاهی انداخت اما اعتراضی نکرد. به شیشه ی ماشین تکیه زد و چشم هایش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند. اما اتفاق های این چند وقت اخیر به خصوص امروز بیشتر از حد تحملش بود. باد خنکی که به صورتش زد و سرمایی که به جانش نشست، باعث شد در خودش جمع شود.

ساتکین سیگارش را بیرون انداخت، و بادیدن جسم مچاله شده ی دختر شیشه را بالا کشید سکوت سنگینی در ماشین حکم فرما بود و هیچکدام مایل به شکاندنش نبودند.

بی حوصله ماشین را کنار رستورانی نگه داشت و پرسید

__ غذا چی سفارش بدم؟

نهال چشم هایش را باز کرد و نگاهش را صورت جدی و خشن حامی این روزهایش دوخت، به سختی زمزمه کرد

__ من میل ندارم

ساتکین اخم کرده بود اما حرفی نزد و از ماشین پیاده شد

هنگامیکه خانه رسیدند، نهال خواست از پله ها بالا برود که صدای مرد راشنید

__ برای چی امروز از خونه بیرون رفتی؟

نهال با خستگی به سمت او چرخید

و نگاه بی روحش را به او دوخت

__ وکیل پدرم زنگ زده بود و اصرار داشت که منو ببینه

__ چرا به من نگفتی؟

پشتم باش

نهال اخمی کرد وبدون فکر کردن به. حرفش گفت

_مگه همه چيو بايد بهت بگم؟

پوزخند نشست بر لب مرد اخمش راتشدید کرد

مرد با خونسردی ظرف غذا را روی کانترا گذاشت وسمت او حرکت کرد وروبه رویش قرار گرفت.

_من وتو نه زن وشوهریم ونه عاشق ومعشوق که برام مهم باشه کجا میری وبا کی حرف می زنی .

اما تو از این به بعد بدون اجازه ی من نفسم نمی کشی چون

نهال با خشم میان صحبتش پرید

قدمی جلوتر رفت وسینه به سینه ی او دست به کمر ایستاد.قد مرد از او بلندتر بود ونهال به سختی تا سینه اش

می رسید سرش رابلند کرد ونگاهش رامستقیم به او دوخت پشت چشمی برای اوناژک کرد وگفت

_اقای نه شوهر ونه عاشق تو کی هستی که من برای نفس کشیدنم باید ازت اجازه بگیرم؟

ساتکین بادیدن این حالت او ،لحظه ای دلش برای به اغوش گرفتنش ضعف رفت دستش را بلند کرد وشالش را از

روی سر دختر برداشت.نهال تکانی خورد اما در میان بازوهای مرد اسیر شدوبه سینه اش اویخته شد ،دستانش را بر

روی سینه های او گذاشت وخواست از او فاصله بگیرد اما مرد این اجازه رابه اونداد.سر مرد نزدیک صورتش شد

.حرارت داغ نفس های او صورت سردش را مور مور کرد وضربان قلبش اوج گرفت.ناخواسته اب دهانش راقورت داد

وچشم هایش بسته شد .

ساتکین لبخندی به عکس العمل اوزد لب هایش را به گوش اوچسباند ودر گوشش زمزمه کرد

_موش کوچولو من کسی ام که تو به خاطرش نفس می کشی

لرزیدن دختر دراغوشش لبخند روی لبش را پرننگ تر کرد وبرایش جالب بود که دختر تالخطاتی هیچ عکس العملی

نشان نداد ودر اغوشش بی حرکت ماند .

پشتم باش

نهال باشنیدن حرف او دراغوشش ماتش برد. مرد حق داشت اونه برادرش بود ونه شوهر یا حتی عاشق اوفقط کسی بود که مانند بادیگاردی در تمام مدت مراقبش بود وبارها نجاتش داده است. صدای ضربان آرام قلبش را میشنید و عجیب بود که دراغوشش آرام گرفته بود واصلًا دلش نمی خواست دران لحظه از اغوشش بیرون بیاید. اما از طرفی هم نمی خواست بهانه ای جدید دست مرد دهد تا سربه سرش بگذارد. قبل از اینکه سرش را بردارد واز اغوش او دربیاید صدای مرد رادر کنار گوشش شنید و باز قلبش در سینه بی قراری کرد.

_دوست داری بشم؟

سرش رابلند کرد و نگاه گیجش رادر چشمان بدجنس او دوخت و زمزمه کرد

_کی؟

چشم های ساتکین برقی زد دستش رابر روی کمر دخترک با طمانینه کشید و خیره در نگاهش لب زد

_معشوقت

چند دقیقه طول کشید تا این کلمه در ذهن نهال جایفتد و معنی پیدا کند

صورتش از فرط اعصابانیت سرخ گشت و کنترلش را از دست داد باخشم پایش رابلند کرد و محکم به پای او کوبید ساتکین اخی گفت و دستش که کمی شل شد نهال خودش را از اغوش او جدا کرد و گفت

_تو بشی معشوق من؟ تو؟

بنظرت اینقدر کج سلیقه ام؟

نه آقای پلیس!!

حتی اگر تو آخرین مرد کره ی زمین هم باشی من بهت یه نگاهم نمی کنم

هاهاها معشوق

ساتکین در تمام مدتی که دخترک باحرص صحبت می کرد، بالذت نگاهش می کرد ضربه ای که به پایش زده بود شدید بود اما صورتش دردش را نشان نمی داد.

پشتم باش

قدمی جلو برداشت که دختر هول شد و گامی به عقب برداشت که پایش به پله گیر کرد و زمین افتاد و اخی بلند گفت.

ساتکین در گلوخندید سرش راتکان داد و گفت

_دختر کوچولوی زبون دراز دست و پاچلفتی برو وان حمام رواناماده کن تا من پیام

نهال از شدت حرص دست هایش مشت شد و نگاه ساتکین به پنجول های آماده به حمله اش کشیده شد و نتوانست خنده ی خودش را کنترل کند و با صدای بلندی خندید.

نهال تمام خشمش با دیدن خنده ی او فروکش کرد اما ظاهرش را حفظ کرد و با گفتن به من چه پشتش رابه او کرد و خواست از پله ها بالا برود که ساتکین بازویش را گرفت و گفت

_تمام بدنم به خاطر دیشب و جفتک خانوم، کوفتس حالا می گی به من چه؟

نهال بازویش را عقب کشید و با حرص گفت

_من که گفتم شبا بد می خوابم خودت باور نکردی، حالا که دیدی، از امشب دوباره من اتاقم می خوابم.

ساتکین با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت

_دختر کوچولو به دلت صابون نزن از امشب هرشب پیش خودم می خوابی

خنده داره، منی که همه از شنیدن حتی اسمم خوف می کنن از پس جفتک یه دختر تو خواب برنیام

نهال گوشه ی لبش را داخل دهانش برد و چون لبخند لب او را دید با حرص گفت

_باشه پس عواقبش پای خودت. امیدوارم تو خواب چنان لگدی بهت بزوم که صبح پا میشم ببینم دماغت شکسته، آی دلم خنک شه

این را گفت و بی اهمیت به خنده ی مرد

برگشت و سریع از پله ها بالا رفت.

پشتم باش

آخر شب بود و نهال بر روی تخت مضطرب نشسته بود و نگاه پریشانش رابه در دوخته بود. نمی دانست چرا قلبش انقدر بی قراری می کرد، از روی تخت بلند شد و به سمت اینه اتاق مرد رفت و به تصویر خودش درآینه خیره شد. موهای بلندش را دوطرف گیس کرده بود و لباس و شلوار خواب گشاد و چهار خانه ای را پوشیده بود. ظاهرش پوشیده و موجه بود. کلافه نفسش را بیرون داد و به سمت پنجره رفت و به آسمان تاریک چشم دوخت. امشب آسمان ابری نبود. با صدای پارس سگ نگاهش را از آسمان گرفت و به پایین دوخت.

باسگش مشغول بود. ناخواسته با دیدنش تمام وحشتش پر کشید و کل وجودش به طرز عجیبی آرام گشت. این مرد عجیب بوی پدرش را میداد و اغوشش به اندازه ی اغوش پدرش گرم و پیر از حس امنیت بود. با حس سنگینی نگاه مرد از آن فاصله، سریع از پنجره دور شد و مجدداً روی تخت برگشت و نشست.

دست هایش را در هم قفل کرد و از شدت استرس لب هایش را گاز گرفت و از دردش اخمی کرد. با شنیدن صدای قدم هایش اب دهانش را قورت داد و سریع به پهلو دراز کشید و پتو را بر روی سرش کشید. صدای بازوبسته شدن در را که شنید حتی نفس کشیدن را هم برای لحظه ای فراموش کرد. دستش را بر روی سینه اش گذاشت و لباس تنش را چنگ زد.

صدای پا لحظه ای نزدیک شد و سپس دور شد و بعد از دقایقی با شنیدن صدای دوش اب فهمید که حمام رفته است. پتو را از روی سرش کنار زد و نفس حبس شده اش را مهار کرد. خواست از اتاق خارج شود و به اتاق خودش پناه ببرد اما ترسید که مرد را جری تر کند. حالا که به او قول داده بود که کاری به کارش ندارد نمی خواست تحریکش کند. به همان اندازه که از حضور مرد آرامش می گرفت به همان اندازه هم از مرد و خشمش وحشت داشت. صدای اب حمام که قطع شد دوباره به پهلو شد و کاملاً خودش را در پتو پیچید تا مرد نتواند از پتوی او استفاده کند. می توانست حضورش را در اتاق احساس کند. چشم هایش را بست. چنان بدنش به لرزش درآمده بود که احساس می کرد تشک تخت زیرش هم می لرزد. لرزش بدنش بی اختیار بود. تصور اینکه تا دقایقی دیگر مرد غریبه ای، بسترش را با او شریک میشود نیز برایش وحشتناک بود. با شنیدن صدای مرد اب دهانش را قورت داد و پلک هایش را محکمتر روی هم فشار داد.

اون زیر خفه نشدی؟

پشتم باش

و چون جوابی نشنید لبخندی زد. به سمت اتاق لباس هایش رفت و از کشویی رکابی سفیدبه همراه شلوار راحتی مشکی برداشت و به تن کرد و در حالیکه موهایش را با حوله ی کوچکی خشک می کرد وارد اتاق شد و به دخترک مچاله شده ی زیر پتو لبخندی زد. امشب حتما با وجود آن دختر شب خوبی راسپری می کرد.

ارام به سمت تخت حرکت کرد و بر روی تخت روبه دختر دراز کشید دستش را تکیه گاه سرش قرارداد و با شیطنت گفت

_ خودت رو ساندویچ پیچ کردی که من بخورم یا نخورم؟

اب دهان نهال گلویش پرید و به سرفه افتاد و صدای سرفه اش همزمان با صدای خنده ی مرد سکوت اتاق را شکاند.

نهال سرش را زیر پتو بیرون کشید و به شدت سرفه کرد و ساتکین با لبخندی بر لب چند ضربه ی آرام بر کمرش زد.

و آرام زمزمه کرد

_ نترس دختر کوچولو فعلا گرسنه نیستم پس نمی خورم

وقتی سرفه اش قطع شد چشمان خیس از سرفه اش را، به مرد مقابلش دوخت.

که با سرگرمی او رازیر نظر گرفته بود. ابروهایش را در هم گره زد و دست به سینه و دو زانو بر روی تخت نشست.

مانند بچه ها لب هایش را جمع کرد و گفت

_ نگران نیستم چون خوردنی نیستم. گوشتم هم تلخ تلخ

این جمله را گفت و خودش نفهمید چه تصویر زیبایی را از خودش به نمایش گذاشته است. موهای گیسی که دو طرف

صورتش را قاب گرفته بودند بسیار چهره اش را معصومانه تر کرده بود و حتی در آن لباس گشاد چهارخانه ی پوشیده

، بیشتر از هر لباس خواب لختی دیگر

خواستنی تر شده بود.

پشتم باش

ساتکین لحظه ای دست هایش مشت شد تا بتواند خود را در مقابل این دختر کنترل کند. دخترک با شیرین زبانش بیشتر تحریکش می کرد و عجیب بود که او در مقابل این دختر کم سن، عنانش را از دست میداد. نگاهش را در صورت او چرخاند و دست های مشت کرده اش را باز کرد و گفت

به نظر که تلخ نمیایی، برعکس من فکر می کنم شیرین باشی.

البته اول باید تستت کنم و بعد جواب قطعی رو بدم

چشم های گرد شده ی دختر تصویر زیبایش را تکمیل کرد. ساتکین نتوانست خودش را بیشتر از این کنترل کند. دستش را کشید و دخترک در اغوشش پرتاب شد و چون انتظار این حرکت ناگهانی را از جانب او نداشت چشمش را بست و هینی کشید. هنوز اعتراضی به این اغوش اجباری نکرده بود که گرمی و مرطوبی لبهایی را بر روی لب هایش احساس کرد. لحظه ای قلبش از تپش ایستاد سپس ضربان قلبش به شدت بالاوپایین کرد. دست هایش لباس مرد را از پشت چنگ زد چشم هایش ناخودآگاه باز شد و خیره مردی شد که اولین بوسه ی زندگی اش را با او سهیم شده بود.

مرد او را نبوسید. فقط لب هایش را بر روی لب های او قفل کرده بود. اب دهانش را قورت داد و قبل از هر حرکتی مرد لب هایش را جدا کرد و مماس با صورتش زمزمه کرد

درست حدس زدم دختر کوچولوی شیرینی هستی

چشم های گرد دخترک همچنان خیره اش شده بود. حتی پلک هم نمیزد و سعی نمی کرد لب های نیمه بازش را ببندد.

ساتکین به موش کوچولویش لبخندی زد و ظاهراً قصد نداشت دلبری کردنش را تمام کند. بر روی تخت دراز کشید و دست دختر خشک شده را هم کشید و او را هم در اغوش خود گرفت. موهای نرمش را نوازشی کرد و کنار گوشش زمزمه کرد

زیاد بهش فکر نکن و بگیر بخواب امروز روز خسته کننده ای داشتیم.

دختر ک چیزی نگفت. اما همچنان می لرزید پتو را با دست ازادش بر روی او کشید و انقدر موهایش را نوازش کرد تا او زیر دستش آرام گرفت و وقتی صدای نفس های آرام و منظمش را شنید فهمید که خوابش برده است. خم شد و بوسه ای بر پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست.

پشتم باش

فردا روز پر کاری داشت. باید می فهمید که وکیل پدر نهال با او چه کاری داشته است و از کدام وصیت حرف زده است. هر چند اگر وصیتی تا الان مانده باشد.

آسمان هنوز کامل روشن نشده بود که نهال چشم هایش را با دردی که در ناحیه ی شکمش داشت باز کرد تا لحظاتی گیج به اطراف چشم دوخت خواست حرکتی کند که نتوانست. سرش را برگرداند. و مرد را دید که به پهلو خوابیده بود و دست های سنگینش را دور شکم او حلقه کرده بود و امکان هر حرکتی را از او سلب کرده بود. چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد و با یاد اوری بوسه ی شب قبل، لبش را گزید. آرام دستش را سمت دست او برد و دستش را گرفت و قبل از اینکه دست او را از دور شکمش باز کند، مرد با چشم هایی بسته و صدایی گرفته زمزمه کرد

_گرگ کوچولو بگیر بخواب بذار منم بخوابم

نهال دستش بر روی دست او ثابت ماند و با حیرت به او خیره شد و ذهنش را این سوال درگیر کرد آیا بیدار بود یا بیدار شد. اما او که هنوز کاری نکرده بود.

دستش را از روی دست او برداشت و گفت

_شکمم درد گرفت لطفا دستتو بردار

ساتکین چشمانش را باز کرد و گفت

_چه تضمینی میدی اگر دستم رو برداشتم صبح که پاشدم دماغم نشکسته باشه؟

نهال یاد حرفی افتاد که شب قبل به او زده بود احمی کرد و گفت

_اصلا دیگه نمی خوابم دستت رو بکش می خوام برم

ساتکین دستش را شل تر کرد اما بر نداشت، چشم هایش را بست و بالحن خواب الودی گفت

نوچ همیشه تا بغلم نباشی خوابم نمی بره

نهال با حرص دستش را مشت کرد و گفت

_من خوابم نمیاد خب

دستت رو بردار

پشتم باش

و چون جوابی نشنید با حرص گفت

_لعنتی لعنتی لعنتی

ساتکین از غیض لحن او لبخندی محو بر لب آورد. دلش نمی خواست این دختر بغلی را از اغوشش جدا کند وقتی تا این حد در اغوشش آرام خوابیده بود.

نهال اندکی تقلا کرد و زیر لب غر زد، سرانجام خسته شد و چشم هایش رابست و سعی کرد بدون فکر کردن به آن اغوش محکم و گرم بخوابد.

ساتکین ماشین رامقابل خانه ی وکیل نگه داشت و از ماشین پیاده شد. در ماشین رابست. هنوز قدمی سمت منزل وکیل برنداشته بود که گوشیش زنگ خورد. گوشی را از جیبش خارج کرد و بادیدن شماره ی سرهنگ پوزخندی گوشه ی لبش را بالا برد. دکمه ی تماس رازد و تماس برقرار گردید.

صدای خشک و جدی سرهنگ در گوشش پیچید پوزخندش را غلیظ تر کرد.

_سرگرد موحد منتظر توضیحاتم. فقط امیدوارم اینقدر حرف واسه زدن داشته باشی که توجیهم کنی

ساتکین نگاهی به اطراف خود انداخت و در حین روشن کردن سیگار ی گفت

_سرهنگ خودت می دونی که این یک پرونده ی عادی نیست و بدون اعمال خشونت کاری از پیش نمی ره

صدای نفس های اعصابی سرهنگ را از آن سوی خط میشنید و اخمی میان ابروهایش انداخت. اصلا دوست نداشت بازخواست شود آن هم برای یک مشت انگل اجتماع..

_گوش کن موحد ببین چی میگم..

قرار نیست تو از قدرتی که داری استفاده کنی و اسلحه دستت بگیری و وسط خیابون معرکه راه بندازی. اینجا رو با لاس وگاس اشتباه نگیر..

می دونی دیروز چه بلوایی در اتوبان راه انداخته بودی؟

اصلا می دونی تا الان ودر این مدت کم چند نفر روشخصا کشتی؟

پشتم باش

می دونی اگر فقط یکی از کسایی که باهات سر ناسازگاری داره بویی بیره که این خرابکاری های اخیر، زیر سر تو ست چه اتفاقی برات میفته؟

گوش کن موحد من به تو و درایت تو ایمان دارم ولیکن باید محافظه کارانه تر رفتار کنی.

من تا الان تمام گند هایی که زدی رو ماست مالی کردم اما ..

موحد گوش می کنی چی میگم؟

صدای ساتکین از لای دندان های قفل شده اش به گوش سرهنگ رسید و فهمید تا چه حد سرگرد را بهم ریخته است.

_انتظار داری با یک مشت جانی و قاتل که دنبال یک دختر بچه ان چیکار کنم؟

تحویل قانونی بدم که چندماه پرونده زیر دستشون و هیچ سرنخی از پرونده به دست نیاوردن؟

مگه زندگی دختر برایشان مهمه؟

حتی یک محافظ برای دخترک نگذاشته بودین..

سرهنگ اخمی کرد و میان حرفش پرید

_صبر کن پسر، یک طرفه به قاضی نرو

مابرای چی باید واسه اون دختر محافظ می گذاشتیم وقتی شکایتی از طرفش نداشتیم؟

ساتکین باخشم گفت

_سرهنگ قتل خانواده ی اون، قتل عادی نبود بایکم بررسی دقیق میشد فهمید که پای یک گروه منسجم وسط بوده..

پشتم باش

لحظاتی بینشان سکوت شد و سرانجام سرهنگ پرسید

منظورت از گروه منسجم چیه؟

سرنخی به دست آوردی؟

ساتکین به نمای ساختمان بزرگ روبه رویش چشم دوخت و گفت

حداقل اینقدری فهمیدم که پرونده از سفیدی در اومده باشه اما پرونده ی دست گیری هستش و زمان بر

ب

سرهنگ می دانست که نمی تواند اطلاع دقیق تری از او بگیرد. او را خوب می شناخت

پس بدون معطلی پرسید

حالش چگونه؟ کجاست؟

ساتکین با اخمی، مختصر گفت

خونه ی منه

بعد از لحظاتی سکوت، از جانب سرهنگ که میزان بهتش را نشان میداد، صدای خشک سرهنگ در گوشش پیچید

وجود یک دختر جوان نامحرم در خانه ی تو صحیح نیست به خصوص که هردو جوان هستین

ساتکین دست هایش مشت شد و با فکی قفل شد غرید

منظورت چیه سرهنگ؟

اگر می خواهی به خاطر حفظ جونش مواظبش باشی صیغش کن

پشتم باش

ساتکین باخشمی که اولین بار، مقابل سرهنگ به نمایش میگذاشت باصدای بلندی گفت

_منظورتون گذاشتن کلاه شرعیه؟

سرهنگ اصلا متوجه حرفی که میزنید هستین؟

سرهنگ نتوانست جلوی حیرت خود را از این عکس العمل سرگرد بگیرد. چندین سال بود که اورامیشناخت و در این سالها نه تنها او بلکه هیچ کس، نه شادیش رادیده بود و نه خشمش را..

لحظه ای از فکرش گذشت که او، آن دختر رادوست دارد هرچند حتی این هم از شخصیت ساتکین دور از ذهن بود.

سعی کرد از زیر زبانش حرف بکشد و شانسی را امتحان کند

با زیرکی پرسید

_پس به دختر بگو برای امشب آماده شود او را به خانه ی خودم میبرم. حاج خانومم تنهاست و هر دو برای هم همدم خوبی خواهند شد.

خون در عروق ساتکین برای لحظاتی منقبض شد. و دست مشت شده اش شل گشت.

برای لحظاتی چشم هایش رابست و وقتی باز کرد. خونسردی خودش رابه دست آورده بود

_من مشکلی ندارم سرهنگ

خودتون با او صحبت کنید واگر مشکلی نداشت همراهتون بیاد

سرهنگ لبخندی به این واکنش اوزد .

موهایش را در آسیاب سفید نکرده بود. همین اندک تعلل او در پاسخ دادن همه چیز را برایش مشخص کرده بود.

همچنان جدیت خودش را حفظ کرد. حالا که بعد از مدت هافرستی دستش افتاده بود بدش نمیامد اندکی سربه سر این پسر جدی و خشک بگذارد.

_باشه. امشب بعد از اداره مستقیم خانه ی تو میام

با حاج خانوم امروز صحبت می کنم تا این چند صباح رو در خانه ی ما بماند خداروچه دیدی شاید اصلا از خانه ی ما مستقیم هم سر خانه ی بخت رفت. این خانوم ما، دست به خیرش، به ثواب این روزه ها و جلسه هایی که میره زیاد شده و..

ساتکین باخشمی اشکا ر گفت

سرهنگ من وسط کارم و علاقه ای به شنیدن قصه ی حاج خانوم شما ندارم

این را گفت و بدون خداحافظی ارتباط را قطع کرد و با خشم دستی بر موهایش کشید.

نمی توانست گرگ کوچولوش را باکس دیگری تصور کند. حتی با تصورش هم تا مرز جنون می رفت. کلافه سیگاری اتش زد با ید قبل از دیدار با وکیل خود را آرام می کرد.

ساتکین خونسرد لیوان چایی خود را از روی میز برداشت و گفت

_خب جناب اسدی منتظرم و می شنوم

اقای اسدی به صدلیش تکیه داد و با دقت به مرد جوان روبه رویش چشم دوخت و گفت

_من دیروز با دختر مرحوم احمدی صحبت کردم و قرار شد دیروز همو ببینیم

منتها هر چقدر منتظرش شدم نیامد و جواب تلفن هایش را هم نداد

ساتکین به چشم های او زل زد و گفت

پشتم باش

یعنی شما علت نیومدن او ن رو نمی دونین؟

وکیل لحظه ای مکث کرد وگفت

دلیلی وجود داره که من بدونم؟

ساتکین با دقت او را زیر نظر گرفت. چرا دیروز با این همه سماجت اصرار داشته اورا ببیند و در ثانی ان ها از کجا می دانستند نهال با او قرار دارد.

نمی توانست بدون دلیل او را بازجویی کند اما شدیداً به ان مردی که سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد مشکوک بود. نباید بی گذار به اب میزد. وکیل می توانست برگ برنده ی خوبی باشد .

با جدیتی که جذبه اش را چندین برابر نشان می داد، پرسید

نهال گفت که شما از وصیت پدرش با او صحبت کردین درسته؟

وکیل تکیه اش را از روی صندلی گرفت و اندکی خودش را جلو کشید وگفت

بله منتها من فقط وصیت را تحویل خود ایشان میدم

ساتکین خواست حرفی بزند که وکیل خیلی نامحسوس به خودکار دستش اشاره کرد و مشغول یاد داشت بر روی کاغذی شد .

لرزش دست هایش مشهود تر شده بود اما چهره اش همچنان خونسرد می نمود

ساتکین جرعه ای از چای سرد شده ی دستش نوشید و بدون تغییر حالتش پرسید

حال خانم احمدی چندان مساعد نبود ولی در اسرع وقت ما حتما برای خواندن وصیت نامه مزاحم شما، خواهیم شد

پشتم باش

وکیل لبخندی محو به اینهمه خونسردی او زد وگفت

_من سالها بود که آقای احمدی و خانومش رامیشناختم. خانواده ی محترمی بودند و واقعا مرگشون تاثر برانگیز بود.

ساتکین لیوان را بر روی میز گذاشت. از جای خود بلند شد و به بهانه ی دست دادن کاغذ را آرام از وکیل گرفت و چشمش را لحظه ای کوتاه بر روی هم گذاشت و بعد از خداحافظی کوتاهی از اتاق او خارج شد و از خانه بیرون رفت.

سوار ماشین که شد. نگاهش را به نوشته ی کوتاه وکیل دوخت.

_چندروز پیش عده ای بهم حمله کردند و اصل وصیت را با تهدید گرفتند و مجبورم کردند که نهال را سر قرار بکشانم. در اتاق شنود کار گذاشتند در اولین فرصت خبرتون می کنم.

چیزهایی هست که نهال باید حتما بداند.

نهال گوشت بزرگی را در دست گرفته بود و در حالیکه دلش مثل سیر و سرکه می جوشید به سمت سگ قدم برمی داشت. سگ گوشه ای ایستاده بود و در حالیکه اب دهانش می ریخت به او خیره شده بود حتی پارس هم نمی کرد.

نهال اب دهانش را قورت داد به چند قدمی سگ رسیده بود و حالا داشت خودش را دشنام می داد برای حماقت احمقانه اش.. در خانه بی نهایت حوصله اش سر رفته بود و در یک تصمیم انی، الان مقابل سگ ایستاده بود.

سگ پارسی کرد و نهال با صدای مرتعشی گفت

_سلام سگ زشت، برات غذا اوردم تا باهام دوست شی

پشتم باش

این راگفت و تکانی خورد و پارس مجدد سگ هول شد وگفت

_ شوخی کردم بابا تو که از صاحبیت قشنگ تری

سگ چند پارس دیگر کرد و سرش را بالاتر گرفت. چشم هایش هم رنگ صاحبش سیاهی وحشتناکی داشت.

سکسکه ای کرد، و کمی سرش را به عقب برگرداند تا راه آمده رو برگشتنش را تخمین بزند.

هنوز قدمی به عقب برنداشته بود که سگ چنان پارسی کرد که قبض روح شد. با چشم هایی گرد شده سگ را نگاه کرد که به سمت او میامد چنان هول گشت که شروع به دویدن جهت مخالف ساختمان کرد و درحین دویدن فریاد می کشید

_ خدایا غلط کردم، کمکم کن

، سگ همچنان دنبالش می دوید و با صدای وحشتناکی پارس می کرد. چندین بار کم بود با صورت زمین بیفتد. و به سختی خودش را کنترل کرده بود. اصلا حواسش به گوشت دستش نبود و نمی دانست که سگ به هوای گوشت دستش او را دنبال کرده است.

فاصله ی سگ با او خیلی کم شده بود وقتی که دید به کلبه ای که ما را مرد دران گذاشته بود رسیده است

نفس نفس زنان فریاد کشید

_ لعنت به تو دختره ی احمق ترجیح می داد توسط سگ تیکه پاره شود تا اینکه زهرش بخاطر مار بترکد.. لحظه ای که نا امید شده بود و می خواست بایستد چشمش به درخت انجیلی افتاد که درست کنار کلبه قرار داشت .

پشتم باش

چشمش از خوشحالی برقی زد و در دل خداروشکر کرد و به سمت درخت پا تند کرد.

خواست از درخت بالا برود که چشمش به گوشت توی دستش افتاد و در حالیکه خود را دشنام می داد، گوشت را زمین انداخت و مثل بچه میمونی از درخت بالا رفت.

برای نفس کشیدن به سختی تقلا می کرد قلبش چنان می تپید که هر آن امکان می داد قفسه ی سینه اش را بشکافد و بیرون بیفتد.

کمی که نفس کشیدنش آرام تر شد به سگ چشم دوخت که پایین درخت به حالت نشسته گوشت بزرگ را به دندان گرفته و می خورد اهی برای حماقتش کشید و چند ضربه ی محکم به سرش کوبید .

تازه دوزاریش افتاده بود که سگ اینهمه راه را به هوای گوشت دستش به دنبالش دویده است.

مادرش حق داشت که او را همیشه دختر سربه هوایی خطاب می کرد. نفسش را پرصدا بیرون داد و شنش را محکمتر دور خودش پیچید .

به خاطر دویدن عرق کرده بود و حالا با نسیم ملایم اما سردی که می وزید لرز کرده بود. و تنها امیدش این بود که سگ بعد از خوردن گوشتش بی خیال اوشود و از آنجا برود تا بتواند داخل خانه برگردد و دیگر تا عمر دارد از این حماقت ها نکند .

سرش رابه درخت تکیه داد و به تماشای اطراف باغ از آن بالا کرد زیبا بود ، و در تابستان حتما زیباتر هم میشد .

عطسه ای کرد و دعا کرد که مرد قبل از تاریکی هوا و یخ نزدن او از سرما برگردد .

پشتم باش

ساتکین با دیدن خانه ی تاریک متعجب به ساعت مچش نگاهی انداخت تازه ساعت هشت بود و برای خوابیدن زود بود .

با یاد اوری تماس سرهنگ احمی کرد واز پله هابالا رفت .در اتاق خود را گشود خبری از نهال نبود .کل اتاق ها را گشت .

امکان نداشت نهال دوباره بدون خبر دادن به او از خانه خارج شده باشد.

به سمت اتاق کارش رفت ومانیتو ر را روشن کرد وبه فیلم های گرفته شده ی دوربین های مداربسته ای که در تمامی خانه وباغ کار گذاشته بود نگاه کرد.با دیدن نهال در خواب خنده اش گرفت وفراموش کرد برای لحظاتی برای چی به فیلم نگاه می کند .

ساعت ثبت فیلم ۱۱:۴۰ دقیقه رانشان میداد. جفت پاهای نهال از تخت پایین افتاده بود وسرش هم زیر پتو گم شده بود . زیر لب دختر دیوانه ای زمزمه کرد وفیلم راجلوكشید .

ساعت ۴:۴۰ دقیقه ظهر با گوشتی که در دست داشت راه باغ را در پیش گرفت سریع تصویر باغ را در مانیتور آورد.

نهال با گوشت وقدم هایی لرزان به سگ نزدیک شد .صدای لطیف ومرتعشش راشنید که گفت

_سلام سگ زشت ..برات غذا اوردم تا باهام دوست شی

سگ پارسی کرد ودخترک ترسیده قدمی به عقب برداشت وگفت

_شوخی کردم بابا تو که از صاحبتم قشنگتری

چشم های ساتکین گردش وبادیدن صحنه ی فرار نهال نتواست خنده اش را کنترل کند وباصدای بلندی خندید.

پشتم باش

سگ دنبال اش کرده بود و صدای فریادش آسمان را برداشته بود با دیدن نهال که از درخت بالا رفت خنده اش را جمع کرد به خصوص وقتی که دید از سر مادر خود مچاله گشته است و ساعت مانتیور که ۸:۱۵ رانشان می داد او را به خود آورد سریع از اتاق کارش بیرون رفت و راه ساختمان تا کلبه را تقریباً دوید.

هنگامیکه به درخت انجیل رسید جاخورد. دو برمن پایین درخت خوابیده بود و با دیدن او سریع چشم هایش را باز کرد به نهال نگاه کرد که از شاخه ی درخت انجیلی سفت گرفته بود و بی حرکت مانده بود.

برای لحظه ای برای اولین بار در زندگی ترسید. هوا خیلی سرد بود و او چیزی حدود چهار ساعت بالای درخت مانده بود.

خشمگین به سگ که حالا پوزه اش را به پای او می مالید نگاه کرد و گفت

اینجوری قرار بود مراقب این دختر باشی؟

بروکنار ،

سگ پارسی کرد و از آن جادو شد ظاهراً او هم متوجه اعصابانیت صاحبش گشته بود.

ساتکین کتش را از تن در آورد و زمین انداخت ، چند باری نهال را صدا زد و چون جوابی نشنید از درخت بالا رفت و وقتی به او رسید نگران موهای پریشانش را که دور صورتش را گرفته بود کنار زد و دستش را بر صورت سرد او گذاشت و چند بار آرام صدایش زد..

میمون درختی

دختر کوچولو

نهال به سختی چشم هایش را باز کرد

تصویر مرد مقابلش تار بود تمام بدنش بی حس و کرخت شده بود. فقط توانست به سختی زیر لب زمزمه کند

_سردمه خیلی سردمه

چشم هایش بسته شد اما توانست حس کند که در اغوش گرمی فرو رفته است. همان اغوش گرم همیشگی این روز هایش..

صدای مرد را کنار گوشش شنید اما چشم هایش را باز نکرد ..

_نهال دستها تو دور گردنم حلقه کن و محکم بگیر باید از درخت پایین بریم

نهال چشم هایش را باز کرد این بار تاری دیدش کمتر شده بود اما با وجود اغوش گرم او تمام تنش از سرما لخت و بی حس شده بود به سختی خواست دست هایش را بالا ببرد و دور گردن او حلقه کند اما نتوانست و دست های بی جانش پایین افتاد.

در چشم های تبارش اشک جمع شد و نگاه بی فروغ و ترسیده اش را به چشم های همیشه آرام مرد دوخت

ساتکین او را لحظه ای محکم بر خودش فشرد و زمزمه کرد

_نگران نباش من هستم نمیذارم اتفاقی برات بیفته

نهال دران پریشانی حالش از ذهنش گذشت، این او اخر این جمله را بارها از دهان مردی که در اغوشش پنهان شده بود شنیده است.

ساتکین دست های سرد او را گرفت و دور گردنش انداخت و گفت

پشتم باش

_توفقط گردن منو محکم بگیر

نهال سعیتو بکن منو محکم نگهداری تا پایین برم

نهال دست هایش راسعی کرد محکم قفل کند اما بی فایده بود

بغض سختی بر گلویش چنگ انداخت

سرش را از روی شانه های او برداشت. قطره اشکی با سماجت از گوشه ی چشمش غلتید و روی گونه اش سرید. بانا

امیدی از ورای لب های لرزانش زمزمه کرد

_تمام بدنم از سرما بی حسه، نمی تونم حرکتشون.....

هنوز جمله ی نهال تمام نشده بود که

لب هایش اسیر لبهای مرد شد و بدنش به لمس دست های داغ و پرحرارت او درآمد. باچشم هایی گرد شده ماتش برد

ناگهان کل سرماییی که در جانش نشسته بود در کسری از ثانیه از بین رفت و کل بدنش در چند لحظه گر گرفت انگار

که در وجودش کوره ی اجر پزی راه انداخته باشند. حالا دیگر بدنش ان حالت بی حسی ولختی رانداشت و می

توانست برگشتن جان بر بدنش را حس کند

دست هایش ناخودآگاه دور گردن مرد محکم حلقه شد و چشم هایش بسته شد. ضربان قلبش با شدت هرچه تمام تر

می تپید .

هیچ وقت تصور نمی کرد اولین بوسه اش را بالای درخت تجربه کند .

اولین بوسه ای را که بارها درعالم رویاهایش با محبوبش تصور کرده بود.

مرد همچنان پر از حرارت و باحوصله او را می بوسید و به ترتیب لب بالا و سپس پایینش را شکار می کرد. دست هایش هم نوازش گونه اما محکم بر پشت کمرش حرکت می کرد. نمی دانست چرانتوانست به این بوسه ی اجباری و ناگهانی اعتراضی کند

شاید بخاطر گرما و رخوت لذت بخشی بود که وجودش رافرا گرفته بود

ساتکین سرانجام لب هایش را از لب های داغ و مرطوب او جدا کرد و به چشم های بسته شده ی دختر لبخندی زد. صدای تپش قلبش رابه راحتی میشنید و گونه های رنگ گرفته اش لبخندش را عمیق تر کرد.

می دانست با این بوسه ناگهانی چنان دخترک را شوک زده کرده است که

حالا دیگر می توانست او را محکم نگه دارد یا حتی خودش همانند میمونی پایین برود. اما دوست داشت خودش او را تا ویلا دراغوشش حمل کند.

هنگامیکه ساتکین از درخت پایین می رفت. نهال باترس او را محکم تر گرفت و لبخند بر روی لب ناجی اش رانید. تمام بدنش می لرزید اما این بار لرزشش از سرما نبود و بخاطر هیجان بوسه ی چند دقیقه قبل مرد بود.

هنگامیکه پای مرد به زمین رسید نفسش را مهار کرد و خواست از اغوش او بیرون بیاید که ساتکین نگذاشت و در حالیکه به سمت ویلا می رفت

سرش را خم کرد و کنار گوشش زمزمه کرد

_می دونی وقتی یک نفر دچار سرمازدگی شده باشه و به بیمارستان دسترسی نداشته باشن چجوری گرمش می کنن؟

نهال بدون اینکه متوجه ی حرف های او شده باشد، با گیجی فقط خیره نگاهش می کرد .

ساتکین با بدجنسی لبخندی بر لب آورد و نهال زمزمه کرد

پشتم باش

_چجوری گرمش می کنن؟

ساتکین با خنده ای مردانه که قلب نهال رادرسینه اش لرزاند لب زد

_گفتنی نیست میمون کوچولو نشون دادنیه

نهال با تردید به او خیره شد. چشم هایش در چشم های رقصان او دو دو میزد. هر وقت رنگ نگاهش عوض میشد
ومی خندید یعنی دارد سر به سرش می گذارد با تردید گفت

_اولا من، میمون، گرگ، موش، دختر نیسم

دوما...

ساتکین با پایش در ساختمان راباز کرد و بالبخندی مرموز گفت

_سه گزینه ی اول و امتحان کردم بودی اما گزینه ی اخر و می خوام الان امتحان کنم ببینم هستی یانه؟

نهال کمی خودش رادر اغوش او جابه جا کرد. ساتکین ان قدر با کلمات بازی می کرد تا او را حسابی گیج کند

_چی رو امتحان کنی؟

ساتکین به سختی جلوی خنده ی خودش را گرفت و با لحنی کاملاً جدی گفت

_که دختر هستی یانه؟

نهال متحیر از بی پروایی او دهانش باز ماند. حتی پلک هم نمی زند و به مردی که در اغوشش به سمت اتاق خواب برده
میشد خیره شده بود. ذهنش کلمه ی اتاق خواب رابا صدایی بلند فریاد کشید. باترس لحظه ای به اطرافش خیره شد
نزدیک در اتاق خواب بودند. لب هایش راگزید و نفسش به شمارش افتاد

پشتم باش
صدای مرد رانزدیک گوشش شنید

_خوب نگفتی

می دونی چجوری یه دختر یخ زده رو باید گرم کرد؟

نهال بدون هیچ فکری دهانش راباز کرد و کلمات با سرعت شکل جمله را پیدا کردند و از دهانش بیرون آمدند

_ساتکین من اصلا سردم نیست نگاه کن بدنم داغ داغه

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با پرویی گفت

_نمیذاری که بدن تو ببینم و مطمئن شم

تنها چیزی که میبینم اینه که تو داری میلرزی

ی

نهال میان حرفش پرید و با استیصال نالید

_لرزیدنم که به خاطر سرما نیست بخاطر اون بوسه ی تو واغوشته. نگاه کن کل بدنم از حرارت داره میسوزه
ترو خدا بذارم زمین

ساتکین دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد سرش را بر روی سردخترک گذاشت و لحظاتی با صدای بلند خندید

از سادگی دخترک لذت می برد

خود ان دختر سوای پرونده ی ماجراجویانه اش، همیشه چیزی برای خنداندن او داشت. زندگی با او خیلی هیجان
انگیز بود.

پشتم باش
نهال با صدای لرزانی گفت

بذارم زمین لعنتی

ساتکین بالبخند اوراسمت حمام بردودر همان حین باشیظنت گفت

نه دیگه باید گرمت کنم تا مریض نشی

نهال

بادیدن حمام عنانش را از دست داد وموهای ساتکین راگرفت ومحکم کشید وجیغ زنان گفت

من با توحمام نمیام منو بذار زمین من سردم نیست

ساتکین به سختی موهایش را از دست های دخترک بیرون کشیدودست هایش رامحکم گرفت وبالذت خنده ی
ارامی کرد بادیدن دندان های برهم ساییده شده اش ودست های مشت کرده اش فهمید که گرگ کوچولوش دوباره
آماده ی حمله ست

بیشتر از این سربه سرش نگذاشت وبا بدجنسی ابرویی بالا انداخت وگفت

دختره ی منحرف منظور من این بود که باید یک دوش اب گرم بگیری تا یخ بدنت اب شه واورادرحمام روی زمین
گذاشت.وچشمکی بهش زد

شرم کل وجود نهال را گرفت دهانش راباز کرد چیزی بگوید اما نتوانست باز هم در مقابل این مرد بدجنس سوتی
داده بود. نگاه خندان مرد رانتوانست تاب بیاورد

گوشه ی لب هایش راگزید وسرش راپایین انداخت

ساتکین بالبخند از حمام خارج شدودر همان حین باصدای بلندی گفت

در رو نبند من پایینم ،یکم توی وان اب گرم بمون تا مریض نشی در ضمن زود از حمام دریا مهمون داریم

نهال متحیر شرم رافراموش کرد سرش رابلند کرد ومتعجب پرسید

پشتم باش

_مهمون؟

ساتکین با اخم وبسیار جدی در جوابش گفت

_ سرهنگ قراره بیاد اینجا

این راگفت واز حمام واتاق بیرون رفت ودر اتاق رابست

نهال مطمئن بود که ساتکین دیگر به اتاق بر نمی گردد تا او حمامش راتمام کند دراین مدت اندک اورا خوب شناخته بود

وان حمام راپر کرد وبدن کوفته اش را به اب داغ سپرد وچشم هایش رابست وناخودآگاه تصویر بوسه اش در بالای درخت در پشت پلک های بسته اش نقش بست.

انگشتش را بروی لبش کشید ولب هایش رابا خجالت گزید ریتم قلبش با یادآوری ان لحظه وان بوسه ی پرحرارت تند شده بود وانگار بندری می زد.

نهال سرش رالحظه ای زیر اب برد تا شاید تصویر بوسه از ذهنش برای همیشه پاک شود وبه او یادآوری نکند که ازان بوسه ی ناگهانی لذت برده است.

نهال بعد از کشیدن سشوار موهای نم دارش را از بالا بست وناخواسته دستش سمت کیف آرایشش رفت وبعد از چندماه مداد مشکیش رابرداشت وداخل چشمانش کشید وبعد از نگاه به ظاهر پوشیده اش از اتاق خارج شد چند دقیقه ای میشد که سرهنگ آمده بودواو شدیداً کنجکاو بود بداند که سرهنگ برای چی ان وقت شب به انجا آمده است.

در اتاق راباز کرد وبا ساتکین سینه به سینه شد. ساتکین سرتا پایش رانگاهی انداخت وسپس با ابروهایی که درهم گره خورده بود بالحن جدی گفت

_شالت کو؟

نهال متعجب دستی بر موهایش کشید و با تردید گفت

_شال واسه چی؟

ساتکین بازویش را گرفت و به سمت خودش کشید و با غیض گفت

_نهال برو شال رو سرت کن و بیا

نهال خواست اعتراضی کند اما از برق نگاهش ترسید .

اخم هایش را در هم کشید و بازویش را از دست او کشید و به سمت اتاقش رفت و شالش را بر روی سر انداخت و زمانی که از اتاق خارج شد ساتکین را ندید آرام از پله ها پایین رفت و بادیدن سرهنگ بالباس بیرون لبخندی بر لب آورد همیشه او را با لباس نظامیش دیده بود والان ظاهر جدیدش برای او تازگی داشت.

سرهنگ با دیدن نهال لبخندی واقعی بر لب آورد و از جای خود بلند شد.

نهال با شرم نزدیکش شد و با صدای آرامی به او سلام کرد

سرهنگ بالبخند پاسخش را داد و نهال در مبل دونفره ی کنارش نشست .

ساتکین با سینی شربت به پذیرایی آمد و سینی را مقابل سرهنگ و نهال گرفت و خود کنار نهال نشست.

پشتم باش

سرهنگ لبخندی نامحسوس به این حرکت سرگرد زد که دور از چشم ساتکین نماند اما برایش طرز فکر سرهنگ یا هیچ کس دیگری مهم نبود .

سرهنگ جرعه ای از شربتش رانوشید و سکوت راشکاند در حالیکه نهال رامخاطب خود قرار داده بود گفت

_خوب نهال دخترم حالت چطوره ؟

نهال نیم نگاهی به ساتکین انداخت و گفت

_من خوبم

اتفاقی افتاده که شما این وقت شب اینجا اومدین و خواستین من روببینین؟

از قاتل خانواده ام خبری پیدا کردین؟

سرهنگ سرش را آرام تکان داد و گفت

_پرونده ی خانواده ی تو ، که الان در دست سرگرد موحده ومن خیالم از این بابت راحته دخترم

من به خاطر چیز دیگری این جا اومدم

نهال سرش را تکان داد و نگاه منتظرش رابه سرهنگ دوخت ته دلش کمی شور می زد به خصوص وقتی اخم ساتکین غلیظ ترشد

سرهنگ در حالیکه هردوی ان هارا زیر نظر داشت آرام و شمردده گفت

_نهال دخترم من متوجه شدم که تو توسط قاتلین خانواده ات تهدید شدی و چون جایی برای ماندن نداشتی سرگرد لطف کردند و شما رادر خانه ی خود نگه داشتند ومن الان اینجا هستم تا شمارو به منزل خودمون ببرم

نهال باحیرت به دهان سرهنگ چشم دوخته بود و حتی متوجه نبود که کی دستش پیشروی کرد و دست های مردانه ی ساتکین را گرفت و محکم فشارداد .

پشتم باش

انگار می خواست مطمئن شود که مرد این اجازه را به سرهنگ یا هرکس دیگری نمی دهد. خود او بارها گفته بود که همیشه کنارش می ماند و از او مراقبت می کند.

حتی دقیق نمی دانست این حس امنیتی که در کنار این مرد احساس می کرد از چه زمانی به وجود آمده است. فقط یک چیز رامی دانست که فقط در کنار این مرد احساس آرامش دارد.

بافشردن شدن دستش در دست های محکم مرد نگاه بی پناه و هراسانش را به مرد دوخت بانگاش به او التماس می کرد که او راتنها نگذارد و اجازه بدهد همین جا و در کنارش بماند.

ساتکین با دیدن نگاه پریشان دختر لبخندی محو بر لب آورد .

دخترک نمی دانست حتی اگر خودش هم بخواهد نمی تواند جایی برود و او گرگ کوچولویش را هیچ وقت از کنار خودش دور نمی کند.

سرهنگ لبخندش را محو کرد و در حالیکه نگاهش قفل دست های درهم گره خورده ی ان دوبودگفت

_خوب نهال جان دخترم آماده شو تا باهم برویم خانومم منتظرته

نهال سراسیمه از جای خود بلند شد و گفت

_من نمیام

این راگفت و باز نگاهش را به نگاه جدی ساتکین دوخت و با نگاهش مجدداً به او التماس کرد

صدای سرهنگ باعث شد نگاهش را از نگاه او بگیرد و به نگاه سرهنگ بدوزد

_چرا نمیایی دخترم؟

نهال کلافه بلند شد و ایستاد. دستش را از دست ساتکین بیرون کشید و با صدای مرتعشی گفت

_چون من و سرگرد باهم توافقی کردیم و من باید اینجا بمونم

این راگفت و بدون منتظر شدن پاسخ سرهنگ از ان جافاصله گرفت و به سمت اتاق ساتکین پاتند کرد.

پشتم باش

سرهنگ نگاهش را به ساتکین که با خونسردی او را می نگریست دوخت وگفت

خوب از انجایی که تو رو خوب می شناسم می دونم اگر از شرطت با ان دختر بپرسم چیزی نمیگی اما در هر صورت من جواب سوال خودم را گرفتم وخیالم از بابت تو ودختر راحت شد

از جای خود بلند شد و قصد رفتن کرد سکوت ساتکین در مقابلش صحت حرفش را ثابت می کرد واو از این بابت خوشحال بود.

قبل از خروج روبه روی ساتکین ایستاد وگفت

پدر تو برای من فقط همکار نبود او بهترین دوست من بود .

سرش را تکان داد وبا تاثیری که در کلامش پیدا بود گفت

اما افسوس که عمرش به دنیا نبود وخیلی زود مارو ترک کرد

من تمام سعیمو دارم می کنم که تو رو از حالت تعلیقی دربیارم فقط تو ام یکم محتاط تر عمل کن .تن ان خدایامرز رو در گوذ نلرزون

ساتکین کلافه به پنجره ی اتاق خودش نگاهی انداخت که دور از چشم سرهنگ نماند .

چراغ اتاقش خاموش بود باشنیدن صدای سرهنگ نگاهش را از پنجره گرفت وبه سرهنگ دوخت

اگر خاطرش برات عزیزه زودتر پاپیش بگذار وشرعی وقانونیش کن

بعد از گفتن این جمله اوراتنها گذاشت وان جارا ترک کرد.

ساتکین نفسش را کلافه بیرون داد وراه اتاقش را درپیش گرفت .

باورودش به اتاق متوجه ی نهال شد که گوشه ی تخت نشسته بود وبا انگشتر دستش بازی می کرد .

پشتم باش

بدون گفتن حرفی وحتى روشن کردن کلیدبرق اتاق به سمت حمام رفت تا دوشی بگیرد و فکرش را ازاد کند.

نهال با استرس انگشترش را از انگشت دستش خارج کرد و دور انگشت دیگرش چرخاند و دوباره انگشتش کرد

.هنوز هم صحبت های سرهنگ برایش قابل درک نبود چرا آمده بود و می خواست او را به خانه ی خود ببرد .

یعنی امکان داشت ساتکین از او خواسته باشد تا او را همراه خود ببرد .کلافه انگشترش را از انگشتش مجددا خارج کرد و اینبار گوشه ای انداخت.

نباید غرور خودش رانزد او تا این اندازه خدشه دار می کرد.باید الان با او صحبت می کرد و اگر او از حضورش در اینجا ناراضی بود اینجارا ترک می کرد.

در حمام که باز شد ناخودآگاه نگاهش به آن سمت کشیده شد و با دیدن ساتکین که فقط حوله ای بر کمرش بسته بود شرمگین و با گونه ای گلگون گشته سرش را پایین انداخت و با انگشت بدون انگشترش بازی کرد .حتی زبانش یاریش نکرد تا عافیتی گوید.

ساتکین از عکس العمل دختر لبخندی برلب آورد .سمت اتاق لباس رفت تا بیشتر از این باعث شرم دختر نشود با حوصله مشغول پوشیدن لباس های راحتیش شد و از اتاق خارج شد دخترک همچنان کلافه با انگشتش بازی می کرد

سخت نبود فهمیدن مساله ای که ذهن دختر را مشغول کرده است.

نهال سرش را بلند کرد و نگاهش رابه او دوخت.مثل همیشه او هم لباس پوشیده بر تن کرده بود هیچ وقت مقابل او بدون لباس از روی عمد در خانه وحتى در اتاق خوابش نمی گشت درست مانند پدرش در خانه....

پشتم باش

ساتکین به سمت تخت رفت و پتو را کنار زد و دراز کشید و نگاهش را به دختر که همچنان غرق اندیشه اش بود دوخت و گفت

_ نمی خوامی بخوابی؟

نهال اب دهانش را قورت داد تردید را کنار گذاشت و با صدایی تحلیل رفته پرسید

_ سرهنگ چرا می خواست من رو با خودش ببره؟

ساتکین رو به او به پهلو چرخید دستش را تکیه گاه سرش قرار داد و با نگاهی کاوشگر پرسید

_ و تو چرا نخواستی بری؟

قلب نهال با شنیدن این جمله که از آن وحشت داشت هری پایین ریخت.

نمی دانست باید با این غرور شکسته چه پاسخی به او دهد محال بود بگوید فقط در کنار او احساس آرامش دارد و فقط او است که همچنان با وجودش خاطره ی پدرش را برایش زنده نگه می دارد .

سکوتش طولانی شد اما مرد همچنان منتظر او را با خونسردی تماشا می کرد، از نگاه تاریکش چیزی خوانده نمیشد .

سعی کرد بر خودش مسلط شود، نگاهش را به نگاه او گره زد و آرام گفت

_ چون من و تو باهم شرطی بستیم و خود تو به من گفتی که باید اینجا و در کنارت بمانم

ساتکین از پاسخ زیرکانه ی او لبخندی محو بر لب آورد

پشتم باش

_من شرط روبر میدارم حالا اگر خواستی می تونی بری

نهال با چشم هایی که بیشتر از ان نمی توانست گشاد شود به او خیره شد وساتکین اباژور کنار تخت را روشن کرد تا نهایت لذت را از چهره ی بامزه ی موش کوچولوش ببرد مسلما دختر ک از لحن جدی او متوجه ی شوخی زیر پوستی اش نمی شود.

نهال حتی وقتی اباژور روشن شد از نور ناگهانی اش پلک هم نزد درک حرف هایش سخت بود. مگر خوداو نگفته بود تا اخر ماجرا کمکش می کند پس چه اتفاقی افتاده بود

این سوال را باصدایی که به شدت لرز داشت از او پرسید و نگاه منتظرش رابه لبهای اودوخت

ساتکین دستش رازیر سرش اندکی جابه جا کرد ودر حالیکه نگاهش رادر نگاه پریشان دخترک دوخته بود آرام گفت

_من نگفتم کمکت نمی کنم من پرونده رو پیگیری می کنم اما بدون اون شرطی که روز اول باهات طی کردم

نهال باگیجی وبدون اینکه متوجه معنی حرفش شود پرسید

_چرا

وساتکین با تک خنده ای به حواس پرتی او، گفت

_مثل این که شرط رو دوست داریا

حالا که دوس داری من مخالفتی ندارم

نهال بادیدن برق نگاه او، تمام بدنش گر گرفت واز خجالت سرخ شد، سرش راپایین انداخت ودرحالیکه لب هایش را از استرس می جوید کلمات به سختی از ورای لب های چفت شده اش خارج شدند

_من..من..اصلا من..منظورررم به اون چیزه نبود..من فقط ..می خواستم تو ..تو..کمکم..کنی

ساتکین لبخندی به حال پریشان دختر زد .

پشتم باش

سرش را از روی دست هایش برداشت و بر روی متکا گذاشت و در حالیکه اباژور را خاموش می کرد با صدایی نه چندان نرم گفت

_من از سرهنگ نخواستم که این پیشنهاد رو بده

موش کوچولو تا پایان این پرونده می تونی اینجا بمونی

حالا بگیر بخواب

نهال نگاه مستاصلش را لحظه ای به او که چشم هایش را بسته بود و دستش را بر پیشانی اش گذاشته بود دوخت

حسش برای خودش هم قابل درک نبود نمی دانست الان از اینکه این مرد خوابیده در کنارش گفت می تواند اینجا و در کنارش بماند خوشحال باشد یا از بی کسی خودش دلگیر باشد که افراد غریبه برایش دل می سوزاندند ناراحت باشد مثال او دقیقاً مصداق بچه یتیمی بی پناه بود بغض گلویش را فشرده آرام گوشه ی تخت جنین وار دراز کشید واهی سرد کشید.

حتی نمی خواست به این فکر کند که چرا مرد مثل همیشه در اغوشش نگرفته است و او چقدر دلش هوای عطر تن پدرش را کرده است

||||

نهال با استرس نگاهی به نیم رخ ساتکین انداخت و گفت

-الان ده دقیقه همیشه که منتظر وکیلیم، حتما دیگه نمیاد بیابگردیم

ساتکین عینکش را از چشمش در آورد و بر روی داشتبورد انداخت و در سکوت نگاهش را بر دختر ترسیده ی کنارش دوخت

نهال زیر نگاه مستقیم او تاب نیاورد و آرام گفت

پشتم باش

_من از بیرون اومدن می ترسم فقط در خانه ی توست که احساس امنیت دارم

همش احساس می کنم هران چند نفر سمتمون یورش میارن

ساتکین پوزخندی به ترس اوزد وهنوز جوابش رانداده بود که نهال بانزدیک شدن مردی کچل به ماشین جیغی خفه

کشید وبه بازوی ساتکین چنگی انداختوگفت

_دیدی گفتم من حس بدی دارم بیا بر گردیم

نگاه کن مرده کچله

مستقیم داره میاد پیش ما

ساتکین کلافه شد وگفت

_مگه هر کی کچله بابای توعه

_خواهش می کنم جیغ نزن دختر

نترس اون وکیله پدرته

نهال باصدایی که به شدت می لرزید گفت

_اون وکیل بابام نیست ،من وکیل بابامو خوب میشناسم.

ساتکین عصبی نفسش رابیرون داد وگفت

_گریم کرده تا شناسایی نشه

پشتم باش

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که همان مرد کچل در را باز کرد و عقب ماشین نشست و گفت

_زود از اینجا برو یه جای خلوت، وقت نداریم

ساتکین عینکش را گذاشت و پایش را در پدال گاز فشارداد، نهال همچنان بازوی ساتکین را سفت گرفته بود و حتی از شدت وحشت نمی توانست آب دهانش را قورت دهد امکان نداشت این مرد وحشتناک وکیل پدرش آقای اسدی باشد. او را بارها دیده بود و مرد خوش پوش و در سن خودش جذابی بود.

وکیل که مرد دنیا دیده و باتجربه ای بود متوجه ترس دختر از خودش شد.

لبخندی بر لب آورد و با لحن خاصی گفت

_خوبی عزیز خونه ی بابا

باشنیدن این جمله چیزی در وجود نهال شکست و به هزار تکه تبدیل شد سرش به عقب برگشت و دستهایش در بازوی ساتکین ممت شد

اشک همچون باران بهاری از چشم هایش سرازیر شد و زیر لب زمزمه کرد

_عمو

آقای اسدی با دیدن حال منقلب دختر، نمه ای از اشک در چشم هایش نشست

هر وقت که او به منزل آن ها می رفت پدرش او را عزیز خانه ی بابا صدا میزد و خنده را بر روی لب های دختر می نشانده حالا کجا بود تا ببیند عزیز خانه اش بی سرپرست شده است.

ساتکین از آینه به نهال نگاهی انداخت

پشتم باش

از سردی دست های لرزان او که بر روی بازویش مشت شده بود می توانست حال خرابش را بفهمد و همین کافی بود تا ابروهایش در هم گره بخورد و اخمی کند.

اقای اسدی دستی بر سر دخترک که همچنان بی صدا اشک می ریخت کشید و گفت

_من بابت مرگ خانواده ات خیلی متاسف شدم.

ان ها برای مردن به این تلخی زیادی حیف و جوان بودن

نهال پاسخی به ابراز همدردی او نداد تصویر پدر و مادرش مقابل چشمانش پر رنگ تر شده بود و او بسیار دلتنگ تر شده بود.

ساتکین ماشین رادر نزدیکی پارکی نگه داشت و هر سه از ماشین پیاده شدند. هوا گرفته و بارانی بود و پارک نسبتاً خلوت بود.

نهال مابین دو مرد به سمت داخل پارک قدم برمی داشت و از سرما در خودش مچاله شده بود. حالا که مطمئن شده بود این مرد خود آقای اسدی و وکیل پدرش است کنجکاو بود بداند اینهمه اصرار برای دیدنش به خاطر چیست و این سوال هم در ذهنش پیش آمد که ساتکین وکیل پدرش را از کجا میشناخته و چرا با او این قرار راهمانگ کرده است.

باسردی و بی حسی دستش به خاطر آورد دستکش خود را فراموش کرده است بیاورد

پشتم باش

دست هایش از سرما یخ زده بود. ناخواسته دستش رانزدیک دهانش برد و چند بار نفس گرمش را در آن دمید تا شاید گرم شود، نا امید از گرم شدن آن بنا به عادت همیشه خواست دست هایش را در جیب پالتویش ببرد که دستی دستکشی را مقابلش گرفت.

نگاه پرسشگرش را به ساتکین دوخت که همچنان اخم کرده بود. با دیدن این همه توجه او نسبت به خودش دلش ضعف رفت و ناخواسته هیجان عجیبی کل وجودش را در بر گرفت.

بی هیچ کلامی دستکش او را از از دستش گرفت و دستش کرد. دستهایش در دستکش گم شده بود لبخندی به پهنای لبش زد و نگاه قدر دانش را به او دوخت.

ساتکین با دیدن بینی او که از سرما قرمز شده بود گوشه ی لبش بالا رفت دخترک در هر حالتی بلد بود از خود تصویری بسازد و لبخند را هر چند گذری مهمان لب های مرد کند.

ساتکین با توجه به نهال و پیشگیری از بیماریش جلوتر نرفت و آن هارابه سمت الاچیقی هدایت کرد

اقای اسدی به طرز عجیبی سکوت کرده بود می دانست که با آمدنش باجانش بازی کرده است اما او یک وکیل بود و در مقابل کارش تعهد داشت بماند که رابطه ی نزدیکی با پدر این دختر نگون بخت داشت. نفس عمیقی کشید تا بتواند بر شک و ترسش غلبه کند.

نگاه پرسشگر دختر و نگاه نافذ و تیزبین مردهمراهش به او خیره شده بود پس بیش از این آن هارامنتظر نگذاشت و گفت

_ نهال دخترم پدرت چندماه پیش سراغ من اومد و ازم خواست وصیتی برایش تنظیم کنم و از آن به کسی حرفی نزنم

خوب خلیا که از لحاظ مالی موقعیت خوبی دارند این کار رومی کنند اما برای من عجیب بود که پدرت فقط یک فرزند داشت، و اصرار عجیبی برای وصیت و مخفی نگه داشتنش داشت .

پشتم باش

نگاه شیشه ای دختر لحظه ای باعث شد مکث کند اما مکثش طولانی نبود و ادامه داد

_من وصیت نامه رو تنظیم کردم و پدرت رفت و بعدم که دیگه ..

ادامه ی حرفش رانزد و سکوت کرد سخت بود در برابر آن نگاه ابری سخن بگوید

نهال به سختی توانست دهانش را باز کند و بپرسد

_پدرم چرا باید وصیت بنویسد وقتی که هنوز سن و بیماری خاصی نداشت؟

این سوال از همان لحظه ی تماس وکیل مثل خوره ای به جانش افتاده بود

وکیل سری به افسوس تکان داد و گفت

_من از پدرت چیزی شبیه این سوال رو پرسیدم ولی خوب از جواب دادن طفره رفت

نهال با تردید پرسید

_می تونم وصیت نامه رو ببینم

رنگ وکیل به وضوح پرید با شرم سرش را پایین انداخت و با نا راحتی گفت

_چند روز پیش عده ای ناشناس به دفترم اومدن و با تهدید جونم، مجبور شدم وصیت رو بهشون بدم متاسفم دخترم

نهال دستش را با نا راحتی جلوی دهانش گرفت و با چشم هایی خیس و ناامید به وکیل پدرش خیره شد.

باورش سخت بود که پدرش وصیتی داشته باشد و حالا او از آن بی خبر مانده است

اقای اسدی دستش را داخل جیبش کرد و گفت

_باور کن دخترم ، خودم از بابت وصیت نامه متاسفم اما خوب در اون شرایط چاره ای نداشتم و هراسانی جانش

برایش عزیز است

پشتم باش

نهال خواست حرفی بزند که ساتکین بافریاد

_ مواظب باش

خودش را بر روی آن دختر انداخت

و کمتر از چند ثانیه صدای بلند تیراندازی سکوت پارک را شکاند

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. ونهال در حالیکه زیر بدن سنگین ساتکین بر روی کف سرد الاچیق دراز کشیده بود با چشم هایی گشاد شده به وکیل پدرش خیره شده بود که تیری به به شکمش برخورد کرده بود و به شدت خونریزی می کرد .

حتی نگاه ترسیده اش راهم نمی توانست از او بگیرد اشک چشم هایش بی اراده جاری شده بودند و صدای برخورد دندان هایش در کنار صدای ناله های وکیل سکوت الاچیق را برهم زده بود .

ساتکین اسلحه را از جیب خود خارج کرد و بادقت از روی نهال کنار کشید و به اطراف چشم انداخت دیگر خبری از تیراندازی نبود .. وبعید می دانست بار دیگر هم به آن هاتیر اندازی شود هدف از اول وکیل بود بی توجه به اشک های نهال که همچنان کف الاچیق دراز کشیده بود به سمت وکیل رفت و بادیدن جراحتش نگاهش را به چشم های بی فروغ وکیل دوخت .

وکیل به سختی و بادرد زمزمه کرد

_یک .. یک .. نا..نا..مه. تو..تو..جیبمه ب .. برای نهاله .براش داروبهش بده.

لحظه ای سکوت کرد و سپس بادرد، نفسی همراه بادردی جانسوز کشید و ادامه داد

_مو..اظب ..ای..این..عرز..یزز ..با..با باش

کیو..کیو..مرث

پشتم باش

نهال نگاه مسخ شده اش خیره ی وکیل بود ساتکین سر نهال رادر سینه اش پنهان کرد ونگذاشت بیشتر از این دخترک شاهد جان دادن او باشد .

نهال در سینه ی او بغضش ترکید و در حالیکه لباسش رادر چنگ گرفته بود سرش رادر سینه ی او فشار داد و با صدای بلند زجه زد.

اقای اسدی با سماجت دهان خونیش راباز کرد تا حرفی بزند اما نتوانست دستهایش بگتتا شروع به لرزیدن کردند و مشخص بود که به سختی می خواهد جمله ای را بگوید جدال سختی بین مرگ و زندگی داشت. سیاهی چشم هایش تقریبا رفته بود و لبهایش به سفیدی میزد اما در نهایت موفق نشد و با خونی که از دهانش خارج شد چشم هایش برای همیشه بسته شد.

با پیچیدن بوی زخم خون در بینی نهال حالت تهوع شدیدی بهش دست داد.

با دست های لرزانش به سینه ی ساتکین زد و از اغوش او خود رادر آورد و به سختی و خیزان خود رابه گوشه ی الاچیق رساند و محتوی معده اش رابالا آورد.

ساتکین نگاهش را از ان دختر بی جان گرفت و به اطراف نگاهی انداخت . گوشی خود را از جیب خارج کرد و در پیامی کوتاه ادرس پارک رابه سرهنگ داد.

این بازی خیلی دیگر خطرناک شده بود و او اولین باری بود که در مدت طولانی که در دایره ی جنایی شاپور کار می کرد باهر قدمی به بن بست می رسید .

نهال عق میزد اما دیگر چیزی در معده ی خال اش نمانده بود . در حالیکه دیگر جانی در بدنش نمانده بود گوشه ی شالش رابلند کرد و بر روی دهانش که طعم بدی گرفته بود کشید.

پشتم باش

با تماس دستی بر کمرش، برگشت و بدون کلامی همانند کودکی بی پناه خودش رادراغوش ایمن او مخفی کرد.

ساتکین به دختر لرزانی که در میان بازوهایش چمبره زده بود نگریست.

بیشتر از هر چیزی نگران این دختر ترسیده و حساس بود که شدیداً تحت تعقیب بود.

باید هرچه زودتر این پازل های بهم ریخته را کنار هم میچید قبل از اینکه عنان کار از دستش خارج شود.

صدای لرزان و گرفته ی دختر را شنید و حلقه ی دستانش دور او ناخواسته محکمتر گشت

_منم میکشن او نا به هیچکس رحم ندارن

من از مردن به دست اون ها می ترسم

من نمی خوام اینجوری بمیرم

من....

ساتکین لبهایش را به شقیقه ی او چسباند و نزدیک گوشش با لحنی مطمئن گفت

_تا وقتی من هستم و نفس میکشم این اجازه روبه هیچکس نمیدم که حتی دستش بهت بخوره و لمست کنه

نهال سرش را از سینه ی او برداشت و نگاه خیس از اشک و خونی اش را به او دوخت و زمزمه کرد

_بی شک تو هدیه ای هستی از طرف پدر و مادرم برای مواظبت از من

ساتکین لبخندی محو به دخترک زد ...

دوروز و سه شب از آن تراژدی تلخ می گذشت و نهال همچنان پریشان حال بود.

حال روحیش به شدت وخیم بود و حالت تهوع های مدام مزید بر علت شده بود تا از پای بیفتد.

اتفاق آن روز به شدت بر رویش تاثیر گذاشته بود و باعث شده بود بر کوچکترین چیزی کس العمل نشان دهد.

خودش رادر اتاق ساتکین محبوس کرده بود فقط برای دستشویی از اتاق خارج می گشت حتی بیم این راداشت که به تنهایی حمام رفته واستحمام کند.

مدام در وحشت این به سر می برد که هر آن امکان دارد تیری قلبش راهد ف بگیرد ویا دشنه ای سرش رابیخ تا بیخ ذبح کند.

خسته تر از هر زمان دیگری، بارها دستش سمت تیغی رفته بود تا شاهرگ حیاتش رابزند و خود را از بند این زندگی تلخ تر از شوکران رهایی سازد. اما هربار که پلک هایش را بر روی هم می گذاشت، فقط تصویر دوچشم سیاه در ذهنش نقش می بست و صدای بم ومردانه ی او بود که کل وجود نا آرامش را آرام می کرد و مشت دست های مصمم اش راباز می کرد. تا وقتی که آن مرد را در کنار خود داشت می توانست آن گناه کبیره را به عقب بی اندازد.

برای چندمین بار کاغذ اغشته به خون را با چشم هایی خونی تر خواند. آن قدر در این مدت اشک ریخته بود که دیگر چشمه ی اشکش خشک شده بود.

_سلام نور چشم بابا، نمی دونم کی وکجا این نامه رو می خونی اما این رو مطمئنم وقتی این نامه رو می خونی ما در کنارت نیستیم ...

می دونم الان که داری این نامه رو می خونی چه حس بدی داری، چقدر دل کوچیک ومهربونت گرفته، اما عزیزترینم زندگی چه با من ومادرت وچه در تنهایی خودت مانند رودی درجریانه وامان از روزی که بخواهی در مقابله سدی بسازی و بخوای اون رو از جریان بندازی. اون وقته که لبریز میشه وفشار آب جمع شده سد رومی شکونه و..... نشکستن سد تحمل دخترم تنها ارزوی من ومادرت..

خوشبخت شو وشاد زندگی کن وبه کسی که مارو از تو دور کرد تا ثمره ی ازدواجمون رو در هم بکوبه ثابت کن که با گرفتن ما از تو نتونسته تو رودرهم بشکنه وماهمیشه در گوشه ای از قلبت زنده ایم وزندگی می کنیم.

پشتم باش

نهال دیگر نتوانست ادامه ی نامه را بخواند ان راتا کرد ومانند هر زمان دیگری ان رابوسه باران کردو به قلبش چسباند...

ساتکین با سینی غذا وارد اتاق شد وبادیدن نهال که کنجی کز کرده بود نفسش راکلافه بیرون داد.

در این دوسه روز گذشته دخترک چند کلمه با اوصحبت نکرده بود وعجیب بود که ساتکین دلش برای موش کوچولوی خودش تنگ شده بود حتی از ذهنش گذشته بود که مار را به خانه بیاورد تا شوک لازم را به او بدهد شاید به خودش بیاید. از افکار پلیدش کنج لبش بالا رفت .

مانند این چند روز قبل سینی غذا را مقابل او قرار داد وگفت

_نهال غذا تو کامل بخور

فکر نکنم دلت بخواد که امروز باسن تو مهمون امپول کنم

جوابی از دخترک نشنید وقتی اینطوری مظلوم می نشست وبانگاه درمانده اش اورانگاه می کرد ناخواسته دلش می خواست به خاطر اودنیا راکن فیکون کند.

به او نزدیک شد ودر کنارش برروی زمین زانو زد وگفت

_نهال اون روز رو فراموش کن باشه؟

نهال صحبتی نکرد ودرسکوت تماشایش کرد

ساتکین سعی داشت لحن صدایش را آرام نگه دارد واین کار حتی از حرف کشیدن از یک مجرم سخت تر بود .

اما دختر نحیف روبه رویش شکننده تر از هرزمان دیگری بود ومسلما تحمل تندی وخشم اورا نداشت.

هرچند اوهیچ وقت ارتباط چندانی با این جنس لطیف نداشت و نمی توانست ان هارادرک کند اوحتی محبتش هم از جنس خودش بود .خشک وخشن....

دستش رابروی موهای چرب واشفته ی او کشید وگفت

پشتم باش

_ سعی کن زود خودت رو جمع و جور کنی و احساسات رو کنترل کنی، ماباید هرچه زودتر راجع به متن نامه صحبت کنیم

و چون واکنشی از نهال ندید با اخم دستش را پس کشید و گفت

_ نهال تا شب بهت مهلت میدم که مثل یک دختر خوب حمام بری و به خودت بررسی

مکثی کرد و با بدجنسی ادامه داد

اگر پیام و ببینم همچنان یک گوشه ماتم گرفتی خودم دست به کار میشم

باور کن دلم برای یک حمام دونفره خیلی تنگ شده

از تغییر یافتن رنگ نگاه نهال و دست های مشت شده اش فهمید موفق شده است و حرفش تاثیر خودش را گذاشته است.

زمانیکه نهال مقابل ساتکین نشست حمام رفته و اراسته بود و ابروهای درهم تنیده اش، نشان از خشمش بود. ساتکین لبخندی بر اخم او زد و خیره در نگاهش چشمکی زد

_ با من حمام رفتن زیاد بدم نیستا

کافیه یکبار امتحانش کنی تا مشتری همیشه گی اش بشی

گونه های بی رنگ نهال، در آنی به حرف او واکنش نشان داد و رنگ عوض کرد. اسم حمام که میامد ناخواسته خاطره ی آن روز در ذهنش تداعی می گشت. مرد هم نقطه ضعف او را فهمیده بود و حسابی و در هر موقعیتی از آن استفاده می کرد و اذیتش می کرد. با شرم نگاهش را از او گرفت

گوشه ی لبش را به داخل دهانش کشید و ناخواسته با لرزشی خفیف که در ته صدایش خودنمایی می کرد سعی کرد حرفی بزند

_ دوباره فازه برد پیتی گرفتی؟

به همون مشتری هایی که داری قانع باش و از حمام دونفره ات با اون هالذت ببر.

پشتم باش

به سختی سعی کرده بود تا حسادت‌ی که از گفتن این جمله بهش دست داده بود را در جمله اش نشان ندهد.

اما ظاهراً موفق نشده بود چون ساتکین خنده ای کرد و گفت

دختر کوچولو سبزنشو از این به بعد فقط با خودت تجربه اش می کنم

نهال با شرم سریع دستی بر صورتش کشید که خنده ی ساتکین را تشدید کرد.

ساتکین با لذت نگاهی به صورت سرخ او کرد. دلش برای این حالت های دخترک تنگ شده بود.

پیپی برای خود روشن کرد .

می دانست دخترک بوی پیپ را دوست دارد و احتمال می داد که تداعی گر خاطره ای دوست داشتنی برای او باشد.

به خاطر آورد وقتی شب قبل پیپ کشیده بود و بر روی تخت دراز کشیده بود دخترک بدون کلامی خودش را جلو کشید و سرش را بر سینه ی او گذاشته، وزیر لب چیزهایی رازمزه می کرد.

الان هم نگاهش در پیپ او دو دو میکرد و اخم صورتش اندکی کمرنگ تر شده بود.

ساتکین با آرامش پیپش را، کنار شومینه کشید و به او این اجازه را داد تا آرام تر شود.

سرانجام پیپ را کناری گذاشت و به فاصله ی اندکی مقابل او نشست .

کیپی نامه را از جیب خود بیرون کشید و گفت

باید در مورد خط های آخر این نامه صحبت کنیم

وقتی شروع به صحبت کرد دیگر از آن لودگی لحن قبلی اش خبری نبود و تبدیل به همان سرگرد جدی و پیر جذبه شده بود که ناخواسته باعث ترس نهال می گشت.

_ پدرت در مورد جایی سربسته صحبت کرده که ظاهرا تو علاقه ی خاصی به ان داشتی و در ان جا چیزی روبرای تو گذاشته و تاکید کرده حتما ان را برداری و با اقای اسدی در موردش مشورت کنی

نهال کلافه و با بغض سرش را تکان داد و گفت

_ در مورد خانه ی مادری ام گفته.

از بچگی اون جا رو به خاطر اب و هواش و سربزه ایش دوست داشتم.

ساتکین به مبل تکیه زد

_ مطمئنی؟

نهال در پاسخ او فقط به تکان دادن سرش بسنده کرد.

درست از بعد قتل خانواده اش به ان جا نرفته بود و گمان نمی کرد دیگر هرگز هم پا در ان جا بگذارد. جایی که قدم به قدمش رادران خاطره دارد.

ساتکین با نگاهی به او متوجه حال پریشانش شد. نمی خواست مجدداً دختر رادران حال ببیند. پس خواندن نامه را ادامه نداد نامه را تا زد و بر روی میز گذاشت و گفت

_ فردا باید با من به اون جا بیایی.

احتمال بسیاری می داد که با پیدا کردن آن چیز مهم که بسیار در نامه به آن تاکید شده بود. کلید معما را پیدا کند.

نهال به آسمان ابری نگاه کرد چقدر این روزها هوای دلش همانند آسمان ابری بالای سرش شده بود امسال زمستان پر بارانی داشتند و تنها سالی بود که نهال باران راز زیاد دوست نداشت در این هوای بارانی بیش از همیشه دلش هوای خانواده اش را می کرد. دلش از این آسمان گرفته پر تر میشد. آسمان با وعده می توانست دلش را خالی و سبک کند اما نهال همچنان دلش پر می ماند.

با آمدن دستی مقابلش، نگاه ابری اش را از آسمان گرفت و به صاحب دست دوخت.

همان مرد این روز هایش بود با همان اخم همیشگی که اکثر اجزولاینفک صورتش بود. دست لرازش رادراز کرد و کلید خانه ی مادری اش رادر دستان مرد گذاشت.

ساتکین در راگشود و خود را کنار کشید، نهال با تردید نگاهی به او انداخت گویی پاهایش را به زمین دوخته بودند و قدمی به سمت جلو نمی توانست بردارد. صدای قهقهه ی خنده اش از داخل باغ به گوشش می رسید وقتی که پدرش با شلنگ اب او را دنبال می کرد. قدم هایش محکمتر به زمین چسبید و روحش به پرواز در فضای خانه کرد.

مادرش را می دید که با صدای خنده ی آن ها به وجد آمده و خود رادر بازی آن ها دخالت می دهد، و عجیب برای شوهرش دلبری می کند وقتی با موهای خیسش و لباس های چسبیده به تن خود رادراغوشش رها می کند و هر دو قدم زنان به سمت افتاب پهن شده ی کنار پله های ساختمان قدم میزنند و نهال را با خنده در حالیکه غرولند می کرد _مامان تو همیشه وسط بازی من و بابایی می آیی و بازی ما را خراب می کنی پشت سر می گذراند.

رعد و برقی که زد روحش را در قالب جسمش برگرداند و دستی که پشت کمرش قرار گرفت قفل پاهایش را باز کرد و او را به داخل آن باغ بزرگی که حالا بی روح به نظر می رسید هدایت کرد.

چشم هایش بر خلاف میلش هرز می رفت و همه جا رادر نور می پیچید.

در دلش صدایی بلند فریاد کشید

_ای خدا

پشتم باش

چرا من

چرا من

همراه با فریاد این جمله پاهای مرتعشش بیشتر از این وزنش را تحمل نکرد و جاذبه ی زمین او را به سمت خود کشید. استانه ی تحملش عجیب تمام شده بود .

اما دست هایی که دو طرف بازوی او را گرفت و به سمت بالا کشید قدرت بیشتری داشت .

ساتکین مقابل آن دختر پریشان حال ایستاد و در حالیکه نگاهش را به چشم های به ماتم نشسته اش دوخته بود با تحکم گفت

_نهال تا کی می خواهی خودتو عذاب بدی

چرا تمومش نمی کنی؟

بس نیست این همه اشک ریختن، این همه بی تابی کردن؟

تا کی می خواهی تن اون دو تا رو در گور بلرزونی؟

نهال خواست بازویش را از دست او بکشد

اما ساتکین محکم تر بازویش را فشار داد و با فکی منقبض شده گفت

_خوب گوش کن ببین چی میگم گرگ کوچولو چون تو قانون من هر هشدار فقط یکبار تکرار میشه

_دیگه نمی خوام چشم هاتو اشکی ببینم

بخدا قسم می خورم اگه فقط یکبار دیگه فقط یکبار دیگه تحت هرشرایطی اینجوری چشمتو خیس ببینم کاری رو می کنم که نباید بکنم.

شرط رو که فراموش نکردی؟

در تمام مدتی که حرف زده بود نگاه از نگاه دختر ترسیده ی روبه رویش نگرفته بود.

می توانست از مردمک لرزان چشمانش بفهمد دخترک تا چه حد ترسیده است و چقدر در آن لحظه دلش می خواست ان دختر ایستاده در مقابلش رادراغوش بگیرد تا شاید بتواند او را آرام کند و نگذارد بیشتر از این خود ش را عذاب دهد. اما برسر احساس خود سر پوشی قرار داد و همچنان در جلد سرگردیش باقی ماند.

نهال مانند بیدی در مقابل طوفان در دست های او می لرزید.

تاب تحمل ان نگاه وحشتناک و سیاه را نداشت اما عجیب بود که جاذبه ی نگاهش به حدی بالا بود که نگاهش را نمی توانست از نگاهش جدا کند. در چاه تاریک و عمیق چشم هایش سرگردان و حیران مانده بود.

بعد از دقایقی طولانی که هر دو در نگاه هم خیره شده بودند با ریزش قطرات شدید باران نگاه از هم گرفتند.

_موش کوچولو شنیدی چی گفتم؟

نهال نفس حبس شده اش را آرام مهار کرد و سرش را اندکی تکان داد.

مرد همچنان خیره نگاهش می کرد و این بیشتر دستپاچه اش می کرد.

این بار آرام تر بازوی درد گرفته اش را از دست های او بیرون کشید و ناخودآگاه جای درد گرفته را مالید .

ساتکین بالبخندی محو نگاهش را از او گرفت و به اطراف دوخت.

باغ بزرگی بود واز ان فاصله می توانست ساختمان سفید دو طبقه ی بزرگی را ببیند.

ساختمان قدیمی بود اما نمای زیبایی را داشت به خصوص پیچک هایی که دورش پیچیده بود زیبا تر نشانش می داد.

نگاهش را از ساختمان گرفت و به نهال دوخت

ببین پدرت در مورد جایی در این ساختمان صحبت کرده که تو بیشتر از هر جای دیگری دوستش داری. من رو ببر

اونجا

نهال بدون تامل به سمت ساختمان راه افتاد. نگاهش مستقیم بر روی سنگ فرش های زمین بود. می ترسید نتواند

نگاه سرکشش را کنترل کند و با هر نگاه خاطره ای در ذهنش زنده شود و او باز خود داریش را از دست بدهد.

از صدای خش خش برگ های افتاده بر روی زمین می توانست بفهمد مرد اندکی ان طرف تر از او همراهیش می کند.

سعی کرد خود و افکارش را کنترل کند تا بتواند سدی در مقابل سیل اشک هایش بسازد از ان مرد و تهدیدش به

شدت می هراسید.

بدون کلامی هردو در سکوت مسیر سنگ فرش شده ی پر از برگ های زرد ریخته شده طی می کردند.

سرانجام نهال ساختمان را دور زد و پشت ساختمان به سمت کلبه ی چوبی حرکت کرد .

ساتکین با دقت اطراف را بررسی می کرد . نمی دانست چرا حس خوبی ندارد . دستش را برای محض اطمینان بر روی

اسلحه اش گذاشت ان را لمس کرد صبح زود آماده اش کرده بود و به سرهنگ هم خبر داده بود امکان دارد به کمکش

احتیاج پیدا کند .

وصیت گم شده بود و او نمی دانست چه چیزی انتظارش را می کشد .

برای سرگرد موفقی مثل او احتیاط شرط عقل بود.

نهال همچنان سر به زیر در چند قدمیش به سمت کلبه ی چوبی زیبایی که در انتها ترین قسمت باغ بود قدم برمی

داشت.

کلبه را درخت های بیشماری مستور کرده بود و باعث شده بود زیبایش دوچندان شود.

هنگامیکه به کلبه نزدیک شدند. نهال سمت درخت گردویی رفت و خم شد اندکی خاک ان را کنار زد و جعبه ی کوچکی خارج کرد و کلید تکی را از ان برداشت و به سمت ساتکین رفت و کلید را سمتش گرفت

همچنان مهر سکوت بر لب های خود زده بود و نگاه خود را از او و اطراف می دزدید.

ساتکین کلید را از او گرفت و در کلبه ی بادوباران خورده را با کمی کلنجار باز کرد و کنار ایستاد تا نهال وارد شود.

نهال آرام وارد کلبه شد و دست هایش غیر ارادی سمت کلید برق رفت و آن رازد و کلبه روشن شد.

ساتکین نگاهی به اطراف خود انداخت. داخل کلبه بسیار ساده و در عین حال زیبا چیده شده بود. حدود بیست متر بود و یک دست کاناپه ی راحتی سبز در گوشه اش چیده شده بود و در مقابلش تلویزیونی به دیوار نصب شده بود و اندکی ان طرف تر یک کتاب خانه ی کوچکی در دیوارش تعبیه شده بود و زیر ان یخچال کوچکی بود.

با دقت چند بار نگاهش را در اطراف چرخاند شاید جواب معمارا در همان کلبه ی کوچک پیدا می کرد.

نگاهش به نهال افتاد که به گوشه ای خیره شده بود رد نگاهش را گرفت و به عکس خانوادگی ان ها رسید. به اضافه ی زن و مردی میان سال که حدس زد پدر و مادر بزرگش باشند.

دوست نداشت برایش سخت بگیرد اما اگر اجازه می داد او تا اخر شب همان نقطه ایستاده و اشک می ریخت.

به سمتش حرکت کرد و مقابلش ایستاد. دختر نگاه سرد و ماتش را از عکس گرفت و به او دوخت.

ساتکین با لحن آرام اما در عین حال محکمی گفت

_در این جا چیز خاصی هست که به من نشون بدی؟

نهال سرش را تکان داد و باز نگاهش به سمت قاب عکس کشیده شد.

ساتکین او را به حال خود رها کرد و به سمت کتابخانه ی نصب شده در دیوار حرکت کرد با دقت کتاب ها را به کنار زد و دنبال کلید گشت نگاه ریزبین خود را در اطراف چرخاند و هر جایی که امکان داشت ان چیز خاص را پیدا کند و ارسی کرد.

پشتم باش

در لحظه ی اخر باز نگاهش نگاه نهال را دنبال کرد و به قاب عکس رسید.

به سمت قاب عکس گام برداشت وان رابادقت از روی دیوار جدا کرد و نگاهش به جایی مخفی خورد. لبخندی زد که قاب عکس از دستش کشیده شد.

نهال با بغضی که به شدت سعی در مهارش داشت نالید

_ مواظبتش باش، بدش من

ساتکین لحظه ای نگران حالش شد. صورت دختر ک مانند گچ سفید شده بود. با احتیاط قاب عکس را به دست اوداد و لحظه ای قید دیوار را زد و او رابه سمت کاناپه هدایت کرد و گفت

_ یکم استراحت کن باشه؟

نهال نگاه ماتش را از او گرفت و قاب عکس را بر سینه اش چسباند و چشم هایش را بست.

سنگینی نگاه مرد را بر روی خودش احساس می کرد اما چشم هایش را باز نکرد نمی خواست در نگاه تاریک اش مواخذه شود.

ساتکین نگاهش را از او گرفت و به سمت دیوار رفت به اندازه مربع کوچکی تو رفتگی داشت اما نه در آن حد که جلب توجه کند باید خیلی ریز بین ودقیق می بودی تا متوجه آن شوی.

با انگشت اشاره اش چند ضربه ی آرام به آن زد.

پشتم باش

باید با چیزی آن لایه ی نازک را می ریخت. در اطراف چیز مناسبی برای ضربه زدن نبود. اسلحه اش را از جیب درآورد و با پشت آن شروع به کوبیدن بر روی آن قسمت از دیوار کرد

سنگینی نگاه دختر را بر روی خود احساس کرد. اما بی توجه به نگاهش به کار خود ادامه داد.

نهال در سکوت او را تماشا می کرد دلیل کار او را نمی دانست و برای دانستن سوالی هم نکرد چه اهمیتی داشت دیوار آن کلبه ی زیبا را فرو بریزد وقتی صاحب های اصلی آن دیوارها زیر خروارها خاک خوابیده اند.

مادرش به آن کلبه بسیار علاقه داشت زیرا اولین بار آن کلبه را پدرش برای مادرش ساخته بود تا هر وقت می خواست پرتره ای بکشد به دور از هیاهوی خانه در آنجا بکشد..

سال ها بعد از فوت آن ها پدر خودش آنجا را تغییراتی جزئی داده بود و برای مادرش ساخته بود تا همیشه در آن جا تجدید خاطره کند.

سرانجام آن قسمت دیوار فرو ریخت و گرد و خاکی از آن بلند شد. پاهای نهال ناخواسته او را به آن سمت کشاند. همچنان قاب عکس را در اغوش داشت. دوست داشت بداند پدرش در مورد چه چیز مهمی در آن نامه با او صحبت کرده بود.

ساتکین تک سرفه ای که ناشی از گرد و خاک بود کرد و دستش را بلند کرد و چیزی را که در پارچه ی سفید رنگ و پوسیده ای پیچیده شده بود را برداشت چند عکس قدیمی هم در آن قسمت مربع شکل وجود داشت آن ها رانیز برداشت و به سمت کاناپه رفت.

عکس های قدیمی و رنگ و رو رفته را با دقت بر روی کاناپه گذاشت و لای پارچه را باز کرد و با دیدن شیپوری قدیمی چشمانش باریک شد. دخترک هم دست کمی از او نداشت، با چشم هایی گرد شده سرانجام سکوتش را شکاند و متحیر پرسید

این دیگه چیه؟

ساتکین نگاهش را از دخترک گرفت و با دقت به شیپور دستش دوخت .

راحت می توانست تشخیص دهد شیپور ی که در دست داشت از جنس طلا بود. شیپوری در اندازه ی چهل سانت و با برجستگی های نمادی که در آن حک شده بود. باید دقیق در مورد آن تحقیق می کرد و می فهمید که متعلق به چه دوره ای است و ارزش آن چه قدر است که اینهمه جنازه زمین زده است. شیپور را دست دختر داد و عکس

پشتم باش

هارا برداشت. همه خانوادگی بود جز دوپسر جوان که در کنار هم ایستاده بودند و مستقیم بردوربین لبخند زده بودند. با کمی دقت می توانست پدر نهال را تشخیص دهد اما در مورد آن دیگری نظری نداشت. عکس هارا در جیب پالتویش قرار داد تا در اولین فرصت با دقت بیشتری به آن ها نگاه کند.

شیپور را از دختر گرفت و در لای همان پارچه ی رنگ و رو رفته پیچید و از جای خود بلند شد و نهال را مخاطب قرار داد

__بیا از این جا بریم چیزی رو که می خواستیم پیدا کردیم

نهال با فکری مشغول ، از جای خود بلند شد نمی دانست که چرا باید شیپور که به نظر عتیقه ی گران بهایی میامد در اینجا مخفی شده باشد و در کنار بقیه ی عتیقه جات پدرش نبود .

نفهمید کی از کلبه خارج شد فقط زمانی به خود آمد که دستی او را محکم به درخت کوبید و جلوی دهانش را گرفت. با چشم هایی گشاد شده به ساتکین خیره شد که در کمترین فاصله به او چسبیده بود. ضربان قلبش به شدت بالاوپایین میشد.

ساتکین لبش را آرام به گوش او چسبانده و زمزمه کرد

__نهال

__چند نفر اینجاست ، دقیق تر از هر زمان دیگری تو زندگی ات گوش کن ببین چی می گم.

الان وقت غش وضعف کردن نیست با کوچکترین اشتباهی زندگی خودت رو در خطر می اندازی باشه؟

نهال فقط یک جمله در ذهنش تکرار میشد

__چند نفر این جا هستند

و تصویر جنازه ی غرق در خون پدر و مادرش واقای اسدی در مقابل چشمانش پخش می شد.

پشتم باش

ساتکین دستش را از جلوی دهان او برداشت و صورت او را محکم گرفت وقتی نبود و باید کاری می کرد. دخترک نفس نفس می زد و کل وجودش به شدت می لرزید. بی طاقت سرش را جلو کشید و لب های خود را بر روی پیشانی اش گذاشت. وزمزمه کرد

_موش کوچولو نگران نباش من این جا کنارتم من بهت قول دادم که مراقبت باشم و هستم فقط بهم اعتماد کن باشه؟

نهال از حرارت لب های او برپیشانی اش لحظه ای گر گرفت، باران هردوی آن ها را به شدت خیس کرده بود.

ساتکین او را از خود جدا کرد با نگاهی که تا عمق وجود نهال را به اش کشید گفت

_تا من اون هارو سر گرم می کنم بر می گردی کلبه و تا وقتی که خودم سراغت نیومدم بیرون نمیایی فهمیدی؟

اسلحه اش را از داخل جیب کتش بیرون کشید و به اطراف نگاهی انداخت .

چهار نفر بودند و احتمال می داد که آن ها در اطراف ویلا کشیش می دادند و حدس می زد تا یک ساعت دیگر مثل مور و ملخ به این جا می ریختند.

باید عجله می کرد تا رسیدن نیروی کمکی آن ها، از این معرکه رهایی یابند.

_زود باش برو

نهال با بغض بازویش را گرفت و به سختی توانست بگوید

_نمی رم بدون تو هیچ جا نمی رم

ساتکین اخم هایش را در هم کشید و از لابه لای دندان های چفت شده اش غرید

_نهال وقت نداریم برو، اگه نجنبی هردو همین جا سلاخی میشیم

نهال بغضش ترکید

-تو برو

برو و جون خودت رو نجات بده

پشتم باش
این ها من رو می خوان

منم خسته ...

مشتی که از کنار صورتش بر دیوار، محکم کوبیده شد مانع از گفتن ادامه ی جمله اش گشت
_اگه تا چند ثانیه دیگه نری به خدا قسم این مشت به جای درخت تو صورت تو کوبیده میشه

نهال خواست حرفی بزند اما چشم های به خون نشسته ی ساتکین مانعش گشت

ساتکین به جلو هلش داد واو به سختی تعادلش را حفظ کرد تازمین نیفتد

ساتکین به کسی که نهال را هدف قرار داده بود شلیک کرد و فریاد کشید

نهال تا جایی که می تونی از این جا دور شو

نهای دیگر دویدنش دست خودش نبود هق می زد و می دوید. اشک می ریخت و خدارا قسم می داد تا اتفاقی برای
آن مرد نیفتد.

حتی تصور این که اتفاقی بخواهد برای مرد بیفتد نیز قلبش را به درد می انداخت.

صدای تیراندازی بی وقفه به گوشش می رسید و صدای بلندش هر لحظه نزدیک تر میشد .

باغ ان ها بانزدیک ترین باغ همسایه به قدری بود که صدا به گوش ساکنین اش برسد. هرچند که الان اکثر باغ ها
خالی از سکنه بود.

باز خودش رالعنت فرستاد که چرا گوشی خود رادر کیف داخل ماشین جا گذاشته است تا بتواند با پلیس تماس
بگیرد.

ساتکین خودش راپشت درخت کشاند و از جیب خود گوشی اش را خارج کرد و سریع برای سرهنگ آدرس را پیامک
زد

پشتم باش

گلوله اش در حال اتمام بود و می دانست اگر نیروی کمکی دیر برسد کارشان تمام بود و او بیشتر نگران گرگ کوچولوی ترسیده اش بود.

بار دیگر اطراف را بررسی کرد باید هرچه زودتر تا زیادتر نشدن آن ها از باغ خارج می شدند. از پشت درخت سریع به پشت درخت دیگری رفت و اطراف را خوب بررسی کرد. فعلا دو نفر بودند باید هر چه زودتر از شر آن دونفر خود را خلاص می کرد تا بتواند قبل از آمدن نیروی کمکی آن ها راه فراری را پیدا کند.

خم شد و سنگی را از روی زمین برداشت و با دقت به درخت روبه رویی خود انداخت و همین که سنگ به زمین خورد صدای تیر اندازی را از پشت شنید. برگشت و سریع مردی را که تیر اندازی کرده بود را نشانه گرفت و تیر اندازی کرد صدای فریادش را شنید.

حالا فقط یکی مانده بود. زمان به سرعت سپری می شد و هر لحظه ای که می گذشت اوضاع بدتر میشد.

با صدای بلندی فریاد کشید

_تیر اندازی نکن من تسلیمم

چند ثانیه گذشت و صدای خشن و دورگه ی لهجه دار مردی را شنید

_بهبتره کلک نرنی وگرنه کمتر از چند ثانیه باید بازندگی ات خدافظی کنی.

ساتکین پوزخندی زد و چاقوبیش را از پشت کتش درآورد ان را داخل آستین کتش کرد و گفت

_بهبتره تو خوب گوش کنی

چیزی رو که رییس ات می خواهد دسته مننه پس بهتره به من صدمه نرنی

و باز چند ثانیه سکوت شد ظاهرا مرد داشت حرفش را سبک و سنگین می کرد

سرانجام با صدای نکره اش سکوت شکانده شد.

_سلاحت روسمت من پرت کن و خودت هم دست هاتو بالای سرت بزار و از پشت درخت بیرون بیا

پشتم باش

حواست رو جمع کن که زیر آبی نری وگرنه آبکش میشی

ساتکین از شدت خشم لحظه ای چشم بر روی هم گذاشت

سپس اسلحه اش را خالی از تیر کرد وان را به سمت مرد انداخت

_خوبه

حالا خودت بیا بیرون

فراموش نکن که دستت باید بالای سرت باشه

ساتکین چاقورا کامل بالا برد ودستش را بالای سرش گذاشت واز پشت درخت بیرون آمد

مردی را دید که صورتش را پوشانده بود پوزخندی بر لب آورد ودر جای خود ایستاد..

مرد محتاط با پا اسلحه را کمی آن طرف تر انداخت.

سردی هوا وبارش شدید باران می توانست به نفع ساتکین تمام شود. چون از لرزیدن دستی که قلبش را هدف قرار

داده بود مشخص بود که سرما در جانش رخنه کرده است.

مرد باصدایی که سعی می کرد صلابتش را حفظ و به رخ اسیرش بکشد گفت

_آروم آروم بیا جلو

ساتکین بدون اتلاف وقت به سمت جلو با احتیاط گام برداشت هر چند مطمئن بود مرد دستور دارد او را زنده نگه دارد.

هنگامیکه به یک قدمی اورسید

صدای مرد راشنید

_حالا برگردووروی زانو بشین زمین

پشتم باش

ساتکین دریک نگاه فاصله ی ما بینشان راتخمین زد وزمانی که مرد تمام حواسش برروی دست های چفت شده ی او بود

دریک حرکت سریع با پشت پا محکم به میان پاهای او کوبید و صدای نعره ی مرد را تا آسمان کشاند.

سریع برگشت. مرد تا زانو خم شده بود و دلش را گرفته بود رنگ صورت اش از فشار دردی که بهش وارد شده بود قرمز شده بود.

ساتکین با پامحکم به سینه اش کوباند و مرد پخش زمین شد سریع اسلحه ی او را برداشت و به سمت کلبه دوید.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که سوزش ناگهانی رادر کتف خود احساس کرد به سرعت برگشت و مرد را دید که اسلحه ی مرد مرده ی کناری خود را برداشته و بهش شلیک کرده بود.

با خشم چشم هایش را باز و بسته کرد و مغز مرد را هدف قرار داد.

خون به سرعت از جای زخمش فوران میزد. دستش رادر محل زخم گذاشت و با سرعت به سمت کلبه دوید در کلبه بسته بود با پایه آن کوبید و در با صدای ناهنجاری باز شد.

صدای بلند در هم زمان با صدای فریاد نهال شد.

دختر ک از ترس در گوشه ای کز کرده بود و هق می زد.

نهال با دیدن ساتکین دران وضعیت ، از جای خود بلند شد و با گریه آن فاصله ی اندک را به سمتش دوید.

به خونی که با شدت از کتفش بیرون میامد چشم دوخت و سرش گیج رفت و اندکی عقب تر رفت و به دیوار تکیه داد

تنها یک جمله در ذهنش فریاد می کشید

این مرد هم می میرد و او را تنها می گذارد.

حتی فکر مردن مرد هم کافی بود تا قلبش به درد بیاید دستش را برروی قلب خود گذاشت.

وزمزه کرد

ن...ن...نمیر

ت..ت.. ترروبه هر..هر..چی که می پرستی ز..ز..نده بمو..ون

تو..تو.. دیگه من رو تنها نگذار

چقدر سخت میشدگاهی سخن گفتن.. نفسش تنگ شده بود.

ساتکین باشنیدن این جمله از دهان او دلش به درد آمد طوری که درد کتفش را کمرنگ کرد. آرام به سمتش قدم برداشت و برای لحظه ای خطری که در بیرون از کلبه در کمین آن ها بود را فراموش کرد.

الان فقط موش کوچولوی ترسیده ولرزانش را می دید .

دست انداخت و تکیه ی لرزانش را از دیوار گرفت و محکم در اغوش کشید

لحظه ای از درد کتف اش لب هایش رابه دندان گرفت و سپس حریصانه بر موهایش بوسه ای زد.

این حال نگران دختر رانسبت به خودش دوست داشت و حس شیرینی از بی تابی او و اینکه این طور محکم خود رادر اغوش او فشار می داد بهش دست

داده بود. بوسه ای بر لاله ی گوش اوزد و در گوشش زمزمه کرد

_اگر به خاطر حال من گریه می کنی که باید بگم من خوبم

تیر جای خطرناکی نخورده است

اما اگر دلیل گریه وبی تابی کردنت به خاطر اخطار کمی قبلمه

باید بگم احتیاجی به گریه نیست ،من هر وقت اراده کنی و لب تر کنی ۲۴ ساعت شبانه روزی در خدمتم بانو

پشتم باش

نهال با توجه به شناختی که از این بعد شخصیتی اوداشت به منحرف ترین اش فکر کرد ولبخندی لب هایش راهرچند کمرنگ زینت داد بامشت چند بار به سینه ی اوزد که یکی از مشت هایش هم به کتفش خورد وساتکین ناخواسته آخی گفت .

شنیدن این کلمه ی دوحرفی از دهان مرد کافی بود تاروح را از جسم نهال بیرون بکشد.سرش را اغوشش جدا کرد وبه صورت رنگ پریده مرد خیره شدومسخ زده نالید

ب..ب..خشش

ساتکین لبخندی محو بر لب آورد وگفت

_من خوبم منتها اگر همینجوری به دلبری کردن ادامه بدی قول نمیدم جفتمون خوب بمو....

جمله اش با صدای ناگهانی شلیک پشت سرهم گلوله ناتمام ماند.

نهال مبهوت زده وباترس خیره به ساتکین ماند.

ساتکین نهال را از میان بازوهایش بیرون کشید و گفت

_نترس نیروی انتظامی با اونا هم زمان باهم رسیدن وبین شون درگیری شده

ماباید هرچی زودتر از اینجابریم

نهال با ترس به خونریزی کتف او خیره شد وگفت

_خوب همین جا بمونیم تا پلیس به کمک مون بیاد

ساتکین بادست سالم اش، دست او را گرفت وبه سمت در کشاند وگفت

_دختر کوچولو فراموش کردی من یک سرگرد تعلیقی ام؟

والان اگر من رو اینجا ودراین درگیری ببینن فرقی با یک مجرم ندارم

پس عجله کن تا اینجا نریختن از این جا دورشیم

پشتم باش

نهال باجود ترسی که به جانش افتاده بود حرفی نزد و در عوض تمام قدرت باقیمانده اش را به پاهایش داد تا بتواند از آن معرکه بگریزد و هرچه زودتر ساتکین را بیمارستان برساند.

ساتکین خواست سمت دیوارهای پشت خانه برود که نهال دستش را کشید و گفت

__دنبالم بیا اینجا یک در پشتی داره که به باغ همسایه راه داره یکم فقط راهش طولانیه

ساتکین سر را تکان داد و گفت

__پس باید این مسافت را بدویم

نهال با بغض به خونی که از دستش زمین می چکید نگاه کرد

__آخه تو زخمی هستی

ساتکین لبخندی محو به بغض کلامش زد

دست سرد او را در دستش فشرد و مجبور به دویدنش کرد

__من خوبم فقط باید زود از این فضا دور شیم.

در حین دویدن خواست پارچه ای را که شیپور در آن پیچیده شد بود را از دست دختر بگیرد که دخترک مقاومت کرد و نفس نفس زنان گفت

__خودم می تونم بیارمش

بعد از ده دقیقه به یک در اهنی کوچک رسیدند.

در قفل نداشت و نهال سریع بازش کرد

__صاحب این باغ با پدرم دوست بود و اکثرا هم خارج از ایران زندگی می کند به همین دلیل در نبودش پدرم به درخت هایش آب میداد. الان هم فکر نکنم باشند.

ساتکین وارد باغ همسایه شد و در را بست.

نهال در حالیکه نفس نفس می زد گفت

پشتم باش

_ این باغ خیلی بزرگه و چند در خروجی داره. اما یکی از درهای ان پشت به ویلای ما است و کلا به جایی که الان در آن درگیری شده است ربطی نداره

ساتکین زمزمه کرد

_ خوبه

باید هرچه زودتر از ان محیط فاصله می گرفتند. اگر در این وضعیت گیر می افتادند سرهنگ هم نمی توانست باوجود دشمن هایی که دارد کاری از پیش ببرد.

نهال نگاهی مستاصل و نگران به او انداخت که در کنارش گام هایی بلند بر می داشت.

از درد زخمش نمی نالید اما رنگ صورتش پریده بود و لب هایش به سفیدی میزد. قطرات باران بر روی زخمش درد اش را چند برابر کرده بود.

ساختمان را که دور زدند چشم ساتکین به پارکینگ ویلا افتاد و با دیدن دو ماشین پارک شده چشم هایش برقی زد.

بدون زدن حرفی به سمت پارکینگ رفت نگاهی به دو ماشین پارک شده کرد و مستقیم به سمت پرشیای سفید رنگ حرکت کرد در ماشین باز بود .

نهال با گیجی کنارش ایستاد و گفت

_ چیکار می کنی؟

ساتکین در حین ورفتن با سیم پیچی های ماشین واسه روشن کردن آن گفت

_ معلوم نیست؟

نهال آب دهانش را به سختی قورت داد

_ بجورایی شبیه دزدی کردن می مونه

ساتکین دو تا سیم رابا هم گره زد و با تک خنده ای درد آلود گفت

_ یا شاید هم امانت گرفتن ماشین

با روشن شدن ماشین دیگر حرفی بین آن دورد بدل نشد.

با راهنمایی نهال ساتکین ماشین را از در اهنی بزرگ که به سختی وبا ان دست زخمی اش توانست باز کند از ویلا خارج شدند دیگر صدای تیر اندازی به گوش نمی رسید .

از شانس باک بنزین ماشین پر بود وساتکین مستقیم به سمت خانه گازش را گرفت .باید هر چه زودتر گلوله را از کتفش خارج می کرد.

بعد از مسیری که به سکوت وصدای سکسکه های آرام نهال گذشت

نهال سکوت سنگین ماشین راشکاند وباصدایی که به سختی قابل تشخیص بود د گفت

_کنار یک بیمارستان نگه دار

زخمت خیلی خونریزی داره.

ساتکین از اینه به عقب نگاه کرد

_نمی تونم بیمارستان برم.چون گلوله خوردم حتما پای پلیس رو وسط می کشن

نهال با چشم هایی که به اندازه ی یک سکه گشاد شده بود نالید

_چه اهمیتی داره وقتی که تو تیر خوردی

ساتکین کلافه از درد نیم نگاهی به سمتش انداخت

_بحث نکن دختر،نمیشه بیمارستان بریم

نهال دست هایش رادرهم گره زد وبغض سختی گلویش را فشرد.احساس عذاب وجدان شدیدی داشت.مقصر همه ی این اتفاق ها اوبود.

سرانجام بعد از یک ربع ساتکین ماشین را از در خانه داخل برد.

نهال به همراه او از ماشین پیاده شد وبا گام هایی لرزان او را همراهی کرد.

پشتم باش

ساتکین گوشی اش را از جیب خارج کرد و از میان مخاطبینش شماره ی دکتر را گرفت .

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفا بعدا تماس بگیرید.

با شنیدن این جمله عصبی گوشی را بروی کاناپه انداخت.خواست کتش را از تن خارج کند که نهال به کمکش شتافت و با احتیاط کت را از تنش خارج کرد .ساتکین لباس را به سختی در تنش پاره کرد وان رازمین انداخت .

نهال با دیدن زخم باز شده و بدشکل کتفش و خونی که به شدت از آن بیرون میزد، دستش را بروی دهانش گذاشت و جیغ خفه ای کشید .

اشک همچون جویباری از چشم هایش جاری بود.

ساتکین نگاهی به دختر انداخت و گفت

_قیافش غلط اندازه و گرنه زخم عمیقی نیست

خوب گوش کن نهال باید هرچه زودتر خودمون این گلوله را از کتف در بیاریم و من به کمکت احتیاج دارم.

نهال سرش را تکان داد و عقب عقب رفت

حتی تصور اینکه بخواهد به آن زخم دست بزند نیز حالش را منقلب می کرد .سواى ترس اش از خون، آن هاچطور می توانستند گلوله را در بیاورند.

ساتکین بدون زدن حرفی به سمت اشپزخانه رفت و کمک های اولیه را برداشت و در حالیکه به سمت اتاقش می رفت نهال را مخاطب قرارداد

_بیا بالا باید کمکم کنی

پشتم باش

صدایش آن صلابت همیشگی رانداشت

مشخص بود که خیلی درد دارد ونهال از این متحیر بود که چرا صدایی از او در نمی آید.

با کمک از نرده ها، از پله ها بالا رفت کل وجودش می لرزید باخودزمزمه کرد

_ نهال اروم باش تا بتونی کمکش کنی

اون به کمکت احتیاج داره باید محکم باشی

وارد اتاق شدند ساتکین به سمت کمد رفت وکیف مخصوص لوازم پزشکی اش را برداشت. زیر چشمی می دید که دخترک با نگاه اش کارهای او را تعقیب می کند. حاضر بود شرط ببند که رنگ رخساره ی او بیشتر از خودش پریده است.

به سمت حمام رفت ودر رختکن ، بر روی سکو نشست و به نهال که در درگاه حمام ایستاده بود اشاره کرد تا داخل شود

نهال لحظه ای چشم هایش را بست. بازهم به خود تلقین کرد که او می تواند باید بتواند. چشم هایش را گشود و بر تردید اش غلبه کرد و پا در حمام گذاشت.

ساتکین مشغول در آوردن لوازمی از کیف بود.

نهال آرام به سمت او حرکت کرد ودر کنارش ایستاد. سعی می کرد به زخمش نگاه نکند.

ساتکین بتادین رابه دست اوداد

_ این رو اطراف زخمم بریز

نهال گوشه لبش را گزید وبتادین را گرفت واز گوشه ی چشم واز پس پرده ای از اشک به زخم خیره شد. با دست هایی که دیگر لرزش آن در کنترل اش نبود بتادین را در اطراف زخم ریخت ودید که مرد چشم هایش را لحظه ای بست. وهم زمان اوهم لب هایش رابه شدت گاز گرفت تا شاید بتواند بغضش را نگه دارد تا به هق هق تبدیل نشود.

ساتکین پارچه ای سفید و تمیز داد وگفت

_ باید کتفم رو محکم ببندی باشه؟

پشتم باش

با دیدن لب های لرزان و صورت سرخ شده اش دست او را لحظه ای در دست گرفت و خیره در نگاهش باصدا یی که همچنان سعی می کرد محکم باشد گفت

_گوش کن دختر کوچولو، متاسفم از این که مجبورم این کار رو برام کنی اگر حالت بد همیشه برو خودم یک کاری اش می کنم.

نهال به سختی توانست یک نه خالی بگوید محال بود او را در این وضعیت تنها بگذارد.

پارچه ی سفید را گرفت و با تمام قدرتش آن را دور زخم بست و گره زد. کف رختکن غرق به خون و بتادین شده بود. ساتکین پماده بی حس کننده ی بنزوکایین را به او داد

_این رو هم اطراف زخم بمال تا بی حس شه

نهال در سکوت اطاعت امر کرد.

توان صحبت کردن نداشت.

هر بار که چیزی به زخم میزد می توانست جمع شدن صورت مرد را از شدت درد ببیند و شاهد مچاله شدن قلبش شود.

ساتکین نگاه اش را به دختر دوخت .

_نهال خوب گوش کن ببین چی میگم

الان باید گلوله را از جای زخم بیرون بکشی هنوز پایین نرفته و بیرون کشیدنش راحت تر بین این گیره رو بردار و دو طرف زخم رو باز نگه دار

نهال فقط یک چیز در ذهنش باصدا ی بلند تکرار میشد

پشتم باش

_به هیچی فکر نکن ، تو می تونی، تو می تونی

نهال با دست هایی لرزان گیره را گرفت

اما ظاهرا تلقین هایش کافی نبود تا جلوی لرزش دست اش را بگیرد و گیره از دست های لرزانش زمین افتاد اما صدایی نداد چون بر روی خون جمع شده افتاده بود

زود خم شد و گیره را برداشت با هر تاخیرش رنگ چهره ی مرد پریده تر می گشت اما همچنان هیچ اعتراضی نه به درد و نهال می کرد . نگاه پر دردش همچنان آرام و مطمئن بود. نهال خواست گیره را بزند که ساتکین دستش را دراز کرد و آرام گفت

_بده من باز باید ضد عفونی بشه

گیره را از دست های مرتعش او گرفت و بالکل شست شو داد و خیره در نگاه پریشانش گیره را در دستانش گذاشت. نهال محکم گیره را گرفت و در حالیکه لب های گاز گرفته و زخمی اش را داخل دهن می کشید تا فریادش را در نطفه خفه کند گیره را در دو طرف زخم زد و زخم اندکی بافتش باز شد و خون با شدت بیشتری بیرون زد.

با دیدن دست های از درد مشت شده ی ساتکین ، سرانجام بغض اش ترکید و زیر لب زمزمه کرد

_من نمی تونم.. من نمی تونم...

ساتکین از جای خود بلند شد و مقابل آن دختر که احتمالاً کمتر از چند دقیقه ی دیگر غش می کرد ایستاد. بدون اهمیت به دست های خونی اش گونه ی خیس او را نوازش کرد و گفت

_ببین موش کوچولو از چی می ترسی؟

من اگر احتمال می دادم این زخم خطرناکه حتماً بیما رستان می رفتم الان هم اگر پشتم نبود خودم گلوله رو در میاوردم گلوله داخل نرفته وزیر بافت گیر کرده فقط بکش اش بیرون تا جلوی خونریزی رو بگیریم باشه؟

پشتم باش

نهال با گریه سرش را تکان داد چقدر الان دل اش آرامش و امنیت اغوش او را می خواست با همان عطر مخصوص
تنش....

ساتکین پنسی را برداشت و مجدداً با احتیاط ضد عفونی کرد و به سمت نهال گرفت

_ امروز باید بهم ثابت کنی که همون دختر شجاعی هستی که اولین روز دیدم و پنجول برام کشیدی..

گوش کن نهال باید گلوه رو دربیاری تا پایین تر نرفته ..

کاری نداره فقط باید یکم با پنس داخل زخم ام رو بالا و پایین کنی و وقتی گلوه رو دیدی در بیاری

حتی اگر از درد نعره زدم تو کار خودت رو بکن باشه؟

اصلاً به من و دردم اهمیتی نده

من به این زخم ها روی تنم عادت دارم و به زخم زیر سینه اش اشاره کرد.

نهال با گریه چشم هایش را باز بسته کرد و ساتکین بی اراده خم شد و لب های خود را بر روی چشمهای او که با نزدیک
شدن صورتش به او بسته شده بود چسبانده.

کل وجود نهال از حرارت لب هایش به لرزش در آمد چشم هایش را باز کرد و ناخواسته لحظه ای در اغوشش فرو
رفت..

ساتکین می دانست که چه فشاری را دخترک تحمل می کند. بوسه ای بر سرش زد و از بالای سرش گفت

_ همه چی خیلی زود تموم میشه بهت قول میدم فقط یکم تحمل کن

نهال نهیبی بر خود زد نه باید وقت را تلف می کرد

خود را از اغوشش بیرون کشید و در حالیکه سعی می کرد جلوی لرزیدن اش را بگیرد گفت

_ بدون بی هوشی خیلی درد داره

پشتم باش
ساتکین سر جایش نشست

_ تو نمی تونی تو بی هوشی کاری کنی

باید حتما خودم هوشیار باشم و بگم چیکار کنی

حالا با بتادین محل زخم را شستشو بده و ضد عفونی کن و دستکش یکبار مصرفی را سمت اش گرفت و گفت اول این را دستت کن نهال بی حرف سمت روشویی رفت و دست هایش را چندین بار شست و سپس دستکش را دستش کرد.

الان فقط باید به زنده ماندن مرد فکر می کرد بعدهم می توانست غش وضعف کند.

سرش را پایین آورد و چشم هایش را ریز کرد و در حالیکه زیر لب نام خدا را زمزمه می کرد، پنس را داخل زخم کرد،
خونی که فوران می کرد کار را سخت تر کرده بود مشت دست های مرد هر لحظه بیشتر فشرده می گشت .

قطرات عرق در پیشانی هردو خودنمایی می کرد

صدای گرفته وضعیف اش همچون خنجری تیز قلبش را نشان رفته بود.

_ نهال سعی کن بیشتر داخل کنی پنس رو

نهال با شانه اش موهای مزاحمی را که جلوی دیدش را گرفته بود کنار زد و بار دیگر لبش را گزید و پنس را داخل تر کرد و چرخاند. صدای فریاد مرد را که شنید خدا را دوباره به بزرگی اش قسم داد تا به او کمک کند.

با تماس پنس با گلوله با خوشحالی ان را بیرون کشید و با دست هایی خونی گلوله را تماشا کرد به طرز عجیبی هیستیریک شروع به خندیدن کرد در حالیکه قطرات اشکش در اختیار او نبود. زانوهایش خالی شد و در کف حمام نشست .

ساتکین با ضعف گفت

_ آفرین گرگ کوچولو

موفق شدی

پشتم باش

حالا دوباره زخم را ضد عفونی کن و بخیه بزن

نهال نفس زنان به او خیره شد و لب زد

_دیگه نمی تونم

ساتکین لبخندی محو بر لب آورد و آرام در جوابش گفت

_آخرشه تحمل کن عزیزم

تو که تونستی گلوله رو در بیاری حتما بخیه رو هم می تونی

این راگفت و دستکشی را دست اش کرد و با پنسی تمیز سوزن مخصوص بخیه را نخ کرد .

حتی نمی دانست با عزیزم ناخواسته ای که بر زبان آورده چه انقلابی در دختر به پا کرده بود .

قلب اش که تا لحظاتی قبل ، کند می تپید و گوشه ای ماتم زده مجاله گشته بود ، حالا با سرعت تمام می تپید. قفسه ی سینه اش با هیجان بالا و پایین می رفت. درک درستی از این هیجان ناشناخته نداشت . از حس خوبی که در کل وجودش طنین انداخته بود سر در نمی آورد.

با صدای ساتکین به خود آمد و نگاه سرگردانش بین چشم او و سوزن نخ شده ی دست اش چرخید .

ساتکین مورفینی را برداشت و در عضله ی بازویش تزریق کرد.

نگاه خوبی رمقش را در چشم های خیس او گره زد و گفت

_کار روتوموم اش کن دختر خوب

چشم های بی حالش دیگر جایی برای بحث نگذاشت

دستکش را در آورد و دستکش تمیز دیگری به دست کرد و سوزن را گرفت برای چندمین بار پریشان پشت مرد قرار گرفت دست هایش می لرزید و باید خود را آرام میکرد. آیت الکرسی زیر لب برای آرامش اش خواند و سوزن را در حالی در گوشت تن مرد کرد که کل بدن خودنیز سوزن سوزن گشت.

پشتم باش

نهال تمام سعی خود را کرد تا زخم را خوب بخیه بزند سخت بود برای کسی که تا حالا سوزن به دست نگرفته است اولین تجربه اش دوختن گوشت انسان باشد.

ترکیب بوی خون، بتادین باهم بسیار آزاردهنده بود و هر لحظه که می گذشت حالش منقلب تر میشد.

سرانجام کار بخیه تمام شد و این بار بدون اینکه مرد کلامی گوید خود محل بخیه شده را ضد عفونی کرد و سمت کمک های اولیه خم شد باند را برداشت و با دقت محل زخم را پانسمان کرد.

نفس مهار شده اش هم زمان با بلند شدن مرد از جای خود بود.

ساتکین با مهربانی به او که غرق در خون بود خیره شد. دست او را گرفت و به سمت خود کشید و نهال همچون کودکی در اغوشش جمع شد بدون اینکه دلیل حق زدنش را بداند.

ساتکین با محبت کمرش را دورانی نوازش کرد و در کنار گوشش زمزمه کرد

_موش کوچولو زیاد اشک نریز و انرژی حروم نکن چون امشب اصلا راه نداره با هیچ پوزیشنی شرط رو اجرا کنم

نهال در آنی چشم هایش گرد شد و سریع خود را از اغوش او بیرون کشید بی ادبی نثارش کرد و از حمام با سرعت فاصله گرفت. صدای خنده ی مرد او را هم ناخواسته به خنده انداخت.

الان دیگر خوب می دانست او تنها کسی است که می تواند در کنارش امنیت کامل داشته باشد.

مورفین اثر کرده بود و ساتکین در خواب عمیقی فرو رفته بود.

نهال حوله را از دور موهای خود برداشت و خسته بر روی کاناپه انداخت.

گیج خواب بود و نمی دانست باید کجا بخوابد عقلش حکم می داد که به اتاق خودش برگردد اما دلش بی صبرانه اغوش او را طلب می کرد. بین عقل و دلش درگیری سختی به وجود آمده بود و هر کدام سعی در مغلوب کردن دیگری داشت.

پشتم باش

نهال فارغ از نزاع شکل گرفته ی بین آن ها به سمت تخت رفت وبا احتیاط کنار اون نشست.

دستش رادر میان دستانش گرفت.از گوشه ی پنجره نور ماه روی صورت رنگ پریده اش افتاده بود.

نفهمید چقدر نشسته در تاریکی محوتماشای او شده بود.

اخمی که در خواب صورت اش را پوشانده بود سرانجام مقاومت اش رادر هم شکست ،خم شد ولب هایش راروی پیشانی اش گذاشت وبوسه ای نرم برآن نشانند و خدا روشکر کرد که اوراصحیح وسالم در کنارخود دارد.

ودر ان نزاع عقل در جمله ای کوبنده قلبش را مغلوب خود کرد

_تو کنارش بخوابی حتی اگر از زیر گلوله جون سالم به در برده باشه حتما با جفتک پرونی های تو مرگش حتمی میشه

وبا قلبی سنگین اخرین نگاه ش را به مرد این روز هایش انداخت واز اتاق خارج شد.

ساتکین برروی کاناپه نشسته بود وبا دقت عکس هارا بررسی می کرد ته چهره ی هردو بی نهایت بهم شبیه بود .عکس ها خیلی قدیمی نبودند با محاسبه کنونی سن پدر نهال تخمین زد تاریخ عکس به حدود بیست ،بیست ودوسال قبل بر می گردد.واحتمالا بد کیفیتی ان هم به خاطر جای مرطوبی بوده که در آن نگه دا ی شده است.

عینکش رابر روی چشم زد وسعی کرد نوشته کم رنگ پشت عکس را بخواند اما نتوانست بنا به عادت همیشه خواست دست اش را کششی بالا ببرد که کتف اش تیر کشید کلافه نفسش را مهار کرد

فردا شب نامزدی پسر یکی از مهره های اصلی گروه اجل بود واو باید به ان جا می رفت حالا که سرگرد نبود نمی دانست همراه دختر را باید چه کند.

مسلمما بدون همرا نمی توانست برود وبودن همراه خیلی ضروری بود.

هرروزی که می گذشت می توانست برای نهال خطرناک باشد.

باید در اولین فرصت ردیابی را در نهال کار می گذاشت تا محکم کاری کرده باشد.

پشتم باش

خیلی کار داشت و این زخم دستش آن قدر کلافه اش نکرده بود که نهال او را کلافه کرده بود. حتی نمی گذاشت از خانه خارج شود. تیر خوردن اش را بهانه می کرد بعد از مدت ها ساتکین دوروز متوالی در خانه مانده بود و عجیب بود که در برابر نگاه ملتمس اش هیچ مقاومتی نمی توانست بکند لبخندی محو به نگرانی اوزد. باید اعتراف می کرد که در این دوشب که دختر ک بسترش را از او جدا کرده و به بهانه ی بد خوابیدن به اتاق خود بازگشته بود خوب نتوانسته بود بخوابد. دلش عجیب آرامش اغوش آن دختر بغلی را می خواست.

دستی بر موهایش کشید دوست نداشت از او و بی پناهی اش سواستفاده کند شاید اخلاق تند و غیر قابل تحملی داشته باشد اما او کسی نبود که دختری را با به چشم جنسی بنگرد.

روزی که شرط را گذاشت فقط می خواست سربه سرش بگذارد هر چند ته دلش هم بدش نمی آمد با او رابطه برقرار کند اما وقتی اولین بار خواست به او نزدیک شود از خودش و مرد بودنش شرم اش شد.

هرچند الان شرایط کمی فرق کرده بود و او واقعا دلش آن دختر مهربان و لوند را می خواست باید فکری برای شرعی بودن این رابطه می کرد.

با باز شدن در نگاهش رامستقیم به نهال دوخت. در دستانش لیوان آب پرتقال و بسته ی قرص چرک خشکن بود.

نهال با دیدن ساتکین لبخندی خجل بر لب زد و دستپاچه گفت

وقت خوردن قرص

ساتکین لیوان و قرص را از او گرفت و تشکری کرد و در یک حرکت قرص و آب پرتقال را خورد.

لبخندی به موهای اردی اش زد و گفت

شامی می پزی؟

نهال لبخندی خجول بر لب زد و سرش را در تایید حرف او تکان داد.

ساتکین عکس را مقابل صورت او گرفت و گفت

پشتم باش

این مرد به نظرت آشنا نمیاد؟

نهال با دقت به عکس خیره شد. مرد بی نهایت شبیه به پدرش بود اما تابه حال او راننده بود. حتی عموی خود را هرگز ندیده بود و فقط می دانست در خارج است و سر یک سریع مشکلات باهم زیاد در تماس نبودند

شانه ای بالا انداخت و گفت

_ نه ندیدمش

فقط به نظرم خیلی شبیه بابامه

ساتکین آرام دست اش را جلو برد و نمایشی آرد نشسته بر موهای اوراتکاند

_ مواظب باش مو تو غدام مثل سوپ دیشب ام در نیاد که بعدش هرچقدر م التماسم کنی و ظرف گذارو عوض کنی به اون لب نمیزنم

نهال از خجالت گوشه ی لب هایش را داخل دهان کشید و ابروهایش را در هم گره زد و گفت

_ حالا خوبه یکبار توغذات مو پیدا شد ببین چیکار می کنی

ساتکین لبخندی بر حرص اوزد ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی گفت

_ اون وقت شما چند بار تا حالا واسه بنده آشپزی کردی؟

نهال از جای خود بلند شد و سعی کرد لبخند خود را کنترل کند این روزها عجیب لب هایش با خنده آشتی کرده بود و آن مرد عجیب در این کار تبحر داشت

لحظه ای نگاه اش رادر چشم های قیر گون مرد قفل کرد و باشیطنتی که خودش را هم حیران کرد گفت

_ از این به بعد زیاد از دست پختم می خوری

به هر حال باید رویکی امتحان کنم که فردا اگر خواستم شوهر کنم یه چیزایی بلد باشم

ساتکین باشنیدن کلمه ی شوهر از زبان او اخم غلیظی کرد دست هایش مشت شد، درست همانند کسی شده بود که در مقابل اش او را فحش نا موس داده اند .

پشتم باش

محال بود گرگ کوچولویش را به کسی ببخشد او فقط برای خودش بود. سعی کرد خشم و تعصب مردانه اش را کنترل کند تا بلند نشود و یک سیلی جانانه گونه ی لطیف دخترک را مهمان کند

پس به نظر تو من موش آزمایشگاهی ام اره؟

نهال بالبخندی به پهنای صورت اش سرش را تکان داد و همین لبخند عمیق و به ندرت اش بود که تا حدودی خشم ساتکین را زایل کرد

چشمکی به نهال زد و با خنده گفت

موش کوچولو که تو بودی. فکر کنم دلت بد تنگه مار شده ها

لبخند بر روی لب نهال درآنی ماسید.

کم نقطه ضعف دست مرد نداشت با چشم هایی گرد شده دستپاچه گفت

فکر کنم غذا داره میسوزه

این را گفت و بی اهمیت به خنده ی مرد از اتاق خارج شد تازه از شر آن مارچندش راحت شده بود.

نهال با بغض روی کاناپه نشسته بود و ناخن انگشت اش را یک به یک می جوید از ظهر که با ساتکین بحث اش شده بود به هم ریخته بود. ساتکین خیلی جدی و قاطع گفته بود او را به مهمانی نخواهد برد.

کلا قضیه ی شرط منتفی شده بود و اصرار او بی فایده بود .

صبح زود بود که صبحانه ی او را مثل این دوروز بالا برد و قبل از اینکه وارد اتاق شود ناخواسته حرف های او را استراق سمع کرده بود از شخصی پارتنری برای جشن امشب می خواست.

وقتی تلفن او قطع شد با کنجکاوی وارد اتاق شد و آرام پرسید

امشب جشن دعوتی؟

در مدتی که انجا بود جز سرهنگ کسی به آنجا نیامده بود و او شدیداً کنجکاو بود بداند خانواده ی او کجاستند.

_اوهوم

_عروسیه؟

ساتکین از تخت بلند شد و بی توجه به نگاه کنجکاو او گفت

_نهال من باور کن گلوله خوردم ، پام که نشکسته هر دقیقه سینی به دست کلی پله بالا و پایین می کنی ، کمر درد می گیری موش کوچولو

نهال از آخر جمله ی او ناخواسته دلش غنچ رفت. اما با این حال فریب طفره رفتنش را نخورد و مجدداً سوال اش را تکرار کرد

_جشن کیه؟

ساتکین با یک دست سینی را از او که همچنان در دست داشت گرفت نهال سریع و با صدای بلندی اعتراض کرد

_اه ساتکین تو دستت زخمیه نباید چیز سنگین بلند کنی

ساتکین لحظه ای خیره نگاه اش کرد

خیلی کم پیش می آمد تا اسم او را به کار برد سینی را بر روی میز گذاشت و گفت

_از دست تو دختر

تو باید پرستار میشدی

پشتم باش

نهال لبخندی محبوب بر لب آورد و سرش را پایین انداخت اما باز با یاد اوری جشن زود سرش را بالا گرفت و گفت

_امشب جایی دعوتی؟

ساتکین مقابل او ایستاد و گفت

جشن یکی از اعضای گروه اجل باید برم

نهال با وحشت نا خواسته دست زخمی او را گرفت و به او نزدیک شد

ساتکین از دردی که در کتف اش پیچید ابروهایش لحظه ای گره خورد اما اعتراضی به آن دختر شیرین نکرد نمی خواست تمام شب را تحت مراقبت او باشد لبخندی ناخواسته لب هایش را شکل داد این دختر برایش بی نهایت عزیز بود

_اصلا می دونی چی می گی؟

داری با پای خودت می ری پیش اون قاتلا

بغضی که در گلویش اش شکل گرفته بود با یادآوری آن روز و زخم کتف اش ترکیب

با گریه زمزمه کرد

_هنوز زخمی هستی دوروز نیست که تیر خوردی برای چی می خواهی بری؟

ساتکین با سرانگشت اش قطره اشک را از روی صورت اش زدود و زمزمه کرد

_این همه اشک رو از کجا میاری؟

چشمه ی اشک تو چرا خشک نمیشه؟

یعنی تا الان نفهمیدی من گریه ی تو رو دوست ندارم؟

پشتم باش

نهال کلافه انگشت او را از صورتش کنار زد و گفت

_طرفه نرو بگو که نمی ری

ساتکین به ساعت خود نگاهی انداخت و از نهال فاصله گرفت و گفت

_نگران من نباش

اتفاقی قرار نیست برای من بیفته

فراموش نکن من یه سرگرد ام هرچند تعلیقی اما بلدم گلیم خودم رو از آب در بیارم

مگر میشد نهال نگران او نباشد وقتی می دانست که قرار است کجا برود و با چه افراد خطرناکی روبه رو شود.

با بی قراری به سمت اش رفت و مقابل او ایستاد و بار دیگر دست گرم او را گرفت و با لحنی ملتمس نالید

_خواهش می کنم نرو اون جمعیت خیلی خطرناکن

ساتکین در چشم های نگران او خیره شد و با لحنی مطمئن و آرام گفت

_گرگ کوچولو قرار نیست که من مسلسل بگیرم دستم و برم وسط جشن به جنگ اون ها

من تغییر شکل می دم و به عنوان یک مهمون می رم پس نگران نباش و بذار من کارمو بکنم

نهال ناامید گفت

_پس بذار منم باهات بیام

ساتکین با اخم نگاهش را به او دوخت و گفت

_نهال تو گوشت فروکن من تو رو نمی برم حالا برو

نهال با سماجت اصرار کرد اما ساتکین به شدت در مقابل خواهش و اصرار او مقاومت کرد و سرانجام بایکی از نگاه های

نادرش صدای او را در نطفه خفه کرد

نهال سرش را پایین انداخت و با سرعت به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

نزدیک ظهر بود و او همچنان بی قرار بود حتی دستش به آشپزی هم نمی رفت. با نگرانی چندین بار تا پشت در اتاق او رفته بود اما هر بار دست از پا دراز تر برگشته بود. آخرین ناخن انگشتش را جوید که فکری به ذهنش رسید و چشم هایش از این فکر درخشید سریع سمت آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد و آب پر تقال را برداشت و داخل لیوانی ریخت و از میان قرص های آرام بخش خود دو تا قرص دیاز پام با دوز پنج برداشت لرزش دست هایش کاملاً مشهود بود لحظه ای از کاری که می خواست انجام دهد دچار تردید شد اما چاره ای جز این کار نداشت هیچ راهی به نظرش نمی رسید باید مانع رفتن او به آن جشن می شد. چشم هایش را لحظه ای بست و بر تردیدش غلبه کرد باز کردن چشمش همزمان شد با انداختن قرص ها داخل لیوان حاوی آب پر تقال... آن را هم زد و داخل سینی گذاشت و از پله ها بالا رفت و بدون در زدن وارد اتاق شد مرد پشت لپتابش نشسته بود اب دهانش را با ترس قورت داد، به سمت او رفت ذهنش به شدت درگیر بود و او چند ثانیه بیشتر فرصت نداشت تا از نقشه اش صرف نظر کند در یک قدمی او ایستاد و مردد به او خیره گشت. مرد سر انجام نیم نگاهی به او انداخت، بادیدن آب پر تقال در دست او لبخندی زد

_ممنون خانوم کوچولو

این را گفت و لیوان را برداشت و یک نفس آن را سر کشید

نهال دست هایش را در هم قفل کرد تا مرد متوجه لرزش آن نشود. حالا دیگر هیچ راهی نمانده بود و او دعا می کرد حداقل قرص ها در او اثر کند.

وقتی لیوان را از لب هایش دور کرد لحظه ای اخمی صورت جدی اش را پوشاند که نهال را قبضه روح کرد.

در تیغه ی کمر نهال عرق سردی نشست احساس می کرد پاهایش تحمل وزنش را ندارد. سعی کرد آرام باشد و آرامش خود را حفظ کند هر چند مطمئن بود که رنگ رخساره اش او را رسوا می کند.

مرد بر خلاف انتظارش حرفی نزد و لیوان را در سینی باز گرداند و به آرامی تشکر کرد.

نهال خیلی نا محسوس نفس حبس شده اش را مهار کرد. سینی را برداشت و آرام از اتاق خارج شد. تا حدودی خیالش راحت شده بود. قرص حداقل تا یک ساعت دیگر اثر می کرد و او می خوابید.

ساتکین بعد از رفتن نهال لبخندی بر لب آورد آن دختر هر کاری می کرد تا او را از رفتن باز نگه دارد.

پشتم باش

می دانست آن دختر در آب پرتقالش چیزی انداخته، اما از طعم آب پرتقال مشخص بود که زیاد ه روی نکرده است و مسلما بدن او با توجه به تعداد مورفین ها و قرص های مسکن با دوز های بالایی که در این دوروز مصرف کرده بود چندان اثر نمی گذاشت.

تمام اطلاعاتی که باید از جشن امشب به دست میاورد را از ایمیل شخصی آن مردی که به خانه اش رفته بود برداشت. و در حافظه اش سپرد. پپی روشن کرد و سعی کرد ذهنش را آرام کند. هنوز همراه قابل اعتمادی پیدا نکرده نبود و فرصت چندانی نداشت پپ را کناری گذاشت و سمت حمام رفت. باید دوش می گرفت به سختی لباسش را از تن کند و با حوصله دور زخم اش را نایلون بست و زیر دوش رفت و حمام چند دقیقه ای کرد تا به زخمش آب نخورد. بعد از حمام سمت کمد لباس هایش رفت و کت و شلوار اندامی و مشکلی از برند جی کاس را برداشت و بر روی تخت انداخت باید با سرهنگ هماهنگی لازم را می کرد..

از داخل کمد وسایل مخصوص گیریم را برداشت و مقابل آینه نشست و مشغول گیریم شد. لنز سبزی را در چشم هایش با دقت گذاشت و مشغول دادن تغییر چهره شد کارش که تمام شد لبخندی به نتیجه ی کارش زد و کت و شلوار اش را پوشید. ساعت رولکس خود را به مچ بست و ادکلن ترد هرمس را بر روی کتشی خالی کرد از اتاق خارج شد. با دیدن دختر که بر روی کاناپه خوابیده بود لبخندی زد مثلا قرار بود مراقب او باشد احتمالا از استرس زیاد خوابش برده است به اتاق برگشت و پتویی را برداشت تا بر روی او که از سرما مچاله شده بود بکشد. پتو را برداشت و به سمت او رفت. خم شد و

پتو را بر رویش کشید و لبش را بر پیشانی ای سردش گذاشت و بوسه ای آرام بر پیشانی اش زد و همین که خواست از رویش بلند شود دخترک چشم های خمار از خوابش را تا نیمه گشود و با دیدن او در کسری از ثانیه چشم هایش گشاد شد و گیجی خواب از آن پرید.

نهال با دیدن مرد غریبه ی سیاه پوش با ترس در کاناپه نیم خیز شد کل وجودش نبض شده بود و می تپید ..

پلک سمت راست اش شروع به پریدن کرد.

ان مرد ان جا با وجود ان سگ وحشی چه می کرد

چه اشتباهی کرده بود به مرد قرص خواب داده بود .

پشتم باش

_ فکر کنم سگ کوچولو رو از قلم انداخته بودم

تو بدتر گاز میگیری دختر یا دوبرمن؟

نهال با پشت دست آب دهانش را پاک کرد وگفت

_من رو قبض روح کردی، چرا این شکلی کردی خودت رو؟

اصلا بگو ببینم تو چرا بیداری مگه نباید الان خواب باشی؟

نهال

با ریز شدن چشم ساتکین، نوک زبانش را گاز گرفت تازه فهمید چه گندی زده است

آب دهانش راقورت داد

ساتکین ابرویش رادر هم گره زد و اخم غلیظی رادر صورت خود نشانده

دلش برای سربه سر گذاشتن دخترک تنگ شده بود. با لحنی خشک وجدی خطاب به نهال گفت

_چرا باید الان خواب باشم؟

نهال دستپاچه دست هایش رادر هم گره زد در این وضعیت اشفته دستشویی اش هم گرفته بود پاهایش را از کاناپه

پایین انداخت و اندکی خودش را جمع کرد خود را لعنت فرستاد که نسنجیده حرف زده است زیر نگاه خیره ی مرد

آب دهانش راقورت داد و من منی کرد

_اخ..اخه..ش..شما..تیر..خوردین

ساتکین هرکاری کرد نتوانست جلوی نقش بستن لبخند روی لبش را بگیرد.

آن دختر واقعا شیرین بود. وگاهی به شیرینی هم میزد. نگاهی به پاهای جمع شده اش کرد و نتوانست جلوی خنده

اش را بگیرد.

_تیر دوشب پیش چه ربطی داره به خواب الان؟

پشتم باش

نهال مستاصل نگاه اش را به چشم هایی که حالا از شب بی ستاره به جنگلی سبز تبدیل شده بود دوخت و به سختی نالید

_قرص خواب دوتا انداختم تو لیوان آب پرتغالت که بخوابی نری جشن

ساتکین خنده ای بلند سرداد ودر حالیکه لپ او را گرفته بود ومی کشید گفت

_اخره دختر کوچولو دوتا قرص خواب به کجای هیکل من اثر می کنه

نهال با شنیدن خنده ی او ناخواسته لبخندی محو زد و به اندام ورزیده ی او در کت وشلوار مشکی خیره شد بوی عطر تلخ اش دیوانه کننده بود و در دلش برای اولین بار اعتراف کرد که مرد روبه رویش بی نهایت جذاب است.

ساتکین با دیدن نگاه خیره ی او باشیطنت چشمکی به او زد و با لحنی کشارگفت

_نریزه

نهال مست از بوی عطرش گفت زمزمه کرد

_چی؟

ساتکین بار دیگر عنان خود از دست داد و لپ برجسته اش را گرفت و در حالیکه با لذت به او خیره شده بود تا عکس العمل اش را ببیند کشید

_جیش ات دختر کوچولو

نهال با چشمک او به خود امد وچنان از جای خود بلند شد که ساتکین کمی عقب رفت

نهال گر گرفت باشرم نگاه اش را از نگاه خندان او گرفت وبا سرعت از ان جا دورشد.

ساتکین کلافه به ساعت مچ دست خود خیره شد هنوز سرهنگ موفق نشده بود همراه برای او انتخاب کند.ستوان مسعودی که همیشه پارتنرش در ماموریت های مخفی بودباردار بود

پشتم باش

وبا توجه به شرایط خاص ساتکین جایگزین مطمئن دیگری فعلا نداشتند .

نهال نیم ساعتی میشد که در اتاق خود را از شرم پنهان کرده بود روی نگاه کردن به ان مرد را نداشت.

با ضرباتی که به در خورد گوشه ی روتختی را در مشت گرفت وبا صدای لرزانی گفت

__بله

ساتکین داخل شد وبه صورت گلگون نهال لبخندی بر لب آورد که صورت دختر ک را برافروخته تر کرد

__گوش کن نهال متاسفانه مجبورم امشب تورو همراه خودم ببرم

بی توجه به برق چشمهای دخترک ادامه داد

__تا من برایت لباس تهیه می کنم حمام برو وخودت را آماده کن عجله کن ارایش نکن الان کسی را می فرستم که

زود گیریمت کنه

نهال سریع سرش راتکان داد وساتکین از اتاق او خارج شد وقت کمی داشت

سریع با سرهنگ تماس گرفت واز او خواست تا گریمر مخصوص خانم ها رابفرستد وخود به سمت نزدیکترین

فروشگاه به خانه را رفت.

ساعت نزدیک هشت بود که نهال آماده مقابل اینه ایستاد وگریمر اخرین کارهای لازم را انجام داد وبه او کمک کرد

تا لباس خود رابه تن کند

لباس زیبا از جنس مخمل شیفون به رنگ ابی نفتی بود استین های بلندش تا مچ دست اش میامد.یخه اش کاملا

پوشیده بود بالاتنه ی ان تنگ بود تاقسمت ران پا وبعد ازان به صورت مدل ماهی با فون های زیاد ودنباله

داربود.قسمت پشت لباس کاملا گیپور کارشده بود .لبخند محوی به ان دختر مو بلوندو چشم ابی زد. هیچ شباهتی

به خود واقعی اش نداشت.گریمر با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شد ونهال مضطرب منتظر آمدن مرد ماند. نیم

چرخه در اینه زد وبه باریکی وگودی کمرش خیره شد.در کل بی نهایت زیبا شده بود.

با خوردن تقه ای به در سریع صاف شد ونگاهش را به در دوخت .قلبش در سینه بد بی قراری می کرد .

لحظه ای خیلی کوتاه به دختر لوند وزیبای مقابل اش خیره شد. باور نمی کرد این دختر مو بلوند چشم ابی همان دختر کوچولوی خودش باشد. چقدر در ان ظاهر جدید خانومانه تر به نظر می رسید اولین بار بود دختر را در این مدت با ارایش ودراین ظاهر میدید. دختر زیر نگاه ملتهب و مستقیم اش با استرس و شرم سرش را پایین انداخته بود و دست های گره زده اش را پیچ می داد.

سینه هایش از شدت استرس وهیجان بالا پایین می رفت.

ساتکین نگاه اش رابه سختی از اوجدا کرد وزیر لب استغفرا... گفت

اگر اندکی دیگر ان جا می ماند کاری را می کرد که نباید انجام می داد با گفتن

_من پایین منتظرتم زود بیا

در حالیکه از خرید خود بی نهایت راضی بود اتاق را ترک کرد .

احتمال می داد مراسم مختلط باشدو لباس نهال کاملاً پوشیده بود موهایش هم که کلاه گیس بود.

ناخواسته اخمی صورتش را پوشاند از اینکه مجبور بود نهالش را همچین جایی ببرد. باخشم با سرهنگ تماس گرفت وبعد از برقراری ارتباط از او خواست تا چند نفر مطمئن را ان جا بفرستد تا در خفا مراقب ان هاباشند .

پشتم باش

با آمدن نهال از پله ها نگاه کوتاهی به او انداخت و به سمت در حرکت کرد. امشب به کل تمرکز و حواسش احتیاج داشت و باید مراقب احساس و چشم هایش می ماند. هر چند، گذشت از این دختر زیبای کناری اش واقعا اجتناب ناپذیر بود.

نهال با دیدن پورشه ی قرمز رنگ نگاه متعجب اش را به مرد دوخت که به طرز عجیبی ساکت بود دوخت ساتکین کتش را از تن بیرون درآورد و بدون زدن حرفی ان را به دست نهال داد و سوار ماشین شد، نهال هم در حالیکه کت او را در اغوش داشت سوار ماشین شد. بوی ادکلن اش محسوس کننده بود. ساتکین پایش را بر روی گاز گذاشت و ماشین را به حرکت درآورد و در همان حین نیم نگاهی به نهال که تقریبا کت را در دست هایش مچاله کرده بود انداخت و خیلی جدی گفت

چروک شد

نهال سریع به کت مچاله شده ی دستش نگاه کرد با شرم گوشه ی لبش را گزید .
کت مچاله را باز کرد و صاف بر روی پاهایش انداخت دستی بر رویش کشید .

متاسفم

صدایش بی نهایت گوش نواز و ملیح بود

ونگاه ساتکین لحظه ای در لب های او مات ماند اما زود نگاهش را از او گرفت و با اخم غلیظی به تندی گفت

رژ لب ت رو کمرنگ تر کن

چه خبر ه گریمور انقدر بهت مالیده؟

نهال اب دهانش را از فوران خشم ناگهانی او قورت داد و به سختی توانست بگوید

ارایشم که زیاد نیست

پشتم باش

با چشم غره ی مرد سریع نگاه اش را از او گرفت و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. با شهامتی دروغین گفت

_حالا هرچی، مثلا داریم می ریم جشن نامزدیا

لباسم که از بس پوشیده اس احساس خفگی می کنم

حداقل ...

نفس نهال از نگاه ساتکین بر روی خودش لحظه ای حبس گشت. از همان نگاه های به ندرتش استفاده کرده بود. همان نگاهی که سخت ترین مجرم را هم مجبور به وا دادن می کرد.

نهال با سرتقی که کمتر از اوسر میزد

نگاه او را سعی کرد ندید بگیرد درحالیکه نگاهش را از اومی دزدید تخس گفت

_من خونه ی بابامم که بودم جشن مختلط هم که می رفتم هیچ وقت لباسم تا این حد پوشیده..

هنوز جمله اش کامل نشده بود که چونه اش اسیر دست مرد شد و رنگ صورتش بادیدن فک قفل شده از خشم مرد که بایک دست وباسرعت رانندگی میکرد در انی چنان پرید که حتی زیر ان همه کرم پودر گیریم هم مشخص شد

_خوب گوش کن گرگ کوچولو من با قبل تو کاری ندارم که چجور خونه ی بابات می گشتی اما از این به بعد رو هر جور که من بگم و بخوام می گردی شیر فهم شدی؟ جمله ی اخررو چنان محکم و بلند گفت که نهال ناخواسته لحظه ای چشم هایش رابست.

بعد از چند ثانیه باحرص چشم هایش راباز کرد و اخمی کرد خودش نیز از این همه شهامت امشب اش در عجب مانده بود. شاید به تاریخ ماهانه اش نزدیک شده بود امارش را در این چند وقت از دست داده بود.

_اون وقت شما چیکاره ی منی که برام تصمیم می گیری؟

ساتکین با پوز خند چونه ی او را رهاکرد و نگاهش را به روبه رو دوخت و سرعت بیشتری به گاز داد

پشتم باش

_ یکم تحمل کنی شب بعد از مهمونی نشونت میدم که چیکارتم

چنان این جمله را رامحکم وجدی بر زبان آورد

که قلب نهال شروع به تپیدن کرد و خود را ملامت کرد که چرا با او این بحث بیهوده را راه انداخته است، که کارش به این جا بکشد.

نگاهش را پایین انداخت و سعی کرد قلب و امانده اش را آرام کند. گاهی تند می تپید و گاهی چنان کند می زد که برای اندکی اکسیژن تقلا می کرد. اصلا حال خوشی نداشت و این حالش سوای حرف مرد، به ماهانه اش نیز بی ربط نبود.

ساتکین کلافه دستی لای مویش کشید و شیشه را پایین داد و سیگاری را آتش زد دست زخمی اش را بر روی پنجره تکیه داد و از دردش اخی آرام کشید فراموش کرده بود که دستش زخمی است.

نهال باشنیدن صدای آخش ناخواسته نگاه نگرانش را به اودوخت آرام پرسید _ چیشدی خوبی؟

ساتکین به اونگاه نکرد و فقط کمی سرش را تکان داد همچنان اخم داشت

هوای سرد با پایین کشیده شدن شیشه ی ماشین جایگزین هوای گرم شد و نهال اندکی در خود لرزید خود را کمی جمع کرد اما به او حرفی نزد. ساتکین با نیم نگاهی به او نفس اش را به همراه سیگار بیرون انداخت و شیشه را بالا داد. نهال زیر لب آرام تشکر کرد.

ساتکین نیم نگاهی به او انداخت و بدون هیچ نرمشی در لحن خود گفت

_ اونجا حواست رو جمع می کنی واز کنار من تکون نمی خوری.

اصلا نباید جلب توجه کنی

اسم من سعیده و تو اسمت ساناز

شاید من مجبور شم دقایقی از کنارت دور شم و تو میشینی ومنتظر اومدن من میشی متوجه شدی؟

نهال سرش را تکان داد وساتکین با گفتن کلمه ی _ امیدوارم بحث را جمع کرد.

تا خود مقصد دیگر حرفی زده نشد هنگامیکه به عمارتی بزرگ در پاسداران رسیدند ساتکین کنار نگهبان هایی که با یونیفرم سفید کنار در اهنی بزرگ ایستاده بودند، ایستاد. خونسرد شیشه ی ماشین اش را پایین کشید و کارت رمزی را که حاوی بارکد شناسایی ان مرد بود راداد.

سرهنگ حسابی مرد را مشت و مال داده بود تا توانسته بود کارت رمزی را بگیرد واگر فقط به کلمه ی رمزی که تله ای بیش نبود برای به دام انداختن اش اکتفا می کرد الان چندین نفر ان ها را هدف قرار داده بودند.

او بعد از دستگیری مرد و چند روز وقت گذاشتن سر ایمیل اش به حس ششم قوی اش تکیه زد و بعد از تیر خوردنش از سرهنگ خواست تا از زیر زبان مرد بکشد که چه باید بکند.

نگهبان کارت را بر روی بارکد خوانی که روی دیوار نصب شده بود کشید وبعد از چندثانیه که تایید شد نگهبان ها با لبخندی ورود ان ها را خوش آمد گفتند ودر را گشودند.

هنگامیکه ماشین در کنار ماشین هایی که اکثرا مدل بالا بودند پارک شد. استرس نهال چندین برابر گشت.

از استرس واضطراب زیاد بدنش بی حس شد ولب هایش لرز خفیفی گرفت .

تصور اینکه قاتلین خانواده اش در ان عمارت روبه رویی که صدای کم موسیقی شاد از ان به گوش می رسید باشد تا حد مرگ اورا به وحشت می انداخت. مگر یک دختر کم سن تا چه حد صبر و تحمل داشت. ناخودآگاه به سمت ساتکین برگشت وبا ترس گفت

_ ساتکین تا دیر نشده بیا برگردیم اینجا خطرناکه من خیلی می ترسم

ساتکین نگاهش رابه دخترک که حسابی ترسیده بود دوخت. باتوجه به تجربه های تلخ اش در این مدت کوتاه حق هم داشت. لبخند محوی برای آرام کردن او بر لب آورد سعی کرد او را اندکی آرام کند باید تا قبل از ورد به جشن وعمارت دخترک اندکی آرام تر می گشت تا در ان جا خرابکاری نکند.

_نترس من کنارتم فقط از کنار من تکون نخور

نهال خواست حرفی بزند که ساتکین انگشت اش را بر روی لب های او گذاشت وبه سکوت دعوت اش کرد نگاهش آرام بود وسعی داشت آرامش نگاه اش را به او هم تزریق کند.

قلب نهال با تماس انگشت او بر لبش شروع به تپیدن کرد این اواخر قلبش انقدر بی جنبه شده بود که با کوچترین حرف یاتماسی در هر موقعیت خودی نشان می داد وبا قفسه ی سینه اش دست وپنجه نرم می کرد. نگاه پریشان اش را به سختی از نگاه مطمئن وارام مرد جدا کرد و پایین انداخت.

ساتکین از شرم دخترانه ی او لبخندی بر لبش نقش بست.گونه های گلگون شده اش حتی از پس ان همه کرم های مختلف هم نمایان بود. انگشت اش را آرام بر روی لب های برجسته ی پایینی اش کشید ودر حالیکه رژان را کمرنگ تر می کرد زمزمه کرد

_بدون ارایش زیباتری

نهال گوشه ی لبش را زیر دندان کشید وبا شرم سرش را عقب کشید این تعریف زیر پوستی مرد به قلبش انرژی مضاعفی داده بود تا محکم تر خود را در قفسه ی سینه اش بکوباند.

ساتکین تک خنده ای زد و در ماشین را باز کرد و قبل از اینکه نهال بخواهد پیاده شود دور زد و در را برای او گشود و همراه با چشمکی خطاب به دخترک که با چشم هایی درشت به او خیره شده بود زمزمه کرد

_ یوقت عادت نکنی ، همیشه از این کارها نمی کنما دختر کوچولو

نهال مبهوت زده و با دهنی باز ،، بی معنی سرش را تکان داد .

ساتکین با دیدن این عکس العمل او خنده ای کرد و کت خود را که در دست های او مچاله میشد نجات داد با خنده ملایم، زد زیر فک او و گفت

_ حداقل دهنه رو ببند پشه میره توش

نهال سریع سرش را پایین انداخت و لبخند غیر ارادی لبش را زینت داد با این مرد وسط جهنم هم میشد آرام بود و خندید.

ساتکین بازویش را به او تعارف کرد و پرحرارت نفسش را کنار گوش او مهار کرد و زمزمه کرد

_ بفرمایین بانو

نهال دست های کشیده ی خود را دور بازوی برجسته ی او که از زیر کت هم خودنمایی می کرد انداخت و ناخواسته خود را به او نزدیک تر کرد . بوی عطرش را دوست داشت اما امشب بوی پدرش را نمی داد و او عجیب هوای ان را کرده بود . اولین بار بود که در همچین جشنی بدون خانواده اش شرکت می کرد . ان هم جشن قاتلین خود ان ها.. سرش را رو به آسمان گرفت تا شاید سرما باعث شود بغض کهنه و قدیمی گلویش که با هزاران سیلاب شکسته نشده در همان جا سر کوب شود.

ساتکین دست او را آرام فشرد و زمزمه کرد

_ دختر کوچولو قول میدم تا اون ها تقاص کار خودشون رو بدن

پشتم باش

نهال نگاهش را از آسمان شب وبدون ستاره گرفت وبه سبزی چشم های او دوخت عجیب ان چشم های قیرگون وهمرنگ شب او را دوست داشت.

هنگامیکه به در وردی رسیدند ساتکین اخرین نگاه گرم خود را مهمان نگاه پریشان دخترک کرد وارد شدند مستخدمی نزدیک شد ونهال را به رختکن راهنمایی کرد نهال با وحشت نگاهش را به مرد دوخت وچون مرد پلک به نشانه ی تایید حرف او زد ناچار مستخدم را همراهی کرد.صدای موسیقی شاد به گوش می رسید وخاطره های نوستالژی شده نهال را با تلخ ترین حالت یاد اوری می کرد.

وقتی به رختکن رسیدند نهال مضطرب پالتوی خود را از تن خارج کرد وبه دست مستخدم که گوشه ای ایستاده بود و او را زیر چشمی می نگریست داد خودش را مدام نکوهش می کرد که چرا از مرد نپرسیده بود باید شال را سرش نگه دارد یا بردارد، وقتی یاد بر خورد او درماشین برسر لباس افتاد ترجیح داد باشال از آن محیط خفه بگریزد وکنار منبع آرامشش برگردد.

در دل دعا می کرد تا مرد همان جایی که از او جدا شده بود منتظرش مانده باشد. وقتی همراه مستخدم پایین رفت با دیدن او که بردیوار تکیه زده بود وچشم هایش رابسته بود لبخندی بر لب آورد و لحظه ای دست اش را بر روی قلبش که دوباره شلوغ بازی کرده بود گذاشت.

گویی با این کار می خواست جلوی محکم کوبیدن ضربان قلبش را بگیرد.

مرد متوجه سنگینی نگاه اش گشت وچشم هایش راگشود، در حالیکه نهال حتی فراموش کرده بود لبخندش را از روی لب هایش محو کند.

مرد با قدم هایی محکم وراسخ که قدرت خود را در نمایش با هر ببیننده ای می گذاشت به او نزدیک شد.

پشتم باش

وقتی در یک قدمی او ایستاد لحظه ای به او که همچون ستاره ای می درخشید خیره شد، شال را از روی موهایش برداشت و درحین آن زمزمه کرد

- نمی خوام اینجا جلب توجه کنی و این شال حتما توجه خیلی هارو به تو جلب می کنه.

شال را دست مستخدم که همچنان منتظر ان ها ایستاده بود داد.

دستی بر روی موهای بلوند او کشید و باچشمکی در حالیکه مجدداً بازوی اش را پیشکش ان دست لطیف و زیبا می کرد اهسته دمش رادر گوش او بازدم کرد و زمزمه کرد

- در ضمن تعصب من رو با این موی مصنوعی و این شرایط خاص نسج.

نهال از حرارت نفس او سرش را خم کرد و بر روی شانه اش چسباند مور مورش شده بود و کل وجودش گر گرفته بود صدای تک خنده ی مرد را شنید و دل بی جنبه شده اش را محکوم کرد. با راهنمایی مستخدم دیگری وارد سالن اصلی عمارت شدند و برای لحظه ای نهال در جای خود میخکوب گشت. عمارت بی نهایت لوکس و زیبایی بود درست مانند خانه ی رویاها بود، آن سیل جمعیت در بزرگی خانه مانند قطره ای در دریا بود. با فشار دست مردانه ی ساتکین بر روی بازوی اش نگاهش را از خانه گرفت و پر بغض و حسرت به مرد دوخت وزیر لب با دردی عمیق که در قلب خود احساس می کرد نالید.

_ خون چند نفر ریخته شده تا این بنا به این عظمت ساخته بشه؟

چند تا بچه یتیم شدن؟

چشم چند تا زن منتظر به در خون شده؟

چند تا مادر ...

بغض اجازه نداد تا جمله اش را کامل کند سرش را پایین انداخت و چندین بار پشت سر هم پلک زد تا اشک اش رسوایش نکند.

پشتم باش

ساتکین دست دور کمر او انداخت و لحظه ای ان رافشرد، دوست نداشت گرگ کوچولوی اش را تا این حد منقلب ببیند.

نگاه اش را در اطراف چرخاند و پوزخندی محو به استایل این ادم های در ظاهر انسان انداخت. دست اش را از دور کمر نهال برداشت و او را به سمت میزی در گوشه ای خلوت هدایت کرد. نهال بر روی صندلی نشست و نگاه آبی اش را در اطراف به چرخش در آورد در حالیکه تصویر چهره ی زیبای مادر و پدرش در ذهنش نقش بسته بود. در صورت خندان افراد با تامل خیره می گشت انگار که می خواست قاتل خانواده اش را همین امشب شناسایی و محکوم کند. مستخدم باسینی حاوی آب میوه خواست از کنار ان ها عبور کند که ساتکین دست دراز کرد و دو تا آب میوه برداشت. آب پرتقال را جلوی نهال که محو دنیای خودش شده بود گذاشت و آب البالو را به دهانش نزدیک کرد و اندکی از ان را نوشید.

نهال نگاه کلافه اش را از جمع شاد و محوطه ی رقص گرفت و به میزدوخت

هیچ وقت حضور در این مراسم شلوغ را دوست نداشت و همیشه سر و صدای زیاد علی الخصوص موزیک باعث سردرد شدیدش می گشت. از آمدنش پشیمان شد کاش کار را به همان مرد می سپرد و خود را کنار می کشید.

ساتکین با نگاهی دقیق در عین حال خونسرد اطراف را بررسی و قیافه ها را شناسایی و در ذهنش ثبت می کرد توانسته بود ستوان کاظمی و رسولی را در بین جمع تشخیص بدهد، ان ها هم با دیدن او نا محسوس و به نشانه ی احترام سری تکان دادند، هر چند که دیگر ساتکین مافوق ان ها نبود.

ساتکین با دیدن چهره ای اشنا لحظه ای بر روی صورتش مکث کرد. آن چهره برایش اشنا بود اما به خاطر نمی آورد کجا و کی او را دیده است. با صدای جیغ و سوت نگاه اش را از مرد گرفت و به محوطه رقص دوخت.

عروس و داماد می رقصیدند و در کمتر از چند ثانیه همه جا تاریک شد و نور فقط بر روی چهره ی شاد ان دو افتاد. با تاریک شدن برق، نهال ناخواسته به ساتکین نزدیکتر شد. از اینکه بین یک مشت جانی و قاتل بود وحشت داشت.

ساتکین لحظه ای نگاه اش را به چهره ی گرفته و غمگین دخترک انداخت. می دانست تحمل این مکان برای او چقدر سخت است.

برای چندمین بار از اینکه او را همراه خود آورده بود پشیمان گشت دوست نداشت گرگ کوچولویش را تا این حد درمانده و پریشان ببیند.

ساتکین نگاه خود را از نهال گرفت و از جای خود بلند شد نمی دانست چرا باز حس ششم اش هشدار به او میداد، باید هرچه زودتر اطلاعاتی را که لازم داشت از آن جا به دست میاورد و دخترک را از آن محیط دور می کرد. نهال با دیدن او که ایستاده بود سریع عکس العمل از خود نشان داد و از جای خود بلند شد و هراسیده و نالید

_کجا

ساتکین با محبتی عجیب و کمیاب دستش را بر روی شانه ی او گذاشت و در حالیکه مجددا او را می نشاند گفت

_من زود بر می گردم تو همین جا بشین و از جات هم تکون نخور باشه؟

نهال دست او را گرفت و باترس گفت

_نرو من رو تنها نذار من می ترسم.

ساتکین که نمی خواست جلب توجه کند خم شد و به بهانه ی بوسیدن گونه ی در گوشش زمزمه کرد

_من همین دورو اطرافم، حواسم بهت هست. تابلو بازی در نیار موش کوچولو.

نهال نگاه ملتشمش را از او به سختی گرفت تا بتواند خود را در مقابل احساس ترس اش کنترل کند.

ساتکین به سمت بار حرکت کرد هرچند که انواع مشروب بین میزها دور گرفته میشد. کنار بار آن مرد غریبه ی آشنا با چندین نفر نشست و مشغول صحبت بودند که با نزدیک شدن ساتکین به آن ها سکوت کردند.

ساتکین خیلی عادی جینی برداشت و جامش را پر کرد و نزدیک لب خود برد و آن را مزه مزه کرد.

دیگر سنگینی نگاه آن ها را احساس نمی کرد .

پشتم باش

خیلی آرام صحبت می کردند اما گوش ساتکین بسیار تیز بود.

_چندشبه شدیدا داره هشدار میده اگه جنس هارو تحویلش ندیم اینجارو به خاک و خون میکشه

_خوب چرا جنس ها رو تحویلش نمی دی می دونی که شاهین اهل شعار دادن نیس

_مرد مومن می فهمی چی میگی؟

حرف یک قرون دو قرون نیس که حرف میلیاردها پوله

_حالا اینجارو خوب پوشش دادی؟

مرد با تک خنده ای گفت

_اره بابا خوبه خیالت تخت تا چند صدمتری این عمارت ادم گذاشتم

مورچه نمی تونه از اینجا رد شه بی اجازه

ساتکین پوزخندی به این اعتماد به نفس کاذب او زد .

عجیب بود که ان مرد آشنا وکناری اش سکوت کرده بودند وکلمه ای سخن نمی گفتند.

_راسی این یارو عربه واسه عتیقه ی توپ پول خوبی میده جنس ناب اگه داری باهاش معامله کن

لحظه ای سکوت شد ومرد ادامه داد یکی سراغ دارم ولی فعلا دستم نیومده

ساتکین دوباره جین رانزدیک لبش برد ودقیق تر شد

_در هر صورت زود اقدام کن تا از قفس نپریده اگه دختر دس نخوردم سراغ داری بش بده .دختر ایرونی دوست داره

دست های ساتکین مشت شد وابروهایش در کسری ثانیه درهم تنیده شد.اما انقدر سریع محوشد دوباره خونسردی

خود رابه دست آورد

پشتم باش

فعلا که دست وبالم چیزی نیست اما یه دختر بی پدر مادری هست که تازگی ها بچه های خودمون پاک سازیش کردن به زودی تو مشتمه دختر خوشگلی مطمئنم پول خوبی توشه

ساتکین چشم هایش رابست وبا فشاری که دندان هایش بر جام شیشه ای آورد هران امکان خورد شدن ان در دهانش بود

دست های مشت شده اش مهارش غیر ممکن بود مگر ان که در فک مرد فرو اید

ان مردک رو گرگ کوچولوش نرخ تعیین می کرد ..

قبل از اینکه بخواهد کاملا عنان خود را ازدست بده صدای پی در پی شلیک گلوله اورا لحظه ای در جای خود میخکوب کرد.

نهال بعد از رفتن مرد با حسرت به رقص دونفره ی عروس و داماد خیره شد . دل داغدار اش فقط کمی مردن می خواست

بمیرد واسه مادر وپدری که حسرت به دل از این دنیارفتند .

بمیرد واسه دختری که پدری ندارد تا شب عروسی اش دست او رادردست داماد بگذارد

نمه اشکی که در چشم هایش درخشید قلب اش رابه درد آورد.

مستخدمی سینی مشروب به دست، از کنار میز او عبور کرد ونهال در یک تصمیم انی جامی رابرداشت .چشم هایش رابست .مغز وقلبش زیر فشار این همه غصه در حال انفجار بود .چی میشد مگر او هم یک شب چشم برروی همه چیز ببندد.

در فیلم ها دیده ودر کتاب ها خوانده بود که در مستی همه چیز را میشد فراموش کرد وخندید.واو دلش فقط کمی فراموش کردن می خواست .جام را نزدیک لب های خود برد بوی تند ان لحظه ای حالش رادگرگون کرد اما مانع خوردن اش نشد .

چشم هایش راباز کرد وجام را در دست هایش فشرد .

پشتم باش

امشب عجیب حال اش بد بود. ارزوهای به خاک سپرده ی پدرش را میدید و تلخی جام را جرعه جرعه می نوشید. گلویش تلخ شده بود اما تلخی غم مادری که حسرت دیدن نوه اش را به گور برده بود تلخی ان را شیرین تر از شهد گل کرده بود.

ساتکین باشلیک گلوله اولین تصویری که به ذهنش آمد نهال بود. دیگر از صدای موسیقی و پایکوبی خبری نبود. صدای جیغ و شلیک گلوله جایگزین ان شده بود سریع گوشی خود را از جیب درآورد و شماره ی یک را برای سرهنگ ارسال کرد از مردهای کناری اش خبری نبود باید هرچه زودتر خود را به نهال میرساند. هرچ مرچ سالن به نفع او شده بود فقط در دل دعا می کرد که نهال در جای خود مانده و مخفی شده باشد.

از تاریکی و شلوغی استفاده کرد و سریع خود را به صندلی رساند با ندیدن نهال لحظه ای خون در عروقش یخ زد. سریع اطراف را نگاه کرد همچنان عده ای سیاه پوش داشتند شلیک می کردند و با توجه به حرفهایی که شنیده بود سخت نبود حدس زدن اینکه کار چه کسی است.

با خشم از دست خودش که چرا او را تنها گذاشته است خواست برگردد که صدای ضعیف سکسکه و خنده ی ریزی را شنید. لحظه ای گمان کرد اشتباه شنیده است اما صدا بار دیگر از بین ان همه صداهای بلند به گوش اش رسید سریع سمت صدارفت و خم شد و با دیدن نهال که زیرمیز نشسته بود ابتدا قبل از هر چیز نفس اسوده ای کشید و در دل خدا را شکر کرد که دختر ک سالم بود.

خم شد و لبخندی که در ان شرایط و خیم فقط به خاطر سالم بودن دخترک بود بر لب آورد و برای آرام کردن دخترک که سرش پایین بود و صداهایی ریز در میآورد که احتمال داد صدای هق هق اش باشد گفت

_نترس و گرگ کوچولوی خودم باش من مواظبتم از این جاهم مثل همیشه سالم بیرون میریم

پشتم باش

نهال سرش را به سختی بالا گرفت و ساتکین با دیدن چشم های شهلاهی او واب دهندش که گوشه ی لبش را خیس کرده بود جا خورد.

نهال با خنده ای بلند دست هایش را بالا برد و بی جان چندتا محکم بر روی گونه ی مرد کوبید قهقهه ای بلند زد و با صدای بی رمق و سستی گفت

_من گرگ نیسم که نیگاه کن دندونام رو و دهندش را باگفتن این جمله تا آخرین درجه باز کرد و به ساتکین که مبهوت فارغ از اتفاق های اطراف به او زل زده بود نشان داد

سرش تکانی خورد و پایین افتاد اما کمتر از یک ثانیه سرش را بالا گرفت و باخنده ای دوباره گفت

_نیگاه بدنم مو کرک نداره

دست انداخت و دامنش را بالا کشید

ساتکین نگاه اش را از چشم های خمار و تبدار او جدا نکرد حتی وقتی بوی الکل به مشامش خورد هم باورش نمیشد که دخترک مست کرده باشد ان هم در همچین شبی...

دستش را دراز کرد و دامن بالا زده ی او را پایین کشید و با اخم زیر لب زمزمه کرد

_دختره ی احمق

صدای گلوله خوابیده بود اما همچنان صدای شیون و داد و فغان به گوش می رسید کسایی که به عروسی آمده بودند تا شادی کنند و حالا عزیزان خود را می دیدند که غرق در خون بر روی زمین افتاده بودند. و بدترین ان عروس و داماد بودند که حتی دل سنگ ساتکین را هم به درد آورد. در محوطه ی رقص بر روی زمین افتاده بودند و نور همچنان فقط بر روی صورت ترکیده ی ان ها افتاده بود.

نگاه اش را از آن تصویر ازاردهنده گذفت وبه گرگ کوچولویش که همچنان زیر لب با خود زمزمه می کرد وریز می خندید دوخت. از این بازی روزگار، لبخند محوی بر لبش شکل گرفت. خدا بر جای حق نشسته بود وترو خشک باهم می سوخت. صاحب این قصر زرین دل این دختر بی پناه را مدت هابود غرق خون کرده بود وحالا خود با این همه ثروت در عزیزترین شب پسرش او را به بدترین شکل از دست داده بود وجشن پسرش به حمام خون تبدیل شده بود. دلش از خنده های بی غل وغش دخترک ضعف رفت خیلی کم پیش می امد تا چال های گونه های نرم اش رابیند. باید هر چه زودتر از آن محیط خفقان آور دورمیشدند، خود او بخاطر شغل اش وبه خصوص ماموریت های مخفی که اکثرا داشت به این وضعیت عادت داشت اما به شدت نگران روحیه ی دخترک بود.

باید از میان جمعیتی که همچنان وحشت زده دور خود یا مجروحشان می چرخیدند همراه کسایی که جان سالم به در برده بودند وخوشحال از اون عمارت نفرین شده خارج میشدند.

دست های نهال را از روی صورت اش کنار کشید وبلند شد وایستاد

صدای سرخوش نهال را که شنید نفهمید چرا به جای خشم خنده اش گرفت

پا نشو مرد باغ وحشی، اون جا همه قاتلن مارومی کشن ...سکسکه ای کرد وباصدای بلندی خندید ودرمیان خنده دست او را گرفت وسعی کرد او را پایین بکشد

ببین من قایم شدم سالمم

بیا این زیر توهم قایم شو

ساتکین نفس اش را به شدت بیرون داد حالا باید با این دخترک چه می کرد از آن دوستوان هم خبری نداشت واحتمال می داد در حال خبر کردن پشتیبان باشند. خم شد ونهال را به سختی از زیر میز بیرون کشید چنان قهقهه می زد که ساتکین را مبهوت زده کرده بود.عجب دختر بدمستی بود مگرچقدر خورده بود؟!

پشتم باش

در حین بیرون کشیدن او دخترک پنجول برای اش می کشید و گونه اش را هم خیلی بد خراشید به سختی او را مهار کرد و در اغوش خود کشید. باید تا گند نزده بود او را از اینجا میبرد. او را به سختی در اغوش کشید و کنار گوش اش غرید

_گرگ کوچولو اگر ساکت نشی همینجا این ادم قاتلا می کشنمون

دخترک لبخندی پهن بر لب آورد و باخنده ای ریز سرش را از روی سینه ی او جدا کرد و با چشم های درخشانش که انگار هزاران هزار ستاره را در خود جای داده بود با لحن کشداری گفت

_من نمی خوام بمیرم پس الان موش کوچولو میشم

و در مقابل چشم های ساتکین که از فرط حیرت گرد شده بود بینی اش را چین داد و چشم هایش را ریز کرد

و چند ثانیه ای در همان حالت ماند. دل ساتکین با دیدن این حالت اضعف رفت او را محکم به خود فشرد و پیشانی اش را محکم بوسید.

نهال با بوسه ی او یکی از چشم هایش را باز کرد و با خنده گفت

_تازه سنجابم بدم بشم

ساتکین به اطراف نگاهی انداخت و ستوان رسولی را دید که با بستن پلک هایش به او اطمینان داد که اوضاع تحت نظر است.

پس تا دقایقی دیگر پلیس سر می رسید.

صدای امبولانس همزمان با صدای آژیر پلیس به گوش رسید. و او کمی آرام تر شد دیگر خطری موش کوچولویش را تهدید نمی کرد.

با لبخندی عمیق و خیره در چشم های خمار او لب زد

_سنجاب شو ببینم؟

پشتم باش

نهال این بار سرش را از روی سینه ی او جدا نکرد چشم هایش را گشاد کرد و بینی اش را جمع کرد اندکی از لب هایش را بالا کشید و دندان های سفید و مرتب جلو ایش را به نمایش گذاشت و تند تند از بینی نفس کشید.

ساتکین به این حالت او بیشتر از این نتوانست خود را نگه دارد و بی توجه به موقعیت و مکان سرش را بر روی او خم کرد و با صدای بلندی که در آن جیغ و داد به گوش کسی نمی رسید خندید و زمزمه کرد

_عجب سنجاب کوچولوی شیرینی هستی

نهال چشم های سنگین شده اش را لحظه ای بست اما سرگیجه ای که داشت تشدید شد.

به سختی چشم هایش را گشود. انگار دنیا دور سرش می چرخید احساس سبکی می کرد با دست هایش کت ساتکین را چنگ زد و نالید

_سرم گیج میره

ساتکین نگاهش را از او گرفت و باز اطراف رو بررسی کرد داشتن مجروحین را انتقال می دادند. پلیس هم مشغول بررسی اوضاع بود لحظه ای سنگینی نگاهی را بر روی خود احساس کرد خیلی نامحسوس اطراف را نگاه کرد و چشم اش به همان مرد آشنا افتاد که خیره به آن هابود نگاهش را تعقیب کرد و به نهال رسید اخمی غلیظ کرد و نهال را بیشتر در اغوش کشید که همچنان با خود زمزمه می کرد و ریز می خندید.

_سرگیجه ات طبیعی به خاطر مشروبی هست که خوردی رفتیم خونه ردیف ات می کنم

_چرا اینجا دیگه صدای اهنگ نمیداد

از گریه بدم میاد بگو ساکت شن

ساتکین از کنار بقیه آرام و بدون جلب توجه عبور کرد .

وقت ان را نداشت که بتواند پالتو و شال او را بردارد نگاهی به او انداخت پوشیده بود و مشکلی نداشت.

نهال کت او را بو کرد و بلند خندید

پشتم باش
ساتکین لبخندی از خنده ی اوزد وگفت

_به چی می خندی؟

_میگم صاحب باغ وحش چرا دیگه بونمیدی؟

_میشه شب بو بدی؟

ساتکین با خنده و تعجب گفت

_جانم؟ چه بویی؟

نهال لحظه ای سرش را از روی سینه ی او جدا کرد و تلخ زمزمه کرد

_بوی پدرم رو

ساتکین متوجه اشاره ی او به پیپ شد. پس پیپ او را به یاد پدرش می انداخت. خم شد و برای چندمین بار پیشانی او را بوسید این بار محکم تر از همیشه..

سرش را که بلند کرد با سرهنگ چشم در چشم شد که خیره او را تماشا می کرد برای لحظه ای کوتاه جاخورد. سرهنگ با اخم اشاره کرد از آن جا دورشود.

پشتم باش

می دانست سرهنگ با این موضوع که دختر ک بدون تعهد شرعی و رسمی در خانه ی او زندگی می کند مشکل دارد.

خود اوهم دوست داشت هرچه زودتر نهال را برای خود کند باید اعتراف می کرد ان دختر مهربان و ساده را بسیار دوست داشت.

خواست نهال را داخل ماشین بگذارد که باز سنگینی نگاه خیره ی ان مرد را بر روی خود احساس کرد .

برایش عجیب بود که او ونهال با این گریم حرفه ای شناخته شوند. باید احتیاط بیشتری می کرد و هر چه سریع تر ان مرد را شناسایی می کرد.

هنگامیکه خواست کمر بند ایمنی نهال را ببندد، نهال به سختی چشم هایش را باز کرد همچنان دنیا دور سرش می چرخید. با پشت دست کنار لبش را که از اب دهانش خیس شده بود پاک کرد و با چشم هایی ریزشده اطراف را نگاه کرد

_کجا داریم میریم من هنوز نرقصیدمممم .

به سختی قری به کمرش داد و قهقهه ی بلندی زد و گفت

بیا برگردیم من برقصم انقده ناز می رقصما

ساتکین لبخندی به لحن کشدار او وقر کمر اش زد .

ماشین را روشن کرد ودر حین حرکت گفت

_چقدر ام تو الان می تونی سروپا واستی و برقصی موش کوچولو

و با کمی اخم ادامه داد

_حتما هم من میزارم تو بین هزار چشم نامحرم قر بدی

پشتم باش

لحظه ای از ذهنش گذشت که خود او هم به دخترک غریبه است و از این فکر اخم اش غلیظ تر شد.

نهال چشم هایش را مالید و به مرد خیره شد چشم هایش گرد شد

_تو چرا چندتا شدی؟

دوباره چشم هایش را مالید و تا حد ممکن ان را باز کرد و به مرد خیره شد با سرگیجه ی شدیدی که داشت با صدای

بلند خندید و با دست چند بار محکم بر شانه ی او کوبید و گفت

_خدا تورو چندتا کرد تا خوب مراقب من باشی

با ضربه ی محکم او دردی طاقت فرسا در کتف ساتکین پیچید

دست او را گرفت و بر روی پاهایش گذاشت و با درد گفت

_به چی فکر دی اخه مست کردی

و چون جوابی از دخترک نشنید در حین رانندگی نگاه اش را به دخترک دوخت که سرش پایین افتاده بود و چرت می

زد موهای طلایش دورش پخش شده بود.

لبخندی زد و سعی کرد دو تا ماشینی را که تعقیبش می کردند را جا بگذارد. در حین رانندگی با یک دست سر نهال را

به صندلی تکیه داد که باعث شد نهال چشمش را باز کند. گیج به اطراف خود نگاهی انداخت. سر گیجه اش نه تنها

بهتر نشده بود بلکه بیشتر هم شده بود. با دیدن مرد چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت

_سرم گیج میره

تشنمه

حالت تهوع دارم

ساتکین پاهایش را بر روی گاز فشار داد و گفت

_سعی کن تو ماشین نخوابی

پشتم باش
حالت بدتر میشه

نهال کلافه کششی به دست هایش داد که دست اش محکم به صورت مرد برخورد کرد و از این کار خودبا صدایی بلند خندید.

ساتکین نفسش را بیرون داد و کلافه گفت

_دختر اروم بگیر و بشین جات

نهال بالبخند اندکی خود راسمت او کشید

نمی دانست چرا دلش شدیداً او ، و نزدیک شدن به او را می خواست.

راست می گفتند، مشروب عقل را زایل می کند و در مقابل احساس را تشدید می کند.

سرگیجه کلافه اش کرده بود و با وجود سرمای ماشین حرارت بدن اش بی نهایت بالا بود .

خود را کاملاً به او چسباند و دستش را به حالت دورانی بر روی بازوی او کشید و آرام کنار گوش او زمزمه کرد

_چرا این انقد گندس؟

ساتکین مجدداً از اینه نگاهی به عقب انداخت و سپس نیم نگاهی به چهره ی گلگون شده و چشم های تبار دخترک انداخت و جمله ی قبلی خود را تکرار کرد

_نهال برو بشین جات

نهال بی توجه به حرف او با لبخند سرش را بر روی شانه ی او گذاشت و گفت

_جای من اینجاست

فاصله میان ماشین ها زیاد شده بود از ماشین جلویی خود سبقت گرفت و با بدجنسی لبخندی زد و گفت

_موش کوچولو شیطون نشو

اینجا جاش نیست

نهال با لبخند سرش را از روی شانه ی او برداشت و با حرارت کنار گوش اش زمزمه کرد

_اوهوم می دونم جاش توی رختخوابه

این را گفت و خود برای خودش با هیجان دست زد و خندید

نفس پر حرارت اش که بوی الکل می داد به صورت ساتکین خورد و زیر لب

_لعنتی گفت. دخترک نمی دانست دارد با یک مرد چه می کند.

حالا دیگر ماشین ها را کاملاً پشت سر گذاشته بود. باید هر چه زودتر دخترک را به خانه می رساند، تا امشب کاری دست اش نمی داد مستی او را از سرش می پراند.

نهال با لبخندی پهن مجدداً سرش را بر روی شانه های پهن او گذاشت و گفت

پشتم باش

_ شبایی رو که بغل تو می خوابم رو دوست دارم

با گفتن این جمله با هیجان سرش را دوباره از روی شانه ی او جدا کرد و با بغض گفت

_ مامانم همیشه می گفت هیچ مردی هیچ وقت نمی تونه بغل من بخوابه

اما راست نمی گفت، تو تونسی، پس یکی دیگه هم ...

ساتکین باغیض برگشت و نگاهش را به اودوخت و با اخم وحشتناکی گفت

_ موش کوچولو شانس آوردی تو مستی این حرف رو زدی وگرنه الان دندونات ته حلقومت بود

نهال بی اهمیت به اخم او خنده ی بلندی سرداد و بغضش را فراموش کرد

_ کی گفته من مستم؟

من خوب خوبم اینقدر خوبم که انگار تو فضا م .

این را گفت و سر جایش برگشت سرش را بر روی صندلی نرم ماشین گذاشت و با صدایی که رو به تحلیل می رفت گفت

_ فقط سرم گیج میره هو همه چی رو یجوری میبینم، تشنه ام هستم

ساتکین پوزخندی زد و گفت

_ که مست نیسی نه؟

برسیم خونه مشخص میشه

پشتم باش

نهال با صدایی بلند به این هشدار او خندید دستش را دراز کرد و لپ او را گرفت و محکم کشید

_چه پسر بانمکی هستی تو

نازی نازی

ساتکین با خشم نگاهی به او انداخت و دستش را از صورت خود انداخت

_که با نمکم اره؟

تو ام مست نیسی نه؟

نهال با لبخند دست اش را پس کشید

و کشدار او هومی گفت

لب های ساتکین با دیدن لبخند پهن او کش آمد. اصلا در مقابل این دختر کوچکترین جذبه ای نداشت و خود واقعی اش نبود. چطور می توانست برای او اخم کند وقتی اینطوری در عالم مستی شاد بود و از ته دل می خندید.

دیگر از آن دو ماشینی که تعقیبش می کردند خبری نبود. ریموت را زد و با باز شدن در به نهال نگاه کرد که با لبخند به او زل زده بود.

ساتکین شانه ای بالا انداخت

_هوم؟

نهال با هیجان گفت

_به جک بگم؟

ساتکین با شیطنت گفت

پشتم باش

_دوتا بگو..

دوست داشت نهایت لذت را از این حال امشب دخترک ببرد . خنده و شیطننت اش را دوست داشت.

نهال با صدای بلندی خندید و دو دست اش را بر هم کوبید

_به روز بارون میاد ماهی میره زیر پل خیس نشه

ساتکین پاهایش را ناگهان بر روی ترمز گذاشت و به سمت او چرخید که خودش با صدای بلند به جک بی مزه ی خود می خندید.

شانه هایش از شدت خنده می لرزید و اشک از چشم هایش جاری شده بود.

میان قهقهه به سختی گفت

_تروخدا دومی ام بگم؟

ساتکین از ریسه رفتن ولحن شل ول او خنده ای کرد و گفت

_به شرطی که مثل قبلی انقدر خنده دار نباشه که دستشویی لازم شم

نهال به سختی خنده اش را جمع کرد و با پشت دست اشک های گونه اش را پاک کرد و با ته خنده ی مانده در اهنگ صدایش گفت

_تو ام جکم رو دوس داشتی؟

بابا م همیشه با جکای من کلی می خندید

پشتم باش

ساتکین به ان دختر شیرین که حتی در اوج سیاه مستی هم از خانواده اش یاد می کرد لبخندی محو زد. ماشین را پارک کرد و به نهال که همچنان برای خود دست می زدو می خندید خیره شد.

یک روز یه مرده در یخچال رو باز می کنه ژله می لرزه، مرده میگه، نترس نترس، باتو کاری ندارم که، پنیر رو می خوام بردارم

این راگفت ومجدادا کمرش رابه پشت صندلی کوبید واز خنده ریسه رفت.

ساتکین این بار از ته دل به جک وخنده ی او خندید واز ماشین پیاده شد.

ماشین را دور زد و در نهال را که همچنان برای خود جک تعریف می کرد و می خندید را باز کرد و کمک کرد پیاده شود.

نهال بازوی خود را سعی کرداز دست مردانه وقوی او بیرون بکشد

ولم کن خودم می تونم برم

ساتکین مخالفتی نکرد، ارام دستش را رها کرد، تکیه ی خود را به ماشین زد وگفت

افرین دختر خوب برو

نهال بالبخند شصتتش رابه اونشان داد

قدم اول را باکلی پیچ وتاپ برداشت وهنوز قدم اول جای خود را به قدم دوم نسپرده بود که پاهایش پیچ خورد ومحکم با زمین برخورد کرد وصدای خنده وفریادش باهم قاطی شد.

ساتکین سری از تاسف برای او که نقش زمین شده بود تکان داد و تکیه اش را از ماشین گرفت و به سمت او حرکت کرد.

سمت او خم شد و نهال با خنده گفت

_وای خدا دیدی چی شد یک لحظه زلزله اومد زمین تکون خورد افتادم زمین

ساتکین با لبخند او را از زمین جمع کرد و گفت

_تو ام که اصلا مست نیسی

نهال تکیه اش را به او داد و زمزمه کرد

_خواهم میاد، اما چشمم رو که می بندم سرم گیج میره

ساتکین بی اهمیت به زخم کتف اش خم شد و یک دستش را زیر پاهایش برد و با دست زخمی اش کمرش را گرفت و او را در اغوش کشید.

نهال از هیجان جیغی کشید و صدای خنده اش در سینه ی او خاموش شد.

دست اش را سفت دور گردن او حلقه کرد و چشم اش را بست اما حالت تهوع و سرگیجه امانش را برید.

ساتکین همچون شی گران بها او را در اغوش خود محکم فشرد و به داخل خانه برد.

نهال را با احتیاط بر روی کاناپه گذاشت برگشت تا به سمت اشپزخانه برود و برای او کمی اب ابلیمو درست کند تا مستی اش اندکی بپرد. نهال دست او را گرفت و به سمت خود کشید و چون ساتکین میلیمتری هم تکان نخورد با صدای ریزی خندید چشم هایش را در کاسه چرخاند چشمکی زد و گفت

_کجا می ری اقای هرکول

بیا بشین کنارم وبغلم کن دلم بغل می خواد

ساتکین نگاه اش را از نگاه گیج وخمار او به سختی جدا کرد و قبل از ان که عنان خود را از دست بدهد به سمت اشپز خانه حرکت کرد وکلافه اب لیمو را از یخچال برداشت وبا اب مخلوط کرد. کمی در اشپزخانه ماند تا آرام تر شود لا مصبی زیر لب گفت ونفس اش را مجدادا کلافه بیرون فرستاد. دخترک قصد داشت عجیب امشب او را دیوانه کند. پس از دقایقی که آرام تر شده بود از اشپزخانه خارج شد وبه سالن برگشت وبا دیدن نهال در ان وضعیت تک خنده ای زد.بر روی زمین نشست بود موهای مصنوعی اش را برداشته بود وموهای بلندش اشفته صورت اش راقاب گرفته بود. رژلب را بادست پاک کرده بود ودور لب اش کامل پخش شده بود.

نهال بادیدن او نگاه خیسش را به او دوخت و به سختی توانست بگوید

_سرم درد دا ره سنگینه

موهامم همش گیره است

چیکار کنم

چنان با بغض این جمله رابیان کرد که دل ساتکین برای موش کوچولوش ضعف رفت.به سمت او حرکت کرد اب ابلیمو رابه دست او داد وگفت

_این رو بخور وبرگرد پشتت رو بکن به من

پشتم باش

لیوان را دست نهال داد وگفت بخور

نهال همچو بچه ی مطیعی سرش را تکان داد واولین جرعه را که خورد به بینی اش چینی داد و با اخم گفت

_شربت اش شیرین نیست ترشه

ساتکین او را برگرداند دست اش را میان خرمن موهای او فروبرد وگفت

_برات خوبه بخور

نهال با بدقلقی گفت

_نمی خورم شیرین نیست بدمزس

ساتکین در حال باز کردن سنجاق سر با حوصله به او که مثل بچه ها لج کرده بود گفت

_گوش کن نهال نخوری مجبور میشم ببرمت زیر اب یخ تواین سرما تا از سرت بپره پس بحث نکن وبخور

نهال سرش را بالا انداخت وگفت

_نمی خوام

نمی خورم

ساتکین آخرین سنجاق رو به همراه کش مشکی دور موهایش باز کرد وگفت

_افرین دختر خوبی باش وبخور

نهال با لبخندی پهن نگاه اش را در نگاه او قفل کرد سپس لیوان را پرت کرد ولیوان با صدای بلندی به زمین برخورد کرد و شکست .

نهال نگاه اش را از شیشه ی شکسته ومحتویات داخل اش که بر روی سرامیک ریخته بود گرفت

وبه ساتکین که باخشم به او نگاه می کرد دوخت .لبخند شیرینی زد وگفت

_سنباب بشم؟

وقبل از هرگونه عکس العملی از جانب ساتکین چشم هایش را گشاد کرد وبینی اش را جمع کرد واین بار لب هایش راهم غنچه کرد وبه اوزل زد .

ساتکین بادیدن این حالت او به سختی جلوی خنده اش راگرفت ونگاه اش را جدی نگه داشت .

از روی زمین بلند شد ودر حین کشیدن دست اوگفت

_واستا سنباب کوچولو الان حالت رو سر جاش میارم.

نهال غرولند کنان به سختی از جای خود بلند شد وموهای اشفته اش رابادست عقب زدوگفت

_تشنمه گلوم خشک شده

نیگاه کن

بعد از گفتن این جمله دهانش را تا اخر باز کرد وبه ساتکین نشان داد

پشتم باش

ساتکین به دهن باز او لبخندی زد و گفت

_دهنت بیشتر شبیه دهنه گرازه تا سنجاب چقدر گنده س

نهال با صدای بلندی خندید سپس زبانش را برای او دراز کرد و گفت

_نخیر بابام بهم می گفت سنجاب کوچولو

چون مثل سنجاب از درخت بالا می رفتم

ساتکین درحالیکه او را به سختی سمت پله ها می کشاند گفت

_اهان منظورت همون میمونه خودمونه

اخه لا مصب به همه ی حیوونا هم شباهت داری

سگ، موش، سنجاب، گراز، گرگ حتی خرس

چون وقتی می خوابی دقیقا شبیه خرس میشی و خرناس می کشی

حالا که فکر می کنم واقعا باوجود تو مرد صاحب باغ وحشم من

نهال با حالت تهوع دست خود را سعی کرد از دست او بیرون بکشد هر چند که ناموفق بود خود را کاملاً شل کرد

وبازانو زمین افتاد و از سوزش پاهایش اخی گفت

پشتم باش

ساتکین سریع خم شد واز اوکه اب دهانش راه افتاده بود پرسید

_چیشدی؟

نهال با بغض گفت

_حالم می خواد بهم بخوره ،سرم گیج میره

ساتکین لحظه ای خیره ی صورت گلگون شده اش گشت سپس او را مجددا بلند کرد و در اغوش خود کشید

واز پله هابالا رفت

نهال در اغوش او که بالا وپایین میشد حالت تهوع اش تشدید شد هر آن امکانش بود بالا بیاورد دست اش را برروی دهانش گذاشت و به سختی نالید

_ساتکین

_جانم

نهال باشنیدن کلمه ی جانم از زبان او حتی در عالم مستی و حالت تهوع اش لبخندی برروی لب هایش نقش بست.

جان او بودن خیلی به مذاق اش خوش آمده بود وفراموش کرد بگوید دارد بالا میاورد وقبل ازاینکه بتواند ساتکین عکس العملی نشان دهد عقی زدو کل محتویات معده اش رادر اغوش او بالا آورد

پس از تف کردن آخرین باز مانده ی اب دهانش بر روی کت او که بالای پله های در جای خود میخ کوب شده بود با استین اش دور دهانش را پاک کرد و با حالت چندشی خود را از افاصله داد و با حس بدی گفت

_وای ساتکین چه بوی بدی میدی

من روبذار زمین حالم بد شد

ساتکین به بغل خود که از محتویات معده ی او پر شده بود نگاهی انداخت و سپس نگاه پر از حرص اش را به نهال دوخت که سعی داشت خودش را از بغل او بیرون بکشد

_ما رو که به گند کشیدی

حداقل تکون نخور زمین نریزه که من عمرا دست بزنم

این راگفت و به سمت حمام داخل اتاق پاتند کرد.

نهال را در حمام زمین گذاشت از وضعیتی که داشتند خنده اش گرفته بود

باورش نمیشد روزی شاهد همچین صحنه ای در عمر اش باشد .

نهال دوباره در قالب سنجاب خود فرو رفته بود و به او خیره شده بود چشمان اش برق عجیبی داشت که او را به خنده می انداخت.عجب شبی بود امشب.....

کت کثیف خود را از تن اش خارج کرد و گوشه ای انداخت. فردا دخترک را شرمنده می کرد و مجبوراش می کرد کت مارک اش را با دست بشوید تا دوباره هوس می خوری بر سرش نزنند... حتی از فکر موش شدن فردای دخترک بعد از پریدن مستی و سوتی هایی که داده بود غرق لذت میشد.

می توانست حال امشب او را با گرفتن عکسی ثبت کند.

نهال عقی زد اما دیگر چیزی برای بالا آوردن نداشت با دست موهای کثیف شده اش را کناری زد و بی حال گفت

_ساتکین می خوام من رو بشوری؟

ساتکین شیر اب را باز کرد و آن را ولرم روبه سرد تنظیم کرد.

چاره ای نداشت جز اینکه او را زیر اب سرد ببرد، تا مستی اش اندکی بپرد.

نهال با پاچیدن قطرات اب سرد بر رویش خود را کنار کشید و گفت

_وویی سرده

ساتکین مردد به او خیره شد از دلش نمیامد او را در این سرما زیر این اب ببرد اگر بالا نمیآورد می توانست از حمام اجباری صرفه نظر کند. اما الان چاره ای نداشت کمی اب را گرم تر کرد و سعی کرد توجهی به چشم های خمار و تب دار اون کند

_گوش کن نهال می تونی تنها حموم کنی؟

نهال با شیطنت خندید و گفت

_تو ام کثیفی بیا با هم حموم کنیم

کمر مونم لیف بکشیم

پشتم باش

خواست دامن اش رابالا بکشد که ساتکین نگاهش را از اوگرفت دخترک اب سرد واجب بود تا بند را به اب نداده دست اش راگرفت وکشید ودر یک حرکت او را زیر اب سرد برد وصدای فریاد نهال در کل حمام انعکاس پیدا کرد سعی کرد از زیر اب نسبتا سرد بیرون برود اما دوبازوی اش اسیر دست های تنومند مرد بود. از شدت سرما دندان هایش بهم برخورد می کرد

_سردمه

بخ زدم

ساتکین تروخدا دستت روبردار بیام این ور

ساتکین با دیدن لب های لرزان او وبرخورد دندان هایش طاقت نیاورد و خود هم زیر دوش اب سرد رفت واورا محکم در چهار چوب اغوش اش گرفت

ودرگوشش زمزمه کرد

_اروم باش عزیزم چند دقیقه دیگه الکل کمی از سرت میپره می ریم بیرون باشه

نهال از پشت کمر او را چنگ زد وصدای هق هق گریه اش در حمام پیچید

_سردمه

تروخدا اب روببند

من نمی خوام مستی ام بپره نمی خوام یاد اون قاتلا بیفتم وقتی امشب انقدر شاد وخوشحال بودن

لعنت به تو

ساتکین لبش رابرروی موهای او گذاشت ومحکم تر تن لرزان او را به خود فشرد

وبار دیگر از اینکه او را همراه خود به ان جشن لعنتی برد سرزنش کرد.

بعد از دقایقی که صدای گریه ی دخترک آرام شد یکی از دست هایش را ازدور کمر اوگشود و اب را کمی گرم تر کرد وگفت

توام سریع لباست رو دربیار یه دوش سریع بگیرو بیا بیرون باشه؟

نهال سرش را از روی سینه ی او جدا کرد و کمی تکان داد این سر گیجه ی لعنتی دست از سرش بر نمی داشت.

ساتکین باهمان لباس های خیس از حمام بیرون رفت و در را کامل باز گذاشت و از اتاق خارج شد.

نهال تلوخوران خود را به رختکن رساند و حوله تن پوشش را به سختی تن کرد. بعد از رفتن ساتکین اشتباه کرده اب گرم را زیاد کرده بود تا جسم سرمازده اش گرم شود. حالا احساس سر گیجه دیدی تار و حالت تهوع داشت. به سختی از حمام بیرون رفت و خود را به تخت رساند و بر روی تخت انداخت. با دست هایش محکم تخت را گرفت احساس می کرد هر ان امکان دارد از جایی سقوط کند. از ناتوانی اش بغض اش گرفت چشم هایش را باز کرد و به در اتاق منتظر خیره شد تا مرد بیاید و او را در اغوش بگیرد تا شاید اندکی آرام تر شود. کلافه بر روی تخت نشست پاهای خود را زیر شکم اش جمع کرد و سر خود را بر روی زانو گذاشت و چشم های خود را بست.

ساتکین با سینی قهوه وارد اتاق شد و نهال را دید که خود را در اغوش گرفته بود و آرام عقب جلو می کرد و لالایی ارومی را زیر لب می خواند.

موهای خیس بلندش اطراف صورتش اش را پوشانده بود به سمت تخت رفت و سینی را بر روی میز گذاشت و کنار او بر روی تخت نشست

صدای آرام اش حالا واضح تر به گوش اش می رسید لبخندی محو بر روی لبش نقش بست. چقدر دلش می خواست ان دختر کوچک و شیرین را در همین حالت در اغوش خود بگیرد و آرام اش کند. اما با توجه به شرایط او ترجیح داد

پشتم باش

همچین کاری نکند چون دخترک الان امدگی قبول هر چیزی را داشت و کافی بود اوهم اندکی به غرایز مردانه اش میدان دهد.

دست اش بر روی شانه ی او گذاشت و آرام اسم اش را صدا زد. چند لحظه ای طول کشید تا زمزمه ی نهال قطع شود و سرش را بلند کند و از پس موهای بند و فرش با ان چشم های مست از خواب به او نگاه کند

_بالاخره اومدی؟

چقدر نگاه مشکی او را دوست داشت انگار بعد از پدرش او تنها کسی بود که می توانست بهش تکیه کند. آرام در اغوش او خزید و خود را در اغوشش جمع کرد و گفت

_خوابم میاد کمکم کن بخوابم

ساتکین قهوه را از روی میز برداشت و گفت

_اول این رو بخور بعد می خوابونمت

برات خوبه

نهال نگاه گیجش را به قهوه ی دست او دوخت . اما مخالفتی نکرد فقط می خواست هر چه زودتر سرگیجه اش خوب شود

با کمک ساتکین در اغوش خود او قهوه را که سرد شده بود خورد

ساتکین به حوله ی تن او نگاه کرد و گفت

_نهال بلند شو لباس بپوش مریض میشی

نهال سری بالا انداخت و خودش را بر روی تخت انداخت

پشتم باش

_ نمی خوام سردم همیشه تو هستی، بدن تو همیشه داغه

نگاه ساتکین لحظه ای به ساق پای خوش تراش کشیده ومهتابی رنگش افتاد ودست هایش خود به خود مشت شداما زود نگاه خود را کنترل کرد وباختم غلیظی ابروهایش رادر هم گره زد.

به سمت کمد لباس او رفت ودر ان را باز کرد

تیشرت سفید وشلوار مشکی نخی گشادی را برداشت ودرکمد رابست .هنوز قدمی برنداشته بود که متوجه شد برای او لباس زیر بر نداشته است لحظه ای مکث کردومردد به کشوهای کمد خیره شد .اما در نهایت قید لباس زیر رازد وبه همان لباس اکتفا کرد وبه سمت تخت رفت .دخترک چشم هایش رابسته بود ورنگ صورت اش مثل گچ سفید شده بود .ارام صدایش کرد.

نهال چشم هایش را به سختی باز کرد وبا دیدن مرد لبخندی پهن برلب آورد دست هایش را از هم گشود

_ خوابم میاد بیا باهم بخوابیم باشه؟

ساتکین دست اش را گرفت و گفت

_اول لباس بپوش فکرش ام نکن تورو با حوله ی نم بغلم بگیرم

همینجوریش هم تخت و متکا رو خیس کردی

نهال بی رمق نالید

_اصلا نمی تونم تکون بخورم چه برسه لباس بپوشم

خودت تنم کن

وخواست بند حوله را باز کند که دست اش اسیر دست ساتکین گشت.

حرارت نگاهش اورا هم سوزاند .هر لحظه که می گذشت کنترل کردن خود اش سخت تر می شد . اولین بار بود که نسبت به یک زن تا این حد کشش داشت.

در دل لعنتی بر شیطان فرستاد وبا لحنی که سعی می کرد ملایم باشد گفت

پشتم باش

_دختر خوبی باش ولباست رو تنت کن

نهال با لبخند پرسید

_اگر خودم بیوشم بهم جایزه چی می دی؟

ساتکین چشم غره ای مهمان اش کرد وخواست از روی تخت بلند شود که نهال بازویش را گرفت وبا کمک از دست خود او به سختی نشست وگفت

_من جایزه می خوام

یخه ی حوله اش اندکی باز شده بود وساتکین کلافه نفس اش راپیرون داد عجب شب شکنجه اوری برای او بود. بدون اینکه نگاه اش را از نگاه او جدا کند بخاطر اینکه زود از ان اتاق ودخترک دورشود جدی پرسید

_چی می خوای

نهال با شیطننت خود ش را به اونزدیک تر کرد ودر یک حرکت غافلگیرانه لب های مرطوب وبرجسته اش را برروی لب های ساتکین که خشک اش زده بود گذاشت.

لب های هردو مماس بر یکدیگر بود وهیچکدام تا چند لحظه کاری نکردند سرانجام با حرکت نرم لب های نهال برروی لب هایش سد مقاومت او در هم شکست ودر حالیکه لبهای او را وحشیانه می بوسید او را برروی تخت خواباند وبررویش خیمه زد. دست های نهال دور گردن اش حلقه شده بود وبا چشم هایی بسته خودش را به دست بوسه های او سپرده بود

ساتکین با هر بوسه ای که او بر لب هایش می زد تشنه تر میشد ودرست وقتی حریصانه دست اش سمت حوله ی تن او رفت نهال چشم های گیج وخمارش را گشود ودست او در حوله اش خشک شد. بادیدن نگاه پاک وزلال او وجدان اش سریع نهیب زد که او مست است ودر حال خود نیست اما تو چی؟

او که هوشیار بود وخشمگین از دست خودش در یک حرکت سریع لب هایش را از روی لب های او جدا کرد وبدون نگاه کردن به او سریع از اتاق خارج شد وبا تمام خشمی که از خود داشت مشت اش را محکم وچندین بار بار پی در

پی به دیوار کوبید و اهمیتی به درد زخم کتف اش و ومشت خونی شده اش نداد. او مرد تجاوز کردن نبود هر چند با میل خود نهال بود اما او که می دانست اودر حال وهوای خودش نبود .

نز دیکای ظهر بود که نهال با سردرد شدید چشم های خود را باز کرد و ناله ای از گلوی خشک شده اش خارج گشت. به سختی اب دهانش را بلعید از کویر هم گلو ی اش خشک تر شده بود.

به سختی از جای خود نیم خیز شد و گیج به اطراف نگاه کرد مثل همیشه در اتاق مرد بود تک سرفه ای کرد که احساس کرد گلوی خشک اش زخم شد عجیب عطش داشت از تخت بلند شد و پاهای خود را بر روی زمین گذاشت که نگاه اش میخکوب پاهای برهنه اش گشت. متحیر نگاه اش را سمت بالا سر داد و به حوله ی تن پوش اش رسید که کامل جلوی اش باز شده بود و دارو ندارش را در معرض نمایش گذاشته بود با گیجی چند لحظه ای به بالا تنه ی لخت اش خیره شد . قلبش چنان با شدت بر قفسه ی سینه اش برخورد می کرد که کشیدن نفس را برایش دشوار کرده بود. نگاه اش را دوباره در اطراف چرخاند و سعی کرد تمرکز کند .

لحظه ای نگاه اش بر روی فنجان قهوه ثابت موند و ناخواسته نگاه اش از ان گذشت و به در حمام دوخته شد دست اش را بر روی سرش گذاشت و فشرد سر سنگین اش عجیب درد می کرد نگاه اش را به سختی از فنجان قهوه گرفت و بست همین کافی بود تا تصویری محو از اتفاق های دیشب پشت پلک های بسته اش نقش ببند سرش را بیشتر فشار داد تصویرهای مبهم ذهن اش گاهی پررنگ تر میشدند و قلبش هم با توجه به کیفیت یادآوری اتفاق های دیشب عکس العمل نشان میداد.

گاهی کندمیزد و گاهی چنان

تند می تپید که قلبش را از روی سینه اش می فشرد تا بلکه جلوی تپشش را بگیرد و با یاد آوری بوسه ای که او خود پیش قدم شد کل بدن اش نبض گرفت و هجوم خون را بر روی صورت اش احساس کرد با دست هایش صورت اش را پوشاند و لب هایش را گزید .

مملو از تمامی حس های مختلف گشت . حس شرم ندامت حسرت پشیمانی وهیجان...

نمی دانست با توجه به اتفاق افتاده چگونه دیگر می توانست در چشم های مرد بنگرد به خصوص که می دانست او از همچین سوژه ای به راحتی نمی گذرد وحتما کلی سربه سرش می گذارد.

لب های اسیر شده اش را از میان دندان اش بیرون کشید ولبخندی ناخواسته لب ها یش را زینت بخشید .

ان مرد دیشب خیلی راحت می توانست او را که خودش را پیشکش او کرده بود تصرف کند واز آن خودش کند اما او درست در لحظه ی اخر عقب کشیده بود و اتاق را ترک کرده بود .

ارام از تخت پایین رفت و باز نگاهی به ظاهر اشفته اش انداخت موهای فرش در هم گره خورده بود ومحال بود بدون نرم کننده ای شانه شود .

باید ابتدا حمام درست درمانی می کرد تا بدنش از این کوفتگی در بیاید شاید هم سردرد اش بهتر شود باید خود را برای روبه رو شدن با ان مرد که عجیب به دلش نشسته بود آماده می کرد.

بادیدن کت او در حمام گونه اش بیشتر رنگ گرفت وباز صحنه ی حمام جلوی چشم هایش نقش بست

خود را برای رفتار دیشب اش ملامت کرد اگر ان مرد تا این حد خویشتن دار نبود ان اتفاقی که نباید می افتاد . باید پشت دست اش را داغ می کرد تا دیگر لب به مشروب نزد کت را برداشت وسر ،صدایی که در درون اش اورا وسوسه می کرد تادوباره ان عالم بی دردی وفراموشی را تجربه کند فریاد کشید.با حوصله ودقت ان کت کثیف را برداشت وبا دست شست

و پس آن تن خسته اش رابه دست قطرات اب سپرد تا شاید ذهن و جسم اش آرام گردد.

ساتکین در حالیکه یک دست مشکی پوشیده بود در گوشه ی قبرستان ایستاده بود و به ان جمعیت مشکی پوش نگاه می کرد که کمتر از بیست و چهار ساعت قبل در جشن نامزدی ان دو جوون که در سینه ی خاک پنهان شدند شرکت کرده بودند در چهره ی همه تاثر و غم دیده میشد. لحظه ای چشم اش به ان مرد ناشناس خورد با فاصله ای نسبتا دور او را زیر نظر گرفته بود. هر دو لحظاتی بهم خیره شدند.

با بهم خوردن حال مادر عروس کمی جمع عزادار متشنج شد و وقتی ساتکین مجددا نگاه اش را به ان قسمت دوخت خبر از ان مرد نبود اخمی کرد و از ان جا فاصله گرفت و دور شد زمان خوبی برای صحبت کردن نبود و کمی دیگر با سرهنگ در خانه قرار داشت. با یاد اوری قرار ان هم در خانه اش اخم اش غلیظ تر شدمی دانست این قرار مربوط به حال دیشب دخترک است.

هنگامیکه وارد خانه شد بوی غذا مشامش را

نوازش کرد لبخندی بر لب زد و نگاه بدجنس اش را در اطراف چرخاند روز خسته کننده ای بود او می تواست کمی با گرگ کوچولوش بازی کند و خستگی اش را در کند سویچ ماشین و گوشی خود را بر روی کانترا انداخت و به سمت اشپزخانه رفت و از دیدن اشپزخانه ی تمیز و میز تقریبا آماده و چیده شده سوتی زد خیلی دوست داشت عکس العمل دخترک را با دیدنش ببیند.

از اشپزخانه خواست خارج شود که با دخترک سینه در سینه شد و بلافاصله گونه های دخترک با دیدنش رنگ گرفت و عکس العمل نشان داد. دخترک سرش را پایین انداخت و من و من کنان سلامی اهنسته کرد.

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با لبخندی که به سختی سعی داشت کنترل اش کند تا بر روی لب هایش نقش نبندد گفت

_ سلام سنجاب کوچولو

نهال با خجالت لبش را گاز گرفت و به طرز احمقانه ای ناخواسته لبخندی بر لبش نقش بست

پشتم باش

ساتکین با دیدن لبخند او خنده ای بلند سر داد و گفت

_خوشم میاد کل دیشب رو انکار نمی کنی

نهال دستپاچه در حالیکه در دل خود را دشنام می داد لبخندش را از روی لبش جمع کرد و زمزمه کرد

_نه من از دیشب هیچی یادم نیست

ساتکین فاصله ی بین خودشون رو کم کرد. عجیب دلش می خواست سر به سراو بگذارد در حالیکه در نگاه شرمگین

و پریشان او زل زده بود آرام و در عین حال شمرده گفت

_دلت که درد نمیکنه؟

احتیاج به دکتر نداری؟

نهال باگیجی به دلش نگاه کرد

برای چی دلش باید درد می کرد؟

چون نگاه منتظر و بدجنسش را دید لب زد

_نه برای چی باید درد کنه؟

ساتکین با صدایی که ته خنده در آن موج میزد و با لذتی عجیب مانند گربه ای که در کمین شکارش نشسته بود

کوچکترین عکس العمل او را زیر نظر داشت

_نمی دونم اخه دخترا با گذراندن همچین شبی اکثرا دل درد و کمردرد می گیرن

همه چیز در نظر نهال عجیب میامد. از طرفی از طرز نگاه ساتکین مطمئن بود که قصد سر به سر گذاشتنش را دارد و از

طرفی خیلی جدی می پرسید کلافه نگاهش را در نگاه سیاه او گره زد

_یعنی هرکی مشروب بخوره دل درد میگیره؟

پشتم باش

چشم های خندان و جمع شده ی مرد مقابل اش شیطان تر شد ابرویی بالا انداخت و دستش را به سمت او بلند کرد. دخترک خود را جمع کرد و لبخندی بر لب ساتکین نشانده موهایش را به دست گرفت و در حالیکه با ان بازی میکرد گفت

__ یعنی می خوام بگی دیشب رو یادت نمیاد؟

چشم های نهال گرد و صورت اش برافروخته تر گشت .

سرش را تکان داد و ساتکین را لبخند کنترل شده ای در حالیکه همچنان با طره ی موی او بازی می کرد با بدجنسی تمام ادامه داد

__ حیف شد هر دختری دوس داره اولین شبی رو که خانوم میشه رو به خاطر داشته باشه کاش از دیشب فیلم می گرفتم حداقل فیلم اولین رابطه ات رو میدیدی

اب دهان نهال با شنیدن این جمله در گلویش پرید و به سرفه افتاد

ساتکین با خنده موی او را رها کرد و آرام چند ضربه ی پی در پی در کمرش کوبید،

نهال در ذهنش هم نمی گنجید مرد بخواهد از این طریق به او یک دستی بزند کاملاً کیش و ماتش کرده بود

درست همانند کبریت دوسر سوخت شده بود چشم های مردی که با خنده به او زل زده بود دستپاچه ترش کرده بود

اگر میگفت همچین چیزی نیست حرف قبلی خود را که گفته بود از دیشب هیچی به خاطر نمیآورد را نقض کرده بود و اگر سکوت می کرد حسابی مرد سربه سرش می گذاشت من و منی کرد اولین باری بود که این چنین سر دوراهی قرار گرفته بود .

__ من .. من ..

چشم هایش رابست ودلش رابه دریا زد محکم به سینه ی ورزیده ی او کوبید وبا حرص گفت

_دروغو من فقط تو رو بوسیدم وبعد تورفتی خودتم می دونی که من.. که من

هنوز باک...

حرفش را با دیدن مرد که با لبخندی پهن به دهان او زل زده بود ادامه نداد وباشرم تنه ای به اوزد واز کنارش گذشت وبا سرعت از او در حالیکه تمام بدن اش نبض گرفته بود فاصله گرفت.

نهال در حال تماشای فیلم بود که زنگ خانه به صدا درآمد وساتکین چون نگاه کنجکاو او را دید فقط به گفتن جمله ی

_سرهنگ اومده موهات رو بیوشون.

اکتفا کرد وبه سمت در ورودی رفت ونفهمید چه طوفانی را در دل دخترک به پا کرده است.

دلیل آمدن سرهنگ را نمی دانست اما نسبت به حضورش احساس خوبی نداشت.

با افکاری پریشان از جای خود بلند شد وبه سمت اتاق مشترک اش با مرد رفت تا شالی سر کند .

لباس هایش مثل همیشه پوشیده بود واحتیاج نبود ان را تعویض کند.

کلافه لحظه ای بر روی تخت نشست و سعی کرد ذهنش را آرام کند و افکارش را سازمان دهی کند. از روی تخت بلند شد و نگاهی از آینه به چهره ی رنگ پریده ی خود انداخت و از اتاق خارج شد و از پله ها در حالیکه سعی می کرد خود را آرام نگه دارد پایین رفت.

سرهنگ در جای قبلی خود نشسته بود و مشغول نوشیدن چای بود.

ساتکین هم با همان اخم همیشگی اش در مبل کناری او جلوس کرده بود.

اب دهانش را قورت داد و با صدایی که سعی می کرد صاف و بدون خش باشد سلام کرد

سرهنگ به احترام او از جای خود بلند شد و جواب سلام اش را مانند گذشته گرم داد.

نهال او را دعوت به نشستن کرد و این بار در مقابل ساتکین نشست.

سرهنگ با آرامش چای خود را می نوشید؛ و ظاهراً عجله ای برای صحبت نداشت.

نهال نگاه خود را در پی نگاه ساتکین فرستاد اما بی نتیجه بود و ساتکین نگاه اش را از او دریغ می کرد.

با حس سنگینی نگاه سرهنگ نگاهش را از ساتکین گرفت و سرش را پایین انداخت و با انگشتر دستش مشغول گشت.

سکوت سنگینی در فضا حکم فرمایی می کرد و هیچکدام برای شکستن آن اقدامی نمی کردند .

سرانجام سرهنگ فنجان را بر روی میز گذاشت، لبخندی که بر لب آورد که کاملاً مغایر با صورت جدی اش بود.

نهال هم در جواب لبخندش لبخند نصف و نیمه ای زد و مجدداً اب دهانش را قورت داد.

ساتکین نگاه اش را لحظه ای به دخترک دوخت .

استرس او کاملاً عریان بود و می دانست که سرهنگ عمداً سکوت کرده است تا عکس العمل آن دو را بسنجد.

سرانجام سکوت حاکم بر فضا توسط سرهنگ شکسته شد

– هردو با دقت به من گوش کنید؛

ساتکین برای من حکم پسری رو داره که هیچ وقت نداشتم و یادگار بهترین دوستم وامانت مادرشه دست من،

نگاه خود را در صورت نهال و ساتکین چرخاند و با طمانینه و در عین حال محکم گفت

– نهال رومن امشب با خودم میبرم و از این به بعد او در خانه ی ما می ماند

نهال بهت زده نگاه اش را به سرهنگ دوخت. در کسری از ثانیه بغض در گلویش چنگ انداخت و قلب اش مجدداً بنای تپیدن گذاشت.

نگاه خیس از اشک اش را از سرهنگ گذراندوبه ساتکین دوخت که خیره او را تماشا می کرد...

دهانش را چندین بار باز کرد تا حرفی بزند اما هر بار بغض و غرور اش مانع ان گشت تا کلمه ای از دهانش خارج شود.

ساتکین با دیدن لب های لرزان او و چشم های به اشک نشسته اش دستش مشت گشت، اما اعتراضی به خواسته ی سرهنگ نکرد بعد از اتفاق دیشب صلاح در ان بود تا چند وقتی دخترک از او دور شود.

نمی خواست اوضاع از کنترل اش خارج شود .

خانه ی سرهنگ امن ترین انتخاب برای او بود.

نهال بغضش را فرو خورد و سعی کرد ظاهر بی تفاوتی به خود بگیرد حالا که مرد اعتراضی به رفتن او نکرد او چرا باید غرورش را زیر پاهای او می گذاشت و التماس او را می کرد که در خانه اش بماند؟؟

نفس عمیقی کشید و اه و بغض اش راهمزمان باهم مهار کرد در حین برخاستن نگاه مستقیم اش رابه سرهنگ دوخت وگفت

پشتم باش

_ممنون از لطفتون سرهنگ

اما پدرم انقدری برام ثروت و پول گذاشته تا از این خونه به اون خونه پاس داده نشم

سرهنگ نیم نگاهی به ساتکین انداخت، کارد میزدی خون اش در نیامد

_اما دخترم خونه ی مادرسته درویشیه اما خونه ی خودته و عزیز ساتکین عزیزمن و حاج خانومم هست..

دهان نهال باز شد تا بگوید او عزیز این مرد نیست که اگر بود انقدر راحت اورا پیشکش خانه ی سرهنگ نمی کرد.

باز هم بغض گلویش را چنگ زد

اصلا چرا باید عزیز مردی مثل ساتکین باشد او فقط دختری بود که مزاحم زندگی و آرامش او شده بود.

صدای سرهنگ را شنید و بغضش سنگین تر شد.

_گوش کن دخترم، این جاموندن بدون اینکه محرمیتی بین شما خوانده شد باشد صورت خوشی ندارد. شما هر دو

مثل پنبه و اتیش می مونین و بهتره در کنارهم نباشین.

نهال ناخواسته اتفاق های دیشب از ذهنش گذشت و گوشه ی لبش را گاز گرفت.

حرفی برای زدن نداشت در دل حق را به سرهنگ می داد اما نمی دانست چرا حتی فکر رفتن از این خانه و دور شدن از مرد را می کرد بغضش سنگین تر می گشت .

انگار بار دیگر داشت تنها حامی خود را از دست می داد و در دل دعا می کرد که مرد مانع رفتن او شود، اما مرد با سکوتش خط بطلانی بر ارزشش کشید.

بغضش را هر چند سخت اما بار دیگر فرو خورد

_حق باشماست اومدن من از اول به اینجا اشتباه بود و جناب سرگرد لطف کردند و چند وقتی من رو پذیرفتن اما جناب سرهنگ مزاحم شما نمیشم گفتم که من به هتل...

صدای سرد و محکم ساتکین مانع از ادامه ی سخنش گشت

_تو هتل نمی ری، شب خودم میبرمت خونه ی سرهنگ برو وسایلت رو آماده کن

نهال خواست اعتراضی کند اما نگاه ساتکین چنان خشمگین بود که در خود جرات اعتراض ندید .

اخمی کرد و جسارت اش را جمع کرد و گفت

_ممنون گفتم که مزاحم سرهنگ نمیشم، می تونم اگر هتل خطرناکه خونه ی دوستم برم چند روزی

پشتم باش

قبل از به سطوح آمدن خشم ساتکین سرهنگ دخالت کرد

_دخترم من که گفتم تو مراحمی مثل دختر خودم برام عزیزی

وبا توجه به شرایط خاص تو بهتره تحت نظر خودمون باشی

نهال با بغض خیره در چشم های ساتکین شد با نگاهش او را مواخذه می کرد که چرا او را از خود دور می کند.

سرهنگ از جای خود بلند شد و در حین برخاستن یا علی گفت.

نهال نگاه غم زده و بارانی اش را از مرد گرفت و به سرهنگ دوخت .

سرهنگ لبخندی به نگاه ابری دخترک زد چشمانش اینه ی احساسش بودند .

دخترک زیبایی بود و می توانست گزینه ی خوبی برای ازدواج با ساتکین باشد.

نگاهش را به ساتکین دوخت نگاهش همچنان ناخوانا بود و چیزی ی را از خود بروز نمی داد اما رگ گردن باد کرده،

ودست های مشت شده اش پرده از احساس اش بر می داشت.

_پسرم من و حاج خانوم شب برای شام منتظر شما هستیم.

پشتم باش

ساتکین خواست اعتراضی کند که سرهنگ نگذاشت وادامه داد

حاج خانوم خیلی وقته تو رو ندیده و حسابی دلتنگته، بهانه نیار و شب با دختر قشنگم بیا

ساتکین کلافه وبه ناچار گفت

_حتما مزاحمتون میشیم

سرهنگ لبخندی زد ونهال را مخاطب خود قرارداد

_من حاج خانوم تنهائیم پسر بزرگم ازدواج کرده ودخترم در شیراز دانشجو هست که الان از شانس خوب تو ،خونه

اس و حتما هم دوست های خوبی میشین

هرچند دران لحظه دشوار بود اما نهال به رسم احترام وادب سرش را تکان داد وبه لب هایش تکانی داد تا شاید

شبيه لبخند به نظر رسد

می دانست حتی اگر اعتراضی هم کند راه به جایی نمی برد و در ته دل هم در خود این جسارت را نمی دید که تنها

حتی در هتل بماند .

سرهنگ خداحافظی کرد وساتکین برای بدرقه اش رفت.

نهال بغضش سرباز کرد قطرات اشک راه خودش را در گونه اش پیدا کرد قبل از آمدن مرد به اتاق خودش رفت ودر را

از داخل قفل کرد.

پشتم باش

خودش را بر روی تخت انداخت و سرش را بر روی متکا فشرد و ضجه زد و نام پدرش را بر لب آورد شکوه کرد که چرا او راتنها گذاشته تا شاهد همچین روزهایی باشد

به ضرباتی که به در آرام می خورد اهمیتی نداد نمی خواست الان او را ببیند نمی خواست مرد گریه و ناتوانی اش را ببیند و بیشتر از این کوچک شود.

حتی نمی خواست به احساسی که در وجودش به سرعت در حال شکل گرفتن بود فکر کند حتما نام این حس ناشناخته عادت بود و نه چیز دیگری...

نزدیک غروب بود که نهال با بی حالی از روی تخت بلند شد سرش به شدت درد داشت و از سنگینی پلک هایش متوجه شد که گریه اثر خود را گذاشته و چشم هایش حسابی ورم کرده است.

دستی بر موهای خود کشید و به سمت در اتاق رفت کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد باید ساک خود را مجدداً جمع می کرد پوزخندی کنج لبش شکل گرفت در حالیکه در دل دعا می کرد مرد را نبیند به سمت اتاق او رفت و در اتاق بسته ی او را آرام باز کرد وارد اتاق شد صدای آب از داخل حمام میامد اهی کشید و به سمت ساکش که زیر تخت گذاشته بود رفت .

تمام بدنش کرخت بود با بی حالی خم شد و ساک را بیرون کشید آن را برداشت و به سمت کمد رفت و لباس های مرتب اش را برداشت و داخل ساک گذاشت .

هر چیزی را که به ذهنش رسید جمع کرد و داخل ساک انداخت.

مانتوی مشکی خود را به همراه شال هم‌رنگ اش بر روی تخت انداخت و ناخواسته لحظه ای چشمش خیره به تخت ماند و بدنش مور مور گشت .

مدت زمان زیادی نبود که بر روی آن تخت می خوابید اما عجیب به آن تخت و صاحبش احساس وابستگی می کرد.

بغضش را همراه نیشگون محکمی از بازویش قورت داد و خودش راسرزنش کرد از این همه وقاحت...

_دلت بر اش تنگ میشه؟

نهال همراه با جیغ کوتاهی از جا پرید و دست خود را بر روی قلبش که محکم در سینه می کوبید گذاشت ؛ برگشت و مرد رادریک قدمی اش دید با استرس قدمی به سمت عقب برداشت.

مرد حوله ی تن پوشی پوشیده بود و نگاه آرامش را به او دوخته بود .

نهال من و منی کرد و با همان گیجی ذاتی خودش پرسید

_برای چی؟

ساتکین لبخندی زد و با ابرو ابتدابه تخت سپس به خودش اشاره ای کرد

نهال برای چندمین بار در دل خود را دشنام فرستاد حتی هنگام رفتن هم باید ابروریزی می کرد.

ساتکین نگاهی به چهره ای گلگون شده اش انداخت و با شیطنت ادامه داد
_اخی خجالت نداره که خوب حقم داری، از همچین جنتلمنی گذشتن راحت نیس.

نهال نگاه پراز غیضی به او انداخت و همراه باشکلکی گفت
_خود شیفته، این همه اعتماد به نفسش رو نمی دونم از کجا آورده

ساتکین خنده ی پرسروصدایی کرد و گفت
سنباب میشی خوشگل تر میشی دختر کوچولو
در ضمن فراموش نکن اونوی که دیشب من رو خفت کرده بود تو بودی

نهال با خجالت گوشه ی لبش را اسیر دندانش کرد و گفت

_توام قصد نداری مستی دیشب من رو فراموش کنی؟

من حالت طبیعی نداشتم حرکت دیشبم رو به خودت نگیر

اگر جای تو، دیشب هرکس دیگری هم بود من ...

با ضربه ی نه چندان آرامی که به تخت سینه اش خورد اخی گفت وسکوت کرد

باوحشت نگاهش رابه نگاه خشمگین و سیاه مرد دوخت و اب دهانش راقورت داد.

پشتم باش

ساتکین فاصله اش را با او پر کرد و در حالیکه او را به سینه اش چسبانده بود از لابه لای دندان های قفل شده اش غرید

_نهال خوب گوش کن بین چی میگم یکبار گفتم و دیگه تکرار نمی کنم

پس حرفی رو که دهنتم میگه گوش ات قبلش بشنوه

اولین و آخرین بارت باشه که به جز من به یکی دیگه فکر می کنی چه برسه بخواهی حرف بزنی فهمیدی یانه؟

جمله ی آخر را چنان محکم فریاد کشید که نهال با ترس سرش را تکان داد

تا حالا او را تا این حد خشمگین ندیده بود و او بارها از خشم این مرد ترسیده بود.

بغضش به سرعت تبدیل به قطرات ریزی شد و از چشم هایش سرازیر گشت.

ساتکین کلافه از اشک های او چشم گرفت و او را رها کرد و به سمت اتاق لباس هایش رفت.

نهال با پشت دست اشک خود را گونه اش سترد و دشنامی زیر لب داد

بدون آن که بداند مخاطب آن چه کسی است.

با وجود آن که از خشم مرد ترسیده بود اما نمی دانست آن حس شیرین ته دلش بابت چیست، ظاهراً غیرت مرد به مذاق اش خوش آمده بود.

یاد جمله ی سرهنگ افتاد و لبخندی ناخواسته لب هایش را زینت داد و قلب اش آرام گرفت

هنوز لذت را با تک تک سلول هایش احساس نکرده بود که نگاهش بر روی ساک آماده ی زمین خشک شد و چیزی در قلبش فرو ریخت دست از فانتزی های دخترانه اش برداشت و لبخند بر روی لبش خشکید .

نباید رویا پردازی می کرد اگر برای مرد اهمیت داشت الان راهی خانه ی سرهنگ نبود.

بابغض نگاهش را از ساک گرفت و خم شد و از روی تخت مانتوی خود رابرداشت، در این اتاق بیشتر از هر جا احساس خفگی می کرد درست احساس زنی را داشت که از خانه ی خودش رانده شده بود.

ساک خود را از روی زمین برداشت و با پاهایی که هران امکان خالی کردنش بود به سمت بیرون رفت در درگاه ایستاد و آخرین نگاه بارانی خود را به اتاق انداخت و قبل از آن که مرد نگاه اش را شکار کند از اتاق فاصله گرفت.

وزنه ای که بر قلبش اویزان گشته بود به حدی سنگین بود که دیگر توان جابه جا کردن ان ساک نسبتا سبک را نداشت .

نفس های پی در پی و عمیقی کشید تا شاید بتواند وجود پر تلاطم اش را آرام بخشد.

هنوز دومین پله را طی نکرده بود که دستش سبک شد نگاه پریشانش را به مرد این روز هایش دوخت .

پشتم باش

اما سریع نگاهش را از او گرفت و بر روی پله ها دوخت ترسید نتواند خود را در مقابل احساس اش کنترل کند و خود را در اغوش محکم ان مرد محبوس کند.

او به شدت از روزهای بی او بودن وحشت داشت.

فقط در اغوش او بود که احساس امنیت داشت و حالا او این مامن امنش را برای همیشه ترک می کرد.

هنگامیکه کنار ماشین رسیدند بدون کلامی جسم بی جان اش را داخل ماشین انداخت.

نفس حبس شده اش را مهار کرد تا شاید بغض کهنه و چسبیده بر گلویش را همراه ان مهار کند اما بی فایده بود .

مرد پشت فرمان نشست و نیم نگاهی خرجش کرد، سپس ماشین را روشن کرد

_کمربندت رو ببند

صدایش مثل همیشه جدی و محکم بود و همین کوبش قلبش را بیشتر کرد .

کمربند را کشید و در قفلش انداخت

نفس کشیدن با وجود بغضش برایش سخت بود و بستن کمربند ان را سخت تر هم کرده بود اما اعتراضی نکرد

نفسش را نامحسوس بیرون داد و مشغول بازی با انگشت های دستش شد.

در طول مسیر هردوسکوت کرده بودند و میلی هم به شکاندن آن سکوت سنگین داخل ماشین نداشتند .

سرانجام ساتکین ماشین را مقابل درب بزرگی پارک کرد.

نهال اب دهانش را قورت داد و نگاهش را از در گرفت و به مرد دوخت که همچنان با اخم غلیظی به روبه روی خود خیره شده بود.

دیگر کنترل احساسات به غلیان درآمده اش دست خودش نبود درست همانند طفلی شده بود که می خواستند از خانواده اش به زور جدایش کنند.

اشک همچون سیلی از چشم هایش سرازیر شد و سسکه بعد از مدت ها سراغی از او گرفت .

ساتکین نگاه بهت زده اش را به اودوخت و زمزمه کرد

_گرگ کوچولو

هنوز جمله اش را کامل نگفته بود که نهال کمربند خود را باز کرد و در اغوشش همچون طفلی بی پناه ، پناه گرفت خودش را در اغوش او مچاله کرد، هق زد و درمیان سسکه اش نالید

پشتم باش

_منوتنها نذار

من وبا خودت ببر خونه

من نمی خوام اینجا باشم

توبه من قول دادی

خودت گفתי هیچ وقت تنهام نمیزاری

گفתי همیشه پشتمی یادته؟؟

پس چرا می خوامی من رو بذاری اینجا وبری

ساتکین دستش را آرام دور او حلقه کرد ولب های خود را برروی پیشانی اش گذاشت ومحکمتر از هر زمانی گفت

_چون قول دادم پشتت باشم میرم

نمی خوام اشتباه دیشب تکرار بشه،

گاهی کنترل کردن خودم در مقابل تو سخته

سرش را بلند کرد وسر نهال را ازروی سینه اش برداشت وخیره در چشم های خیس اش لب زد

_نمی خوام به سنجاب کوچولوم صدمه بزنم.

نهال سرش را تکان داد وگفت

پشتم باش

_مقصر دیشب من بودم اخه من تا حالا لب به مشروب نزده بودم بعد ...

بعد... خوب من کنترلی توی رفتارم نداشتم خواهش می کنم من رو نبر

قول می دم دیگه لب به مشروب نزنم

دیگه سمتت نیام

ساتکین با تک خنده ای با لذت او را در اغوشش فشرد و گفت

_کوچولونکنه تو فکر کردی من از اینکه تو به من تجاوز کنی ترسیدم؟

نهال لباس او را از جلو چنگ زد و هق هق کنان گفت

_اوهوم

ساتکین خنده ی صدا داری کرد

_عجب تجاوز شیرینی...!

حالا که فکر می کنم بدمم نمیاد دوباره مشروب بخوری

_پس چرا یهویی تصمیم گرفتی من رو از خونه ات بیرون کنی!؟؟

ساتکین اخمی کرد ومجدادا سر او را بلند کرد، اب چشم وپینی اش مخلوط شده بود مانند دختر بچه ی شلخته ای شده بود .

دست اش را بلند کرد و چند پر دستمال کاغذی برداشت ودرست مانند پدری که قصد داشت دختر لجبازش را آرام کند با آرامش گفت

_من از تو نمی ترسم،من از خودم می ترسم، از فردای خودم می ترسم، از زیر سوال رفتن مردانگی ام می ترسم
دختر کوچولو

خونه ی من از این به بعد توفیق اجباری تو میشه،فقط باید صبر کنی تا یه چیزایی به خودت ومن ثابت شه

نهال صورت اش را از دست های او خارج کرد، درست مانند بچه ها شانه بالا انداخت

حتی تصور اینکه دیگر امکان داشت مرد را هرگز نبیند او را تا خود مرگ می کشاند

خود دقیق نمی دانست که مرد دقیقا از چه زمانی از هر اشنایی اشنا تر واز هر محرمی ،محرم تر شده است،

بریده بریده وبه سختی باصدایی که به شدت گرفته بود گفت

پشتم باش

من بدون تو، من بدون تو

هر کاری کرد نتوانست جمله اش را ادامه دهد و با صدای بلند تری گریه را سرداد

ساتکین لبخند محوی به اوزد

برای ادم تیزی مثل او سخت نبود تا احساس او را نسبت به خود بداند.

با صدای زنگ گوشی خود، نگاه اش سمت گوشی کشیده شد شماره ی سرهنگ افتاده بود ناخواسته نگاهش به ساعت مچ دستش کشیده شد.

حسابی دیر کرده بودند. گوشی را برداشت و تماس را برقرار کرد و تنها به گفتن سلام ما تا چند دقیقه دیگر اونجا هستیم اکتفا کرد.

نهال باشنیدن این جمله دستانش رادور کمر او محکم تر حلقه کرد چشم هایش را بست و لب هایش را گاز گرفت .

فقط تا چند دقیقه می توانست آرامش ان اغوش رو که شدیداً یاد اور پدرش بود برای خود داشته باشد.

ساتکین او را از خود فاصله داد و بالبخندی کمرنگ باسر انگشت هایش قطرات اشک هایش را از گونه هایش
ستر دلب زد

_اگر می دونسم توی خونه ی سرهنگ اب توی دلت تکون می خوره هرگز اجازه نمی دادم حتی یک ساعت بیشتر
اونجا بمونی

پس نترس ونگران نباش، باشه؟

نهال با نا امیدی نگاهش را از او گرفت و سرش را پایین انداخت، دیگر بیشتر از این اصرار جایز نبود اهی کشید و خود
را از اغوش او بیرون کشید .

دستمال کاغذی برداشت و بینی اش را گرفت و با پشت استین مانتویش اشک هایش را پاک کرد.

ساتکین به حرکت بچه گونه ی او لبخندی زد و کمر بند خودش را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

مقابل خانه ایستادند و ساتکین زنگ خانه را فشرد. در حالیکه تمام حواسش به دختر کنار دستی اش بود که مثل بید
می لرزید و بی قراری می کرد و لحظه ای که در با تیکی باز شد دست دخترک در دستش نشست و از سردی دست او
لحظه ای به شدت جا خورد.

دست او را کشید و او را مقابل خود نگه داشت و خیره در چشم هایش گفت

بدنت چرا انقدر سرده دختر؟!

نهال دستش را از دست او بیرون کشید و بدون نگاه کردن به او با لحنی که سعی می کرد به سردی دستش باشد گفت

من خوبم

پس از زدن این جمله بدون همراهی مرد داخل حیاط شد و سرهنگ و دختر جوانی را دید که با لبخندی گرم به استقبال آن ها میامدند .

سریع و ناخواسته بار دیگر با دست صورتش را پاک کرد. کل وجودش را استرس گرفت.

اگر ترس از مردی که مثل کوه پشتش ایستاده بود را نداشت همین الان راه آماده را برمیگشت.

ترجیح می داد در خانه ی ناامن خود باشد تا این جا و در خانه ی غریبه ای که از روی ترحم او را مهمان خانه ی خود کرده است دختر ناز پرورده و یک دانه ی احمدی بزرگ را..

اه عمیقی که از نهادش خارج شد همزمان با رسیدن سرهنگ و دختری جوان، که حدس میزد دخترش باشد شد.

پشتم باش

سرهنگ با رویی گشاده ولبخندی پهن مثل همیشه گرم با او احوالپرسی کرد ونهال تمام سعی خود را کرد که بتواند لبخندی بر لب او دراما محال بود با وجود ان دختر زیبا ومحجبه که بعد از سلامی شتاب زده که حتی انتظار جواب را هم نداشت به سمت ساتکین رفته بود وگرم با او مشغول احوالپرسی بود.

نگاه پریشانش را به ساتکین دوخت وبادیدن اخم همیشگی صورت او ونگاه بی تفاوتش اندکی ارا متر گشت.

_دخترم خیلی خیلی به خونه ی خودت خوش اومدی

بیا بریم داخل که حاج خانوم بی صبرانه منتظر مهمون عزیزشه

نهال به سختی دهانش را برای تشکر کردن باز کرد و آرام تشکر کرد

وباز نگاه سرکشش ناخواسته سمت ساتکین برگشت که او را تما شا می کرد.سرهنگ دست دخترش را گرفت و او را سمت خودشان کشید وگفت

_نهال جان این دخترم هدیه ست ،همونی که در موردش حرف زدم

وخطاب به دخترش گفت

_ایشون هم نهال هست همونی که تعریفش رو کردم

هدیه لبخندگرمی برلب آورد ودست خود را سمت دختر رنگ وروپریده ی مقابلهش گرفت وگفت

_از دیدنت خوشحالم نهال جان

خیلی خیلی خوش اومدی

نهال مجدادا همان لبخند اجباری این روز هایش را بر لب نشانده ودست سردش را در دست های گرم دخترک نشانده.

پشتم باش

اما هر کاری کرد نتوانست جواب او را بدهد انگار لب هایش برهم دوخته شده بود.

هدیه دست او را نکرده و کشید و در حالیکه به سمت ساختمان هدایتش می کرد گفت

_اتفاقا چه خوب که این چندروزی که من اینجا هستم توام خواهی بود اینجوری منم دیگه تنها نیسم و حوصلم سر

نمیره

اخه می دونی زنداداشم بارداره و از شانس بده ما بدویارم هست، و به هر بویی الرژی داره و زیاد نمیاد،

خدایی من رو بو کن ببین بو میدم؟

دیروز به من گفت

_هدیه سادات به من نزدیک نشو بو میدی

نهال با چشم هایی گردشده به دختری که دستش را سفت گرفته بود و دنبال خود می کشید و یک ریز صحبت می

کرد خیره شد

دخترک یک نفس صحبت می کرد و هر از گاهی هم او را مخاطب قرار می داد و می گفت

_خدایی دروغ میگم؟

الان که یک وجب نطفه اس به بوی من گیر داده

فردا که بزرگ شه هرچی فحشه یکدونه عمش که من باشم، میشنوه که بهترینش

پشتم باش

تو روح عمته

وبدترینش رو دیگه نمیگم که اگر سرهنگ وزنش بشنون از هرچی مادر وپدر ناتنی بدتر میشن

وای وای یه چیز رو می دونسی؟

راسی اسمت چی بود؟

شکوفه؟

طراوت

اهان نهال بودی

نهال باورت میشه هنوزهم من رو تنبیه می کنن؟

من رو تو اتاقم می ندازن واز غذا محرومم می کنن؟

این را گفت وباصدای بلندی خندید ولبخند محوی رابربل های نهال نشانند.

من همیشه چند بسته بیسکویت یواشکی توی اتاقم قایم می کنم واماده دارم

اخه لامصبا کم تنبیهم نمی کنن که

والا من اگر زود شوهر کرده بودم الان توله م داشت اینجا بازی می کرد

لبخند نهال کمی پررنگ ترشد.

نگاهش از دور به زنی میانسال افتاد که چادر سفیدی برسر داشت وبالبخندی تکیه بر ستون ایوان زده بود وان ها

راتماشای می کرد هول شد وسرش راتکان داد

_حاج خانوم بفرمایین اینم مهمون اختصاصی شما وجناب سرهنگتون

پشتم باش
صحيح وسالم خدمت شما

به توصيتونم گوش کردم وزياد بر اش حرف نزدم که از من واينجا دل زده شه
فقط داشتم از محسنات عمه شدن می گفتم که چقدر خوبه

این راگفت وبدون اينکه مجالی به ان ها دهد خیلی ناگهانی از نهال پرسيد

_راسی تو عمه ميشی؟

برادر داری؟

قلب نهال باشنيدن این جمله به درد آمد وان لبخند محو هم از روی لب هایش خشک گشت
صدای محکم سرهنگ باعث شد دخترک لحظه ای سکوت کند

_وروره جادو چقده حرف ميزنی اخه

حداقل بذار دخترم بشينه بعد شروع کن

هديه با چشم هایی گرد انگشت اشاره اش راست خود گرفت وگفت

_من حرف ميزنم من؟

شکوفه تو بگو من اصلا حرف زدم اره؟

ميبینی همش به من ميگن وروره جادو

پشتم باش

من اصلا...

ان زن میانسال میان حرفش پرید و گفت

_وای خدای من سرم رفت بر کنار بزار دخترم روببینم

ونهای را که همچنان با بهت به هدیه خیره شده بود در اغوش کشید و گفت

_خوش اومدی دخترم

نهای در اغوش گرم او به خود آمد و نگاهش را از هدیه که همچنان غر میزد گرفت و به زن دوخت و با صدای آرام خود
تشکر کرد

زن بالبخندی گرم دستی بر گونه اش کشید و بامحبتی مادرانه گفت

_چه دختر زیبایی وچقدر خانوم..

قبل از ان که نهای بخواهد تشکر کند

هدیه مداخله کرد چشم هایش را ریز کرد و گفت

_طراوت جون ببخشیدا من اصلا منظورم تونسیسی تو دوست خوب خودمی

پشتم باش

من مخاطبم سرهنگ و حاج خانومش هست که در نظرش همه خوب و خانومن جز من طفل معصوم که شیراز کلی درس می خونم و میام اینجا هم کوزت میشم هم بدبو، اعتراضم کنم حبس اتاقی می کشم

نه اصلا جون من این انصافه خدایی

جناب سرگرد شما بفرمایید

کاری که اینها در حق من می کنند عدالته ایا؟

نهال بودی دیگه درسته؟

شکوفه می دونی برادرم به من چی می گه؟ نهال گنگ سرش را تکان داد و هدیه با شکلکی بامزه گفت

میگه من رو لک لک ها از اسمون پرت کردن پایین از شانس بد اینا زنده موندم و سرهنگ و خانومش من رو به ثواب نگه داشتن

نهال با شنیدن این حرف پقی زد زیر خنده و چون نگاه همه را بر روی خود دید هول کرد و سرش را پایین انداخت و باشرم گفت

_متاسفم اخه لک لک رو بامزه گفت

سرهنگ با صدای بلندی خندید و نگاه نهال بر روی لبخند روی لب ساتکین خیره ماند.

_دخترم زیاد حرف های هدیه را جدی نگیر وبعد به شوخی چشمکی حواله ی او کرد و گفت

_امیدوارم تو ساکت پنبه داشته باشی این را گفت و با صدای بلندی خندید

نهال لبخندی برب نشاند و سرش را پایین انداخت

هدیه دست نهال را گرفت و در حالیکه به سمت پذیرایی می کشاند چشکی حواله اش کرد و بلند گفت

_حاجی بخند، اثر همون ضربه ای که موقع پرت شدن به سرم خورده

....

همگی در سالن نشستند و نهال با دیدن هدیه که در کنار ساتکین بافاصله ی کمی نشسته بود بغض کرد. حسادت در کسری از ثانیه همچون خوره ای به جانش افتاد.

دست هایش مشت گشت و ناخن هایش در گوشت دستش فرو رفت.

سعی کرد بغضش را مهار کند و مدام در ذهن خود تکرار می کرد

_الان وقتش نیست نهال

خودت رو جمع کن.

باصدای سرهنگ نگاه پریشانش را به او دوخت

_دخترم خیلی خیلی خوش اومدی

اینجا رو خونه ی خودت بدون و از خودت پذیرایی کن

می ترسم بگم با وروره جادو بری تا اتاقت رو نشون بده بعد دیگه وقت شام به زور تو رو از دستش نجات بدیم

پس فعلا از خودت پذیرایی کن

نهال گیج تر از ان بود که حتی لبخندی به این طنز سرهنگ بزند فقط سرش را تکان داد و مجدداً نگاه سرکش اش فاصله بین دختر با مرد را در نوردید.

حاج خانم با سینی چایی وارد شد و در حالیکه ان را پخش می کرد بالبخند بار دیگر خوش آمد گویی کرد و ساتکین را مخاطب قرار داد و شکوه کرد

_ساتکین پرسر اصلا می دونی چند وقته یادی از من نکردی؟

نمی گی یه پیرزنی هست که چشم انتظاره سری بهش بزنی حالی ازش پرسر؟

پشتم باش

نگاه نهال خیره بر لبخند روی لب مرد این روزهایش ماند که از برق چشم هایش مشخص بود از ته دل بر لب نشانده است

_ اختیار داری حاج خانوم ، نمک پرورده ی شما و جناب سرهنگ هستم جویای حال شما هم از جناب سرهنگ هستم.

حاج خانم لبخندی زد وبا گلایه گفت

_ ای پسر ما پیر شدیم وشما جوون ها از ما فراری

هدیه که تا ان لحظه سکوت اختیار کرده بود نتوانست ان را حفظ کند وبالبخند میان صحبتش پرید

_ می گم حاج خانوم نکنه دلیل درک نکردن من هم توسط شما وهمسر گرامیتان همین عدم تفاهم بخاطر کهولت سن شماست؟

حاج خانوم با خنده ای بلند ومادرانه گفت

ای پدر سوخته، کاش بچه بودی تخم کفتر نمی دادم بهت

ما پیر شدیم اون سه تا هم خوابگاهی ات که تو کمتر از چند ماه خوابگاشون رو با عوض کردن چی؟

پشتم باش

نهال مجدادا نتوانست جلوی خنده ی خود را بگیرد و جمع را در خنده همراهی کرد. هدیه گازی به سیب دست اش زد

وگفت

__ بارها گفتم من مشکل نداشتم اونا مشکل داشتن رفتن

نهال با تعارف حاج خانوم چایی داغ را دران سرما نزدیک لبش برد و بالذت اولین جرعه را نوشید. عجیب ان فاصله در نظرش کمرنگ شده بود.

ساتکین این بار سکوت را شکاند و بالبخند طعنه امیزی گفت

__ خوب معلومه اونا مشکل داشتند که نموندن

هدیه خنده ی صدا داری کرد و دهن پر گفت

__ می گم ساتکین همه ی این پرچونگی من از درد بی شوهریه

بیا وفداکاری کن من رو بستون، باور کن خوب میشم

پشتم باش

چایی داخل دهان نهال بیرون پاچید واندکی هم در گلویش پرید و خم شد، با صدای بلند شروع به سرفه کرد، قبل از هر عکس العملی ساتکین در دوقدم بلند خود را به او رساند و درحالیکه آرام کمرش میزد و کمرش را دورانی ماساژ می داد کنار گوشش زمزمه کرد

_سنجاب کوچولو ی حسود

شوخی می کنه حرف هاش رو جدی نگیر

فرصتی برای دادن جواب نبود

زیرا حاج خانوم سریع لیوان ابی را دستش دادوبانگرانی گفت

_وای دخترم خودم چشمت کردم و اسپندتو دود نکردم

وروره انقدر حرف زد که من رو گیج کرد

چیشدی دخترم اخه

نهال با خجالت کمر خود را از حصار دست های محکم ساتکین رها ساخت و در حالیکه چشم هایش خیس از اشک شده بود بنا بر عادت این روز هایش با استین مانتوی خود پاک کرد و بریده بریده گفت

_نفرمایین حاج خانوم بی احتیاطی خودم بود چایی داغ بود پرید گلوم

حاج خانم لبخندی بر لب آورد و با محبت خم شد و گونه ی او را بوسید و نگاهی به ساتکین که همچنان خیره ی نهال شده بود انداخت و گفت

_ایشالا که عروس بشی

گونه های نهال با سرعت از تپش قلبش پیشی گرفت و به خود رنگ گرفت

باشرم سرش را پایین انداخت و گوشه ی لبش را گزید تا بغض گلویش مهار شود،

دیگر ذهنش هجوم خاطرات خانوادگی اش رانمی کشید.

سعی کرد در ان قسمت از مغزش که مخصوص بایگانی خاطرات خوب و بد زندگی اش بود را فقط همین یک شب قفل بزند تا بتواند خود را در مقابل این خانواده ی هفت نسل غریبه محکم نگه دارد.

نگاهش ناخودآگاه نگاه قیرگون مرد را جستجو کرد و روی ان فوکوس شد.

پشتم باش

و برای لحظات کوتاهی در نگاه او حل گشت.

با اوج گرفتن ضربان قلبش نگاهش را به سختی از او جدا کرد به وزمین دوخت .

سرهنگ بالبخندی گرم دخترش را مخاطب قرار داد و گفت

_ عزیزم تا حاج خانوم و ساتکین میز غذا رو آماده می کنن، نهال جان رو به اتاق خودت راهنمایی کن تا از شر این مانتوی مشکی خلاص بشه.

هدیه بالبخند از حرف او استقبال کرد و دست نهال را گرفت و در حالیکه به سمتی می کشید گفت

_ بیا بریم زود اتاقم رو بهت نشون بدم.

نهال چیزی شبیه لبخند بر لب آورد

نمی دانست چرا هیچ حسی شبیه به حسادت نسبت به آن دختر در خود احساس نمی کرد؟؟!

حتی شاید انرژی مثبت هم از او دریافت می کرد.

لبخند گرمی که بر روی لب های دخترک بود همانند گرمای ظهر تابستان بود و بر جسم سردش حرارت می بخشید.

پشتم باش

هدیه سرانجام مقابل دربی ایستاد که نیمه باز بود با پا ان را گشود و چون چشم گرد شده ی دخترک را دید باخنده گفت

_وایی که وقتی چشمات رو گرد می کنی چه خوردنی میشی لا مصب.

نهال مبهوت زده سرس را تکان داد و صدای خنده ی دخترک را تا بالاترین حد ممکن اش برد

باخنده او را بر روی تخت نشاند و با اشاره ای به سر تا پاهایش با شیطنت گفت

_وای که خیلی شیرینی

تعجب می کنم اون سرگرد گوشت تلخ چه جوری ازت دل کنده

من که شخصا از همچین لعبتی نمی گذرم

نهال با ترس نامحسوسی خودش را اندکی جمع تر کرد و صدا دار اب دهانش را قورت داد و همین حرکت کافی بود تا هدیه خودش را بر روی تخت پرتاب کند و قهقهه ای بلند بزند.

نهال از او فاصله گرفت و از روی تخت بلند شد

دخترک در نظرش بی نهایت عجیب آمد

پشتم باش

هدیه با دستش اشک چشم خود را گرفت و بانه مانده ای از خنده گفت

بابا خیلی باحالی

فکرش روبکن دختر سرهنگ وهموسکسویل؟

خدایی با خودت چی فکر کردی؟

من فقط یک کوچولو پیش فعالی دارم همین

نهال با شرم لبخندی محو بر لب آورد، گوش او به همچین شوخی هایی عادت نداشت سوای پدر و مادرش هیچ دوست نزدیکی نداشت ، هیچ وقت دوست نداشت از لاک تنهایی خود خارج شود و بیشتر وقتش راباخانواده اش می گذراند و در نهایت تنهایی بود که او را در کام خود کشید، نفسش را اه مانند بیرون داد.

هدیه متوجه حال دگرگون او شد از روی تخت بلند شد وگفت

عزیزم مانتوت رو دربیار

زیاد اینجا بمونیم امشب از شام محروم میشم

وای تو که نمی دونی حاج خانوم چه کرده

اخه پسر عزیز کرده ش می خواست بیاد

می دونسی ساتکین پسر شیری مامان من میشه؟

نگاه نهال در آنی سمت او چرخید و با ذوقی اشکار پرسید

یعنی برادر شیری تو میشه؟

هدیه نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد

عاشقی درست

اخه باحال به نظرت من هم سن اون هستم؟

نهال با نگاه دقیق تر ی به او خیره گشت خیلی کمتر از مرد بهش می خورد .

ناخواسته خنده ی ریزی کرد که هدیه راهم چال گونه های عمیق اش به خنده انداخت.

به سمت کمد رفت و تونیک بلند و سفید اندامی را برای او بیرون کشید و در حالیکه کمدش را بالا و پایین می کرد شال گلبهی را هم بیرون کشید

برادر رضاعی ساتکین چند سال پیش بر اثر بیماری فوت کرد و در حقیقت ساتکین برادر شیری برادر مرحوم منه

لباس وشال را مقابل نهال که بابهتی عمیق به او خیره شده بود گرفت

بیا عزیزم تمیزه در حد نو

پشتم باش
مشکی رو از تنت دربیار

حاج خانوم وهمسرش رو به روزهای تلخ گذشته می کشونه

نهال نفس عمیقی کشید آرام گفت

_متاسفم

هدیه بالبخندی لپ گوشتی او را کشید وگفت

_بجنب دختر دیر شده

از ظهر مثل چی دارم کار می کنم

اگر از غذا محروم بشم تو رو درسته قورت میدم

نهال بالبخند دکمه های مانتوی خود را یکی یکی باز کرد در حالیکه در ذهنش فقط یک سوال بود آیا برادر شیری
برادر دختر نسبت به خود او هم محرم میشد؟؟؟؟

انقدر ذهنش درگیر این مساله بود که به کل حضور دخترک را در اتاق فراموش کرد ولباس خود را از تن خارج کرد
هنوز ان یکی لباس راتن نکرده بود که صدای سوت بلندی او را از دنیای افکار اش بیرون کشید

پشتم باش

_ ای جوون چه تن و بدن سفید و صافی

با وحشت و سراسیمه سرش را بلند کرد و نگاهش را به دخترک مقابلش که به میز توالت تکیه زده بود و با نیش باز به او زل زده بود دوخت

باشرم لباس را بالا برد و مقابل بدن نیمه برهنه اش گرفت و به سختی گفت

_ همیشه روت رو اون طرف کنی؟

هدیه باخنده شانه ای بالا انداخت

و در حالیکه سمت در می رفت صدایش را بلند کرد و گفت

_ خجالت میکشی قشنگتر میشی

فقط پنج دقیقه فرصت داری بجنب

نهال بعد از رفتن او به سرعت لباس خود را تن زد و مقابل آینه رفت، لباس سفید جذب بدنش بود و باریکی کمر و گودی کمرش را خوب نشان می داد.

باشرم و معذب لحظه ای به خود نگاه کرد و در نهایت شانه ای بالا انداخت الان مسایل مهم تری برای فکر کردن داشت باید سریعاً رابطه ی ما بین ان دختر زیبا را با مرد می فهمید ،

شال خوشرنگ را بر روی موهایش انداخت و آخرین نگاه را در آینه به صورت و چشم های پف کرده اش انداخت و از اتاق خارج شد.

سرانجام لحظه ای که نهال از آن وحشت داشت فرا رسید.

با برخاستن ساتکین از جای خود او هم ناخواسته بلند شد و ایستاد و نگاه هراسان اش را به او دوخت.

تمام سنسورهای بدنش با هم در کسری از ثانیه شروع به الارم دادن کردند و خود در میان هزاران حس عجیب فقط به یک چیز فکر می کرد

"مرد او را تنها می گذارد"

چشم های ابر گرفته اش را لحظاتی بست تا دیگران شاهد ریزش باران چشم هایش نشوند.

صدای محکم و گیرایش را میشنید که مشغول تشکر از سرهنگ و خانومش یا همان مادرشیری اش بود.

با حس نزدیکی او به خودش چشم های ملتتهبش را گشود

با گفتن این جمله منتظر پاسخ اونماند بعد از خداحافظی به سمت بیرون رفت.

عجیب بود قدم های سست ولرزان نهال بی اراده در پی او قدم برداشتند ..

سنگینی نگاه همه همچون وزنه ای بررویش سنگینی می کرد.

نفسش را حبس کرد و باز تکرار مکررات کرد و سعی کرد خود را آرام نگه دارد.

با خارج شدن از ساختمان و اولین قدمش به ایوان نفس حبس شده اش را مهار کرد و دست های مشت شده اش باز گشت .

نگاه هراسانش را به نگاه مرد گره زد که خیره تماشایش می کرد قبل از هر حرفی مرد دستش را گرفت و او را به سمت حیاط کشاند.

نهال هم همچون طفلی آرام دنبالش راه افتاد، در حالیکه باهر قدم و با حرارت دست های گرمش، تپش قلبش اوج می گرفت.

سرانجام از در حیاط خارج شدند و مرد او را به ماشین چسباند و خودش مقابل او در فاصله ی نزدیکی قرار گرفت .

پشتم باش

نهال اب دهانش را باصدا قورت داد وخیره در نگاهش آخرین تلاشش را عاجزانه کردو لب زد

_منم ببر،من رو اینجا تنها نذار

ساتکین با محبت دستش را سمت گونه اش برد و لمسش کرد .دخترک نمی دانست جدایی از او برای خودش چندین برابر سخت تر از او بود.

اما باید مدتی از او دور می ماند تا به دخترک این فرصت را بدهد تا خودش تصمیم بگیرد این جدایی چه معنایی برایش پیدا می کند.

از احساس و تصمیم خودش کاملاً مطمئن بود.اما دخترک ایستاده مقابلش از او خیلی کم سن تر بود و درست در بدترین شرایط روحی اش با او آشنا شده بود وحتى گاهی او را با پدر خود مقایسه می کرد.

پس باید از او دوری می کرد تا بفهمد احساس دخترک به او علاقه است یا یک عادت و به چشم یک ناجی دیدن..!

ابرو هایش در هم گره خورد، در نهایت حتی اگر حس دخترک به او فقط یک وابستگی عاطفی باشد ، چندان فرقی در ظاهر قضیه نمی کند ،چیزی که برای او باشد برای او خواهد ماند.باتکیه دادن صورت دخترک به دستانش لحظه ای جاخورد و حس قطرات اشک او بر روی دست هایش همچون آبی بر روی آتش شد .

پشتم باش

بی طاقت عنان خود را ازدست داده و او را به اغوش کشید. دخترک همچون طفلی خود را در اغوش او جمع کرد و فقط یک جمله را مثل نواری ضبط شده تکرار کرد

_ساتکین من رو تنها نذار

خم شد و لب هایش را بر روی شقیقه ای او چسباند و گفت

_ تنهات نمی زارم مطمئن باش هر وقت اراده کنی پیشتم

گریه نکن... نترس

دقایق طولانی را نهال در اغوش او اشک ریخت و سعی کرد خود را آرام کند سرانجام با عطسه ای که در اغوش او کرد ساتکین او را از اغوش خود جدا کرد و در حالیکه اشک هایش را پاک می کرد

خیلی جدی و محکم گفت

_ نهال خوب گوش کن توی این مدتی که این جاهستی، تحت هیچ شرایطی بیرون نمی ری.

با اخم نگاهی به لباس تن او که تمام برجستگی ها و زیبایی های زنانه گیش را در نمایش گذاشته بود انداخت و گفت

_ اینجا رفت و آمد زیاده به خصوص پسر سرهنگ پس دیگه از این لباسای تنگ نبوش، توخونه ی من خوب بلد بودی
ساندویچ پیچ شی این جا هم مراعات کن

نهال اب بینی اش را بالا کشید و با صدای گرفته ای اعتراض کرد

پشتم باش

_اولا لباس من نیس لباس هدیه س

دوما خیلیم پوشیده اس مگه....

با همان نگاه مخصوص به خود مرد، جمله اش رانیمه رها کرد. گوشه ی لبش را گاز گرفت وبا ترس گفت

_خوب لباس نداشتم ساتکین لبخند محوی به ترس نگاهش زد ومحکم لپش را کشید وگفت

_الان مریض میشی برو داخل

نهال اخی گفت ودست روی لپش گذاشت. ساتکین با خنده ای بلند به لب های برچیده ی او نگاه کرد.

واقعا گذشتن از این دختر سخت بود باید هرچه زود تر سند او را به نام خود می زد. به سمت صندوق عقب رفت وساک او را خارج کرد.

_ساک سبکه می تونی ببری

نهال سرش را به سختی تکان داد.

دسته ی ساک را گرفت وبا بغضی که به سختی در گلویش به حبس کشیده بود نالید

_برمیگردی؟؟؟

پشتم باش
ساتکین لبخندی به بی قراری او زد و گفت

_شک نکن

نهال چشم هایش را لحظه ای بست و با حس گرمی لب های او بر پیشانی اش چشم گشود

ساتکین لب های خود را از پیشانی او جدا کرد و گفت

- باهات تماس میگیرم

نگاهش را از دخترک گرفت و سمت ماشین رفت هر ان امکان داشت دست دخترک را بگیرد و با خود برگرداند.

_برو خونه

نهال خواست قدمی سمت او برود اما نگاه مرد مانعش گشت با قلبی سنگین به سمت در رفت و بدون نگاهی دیگر داخل حیاط شد در را بست و به ان تکیه داد و در حالیکه دهانش را بسته بود تا صدای ضجه اش به گوش بقیه نرسد زار زد.

گذشت زمان را احساس نکرد نه حتی سردی استخوان سوز را..

پشتم باش

وقتی به خود امد که سرهنگ آرام کنارش ایستاد و در سکوت خیره به آسمان تاریکی شد که بی شباهت به چشم های مرد این روزهایش نبود.

با شرم سریع چشم وگونه های خیس از اشکش را پاک کرد .

سرش را پایین انداخت، حرفی برای گفتن و شکستن آن سکوت سنگین پیدا نمی کرد.

کم کم سرما ی نشسته در جانش را حس می کرد. لبخندی محوزد و دست هایش را بغل کرد.

ترجیح می داد سرما را تحمل کند اما سکوت را نشکاند. پس از دقایقی طولانی سرهنگ نگاهش را به او دوخت،

نگاهی پدرانیه و پر از محبت..ساک او را از روی زمین برداشت و

در حالیکه روبه ساختمان قدم بر می داشت شروع به صحبت کرد

_می دونم دخترم شاید الان خیلی از دست من دلخور باشی که تو رو از اون خونه بیرون کشیدم،اما بعد ها متوجه دلیل کار من میشی.

نهال دهانش را باز کرد تا بگوید

پشتم باش

الان هم می داند که سرهنگ بهترین لطف را در حقش انجام داده است.

منطقش کار سرهنگ را تایید می کرد و سپاسگذار او بود اما دلش...

ناخواسته دستی را که از سرما خود را در اغوش کشیده بود سمت قلبش کشید و نگه داشت تا شاید ضربان قلبش آرام گیرد.

قلبش سرهنگ را به شدت مواخذه و محکوم می کرد.

دلش در آن هوای سرد و دلیگیر اغوش گرم و آشنای مرد بابوی خاص پدرش را می خواست.

بغض خود را باخشم و تهدیدی که از جانب منطقش شد قورت داد.

عجب در گیری ذهنی و احساسی پیدا کرده بود.

منطقش با سرعت بر او نهیب زد ساکت شو دختر، پس توام از عروسک خیمه شب شدن بدت نمیاد

قلبش با اندوه به دفاع از خود برخاست

اما در این چند وقت او هیچ وقت پا از گلیمش دراز تر نکرد

و در جوابش فقط صدای خنده ی بلند منطقش بود که چون سوهانی بر روح و جسمش کشیده شد

صدای پرصلابت سرهنگ دران هوای سرد خط پایانی بر درگیری ذهنی واحساسی او کشید.

_نمی دونم متوجه شدی یا نه. اما ساتکین برای من وحاج خانوم وبچه ها خیلی عزیزه

پدر خدا بیامرزش سرهنگ قابلی بود وفراتر از دوست مثل برادر نداشته م بود افسوس که گلچین روزگار، من رو از داشتنش محروم کرد.

مادرش وخواهرش بخاطر دانشگاه خواهرش وناراحتی تنفسی که حاج خانوم داشت توی یکی از شهرهای شمال زندگی می کنند.

نگاه کنجکاو نهال بر لب های او دوخته شد.

او هیچی در مورد مرد وخانواده اش نمی دانست وعجیب بود که با دقت وذوقی اشکار منتظر هر اطلاعاتی از خانواده ی مرد بود که از دهان سرهنگ خارج می گشت.

سرهنگ لبخندی بر لب آورد برق نگاه دخترک عجیب بر دل می نشست،ساک را در دستش جابه جا کرد که دخترک باسرعت سکوت راشکاند وباصدای گرفته وتو دماغی خود گفت

_وای سرهنگ سنگینه،بدین خودم بیارمش

لبخندی بر لب آورد،مطمئن بود هرگز از انتخاب دخترک برای امانت بهترین دوستش پشیمان نمی گردد.

دخترک مشخص بود در سفره ی پدر و مادرش بزرگ شده است.

لحظه ای مقابل دخترک قرار گرفت و ایستاد، شوک و ترس رادر نگاه دخترک خواند.

لبخندی مطمئن بر لب زد و گفت

به اطرافت نگاه کن، درخت ها رو ببین

زمستون و همه به خواب عمیق فرو رفتن ،اما بهار که بیاد دوباره متولد میشن و چون دارتر از قبل ادامه میدن، توام شاید الان توی زمستون زندگیت باشی اما منتظر بهار باش و دوباره متولد شو و زندگی را از نو شروع کن، همه ی ما یک روز میمیریم، دیر یا زود، اونوی که می مونه باید بتونه به زندگی لبخند بزنه و ادامه بده...

نهال بغضش همچون حبابی ناگهان درهم شکست و قطرات اشکش همچون سیلی از پشت پلک های ورم کرده اش سرازیر گشت، مگر می توانست بعد از دست دادن تنها دارایی های با ارزشش به دنیا و این زندگی لبخندی دوباره بزند. گفتنش به زبان راحت بود اما خلایی که در قلبش از نبود ان ها داشت هیچ وقت پر نمی گشت، حتی دیگر مرد این روز هایش را که شدیداً در کنارش آرام بود را نیز از دست داده بود. بهار او خزان گشته بود و دیگر هیچ امیدی به آینده نداشت.

سرهنگ با ناراحتی به او خیره گشت می دانست با جدا کردن او از ساتکین ضربه ی روحی بدی را به او زده است.

اهی کشید و نفسش را با صدا بیرون داد

_دخترم خواهش می کنم اروم باش می دونم که چقدر قلبت شکسته و چقدر عزا دار هستی اما قسم می خورم روزی برسه که جز اشک ذوق اشکی از چشم هایت سرازیر نباشه

نهال هقی زد و شانه هایش را نا امید بالا کشید اما گریه اش را توانست به سختی کنترل کند. این روزها داشت در این کار استاد می شد

_من خیلی تنهام

من از تنهایی می ترسم

از اینکه به دست اون آدم ها بمیرم می ترسم

از اینکه بمیرم و جنازم زمین بمونه می ترسم

از اینکه روزی برسه و من برده ی جنسی بشم می ترسم

من می ترسم انقدر می ترسم

که می خوام بمیرم قبل از اینکه بمیرم

سرهنگ دست هایش را بر روی شانه های او گذاشت و محکم فشارداد و او را مجبور کرد از پس اشک های چشمش به او بنگرد

و با محکم ترین لحن محکمش گفت

تو تنها نیسی تو خدارو داری

بعد از خدا ساتکین رو داری که به تنهایی به خاطر فقط خود تو، به جنگ یک گردان رفته

تو من و حاج خانوم رو داری، شاید به خوبی پدر و مادرت نباشیم، اما هستیم

پس دیگه از این فکرا نکن تو تنها نیسی

نهال باشنیدن صحبت های سرگرد نتوانست احساس خود را کنترل کند و به اغوش پدران ی او پناه برد و نالید

_ساتکین رو دیگه ندارم

اون رفت من و گذاشت و رفت

دیگه بر نمی گرده

سرهنگ با محبت دستی بر سر دخترک بی نوایش کشید و گفت

_ساتکین رفت که برای همیشه برگرده کنارت

گریه نکن دخترکم

باصدای پر از نشاط هدیه نهال سرش را از روی سینه ی سرهنگ برداشت و نگاهش را به هدیه دوخت

_به به چشم حاج خانوم روشن

پشتم باش

هنوز جمله اش تمام نشده بود که چشمکی حواله ی نهال کرد و صدای خنده اش کل فضای حیاط را اشغال کرد

نهال دستپاچه خودش را از اغوش سرهنگ بیرون کشید و با چشم هایی که از فرط ترس گشاد گشته بود به هدیه چشم دوخت که دست به کمر به او خیره شده بود در حالیکه به شدت لکنت زبان گرفته بود به سختی از میان کویر خشک شده ی گلویش توانست بگوید

_م..من..س..سرهنگ

ما..ما..چیز..چیزه

هدیه کنار اورفت که داشت از وحشت قالب تهی می کرد

اگر چشم غره ی پدرش ورنگ به شدت پریده ی دخترک روبه رویش نبود کلی لذت می برد از سربه سر گذاشتن او..

باخنده دست یخ او را گرفت وگفت

_اینجا کلمات مثبت هیجده غدقن

تو که نمی خوای تو انباری تاریک بندازنت

پس چیز چیز نکن بدو بریم تو، که حسابی از سرما چاییدی

منتظر جواب نماند و نهال مبهوت زده را به دنبال خود کشاند

پشتم باش

نهال فقط توانست نفس زنان بگوید

_ساکم

هدیه با خنده ای شرورانه بلند گفت

_جناب سرهنگ میارن

البته اگر دلشون نخواد شب روی کانپه بخوابن

نهال در این اوضاع در هم خنده اش گرفت وریز خندید..

.....

صبح زود بود که نهال با حساس زمین لرزه ای شدید وحشت زده چشم هایش راگشود و با چیزی که دید با صدای بلندی جیغ کشید و یک متر بالا پرید.

در نگاه اول فقط صورتی را دید که موهایی پریشان و باز دورش را گرفته بود دستش را برروی قلبش گذاشت و زمزمه کرد

_دختره ی دیوونه ترسوندی من رو

هدیه متکای کوچک کنارش را برداشت و با شدت سمت او پرتاب کرد و گفت

_ترسوندم تو رو؟

تمام شب نداشتی یک لحظه چشم روی هم بذارم یا خرو پف کردی، یا حرف زدی یا جفتک انداختی

بابا لامصب تو زندگیم دختر به بد خوابی تو ندیدم. وای خدای من ..

پشتم باش

اگه اب دهنه هم می ریخت تعجب نمی کردم

خدا به داد شوهر بدبختت برسه

یوقت به ساتکین چشم ندوزیا بچم با اینکه هیکیه اما خوابیدن باتو کار اون نیست

نهال با دهانی باز به اوکه همچنان غر میزد زل زده بود نمی دانست چرا حرف هایش او را نمی رنجاند و برعکس لب هایش میل عجیبی به کشش آمدن داشتند .

دستی بر گردنش کشید که درد می کرد احتمالاً دیشب سرش را بد گذاشته بود.

دیشب شب سختی را گذرانده بود در این مدت اخیر در میان بازوهای مرد آرام خوابیده بود و دیشب عجیب دلش هوایی شده بود و بی قراری می کرد.

هدیه همچنان غرولند می کردون نهال با لبخند ی محو نظاره گر او بود.

چند جای بدن دخترک را کبود کرده بود و او گاهی باغیظ و گاهی با خنده جاهای کبود شده اش را به او نشان میداد.

پشتم باش

سر انجام در فرصتی که هدیه لحظه ای محو گوشی اش گشت و سکوت اختیار کرد نهال از تخت پایین آمد و با بدنی کوفته به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت.

دخترک تا نیمه های شب برای او یک نفس حرف زده بود و در شگفت بود که او چرا فکش درد نمی گرفت.

هر چند که زبانش شیرین بود و چنان خاطراتش را با هیجان و شوری خاص تعریف می کرد که شنونده را ناخواسته به هیجان میآورد و مشتاق شنیدن ادامه ی صحبتش می کرد.

حتی موفق گشته بود چندین بار فکر ساتکین را از ذهن اش بیرون بکشد و در دنیای شاد دخترانه ی خود بکشد.

دنیایی که برای او سرنگون شده بود و او دیگر هرگز تکرارش نمیکرد .

اهی نفس مانند از گلوبش خارج گشت . در آینه ی روشویی به صورت خود نگاه کرد انگشت اشاره اش را زیر کبودی پای چشمانش کشید ظاهر در همش اندکی برایش اهمیت نداشت .

هر چیزی برای او ارزش خود را از دست داده بود...

روز سوم بود ونهال با بغضی سنگین از روی ایوان به باران نم نمی که می بارید خیره شده بود .

عجیب آسمان دلش مانند آسمان بالای سرش گرفته و ابری بود و هوای باریدن داشت.

دست هایش را زیر بغل خود برد و نگاهش رابه آسمان دوخت.

ناخواسته تصویر دوچشم سیاه در ذهنش نقش بست و بوی عطر آشنای بدنش لحظه ای در مشامش پیچید دست هایش در زیر بغلش مشت شد و بغض سنگین شده اش،عجیب بر گلویش فشار آورد تا خود را از حبس اجباری آزاد سازد.

دلش برای مرد بیشتر از حد تصورش تنگ شده بود و بی تابی اش را می کرد سه روز و چهار شب بود که مرد او را در خانه ی سرهنگ گذاشته بود و هیچ خبری از او نگرفته بود.

و این بی خبری از یک طرف ،واحساس بی اهمیت بودن در نظر مرد از طرفی دیگر عذابش می داد.

بغض خود را مهار نکرد تا از سنگینی ان قلبش به درد آید و حسابی به خاطر این احساس به وجود آمده متنبه گردد.

اهش را عمیق بیرون فرستاد و به مه خارج شده از دهانش زهر خندی زد.

پشتم باش

به سمت سالن غرق در سکوت رفت سرهنگ اداره بود و حاج خانوم به ملاقات رفته بود. هانیه هم با دوست های ایام قدیمش سر قرار رفته بود.

حاج خانوم و هانیه خیلی اصرار داشتند تا او را همراه خود ببرند اما نهال با سماجت اصرار کرد تا خانه بماند.

برای هزارمین بار به گوشی خود نگاهی انداخت و به صفحه ی خالی ان پوزخندی بر لب آورد ناخواسته بر روی لیست مخاطبین محدود خود رفت و نام ساتکین را آورد و به ان خیره گشت.

حتی دیدن نامش هم باعث بی قراری اش می گشت.

پوفی کشید انگشتش را که برای برقرای ارتباط با او بی قراری می کرد گاز محکمی گرفت و از دردش اشک در چشم اش نشست.

با بغض چند شماره بالارفت و بر روی اسم بابا ی خوبم استپ کرد و ناخواسته شماره را گرفت و با دست هایی لرزان گوشی را کنار گوشش چسباند..

"دستگاه مورد نظر خاموش میباشد."

بغضش همراه با جیغی بلند در هم شکست،

پدرش برای همیشه خاموش گشته بود دیگر هیچ وقت صدای مردانه پدرش در گوشش نمی نشست .

پشتم باش

بعد از اصرار های مکرر نهال برای شستن ظرف ها همگی در سالن نشیمن نشسته بودند و مشغول تماشای فیلم بودند که صدای گوشی نهال سکوت را شکاند اما نهال در دنیای دیگری غرق شده بود ناخواسته اولین بوسه اش بر روی درخت جلوی چشمش به جای فیلم به نمایش درآمده بود و قلبش را بی قرار کرده بود.

باتکان شدید بازویش از رویا بیرون آمد و نگاه وحشت زده اش را به هدیه دوخت که گوشی به دست با ابرویی بالا انداخته به او زل زده بود. سرهنگ و حاج خانوم هم لبخند بر لب او را تماشا می کردند، دستپاچه خود را جمع و جور کرد

_خانوم عاشق گوشیت خودش رو کشت بگیر

نهال با شرم گوشی را از دست دراز شده ی او گرفت و با دیدن نام ساتکین باهیجان فراموش کرد که کجا و در کنار چه کسانی ایستاده است بلند شد و ایستاد و با شعف فریاد کشید

_مرد باغ وحشیه

هدیه با چشم هایی گرد شده پرسید

_کیه؟

نهال تازه متوجه اطرافش شد در حالیکه گوشی را که همچنان زنگ می خورد به قلبش چسبانده بود تا شاید آرام تر شود با شرم سرش را پایین انداخت و گفت

متوجه نگاه ولبحد معنادار ردوبدل شده ی میان سرهنگ و حاج خانوم گشت وبیشتر گر گرفت

سرهنگ با محبت گفت

_برو دخترم دومین باره گوشیت داره زنگ می خوره حتما الان حسابی نگرانت شده

نهال سرش را تکان داد و ناخواسته در حین پاتند کردن سمت اتاق مشترکش باهدیه نگاهش در نگاه کنجکاو هدیه
گره خورد تا به اتاق برسد گوشی قطع شد و او نفس زنان گوشی را از قلبش جدا کرد و نا امید به دوتماس بی پاسخ
خود چشم دوخت.

با بغض چند بار پاهایش را محکم بر روی زمین کوباند که باصدای بلند شدن گوشی اش با خوشحالی زمزمه کرد

_وای خدای من شکرت

وسریع ارتباط را برقرار کرد و هنوز کامل گوشی را به گوش خود نچسبانده بود که

صدای وحشتناک بلند مرد در گوشش نشست وعجیب دلش حتی برای این صدای او تنگ شده بود.

پشتم باش

_چرا گوشی رو جواب نمی دی؟؟

نهال گوشی را با دلتنگی بر روی گوشش محکمتر فشارداد و با بغضی اشکار نالید

_تو قول دادی اینجا تنهام نداری

صدای مهار شدن نفس عمیقش را پشت گوشی شنید و دسش ناخواسته بر روی قلبش مشت گشت

_تنهات نذاشتم از سرهنگ حالت رو می پرسیدم

هر چند مطمئنم در کنار اون وروره محاله کسی بد باشه

چیزی در قلب نهال فرو ریخت. وحسادت همچون زهری در کل وجودش پخش گردید

ابروهایش در هم گره خورد و نتوانست حرفی بزند

جمله ی او بیش از چندین بار در ذهنش تکرار گشت و در همین تکرارها پاهایش تحمل وزنش رانکرد و کنار تخت بر روی زمین سقوط کرد و گوشی از دستش افتاد ذهنش ناخواسته فلش بک کرد و جمله ی هدیه را در ذهنش اکو کرد

هدیه دختری زیبا ومهربان وپراز شور زندگی بود و ومهم تر از هر چیزی پدر ومادرش همچون کوهی پشتش بودند
اما اوچه؟

دختری بیمار وافسرده که در این سن از وجود پدر ومادرش محروم گردیده بود وتحت تعقیب عده ای ادم کش حرفه
ای بود.

صدای الو گفتن بلند وپرغیض مرد راشنید اما بی رمق تر از ان بود که بخواهد عکس العملی به این صدا نشان دهد.
حتی تصور مردش با هدیه در کنار هم اورا تا مرز سقوط تا ته دره می کشاند.

خود را تا روی تخت به سختی بالا کشید وجنین واردر خود مچاله گشت سرش را در گلو فرو برد وبه بغضش بال وپر
داد تا بلکه این فشار سنگینی که برروی قلبش احساس می کرد اندکی سبک گردد.

اوحتی نمی دانست کی ان مرد تبدیل به مردش شد. وچه زمانی امید نا امید اش گشت

فقط می دانست اگر اورا هم به هر بهانه ای ازدست بدهد دیگر امیدی برای ادامه ی این زندگی نخواهد داشت.

انقدر اشک ریخت ونجوا کرد که نفهمید چه زمانی خواب او رادر کام خود فرو برد.

با حس نوازش شدن موها وگونه هایش، در خواب ویداری لبخندی محو برروی لب هایش نشست وبرخلاف همیشه
که نام پدرش را برزبان میاورد نام مرد را آرام زمزمه کرد

پشتم باش

ساتکین با شنیدن نام خود از زبان او لبخندی محو بر لب نشانده و با دلتنگی به گرگ کوچولیش چشم دوخت، که چگونه در خواب مانند گربه ای در مقابل نوازش هایش خود را لوس می کرد. و صورتش را بر روی دست هایش می کشید بی طاقت خم شد و لب هایش را بر روی شقیقه های او گذاشت و آرام بوسید.

عکس العمل سرهنگ با دیدن او در این ساعت شب جلوی در خانه اش، خودش را هم تکان داد..

او مردی نبود که برای دختری نیمه شب بارانی جلوی در خانه ی مافوقش برود و از او بخواهد که چند لحظه دخترک را ببیند تا از حال خوب او مطمئن شود.

سرهنگ از نگاه بی قرارش متوجه حال پریشانش گشت هر چند در ظاهر آرام نشان می داد اما سرهنگ مرد محکم مقابلش را خیلی خوب می شناخت. آرام خود را از استانه ی در کنار کشید.

ساتکین بعد از سنگین شدن خواب نهال از روی تخت بلند شد و نگاهش بر روی متکای سفید او که قطرات اشک خشک شده بر روی آن نمایان بود قفل گشت. و ناخواسته دست هایش مشت گردید، دخترک حال خوبی نداشت و او باید هر چه زودتر کاری می کرد خم شد

و برای آخرین بار پیشانی او را بوسید و از اتاق خارج شد.

نهال کلافه از اصرار و سماجت هدیه سرانجام رضایت داد تا با او به سالن آرایش برود و پس از آن هم خرید بروند. هدیه با پهانه ی خرید لباس بیشتر می خواست دخترک را که این روزها عجیب گوشه گیر و ساکت شده بود را بیرون بکشد تا شاید حال روحیه اش بهتر بشود. حالا که در لفافه متوجه شده بود دخترک چه زندگی سختی را تجربه کرده است می خواست به او نزدیک تر شود تا شاید حال دخترک اندکی بهتر شود.

پشتم باش

نهال گوشی خود را برداشت تا با ساتکین تماس بگیرد و به او خبر بدهد، اما دلخوری و دلتنگی که داشت مانع از برقرار کردن ارتباط گردید. با تردید گوشی را بر روی تخت انداخت و بی حوصله در کمتر از پنج دقیقه آماده گشت و از اتاق خارج شد و به سمت هدیه که بر روی کانتر نشسته بود و همانند بچه ها پاهایش را بالا و پایین می کرد و گاهو می خورد و دهن پر از دانشگاه خاطره تعریف میکرد ایستاد.

لبخندی توام با حسرت بر لب نشانند و در دل از خدا خواست سرنوشت او را برای هیچ کس دیگر نخواهد.

_ خلاصه داشتم میگفتم همین علی هست؟ افر؟

همونی که بهت گفته بودم؟ میشناسیش که؟

نهال سری تکان داد و با لبخند گفت

_ تقریباً کل دانشگاهتون رو چه دانشجو چه استاد یا حتی دفتردار و حراست و همه رو تو این چندروز شناختم

هدیه ریشه ای رفت و با اب و تاب تعریف کرد

_ دم کلاس برگشتم بهش گفتم

می توئم بغلتون بشینم یکم بهم تقلب برسونین

و خطاب به نهال با دهن پرو چشم هایی گرد شده ادامه داد

_ می دونی پسره ی پرو به من چی گفت؟

نهال لبخندی بر لب هایش نقش بست و با کنجکاوی پرسید چی گفت؟

هدیه چشمکی به او و حاج خانوم که کفگیر به دست منتظر ادامه ی جمله ی او ایستاده بود با خنده گفت

پشتم باش

_هیچی پسره ی لندهور کچل گفت

هیعهعهه بغلم که سرکلاس زشته بشینی

حراست گیر میده

اما کنارم می تونی بشینی

نهال خیلی غیر ارادی باصدای بلند زد زیر خنده

حاج خانوم باشنیدن صدای خنده ی نادر دخترک اندکی دلش شاد گشت و خیلی نمایشی با کفگیر سمت هدیه که
غش غش می خندید رفت

_دختره ی چشم سفید مگه اونجا درس نمی خونی که می خوایی بغل پسر مردم بشینی

پسره اقایی بوده والا بهت یه پیشنهادی میداد تا تهران بدویی

هدیه باخنده از کانتر پرید و در حالیکه به سمت در خروجی پاتند کرده بود گفت

_روم سیاه حاج خانوم، کلاه خان داداش بالاتر، اتفاقا پیشنهاد داد شب بریم خونشون ماچ ماچ بازی

پشتم باش

حاج خانوم در جای خود خشکش زد و بادهان باز به دخترش که از خنده دلش را گرفته بود خیره گشت از ذهنش گذشت

آخر زمان نزدیک شده..

هدیه با ته مانده ی خنده در صدایش به نهال که از خنده تکیه خود را بر کانترا داده بود گفت

_بدوبریم که هوا پسه

نهال باخنده صورت حاج خانوم را بوسید و درمیان بدرقه ی گرم او از خانه خارج شدند.

نزدیکای غروب بود که نهال و هدیه خسته از یک روز عالی که باهم طی کرده بودند مقابل خانه از ماشین دربستی پیاده شدند.

مدت ها بود که به نهال انقدر خوش نگذشته بود و نخندیده بود، حالا در دل حق را به مرد می داد غیر ممکن بود که در کنار این دختر پر شروشور باشی و غصه ای بتواند بیشتر از چند دقیقه فکرت را مشغول کند.

هدیه بالبخند کلید را در قفل چرخاند و پایش را داخل حیاط گذاشت و نهال هنوز اولین قدمش را داخل نگذاشته بود که دستی بازویش را گرفت و با شدت کشید. نهال با وحشت جیغ کشید و متعاقب آن صدای جیغ هدیه هم بلند شد. نهال بادیدن صورت خشمگین ساتکین مقابلش نفسش را باوحشت مهار کرد و نالید

_چته تو ترسوندیم

هدیه هم خواست به این حرکت او اعتراضی کند که چون نگاه مشکمی و پراز خشم او را دید ترجیح داد سکوت کند

پشتم باش

وبا گفتن نهال من داخل منتظرتم سرش را کامل داخل برد ودر رابست

نهال اب دهانش را پر صدا قورت داد بازویش به شدت در دستهای قوی مرد فشرده میشد و درد داشت اما شعله ی خشمی که در نگاهش زبانه می کشید به حدی وحشتناک بود که ترسید حتی ناله ای کند

_از ظهره کدوم گوری بودی،هان؟؟

"هان" را چنان فریاد کشید که کل بدن نهال روی ویبره رفت ولرزید

- مگه من بهت نگفتم بودم تحت هیچ شرایطی از خونه بیرون نرو

اصلا می دونی از صبح چند بار به گوشی ات زنگ زدم،

مگه من به تو نسپر دم تحت هیچ شرایطی بیرون نرو ، کافی بود جلوی راه تون سبز شن چکاری از دست هدیه برمیومد؟

حتی به این فکر نکردی امکان داشت خود هدیه هم آسیب ببینه؟

وکیل رو یادت رفته؟

او صحبت می کرد ونهال همچنان در یک جمله قفل بود که اگر اتفاقی برای هدیه می افتاد..

پس جان هدیه برای او خیلی با ارزش تر از جان خودش بود. ناخواسته پوزخندی برافکار خود زد مشخص است که هدیه خاص تر است.

ترس چشم هایش در انی محوشد وجای خود را به خشمی کم نظیر داد دستش را مشت کرد وباتمام توانش محکم برسینه ی مرد کوباند

مرد حتی میلیمتری از جای خود تکان نخورد. فقط دست ازادش سریع مشت گشت تا یک وقت کنترلش از دستش خارج نشود و روی فک دختر طلبکار مقابلش بنشیند.

__ به تو ربطی نداره من با کی می رم کجا می رم و چرا میرم

در نهایت من دزدیده میشم و زندگی خودم به خودم مربوطه

تو ام اگر خیلی نگران هدیه تی بهش بسپار دیگه با من نچرخه

تقریبا به نفس نفس افتاده بود، نفس های عمیق و پر حرارت مرد را بر روی پوست صورتش حس می کرد، فشاری که بر بازویش بود هر لحظه بیشتر میشد و او هر لحظه از شدت درد بی تاب تر میشد اما به حدی خشمگین و متاثر بود که ترجیح داد از درد شکوه نکند سرا نجام مرد او را خشمگین به دیوار پشتی اش مجددا کوباند و گفت

__ که به من ربطی نداره هان؟

که هر جا دلت می خواد می ری اره؟

که من مواظب هدیم باشم که با تو نپره اره؟

نهال باسرتقی مجددا به سینه ی او کوباند و خیره در چشم های مشکی به خون نشسته اش با حرص و غیض لب زد

_فهمیدم کر نیسی و همه رو شنیدی، اگر دوس داری بشنوی باز...

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که مشت محکم مرد از میلیمتری صورتش گذشت و محکم بر دیوار پشت سرش کوبیده شد.

هینی کشید و چشم هایش را لحظه ای بست .

حاضر بود قسم بخورد قلبش برای لحظه ای از تپش ایستاد وقتی صدای تق مشت دست او را شنید، سپس چنان وحشیانه بر قفسه ی سینه اش می کوباند که نفس نهال به شمارش افتاد. صورت خشمگین مرد مماس بر صورتش بود

اشک جمع شده در چشمانش از ورای پلک های بسته اش به بیرون غلتید ، کل وجودش به یکباره احساس درد و ناتوانی کرد. گویی ان مشت جای دیوار بر جای جای بدن او کوبانده شده است.

از صدای نفس های سنگین او می توانست بفهمد مرد روبه رویش همچنان نا ارام است .

چشم های خیس از اشکش را آرام گشود و نگاهش در نگاه بی قرار و خشمگین مرد نشست ، لب هایش از هم فاصله گرفت تا حرفی بزند ، اما هر کاری کرد نتوانست سرانجام بغضش با صدای بلندی در هم شکست و به اغوش خود او پناه برد.

صورتش رادر سینه ی او مخفی کرد و صدای هقش زدنش رادر اغوش او خفه کرد.

ساتکین لحظه ای به او که همانند کودکی گشته بود که از ترس خود مادر به اغوش خود او پناه میبرد خیره شد.

لبخندی محو به ان جسم لرزان میان بازوانش زد و همچو جان شیرینی او را بر خود فشرد.

پشتم باش

عجیب حس ان مادری را داشت که کودکش رادر مقابل همه ی دنیا به چنگ و دندان گرفته بود.

دختری که در میان بازوانش گرفته بود عجیب برایش عزیز و دوست داشتنی بود.

نهال با حس برجستگی بازوهای او که کمرش رادر برگرفته بود با گریه چندین بار بدون اینکه حتی علت کارش رابداند آرام سرش رابرروی سینه ی او کوباند

و صدای آرام و در عین حال محکم مرد در گوش هایش پیچید

-سیس سنجاب کوچولو آرام باش

نهال بیشتر در اغوش او خود را مچاله کرد و به سختی توانست بگوید

-من هدیه رو بیرون نبردم

هدیه اصرار داشت من باهش بیرون برم

ساتکین از حسادت کلام او لبخندی بر روی

لب نشانده. حالا دلیل بی پروایی دقایق قبل او را متوجه گشت.

گرگ کوچولویش نسبت به او و رابطه اش با هدیه حساس شده بود. و عجیب این حسادت زنانه ی او بردل می نشست.

پشتم باش

لب هایش را از روی شال بر روی سرش چسباند و بوسه ای بر روی آن زد

_من بیشتر از هدیه نگران گرگ کوچولوی خودم بودم که از ظهر خبری ازش نداشتم

نهال باناباوری سرش را از روی سینه ی او برداشت و با استین مانتوی خود اشک مزاحمش را پاک کرد تا پی به صداقت کلام او از چشم های مشکلی اش ببرد.

ساتکین به چشم های گرد شده ی او لبخندی زد چون اش را گرفت و محکم فشار داد و از دردی که در دستش پیچید لحظه ای اخم کرد.

نهال سراسیمه دستش را گرفت و ناخواسته به لب های داغش چسباند و در حالیکه اشک هایش خود جوش دوباره راه خود را در گونه هایش باز کرده بودند زمزمه کرد

_بمیرم

خیلی درد میکنه

چیکار کردی باخودت اخه

ساتکین با سر انگشتانش قطرات اشکغ او را پاک کرد

پشتم باش
_من خوبم نگرانم نباش

الانم برو داخل تا مریض نشی

سرانگشتش را آرام بر روی لبهای مرطوب و برجسته ی دخترک کشید

واز اوج گرفتن تپش قلبش لذت برد.

دیگر حتی نمی توانست ساعتی دور از این دختر بماند.

حتی اگر دخترک او را به چشم یک ناجی میدید و وابسته او گشته بود باید برای همیشه مال او میشد

باعطسه ی دخترک انگشتش را که خیس شده بود عقب کشید و بر شرم او ته خنده ای زد

نهال با خجالت نگاهش را به زمین دوخت در حالیکه هنوز در قلبش برای جمله ی او که گفته بود بیشتر از هدیه نگران او است احساس شعف و هیجان میکرد و قلبش در سینه اش جشن گرفته و پایکوبی می کرد .

_تنبیه کار امروزت بمونه برای فردا

نهال خواست حرفی بزند که انگشت

ساتکین بر روی لبش نشست

_ سرپیچی از دستور من شدیداً مجازات داره و چون اولین بارت بود در مجازاتت تخفیف قائل میشم اما ببخش نه

الان هم مثل یک دختر خوب میری داخل وزود می خوابی

فردا می خوام وقتی میام حمام رفته و خوشگل تر از هرزمانی ببینمت

نهال با هیجانی که سعی در پنهان کردنش نداشت

_ فردا میایی اینجا؟

ساتکین با دست در نیمه باز را گشود و به ذوق دخترک لبخندی زد

_ اری

نهال با خوشحالی گفت

پشتم باش
_پس من منتظرتم

ساتکین گونه ی اورا کشید و به صدای اخ گفتنش لبخندی زد او را به سمت داخل هل داد و گفت

_به سرهنگ بگو فردا میام امانتیم رو با خودم میبرم

نهال با گیجی سرش را تکان داد

کمی توی ذوقش خورده بود نمی دانست چرا دوست داشت مرد برای خود او به ان جا بیاید

پوزخندی برفانتزی های دخترانه اش زد و تشری بر قلب خویش که تا دقایقی پیش ازشادی ، جشن و پایکوبی به راه انداخته بود والان برای خود مراسم سوگواری گرفته بود، زد.

نگاه پریشانش را خواست از مرد بگیرد که بازوی راستش برای لحظه ای در دست مرد اسیر گشت.

درست همان جایی را گرفته بود، که دقایقی پیش با خشم فشار داده بود درد در کل جانش پیچید اما اعتراضی نکرد.

بی شک با پوست حساسی که او داشت تا فردا کل بازویش کبود شده است.

ساتکین موشکافانه در نگاه رنجیده ی او خیره گشت و در همان یک نگاه پی به موضوع برد .

لبخندی زد و همراه با چشمکی بازویش را رها کرد و گفت

—برو

ساتکین کاملاً این کلمه را جدی و بی احساس گفت

به هر حال که باید دخترک را بابت نگرانی چند ساعته اش تا حدودی تنبیه می کرد.

هرچند که تاب نگاه معصومانه و نمناک او را نداشت.

نهال نگاه رنجیده اش را از او گرفت

وزیر لب خداحافظی کرد و از او فاصله گرفت در حالیکه همه ی جدال بین عقل و احساسش او را کلافه تر از هر زمانی کرده بود.

دوست داشت حرف قلبش را باور کند که با حرارت از صحت داشتن باورش مبنی بر عشق مرد از او دفاع میکرد .

اما منطق قدر تر از هر زمانی به تمسخر او پرداخته بود و سعی در توجیه اش داشت.

وقتی وارد ساختمان شد نگاه هر سه که در سالن نشسته و مشغول صحبت بودند متوجه او گشت سعی کرد خود را آرام نشان دهد اما می دانست که رنگ رخساره نشان میدهد از سر درون...
ظاهر اشفته ی او گواه حال خراب اش بود.

سلامی نه چندان بلند کرد و بلا تکلیف وسط سالن ایستاد احتیاج به تنهایی داشت. اما رسم ادب نبود که نرسیده عذر خود را بخواهد.

حاج خانوم بالبخند از جای خود بلند شد

_ عزیزم بشین برات نوشیدنی گرم بیارم تا گرمت بشه

قبل از اینکه نهال جوابی به او دهد هدیه فرشته ی نجاتش شد و در حالیکه با چند قدم بلند خود را به او رساند

_ حاج خانوم بذار نهال بره لباسش رو عوض کنه بعد از مدت های بیرون رفته حسابی خستس من نوشیدنی رو براش
اتاق می برم

نهال بانگاهش از او قدردانی کرد و سریع گفت

_ بله اگر اجازه بدین به اتاقم برم

حاج خانوم با محبتی مادرانه به او نزدیک شد و بوسه ای بر گونه اش زد و گفت

_ برو دخترم

مطمئنم امروز با وجود هدیه خسته ام نشده باشی حتما احتیاج به سکوت داری

پشتم باش

صدای خنده ی بلند سرهنگ با اعتراض هدیه درهم امیخت و لبخندی هرچند بی جان بر لب های نهال نشانده..

صبح زود نهال باتکان شدیدی که دیگر به ان عادت کرده بود از خواب بیدار گشت.

با دیدن هدیه که با نیشی باز به او زل زده بود پوفی کشید و دست راست خود را که زیرش مانده بود و حسابی بی حس شده بود بیرون کشید .

با اخم و چشم هایی که به سختی باز نگه داشته بود پرسید

_با ز چته

دیشب که نذاشتی بخوابم

کله ی سحر خروس خون چی از جون من می خوی اخه ؟

هدیه با خنده کنار اونشست

_فقط می خواستم بدونم ،می دونی چرا اسم من رو هدیه گذاشتن؟

نهال نگاه خواب الود و گیجش رابه او دوخت

اولین سوال در ذهنش نقش بست

پشتم باش

ایا باید به صحت عقل اوشک می کرد

هدیه بالذت اوراتکان محکمی داد وگفت

_ای بابا خوابی هنوز؟

عجیبه ها واقعا تا حالا بهت نگفته بودم؟

حالا یکم فکر کن، شاید یادت بیاد

نهال بازوی کبود شده اش را که به شدت دردست های او درد گرفته بود بیرون کشید وبا درد نالید

_نه همین یک مورد رو فقط نگفته بودی

هدیه با هیجان دستی بر هم کوفت وگفت

اگر فقط یک اپسیلیون عقل داشی وبهش فکر می کردی می فهمیدی

لبخند دندان نمایی به چشم غره های نهال زد و باارامشی توام با خنده گفت

_بخاطر اینکه من رو لک لک ها بهشون هدیه دادن.پس اسمم رو هدیه گذاشتن

پشتم باش

پس از پایان جمله اش بادیدن دهان باز مانده ی نهال وچشم های گرد شده اش از شدت خنده ریسه ای رفت
و خود را بر روی تخت رها کرد.

چشم های گرد شده ی نهال همچنان خیره بر روی او مانده بود حتی پلک هم نمیزد.

وباز از ذهنش یک سوال تکراری

گذشت

ا یاباید بر صحت عقل اوشک می کرد

خواب کاملا از چشم های او پریده بود وقتی که هدیه باخنده در خود مثل ماری می پیچید

وای ریخت

شکوفه به جون تو ریخت

نهال متکا رابرداشت ومحکم بر صورت اوکوباند و در حالیکه خنده اش را به سختی کنترل می کرد گفت

به جون خودت دختره ی مریض الاحوال

بلند شو برو دستشویی تخت رو به نجاست نکش

هدیه اشک چشمش را که ناشی از خنده ی زیادی بود پاک کرد وبه سختی از روی تخت بلند شد

_وای دختر تو خیلی باحالی

من که خیلی باهات حال می کنم

از قدیم گفته بودندنا، یک یدونه،خل و دیونه دمشون گرم واقعا راست می گفتن

نهال با حرص سمت او پاتند کرد که هدیه باخنده ای جاخالی داد واز اتاق به سمت بیرون دوید وگفت

_برو حموم کن بیا امروز کلی کار داریم

نهال ناخواسته یاد حرف دیشب مرد افتاد که از او خواسته بود حمام برود. عجیب همه به حمام رفتناو اشاره می کردند.

،خیلی غیر ارادی بینی اش را جمع کرد و خود را بوکشید و همین کافی بود تا هدیه ای را که دراستانه ی در به تماشای او ایستاده بود از شدتخنده تا حد انفجار پیش بکشاند.

صدای مشاجره ی نهال و هدیه کل طبقه ی دوم رو گرفته بود.

نهال در برابر خواسته ی او مقاومت می کرد و حاضر نبود ان کت وشلوار ابی فیروزه ای جذب را بپوشد وارایش کند وهدیه هم همچنان او را تهدید می کرد تا شب نگذارد روی تختش بخوابد.

سرانجام نهال بود که مغلوب او شد و غرولند کنان کت وشلوار را پوشید.به قدری کلافه و عصبی بود که اهمیتی به حضور دختر نداد ودر مقابل چشم های رقصان او کت وشلوار جذب را به سختیتن کرد.

_ حالادختر خوبی باش وبشین کمی به این صورت بی روح رنگ و رو بده

نهال چشم غره ای رفت وبی حال در صندلی مقابل میز توالنت نشست

به وسایل ارایش چیده شده برروی میز نگاه کرد مدت زمان زیادی می گذشت از زمانی که دخترانه هایش را خاک کرده بود.

نفسی عمیق کشید وارام مشغول ارایش صورت خود شد در حالیکه همچنان درک نمی کرد چرا باید برای یک مراسم خودمانی این لباس را تن کند. نزدیکای غروب بود واو همچنان در اتاق منتظر نشسته بود وخیره به گوشی منتظر تماس ساتکین بود گفته بود حتما میاید ولی هنوز از او خبری نبود.

کلافه دستی به موهای فر خود کشید وان را عقب انداخت. نمی دانست ظاهرش چرا امروز برای هدیه تا این حد مهم شده بود.

بدون اهمیت به اتوی لباسش خود را برروی تخت انداخت چشم هایش رابست ودست خود رابرووی چشم هایش گذاشت.

صدای باز وبستن در راشنید اما اهمیتی نداد. با پیچیدن بوی آشنایی در مشامش در کمتر از یک ثانیه دستش رابرداشت وچشم هایش راگشود وبادیدن مرد در کنار تختش نفسش لحظه ای رفت وبرنگشت

باننشستن او برروی تخت درکنارش سریع بلند شدونشست هنوز هم با چشم هایی گرد شده خیره ی اوبود

پشتم باش

سرانجام باشنیدن صدای بم و مردانه اش بود که او را به خود آورد.

سریع موهای پریشانش را عقب زد و خیره در چشم های سیاهش زمزمه کرد

_ اینجا چیکار می کنی

ساتکین کمی به سمت او خم شد و بوی خوشبوی عطر تلخش باز در مشام نهال پیچید و باسر مستی از عطر حضورش در کنار خود لحظه ای چشم هایش را بست و هنوز غرق در رویا یش نگشته بود که با درد گرفتن گونه اش سریع از آن حس عاشقانه بیرون آمد و نگاهش را به مرد دوخت که بالبخند به او خیره شده بود.

دستش را در محل نیشگون گرفته گذاشت و گفت

_ اچه با لپ من چیکار داری، کندیش

صدای خنده ی مرد در کل اتاق طنین انداخت

نگاه رقصانش را به او دوخت سرش را اندکی به او نزدیکتر کرد و گفت

_ من با همه چی تو از این به بعد کاردارم

درضمن لپت نرم و گوشتیه دوست دارم بکنمش

نهال بدون لحظه ای تامل و تفکر گفت

پشتم باش

_مگر هر جاگوشتی نرم باشه باید بکنیش؟؟

ساتکین با بدجنسی کمی نمایشی از اوافاصله گرفت و به سر تا پایش نگاهي معنا دار انداخت وگفت

_اره من جای نرم خیلی دوست دارم

به موقعش امتحان می کنم هر جانرم تر بهتر

نهال با گیجی سرش را تکان داد وگفت

_وای واضح حرف بزن بفهمم چی می گی، چی رو امتحان می کنی

ساتکین باخنده ولذت مجددا لپ گوشتی او را کشید وگفت

_گفتنی نیست عزیزم نشون دادنیه با توجه به گیرایی بالات

باید عملی نشونت بدم تا بفهمی

نهال سرش را تکان داد و همین حرکت او باعث شد ساتکین عنان از دست داده او را محکم در اغوش بکشد

چقدر به اسارت در آمدن در مامن امن اغوش این مرد را دوست داشت.

در اغوش او همانند کودکی می گشت که تنها نقطه ی امن دنیا را در ان حصار تنگ که در برش گرفته بود می یافت.

بانفس عمیقی عطر تنش رایک نفس بلعید.

مرد او را از خود جدا کرد و در چشم هایش با همان نگاه جدی و محکم خود خیره گشت.

با همان نگاه عمیق و موشکافانه تا عمق وجودش نفوذ کرد.

نهال گوشه ی لبش را از داخل به دندان کشید.

هنوز هم در برابر نگاه مستقیم و نافذ او دستپاچه می گشت.

برایش این سرعت جابه جایی جنس نگاه او عجیب بود.

حس مجرمی را داشت که در مقابل بازپرس خود نشسته بود .

نگاهش را خواست از او بگیرد که چانه اش به اسارت دست محکم او درآمد هر چند در عین محکم بودن فشاری بررویش نبود.

نمی دانست مرد در نگاه اش دنبال چه چیزی بود اما لحظه ای برقی از آسمان تاریک چشم هایش همچون شهابی زود گذر گذشت.

پشتم باش

_نهال هر حرفی رو که میزنم خوب گوش کن چون ته حرفام ازت جوابی می خوام که کل ایندت رو تحت الشعاع قرار
میده

نهال سری تکان داد

وقتی شروع به صحبت کرد هر کلمه ای که از دهانش خارج می گشت با روح و قلب نهال بازی می کرد. چقدر ثابت
نگه داشتن مردمک چشمانش بدون پلک زدن راحت می نمود.

_برای اینکه بتونم از نزدیک مراقبت باشم بدون اینکه دست و دلم از بابت گناه اون بلرزه باید بهم از نظر شرعی
محرم بشیم، اینجوری می تونم تو رو کنار خودم نگه دارم

نهال پلکی زد تا شاید از خوابی که در بیداری می دید بیدار شود. هضم حرف های او برایش خیلی سنگین بود.

کلمه ی محرم در ذهنش مدام تکرار می گشت و درک درستی از این کلمه در این حال الانش و در مقابل نگاه تاریک
و نافذ مرد که موشکافانه او را رصد می کرد نداشت.

چقدر به اسارت در آمدن در مامن امن اغوش این مرد را دوست داشت.

در اغوش او همانند کودکی می گشت که تنها نقطه ی امن دنیا را در آن حصار تنگ که در برش گرفته بود می یافت.

بانفس عمیقی عطر تنش را یک نفس بلعید.

مرد او را از خود جدا کرد و در چشم هایش با همان نگاه جدی و محکم خود خیره گشت.

با همان نگاه عمیق و موشکافانه تا عمق وجودش نفوذ کرد.

نهال گوشه ی لبش را از داخل به دندان کشید.

هنوز هم در برابر نگاه مستقیم و نافذ او دستپاچه می گشت.

برایش این سرعت جابه جایی جنس نگاه او عجیب بود.

حس مجرمی را داشت که در مقابل باز پرس خود نشسته بود .

نگاهش را خواست از او بگیرد که چانه اش به اسارت دست محکم او درآمد هر چند در عین محکم بودن فشاری بررویش نبود.

نمی دانست مرد در نگاه اش دنبال چه چیزی بود اما لحظه ای برقی از آسمان تاریک چشم هایش همچون شهابی زود گذر گذشت.

_نهال هر حرفی رو که میزنم خوب گوش کن چون ته حرفام ازت جوابی می خوام که کل ایندت رو تحت الشعاع قرار میده

نهال سری تکان داد

وقتی شروع به صحبت کرد هر کلمه ای که از دهانش خارج می گشت با روح و قلب نهال بازی می کرد. چقدر ثابت نگه داشتن مردمک چشمانش بدون پلک زدن راحت می نمود.

برای اینکه بتونم از نزدیک مراقبت باشم بدون اینکه دست و دلم از بابت گناه اون بلرزه باید بهم از نظر شرعی محرم بشیم، اینجوری می تونم تو رو کنار خودم نگه دارم

نهال پلکی زد تا شاید از خوابی که در بیداری می دید بیدار شود. هضم حرف های او برایش خیلی سنگین بود.

کلمه ی محرم در ذهنش مدام تکرار می گشت و درک درستی از این کلمه در این حال الانش و در مقابل نگاه تاریک و نافذ مرد که موشکافانه او را رصد می کرد نداشت.

از نگاه نهال جز بهت و ناباوری چیزی خوانده نمیشد

ساتکین چانه اش را رها کرد و این بار خیره در نگاهش دست بر روی شانه های ظریف او گذاشت و سعی کرد دخترک را از بهت صحبت هایش خارج کند.

دخترک پلک هم نمی زد گویی در دنیای دیگری سیر می کرد، ابروهای ساتکین از این حال اشفته ی او درهم گره خورد

نهال به حرفام گوش می کنی؟

نهال به سختی توانست اندکی سرش را تکان دهد کاش می توانست قفل محکمی را که بر لبانش زده بودند رابشکنند و بگوید صحبت های او را می شنود اما درک درستی از آن ندارد.

تنها برداشتی که در آن لحظه از کلمه ی محرمیت میتوانست بکند ازدواج بود و خود کلمه ی ازدواج برای حال کنونی اش غریب می نمود.

با فشار اندکی بر روی شانه اش نگاه پریشان خود را به او دوخت و لب زد

_ خواهش می کنم واضح تر حرف بزن، من هیچی از حرفات نفهمیدم

ساتکین از حالت صورت بهت زده ی او لبخندی محو بر لبانش شکل گرفت.

_ بین گرگ کوچولو برای امنیت جونت باید مدتی صیغه ی من باشی تا در کنار من بمونی و بتونم

ازت مراقبت کنم

نهال متحیر خود را از حصار دست های او که مثل پیچکی دورش پیچیده بود بیرون کشید و متحیر لب زد

_ چی؟

مدتی صیغه یتو بمونم که تو ازم مراقبت کنی؟

کلمه ی صیغه در ذهنش به بدترین شکل ممکن جا افتاده بود و اگر می خواست با خود صادق باشد

کلمه ی مدتی بیشتر از خود واژه ی صیغه برایش سنگین تمام شده بود.

پشتم باش

با بغضی که عجیب این روزها همیشگی شده بود از روی تخت بلند شد، کل وجودش به لرزش در آمده بود. نفس عمیقی کشید تا بتواند اندکی خود را کنترل کند. اما بی فایده بود هضم حرف های او که با خونسردی بر روی تخت نشسته بود و او رامی نگریست سخت بود و نمی توانست حتی باتلقین ذهنی، خود را آرام نگه دارد، و سرانجام در لحظه ای کوتاه عنان خود را از دست داد و مانند ذرتی که ناگهان در معرض حرارت قرار گرفته باشد پدیدوبا تمام حرص و خشمی که داشت فریاد کشید.

ساتکین لحظه ای خشکش زد اما بیشتر از چند ثانیه بهت اش طول نکشید و مانند تیری رها شده از چله در یک گام بلند خود را به دخترک رساند و دست اش را بر روی دهانش گذاشت.

_ سیس گرگ کوچولو اروم باش و گرنه

پاینیا فکر می کنن مراسم اخر شب رو الان انجام دادیم

نهال لحظه ای خشکش زد

وساتکین بادیدن چشم های گشاد شده اش خنده ای بی پروا سر داد

نهال با حرص و با قدرت تمام دست های او را گاز گرفت تا از اسارت او خود را آزاد سازد اما جفتک پرانی هایش نیز بر روی مرد که او را محکم تر از قبل گرفته بود تاثیر گذار نبود.

با وجود دستی که دهانش را سفت گرفته بود نفس کشیدن مشکل شده بود.

ساتکین بادیدن قفسه ی سینه ی او که بالا و پایین می رفت دست دستش را اندکی شل تر کرد و کنار لاله ی گوشش زمزمه کرد

_ گرگ کوچولو دستم رو برمی دارم اگر بخواهی داد بزنی و پنجول بکشی مجبورم یجور دیگه ساکتت کنم باشه؟

نهال نگاه بغض دارش را به او دوخت که با بدجنسی به لب هایش زل زده بود. اخمی به ابروهایش انداخت و سرش را به نشانه ی پذیرفتن صحبت اش بالا و پایین کرد.

ساتکین او را اندکی از خود فاصله داد و دست هایش را از روی دهانش برداشت

پشتم باش

نهال هوا را با سرعت بلعید و نگاه خشمگینش رابه مرد دوخت اندکی که آرام تر شد، از مرد کامل فاصله گرفت و دستی بر روی موهای نامرتب شده اش کشید و بالحن سردی گفت

_حرفات رو زدی من هم شنیدم

ترجیح میدم بمیرم ولی صیغه ی توی عوضی نشم

جوابت رو شنیدی

حالا از اتاق برو بیرون و هیچ وقتم دیگه برنگرد

دندان های برهم قفل شده وفک منقبض مرد فقط لحظه ای کوتاه او را ترساند

اما انقدری خشمگین ورنجیده خاطر بود که نخواهد بر ترس اش اجازه جولان دهد.

به سمت در اتاق چرخید و هنوز قدمی برنداشته بود که بازویش محکم کشیده شد و باعث شد از درد اخی بلند بگوید

مرد او را به دیوار کوبانده بود و مقابلش در فاصله ی خیلی کمی از او ایستاده بود.

نهال با وجود خویشتنداری اش در مقابل وحشتش از او لحظاتی نگاه اش قفل نگاه اوگشت ، زبانه کشیدن شعله های
اتش در چشم های قیر گونه اش برای لحظاتی صاعقه ای شد که بر جسم لرزانش به شدت برخورد کرد. و قلبش در
این برخورد به دو نیمه تقسیم شد.

پشتم باش

یکبار بهت گفتم حرفی که دهنتم میزنه اول گوشت بشنوه اما ظاهرا تو لفظی متوجه ی حرف نمیشی و باید یک جور دیگه تنبیهت کنم

نهال با بغضی در گلویش که به سختی ان رادر بند نگه داشته بود

نالید

ولم کن لعنتی

چی از جونم می خوای تو

یک روز می گی به شرط همخوابی بامن حاضر میشی کمکم کنی

روز دیگه به خاطر نخوابیدن باهام

من رو از خودت و خونت می رونی

الانم که اومدی می گی صیغم شو

که بعد از مدتی که دلت رو زدم دوباره پاسم بدی به یکی دی...

سیلی که گونه اش رانوازش کرد به حدی سنگین بود که سر نهال به سمتی پرت شد و بر ای لحظاتی شوک زده در همان حال ماند.

پشتم باش

جای سیلی روی گونه اش به شدت می سوخت اما این سوزش و درد در مقابل دردی که در قلبش احساس می کرد هیچ بود.

ساتکین کلافه دستی در موهایش کشید و لحظاتی طول اتاق را در چند قدم طولانی پیمود.

نهال دستی بر صورت ملتهب شده اش کشید و آرام تا زیر چشم خود بالا آورد و اشک چشمش را پاک کرد. هر چند که بی فایده بود و آن بغض سنگین حالا جای خود را به سیلی از اشک داده بود. بینی اش را بالا کشید و سعی کرد راه فکر کردن اش را ببندد که اگر می خواست ب اولین سیلی که در طی زندگی اش خورده بود فکر کند حتما از پای می نشست.

با گام هایی لرزان به سمت در رفت و قبل از اینکه بخواهد در را باز کند مجدداً بازویش اسیر دست مرد شد.

سرش را بالا نگرفت و لبخند تلخی مهمان لب هایش گردید.

برایش عجیب بود که بالمس بازویش توسط همین مرد عجیب، قلبش بی قرار گشته بود و با تمام وجود دوست داشت به اغوش خود او پناه ببرد و حق هق گریه را با صدای بلند در اغوش مردانه ی مرد سر دهد تا شاید حجم فشرده ای از فشار روحی که بر رویش سنگینی می کرد سبک گردد.

دستی بر زیر چانه اش نشست سرش را بالا گرفت. نگاه پریشان اش در نگاه مشکمی و ناخوانای مرد نشست. و خود در مقابل این حس شدید خواستن که او را مجبور می کرد تا حتی بعد از آن سیلی به اغوش او پناه ببرد ماند.

انگشت اشاره ی مرد آرام گوشه ی لبانش را نوازش گونه لمس کرد و دردی جزئی باعث جمع شدن خطوط چهره ی نهال گردید.

ساتکین با دیدن صورت جمع شده ی او از درد، اخمی بر ابرو نشانید و دست راست و ازادش مشت شد. رد انگشت هایش در صورت لطیف همچون گلبرگ دخترک افتاده بود.

پشتم باش

ارام انگشت خود را از کنج لبانش بالا کشید و دستش را بر روی گونه ی سرخ شده اش گذاشت سکوت دخترک لرزان مقابلش برایش عجیب بود.

گرگ کوچولوی حسابی پریشان بود و او اصلا دلش نمی خواست در همچین شبی این اتفاق ها بیفتد. نگاه تا این حد غمگین او راتاب نیاورد و او را در اغوش کشید. این دختر لرزانی را که در میان بازوانش گرفته بود باید برای او میشد.

دخترک تا آن لحظه بی صدا اشک می ریخت اما همین که در اغوش او قرار گرفت گریه ی بی صدایش شکست و صدای گریه ی بلندش چون سوهانی بر روح و جسمش خط کشید.

سراورا محکمتر بر روی سینه اش فشرد و در کنار گوشش زمزمه کرد

_اگر من خواستم موقت صیغه ات کنم به خاطر این نیست که می خوام بعد از اینکه تاریخ مصرف گذشت رهاش کنم

اگر قرار بود به تو به چشم ابزاری نگاه کنم الان توی اتاق خودم بودی و نه اینجا

نهال سرش را از روی سینه ی او برداشت و در میان هق زدن هایش به سختی و تو دماغی گفت

_خودت گفتی من رو برای مدتی صیغه می کنی

پشتم باش

ساتکین بادیدن چشم های او که از فرط گریه به خون نشسته بود اخمی کرد. حالا دلیل بی تابی دخترک را فهمیده بود لبخندی را که می رفت تا بر روی لبش شکل بگیرد بادیدن لب های لرزان او و آرایش پخش شده ی صورت اش محو گردید .

_منظورم رو بد برداشت کردی دختر کوچولو

محاله من تو رو موقتی برای خودم کنم وداشته باشم . دختری که یکبار پاهاش به تخت خواب من باز میشه دیگه تا آخرش جا ش روی همون تخت من میمونه

هر لحظه که می گذشت وبا هر صحبت او گیج تر از قبل میشد

.جمله ای به ذهنش نرسید تا بگوید . حرف های او مثل معادله ی نامجهول شده بود

ساتکین با دست او را از خود جدا کرد وبا لحنی که سعی می کرد ملایم باشد گفت

_دیگه گریه نکن لطفا

بین چجوری شب خوبمون رو تبدیل به یه تراژدی کردی

نهال بینی اش رابالا کشید خیره وگنگ او را تماشا کرد.متوجه منظور او از شب خوب نشد.

ساتکین نگاهی به لباس سفید تنش که پراز لکه های اب بینی و قطرات اشک و لوزام آرایش پخش شده نگاه کرد وکلافه دستی بر ته ریشش کشید امانمی دانست چرا او بی که همیشه اتوکشیده ومرتب بود حالا انقدری که باید

پشتم باش

واکنش نشان نداد و حتی لبخندی بر وضعیت موجود زد. دست نهال را گرفت و در حالیکه او رابه سمت سرویس بهداشتهی گوشه ی اتاق می برد گفت

هرچند کل اب دماغت رو بالباس من پاک کردی اما با این سیاهی زیر چشمت اگر یکم دیگه بمونی از گرفتنت پشیمون میشم زود دست و روت رو بشور بیا که حسابی دیر شده

نهال بعد از شستن دست و روی خود، باعجله ای که برای شنیدن ادامه ی حرف های او داشت بدون خشک کردن صورت خود از سرویس خارج شد .

مرد رادید که بر روی تخت نشسته و سر خود را گرفته بود، لحظه ای تامل کرد، گویی مرد سنگینی نگاه او را متوجه شد که دستش را از روی سر برداشت و نگاه نافذش رابه او دوخت.

با دیدن نگاه مستقیم مرد، کل بدنش گر گرفت، گوشه ی لبش را به دندان گرفت و بادردی که بر لبش پیچید ان را رهاکرد و اخ آرامی گفت. گوشه ی لب اش به خاطر سیلی مرد زخمی شده بود.

ساتکین از روی تخت بلند شد و به او که همچنان بلاتکلیف بر جای خود ایستاده بود نزدیک شد.

جای سیلی که زده بود همچنان به او دهان کجی می کرد و باعث کلافگی اش می گشت.

بدش نمیامد همین الان، دستی را که در صورت ملیح دخترک نشسته بود از زیر تیغ گیوتین رد کند.

پشتم باش

با ملایمت دخترک معصوم اش رابه سمت اینه کشاند ،دستمالی از روی میز توالت برداشت وبا نرمش خاصی صورت زیبا وگلگون گشته اش را خشک کرد،در این چند شب بی نهایت دلش برای سنجاب کوچولوش تنگ شده بود عجیب به این دخترک ساده عادت کرده بود.

بعد از خشک کردن صورت دخترک او را مقابل خود قرار داد .

_بامن ازدواج می کنی؟

خیلی بی مقدمه وارد بحث اصلی شده بود و این راز گشادی بی نهایت چشم های دخترک ودهان باز مانده اش فهمیده بود.

ادمی نبود که بحث را به حاشیه بکشاند بخصوص برای دخترک دوست داشتنی اش که خیلی با دنیای بیرون غریبه بود.

نهال پلکی زد و نیشگونی از گونه ی خود گرفت و از دردی که درگونه اش پیچید متوجه شد که دررویا نیست لبخندی که برروی لب های مرد ایستاده در مقابلش نشست و برق نگاه بدجنس شده اش او را مطمئن کرد که دربیداری مرد این پیشنهاد را به او داده است.

_اگر می دونستم انقد ذوق می کنی

زودتر از این حرفا بهت پیشنهاد ازدواج میدادم

پشتم باش

نهال مبهوت زده تر از آنی بود که بخواهد عکس العملی به شوخی او نشان دهد.

خیره در نگاه رقصانش لب زد

_می خواهی بامن عروسی کنی؟

ساتکین با دیدن عکس العمل او لبخندش عمیق تر شد

به نشانه ی تایید حرف اوسری تکان داد

نهال دقیقا نمی دانست چه حسی دارد انگار کاملا در خلا فرو رفته بود. مرد این روز هایش در مقابل او ایستاده و از او خاستگاری کرده بود، هرچند هنوز هم اسمی برای این پیشنهاد او نمی توانست بگذارد.

باصدای مرد نگاه گیج شده اش رابه او دوخت

_گرگ کوچولو همین الانش هم همه پایین منتظر ما هستن و حسابی دیر کردیم، وقتی واسه رویاپردازی های تو نداریم

تا من از ماشین لباس برمی دارم و عوض می کنم دستی به سر و روت بکش و بیا پایین

_یعنی الان می خواهیم باهم عروسی کنیم؟

پشتم باش
صدایش گویی از ته چاه در میامد
ونگاه دورانش، کل صورت مرد را می پیمود.

ساتکین هر دو دستش را دوطرف صورت او قرار داد و خیره در چشم های ناباورش بالحنی محکم وقاطع پرسید

_بامن ازدواج می کنی یانه؟

جوابی از دختر ک نشنید و هر لحظه امکان داشت کنترل خود را از دست بدهد

نفس عمیقی کشید و بازدمش را بر روی صورت او مهار کرد

_تا کی می خواهی با من ازدواج کنی؟

از سردی جمله ی او، ساتکین لحظه ای یخ کرد سپس با غیض و خشم کنترل شده ای گفت

_منظورت چیه؟

اگر صیغه رو میگی فقط محض این گفتم که مادر و خواهرم نیستن و تا بیان کمی طول می کشه، و تا اومدن اون ها می خواستم پیش خودم باشی.

پشتم باش

در نگاه دخترک که خیره او را می نگریست می توانست شک و ناباوری را ببیند

هرچند شاید هم حق داشت او بد شروع کرده بود و با گذاشتن آن شرط که فقط برای سربه گذاشتن با آن دختر بعد از جریان حمام بود، گذاشته بود.

دخترک کلا تحت تعقیب بود و باید جای امنی می ماند و هیچ کجا بهتر از خانه ی خود او نبود و او با گذاشتن آن شرط کلا ذهن دخترک را نسبت به خود مسموم کرده بود.

الان هم توجیه کردن شرط اش برای کسی که در طول عمر خود به کسی کوچکترین جوابی پس نداده بود و برای کارهایش توضیحی نداده بود یکم سخت بود.

اما تحمل نگاه بی تاب و پریشان دخترک رانیز نداشت. خم شد و بوسه ای طولانی بر پیشانی یخ زده اش گذاشت.

بسته شدن چشمانش را ولرزیدن پلک هایش رادید و دلش همزمان با لرزیدن پلک او لرزید. اگر دخترک می دانست که تنها کسی است که کلون در سنگی قلب او را زده است و وارد قلب و دنیای خشن و سرد او شده است بی شک الان تا این حد اشفته احوال نبود.

لب های خود را از روی پیشانی او جدا کرد و با محبت خیره در چشم هایش، به مطمئن ترین لحن ممکن گفت

_ازدواج چه موقت و چه دائم تا وقتی علاقه و تعهد باشه ارزش داره، و هیچ وقت نمیشه برای اون تایمی در نظر گرفت.

هیچ کس نمی تونه قبل از ازدواج بگه من صد درصد تا آخرش باهاتم

که اگر اینجور بود میزان طلاق و جدایی تا این حد فاجعه نبود

نهال با وحشت بازبان خود لب هایش را تر کرد.

پشتم باش

درک حرف های او سنگین بود .

هرچند ته دلش حرف های او را تصدیق می کرد اما دوست داشت از دهانش بشنود که او تا آخر عمر پشتش می ماند .

ساتکین دستش را از زیر انبوه موهای فر و بلند دخترک رد کرد و او را اندکی به خود بیشتر نزدیکتر کرد و باحرارت لب زد

_اما من این قول رو به سنجاب کوچولوم میدم که اگر همیشه،مثل الانش اینقدر شیرین و لوند بمونه من تا آخر خط باهاش می مونم

نهال ته دلش اندکی آرام تر شده بود اما همچنان استرسی کشنده و تلخ تر از زهر در کل وجودش منتشر شده بود و این ترس و نگرانی اجتناب ناپذیر بود با بغض دست مرد را به دست گرفت ملتمسانه نالید

_ الان من باید چیکار کنم

یعنی امشب عروسی ماست

این را گفت و سرش را خم کرد به لباس های خود نگاهی انداخت

بغض سنگینی که درگلو داشت هر لحظه بیشتر و پر حرارت می گشت و راه راحت نفس کشیدن را برای او سخت تر می کرد.

ساتکین برای اولین بار در عمرش بعد از فوت پدرش غم در دلش نشست . او را در اغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد

_امشب فقط سنت رو به نامم می کنم تا خیالم از بابت داشتن و نبودن در کنارم راحت بشه اما بهت قول می دم بعد از تموم شدن این پرونده بهترین عروسی رو برات بگیرم طوریکه حسرت هیچی تو دلت نمونه

پشتم باش

نهال اب بینی اش را بالا کشید و خود را بیشتر در اغوش امن مرد فشار داد.

کاش مرد می فهمید که او فقط در این لحظه دلش پدر و مادر خود را می خواهد.

نهال با استرس در کنار ساتکین نشسته بود. انگشت هایش در هم حلقه شده بود و عرق در کف دست های برهم چفت شده اش نشسته بود.

همه ی اتفاق های افتاده برای او مانند رویایی بیش نبود رویایی که از تلخی زیاد به شیرینی می زد.

زیر چشمی به اطراف خود نگریست

نگاه اش بر چهره ی به لبخند نشسته ی افراد محدود حاضر در جشن خودمونی محرمیت او با مردی که خیلی زمان از اشنایی با او نمی گذشت اما تبدیل به همه ی دنیایش گشته بود نشست.

اهی که کشید نگاه ساتکین را سمت او کشاند.

دخترک رنگ بر چهره نداشت و می توانست حال خراب او را درک کند

می دانست برای دختری در سن او چقدر دردناک است این چنین غریبانه به عقد، هر چند موقت دربیاید.

دست هایش لحظه ای از اینکه نمی تواند برای بی قراری سنجاب کوچولوش کاری کند تبدیل برمشتی سخت گشت که حتی در آن لحظه می توانست سخت ترین سنگ را نیز پودر کند. از دردی که در دست هایش پیچید لحظه ای اخمی مابین ابروهایش نشست. یادگاری مشت مهار شده بر روی دیوار فراموش کرده بود.

پشتم باش

عاقده در حال خواندن خطبه بود و نهال نگاه پر بغضش را از آینه ای که در مقابلش در سفره ی عقد کوچکی که تزیین کرده بودند به مردی که قرار بود از این پس محرمش شود دوخت.

مرد با حس سنگینی نگاه او بر روی خودش لبخندی محو بر لب نشانده و چشم هایش را لحظه ای با آرامش برای او باز بسته کرد، و همین نگاه آرام او بود که دخترک را همچنان بر سر جای خود و مطمئن از تصمیم اش نشانده بود.

هدیه باهشدار حاج خانوم و سرهنگ به سختی خود را کنترل کرده بود تا عاقده خطبه ی صیغه را بخواند.

لحظه ای باشنیدن مدت صیغه از زبان عاقده بهت زده نگاهش را به ساتکین دوخت و چشمکی در جواب نگاه مبهوت زده اش از او تحویل گرفت

مرد او را صیغه ی نودونه ساله کرده بود.

سرانجام برای سومین بار عاقده با همان صدای جدی خود جویای جواب از زبان دخترک شد

سکوت سنگینی لحظه ای در فضا حکم فرما شد و نهال با بغضی سنگین در حالیکه سنگینی نگاه همه را بر روی لب های خود احساس می کرد خود نگاه اش را از آینه ی مقابل، به آسمان چشم های سیاه رنگ ساتکین دوخت و ناخواسته دست هایش از هم باز شد و به جستجوی دست مرد درآمد و در دست او نشست.

انگشت هایش را در لای انگشتهای او فرو کرد و انگشت های یخ زده اش بلافاصله توسط دست مرد فشرده شد و همین لمس موجی از گرما را بر قلب بی قرار شده اش روانه کرد.

باصدایی حسرت زده که به سختی از گلوی به بغض نشسته اش خارج شد گفت

با اجازه ی پدر و مادرم و همه ی بزرگترهای جمع بله

لحظه ای احساس کرد با بله گفتن اش نفس مهار شده ی مرد کناراش نشسته را در میان جیغ هدیه و صدای صلوات سرهنگ و حاج خانوم و دست عروس و پسر بزرگ خانواده ی صمیمی سرهنگ شنید.

همه چیز گویی در دور تند افتاده بود نهال نفهمید که مرد کی بله راداد وکی روی برگ مخصوص را امضا کردند .

هیچ حضور ذهنی دران مراسم نداشت و همه ی حوادث های افتاده و آشنایی اش با مرد در ذهن اش همچون گردبادی با سرعت بی نهایتی مشغول چرخیدن بود.

دراغوش حاج خانوم بود که از عطر تن مادرانه اش به خود آمد.

حاج خانوم با محبتی خالص از جعبه ی کوچک دستش زنجیر پلاکی رادراورد و برگردن دختر او بخت و باگفتن هزار الله اکبر به عروس و دامادم برم اسپند دود کنم از آنها فاصله گرفت.

هدیه قبل از سرهنگ خود را به ان ها رساند و دست به کمر با نیش همیشه بازش خطاب به ساتکین گفت

هنوز زوده بفهمی چه کلاهی سرت رفته، من رو نگرفتی

تو که نمی دونی اون شبا تو خواب به چه جونوری تبدیل میشه

نهال مانند کودکی شکلکی برای هدیه درآورد و مترقبانه گفت

_اتفاقا خوابیده اصلا هم مشکلی با خوابیدن کنارم نداشته

سکوت سنگینی لحظه ای در اتاق حکم فرما شد و با دیدن چشم های گرد شده ی هدیه و تک سرفه ی ساتکین تازه فهمید چه سوتی داده است و در آنی صورت سفید رنگ اش به سرخی گرایید.

هدیه در حالیکه به سختی خنده ی خود را کنترل کرده بود

ارام طوری که فقط ساتکین و نهال بشنوند گفت

_اوهمم حالا فهمیدم چرا من رو نگرفتی،نگو دست گل رو به آب دادین

با گفتن این جمله اهمیتی به برافروخته تر شدن چهره ی نهال و چشم غره ی وحشتناک ساتکین نداد و از خنده در حالیکه مانند اسبی شیهه میکشید به سختی توانست بگوید

_وای خدای من ، دختر دمت گرم

چقدر خندیدم

کل خستگی روز از تنم دررفت

وای ساتکین بهترین کیس رو واسه ازدواج انتخاب کردی خدایی ادم با این دختر فضایی پیر همیشه

لبخندی بر لب های ساتکین نشست.با این بخش از صحبت های او موافق بود. در کنار نهال او هیچ وقت خسته نمی شد.

پشتم باش

نهال بادیدن لبخند نشسته بر روی لب های ساتکین اخمی بر او کرد و چشم غره ای نثار دختر ک که مشغول پاک کردن اشک جمع شده در چشمانش بود کرد.

هدیه بالبخند جعبه ای راست او گرفت و گفت

بیا اشتهی کنیم عزیزم

ببین برات چی گرفتم

نگاه نهال سمت دست او کشیده شد و بادیدن ساعت دست او لبخندی بر لب آورد

هدیه با محبت او رادر اغوش کشید

می دونم در کنار ساتکین خوشبخت میشی و این خوشبختی دو طرفس

هیچ وقت احساس تنهایی نکن که از این به بعد خواهر کوچیک تر خودم هستی

نهال لبخندی بر ابراز محبت صادقانه ی اوزد.

سرانجام زمان خدا حافظی فرا رسید و همه ی خانواده ی سرهنگ برای بدرقه ی ان ها تا دم در خروجی آمدند.

نهال با بغض به قران دست حاج خانوم نگاه کرد.

لحظه ای چهره ی بشاش و خندان مادر خود را در چهره ی او تصور کرد و چانه اش از شدت بغض لرزید.

وقتی امشب حاج خانوم مادرانه و در خلوت دونفری در مورد خصوصی ترین بخش زندگی اش به او توضیح داده بود، شرم و احساس دلتنگی شدیدی به او دست داده بود.

مادر او باید الان در جای حاج خانوم نشسته و برای او از قشنگ ترین شب زندگی اش صحبت کرده و او را مادرانه و دلسوزانه نصیحت می کرد.

او الان و بیشتر از هر زمان دیگری به پدر و مادر خود احتیاج داشت و چقدر تلخ و غریبانه بود که توسط سرهنگ دستش در دستان مردانه ی ساتکین قرار بگیرد و حاج خانوم جای مادر نداشته اش بغض بترکاند و اشک بریزد .

عمق فاجعه در آن حدی بود که اشک در مقابل آن ناچیز باشد و چشمه ی همیشه جوشانش را خشکیده گرداند.

حاج خانوم توسط سرهنگ سرزنش گردید و هدیه سعی کرد با لودگی

فضای سنگین موجود را تلطیف تر کند.

پشتم باش

ساتکین بادیدن لب های لرزان او ، ساک را از روی زمین برداشت و دست ازاد خود رادور کمر او حلقه کرد و در میان خداحافظی گرم وصمیمانه ی جمع سوار ماشین شدند.

در طی مسیر هردو سکوت کرده بودند، نهال سرش را برروی شیشه ی سرد ماشین تکیه داد وچشمانش رابست ،غمگین تر از آنی بود که بخواهد از دوباره بودن در کنار ساتکین لذت ببرد.

ساتکین احساسات او را کاملا درک می کرد ونمی توانست برنا راحتی او درهمچین شبی خرده بگیرد.

بارسیدن مقابل خانه ساتکین ریموت رازد وبا گشوده شدن در ماشین را داخل برد.

ماشین راپارک کرد وبه سمت نهال چرخید وارام نامش راصدا زد

نهال باشنیدن اسمش نگاهش رابه ساتکین دوخت وساتکین از نگاه محزون دختر قلبش لحظه ای لرزید.

نهال نگاهش رابه لبخند روی لب ساتکین دوخت وناخواسته ته دلش برای لبخند اضعف رفت.

ساتکین به سمت اوخم شد ودر حین باز کردن کمربند او بالحن آرامی گفت

_به خونه خوش اومدی

نهال لبخندی برلب آورد وسخاوتمندانه چال گونه اش رابه نمایش گذاشت.

زیر لب تشکری از او کرد و دستگیره ی در را گشود و از ماشین پیاده شد.

ظاهراً مرد قبل از ورود او به خانه سگ را در لانه اش بسته بود. صدای واق واق سگ از دور به گوش می رسید. چقدر برای این خانه که زمانی در نظرش وحشتناک ترین مکان دنیا بود احساس دلتنگی کرده بود و حالا از بودن مجددش در این خانه و در کنار صاحب خانه احساس آرامش میکرد.

بعد از خانه ی پدری اش ، این خانه امن ترین مکان دنیا برایش به حساب میامد.

ساتکین با دیدن لبخند و گودی چال گونه اش لبخندی بر لب آورد.

هر دو در سکوت و هم قدم با هم به سمت ساختمان حرکت کردند.

با گذاشتن اولین قدم به داخل خانه موجی از گرما بر تن یخ زده ی نهال نشست و لبخند اش را عمیق تر کرد، بدن یخ زده اش با احساس گرما یی لذت بخش تازه از خود واکنش نشان داد و شروع به لرزش کرد. دستا نش را زیر بغل کرد و با قدم هایی بلند خود را به شومینه رساند تا از نزدیک از آن گرما ی رخوت انگیز لذت ببرد.

ساتکین گوشی و سوئیچ خود را بر روی کانتر انداخت کتش را از تن بیرون کشید بر روی کانتر انداخت و به سمت آشپزخانه رفت تا شیری برای او گرم کند.

با جوشیده شدن شیر ، لیوانی پر کرد و آن را داخل سینی گذاشت و به سمت سالن حرکت کرد.

پشتم باش

نهال با نزدیک شدن ساتکین سینی به دست، گوشه ی لبش را نامحسوس زیردندان کشید

با گرم شدن جسم اش انگار از خواب عمیقی غفلتا بیدار شده

وتازه ذهن اش شروع به پردازش کرده و فهمیده است همه چیز در فاصله ی چند شب تغییر کرده است واو الان به عنوان همسر در خانه ی مرد ایستاده است.

در ضمیر ناخودآگاه اش حرف های حاج خانوم اکو شد واز داغ شدن گونه هایش متوجه قرمز شدن ان شد.

صدای خنده ی بلند ومردانه ی ساتکین راکه شنید،ناخودآگاه دستش رابروى صورت اش گذاشت ودر دل خود رابه خاطر این اشفتگی اش ناسزا گفت.

ساتکین با دیدن چهره ی برافروخته ی او خیلی راحت افکارش راخواند.

دختر مقابل اش مانند کتابی از قبل خوانده شده بود.

وچقدر عجیب دلش برای سربه سر گذاشتن با او تنگ شده بود.

بخصوص که دیگر از نظر شرعی محدودیتی هم نداشت.

پشتم باش

از افکار شیطانی که درس داشت لحظاتی چشمانش درخشید، لبخندی محو کنج لب هایش را به سمت بالا متمایل کرد.

سینی رادریک دست خود گرفت، و بادست دیگر دست های او را که محکم صورتش را پوشانده بود گرفت.

با نشستن دست های مردانه ی ساتکین بر روی دستانش، ان رامحکم تر بر روی صورتش فشار داد، شرم داشت در چشم های او نگاه کند، به خصوص بعد از صحبت هایی که بین او وحاج خانوم رد و بدل شده بود.

ساتکین خم شد و سینی را روی کاناپه گذاشت و فاصله اش را با دختر که همچنان صورتش را استتار کرده بود کم کرد.

از حرارت نفس گرم او که در لاله ی گوش و قسمتی از گردنش پخش میشد مور مورش شد. با توجه به شناختی که از او داشت می دانست تا مدت ها او را سوژه ی خود خواهد کرد و عجیب گاهی این شیطنت ها و اذیت کردن هایش توسط ساتکین برد ل می نشست.

برای چی صورتت رو قایم کردی سنجاب کوچولو؟

دوست داشت صورت سرخ شده اش را در حین سربه سر گذاشتن هایش ببیند، پس با فشاری آرام قفل دستهایش را گشود و دستان ظریفش را در دست های خود محکم نگه داشت.

نهال سرش را تا جایی که می توانست در یخه اش فروبرد، نفس اش از شدت هیجان و استرس به شمارش در آمده بود.

پشتم باش

لبخند بر روی لب های ساتکین هر لحظه که می گذشت پر رنگ تر میشد.

_به من نگاه کن

نهال اب دهانش راقورت داد و تنها عکس العملی که از خود نشان داد فشار دادن بیشتر چانه اش بر روی قفسه ی سینه اش بود.

_هنوز اچه کاری نکردیم که از خجالت مثل لبو شدی

نهال دست هایش را با شرم در دست های او تکان داد و سعی کرد از او فاصله بگیرد تا مبادا مرد صدای تپش قلبش را که بالای هزار رفته بود بشنود.

ساتکین با بدجنسی او را به خود او یخت و یک دستش را دور کمرش حلقه کرد

و با دست دیگرش سرش را بالا گرفت و مجبورش کرد تا او را نگاه کند

نهال با شرم خواست چشم هایش را ببندد که با حرف مرد چشم هایش تا آخرین حد ممکن گشاد گشت

_چشم هاتو ببندی فکر می کنم خوابت میاد و دوست داری رودستم تا خودت ختم ببرمت

ساتکین با دیدن چشم های گرد نهال خندید. دخترک حسابی ترسیده بود.

نهال با شرم در دل خود را لعنت فرستاد که چرا همیشه در مقابل این مرد کم میآورد.

سعی کرد اندکی خود را آرام کند تا بیشتر از این موجبات تفریح مرد را فراهم نکند. اخمی میان دو ابرویش انداخت تلاش خود را کرد تا لرزش صدایش بیشتر از این رسوایش نکند

_اتفاقا تا ظهر خوابیدم واصلا امشب خوابم نمیاد

باشنیدن صدای خنده ی بلند مرد به معنای واقعی کلمه جاخورد

ساتکین چشمکی حواله ی او کرد و خیلی آرام لب زد

_نبایدم امشب تا صبح بخوابی خانوم کوچولو

لحظاتی طول کشید تا نهال متوجه منظور او بشود و وقتی فهمید از شدت خجالت جیغی کشید و به اغوش خود او پناه برد تا مرد چهره ی برافروخته اش را نبیند از تکان خوردن سینه ی مرد متوجه شد که او دارد همچنان می خندد.

سرانجام بعد از دقایقی نهال را از اغوش خود جدا کرد و لبخندی به شرم و نجابت دخترک زد بی شک اگر کمی دیگر سربه سر دخترک می گذاشت بعید نبود که او همین جا غش نکند

_تا من میرم دوش بگیرم

توام شیرت رو که سرد شده داغ کن و بخور

نهال سرش را پایین انداخت و مرد بالبخند از او فاصله گرفت.

با رفتن ساتکین نفس حبس شده ی نهال مه‌ار گشت. کل بدنش گر گرفته بود و پاهایش تحمل وزنش رانداشت.

فکر آخر شب را که می کرد کل بدنش به لرزش درمیامد و نفس کشیدن برایش سخت می شد

خود را بر روی کاناپه انداخت و با فرو رفتن چیزی در نشیمن گاهش با وحشت جیغی کشید و از جای پرید و با دیدن لیوان دمر شده ی شیر دستش را بر روی قلبش گذاشت تا شاید جلوی تند کوبیدنش را بگیرد.

کلافه چندین بار پاهایش را بر زمین کوبید و لیوان سرنگون شده

را داخل سینی گذاشت و به سمت اشپزخانه برد، باید هر جور شده خود را تا صبح سرگرم کار می کرد تا به اتاق نرود. با دیدن اشپزخانه ی مرتب با حرص گوشه ی لب خود را گازی گرفت، سینی را داخل سینک ظرف شویی گذاشت و دستی داخل موهایش کشید باید نقشه دیگری می کشید اما هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید.

تقریباً بعد از نیم ساعت خمیازه اش را مه‌ار کرد، دل به دریا زد و مسیر اتاق خواب را در پیش گرفت، دل توی دلش نبود و دعا می کرد ساتکین قبل از رفتن او خوابیده باشد .

پشت در اتاق که رسید در نیمه باز بود آرام سرکی به داخل اتاق کشید و با دیدن قسمتی از پاهای مرد بر روی تخت چیزی در قلبش فرو ریخت. چشمانش را لحظاتی بست و با خود زمزمه کرد

-از چی می ترسی، مگه این اولین بار کنار اون می خوابی بیشتر از چندین بار کنارش خوابیدی و هیچ مشکلی پیش نیومده

خودش هم می دانست که این بار با دفعات قبل فرق دارد و حالا او به عنوان همسر ساتکین وارد اتاق خوب اومی شود.

-اگه ستخاره کردنت تموم شد بیا تو بخوابیم

باشنیدن صدای او هینی کشیدو دستش را برروی قلبش گذاشت.

نمی خواست به این فکر کند که مرد از کجا فهمیده ، که او پشت در ایستاده است .

او بدون کوچکترین صدایی خود را پشت در اتاق رسانده بود.

نباید امشب به هیچ چیز فکر می کرد .

نفسی تازه کرد و به پاهایش فرمان ورود به اتاق را صادر کرد.

ساتکین حمام رفته و با بالاتنه ای برهنه برروی تخت دراز کشیده بود و دست راستش را حایل چشمانش کرده بود. لحظه ای نگاه اش برروی بالاتنه ی ورزیده و مردانه ی او ثابت ماند.

قلبش شروع به تپیدن کرد و عرق سردی بر تیغه ی کمرش نشست.

اولین بار نبود که او را بدون لباس می دید اما هیچ وقت برهنه برروی تخت با اون خوابیده بود. با وجود تمام استرس و هیجانی که کل وجودش را در بر گرفته بود لبخندی ناخواسته لبانش را زینت داد.

مرد این روز هایش و بزرگترین حامی زندگی اش پس از پدرش دیگر برای او شده بود

پشتم باش

واژه محرمی نسبت به او محرم تر شده بود و او این حس شیرین تعلقی را که ناگهان در کل وجودش منتشر شده بود دوست داشت.

ساتکین دستش را از روی چشمانش برداشت و با چشم هایی ریز شده به دخترک خیره شد که همچنان با لباس بیرون بلا تکلیف ایستاده بود
لبخندی مهمان لب هایش گردید.

از دست های قفل شده ی او بریکدیگر و فشارش بر آن میزان وحشت واضطرابش مشخص بود.

بالحن ملایمی از او پرسید

_ نهال پس منتظر چی هستی؟

نهال نگاه پرشرم و تب دارش را لحظه ای به او دوخت و سریع نگاه اش رادزدید

_ من باید الان چیکار کنم؟

ساتکین با لبخند شرورانه ای از روی تخت بلند شد و مقابل او ایستاد دستش را زیر چانه یان دختر دوست داشتنی گذاشت و سرش را بالا آورد

نگاه نهال ناچار در عمق چاه تاریک چشمان اونشست

ساتکین بدجنسانه تاک ابرویی بالا انداخت و بالبخندی دندان نما گفت

_تو قرار نیست کاری کنی

همه ی کارا رو خودم بلدم

همراه بازدن این جمله چشمکی به اوزد

نهال از شدت خجالت گوشه ی لب هایش را به اسارت دندان درآورد

ونگاه ساتکین را بر روی لب هایش کشاند.

ساتکین نگاهش را از لب هایش گرفت و به چشمان ترسیده اش دوخت

کنترل در برابر این دختر بسیار دشوار بود اما وقتی نگاه هراسان و وحشت زده ی او را میدید، دوست نداشت مانند

شیری درنده به او که همچون غزالی می لرزید، حمله کند

نگاهش مجدداً بر روی لب های لرزان وهوس برانگیزش کشیده شد

باعطسه ای که نهال کرد ساتکین خود را کنار کشید و به سختی گفت

پشتم باش

برو لباس بیرون رو عوض کن، لباس راحتی بپوش و بیابخواییم

نهال سرش را تکان داد و از او فاصله گرفت

_ساک لباس تو اتاق لباس

فعلا به چیز بپوش و بیا

تا بعد ساک ات رو بچینی

نهال در سکوت، مسیر اتاق را پیمود و سراغ ساک خود که در گوشه ی اتاق قرار داشت رفت با تردید به لباس های اندک درون ساک نگاه کرد.

در انتخاب لباس دچار وسواسیت ذهنی شد.

نمی دانست الان وبه عنوان یک همسر چه پیراهنی باید به تن کند. لباس استین حلقه ای سبز رنگی توجهش را جلب کرد و لحظه ای قلب پاک باخته اش با اوج گرفتن خود ابراز وجود کرد.

لباس را بالا و پایین کرد و سرانجام در خود، این شهامت را ندید که در این لباس پیش ساتکین برود هر چند محرم باشد، در این مدت همیشه خود را پوشانده بود تا مرد را تحریک نکند و حالا برایش سخت بود با خواندن چند ایه ان حریم را در یک شب، بشکاند.

در نهایت لباس جذب استین کوتاه سفیدی را باشلوار راحتی مشکی انتخاب کرد و با تردیدان را پوشید.

پشتم باش

در اینه ی روبه رویش خود رانگریست، به نظر مناسب می رسید نه انقدر پوشیده بود که مرد او را سوژه کند و نه انقدر باز بود که احساس شرم کند. هرچند که ظاهر موجه اش هم تاثیری بر روی گونه ی برافروخته اش نداشت.

باتمام دلهره ای که داشت از اتاق خارج شد و بادیدن اتاق تاریک لحظه ای از دیده نشدنش توسط مرد خوشحال گشت، اما باجرقه ای که در ذهنش روشن شد تمام احساس خوشحالی اش پر کشید و جای خود را جایگزین دلهره کرد.

پاهایش در حدی لرزش داشت که تحمل وزنش رانداشت، این چند شب دوری از او باعث شده بود آرامش اغوش اش رافراموش کند و مانند روز اول از با او خوابیدن بهراسد

_نهال بیا مثل یک دختر خوب بخواب کاری نکن که خودم بلند شم که اگر من سراغت پیام برات گرون تموم میشه

صدای جدی و مردانه اش وحشت او را دوچندان کرد.

به همان میزان آرامشی که در کنار مرد داشت به همان شدت هم از او وحشت داشت.

مرد تکانی خورد که باعث شد نهال به خود بیاید و مغزش اتوماتیک وار فرمان حرکتش را به سمت تخت فرمان دهد.

ارام بر روی تخت قرار گرفت و در انتها ی تخت دراز کشید و هنوز کامل مستقر نشده بود که ساتکین دستش را گرفت و به سمت خودش کشید.

نهال تقریباً در اغوش برهنه ی او پرتاب شد و از حرارت بدن داغ اش کل وجودش در آنی به آتش کشیده شد.

دست سردش را بر روی سینه ی داغ او گذاشت تا شاید فاصله ای بین خودش بی اندازد، اما بی فایده بود، و نتیجه ی تلاش اش فشرده شدن بیشتر در اغوش او بود.

ان قسمتی از گونه اش که در تماس سینه ی برهنه ی او بود از حرارت بدن داغش می سوخت برعکس قسمت های دیگر بدنش که ریشه ای ضعیف در آن رخنه کرده بود.

ساتکین لبخندی به آن دختر ترسیده ی لرزان که در اغوشش همانند طفلی در خود جمع شده بود زد، دستش را از لای خرمن موهایش عبور داد و به سختی موهای بلندش را از بندش رهانید.

با هر تماس دستش با او، دخترک عجیب در اغوشش مچاله تر می گشت و این برای حجم مردانگی هایش عجیب لذت بخش بود.

لب هایش را بر روی موهای او نشانند و بوسه ای عمیق بران زد و عطر معطر موهای ابریشمی اش را به مشام فرستاد و نهایت لذت را از انبرد.

عجیب عطر تن و موهای دخترک را دوست داشت و لذت می برد. با دست ازادش موهای بلندش را کنار زد و چشمانش به گردن سفید و کشیده ی او افتاد، نگاه تبادارش لحظه ای بر روی گردنش ثابت ماند.

سیاهی موهایش با سفیدی گردنش، هارامونی زیبا و نفس گیری را ایجاد کرده بود.

با دون دون شدن پوست گردنش ناخواسته لب های پر حرارتش را بر روی گردنش گذاشت و دقایقی در خلسه ای رویایی غرق شد .

دخترک در اغوشش تکان سختی خورد. با حس گرمی اشک بر روی سینه اش، لب هایش را از روی گردن او برداشت و نگاهش در نگاه پر از اشک نهال گره خورد.

عجیب گرمش شده بود و این دختر ترسیده، نمی دانست حتی لرز پلک هایش هم برای قلب عاشق او، تحریک کننده است.

پشتم باش

لحظه ای دستانش بر روی کمر اوسفت فشرده گشت، چشمانش را باز وبسته کرد وبالبخندی محوباسر انگشتانش قطرات داغ اشک را از روی گونه هایش زدودوبوسه ای کوتاه بر روی گونه هایش نشانده .

لبهای دخترک چیزی رانجواگونه زمزمه کرد ، او تنها کلمه ای که شنید این بود " من می ترسم "

وازلرزیدن بیشتر پلک های او اخمی کرد ، او را به خود نزدیکتر کرد ولب هایش رابه گوش اوچسباند و آرام درکنار گوشش زمزمه کرد

_تنها کسی که هیچ وقت ازش نباید بترسی منم

یکبارم بهت گفتم من، ادم متجاوزی نیستم ، حتی اگر تو باشی محرم وهم بستم باشی من بدون اجازه ومیل خودت بهت دست نمی زنم

حرارت نفس داغش که به نهال خورد ، بیشتر در اغوش او خودش را جمع کرد . ان قسمت از گونه اش که بر روی سینه ی داغ او قرارداشت گر گرفت وتپش قلبش راروی هزار برد.

عجیب تمایل داشت لبهایش را بر روی سینه های ورزیده ی او بگذارد تا گرمایش را بالبان خوشرنگش با تمام وجود احساس کند.

ناخواسته دستش بر روی سینه ی او مشت شد و با یادآوری جمله ی اولبخندی لب هایش را زینت داد.

انگار در دلش کارخانه ی قند راه انداخته بودند واز شیرینی ان لبخندش هر دم عمیق تر میشد.

سرانجام سد مقاومتش با انگشت های او که آرام لابه لای موهایش نقش شانه رابازی می کرد شکسته شد ولب هایش با حکم مستقیم از قلب، بر روی سینه اش نشست ودر همان نقطه گویی زمان برای لحظه ای متوقف شد.

لحظه ای مکث دست های ساتکین را بر روی موهایش، احساس کردواز شدت شرم صورتش را کامل بر روی سینه اش مخفی کرد وصدای بم مرد در گوشش نشست

_شیطنت نکن دختر کوچولو

کاری نکن ،حرف قبلی خودم رو نقض کنم

با احساس تپش تند قلبش آرام خندید وخم شد وبا دست ازادش پتو را برداشت وبر روی خودشون کشید.

نهال خود رابه دست نوازش های آرام داستان ساتکین سپرد حس نوازش دست هایش بر روی موهایش مانند جرعه جرعه نوشیدن شراب سگراور بود واو مست از ان می ناب شده بود .

در نهایت چشمانش مست خواب شدند وبا لبخندی که ناشی از آرامش درونی اش بود سرش را اندکی در سینه ی او جابه جاکرد وخود رابه دست خواب سپرد.

پشتم باش

نزدیکای ظهر بود که باتکان های شدیدی که می خورد با وحشت چشم هایش راباز کرد وبا دیدن هدیه که بانیش باز به اوزل زده بود لحظه ای ذهنش هنگ کرد .

چند باری چشمانش راباز وبسته کرد وبادردی که در بازویش پیچید سه فازش پرید وجیغ خفه ای از درد کشید ونالید

_هوی دختره ی دیوونه

دردم اومد چرا اینجوری می کنی اخه

اصلا واسا ببینم

اول صبحی

اخره تو اینجا چیکار می کنی

هدیه با خنده چشمکی حواله اش کرد وخونسرد گفت

_هییس..هییس..

اروم باش دخترم

پشتم باش

اروم باش

نهال چشم غره ای نثارش کرد

سریع نگاه گیج از خوابش را در اطراف چرخاند و باندیدن ساتکین لحظه ای قلبش در سینه مچاله گشت

هدیه که مسیر نگاه او را تعقیب کرده بود با لبخندی عریض که در لب هایش شدیداً خودنمایی می کرد گفت

نترس بابا قبلاً تستت کرده

پس با علم به جفت کات اومده جلو

درضمن، پایین

فرارنکرده

دیدمش خداروشکر هنوز سالم، سالم بود

نهال از روی تخت نیم خیز شد

وازدرد گردن خشک شده اش اخی گفت، سرش را در طول شب بر روی سینه ی مرد گذاشته بود.

_اخی زبردلت درد می کنه؟

طبیعیه نگران نباش

منم بخاطر همین اومدم

باتعجب از ذهنش گذشت

چرا باید دلش درد بگیرد

وازمه مهمتر دخترک خبر داشته باشد

سوال ذهنش رابا گنگی از هدیه پرسید

هدیه باشنیدن سوال اوباصدای بلندی خندید ودرحین خندیدن گفت

_دختر تو واقعا از فضا اومد یا مخت آکبند ودست نخوردس

چشمکی حواله اش کردوبا شیطنت با نگاهش برروی تخت اشاره کرد وگفت

_برات کاچی اوردم تا یوقت درماراتن دیشب ضعف نکرده باشی

نگاه نهال در نگاه پرازشیطنت اوگره خورد وچشمکی که هدیه حواله اش کرد باعث شد دوزاریش بیفتد و از شرم سرخ شود .

دریک حرکت ناگهانی او را گرفت و به سمت تخت کشید . هدیه از حرکت ناگهانی اش فریادی کشید و تا آمد حرکتی کند نهال بر روی هدیه نشست و دست بر روی نقطه ضعفش گذاشت و قلقلک اش داد

هدیه در حین قهقهه زدن مرتب فریاد می کشید

_ غلط کردم

بخدا حاج خانوم گفت صبحونه

مخصوص بیارم غش نکنی

نهال خنگ نکن ریخت رو تختتون

پشتم باش

وصدای خنده ی هردو بود که سکوت خانه راشکانده بود ولبخند رضایت را بر روی لب های ساتکین نشانده بود.

ساتکین آرام با باماشین خود طول جاده ی سنگ فرش شده ی ان عمارت بزرگ راکه مشخص نبود باخون چندین نفر به این زیبایی ساخته شده است طی کرد.

توانسته بود ترتیب قرار ملاقاتی را با دست راست گروه اجل ، بدهد.

کسی که کمتر از چهل روز قبل پسر وتازه عروسش را به قتل رسانده بودند وحالا می دانست او در شرف انتقام است.

ماشین را مقابل عمارت پارک کرد واز ماشین پیاده گشت.

از همین فاصله هم می توانست بادیگاردها ومحافظ های ان مرد منفور را ببیند .

پوز خندی کنج لبانش را شکل داد.

با قدم هایی محکم وراسخ که نشان دهنده ی قدرت اش بود.مسیر عمارت را درپیش گرفت

کت وشلوار مشکی واندامی که بر تن داشت هیبت ورزیده اش را چندین برابر کرده بود .

بارسیدن به درب عمارت کنار بادیگاردها ایستاد

یکی از بادیگاردها بدون کلامی او راباز رسی بدنی کرد و وقتی از جانب امنیت مطمئن شد
ان دیگری رمز کنار در را وارد کرد و در اتوماتیک وار گشوده شد.

تاک ابرویی باتمسخر بالا انداخت

با وجود این همه امنیت و داراییاو با ارزشترین دارایی خود را از دست داده بود و دیگر چیزی برای از دست دادن
نداشت جز جان و مال خود که او از دست بدهد.

هر چند با تحقیقاتی که کرده بود متوجه گشته بود مرد دختر پنج ساله ی کر و لالی دارد که کسی نمی داند او را در
کدام سوراخ موشی مخفی کرده است.

نگاه به ظاهر بی تفاوت اش را کاوشگرانه در خانه چرخاند و بادیدن دوربین های امنیتی پوزخندی کنج لب هایش را
بالا برد.

در حالیکه توسط دوتا بادیگارد اسکورت می گشت به سمت انتهای سالن رفت .

یکی از محافظ ها در اسانسور شیشه ای راگشود و داخل اسانسور شدند و طبقه ی دوم پیاده شدند.

باهمراهی ان دو ، به سمت انتهای سالن رفتند و روبه روی در اتاقی ایستادند.

محافظ تقه ای به در زد و پس از شنیدن جمله ی ، بفرست داخل

در اتاق توسط همان شخص گشوده شد و ساتکین داخل اتاق شد و در بلافاصله پشت سرش بسته شد.

عینک را از چشم هایش برداشت و مستقیم در نگاه مرد دوخت.

ان مرد اصلاح شده و مرتب هیچ شباهتی به یک پدر داغ دار نبود.

مرد با دست به مبل کنار میز کارش اشاره کرد.

ساتکین روبه روی او نشست و نگاه نافذ خود را به مرد دوخت که بی توجه به او خیره ی نقطه ای شده بود و به نظر می رسید عمیقا در فکر فرو رفته است.

دقایق طولانی در سکوت گذرانده شد و سرانجام مرد در حالیکه همچنان محو همان نقطه ی بر روی دیوار شده بود شروع به صحبت کرد.

_دنيا خيلى عجيب

واز اون عجيب تر ما ادما هستيم

تاوقتی چیزی برای از دست دادن داریم، نمی ترسیم و فکر می کنیم قدرت مطلقیم و هیچ نیرویی نمی تونه مارو از تخت سلطنت مون پایین بکشه حتی گاهی مرگ رو هم به سخره می گیریم

پشتم باش

اما وقتی اون چیز با ارزش رو از دست می دیم ، تازه می فهمیم که دست بالای دست زیاده

واون وقته که دیگه ، می رسیم به یه نقطه ی کور

مرد نگاه یخ زده اش را از دیوار گرفت و به ساتکین دوخت .

هردولحظه ای سخت خیره بهم نگرستند .

سرانجام مرد لبخندی محوبرلب آورد گفت

عقرب رو هیچی از پا در نیمااره سرگرد

جز نیش خودش

ساتکین اگر چه از شنیدن کلمه ی سرگرد جا خورد اما صورتش از پس ان گیریم هیچ واکنشی نشان نداد، وهمچنان نگاه مستقیمش را خیره ی نگاه اونگه داشت.

ماراتن سنگینی بین هر دونگاه بود.

پشتم باش

گویبی با نگاه خود قدرتشان را ارزیابی می کردند و بر رخ یکدیگر می کشیدند و سرانجام مرد خنده ای پر صدا کرد

از پشت میز خود بلند شد و مسیر تراس را در پیش گرفت .

ساتکین هم از جای خود بلند شد و به او پیوست.

فکرش درگیر این بود که ان مرد چگونه پی به هویت او برده است.

او سابقه ی مامور مخفی بودن را داشت و این اولین بار بود که هویتش اشکار می شد.

باید می فهمید ان مرد چگونه او را شناخته است .

تا خطری گرگ کوچولوش را تهدید نکند.

هرچند الان هم نمی دانست پس از شناخته شدنش توسط این مرد، زنده از در این عمارت خارج خواهد شد یا نه..

مرد دو دست خودش را بر روی نرده های تراس تکیه داده بود و منظره باشکوه روبه رویش را خیره تماشا می کرد
هرچند که از زیباییش نه تنها لذت نمی برد بلکه فکری همچون موریانه ای مغزش را می می جوید، اگر نان حرام
سرسفره ی خود نمی آورد و دارای این ثروت هنگفت و دم و تشکیلات نبود آیا پسرش به جای اغوش سرد خاک
دراغوش گرم همسرش نخفته بود

پشتم باش

اهی پرطمطراق از سینه بیرون داد

پسرش تقاص تمام خون هایی را که ناحق بر روی زمین ریخته بود را پس داده بود.

دنیا دار مکافات بود و افسوس که او تجربه را تجربه کرده بود.

دیگر کافی بود.

باید نقطه ی پایانی بر این پرونده ی سنگین و نابخشودنی زندگی اش می گذاشت.

او دست راست خود را از دست داده بود و بار عذاب اش را تا آخر عمر دردناکش بردوش میکشید و دیگر نمی خواست دخترش نور چشمانش را نیز از دست بدهد.

هرچند به نوعی دخترکش را هم از دست داده بود دخترک معصوم و بی زبانش هم، بدون پدر و در تنهایی خود باید بزرگ می شد.

با یاد اوری دخترکش بغض سنگینی گلایش را فشار داد و با فشار مشت هایش بر روی نرده، احساساتش را کنترل کرد و بغضش را پایین فرستاد تا ضعفش بیشتر از این عریان نگردد.

در این مدت خیلی فکر کرده بود کی و کجا راه رو اشتباه انتخاب کرده بود که انتهای راهش بردوزخ کنونی اش منجر گشته

_اگر به من می گفتن روزی می رسه که تهامی بزرگ تنها و داغ داردر جایی ایستاده که همیشه ارزویش رو داشته و براش از هیچ کثافت کاری دریغ نکرده و خیلی ها حسرت ایستادن در جایگاه او رو داشتن و دارن، اما دیگر برای خود او این قدرت و مقام کوچکترین اهمیتی نداره، باور نمی کردم و به همچین چیز غیر ممکن می خندیدم.

ساتکین سرانجام مهر سکوت خود را شکاند

-فکر نمی کنی برای پشیمونی دیر شده؟

مرد نگاهش را از دوردست لحظه ای گرفت و به آن سرگرد جوان و باشهامتی دوخت که با آمدنش به آنجا جانش را دردست گرفته بود.

لحظه ای مکث کرد سپس مجدداً نگاهش را به منظره ی روبه رویش دوخت و گفت

_چرا دیره

برای پاک کردن پرونده ی سیاهم دیره

برای بازگرداندن همسر و پسر دیره
اما برای انتقام گرفتن از قاتل پسر دیر نیست

خون پسر من نباید زمین بمونه

نه تا وقتی که من زنده و نفس می کشم

ساتکین مسیر نگاه او را تعقیب کرد

- پس خون این همه آدمی که زمین ریختی چی میشه؟

خون مادر و پدر دختری که به بدترین شکل ممکن ریختی چی می شه؟

مرد مجدادا نگاهش رابه ساتکین دوخت و باصدایی سرشار از ندامت گفت

-می دونم هرکاری کنم

جبران کاری که با خانواده های مقتولینی که کردم نمیشه

پشتم باش
حتی اگر ثروتی که دارم کلا ببخشم

باز بی فایدس

اما الان و همین جا بهت یک قولی میدم

لحظه ای مکث کرد و این بار نگاهش را به آسمان ابری که تازه شروع

به باریدن کرده بود دوخت و با تمام شهامتی که داشت

- که با پایهای خودم به پای چوبه ی دار برم

و تمام کسایبی رو هم که نقشی در قتل هاداشتند به پای دار بکشونم

و گروه اجل رو کلا نیست و نابود کنم

من همین جا و در همین ساعت این قول رو بهت دادم جناب سرگرد احمدی

ساتکین نگاه نافذش را به مرد در هم کوبیده ی روبه رویش دوخت

پوزخندی تلخ بر لب آورد

حتی مرگ او هم نمی توانست گرگ کوچولوبیش را از این برزخی که

در آن دست و پا میزد نجات دهد

پشتم باش
هرچند شاید آرام ترش کند

مرد تک سرفه ای کرد و سمت صندلی های چیده شده ی تراس رفت

ونشست و بادست ساتکین را به نشستن دعوت کرد

ساتکین باقدم هایی سنگین که برای بار دیگر قدرت صاحبش را به رخ می کشید

به سمت او رفت و برروی صندلی مقابل اش نشست

وقتی مرد شروع به صحبت کرد دیگر از ان شکست وندامت خبری نبود و درست

لحن صدایش به گونه ای بود که شاید هرکس دیگری جز سرگرد

روبه روایش را به رعب و وحشت می انداخت

-تو ادم شجاعی هستی که با پای خودت به اینجا امدی

ومن جان تو را به دودلیل می بخشم

دلیل اول اینکه تو از دختری مراقبت می کنی که من به اون مدیون هستم

و دیگر نمی خواهم بلایی سرش بیاد

واما دلیل دوم اینکه من از شهامت و سر نترس تو خوشم اومده

ومی خواهم بهم کمک کنی تا قاتل پسر رو گیر بندازم و انتقامم رو ازش بگیرم

ساتکین پوز خندی از تمسخر زد و گفت

-و حالا تو یک دلیل بیار که من پیشنهاد تو رو قبول کنم

مرد با صدایی بلند خندید خنده ای که به طرز احمقانه ای مضحک می نمود

-دلیل بهتر از اینکه تو زنده از این در خارج میشی؟

ساتکین پوز خندش پررنگ تر شد با تمسخر تاک ابرویی بالا انداخت و گفت

_تو با خودت در مورد من چی فکر کردی؟

-فکر کردی کسی هستم که بدون نیروی پشتیبانی پیام اینجا؟

مرد لبخندی زد و گفت

پشتم باش
اگر من اراده کنم تا نیروی کمکی به تو برسه ، اون دنیایی

ساتکین خود را عقب کشید و به میز تکیه زد

نگاه مستقیم و نافذ خود را به مرد دوخت و با محکم ترین لحن خود گفت

-عادت ندارم تنهایی جایی برم

شک نکن قبلش تو رو باخودم می برم

مرد خندید

خنده ای تلخ و بی جان

خند اش در کسری از ثانیه قطع شد

شمشیرت رو غلاف کن جوون

فعلا قرار نیست اینجا کسی بمیره

ماهر دو بهم احتیاج داریم

چون چه بخواهی و چه نخواستی کار هر دو مون بهم گیره

هدف هر دو مون یه چیزه

پشتم باش

انتقام

من انتقام پسرم

و تو سوای محافظت از او

علی رغم شغل و حرفه ات انتقام خانواده ی معشوقه ات رو می خوای بگیری

اگر به من کمک کنی

من هم کمکت می کنم تا بفهمی

کی تو حساب من پول ریخته بود برای قتل خانواده ی اون دختره

از فشرده شدن دندان های سرگرد و باد کردن رگ گردن اش فهمید

درست حدس زده است و خترک در زندگی اونقشی بیشتر از معشوق رادارد.

ساتکین باغیض و خشمی که سعی داشت ان رادر سطح کنترل کند، گفت

_روچه حسابی باید رو حرف ادمی مثل تو اعتماد کنم؟

پشتم باش

مرد لبخندی محو تحویل او داد وگفت

من چیزی واسه از دست دادن ندارم

اگر تا الان هم زنده موندم فقط به خاطر انتقام

پس مطمئن باش اگر کاری رو که ازت می خوام تمیز انجام بدی واون حرومزاده رو تحویل خودم بدی

تایید می کنم تحویل خودم بدی

منم چیزی رو که تو می خواهی بهت میدم

بهش می گن یک معامله ی پایاپای

هر دو به هدف مون میرسیم واون دختره نهال هم زنده می مونه وبه آرامشی که باید می رسه

فقط پای پلیس رو تا پایان ماجرا به این بازی باز نکن

من سیامک رو خودم می خوام

اگر قرار باشه تحویل پلیس داده بشه

بازی شروع نشه بهتره

نهال صبح زود با تابش مستقیم نور بر روی صورتش از خواب بیدار شد

نگاهش را به ساعت روی دیوار دوخت هنوز نه نشده بود

خمیازه ای کشید ودمرشد تا شاید خوابش بگیرد

پس از چند دقیقه تلاش وقتی اثری از خواب درخودندید
کلافه از روی تخت پایین امدو ناخواسته نگاهش را به تخت قسمتی که

ساتکین دران می خوابید دوخت

وبا یاد اوری اغوش تنگش لبخندی محوبرلب آورد, خیلی کم پیش می امد که مرد بعد از او بیدار شود

معمولا هر وقت اواز خواب بیدار می شد مرد از خانه بیرون زده بود
واو این رادوست نداشت.

نگاه پر از حسرت اش را از تخت گرفت و بدن بی حس وحالش را

به سختی تا سرویس کشاند

پس از شستن دست ورویش از اتاق خارج شد

با دیدن ان خانه ی بزرگ اما سوت و کور اهی کشید

هر چند او, چندان دختر معاشرتی نبود اما حجم این همه تنهایی ،

گاهی تا مرز دیوانگی می کشاندش.

به سمت اشپزخانه رفت و طبق عادت همیشگی اش لیوان را پراز شیرکرد وبه همراه کیک مسیر سالن را پیش گرفت

به سمت شیشه ی سراسری رفت و درحین خوردن صبحانه حضری اش بیرون را تماشا کرد

بعد از خوردن صبحانه اش برگشت و لحظه ای نگاهش بر روی گردو خاکی که بر روی تمام وسایل خانه نشسته بود افتاد و احساس شرم از خود شرم کرد

مرد هیچ وقت در مورد نظافت خانه و واشپزی کلامی نگفته بود با اینکه نهال در این مدت متوجه شده بود به نظافت و شکمش خیلی اهمیت می دهد

باید دستی بر سر روی خانه می کشید و خانه را تمیز می کرد

نهال آخرین نگاه خود را به اینه انداخت

شومیز قرمز رنگی که بر تن خود کرده بود عجیب به رنگ صورت سفید اش می آمد

امروز عجیب دلش کمی دلبری کردن می خواست.

چندروزی بود که ساتکین را درست حسابی نمی دید صبح زود از خانه می رفت

و شب دیروقت به خانه باز می گشت و او عجیب دلش با او بودن می خواست

#پارت دو یست وده

موهای بلند اش را که بر روی باسن رسیده بود باز گذاشت

می دانست که مرد علاقه ی خاصی به موهای بلند و مہار شده اش دارد

امکان نداشت شب موهای او را از بند کش ازاد نکند و بخوابد

بعد از مدت ها دست در وسایل ارایش خود برد و ارایش نسبتا غلیظی کرد

وبا دیدن تصویر خود در آینه لبخندی بر لب نشانند

عطر را برداشت و بر روی مچ دست وزیر گلوی اش زد

نیم چرخي جلوی آینه زد

سپورت مشکی و نسبتا جذبی که پوشیده بود، پاهای کشیده اش را کشیده تر نشان می داد

همه چیز عالی بود و فقط تیپ خوبش یک صندل کم داشت

که ان را اینجا نداشت.

باید حتما یک سریع وسایل موردش نیازش را که تا الان احتیاجی به ان ها نداشت تهیه می کرد

پشتم باش

باحسرت به پاهای خالی اش نگاهی انداخت واز کیف ارایشش

لاک قرمز رنگی پیدا کردوبا هیجان بوسه ای به ان زد

درش را باز کرد وبا دقت مشغول زدن لاک به انگشت های دست وپایش شد

وقتی کارش تمام شد ان را فوت کرد تا زودتر خشک شود

بعد از خشک شدن لاک از رود تخت بلندشد وباقلبی که از هیجان واکنش مرد می لرزید

از اتاق خارج زد

باید وسایل شام را آماده می کرد تا همه چیز برای امشب عالی شود

با هزار سختی وبا کمک گرفتن از اینترنت توانسته بود خورشت بادمجان بار بگذارد.

بالذت در قابلمه رو برداشت به نظر بد نمی رسید نگاهی به دست اش که در حین سرخ کردن بادمجان سوخته بود

کرد حالا که از سوزش افتاده بود می توانست

بالذت لبخندی بزند به غذایی که با هزار سختی توانسته بود طبخ کند

از کابینت مشغول برداشتن بشقاب کرد که سفتی چیزی را برروی سرش احساس کرد

_چه دختر کوچولوی کدبانویی

با شنیدن صدای غریبه و بمی که در گوشش نشست در یک لحظه خون به بدنش نرسید و دستان بی حس شده اش از هم باز شدند و بشقاب از دست هایش زمین افتاد و با برخوردش اش با سرامیک با صدای بلندی شکست.

_فدای سرت که شکست

قضا و قدر بود

دنیا ایستاد. زمان متوقف شد و قلبش کارایی خود را فراموش کرد و از تپیدن برای لحظاتی باز ماند

سپس برای جبران کوتاهی اش با شدت هرچه تمام، خود را به قفسه ی سینه اش کوباند

حتما خواب بود و صدای مرد و فشار جسم سرد بر روی سرش نیز کابوس شبانه اش بود

که تا دقایقی دیگر مانند هر زمان دیگری که کابوس می دید

با تماس لب های داغ ساتکین بر روی گونه های بارانی اش و آرامش نوازش

دست های مردانه اش از خواب بیدار می گشت و مرد او را در

اغوش همچون کوره اش دعوت می کرد و انقدر او را در اغوش خود نگه می داشت

و در کنار گوشش با حرارت زمزمه می کرد تا آرام گردد و به خواب عمیقی در میان بازوهایش فرو رود

در جای خود سکندری خورد و سوزش شدیدی در پاهاش احساس کرد

وهمین سوزش شدید به او فهماند که خواب نیست و این اسلحه
و حضور مرد در خانه یک کابوس نیست دست بی حس شده اش را مشت کرد

و نام ساتکین را بر زبان آورد و از خدا خواست تا بار دیگر مرد را فرشته ی نجاتش قرار دهد

چشم های بارانی اش را بر روی هم قرار داد تا شاید بتواند ترس اش را کنترل کند

و راه نجاتی پیدا کند مرد اسلحه را از روی سرش برداشته بود و در حالیکه

نوچ نوچی می کرد از او قدمی فاصله گرفت و صدای منحوسش در گوش نهال نشست

-اخره دختر خوب حواست کجاست

من باید تو رو سالم تحویل بدم

می دونی چقدر پول روت سرمایه گذاری شده؟

لا مصب تو خیلی می ارزی

پشتم باش

حداقل برای یکی مثل من خیلی می ارزی

حالا نمی خواهی برگردی من قیافتو ببینم؟

نهال بیشتر در خود مچاله گشت

کل بدنش می لرزید و مطمئن بود مرد صدای برخورد هیستریک دندان هایش را با هم شنیده است.

سکسکه ای از ترس زد که مرد را به خنده انداخت

خنده ای که زهر نهال را ترکاند

_ترس دختر کوچولو

اروم باش ونلرز

اگر دختر خوبی باشی باهات کاری ندارم قول می دم

دست مرد دراز شد و به سمت شانه های او رفت تا برش گرداند اما هنوز با بدن او برخوردی نداشته بود که

صدایی را از پشت سر شنید و در کمتر از یک ثانیه باعکس العملی سریع اسلحه را سمت قلب دخترک نشانه رفت

_دست ات به اون دختر بخوره

کاری می کنم مرگ برات بهترین ارزو باشه

نهال باشنیدن صدای ساتکین، گریه ی بی صدایش تبدیل به هق هق بلندی گشت.

بی محابا برگشت و قدمی سمت جلو برداشت که باز دردی جان سوز درپاهایش پیچید .

لب هایش را از شدت گاز گرفت

تاصدای فریادش بلند نشود.

درد چه اهمیتی داشت

وقتی مرد این روزهایش را در کنارش داشت

باوجود اسلحه ای که قلبش را هدف گرفته بود

وقتی نگاهش لحظه ای با نگاه سیاه و خشمگین ساتکین قفل گشت

پشتم باش
قلبش لبریز از حس خوب امنیت شد

صدای غریبه در گوش اش نشست

-تکون بخوری قلبت رو سوراخ می کنم

نهال با وحشت در جای خودش ثابت ماند

چهره ی پوشیده ی مرد مقابلش بود واز پس آن چهره ی خشمگین ساتکین را دید

تاحالا او را در این حد خشمگین ندیده بود

سفیدی چشمانش در دریای خون غرق شده بود

رگ های گردنش متورم شده بود وصدای نفس های عصبانی اش سکوت را شکانده بود

مغز مرد رانشانه رفته بود

درست به خطرناکی شیر ی شده بود که در محدوده ی انحصاری اش

پشتم باش
تعرض کرده باشند .

با صدای وحشتناکی غرید

-با اون دختر کاری نداشته باش برگرد تا صحبت کنیم

مرد با صدای بلندی خندید خنده ای که خون را در رگ های نهال منجمد کرد

زیر لب نام ساتکین را بر زبان آورد

مرد چشمکی نثارش کرد و با صدای بلندی گفت

باشه فقط حواست باشه اشتباه نکنی

البته اگر می خواهی این دختر زنده بمونه

نهال با وحشت نگاهش را از نگاه قهوه ای مرد گرفت و به ساتکین دوخت

ساتکین به گرگ کوچولوی ترسیده اش نگاه کرد و از شدت خشم دست ازاد اش مشت شد.

پشتم باش

خون به شدت از پاهایش خارج میشد .

کف سرامیک غرق درخون او شده بود واین بدجور با اعصاب ساتکین بازی می کرد

کوچکترین ریسکی به قیمت جان نهال تمام میشد

باید سنجیده عمل می کرد هرچند انقدر خشمگین بود که می توانست همین الان مغز مرد را پایین بریزد

نهال

با پشت دست اشک اش را پاک کرد

مرد غریبه میچ دست ظریف نهال را گرفت

_من برمی گردم

جناب سرگرد

توام حواست به اون انگشتت که روی ماشه اس باشه

لحظه ای مکث کرد سپس با طعنه ادامه داد

هرچند می دونم عاقل تر از این حرفایی که بخواهی من رو بزنی

قبل از بازجویی

نهال سعی کرد مچ دست اش را از دست او در بیاورد وقتی نگاه تا ان حد خشمگین ساتکین راقفل شده بر روی دست هایشان دید.

قبل از هر واکنشی مرد در یک حرکت ناگهانی برگشت ونهال راسمت خود کشید ونهال از پشت کاملاً دراغوشش قرار گرفت وباز سفتی اسلحه راپشت سر خود احساس کرد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد

انقدر سرعت عمل بالایی داشت که حتی ساتکین هم لحظه ای خشکش زد.

اما خیلی زود توانست خود را باز یابد و نشانه اش رابروی مغز او دقیق تر کند.

هنوز چند ثانیه ای از کل اتفاق های افتاده نگذشته بود که صدای

مبهوت زده ی مرد به گوش رسید

-وای خدای من ساتکین خودتی پسر

پشتم باش

با گفتن این حرف اسلحه را از سر نهال جدا کرد و قدمی از نهال فاصله گرفت

و با بالا رفتن دست ساتکین دستانش را به نشان تسلیم بالا برد و گفت

-هی اروم پسر اروم باش منم

سعید دوست دوران سربازیت

با گفتن این جمله در یک حرکت، ماسکی را که بر چهره زده بود برداشت

ثانیه ای بیشتر طول نکشید تا ساتکین او را بشناسد

و قبل از هر واکنشی، نهال مانند تیری که از کمان رها شده باشد

در دو قدم بلند خود را به ساتکین رساند و خودش را در اغوش ساتکین تقریباً پرتاب کرد

و چنان محکم او را در اغوش گرفت که اگر نخ رد می کردند

محال بود از بینشان عبور کند

ساتکین او را محکم تر بر خود فشرد و در کنار گوشش زمزمه کرد

پشتم باش
-نترس سنجاب کوچولوم

من اینجام و دیگه هیچ خطری تهدیدت نمی کنه

چقدر م مالکیت اش ، حتی اگر سنجاب خطاب اش کرده باشد به مذاقش شیرین امد و در میان گریه لبخندی بر لبانش
نشانند

سرش را بیشتر در اغوش اش فشار داد و زمزمه کرد

-تو نبودی ، نمی دونی چقدر ترسیدم

از اینکه من رو بدزده و دیگه تو رو هیچ وقت نبینم خیلی ترسیدم
لبختد محوی بر لب های ساتکین نقش بست.

لب هایش را بر روی موهایش گذاشت و بوسه ای نرم بران زد

-قول می دم از این به بعد بیشتر مواظبت باشم

- مجنون داره از پاهاش خون میره

اول یه فکری به حال زخم پاش کن

می دونی که من از خون بدم میاد

با شنیدن صدای مرد غریبه و جمله اش چشم های نهال از گستاخی او گرد شد

ساتکین چشم غره ی جانانه ای نثارش کرد ونهال را کامل از خود جدا کرد

وبه زخم پاهایش نگاه کرد

به نظر عمیق می رسید

لحظه ای نگاهش بر پاهای کشیده و خوش تراش اش در ان ساپورت تنگ و مشکی

خیره ماند، سپس اخمی کرد.

بدون کلامی در یک حرکت او را دراغوش خود کشید

نهال از حرکت ناگهانی او قلبش حوری پایین ریخت

دستانش را دور گردنش حلقه کرد

پشتم باش

وبالذتی عجیب، عطر تنش را نفس کشید

قبل از خارج شدن از آشپزخانه صدای متاثر سعید را شنید

-داداش متاسفم

اگر می دونستم اینجا خونه ی توست

هر....

ساتکین میان صحبتش پرید

از میان دندان های قفل شده اش با خشم غرید

-متاسفی؟

همین؟

چون اینجا خونه ی من متاسفی؟

پشتم باش

اگر هرکس دیگری بود ککت هم نمی گزید که به حریم خونه اش رفتی

تا ناموسش را بدزدی وبفروشیش به یک مشمت بی ناموس؟

در تمام مدتی که اوصحبت می کرد

سعید سرش را پایین انداخته بود

ونہال از گوشه ی چشم هایش دست های مشمت شده اش را می دید.

اهی که کشید باعث شد ساتکین اورا به خودش نزدیکتر کند.

حتی فکر اینکه اگر ان مرد اشنا از اب در نمی آمد چه اتفاقی الان افتاده بود

تنش رابه لرزش می انداخت.

ساتکین نگاه پراز خشمش را از او گرفت وگفت

-الان میام صحبت می کنیم

سپس بدون اینکه منتظر جوابش بماند

راه اتاق خواب را در پیش گرفت باید هرچه زودتر

پشتم باش

پاهای دخترک را پانسمان می کرد

ساتکین با پا در را باز کرد و داخل اتاق شد

خواست نهال را بر روی تخت بگذارد که نهال سریع گفت

-تخت کثیف میشه

همینجوریش کل خونه رو به گند کشیدم

ساتکین نگاه اش رابه او دوخت

لبخندی بر لب آورد و بینی اش را کشید

_مهم نیست

نهال نگاه بی تابش رابه او دوخت

ناخواسته نگاه سرکش شده اش بر روی

پشتم باش

لب هایش چرخید و لحظه ای مکث کرد

نفهمید چی شد، وقتی به خود امد که لب

های مرد بر روی لب هایش نشست و آرام

بوسه ای بران زد.

از شدت هیجان و شرم چشمانش

ناخواسته بسته شد. قلبش محکم بر

قفسه ی سینه اش می کوبید. و عرق

سردی بر تیغه ی کمرش نشست

دستانش دور گردن ساتکین محکم تر

حلقه شد. ساتکین لبخندی بر صورت برافروخته شده ی او زد. و در نهایت نتوانست خودش را کنترل کند

ولب بالایی وگوشتی اش را گاز ملایمی گرفت .

نهال همراه با اخی چشمانش راباز کرد .

ساتکین باخنده بوسه ای برلب های

شیرینش گذاشت واو رابر روی سکوی حمام

نشانند.

_شیطنت نکن دختر کوچولو

وگرنه همین جا یک لقمه ی چپت می کنم

نهال لب های مرطوب شده اش رازیر

دندان کشید واز شدت شرم سرش را

پشتم باش
دریخه اش فرو برد.

ساتکین نفس عمیقی کشید و بازدم

محکمش را بیرون فرستاد ظاهرا این

دختر امشب قصد دیوانه کردنش را کرده

بود

ساتکین از افاصله گرفت واز خونریزی شدید جفت پاهایش احم کرد برگشت به سمت اتاق برود، تا کیف اش را بردارد اما مچ دست اش به شدت اسیر دست نهال گشت .

نگاه پرسشگرش را به او دوخت

نهال با وحشت نالید

نرو اون مرده هنوز خونست می ترسم

پشتم باش

ساتکین با لبخندی ملایم گفت

نترس گرگ دختر من

من اینجا و در کنارتم

بارها گفتم تا من زنده هستم کسی

اسیبی به تو نمی رسونه

یعنی نمی تونه که برسونه

با سوالی که دخترک در این شرایط خاص

وبا وجود سوزش و درد شدیدی که

احتمالا داشت پرسید، لحظه ای به معنای واقعی کلمه تعجب کرد واز ذهنش گذشت او همیشه تو انسته بود پرونده های سخت ونامجهول را حل کند اما هیچ وقت نتوانسته بود زن هارا بشناسد

چرا بهم گفتم گرگ دختر من؟

تک خنده ای در گلویش زد و گونه ی او را گرفت و محکم کشید و با لبخند به اخ ریز او گفت

اخه دختر خوب از پاهات داره خون میره

و تو از چی می پرسی

بعد از گفتن این جمله معطل نکرد و به سمت اتاق رفت و کیف را برداشت مطمئن بود که سعید منتظرش می ماند

نهال و حال اش برای او از همه چیز مهم

تر بود و در حال حاضر جز اولویت اول

زندگی اش شده بود.

پس از برداشتن کیف به حمام باز گشت و مقابل او بر روی زمین زانو زد .

لحظه ای نگاهش در چهره ی رنگ پریده ی دخترک ثابت ماند و ابروهایش در هم گره خورد.

ارایش صورت پخش شده اش ونوک بینی سرخ شده از گریه اش بر روی اعصابش پاتیناژ می رفت.

مشغول ضد عفونی زخم بود که دست های دخترک برشانه اش نشست از شدت درد با دست های ظریفش بر شانه ی اوفشار می آورد .

نهال به او که مشغول واریسی کردن زخم پاهایش بود تا شاید خرده شیشه ای در آن مانده باشد لبخند پراز دردی زد.

تازه درد براو مستولی گشته بود.

از شدت درد دست های خود را جلو برد و بر روی شانه های ورزیده ی مرد قرار داد.

لحظه ای مکث کردن ساتکین را احساس کرد ،اما مکث اش کوتاه بود وبا دقت به ادامه ی کارش پرداخت .

نمی دانست چرا دل نا آرامش این سکوت سنگین رانمی خواست.

کلافه چندین بار دهان گشود تا این سکوت را بشکند اما بی فایده بود .

در نهایت این سکوت را طاقت نیاورد و آرام پرسید

_چرا به من گفתי گرگ دختر من

شدیدا به کلمه ی دختر من از زبان مرد حساس شده بود.

ساتکین بالبخند نگاه اش را به او دوخت

-دوست داری گرگ زن من بشی؟

نهال ناخواسته اخمی کرد وگفت

مگه الان زنت نیستم؟

ساتکین با شیطنت نگاه خاصی به

او انداخت و با لحن خاصی گفت

_نه الان گرگ دخترمی

با ابرویش به سر تا پاهایش اشاره ای کرد

وبا چشمک گفت

-اما اگر اینجوری ادامه بدی

قول می دم به زودی از گرگ دختر به

گرگ زن تبدیل من بشی

نهال باشرم هینی کشید ودست هایش را

از شانه های او برداشت

ساتکین با خنده چشمکی به او زد و کار پانسمانش را تمام کرد ایستاد

به نهال کمک کرد و تا روی تخت برد وگفت

-کمی استراحت کن

پشتم باش
نهال با دلواپرسی پرسید

-می خواهی بری پیشش؟

ساتکین با یک حرکت لباس خود را از تن بیرون کشید و با دیدن
چشم گرفتن دخترک از روی بدن برهنه اش لبخندی زد و گفت

-نگران نباش می شناسمش

نهال نگاه دزدکی به او انداخت هرچند که نگاهش از جانب نگاه مستقیم ساتکین غافلگیر گشت

با شرم مجدداً سریع نگاهش را دزدید گفت

_اون اسلحه داره

و تو مدت زمان طولانی هست که ندیدیش

اگه تا الان دوستاش خبر کرده باشه چی؟

پشتم باش

-گفتم که تو استراحت کن و به چیزی فکر نکن

من حواسم جمع

بعد از گفتن این جمله اتاق و دختر نگران را ترک کرد و مسیر سالن را درپیش گرفت

باید هر چه سریع تر از این خانه می رفتند

ظاهرا شناسایی شده بود و دیگر اینجا جای امنی به حساب نمیامد

باید هر چه سریع تر باسعید حرف میزد تا بفهمد دقیقا او وسط خانه اش چه می کند

وقتی پایین رسید سعید پذیرایی نبود و صدا از آشپزخانه به گوش میرسید

به سمت آشپزخانه رفت

سعید مشغول طی کشیدن سرامیک بود

بادیدن ساتکین ایستاد و سرش را پایین انداخت

ساتکین مستقیم به سمتش رفت

قدم هایش محکم و بلند بود روبه روی او قرار گرفت و بی هیچ کلامی مشت محکم اولی را به صورتش کوباند

سعید سرش کج شد اما سریع صاف کرد

_این رو زدم بخاطر اینکه الان اینجایی

دومین مشتم رامحکم تر از اولی بر صورتش کوباند

_این روهم زدم برای اینکه اگر کمی دیر رسیده بودم الان زخم در خونه نبود

سومین مشتم راهم به سمت دیگر صورتش که غرق در خون شده بود کوباند

_این روهم برای این زدم که چرا باید توان این جا باشی واسلحه دستت باشه

نمی خوام باور کنم سعید دوست قدیمی ام تو باند خلاف گیر افتاده

در تمام مدتی که مشتم می خورد سعید نه صحبتی کرد و نه حتی از خود دفاع کرد

حتی سرش را بلند هم نکرد. کاری که کرده بود به حدی بد بود که نتواند در چشم های دوستش بنگرد.

کسی که زمانی دوست خوبی برایش به حساب میامد و باهم نون و نمک خورده بودند و حالا تا دقایقی قبل اسلحه رابرسر آن دختر که احتمال می داد همسرش باشد گذاشته بود.

پشتم باش

ساتکین باخشم گفت

-صورتت روبشور بیا حیاط

باید صحبت کنیم

این راگفت وبسته ی سیگارش را از روی کانتر برداشت وبه سمت حیاط رفت
سیگاری اتش زد تا شاید بتواند خشمش را کنترل کند.

هنوز سیگار به نیمه ی خود نرسیده بود که سعید کنارش قرار گرفت

-فعلا وقت توضیح وتوجیح خودم رو ندارم

این خونه به شدت نا امن

باید هرچه سریع تر این جارو ترک کنی

ساتکین دستی لای موهایش کشید وگفت

-از طرف کی اومدی

سعید کلافه تر از او سرش را تان داد وگفت

به ایمیلیم پیام زدن اگر بتونم وارد خونت بشم ودختری را که در این خونست بدزدم

مقدار قابل توجهی پول به حسابم می زنن

البته مقداری هم به حسابم واریز کردن

متاسفم از اینکه زنداداش رو ترسوندم ولی از طرفی هم خداروشکر می کنم که زود رسیدی

تابا دست خودم ناموسم رو به دست یه مشت حیوون ندادم

ساتکین با خشم سیگار را کف دستش خاموش کرد وگفت

-لعنت به تو که کل دخترای سرزمینت ناموس من وتو محسوب میشن

کی انقدر حرومزاده شدی سعید

سعید از شدت ناراحتی و شرم از خودش و کاری که کرده بود با بغضی مردانه گفت

-پول لازم بودم

ساتکین مشت دستش را باز کرد و سیگار له شده را زمین انداخت و باغیض و فکی قفل شده غرید

-اگر خودت رو می فروختی شرف داشت به اینکه دختر مردم رو بفروشی

سعید سرش را بالا گرفت و به سختی توانست در چشم های دوستش نگاه کند بگوید

_اولین بار بود تو زندون بودم و شوهر نرگس ابجیم رومیگم یادته که خونه رو با کلک به اسم خودش زده وزن حاملش
و مامان پیرم و انداخته بیرون

الان معلوم نیست کدوم جهنم دره ای رفته

مامان و ابجیم بی سرپناه هستن

لبخند تلخی بر لب آورد و پاکت سیگار را از دست ساتکین بیرون کشید

سیگاری برداشت و میان لب هایش گذاشت.

ساتکین سیگارش را آتش زد و نگاه سنگینش رابه او دوخت .

سعید به ستون ایوان تکیه زد

پک عمیقی به سیگار خود زد و دود غلیظ آن را بیرون فرستاد

-یادش بخیر

دوران خوش آن بود که با دوست سپری شد باقی همه بی حاصلگیست

دوران سربازی رو می‌گم

تو از اول تو کارا زبر زرنگ بودی، منم اشپز بودم.

دوران خوبی بود بعد از سربازی اگه یادت باشه من کنکور شیراز قبول شدم رشته ی مکانیک

توی یک دانشگاه درس حسابی

ترم دوم بود که با یک دختر محجبه و خوشگل آشنا شدم

ترم سوم بود که مخش رو زدم خلاصه دوست شدیم. دختر خوبی بود و کم کم

پشتم باش

نیتم ازدواج با اون شد، همه چیز خیلی خوب پیش می رفت و قرار شد یکم که خودم رو

جمع و جور کردم نم رو ببرم خاستگاریش

تا اینکه یک روز داداشش با چندتا از دوستاش مارو باهم توخیابون دیدن، برادرش رگ گردن باد کرد

لا مصب با هیچ صراطی هم مستقیم نشد.

دوستاش بد تحریکش می کردن و آتیش بیار معرکه شدن

در گیری شدید شد و اصلا نفهمیدم

چی شد و دوستاش از کجا چاقو به

دستش رسوندن وقتی به خودم اومدم که دیدم

پلیس دستم دستبند زده و شقایق داره بالا سر داداشش گریه می کنه

خلاصه اینکه داداشس نمرد، منتها بد شکمش پاره شد. منم افتادم هلفدونی

لامذهب رضایت نداد و دوستاشم به ضرر من شهادت دادن

پشتم باش

شقایقم که از ترس خانوادش دهن باز نکرد و حقیقت رو بگه بدتر گفت

من یک مدت مزاحمش شده بودم و داداشش مارو توخیابون دیده و در گیری بوجود اومده

خلاصه بعد از پنج سال داداش عذاب وجدان گرفت و رضایت داد

منم چون تو زندان اخلاق و رفتار خوبی داشتم

حکم ازادیم رو دادن و بقیش رو هم که گفتم

سیگار خود را که بیشتر چس دود شده بود زمین انداخت .

خیره در تاریکی منظره ی حیاط روبه روی اش ادامه داد

خلاصه داداش سرنوشت ماهم اینجوری رقم خورد

می دونم راه رواشتباه انتخاب کردم اما طاقت اینکه مامان و خواهرم رو الا خون ببیم نداشتم

پشتم باش

ساتکین نفس عمیقی کشید در مود نصیحت نبود

کلا اهل زیاده گویی نبود

-من تحویل قانون نمی دمت فقط به خاطر اینکه ذات رومی شناسم

امیدوارم دیگه راه رو اشتباه انتخاب نکنی

قبل از ان که سعید بخواهد سخنی بگوید صدای ظریفی مانع اش گشت

-ساتکین

هر دو مرد همزمان با هم نگاه شان را به او دوختند و سعید از ترسی اشکار

که در نگاه دخترک نشسته بود و همچنین ظاهر نامناسبش با شرم سرش را پایین انداخت

کم امشب دختر بی نوا را نترسانده بود

نهال پس از دقایق طولانی که گذشته بود و ساتکین باز نگشته بود

به حدی نگران حال او شده بود

که نتوانست صبرپیشه کند و در اتاق منتظر آمدن مرد بنشیند

نمی دانست ساتکین با خود چه فکری کرده بود که در همچین شبی به دور از اغوشش اورابه خواب واستراحت دعوت کرده بود.

با هزار سختی با کمک از نرده ها و بی اهمیت به سوزش شدید جفت پاهایش که با هر قدم گویی ان را سوزن سوزن می کردند از پله ها پایین رفت. دلش اشوب بود و این سوزش در مقابل قلب بی قرارش هیچ بود

با بغض نگاه هراسانش را در سالن واشپزخانه چرخاند.

قبل از ان که بخواهد

از ندیدن مرد این روزهایش فریادی از سر ناتوانی و ترس سردهد

در نیمه باز درب خروجی را دید نفسی تازه کرد تا شاید آرام شود

با قدم هایی لرزان به سمت درب قدم برداشت.

حتی تصور اینکه بلایی سر ساتکینش آمده باشد او را تا مرض دیوانگی می کشاند

نهال نگاه هراسانش را از غریبه گرفت و به ساتکین دوخت که

با اخم به او خیره شده بود وقتی نگاهش را متوجه خود دید

چنان چشم غره ای برایش رفت که نهال در جا قالب تهی کرد و وقتی

توانست نگاهش را معنی کند که خیلی دیر شده بود بازوی راستش اسیر دست مرد گشته بود،

وبه سمت سالن کشانده میشد .

سوزش کف پاهایش شدید شده بود اما از ترسش جرات نالیدن راهم نداشت

ابروهای مرد بدجور در هم تنیده بود

با بهت نامش را صدا زد تا شاید دلیل عصبانیتش را بفهمد

_ساتکین

کمتر از یک ثانیه مرد او را سمت خود کشید و با خشم در صورتش غرید

-مگه بهت نگفتم نیا پایین وبمون اتاقت

نهال وحشت زده از این حالت تهاجمی او خود را کمی عقب کشید

اب دهانش را قورت دادو با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت

-خوب نگرانت شدم دلم طاقت نیورد

ساتکین با خشم نگاهی به سر تا پای او انداخت وگفت

-من لعنتی بهت گفتم نیا

نگران من نشو، پاشدی با این سروضع راه افتادی اومدی

اصلا این لباس چیه امشب تنت کردی

نهال با چشم هایی گرد شده ابتدا به او و سپس مسیر نگاه او را تعقیب کرد و به سر سینه های سفید

بیرون افتاده اش رسید و از شدت بهت و شرم هینی کشید

سرش را پایین انداخت و با بغض در دل بر شانس خود لعنتی فرستاد

عجب شبی را برای دلبری کردن انتخاب کرده بود

ابرویش نزد ساتکین وان مرد غریبه رفته بود

حالا دلیل خشم مرد را متوجه شده بود بادت ازادش لباسش را بالا کشید

با صدایی که به سختی از گلویش خارج میشد گفت

_م..م..من..

بغض و درد طاقت فرسایی که در پاهایش پیچیده بود نگذاشت تا جمله اش را ادامه بدهد

#پارت دویت وپونزده

ساتکین با دیدن سیبک گلویش که بالا وپایین می شد اندکی نرم تر شد

دخترک حسابی شب سختی را گذرانده بود.

الان که آرام تر شده بود از اینکه گرگ کوچولویش تا این اندازه نگران او شده بود لذت می برد.

سعی کرد لحن خود را آرام تر کند

_دوست ندارم هیچ نگاهی جز خودم زیبایی های زنانه ی تو رابینه

توفقط باید برای من اینجوری لباس بپوشی و خوشگل کنی

نهال باشرم سرش راتکان داد و آرام نجوا کرد

_من اصلا حواسم به ظاهرم نبود

فقط نگران تو بودم ببخشید

ساتکین با لذت گونه ی گوشتی اش رو کشید وگفت

_می دونم دختر کوچولو

نهال سرش را پایین انداخت ولبخندی بر غیرت مردانه اش زد

حساسیت اش رانسبت به خود دوست داشت.

_برو وسایلت روجمع کن یه مدت باید از اینجا بریم

نهال با بهت سرش را بلند کرد ونگاهش را به او دوخت. لبخند بر روی لب هایش ماسید

ساتکین بالبخندی محو دست انداخت زیر زانوهایش واو رادر اغوش کشید

_نگران نباش سنجاب کوچولو

فقط برای امنیت بیشتر مجبوریم یک مدت از اینجا دور بشیم

قطره اشکی که از چشم های دخترک سرید قلبش رابه درد آورد

خم شد وبا لب هایش اشک او را پاک کرد وگفته ی مرطوبش رابوسه ای زد وگفت

_همه چیز خیلی زود تموم میشه

نهال سرش رادر سینه او گذاشت وزمزمه کرد

_نمی ترسم تا وقتی تو رو دارم

ساتکین لبخندی پر محبت نثارش کرد

هنوز آسمان کامل روشن نشده بود که صحبت ساتکین وهماهنگی اش باسعید وسرهنگ تمام شد.

باخستگی مسیر اتاق خواب رادرپیش گرفت .

پشتم باش

در راگشود اتاق در تاریکی فرو رفته بود . آرام به سمت تخت رفت و با ژور کنار تخت را روشن کرد .

با توجه به سابقه ی خواب نهال می دانست با این نور ضعیف از خواب بیدار نمی شود .

پیراهنش را از تن بیرون کشید و به سمت اتاق لباس رفت .

خسته تر از انی بود که بخواهد دوش بگیرد شلوارکی را برداشت و پوشید و به سمت تخت حرکت کرد ساعت اش را از روی مچ دستش باز کرد و در مسیر بر روی کاناپه انداخت .

دخترک چنان در خواب عمیقی فرو رفته بود که لبخند را بر لب های ساتکین نشانند

بر روی تخت دراز کشید و آرام و با احتیاط مانند عروسکی زینتی او را در اغوش کشید .

بعید می دانست دیگر جایی جز در اغوش این دختر آرام بگیرد و بتواند بخوابد . عجیب به این اغوش ظریف و گرم اعتیاد پیدا کرده بود .

دخترک در خواب کمی بدقلقی کرد تا در اغوشش آرام بگیرد ، سرش را بر روی سینه ی او قرار داد و دست هایش را دور شکمش حلقه کرد ، ساتکین موهایش را کناری زد جایی نزدیک شقیقه اش را بوسید و چشم هایش را بست .

فردا روز پرکاری داشت باید هرچه سریع تر می فهمید سعید از جانب چه کسی اجیر شده و دشمن پشت پرده چه کسی است و نیتش از تعقیب نهال و به دست آوردنش چیست .

نزدیک ظهر بود که نهال آماده وساک به دست از اتاق خارج شد.

به خاطر سوزش پاهایش آرام وبا احتیاط قدم بر میداشت

ساک برای وزن او سنگین بود و تقریباً ان را بر روی زمین می کشاند. سر پله ها که رسید اهی کشید و کمر صاف کرد و قبل از ان که اولین قدم را بردارد ساک از دستش کشیده شد. سریع برگشت وبا دیدن همان مرد دیشبی هیینی کشید و کمی خود رو عقب کشید.

قلبش به تندی قلب پرنده ای، در سینه اش می کوبید و نگاه هراسان اش در نگاه مرد مقابلش دو دو میزد.

سعید به فراست متوجه ترس دختر از خود شد با آرام ترین لحن ممکن گفت

بابت اتفاق دیشب معذرت می خوام

خواهش می کنم من رو ببخش و اتفاق دیشب را فراموش کن

ساتکین مثل برادر نداشته ام می مونه

وزن ساتکین هم زن داداشم

پشتم باش

قلب نا آرام نهال باشنیدن کلمه ی زن داداش آرام گرفت واز شنیدن کلمه ی زن ساتکین ، حس شیرینی در کل وجودش پخش گردید .

جنس رنگ نگاه صادقانه وکلامش تا حدودی نهال را آرام کرد .لبخندی ملیح بر لب آورد با احساس شرم آرام گفت

_حتما فراموش می کنم

سعید لبخندی برگونه های برافروخته ی دختر زد و بی هیچ کلامی همراه ساک او از وپله ها پایین رفت.

.....

ساتکین در اتاق کار خود کارتنی برداشت وکل پرونده های مهمش رادران گذاشت

به سمت فیلم های ضبط شده رفت وان هارا پاک کرد .باید کامل خانه را پاک سازی می کرد.

از گاوصندوق شیپور پیچیده شده در دستمال سفید رابرداشت وته ساک قرار داد.باید هرچه زودتر این پرونده راحل می کرد. حتی اگر مجبور می شد در جلد مامور مخفی خود فرو رفته ودر دل باند ان ها نفوذ میکرد اما نمی گذاشت اتفاقی برای گرگ کوچولوش بیفتد.

پشتم باش

لحظه ی آخر نهال قبل از سوار شدن داخل ماشین، نگاه محزونش رابه ساختمان دوخت. اولین بار که ناخواسته پادر این خانه گذاشته بود وان راباغ وحش خطاب کرده بود هرگز تصور نمی کرد روزی برسد که قلبش برای رفتن از ان خانه تا این حد فشرده گردد.

دستش توسط دستی فشرده گشت وبوی عطر اشنایی که در مشامش پیچید او رابه خود آورد.

نگاهش رادر نگاه قیرگون مرد دوخت وزمزمه کرد

_متاسفم بخاطر من مجبور به ترک خونه ات شدی

ساتکین اخمی کرد وبا لحن محکم ونگاه نافذش پرسید

_منظورت از من، زن خودمه دیگه

نهال از شنیدن کلمه ی زن این بار از دهن خود او، کیلو کیلو قند در دلش ساییدن واز شیرینی ان لبخندی دندان نما برلب آورد

ساتکین بادیدن لبخند بر روی لب او، خندید، بینی اش را گرفت وکشید و با بدجنسی گفت

_کلا زن من شدن رو دوس داریا

نهال با دیدن برق شیطنت در نگاه مشکی او نتوانست خنده اش را کنترل کند نیشگونی از بازوی سفت اش گرفت وریز خندید.

.....

ساتکین با خشم گوشی تلفن را در دستانش فشار داد .

صدای خنده ی کبیری همچون تازیانه ای بر پیکرش فرود می آمد .

_جوش نیار پسر جان ،جوش نیار

فقط خواستم بدونی که قبول کردن پیشنهاد من به نفع توست.

دید ی خیلی راحت نفوذی داخل خونه ی خودت فرستادم و اگر می خواستم راحت می تونستم نهال رو از اون خونه بیرون بکشم.

اما من با اون دختر کاری ندارم

پشتم باش

من فقط قصدم گرفتن انتقام هستش

پس عاقل باش، اگر چون اون دختر برات مهمه، خیلی زود تصمیمت رو بگیر و من رو خبر کن

در ضمن به اون دوست احمقت بگو که کبیری کسی نیست که سرش کلاه بره

من می دونستم کی رو باید اجیر کنم

و کی و کجا بکنم

دوستت بچه ی زبر و زرنگیه

به کارمون میاد بخاطر همین می زارم زنده بمونه

اگر قرار بود بازی بخورم الان به اینجا نرسیده بودم

ساتکین خنده ای از سر تمسخر زد و گفت

_مطمینی؟

تو بدترین شکست رو تو بازی خوردی کبیری بزرگ

پشتم باش
وبهترین دارایی ات رو از دست دادی

صدای ساییدن دندان های مرد از پشت تلفن هم به گوش میرسید

همین صدا باعث شد ساتکین اندکی آرام تر شود

_برای سیامک هم گذاشتم کنار

چشم در برابر چشم

کبیری جایی نمی خوابه زیرش اب بره سرگرد

خونه که سهله، تو اگر شهر و مملکت رو هم عوض کنی من باز پیدات می کنم و این بار هیچ گذشت ورحمی نخواهد بود.

ساتکین باخشم آرامش خود را از دست داد و باصدای تقریبا بلندی گفت

_حتی فکرش رو هم نکن که بخوای

به این دختر نزدیک شی

مشکل تو با سیامک هیچ ربطی به این دختر نداره

پشتم باش

لحظه ای پشت خط سکوت برقرار گردید و سرانجام از پس یک نفس عمیق صدایش با همان صلابت همیشگی به گوش رسید

_عافل باش و کاری رو که گفتم بکن

و شک نکن که من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم پس من رو با تهدید تو خالی نترسون

ساتکین کلافه گوشه رو قطع کرد و چندین بار نفس پی در پی کشید تا آرامش خود را حفظ کند.

سعید به ساعت مچ دست اش نگاهی انداخت ساعت نزدیک دو ظهر بود و هنوز خبری از فروشنده ی عتیقه نبود.

ساتکین با لبتاپ اش سخت مشغول بودو

بی شک متوجه ساعت نبود. نفس اش

راکلافه بیرون داد و خم شد از داشبورد

ماشین لقمه هایی را که نهال به

پشتم باش
درخواست خودش برای ان ها گذاشته

بود برداشت .

نگاه ساتکین رالحظه ای متوجه خود دید

لبخندی دندان نما زد وبا دهانی پر گفت

_زخم معده دارم اگر خالی بمونه اذیت

میشم،استرس هم که داشته باشی بدتر میشه

ساتکین خم شد سیگاری برداشت وگفت

_استرس چی داری؟

سعید لقمه را به سختی بلعید

_چرا به عقلم نرسید اب بیارم؟

لقمه سخت از گلوم پایین میره

نباید استرس داشته باشم؟

نگاه کن الان دقیقا کجاییم؟

تویابون های جاجرود باکلی پول منتظر

یه مشتم خلافاکار هستیم

خدایی حالا که خوب فکر می کنم، ترس هم داره

ساتکین لبخندی بر ترس اوزد

_ترس، درگیری پیش نیاید در ضمن گروه پشتیبانی در محل مستقر شده و اوضاع تحت کنترل

سعید باقی لقمه را داخل داشبورد گذاشت وزیر لب الهی شگری گفت

پشتم باش

_از کجا مطمئن در گیری پیش نماید؟

ساتکین لپتاب را خاموش کرد. برگشت وان رادر صندلی عقب گذاشت

_اینایی که الان میان زیر دست

وفروشنده هستن و وظیفشون اینه که

مشتری تاپ پیدا کنن و جنس هارو اب

کنند. پس برای درگیری نمیان مگر این که

مورد مشکوکی ببینن

سعید سری تکان داد وگفت

_عجیبه آدمی مثل کبیری حاضر شده این همه پول بی زبون رو بده

پوزخندی کنج لب ساتکین را کج کرد

_حاضر کل پولش رو خرج کنه اما انتقام

خودش رو از قاتل پسر و عروسش بگیره

قبل از هر حرف دیگری، با نزدیک شدن

ماشینی به ان ها هردوسکوت کردند.

سعید از زیر پای خود کیف بزرگی را برداشت و بر روی زانویش گذاشت

واهسته گفت

_کلا یک ماشین هستن، عجیب نیست؟

ساتکین پاکت سیگار را بر روی داشبورد

انداخت و عینک خود را برداشت و بر چشم زد.

_نه برای همچین قرار های مطمئی زیاد

پشتم باش
شلوغ نمی کنن تا تابلوشه

_قرار رو بچه های آگاهی چیدن؟

ساتکین سری تکان داد وهمزمان با رسیدن ماشین در ماشین راباز کرد وپیاده شد.

ساتکین نزدیک به در ماشین ایستاد ومنتظر واکنشی از جانب ان هاماند.

چند دقیقه بعد از ماشین دوتا مرد جوان پیاده شدند.

لحظاتی خیره همدیگر را از پس عینک نگریستند وپس از سبک سنگین کردن اوضاع

یکی از همان دونفر با صدای رسایی گفت

_از طرف کی اومدی وچی می خوای

سعید خواست پیاده شود که ساتکین اشاره ی نامحسوسی به جانبش کرد.

_از طرف کاظم سیاه میام

پشتم باش

شنیدم جنس خوب همه جوهره زیاد دارین

_منم پایه و طرف معامله رو دارم

ولی الان بخاطر کتیبه اومدم

_پول آوردی؟

ساتکین اطراف رازیر چشمی از نظر گذراند وگفت

_اره

امانتی رو رد کن بیاد

مرد سری تکان داد و اشاره ای به داخل ماشین کرد و مردی قوی هیکل کیف به دست پیاده شد

_ببین هرد و همزمان امانتی هارو تحویل میدیم ومی گیریم

ساتکین نگاهی به سعید انداخت و سعید با اشاره ی او کیف را برداشت و از ماشین پیاده شد

سعید و مرد هر دو کیف به دست مسیر مخالف یک دیگر راطی کردند

ساتکین کیف راهم زمان بادادن کیف توسط سعید به ان ها گرفت ، فرمالیته

کیف را باز کرد و نگاه دقیقی به ان انداخت

_دومیلیارد دلار کامل درسته؟

_حتی یک دلار هم کمتر نیست

وقت اش رو اگر داری بشمار

مرد سری تکان داد و کیف را به مرد کناریش داد و مرد ان را داخل ماشین گذاشت .

ساتکین هم با احتیاط کیف را به دست سعید داد و مسیری را که مرد طرف اصلی معامله به سمتش میپیمود را قدم برداشت .

هر دو مقابل هم ایستادند و مرد دستش را مقابل ساتکین گرفت

_معامله ی خوبی بود

بازم اگر مشتری داشتی و خریدار بودی خبرم کن

ساتکین دست او را در دست فشرد

_حتما

هنگامیکه ماشین به جاده ی اصلی افتاد.

سعید نفس عمیقی کشید و گفت

_به خیر گذشت

دست انداخت در کیف را باز کند که ساتکین مانعش گشت

_اول باید انگشت نگاری بشه

سعید اهانی گفت و کیف رو عقب فرستاد

ساتکین پاهای خود را بر روی گاز فشار داد و به ماشین سرعت بیشتری داد

سعید با به پرواز در آمدن ماشین برگشت و به عقب نگاه کرد تحت تعقیب بودند

_می خواهی چیکار کنی؟

ساتکین عینک خود را از چشم برداشت و بر روی داشبورد انداخت

سیگاری برداشت آتش زد و خونسرد گفت

_مسیرمون رو می ریم

سعید بالبخند اندکی به طرف او چرخید

_هنوزم مثل قدیم به طرز وحشتناکی خونسردی

ساتکین ابرویی بالا انداخت و از اینه به عقب نگاه کرد

_لازمه ی کارم این که خونسرد باشم

به این زندگی عادت کردم

سعید با یاد اوری خاطره ای مشترک خندید

_یادش بخیر

یادت میاد اون پسره فکر کنم اسمش وحید بود تپل و سفید بچه سن بود

بچه ها اذیت اش می کردن

ببار یکی پشت دستشویی خفت اش کرده بود که تو سر رسیدی وزدی دماغ و دهن طرف رو تر کوندی

ساتکین لبخندی محو بر لب آورد و گفت

_اره طرف باباش یکاره ای بود، موضوع رو ماست مالی کردن و بنده خدا وحید رو انتقالی دادن رفت

_از همون جا شایعه شد که وحید تک پر خودت بوده و به خاطر همین هواس رو داشتی

توام در برابر این شایعه ها خونسردبودی و به همه می گفتی

_هر کی دلش بخواد می تونه جایگزین وحید بشه

ساتکین تک خنده ای زد و سرعتش را بیشتر کرد

_اره

چون تو با من جور بودی همه فکر می کردن جلدم شدی

سعید با خنده مشتکی بر بازویش کوبید

_اخرش همه به یک چشم دیگه بم نگاه می کردن

اما جرات نداشتن چیزی بگن ازمون حساب می بردن

پشتم باش

حسام دست برسینه کناری ایستاده بود و چپ چپ نگاه ساتکینی می کرد که بی اهمیت به او دستکشی رادست اش کرده بود و مشغول اسکن کردن کتبیبه ی قدیمی بود .

باحوصله ودقت کار را انجام می داد و اصلا توجهی هم به حضور او نمی کرد.

ظاهرا کتبیبه خیلی مهم بود که خودش شخصا وارد آگاهی شده بود و کارهای انگشت نگاری ان را انجام می داد

دستگاه اسکنر را به سیستم وصل کرد و کمتر از چند ثانیه اسکن انگشت بالا آمد

و در کمال تعجب دید با هیچ مجرمی منطبق نشد.

لحظه ای کلافه دست بر موهایش کشید.

احتمال داد که که کتبیبه مستقیم از زیر دست خود سیامک در آمده باشد و هیچ زیر دستی با ان تماس نداشته است.

_حسابی در گیر یا سرگرد

بی خیال بابا، حسابی خودت رو در گیر گردی که چی بشه

یکمم به فکر خودت و زندگی ات باش

پشتم باش
زن بگیر و لذت ببر از بودنش

ساتکین باصدای حسام به خود آمد

نگاهش را از صفحه کامپیوتر گرفت و به اودوخت و ناخودآگاه تصویر چهره ی زیبا و معصوم نهال در ذهنش نقش بست
ولبخندی کنج لبش را به سمت بالا متمایل کرد

حسام با دیدن لبخند او باشیطنت تکانی به هیکل فربه اش داد و تکیه اش را از میز گرفت

_نه آگه خدا بخواد این بار تصمیم گرفتی انگار باجنایم بشی

کی تشریف رسمی بیاریم خدمتتون

برای یک امر خیر سرگرد

ساتکین لبخند روی لبش پر رنگ تر شد

_تو هنوز دنبال شوهری واسه خواهر زنت

بی خیال من شو حسام

حسام با خنده گفت

_باور کن دختر خوبیه، زن زندگی میشه ها

ساتکین لبخندش راجمع کرد

_با این همه تبلیغ نمی دونم چرا تا الان رو دستت مونده

حسام با خنده گفت

_به کس کسونس نمی دیم

ساتکین با لبخند ابرویی بالا انداخت وگفت

_عجب

در هر صورت حالا که انقد نگران منی

باید بگم من زن گرفتم

لحن صدایش بر خلاف لبخند محوش در حدی جدی بود که حسام متوجه جدی بودنش باشد و جا بخورد

پشتم باش
با لحنی سرشار از بهت پرسید

_جدی نمی گی

ساتکین دستکش را از دست خارج کرد وگفت

_کاملاً جدی هستم

نگاه حسام بر روی انگشت اش چرخید

وهمین نگاه برای ساتکین کافی بود تا تکان سختی بخورد واز ذهنش بگذرد

ان ها حلقه ی تعلق بر یکدیگر نداشتند

حسام همچنان نا باورانه بر او خیره شده بود و سرانجام وقتی ساتکین را آماده ی رفتن دید با ناراحتی گفت

_رفیق چه بی خبر

از شیرینی دادن ترسیدی؟

پشتم باش
ساکین کیف مخصوص کتبیہ را برداشت و گفت

شبیہ زن های کوچہ نشین حرف زن ستوان

مراسمی هنوز نگرفتیم

انشا.. برای مراسم حتما دعوتین

حسام چشمکی به او زد و با لبخند گفت

_حیف شد

مرغ از قفس پرید

برات ارزوی خوشبختی می کنم

ساتکین پس از تشکر ، از اداره خارج گشت . باید هرچه زودتر حلقه ی تعلق دختر بر خودش را، در انگشت ظریف
وسفید دختر ک می نشاند.

نهال مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود که دستی دور کمرش حلقه شد

بوی عطرش در حدی آشنا بود که نهراسد و فریاد بکشد.

عنان اش در دست دلش بود وقتی با قلبی لرزان و پوستی مورمورشده تکیه اش را از پشت به مرد زندگی اش، که خیلی زود جایگزین مرد این روزهایش شده بود داد.

وقتی گرمی نفس هایش را بر روی لاله ی گوشش احساس کرد پلک هایش لرزید و نفس کشیدن برای لحظه ای سخت ترین کار دنیا برایش گشت

_چرا شما دخترا یکی از فانتزی هاتون اینه که موقع کار یکی از پشت بغلتون کنه؟

نهال چشم هایش گرد شد در همان حالت سرش را برگرداند و نگاهش با دوتیله ی سیاه که برق شیطنت ان را اندکی براق کرده بود دوخت و زمزمه کرد

_نه هر کسی

ما دخترا دوس داریم به هر بهونه ای فقط عشقمون بغلمون کنه

پشتم باش

ساتکین ابرویی بالا انداخت در حالیکه اوراکامل در حصار بازوانش داشت

عقب عقب رفت وبه در یخچال تکیه اش داد .

نهال را کامل به سمت خود برگرداند

تا بتواند شرم نگاه اش را ببیند ولذت ببرد.

نهال خواست باشرم نگاه اش را از او بگیرد اما نتوانست .

زمام اختیارش در دستان قوی قلب اش بود و عجیب این قلب می تازاند .

ساتکین به قفسه ی سینه ی او که به شدت بالا وپایین میشد لبخندی زد ودلش برای داشتن او ضعف رفت.

دستش راجلو برد وموهای بلندش را که مثل همیشه از بالا دم اسبی بسته بود از بند کش مهار کرد و ان را دور صورتش مهار کرد.به تصویر زیبایی که دخترک از خود به نمایش گذاشته بود خیره شد

_ می دونی ما مردا چی دوس داریم؟

نهال مسخ شده در نگاه اش لب زد

ساتکین پیشانی اش رابه پیشانی او چسباند و لب زد

اینکه عشقمون فقط تو بغل خودمون اینجوری هیجان زده بشه و قلبش بلرزه

نگاهش جز مردش هیچ کس دیگه ای رونبینه

نهال باشنیدن این جمله تکان خورد خواست سرش را جدا کند که دست ساتکین پشت گردن اش نشست و به او این اجازه را نداد

حس تپش دیوانه وار قلب دخترک را از پس پیراهنش بر روی سینه اش دوست داشت.

بالرزیدن پلک هایش کنترل خود را از دست داد و لب هایش بر روی لب های برجسته و همیشه مرطوب دخترک نشست و حریصانه مشغول بوسیدن اش گشت .

دست های ظریف نهال از پشت در

لباسش چنگ شد و همین حرکت نا

خواسته اش برای تحریک بیشترش

کافی بود. مک عمیقی بر لب های زیرینش زد

وبا برخورد زبانش با زبان گرم او بوسه

اش حالت وحشیانه ای به خود گرفت .

نهال نفس کم آورده بود، اما چنان از ان

بوسه ی پر حرارت، در خلسه فرو رفته

بود که بخواهد تا مرز خفگی پیش برود .

بوسه هایی که به ترتیب بر لبان بالا

وپایین اش می نشاند چنان محکم و پر

پشتم باش

حرارت بود

که تمام حس های زنانه اش را بیدار کرده

بود واو را وسوسه می کرد تا لب هایش

را با لب های خود لمس کند، اما هرکاری

کرد نتوانست. شرم وحسی ناخواسته

مانع اش می گشت و حاصل این نبرد

احساسی ، فشرده گشتن بیشتر پیراهن

مرد در دستانش بود.

سرانجام با کم آوردن نفس، ساتکین لب

هایش را از روی لب های نهال جدا کرد و

پشتم باش

با دیدن چشم های بسته و لب های نیمه

باز متورم شده اش لبخندی بر لبانش

نقش بست.

هرروزی که می گذشت کنترل کردن خودش

در مقابل این دختر سخت تر میشد واز

طرفی هم دوست نداشت

اوراباشناسنامه ی سفید از دنیای

دخترانه اش جدا کند .

باید هرچه زودتر او را قانونی برای خود

پشتم باش

می کرد

نهال با شرم تکانی هر چند ناموفق به

خود داد اما مرد چنان او را در اسارت

گرفته بود که ازادی از زیر دستانش

محال بود، هر چند که خود شیفته ی این

اسارت وزندان بان گشته بود.

با حس فرو رفتن چیزی سرد در انگشت

هایش چشم های بسته اش بلافاصله باز

گشت و از نگاه خیره ی مرد عبور کرد و به دست هایش که دردست مرد بود رسید

پشتم باش

نهال به رینگ سفید وساده ای که در انگشت

حلقه اش می درخشید خیره شد .

دهانش از شدت تحیر بازمانده بود .

لحظاتی طول کشید تا توانست معنای حلقه ی

انگشتش را بفهمد اما ذهن مغشوش اش در

ک درستی از آن نداشت

هنوز از شوک جمله ی لحظات قبلش خارج

نشده بود که این رینگ در انگشت اش نشست

نگاه اش مدام بین حلقه و نگاه رقصان ساتکین

می چرخید چندین بار سعی کرد چیزی بگوید

پشتم باش

اما نتوانست.

انگشت اش را از دست مرد بیرون کشید و

نزدیک به صورتش برد و به ان رینگ ساده

و در عین زیبا چشم دوخت .

-هر مردی دوست داره عشقش فقط در بغل

اون بلرزه و هیجان زده شه

جمله ی مرد در سرش اگو گشت و پشت سر

هم تکرار شد.

مرد او را عشق خود نامیده بود

پشتم باش
و حالا هم حلقه ی او در انگشتش به شدت خود

نمایی می کرد.

لبخندی به درخشندگی حلقه ی انگشت اش در

لب هایش نقش بست و در نگاه ساتکین انعکاس

پیدا کرد.

نگاه هیجان زده اش را سرانجام از حلقه گرفت

و به ساتکین دوخت و ناخواسته نگاهش لحظه

ای بر روی لب هایش متوقف شد و با یاد اوری

بوسه ی پر حرارت لحظاتی پیش گوشه ی لبش

را گاز گرفت اما خوشحال تر از ان بود که

بخواهد احساس شرم کند .

ساتکین با دیدن عکس العمل نهال لبخندی

زد. همانند دختر بچه ای گشته بود که باری

مورد علاقه اش را برایش گرفته باشند .

ابروهایش در هم گره خورد واخمی غلیظ

در صورت اش سایه انداخت وقتی از

این بعد، به ماجرا نگریست که گرگ

کوچولوش خیلی ساده و در میان یک

مشت غریبه در حالیکه هنوز داغ دار بود

به همسری او درآمد.

دستا نش که دور کمر باریک او حلقه

گشته بود لحظه ای با دیدن ذوق دخترانه و نگاه خیره و پراز شعف او به ان

حلقه ی ساده مشت و ناخواسته بر پهلوی

دخترک فشرده گشت.

نهال با فشار دست ساتکین که هر لحظه

در بر پهلو هایش بیشتر می گشت

نفسش از درد لحظه ای در سینه اش حبس گشت

نگاه پر درد اش را به ساتکین دوخت که به طرز وحشتناکی اخم در چهره اش سایه انداخته بود. قلب اش با دیدن این

حالت صورت او به تلاطم افتاد و باز بی قراری را از سر گرفت

دلیل اخم ناگهانی مرد را نمی دانست.

تا دقایقی پیش خوب بود لبخندی هر چند محو بر لب داشت.

سرانجام درد ران توانست طاقت بیاورد و ناخواسته وبا درد لب زد

_اخ ایی کمرم

ساتکین با صدای اوبه خود امدولحظاتی به طول انجامید تا معنی جمله ی اورا متوجه گردد ، وقتی دست های کوچک دختر بر روی دست هایش که در پهلوی او مشت شده بود

نشست ، نفسش را از شدت خشم مهار

کرد وفشار دستانش را کمتر کرد .

دست های دخترک برخلاف همیشه گرم

بود واو این حرارت را دوست داشت .

گرما ی اغوش نهال آرامش همیشگی اش

رابه او بازگرداند.

جسم ظریف ولرزان دخترک رابر خود فشرد وپس از بوسه ای بر موهایش

کنار گوش اش زمزمه کرد

_شاید نتونم جای خالی خانوادت رو

برات پر کنم اما قول می دم تا همیشه

پشتت باشم.

همین جمله ی محکم و تکراری مرد کافی بود تا قلب بی قرار نهال را آرام بخشد

وحس امن بودن اش را به تک تک سلول هایش تزریق کند.

جنس اشکی که این بار در چشم هایش

حلقه بست و درخشید باهمیشه فرق داشت وان اشک ذوق بود .

دیگر در این دنیای وحشتناک تنها نبود و می دانست شانه ای

که بران تکیه کرده است پرامن تر این

اغوش دنیاست .

.....

سعید در حالیکه یخه ی لباس خود را

مرتب می کرد ساتکین را که متفکر به او

زل زده بود مخاطب قرار داد

_چرافکر می کنی من از عهده اش

برنمیام؟

فراموش نکن من چند سال در زندون فارس میون یک مشمت خلافاکار حبس کشیدم وزبون اون هارو خوب می فهمم
اونقدری می فهمم که بدونم باهانشون چجوری باید صحبت کنم تا یکی مثل خودشون دیده بشم و نخوان به نفوذی
بودنم شک کنن

پس لطفا نگران من نباش و بذار من کارم رو بکنم

ساتکین کلافه دستی درموهایش کشید و گفت

_این یک بازی معمولی نیست

پشتم باش
کاری که داری انجام میدی

بازی با اتیش

ما بیشتر نفوذی های حرفه ای مون رو که کلی تمرین و تجربه داشتن از

دست می دیم چون اکثرا لو رفتن وبه بدترین شکل کشته شدند

مابرای نفوذی فرستادن ادم خوب کم نداریم ضمن اینکه من خودم یک نفوذی هستم

این بازی تو نیست پسر خودت رو بکش کنار

سعید با نگاهی راسخ خیره در چشم های ساتکین محکم تر از همیشه گفت

_کلی باهم تحقیق کردیم تا بفهمیم هم زندونی من پیش اون حروم زاده کاره ای هست و خود اون سه سال با من هم

بند بوده پس راحت تر می تونم اون جابرای خودم جایی باز کنم

ساتکین سیگاری اتش زد وبا خشمی

کنترل شده گفت

_مسولیت خانواده ات باتوست

پشتم باش

خواهرت پایه ماهه

مادرت سنی ازش گذشته

سعید میان حرف اش پرید وگفت

وزنداداشی که جونش از چند جا در خطر

ساتکین دود غلیظ سیگار را بیرون

فرستاد نمی خواست صدا از در بیرون

برود ونهال مکالمه ی ان ها رابشنود گرگ

کوچولویش تازه یکم آرام شده بود.

دیگر شب ها مثل قبل کابوس نمی دید

پشتم باش
ودر اغوشش آرام می خوابید .

با یا داوری برق نگاهش باهربار دیدن

حلقه ی انگشت خودش ودست او که با

لبخندی هرچند محو بر لب آورد.

هراتفاقی هم می افتاد وتحت هیچ

شرایطی حاضر نبود او را از دست بدهد

با صدایی آرام اما در عین حال محکم

گفت

_من حواسم به نهال هست ومواظبشم

سعید باخشم برخلاف او تقریبا باصدای

پشتم باش

بلندی گفت

_کار تو تنها نیست می دونی با چند مدل

باند خلاف در افتادی

کبیری یک طرف

سیامک طرف دیگه

وکسی که باعث وبانی همه ی این اتفاق

هاست که اصلا نمی دونی کی هست

که اینا زیر دستاشن

لحظه ای سکوت برقرار گردید . سکوتی تلخ و سنگین ..

پشتم باش
برای ساتکینی که هیچ وقت نقطه ضعفی

دست کسی نداشت و همیشه در کارش

موفق عمل کرده بود و حتی اسمش کمر

سخت ترین ادم ها رالرزانده بود حالا

سخت بود که اینچنین توسط دختری که

عاشقش شده بود تهدید شود.

او مردی بود که همیشه توانسته بود از

عهده ی پیچیده ترین پرونده ها

بربیاید ، و دراین سن به درجه ی

سرگردی برسد. راز موفقیت او کنترل

خود با خونسردی ذاتی اش در مواقع

سخت و راه حل های مناسب بود

اما این پرونده برای او فرق داشت و پای

دختری وسط بود که توانسته بود برای

اولین بار قلبش را بلرزاند و کوچکترین

حرکت اشتباهی می توانست به قیمت

جان نهالش تمام شود.

نهال تبدیل به خط قرمز او در زندگی

اش شده بود.

سعید با دیدن چهره ی در هم فرو رفته ی ساتکین به او نزدیک می شود

دستش را بر روی شانه های او قرار می دهد

اولین بار بود که دوست قدیمی اش و نزدیک تر از برادرش را این چنین کلافه و سردرگم می دید

و این وخامت اوضاع را نشان می داد

هرچند خود او هم در این مدت کم و با توجه به شناخت و اطلاعاتی که از آن دوباند خطرناک و بی رحم به دست آورده بود به وخیم بودن اوضاع پی برده بود

حتی نمی توانست تصور کند اگر جای او بود و عشق زندگی اش را در خطر می دید چه واکنشی باید نشان می داد

بی شک زمین وزمان را برهم می دوخت

این روحیه ی محکم و تسخیر ناپذیر ساتکین قابل ستایش بود

باید هر جور شده او را متقاعد می کرد تا بگذارد او وارد باند شود.

در این چند وقت چنان مهر دخترک بردلش نشسته بود که نمی توانست اجازه دهد برایش اتفاقی بیفتد

_نگران نهال نباش

پشتم باش

بذار من هم بهت کمک کنم

الان که من تو باندشون رفیق پیدا کردم

وارد شدنم خیلی راحت شده

می تونیم خیلی زود اون مردیکه سیامک رو تحویل کبیری بدیم

و چیزی که می خواهیم رو زود تر بفهمیم

ساتکین خودت هم می دونی که نهال جونش در خطر و نباید وقت رو هدر داد

ساتکین کلافه از اصرار و سماجت او محکم تر از همیشه غرید

-دوست ندارم پای تو رو به این ماجرا باز کنم

خودت رو از این جریان تا دیرتر نشده عقب بکش و برو

اوضاع اونقدر که تو فکر می کنی راحت نیست اون ها یک مشت ادم جانی و خلافکار هستند که از کشتن هیچ ابایی

ندارن

این مشکل من هست

و خودم از عهدش برميام

جواب کبیری رو خودم میدم

نذار از بابت توام نگران باشم فقط

ذهنم رو معطوف مراقبت

از نهال کنم

سعید با اخم دستش را از روی شانه ی او برداشت

-من مراقب خودم هستم نگران من نباش

من تصمیم خودم رو گرفتم وبا میل خودم وارد باند سیامک میشم

توام نمی تونی برام تصمیم بگیری وجلوم روبگیری

قبل از هرگونه سخن از جانب ساتکین ، صدای بلندی به گوش رسید

صدایی مانند شکستن...

با قدم هایی بلند خود را به در رساند وبا شتاب ان را گشود

نهال را دید که پشت در ایستاده بود ومانند بید مجنونی که در مقابل جریان مستقیم

باد قرار گرفته باشد می لرزید

نگاهش بر روی سینی دگرگون شده ولیوان های شکسته ی چایی افتاد

ظاهرا نا خواسته حرف های ان دو را استراق سمع کرده بود

که اینچنین پریشان حال شده بود

از روی لیوان های شکسته رد شد

وروبه روی او ایستادبا دیدن رنگ پریده ی صورت نهال ولب های بی رنگ شده و لرزانش کلافه

نفسش را بیرون فرستاد و بازوی او را به دست گرفت و به خودش نزدیک کرد

نهال نگاه بی فروغش را لحظه ای به ساتکین دوخت. دست هایش را به سختی در دست های مردانه ی او پنجه کرد تا

شاید از لرزش اش جلوگیری کند

هیچی تمام نشده بود و فقط او چند وقت بود که در خواب خرگوشی فرو رفته بود

گردبادی در سرش در حال شکل گرفتن بود. همه ی اتفاق های افتاده در این چند وقت اخیر در ذهنش، آرام واهسته

وسپس شدت گرفته و با سرعت در هم می او یخت و می چرخاند و می چرخاند

دست بی حس شده اش را از بند دست ساتکین آزاد ساخت و بر روی سرش گذاشت تا شاید جلوی چرخیدن اتفاق

هارا بگیرد

پشتم باش

نگاه بارانی اش در نگاه نگران سعید نشست

با نگرانی در چارچوب در ایستاده بود و خیره او را تماشا می کرد برای مردن

زیادی جوان بود

صحنه ی جان دادن وکیل در ذهنش تداعی گشت و لرزید

نباید کس دیگری به خاطر او کشته شود

نباید مادری به خاطر او داغ فرزند ببیند و خواهری از داشتن برادر محروم گردد

به سختی دهانش را باز کرد تا آن ها را از این کار منع کند اما نتوانست دهانش گویی قفل شده بود.

گردباد سرعتش هر لحظه بیشتر از قبل می گشت .

همه چیز دور سرش می چرخید و او را به سمت دایره ای تاریک می کشاند .

سرانجام بر مقاومت او چیره گشت .

پاهایش را از جا کند چشمانش بسته شد و قبل از سقوط در اغوش گرمی فرو رفت.

سعید نگران قدمی جلو برداشت که با درد شدیدی که در پای راستش پیچید نگاه اش را به زمین دوخت .

شیشه ی شکسته ی نوک تیزی را دید که در پاهایش فرو رفته بود.

خم شد و در یک حرکت شیشه ی شکسته را از پای خود بیرون کشید و خون فوران زد .

بی اهمیت به زخم عمیق اش به سمت ساتکین که نهال بی هوش را کامل در اغوش خود گرفته بود

ارام نامش را صدا می زد رفت

با نگرانی پرسید

-خدای من ،چی شد چرا این دختر غش کرد

الان میرم سریع ماشین رو روشن میکنم

برسونیمش بیمارستان

ساتکین سرش را از روی صورت او بلند کرد

نگاه خسته اش به پای او افتاد

پشتم باش

نهال را محکم بر خود فشرد و در حین رفتن به سمت اتاق خواب گفت

-نهال خوبه فقط کمی شک عصبی بهش وارد شده و فشارش افتاده

خودم الان بهش سرم می زنم توام برو زخم ات رو پانسمان کن

مواظب باش خرده شیشه داخلش نمونده باشه

سعید با تردید سرش را تکان داد و نگاه نگران اش بدرقه ی راه ان ها گشت

در حالیکه ذهنش به سرعت مشغول کشیدن نقشه برای زودتر پیوستن به ان گروه بود

به سمت اشپزخانه رفت تا زخمش را پانسمان کند

نهال با احساس سنگینی چیزی بر روی شکمش چشمانش را باز کرد

اتاق غرق در تاریکی بود و لحظاتی طول کشید تا چشمانش به تاریکی عادت کند.

خواست تکانی بخورد اما نتوانست، کمی که گیجی خواب از سرش پرید

دست های ساتکین را دید که دور شکمش حلقه شده بود

نگاهش را بالا کشید و به صورت او خیره شد

لبخندی پر درد لب های بی رنگ شده اش را زینت داد

در حین مهار کرن خمیازه اش،

دستش را بلند کرد و بی توجه به درد عمیقی که در ساعدش پیچید نوازش وار بر روی موهای او کشید

اولین بار بود که در نیمه ی شب و در کنار

او از خواب بیدار می گشت و می

توانست چهره ی مردانه و غرق در

خواب او را تماشا کند.

صورت اش جایی در نزدیک گردن او قرار

داشت. به پهلو خوابیده بود و دست های

پشتم باش
مردانه و حمايتگراش دور شكم او محكم

حلقه گشته بود.

صورت اش را نزديك صورت او برد تا

حرارت نفس هاى اش رابتر احساس

كند وبازدم نفس هایش دم او گردد.

خيره در صورت اش لبخند كمرنگى بر لب

هايش نقش بست .لبخندى كه تلخ تر از

هر جام شوكرانى بود.

در خواب نيز ابروهايش در هم تنيده بود ودل او براى جذبه ي مردانه اش حتى در خواب ضعف رفت.

سر انگشت اش را با ملايمت برروى

ابروهایش کشید. بغضی سخت در

گلویش چنگ انداخت و راه نفس کشیدن

را الحظاتی برای او بست.

دلش می خواست بالای بلندی برود و با

تمام توانش فریاد بکشد تا شاید قلب نا

ارامش آرام گردد.

ثانیه ای چشمانش را بر روی هم گذاشت

و ناتوان تر از هر زمانی خدا را بر بزرگی

خودش قسم داد تا اگر پدر و مادرش را

پشتم باش

از او گرفت دیگر این مرد را برای او

زیادی نداند و جان او را بر او ببخشد.

می دانست حتی اگر تار مویی از سر این

مرد کم شود او دیگر زنده نمی ماند

تا برسد روزی که بخواهد

روزهای بی او بودن را تجربه کند.

انگشتانش آرام در میان موهای پر پشت

اولغزید. با شانه اش قطره اشکی را که

بی اجازه بر گونه اش سریده بود پاک

کرد. لب های لرزانش را از شدت بغض

وبی قراری گازی محکم گرفت، تا شاید

بتواند سدی در مقابل قطرات اشکش که

یکی بر دیگری سبقت گرفته بود بسازد.

طعم شور خون در دهانش پیچید باز به

یاد او آورد که خون چند نفر بی گناه به

خاطر او زمین ریخته و حتی قرار است بریزد.

لحظه ای تصویر چهره ی متلاشی شده

و غرق در خون ساتکین در ذهن اش

مجسم گشت و دنیا دور سرش چرخید

پشتم باش
قلب اش برای لحظاتی کوتاه از تپیدن باز ماند.

گویی تحمل آن حجم سنگین اندوه

واضطراب روزهای نیامده را نداشت.

سرش رادر سینه ی او مخفی کرد و سد

اشک های جمع شده در پشت پلک

هایش را شکاند و به آن ها اجازه ی

طغیان داد.

ساتکین با تکان دخترک در اغوشش و همچنین خیس شدن سینه ی برهنه اش چشمانش را باز کرد و با شنیدن صدای
حق حق آرام نهال در بغلش دستانش را از دور او برداشت و با ژور کنار تخت را روشن کرد.

اولین چیزی که دید شانه های ظریف

ولرزان گرک کوچولویش بود که در

اغوش اش جمع شده بود.

سر او را که سفت بر سینه اش چسبیده

بود با سختی از خود جدا کرد و با صدایی

دورگه و خواب الودخیره در چشم های

بارانی اش نگران لب زد

_حالت خوبه؟

کابوس دیدی، یا جایت درد می کنه

جوابی از او جز هق هق گریه اش به گوش نرسید

پشتم باش

کف دست اش را جلو برد و بر گونه ی خیس از اشک اش قرارداد

_نهال عزیزم، حرف بزن

من زبون گریه رو بلد نیسم

بگو چرا باید نیمه ی شب با صدای گریه ی گرگ دخترم از خواب بیدار بشم.

نهال نگاه اش رابه او دوخت و برای لحظاتی غرق در دوتیله ی مشکی سرخ شده از بی خوابی اش گشت.

در این مدت کم او را اذیت نکرده بود اکثرا تا دیر وقت در این مدت با سعید مشغول کار در دفتر کار بودند و صبح زود هم هردو از خانه خارج می شدند .

با نزدیک شدن صورت او ناخواسته پلک هایش بر روی هم افتاد و کمتر از چند ثانیه چشمانش از حرارت لب های او سوخت و ضربان قلبش بر روی هزار رفت

هنوز هم با کوچکترین تماس او باخود، ویا نگاه مستقیم او دست و دلش می لرزید.

ساتکین لب هایش را از چشمان او جدا کرد . با گشودن چشمان دخترک لبخندی مهربان تحویلش داد و او را کامل در اغوش خود کشید . سرش را بر روی سینه ی خود قرار داد و در حالیکه موهای بلندش را نوازش می کرد کنار شقیقه اش را بوسید .

پشتم باش

نهال سرش را در سینه ی او جابه جا کرد و دست هایش را دور شکم او حلقه کرد.

سنگینی چانه ی ساتکین را بر روی سرش احساس می کرد.

ریه اش را پر از عطر اغوش او کرد و با بغض زمزمه کرد

_ساتکین خسته شدم از اینکه هر روز تن و بدنم بلرزه خسته شدم

بیا تمومش کنیم

من دیگه نمی خوام انتقام بگیرم، بریدم کم اوردم .

از اینکه تو رو هم از دست بدم می ترسم

ساتکین بوسه ای بر موهای ابریشمی اش نشانده .

وقتی نهال را در این حد نگران حال خود می دید دلش می خواست او را در همان لحظه باخود یکی کند.

پشتم باش

دخترک نمی دانست از اول هم شکارچی نبود و شکار بوده است. نمی دانست حتی اگر او هم قصد گذشتن از قاتلین خانواده اش را داشته باشد، آن ها پی او را رها نخواهند کرد.

کلافه از اینکه تا الان نتوانسته بود گره ی پرونده را باز کند گفت

_من مراقب خودم وزن خوشگل خودم هستم، بارها بهت گفتم و باز هم می گم تو نگران من نباش و نذار من هم نگران تو باشم .

نهال سرش را از روی سینه ی او جدا کرد

اگر تا آن حد نگران او نبود حتما از شنیدن کلمه ی زن خوشگل از دهان او از خوشحالی دلش غنچ می زد .

خیره در نگاه او لب زد

_چجوری باید نگرانت نباشم وقتی می دونم می خواهی نفوذی بشی وبری تو دل اون ادم ها که به هیچی رحم نمی کنند.

ساتکین از عدم اعتماد نهال نسبت به خودش اخمی کرد

_فراموش که نکردی من یک سرگردم

وکار خودم رو بلدم؟

نهال از جذبه ی نگاه او اب دهانش راقورت داد

می دانست که او خود پلیس کار کشته ای است و از سرهنگ تعریف او را بسیار شنیده بود .

اما ان ها هم یک مشت جانی بودند و این حس عمیق دلشوره ای که داشت نگرانی اش را تشدید می کرد.

نگاه او راتاب نیاورد سرش را بر روی سینه ی او گذاشت. به ضربان قلبش که زیباترین موسیقی دنیا بود گوش سپرد .

بر خلاف میلش باید سکوت می کرد در این مدت او را خوب شناخته بود و می دانست در حرف هایش ثابت قدم است
ومحال است که از نظر خود باز گردد.

.....

نزدیک های عصر بود که سعید حافظ را در کنار کیوسک روزنامه فروشی سر انقلاب دید.

پوزخندی محو بر لب آورد، زیر لب خدایا به امید تو بی گفتمت و به سمت او قدم برداشت.

در نهایت توانسته بود ساتکین را به هر نحوی راضی کند به او اجازه دهد از این فرصت عالی استفاده کند و از طریق حافظ به عنوان فروشنده ی عتیقه وارد باند سیامک شود .

می دانست که حافظ دست راست سیامک است و او قرار بود زیر دست حافظ شروع به کار کند.

پشتم باش

چند ساعت پیش را به خاطر آورد وقتی ساتکین برای آخرین بار سعی کرده بود او را متقاعد کند که پا پس بکشد و او زیر بار نرفته بود. در آخر گفته بود اگر اتفاقی برایش بیفتد برای مادرش پسری و برای خواهرش برادری کند.

با توجه به شناختی که از ساتکین داشت می دانست، اگر در این بازی مرگ، مات شود می تواند بر روی کمک او به خانواده اش حساب کند.

بایاد اوری نگاه نهال از پس اشک چشمانش، دست هایش مشت گشت.

چطور می توانست همانند بزدل ها فرار کند وقتی می توانست کمک موثری برای حل این پرونده ی مجهول باشد.

ان دختر، زن بهترین دوست اش بود و سوای ان چنان شخصیت ساده و دوست داشتنی داشت که سعید حاضر بود برای نجات جانش هر ریسکی را بکند.

نهال با قدم هایی لرزان به اوزدیک گشت. مردمک هایش می لرزید و نگاهش با نگرانی در صورت او با حالت دورانی می چرخید.

سعید با دیدن این حالت او با حالت نمایشی خود را عقب کشید و با مزاح گفت

_ابجی اشتباه گرفتی، شوهرت من نیسم

اونی هستش که مثل میر غضب بهت خیره شده. یوقت جو نگیرت من رو اشتباهی بغل کنی و قبل از اینکه به دست سیامک کشته بشم به دست این اقا غوله نفله بشم

پشتم باش

نهال لحظاتی با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بود به او خیره گشت و با دیدن چشمک او هینی کشید و با شرم سریع مسیر جلو رفته را عقب کشید.

سعید و ساتکین با دیدن واکنش او هر دو خندیدند. ساتکین با دیدن گونه های برافروخته اش با لبخندی به او نزدیک شد و دست اش را دور کمر گرگ کوچولوش حلقه کرد

_سربه سر گرگ کوچولوی من نذار که با من طرفی

سعید باشنیدن این جمله پقی زد زیر خنده ..

_خدایی به این می گی گرگ کوچولو؟

این بیشتر شبیه بره اس تا گرگ

ما که هر وقت دیدیمش زار زده

ساتکین با شنیدن این جمله با صدایی بلند خندید و کمتر از چند ثانیه نهال چنان نیشگونی ریزی از بازویش گرفت که صدای اخش بلند شد

سعید با تماشای این صحنه با صدای بلندتری خندید و گفت

_اهان پس قضیه ی همون گرگ در لباس میش بوده

باشنیدن این جمله که سعید بالحن با مزه ای ان رابیان کرده بود نهال نیز به خنده افتاد و ملیحانه خندید از ان خنده های نادری که دل را در سینه ی سنگ ساتکین به لرزه انداخت.

سعید توانسته بود ان فضای تراژدی را اندکی تلطیف کند و لبخند را حتی شده برای لحظاتی مهمان لب های نهال کند.

سرانجام وقتی خواست خانه ای را که سرهنگ در مرکز شهر موقتا تهیه کرده بود ترک کند، صدای مرتعش نهال که گویی از ته چاه در میامد به گوشش رسید

_قول بده زنده بمونی

قول بده به خاطر من دست به هر کاری نزنی

نذار بار عذاب تو رو هم به دوش بکشم

چنان اهنگ صدایش محزون بود که پاهای سعید را لحظه ای در جا میخکوب کرد نگاه اش را به دخترک روبه رویش دوخت و به سختی توانست بگوید

_من برمی گردم نگران من نباش.

پشتم باش

نهال چشمانش رالحظه ای بست و بر بازوی ساتکین که او را در برگرفته بود چنگی انداخت .

قطرات اشک اش آتش برجان دومرد انداخت.

سعید با بغضی نامحسوس لب زد

_من بر می گردم بهت قول می دم

این آخرین جمله ای بود که قبل از خروج از خانه زد.

در دوقدمی او، حافظ متوجه اش گشت و با دست هایی باز به استقبالش رفت

_وای پسر ببین کی رومی بینم

چطوری هم سلولی

وقتی زنگ زدی بم جاخوردم

گفتم عجب بی معرفت یادی از ما کرده

شمارم رو از کجا گیر آوردی

دیگر وقت آن رسیده بود که سعید در نقش خود فرو رود باید مانند گذشته رفتار می کرد تا جایی برای شک باقی نمی گذاشت.

_از شکری گرفتم می دونی که بچه محل ما بود

_از شانس ما، شماره تماس تو داشت

حافظ قدمی از او فاصله گرفت دستش را بر روی کمر او گذاشت و به سمت جلو هدایت کرد در مسیر عبور مردم ایستاده بودند و او از شلوغی متنفر بود

اگر امروز قرار تحویل جنس نداشت

هرگز در همچین جایی قرار نمی گذاشت زیادی بر روی اعصاب نداشته اش پاتیناژ می رفت

_خوب کاری کردی

من که دسترسی به تو نداشتم

نزدیک ماشین که رسیدند لبخندی زد بالا و گفت

پشتم باش

_پیر بالا که کارت دارم

سعید بادیدن مازاراتی او سوتی کشید

وگفت

_ایول ماشین

دیوس پول شویی می کنی

حافظ باصدای بلندی خندید

_هنوز بد دهنی ها

پول شویی کجا بود

یک کارو کاسبی جزیی هست حالا

سعید به سمت او به پهلو چرخید

_البته تو زندونم که بودی حسابی

اوضاع ردیف بود دمت گرم

حافظ ماشین را روشن کرد واز پارک در آورد

_اره خداروشکر یک پولی میاد ومیره

اهی کشید وچون متوجه نگاه خیره ی سعید شد مسیر صحبت را تغییر داد

_خوب من و فعلا بی خیال شو پسر

از خودت بگو اوضاع تو چگونه

راسی اون دختره که می خواست چی شد؟

پوزخندی تلخ لب های سعید را با یاد اوری ان دختر، که باعث تمام بدبختی هایش بود شکل داد

_هیچی بابا قضیه ی همون بهروز، تو فیلم همسفر خودمون شد

پشتم باش

_رفتم زندون اومدم دیدم حامله اس

طنز جمله اش به حدی تلخ بود که خنده ی شکل نگرفته حافظ در جا بخشکد

کلافه نفسش را بیرون داد، خم شد واز داشبورده ماشین بسته ی سیگار را برداشت، یکی را از داخل پاکت بیرون کشید و روشن کرد

_بی خیال پسر تخمشون رو که ملخ نخورده

اون نشد یکی دیگه

مهم اینه که از اون خراب شده در اومدیم بیرون

سعید پوزخندی زد و سیگاری هم او اتش زد

زمانی که گیری، دنیا با تمام بزرگی و سخاوت اش برات تبدیل به یک سلول تنگ و تاریک میشه

چه بسا از زندون بدتر...

حداقل اونجا مشکل پیدا کردن یه لقمه نون و جایی واسه خواب نداری

تمام فکرت این که مواظب باشی هم سلولی ناتو گیرت نیفته که شب بخواد خفتت کنه یا شرط رو ببری و پول سیگارت در بیاد

اما بیرون همون خراب شده باید بدری تا دریده نشی

جمله ای را که بر زبان آورد احتیاجی به ایفای نقش نداشت

اهنگ صدایش به اندازه ی کافی تاثر بر انگیز بود که با احساس مخاطب بازی کند.

حافظ نگاه گذرایی به او انداخت و گفت

_اوه اوه

پسر داغونیا، می خوای بریم یک بساط بچینیم سر حال بیایی؟

سعید کلافه شیشه ماشین را پایین کشید و سیگاری را که به نیمه هم نرسیده بود بیرون انداخت

حافظ خنده ای کرد و با ابرو به زیر سیگاری ماشین اشاره ای کرد

_شهر ما خانه ی ماست پسر

سعید خنده ی بی معنایی کرد

_بی خیال پسر دارم اشتغال زایی برای یک مشتی بدبخت تر از خودمون می کنم

حافظ با که متوجه منظور اونشده بود با شک پرسید

_چطور؟ چه ربطی داره؟

خب اگر همه جا تمیز باشه، شهرداری نیرویی استخدام نمی کنه واسه تمیزی

پس عده ای بیکار میشن و کمی بعد راهی زندون

حافظ با تک خنده ای سرش راتکان دادوگفت

_عجب نظریه ای، پسر تو هنوز هم در

خزعبل گفتن بی نظیری

سعید با خنده گفت

_دست پرورده ی خودتونیم استاد

حافظ با خنده ای سر خود را تکان داد

یک دست خود را ازدور فرمان برداشت ومشت محکمی بر بازوی او کوبید

این چند سالی که در زندان سپری کرده بود حضور سعید در انجا خیلی برایش خوشایند بود و کمی شرایط سنگین زندان را با او راحت تر تحمل کرده بود.

_دلت که از روزگار خیلی گرفته پسر

معلومه اوضاع بر وفق مرادت نیس

بتعریف ببینیم چه خبره

زندون که بودیم اونقدری به نظر نمیومد اوضاعت شکراب باشه

سعید صاف نشست ودر حین بستن کمربند خود گفت

_دست فرمونت افتضاست

حیف این عروسک که دست توست

از زندون که دراومدم دیدم جا خیس و بچه توش نیس

دوماد خونه رو بالا کشیده بود یه لیوان اب روش

درسمم که تموم نشده افتادم هلفدونی

مدرک که هیچ تعطیل

حرفه ایم که خدارو شکر بلد نیسم

و بدتر از همه مهر زندونی که رو پیشونیم خورده

خلاصه اوضاع حسابی قمر در عقربه

باید هرچی سریع تر یک کاری پیدا کنم

تا بتونم مادر رو جابه جا کنم

حافظ در جایی خلوت ماشین را پارک کرد و به سمت اوچرخید

_پس حسابی گرفتاری رفیق

پشتم باش

شنیدن کلمه ی رفیق از زبان او حس نا خوشایندی را براو تزریق کرد

تک سرفه ای کرد وگفت

_ فعلا که دیگه گرفتارم

تا ببینم خدا چی می خواد

حالا به چندتا از برو بچه ها سپردم دنبال کاری برام باشن ، تا ببینم چی پیش میاد

حافظ لحظه ای مکث کرد گویی از جمله ای که می خواست بگوید تردید داشت

_ هر کاری باشه انجام می دی؟

برق پیروزی در نگاه سعید، همچون شهابی زود گذر درخشید و سپس محوگشت

_ نوع کار برام مهم نیس فقط اونقدری برام بندازه که بتونم خانوادم رو جابه جا کنم و تهش اگر شد یکم جوونی کنم

بهترین سال های عمرم که تو زندون حروم شد ، بقیش روهم نمی خوام تو بی پولی بگذرونم.

حافظ خنده ای بلند کرد وگفت

_سرت سلامت، مهم اینه که از این به بعد بتونی از زندگیت لذت ببری

سعید با اخم گفت

_اره با جیب خالی حتما

این را گفت و کلافه چنگی بر موهایش زد

حافظ بالبخند گفت

_می خوای با خودم کار کنی؟

سعید در دل گفت

_یک هیچ به نفع ما

سپس با ظاهری بهت زده به سمت او برگشت

_دمت گرم داداش

پشتم باش

نیکی و پرسش

چه کاری؟

حافظ کلافه گفت

_ فقط بدون حلال نیس

هر چند باید بدونی

چون بالاخره ما تو زندون باهم آشنا شدیم

سعید سری تکان داد و با پوزخند گفت

_ ای بابا الان چه کاری حلاله

بی خیال پسر

ته جیبم تار عنکوبت بسته

پشتم باش

فقط بگو باید چیکار کنم و کی کارم رو

شروع کنم

حافظ نگاه مستقیم خود را به او دوخت

و خیلی جدی گفت

ببین چون دوسمی حرف هایی رو می زنم که نباید بزنی

پس اول به حرفام خوب گوش کن

فکراتو بکن وبعد تصمیم بگیر

سعید در ظاهر خود را متفکر نشان داد

و خیره در چشم او منتظر صحبتش ماند

هرچند که خوب می دانست او چه می خواهد بگوید

پشتم باش

_ببین کاری که من بهت پیشنهاد می کنم، تو رو از هر نظر تو کمترین زمان ممکن می بنده

بهت پول، قدرت، شخصیت، پرستیژ، همه چیز میده

اما در عوض یه چیز با ارزش رو ازت می گیره، اونم انسانیت هستش

خوب فکراتو بکن، چون اگر حتی برای یک ساعت وارد باند من بشی دیگه هیچ وقت با پاهای خودت نمی تونی خارج بشی مگر جنازه ات

حتی، حتی، من هم نمی تونم برات کاری کنم

چون قانون برای همه یکی هستش

سعید با نگاهی مشکوک پرسید

_این چه شغلی که انقدر خطرناکه

حافظ ماشین را روشن کرد و از پارک خارج کرد

پشتم باش
_ همه کار توش انجام میشه

اما کار اصلیش خرید و فروش عتیقه و دختره

البته من با قسمت خرید و فروش دخترش کاری ندارم

بیشتر تو کار عتیقه ام توام اگر قبول کنی، وردست خودم میشی
برای لحظاتی طولانی سکوتی سنگین بر فضای ماشین حاکم گشت
سرانجام این صدای سعید بود که سکوت را شکاند

_ تو خودت چرا توانندی؟

حافظ با اخم گفت

دلیلش رو الان بهت گفتم

هرکی پاش اونجا باز شه

هیچ راه برگشتی نداره

بخاطر همین که من بهت پیشنهاد می کنم حرف های امروزمون رو همین جا فراموش کن ،انگار که هیچی نگفتم و تو هم هیچی نشنفتی

سعید کلافه نفس خود را بیرون داد

ظاهرا اشتباه کرده بود و هنوز یک جو انسانیت در وجود او مانده بود

سرهنگ با چهره ای متفکر از پشت میز خود بلند شد و در مقابل ساتکین که با همان خونسردی همیشگی خود، در مبل راحتی جلوس کرده بود نشست.

این خونسردی او در هرشرایطی قابل تحسین بود زیرا در شغل ان ها آرامش و خونسردی لازمه ی کار بود هرچند گاهی کاسه ی صبر اوهم، از این همه آرامش و خونسردی لبریز می گشت.

_سرگرد خوب می دونی که در چه شرایطی این پرونده رو دست گرفتی

در حال حاضر از لحاظ قانون ،خود تو مجرم هستی و لازم نیس که من از ریسک هایی که تا الان کردی صحبت کنم.

اما چیزی که درک اش برام سخته اینه که چرا پای این پسره رو در این پرونده باز کردی.در حالیکه ما نفوذی های قابل بسیاری داریم که می تونستن خیلی راحت وارد این باند بشن و کار رویکسره کنند

سرهنگ لحظه ای مکث کرد .سپس با لحن کوبنده وقاطع خود صحبت اش را از سر گرفت

_هیچ می دونی این دوست تو، اگر در مقابل این همه ثروت بادآورده ای که پیش روی اش قرار می گیره وسوسه بشه و یا اصلا بگیم تحت تاثیر پول قرار نگرفت .

اما اگر به خاطر ناشی وبی تجربه بودن اش لو بره و همه چیز رو اعتراف کنه چه اتفاقی میفته؟

اصلا به این جنبش فکر کرده بودی؟

پوزخندی که در کنج لب های ساتکین نشست کاملا بر مذاق سرهنگ تلخ آمد وبی اختیار لحظاتی سکوت کرد.

سرهنگ باید می دانست که او قبل از هر اقدامی خوب ان را ارزیابی و بررسی می کند.

می دانست با بردن سعید در ان باند ریسک بزرگی کرده است وبزرگترین خطر و نگرانی او هم بیشتر برای خود سعید بود اما با توجه به ذیق وقت و اصرار های خود سعید چاره ی دیگری نداشت

زمان می برد تا نفوذی های ان ها بتوانند راهی برای ورود به ان باند باز کنند و در این شرایط بغرنج تنها چیزی که کم

داشتند خود زمان بود.

پس سعید با وجود دوستی که از قضا دست راست سیامک نیز بود بهترین گزینه برای نفوذی شدن بود. باو جود او انگار نصف راه را رفته بودند.

می دانست که سعید بچه ی زبر و زرنگی است و امیدوار بود بتواند تا خود او در باند نفوذ می کند از پس کار بر بیاید.

حرف های سرهنگ غیر منطقی نبود ،

اما سرهنگ نمی دانست وقتی پای جان

نهال در میان باشد او دست بر هر کاری خواهد زد.

_در هر صورت ایشالا که خیره نمی خوام از الان ایه ی نحس بخونم و نه توی کاره بیارم

این جمله ی اهسته اما قاطع سرهنگ ، نگاه ساتکین را به دنبال خود داشت

_باید هرچی زودتر کارهای تو رو انجام بدم و تو رو از حالت تعلیقی در بیارم

تا با طیب خاطر بیشتری دنبال پرونده باشی

ساتکین لبخندی محو بر پدران ه های او زد می دانست سرهنگ و خانواده اش تا چه حد نگران او و گرگ کوچولویش هستند

لبخندش پر رنگ تر شد وقتی به خاطر آورد

امروز وقتی به دخترک گفته بود که برای

شب او را بیرون میبرد دخترک چقدر

خوشحال گشته بود .

حالا که فکر می کرد مدت ها بود که او را

اسیر چهار دیواری کرده بود وانقدر

درگیر پرونده شده بود ومشغله ی ذهنی

داشت که وقتی برای او نگذاشته بود.

عجیب دلش می خواست با او مسافرت

برود ودر کنار او با ذهنی آرام، وقت

بگذراند. خیلی وقت بود حتی درست

وحسابی سربه سرش نگذاشته بود

وعجیب دلش برای بازی رنگ در صورت

او تنگ شده بود.

باید از این پس کمی بیشتر با او وقت

می گذراند تا سنجاب کوچولویش افسرده نشود.

حتی باید سرفرصت او را راضی می کرد

تا سر مزار خانواده اش برود یک شب که

از خواب با همان کابوس همیشگی

بیدارش کرده بود در میان گریه هایش

پشتم باش

در اغوش او زمزمه کرده بود که با

خودش عهد بسته است تا سر قاتل

خانواده اش را بالای چوبه ی دار نبیند

سراغشون نرود.

ساتکین خوب می دانست چیدن پازل های در هم پرونده ی خانواده ی او سر داری دارد وامکان دارد مدت ها طول بکشد.

نمی خواست این کابوس شبانه و این بغض ها همیشگی شود .

شاید اگر او را بر سر مزار ان ها می برد دخترک کمی آرام تر می گشت.

.....

نهال با با هیجانی امیخته با ترس و استرس آخرین نگاه را در آینه بر خود انداخت .

مثل همیشه تیپ مشکی وساده ای زده بود و با وجود میل عجیبی که به آرایش صورت خود داشت دست دست و دلش بر این کار نمی رفت تا آرایش کند.

پشتم باش
سرانجام نفس اش را کلافه بیرون فرستاد
شیشه ی عطر را برداشت و بر گردن و مچ

دست خود زد. آرام از اتاق خارج شد و

بادیدن ساتکین که با لپتاب مشغول بود

قلب همیشه بی قرارش نا آرام تر

گشت.

هر روزی که می گذشت بیشتر دل در

گروی این مرد می سپرد و همین علاقه

ای که آرام ، آرام ، همچون باد صبا از

قلب اش گذشته بود ، شدت بگیرد و کل

وجودش را همچون پیچکی بر تنه ی

جسم اش در بر بگیرد.

ساتکین با حس سنگینی نگاه او سرش را

از روی لپتاب بلند کرد و به او چشم

دوخت که بالبخندی کمرنگ بر روی لب،

در دنیای خودش غرق گشته بود.

لپتاب را خاموش کرد از روی راحتی بلند

شد و مسیر رسیدن بر دخترک را پیمود.

نهال با پیچیدن بوی اشنای همیشگی، که

عجیب یاد اور روزهای خوش زندگی

پشتم باش

اش بود، پرنده ی خیالش از اوهام ورویا

بازگشت وساتکین را در یک قدیمی خود

دید.لبخند بر روی لبش پر رنگ تر گشت .

ساتکین با دیدن چاله گونه اش با خنده

ان را که برخلاف اندام لاغر اش گوشتی بود کشید

_می ترسم اخر من رو اقا گرگه کنی که

دریک حرکت دختر گرگه رو بدره وچند

تا توله گرگ ...

اب دهان نهال در گلوی اش پرید وبا

شدت مشغول سرفه گشت.

ساتکین در حالیکه شانه اش از شدت

خنده می لرزید پشت او قرار گرفت

وچند ضربه آرام بر پشتش نواخت

باصدایی که ته خنده را در خود

محفوظ کرده بود گفت

_خوب حالا چه ذوقی هم میکنه

نترس دیر یازود داره

اما سوخت وسوز نداره

نهال خود را از زیر دست های اوعقب

پشتم باش
کشید و با صورتی برافروخته از سرفه

و شرم به سختی لب زد

_ توام که همش میگی ولی عمل..

با چشم های مرد مقابله که از فرط

تعجب و شیطنت گرد شده بود به خود

آمد و جمله ای را که باعث گشته بود مرد

همچین عکس العمل از خود نشان دهد، در

ذهنش همچون ناقوسی به صدا درآمد.

بادست

ضربه ای نه چندان آرام بر روی لب هایش

پشتم باش
کوباند درکل وجودش در کمتر از چند

ثانیه عرق شرم نشست .

شرمگین مسیر خانه تا حیات نقلی

وکوچک خانه را در حالیکه صدای خنده

ی ساتکین بدرقه ی راه اش بود طی

کرد باسرعت نور دوید و خود را دشنام

فرستاد .

مثل همیشه منظور اش را بد رسانده بود

ومطمئن بود ساتکین همین را سوژه ی

امشب خواهد کرد و بدتر از ان این بود

پشتم باش
که دیگر نمی توانست در چشمان او از

شدت شرم نگاه کند.

با نزدیک شدن او ، تکیه اش را از ماشین

گرفت. قلب اش بنای تپیدن گذاشت .

باشرم سرش را پایین انداخت وبا انگشتر

دست اش خود را سرگرم کرد

ساتکین با نیم نگاهی به او ماشین را دور

زدودر حین سوارشدن نگاه اش رابه

نهال دوخت ، صورت گلگون شده اش بر دل می نشست.

بیا بشین خانوم عجول

نهال اب دهانش را یک جا بلعید و در

حالیکه سعی می کرد خود را توجیح کند

که او حرف بدی نزده است سوار ماشین

گشت و کمر بند خود را بست.

برخلاف انتظار نهال دقایق طولانی گذشته بود و ساتکین همچنان سکوت کرده بود.

هرچند که نهال خوب ساتکین رامی شناخت و فریب این سکوت را نمی خورد.

نگاه اش را از پنجره به بیرون دوخت .

حس بدی کل وجودش را در برگرفت، هر بار که از خانه بیرون

رفته بود ، اتفاق ناخوشایندی افتاده بود

با وحشت ناخوداگاه برگشت و به عقب خود نگاه کرد .

نفسش را با شدت از ریه خارج کرد برگشت سرش را بر روی شیشه ی سرد ماشین گذاشت

دست های سردش در هم قفل شد و چشمانش بسته گشت.

کاش بیرون نمی آمدند ترجیح می داد الان در همان خانه ی صدمتری کوچک و در حریم امن خانه باشد تا اینکه بیرون بیاید و تمام حس های بد دنیا در وجودش لانه کند.

چندین بار دهانش را گشود تا به ساتکین بگوید او را به خانه باز گرداند اما زبانش او را یاری نکرد .

نمی خواست بیشتر از این نزد او بزدل دیده شود و تکرار مکررات شود .

می دانست او همان جمله ی همیشگی خود را می گوید

_تا من هستم از هیچ چیز و هیچ کس نترس

من نمی گذارم هیچ کس به گرگ کوچولوم آسیبی برسونه

واو از ته دل به این مردی که همسرش بود اعتماد داشت.

ساتکین نگاه اش را لحظه ای به نهال دوخت و با دیدن دستان در هم گره خورده و نگاه پریشانش متوجه ی حالش گشت. ناخودآگاه ابروهایش در هم گره خورد .

پشتم باش

دستش را از روی فرمان برداشت و بر روی دست های او گذاشت و در کمتر از چند ثانیه نگاه دخترک در نگاه اش گره خورد.

لبخندی بر صورت اش پاچید و دستانش را از روی پاهایش برداشت و دست اش را بر روی دنده وزیر دست خودش گذاشت.

با دیدن گوشه ی لب های او که زیر دنداننش اسیر گشت لبخندش پر رنگ تر گشت

_خوب دختر خانوم دوست داری کجا بریم؟

نهال اندکی دستش را که دیگر سرد نبود و مانند کوره داغ گشته بود زیر دستانش جابه جا کرد .

حالا دیگر حاضر بود بدون هیچ ترس و وا همه ای تا سر دنیا همراه این مرد برود .

با سنگینی نگاه منتظر ساتکین ، چیزی شبیه لبخندی بر لب آورد و نگاه اش را در دو تپله ی سیاه چشمان اودوخت و آرام لب زد

_برام فرقی نداره

و در دل زمزمه کرد با او تا خود جهنم نیز می رود

ساتکین فشاری بر دست او وارد کرد

ده دقیقه ی بعد ماشین را کنار مرکز خرید بزرگی پارک کرد و چون نگاه متعجب نهال را دید چشمکی به او زد و با بدجنسی و گفت

پشتم باش

__بریم کمی خرید کنیم

نهال میان صحبت اش پرید وگفت

__اما من همه چی دارم

ساتکین در ماشین راباز کرد ودر حین پیاده شدن گفت

__چیزی که من دلم می خواد رو نداری

وچون تعجب نگاه او را دید با تک خنده ای بدجنسانه گفت

__پیاده شو دختر

برات کلی سوپرایز دارم

نهال باتردید کمر بندش راباز کرد واز ماشین پیاده شد وبا قرار گرفتن ساتکین در کنار خود هردو به سمت در ورودی مجتمع بزرگ خرید رفتند.

وقتی داخل مجتمع شدند لرز بدی ناخودآگاه در جان نهال نشست .

با حسرت به دختر و پسر های جوانی چشم دوخت که باشادی و خنده مشغول دید و خرید بودند. دلش کمی مانند آن ها بودن می خواست. بغضی سنگین در گلویش چنگ انداخت و لرزش را بیشتر کرد .

ساتکین دست او را گرفت و به خودش نزدیک تر کرد .

درک کردن احساس او سخت نبود . چشمانش اینه ی احساس اش بود و دختری که کنارش ایستاده بود هنوز خیلی برای این همه تجربه ی تلخ کم سن بود.

نهال نگاه سرگردانش را از جمعیت گرفت و به مرد این روز هایش دوخت.

ساتکین لبخند مهربانی تحویلش داد و با شیطنت گفت

_ خوب گرگ کوچولو چه حسی داری از اینکه با یک جنتمن خوشتیپ اومدی خرید؟

نهال بغض اش را فرو خورد و سعی کرد مانند این اواخر طوری برخورد کند تا ساتکین را از خود دل زده و خسته نکند
لبخندی مصنوعی بر لب نشان داد و گفت

_ حتما باید بهت بگم که خیلی پر مدعا هستی آقای سرگرد

چشمکی تحویلش داد و در ادامه گفت

اخ ببخشید حواسم نبود سرگرد تعلیقی

ساتکین با خنده ابرویی بالا انداخت

دست نهال را دور بازوی خود حلقه کرد و او را به سمت پله های برقی کشاند و در همان حین گفت

_اره یک سرگرد تعلیقی که چند وقت پیش به یک گرگ دختر پیشنهاد عجیبی داد

قلب نهال بنای تپیدن گرفت

هجوم خون را در گونه هایش احساس کرد

ساتکین با بدجنسی سرش را خم کرد و در کنار گوش اش زمزمه کرد

_ادمی هم نیستم که از طلبم بگذرم

بزودی طلبم رو ازت پس می گیرم دختر خانوم

مخصوصا حالا که نسبت بهت حق هم دارم

هرم نفس پر حرارتش حتی از پس شال هم، گوش و تا حدودی گردن اش را سوزاند.

لب هایش را گزید و کمی از او فاصله گرفت تا از صدای تپش قلبش بیشتر از این رسوایش نکند.

حالا دیگر لبخند هایش از روی تظاهر نبود این مرد همیشه آسمان ابری سایه افکنده بر وجودش را تبدیل به آسمانی آبی و صاف می کرد.

طبقه ی دوم سالن که رسیدند نگاه نهال مغازه های تیر راس اش را رصد کرد و لبخندبر روی لب هایش پهن تر گشت

اوهم مانند هر دختری عاشق خرید بود و هیجان و جو شاد حاکم در پاساژ در روحیه اش تاثیر خود را گذاشته بود.

بازوی سفت و ورزیده ی ساتکین را فشرد و با هیجان او را به سمت مغازه ها کشانده هر چند اگر خود ساتکین با او هم قدم نمی گشت نمی توانست یک سانتی متر او را تکان دهد.

با ذوق ویتترین مغازه هارا می نگریست و بی هیچ حرفی سمت مغازه ی دیگر قدم بر می داشت .

عادت نداشت تا کل مغازه ها را کامل از نظر نگذراند خرید کند.

از کنار چند مغازه که عبور کردند، ساتکین ایستاد و نهال را مجبور به ایستادن کرد .

نهال نگاه متعجب و پرسشگرانه اش را به او دوخت

پس چرا چیزی نمی خری

فقط نگاه می کنی

بهت هشدار می دم این جمله ی کلیشه ای رو که ، اخه من پول همراهم ندارم رو بهم تحویل نده که تضمین نمی دم
همینجا سرت رو به دیوار نکوبم

نهال لحظه ای با چشم هایی گرد به او خیره گشت و جمله اش راسبک ، سنگین کرد، سپس با شیطنت نوک زبانش را
به بیرون درآورد و نشان ساتکین که حالا اومتعجب تماشایش می کرد داد

نخیر جناب سرگرد، تو این یک مورد تعارف ندارم ،شک نکن کلی با حساب شما خرید می کنم .

اول باید خوب کل پاساژ رو بگردیم بعد خریدم رو کنم

ساتکین با دیدن این حرکت کودکانه و بی غل و غش و اعتراف صادقانه ی او دلش ضعف رفت خندید و در حین کشیدن
لپ او گفت

اگر همین جور به خوشمزگی ات ادامه بدی بهت قول نمیدم همین جا به جای خرید به خونه برنگردونمت و اون
شرطم رو اجرا نکنم

همین یک جمله کافی بود تا کل وجود نهال را مملو از شرمی دخترانه کند.

ساتکین خندید و از ذهن اش گذشت اگر نهال را تصرف کند دیگر بهانه ای این چنینی برای سربه سر گذاشتنش نخواهد داشت.

هر چند که خوب می دانست دخترک بهانه، برای اذیت کردن اش زیاد دست او خواهد داد.

تقریباً اخرهای خرید شان بود و دست ساتکین پر از خرید او بود که مکث نگاه نهال را بر جایی احساس کرد.

مسیر نگاه اش را تعقیب کرد و به مغازه ی لباس زیر فروشی رسید و لبخندی شرورانه بر روی لب هایش نقش بست.

خرید را در دستانش جابه جا کرد. سرش را کمی خم کرد و در کنار گوش اش پر حرارت تر از هر زمانی زمزمه کرد

_مشکی و بنفش

نهال باشنیدن صدای ناگهانی او و حرارت سوزنده ی نفس اش هینی کشید و خود را عقب کشید

دست اش را بر روی قلبش که با شدت ، خود را در سینه می کوباند گذاشت

پشتم باش
ونفس زنان گفت

_ترسیدم دیوونه

ساتکین لبخندی زد ، از همان لبخندهایی که نهال رامشکوک می کرد ، از برق نگاه شیطانش می دانست چیز خوبی در انتظارش نیست .مشکوکانه نگاهش راقفل نگاه او کرد و پرسید

_مشکی وبنفش چی؟

چرا رمزی حرف می زنی؟

مشکی وبنفش؟

ساتکین بالبخندی کنترل شده گفت

_اوهوم میشه گفت ،یک جور رمز ورود

نهال گیج شد برعکس چشم های رقصانش لحنش مثل همیشه جدی بود

پشتم باش
_ورود به کجا؟

این را گفت وبا گنگی مسیر نگاه او را که داریم در چرخش بین نگاه خودش وانجا بود تعقیب کرد وبه مغازه ی لباس زیر فروشی رسید ودهانش مانند غاری باز ماند و نگاه اش خیره بر روی همان مغازه ماند.

با یاد اوری هر کلمه اش بیشتر از قبل داغ کرد. تازه متوجه ی معنی مشکی وبنفش او شد وصورت اش مانند لبو سرخ گشت. باشنیدن صدای خنده ی ساتکین باشرم لعنتی زیر لب گفت وخواست به سمت در ورودی پاتند کند که صدای دخترانه ای پاهایش را بر روی زمین دوخت.

_سلام جناب سرگرد

نگاهش در آنی به سمت صدا چرخید.

با دیدن دختر چادری وزیبایی که روبه روی ساتکین قرار گرفته بود خشک اش زد.

_سلام ستوان

لحن صدای ساتکین مانند همیشه جدی و خشک شده بود و دیگر اثری از خنده در ان نبود

دخترک ظاهرا متوجه ی نهال نگشته بود

پشتم باش

زیرا باحرارت وبی توجه به حضور او شروع به صحبت کرد

_من مدت طولانی برای ماموریت از تهران، خارج شده بودم

چند روزی میشه برگشتم، و شنیدم که شما مرخصی گرفتین و نیستین راستش تعجب کردم، اخه در این چند سال همکاری که باهم داشتیم بی سابقه بود

ساتکین نگاه اش را به نهال دوخت که با اخم و چشمانی جمع شده به ستوان کاظمی زل زده بود.

لبخند نامحسوسی برای این حسادت دخترانه اش زد.

_ایشون همراه شما هستن؟

معرفی نمی کنید؟

باشنیدن صدای ستوان کاظمی نگاه اش را از نهال گرفت و با جدیت به او دوخت

_همسرم نهال

پشتم باش

پس از گفتن این جمله در مقابل نگاه مبهوت زده ی ستوان ، دست سرد نهال رابه دست گرفت و به خود نزدیک کرد

کاظمی در حالیکه سعی می کرد خود را کنترل کند به سردی واز روی اجبار دستش را مقابل نهال گرفت

باورش سخت بود این دختر بی رنگ ورو و بدتیپ همسر سرگردی باشد که در اداره کلی کشته ومرده داشت وخود اوهم یکی از ان ها بود که مدت ها تلاش کرده بود تا نظر سر گرد رابه خود جلب کند اما دریغ از یک نگاه او به خود یا هر کس دیگری در اداره...

با لحن بسیار خشک و نگاه تحقیر آمیزی به ظاهر ساده وصورت بی رنگ ورویش گفت

_از اشنایتون خوشبختم

ستاره هستم

حس تلخ نگاه طعنه آمیز او به سر تا پاهایش در کل وجود نهال ریشه دواند.

اما ظاهرش این اشفتگی اش را نشان نداد.

با لحنی سرد تر از او در جواب گفت

پشتم باش
_منم همینطور

این را گفت ومنتظر جواب او نماند از بازوی ساتکین اویخت وبا لحن طنزازی که برای اولین بار خودجوش وغریضی بر کمک اش آمده بود گفت

_عزیزم لباس زیرای اون مغازه عالیه

همشون ژورنالی هستن بی شک رنگ مورد علاقه ی تو بنفش ومشکی رو هم درشکل های متنوع داره بریم یه نگاهی بندازیم

این راگفت ونگاه پیروز مندانه ای به دختر خشمگین روبه رویی اش که از حسادت سبز گشته بود انداخت .

وقتی نگاه اش به نگاه خندان ومتعجب

ساتکین گره خورد

می دانست کمی بعد، از به کار گرفتن این جمله پشیمان خواهد گشت وساتکین از همچین سوژه ای به راحتی نخواهد گذشت .

اما الان فقط برایش چزاندن این دختر در ظاهر ستوان مهم بود.

پشتم باش

بالبختی عمیق که چال گونه اش رابه رخ دخترک می کشید خدا حافظی سردی کرد و خوشحال بود که ساتکین هم سردتر از او بادختر برخورد کرد حتی سوال قبلی اش را هم بی جواب گذاشت و به همراه او در حالیکه سنگینی نگاه دختر را از پشت احساس می کرد به سمت مغازه قدم برداشتند

_ خوب گرگ کوچولو ی حسود من ، بگو ببینم مطمئنی

سلیقه ی من اونجا پیدا میشه؟

نهال از سرعت عمل او در سربه سر گذاشتن اش خنده اش گرفت

_ حالا که خوب فکر می کنم

هنوز کلی پول تو حسابم مونده و من رنگ قرمز ولیمویی هم دوست دارم

لباس خوابم حریر باشه از اونایی که ..

نهال با شرم ضربه ی محکمی به پهلو ی او کوباند و صدای خنده ی مرد را حاضر نبود با زیباترین موسیقی دنیا عوض کند.

سعید با دیدن عمارت بزرگ ، سوتی کشید که حافظ را به خنده انداخت

پشتم باش

بوقی زد و کمتر از چند ثانیه در توسط نگهبان باز شد و حافظ ماشین را داخل برد. نگهبان هابادیدن او سلام کردند و حافظ برای آن ها سری تکان داد و پایش را بر روی گاز گذاشت و مسیر طولانی باغ را طی کرد

لامصب اینجا همین تهرودمونه؟

اخه اختلاف طبقاتی تا کجا؟

حافظ در جواب او فقط پوزخندی بر لب زد و چیزی نگفت

در نزدیکی عمارتی بزرگ و باشکوه ماشین را پارک کرد و قبل از پیاده شدن برای آخرین بار با تردید سعید را مخاطب خود قرار داد و گفت

می تونم الان هم بخاطر رفاقتمون چشم رو هم ببندم و او مدنت رو به اینجا ندید بگیرم

الان هم دیر نشده اگر می خواهی، برگرد برو و حتی حافظ نامی رو هم برای همیشه فراموش کن برو و به کم خودت قانع باش و زندگی ارومی داشته باش

شاید اگر پای نهال وساتکین در میان نبود، با این لحن ملتمسانه او برای باز گشتن حتما الان از این عمارت خارج میشد و پشت سر خود را نگاه نمی کرد.

پشتم باش

اما او با هدف وارد این تشکیلات شده بود و ادمی نبود که کاری را نیمه رها کند.

پس باید تا آخر این بازی می رفت.

جدی تر از هر زمانی که حافظ در این چند سال او را دیده بود گفت

_شاید قبل از دیدن این خونه و دم تشکیلات تردید داشتم

اما پسر مگه من چند سال زنده ام که بخوام تو خونه ای زندگی کنم که احتمالاً اندازه ی توالت اینجاست

یکسال زندگی کردن در همچین جایی و همچین تشکیلاتی بهتر از صد سال نوکری مردم رو کردن ...

پس بی خیال شو و عذاب وجدان ما رونگیر، صغیر نیسم که.. تو بهم حق انتخاب دادی و من خودم این راه رو انتخاب کردم

جمله اش مانند ابی بر آتش شد و حافظ را آرام کرد حق با او بود و سعید مرد بالغی بود که برخلاف آن هایی که با چشم بسته وارد این باند شدند و چه بسا در این راه جان خود را از دست داده بودند با دیدی باز راه خود را انتخاب کرده بود.

هر دو همزمان در ماشین راباز کردند و پیاد شدند. حافظ مسیر ساختمان رادرپیش گرفت و سعید در کنارش او را همراهی کرد در حالیکه سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند. جملات ساتکین همچون نواری ضبط شده در ذهنش ریپلای گشت

_وقتی وارد باند شدی تنها چیزی که جونت رو تضمین می کنه شهامتت هست

پشتم باش

اگر ترس رو در نگاهت ببینن تخم شک و بدبینی در دلشون لونه می کنه..

فراموش نکن که تو تا چند وقت پیش اصلا من روندیده بودی و کارت دزدیدن نهال بود، پس وقتی وارد اونجا شدی فکر کن واقعا به عنوان یکی از اونها وارد شدی.

باصدای حافظ حواسش را جمع کرد و نگاهش رابه او دوخت

_هرکسی که برای ما کار می کنه، اینجا نمیداد یعنی اصلا این جارو نمیشناسه

اینجا فقط افراد قابل اعتماد و ثابت شده پا میزارن..

اما حساب تو جداست و من مستقیم اینجا اوردمت تا زیر نظر خودم کار کنی

سیامک گاهی بگیر ونگیر داره

یعنی ادم نرمالی نیس، پس سعی کن در برخورد باهاش محافظه کارانه بر خورد کنی و کمتر با اون در ارتباط باشی

وقتی وارد اکیپ ما شدی تا زمانی زنده می مونی که چشمهات چیزی رو که نباید نبینه و چیزی رو که باید بشنوه..

حتی گاهی باید نقش کورو کر رو بازی کنی

فکر زیرابی رفتن رو هم کلا بزار کنار

انقدری در هر معامله پول گیرت میاد که نخواهی بخاطر چندر غاز پول ، جون خودت و عزیزات، تاکید می کنم عزیزانت رو به خطر بندازی..

باشنیدن تاکید بر کلمه ی عزیز لحظه ای دست و پاهایش لرزید و ابروهایش در هم گره خورد. تا حدودی متوجه منظور او گشته بود و حتی تصور اینکه بخاطر او اتفاقی مشابه خانواده ی نهال ، برای خانواده اش تکرار شود رعشه بر اندامش می انداخت .

هوای سرد را وارد ریه هایش کرد و سعی کرد افکارش را نظم بخشد. باید خود را کنترل می کرد . داخل ساختمان شدند و دو خدمتکار به استقبال آمدند و پالتوی ان ها را گرفتند.

سعید نگاهی برق آسا به اطراف انداخت و از شکوه ساختمان لحظه ای بهتش زد.

حافظ در حین رفتن با لبخند گفت

__بیا پسر حالا فرصت مال تماشا زیاد داری

دارم به این فکر می کنم از این به بعد همین جابمونی تا بتونی خودت رو جمع و جور کنی خونه ای توپ ردیف کنی

سعید نگاه اش را از اطراف گرفت و به سمت او چرخاند

پشتم باش

_جدا؟

عالی میشه منتها اصلا اینجا مال کی هست؟

حافظ به سمت بار رفت وشیشه شرابی فرانسوی برداشت وبه سمت سعید گرفت وتعارف کرد

_مال سیامک

منتها انقدری بزرگ هست که حضورت حتی به چشم نیاد

بیا بزن

سعید به شیشه ی دست او نگاه کرد

_بابا وسط روز و چه مشروب

تا اخرشب که کسل می شیم بابا

سعید با خنده ای جام خود را پر کرد وگفت

پشتم باش

_بابا عرق سگی نیست که، شرابه، سبکه

یکم سرحالم میاره روز خسته کننده ای روداشتم

قبل از اینکه سعید حرفی بزنه

صدای فریاد دختری و پس از آن انعکاس شکستن شیشه به گوش رسید

سعید جاخورد و مجدداً نگاهش را در پی صدا چرخاند

_ لعنت به تو دختره ی لجباز

سعید با شنیدن این جمله از زبان حافظ نگاهش او را رصد کرد جام شراب در دستانش فشرده می شد.

سعید با دیدن رگ های برجسته ی گردن اش و چشمان به خون نشسته اش ترجیح داد سکوت کند.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای پای تندی شنیده شد و کمتر از چند ثانیه چشمان سعید بر روی دختری قفل گشت که باموهای اشفته و ظاهری نامناسب از پله ها پایین می آمد.

حافظ با دیدن رعنا لحظه ای نگاهش مات او گشت اما خیلی زود نگاه اش را از او گرفت و با ظاهری بی تفاوت به جام شرابش دوخت.

رعنا بی اهمیت به حضور سعید با چند قدم بلند خود را به بار رساند و در یک قدمی حافظ ایستاد . در حالیکه کل وجودش می لرزید ، موهای پریشانش را کنار زد و جای پنج انگشت دستی بر روی گونه هایش نمایان گشت .

حافظ جام شراب را نزدیک لبانش برد جرعه ی اول را به همراه خشم اش به سختی پایین فرستاد و هنوز جرعه ی دوم را ننوشیده بود که رعنا با خشم جام را از میان انگشتانش کشید و با شدت پرتاب کرد و درست از یک سانتی صورت سعید گذشت و به دیوار کوبانده شد

_داداش تو گفتی امکان داره بمیرم اما نه روز اول و قبل از پولدار شدن

هیچکدام از ان دو نگاه خشمگین که در هم گره خورده بود اهمیتی به سعید و طنز ش ندادند

سرا نجام حافظ هوای داخل ریه اش را بیرون فرستاد و باخشمی کنترل شده

جام دیگری برداشت که این بار شیشه ی شراب به دیوار کوبیده شد و باز عکس العمل به موقع سعید جانش را نجات داد .

حافظ چنان از روی صندلی بلند شد که با ضرب اش صندلی محکم بر روی زمین افتاد و صدای بدی را ایجاد کرد .

دست اش بلند شد و در جا در صورت دخترک نشست . شدت سیلی در حدی بود که صورت رعنا برگشت و خون از ورای لب هایش بیرون زد .

سعید با بهت نامش را صدا زد

_حافظ

حافظ با خشم دستش را که از شدت سیلی که زده بود ذق ذق می کرد در موهایش پنجه کرد و از میان دندان های بر
هم چفت شده اش غرید

_بارها بهت گفتم با لجبازی نمی میری

سیامک نمیزاره بمیری

اما زجر کشت می کنه

کاری می کنه روزی صدبار ارزوی مرگ کنی وزنده بمونی پس تمومش کن

تمومش کن دوم را چنان فریاد کشید که رعنا قدمی به عقب رفت

وقتی رعنا شروع به صحبت کرد، صدای کشدارش طعنه امیز بود و هیچ نشانی از بغض در آن دیده نمی شد، نگاه ستیز
جویانه اش رابه اودوخت.

دستش را بر روی گلویش گذاشت وگفت

_چرا اخراشه، به اینجاش رسوندم

دیگه چیزی نمونده یا خلاصم می کنه

یا می فروشتم به عربای شکم گنده

ههههه ومن اصلا بدم نمیاد زیر خوابشون.....

حافظ با تمام تلاشی که برای حفظ آرامش اش داشت کنترلش را از دست داد ودستش را که بلند کرد دستی برروی دستش نشست

نگاه خشمگینش در نگاه سعید نشست

_تو قاموس ما زدن زن، راه نداره

اروم باش و آرامشت رو حفظ کن

حافظ با خشم دستش را از دست او بیرون کشید وبا پا چنان بر صندلی مقابلش کوباند که صندلی چند قدم جلوتر باصدای بلندی واژگون گشت.

اما رعنا نهراسید وبا صدایی بلندخندید خنده ای هیستریک وار وتلخ که در ذهن سعید تنها تداعی یک جمله گشت

_خنده ی من از گریه غم انگیز تر است

قلب رعنا خروشان از عشق وخشمگین از سرنوشت به درد آمد .

اما الحق الانصاف بازیگر قهاری بود .

ریشخندی زد وخیره در چشمان حافظ ،ان مرد غریبه را مخاطب قرار داد وگفت

_ههه قاموس؟ اصلا این واژه تو فرهنگ لغاتشون معنا نداره

می دونی چرا؟

چون از دم بی ناموسن

سعید نمی دانست باید چه واکنشی از خود نشان دهد . کاملاً گیج شده بود در اولین ساعت ورودش انتظار نمایش همچون فیلم هالیوودی نداشت، فقط مواظب بود تا هر حرکت احتمالی از جانب حافظ را مهار کند.

پشتم باش
برای چند لحظه سکوت مطلق پدید آمد.

سرانجام حافظ بود که سکوت راشکاند وبا خونسردی عجیبی گفت

__پنبه رو خوب از گوش هایت در بیار

هیچ راه فراری از این عمارت وجود نداره حتی با مرگ

پس برای آخرین بار می گم ،دختر عاقلی باش ورو اعصاب من وسیامک پاتیناژنکن

باشنیدن هر کلمه از زبان او وجود رعنا به لرزش در آمد .با تمام نیرو از خودش نفرت پیدا کرد و نفرت شبیه یک
سرپوش قلبش رادر برگرفت.

وقتی شروع به صحبت کرد دیگر خبری از اقتدار وتحکم در لحن صدایش نبود.

صدایش گویی از ته چاه در می آمد

__قصد فرار ندارم،من هم مثل بقیه ی ادما،با پای خودم اومدم و فقط جنازم از این خراب شده بیرون می ره، لحظه ای
سکوت کرد وسپس نفس عمیقی کشید وبا لحن سردی که خود از سرمایش یخ زد گفت

__اما میره حافظ،جنازه ی من از این خونه بیرون میره واین تویی که بادستات من رو بیرون میبری

این را گفت و نگاه از او گرفت و با دو پله هارا چند تا یکی پشت سر گذاشت. بی شک اگر دقیقه ای بیشتر می ماند اشک هایش ان ته مانده ی غرورش را نیز به تاراج می بردند.

حافظ نگاه اش خیره ی در راه پله ها ماند، واهمیتی به سنگینی نگاه سعید نداد. همین که سکوت کرده بود برایش کافی بود با قلبی به درد آمده و شانه هایی افتاده شیشه ی ویسکی را برداشت و بدون کلامی مسیر اتاقش را در پیش گرفت.

سعید از پشت به قامت خمیده ی او خیره نگریست حالا دلیل اه های گاه و بی گاه او را متوجه گشته بود. بی شک رابطه ی عاشقانه ای بین ان ها بوده است با وجود نفرت نگاه دختر و خشم و غیض نگاه حافظ به راحتی توانسته بود عشق خاموش شده ای را از پس ان ببیند.

اما چیزی که او را گیج می کرد نقش سیامک در این وسط بود.

.....

نزدیکای ظهر بود که حافظ خلاصه ای از کارهایی که باید انجام می داد به او گفت.

ظاهرا کار او پیدا کردن مال خر و مشتری برای اب کردن اجناس عتیقه بود .

چندان کار سختی به نظر نمی آمد، به خصوص که از قبل ساتکین چندین مال خر به او معرفی کرده بود .

سعید با دیدن گردنبندها با نگین الماس، مانند دانه اسپند که بر روی آتش بریزند جست. نیم خیز شد. به دقت سر را نزدیک بردوبه نگین های الماس نگریست و در حالیکه دهانش نیمه باز و چشمانش گشاد مانده بود گفت:

پشتم باش

_خدای من این گردنبنده زیر خاکی الماس؟

حافظ خنده ای به حالت صورت اوزد وگفت

_اوهوم الماس

۳/۶۰ قیراط وزنش و ۳/۷ میلیون دلار پولشه

هرچه می گذشت بر حیرت سعید افزوده می گشت.

حتی نمی توانست به آن دست بزند.

۲قطعه الماس به رنگ صورتی و بیضی شکل داشت. و یک قطعه الماس به رنگ زردکمرنگ نیز زیبایش را تکمیل کرده بود

بی نظیر بود.

به سختی کمی خود راعقب کشید وگفت

_حالا از کجا باید تشخیص داد این الماس اصل یانه؟

پشتم باش
حافظ پای خود را بر روی هم انداخت و گفت

_حالا زوده در مورد تشخیص اصل و یا تقلبی عتیقه همه چیز رو یاد بگیری
زمان میبره و باید خیلی در این کار خبره بشی. چون تاوان خرید عتیقه ی تقلبی فقط با جون پرداخت میشه

بخاطر همین یک مدت تا حرفه ای بشی زیر دست خودم کار می کنی

و کم. کم همه چیز دستت میاد

الان از الماس شروع می کنیم، راحتترین راه و دم دست ترین راه تشخیص الماس اصلی بابدلی اینه

یک کاغذ یا پارچه برمی داری رو الماس اروم میکشی اگر الماس بعد از این کار بدون خط و خطوط باقی موند یعنی
اصل

چون الماس اصل هیچ خطی روش نمیفته

البته این راحت ترین روشش هست

سعید شگفت زده همچنان بر ان گردنبند زیبا زل زده بود.

پشتم باش

_ از این به بعد عتیقه های زیبای رو میبینی، این در مقابل ان ها هیچ

سعید سری تکان داد و با کنجاوی پرسید

_ این عتیقه هارو از کجا میارین؟

حافظ در جواب او سری تکان داد و گفت

_ فعلا احتیاجی نیست اینا رو بدونی

سعید دیگر کنجاوی بیشتر از این را جایز ندانست و سکوت اختیار کرد.

رعنا طی را با خستگی کناری گذاشت

و نگاه بی روحش را در اتاق چرخاند .

همه جا تمیز گشته بود .

با خستگی کمرش را صاف کرد و کش و قوسی به اندام خسته اش داد. دیشب مثل هر شب دیگری نخوابیده بود والان فقط به یک خواب همیشگی احتیاج داشت.

پوزخندی بر افکار پوچش زد. حتی مرگ هم پذیرای اون بود.

سری تکان داد تا با این تکان شاید افکارش را بتواند از ذهنش بیرون بی اندازد.

لبخندی محو بر لب آورد، شاید داشت دیوانه میشد و او به این دیوانگی هم راضی شده بود.

طی را برداشت و از اتاق خارج شد و سینه به سینه ی حافظ شد. لحظه ای قلبش ضربان گرفت

#پارت دو یست وسی

خیره در چشم های حافظ، سر جایش یخ بست. هنوز هم نگاه پر حرارتش می توانست او را تا اوج برساند.

با یادآوری، گذشته تمام وجودش از اکراه و تنفر اشباع شد.

باشانه هایش ضربه ای محکم به او کوباند و خواست از کنارش بگذرد که بازویش اسیر دستان او گشت.

بی توجه به تپش قلبش، اخمی کرد که نمیدانست برای دل بی قرارش بود که همچنان با هر تماس فیزیکی ویانگاهش

می لرزید یا برای او بی که زندگی اش را به تباهی کشانده بود

پشتم باش

_ولم کن، دست کثیفت رو از روی من بردار

حافظ نگاهش را از بالا تا پایین او چرخاند مثل همیشه بیشتر اندامش بیرون بود. باغیض فشاری بر بازوهایش وارد کرد و گفت

_بارها بهت گفتم تا شاید خرفهم بشی، اما بی فایده، حتما باید به زور خشم چیزی رو تو اون مخت فروکنن

رعنا که از مسیر نگاه او متوجه منظورش شده بود لبخندی زد و با دست ازادش یخه ی لباسش را پایین تر داد و قسمت بیشتری از سینه هایش را در معرض تماشا قرار داد.

نگاه حافظ لحظه ای بر روی سینه های سفید او که با سوتین مشکی اش هارمون زیبایی ایجاد کرده بود خیره ماند

دندان هایش بر روی هم ساییده گشت، دست ازادش مشت شده بود و به سختی کنترل می کرد تا در فک رعنا فرود نیاید.

رعنا لبخندش عمیق تر شد وقتی دید او را چگونه عذاب می دهد و وقتی با غیرتش بازی می کند.

سرش را نزدیک او برد و حرارت نفسش را جایی نزدیک به گردنش مهار کرد و با عشوه ای زنانه گفت

_دوس دارم عرض اندام کنم، و به کسیم ربطی نداره

پشتم باش

با گفتن این جمله سرش راعقب کشید

و نگاه پر از نفرتش را که دیگر اثری از خنده و کرشمه نبود مستقیم به اودوخت و بانفرت گفت

_ادای ادم غیر تیارو واسه من درنیار بی ناموس

که اگر یه جو غیرت داشتی من رو زیر خواب اون سیامک بی وجود تر از خودت نمی کردی

می دانست جمله ی ای را که بیشتر از هزار بار و در شکل های مختلف بیان کرده بود کاری بود و همچون تازیانه ای بر پیکر او فرود میامد چون او هم برای هزارمین بار عکس العمل نشان داد دست مشت شده اش شل گشت و نگاه پراز غیض اش محزون گشت.

رعنا دیگر ادامه نداد و از کنار او باشتاب گذشت و به سمت اتاقش که همان انباری تنگ و نمور بود رفت خودش رابروی تخت یک نفره انداخت و بغض سخت گلویش را که راه تنفسی اش رابسته بود مهار کرد در حالیکه خودش و حافظ را وان روز لعنتی را نفرین می کرد.

.....

حافظ مشغول پیچیدن گردنبند بود و سعید هم بادقت او را زیر نظر گرفته بود که باچه وسواسیت خاصی ان را می پیچید امروز اولین روز کاری اش زیر نظر حافظ شروع میشد. قرار بود معامله ای صورت بگیرد و گردنبند را رد کنند.

با گشوده شدن در نگاه اش به سمت در چرخید و بادیدن مردی جوان و چهارشانه

پشتم باش

حدس زد که باید سیامک باشد و سرانجام او بعد از چندروز اقامتش در این عمارت او را دیده بود.
ناخواستہ کمی خود را جمع و جور کرد.

سیامک با سه قدم بلند خود را به ان ها رساند و با دست محکم برشانه ی حافظ کوبید و گفت

_چطوری پسر؟

حافظ سرش را تکان داد و به گفتن خوبم بسنده کرد و دوباره مشغول کارش گشت.

سیامک خود را بر روی کاناپه ی مقابل سعید انداخت و نگاه اش بر چهره ی غریبه ای لحظه ای ثابت ماند و موشکافانه او را ارزیابی کرد.

جوان چهار شانه وسیه چرده ای بود، که زیر چشمی حسابی او را می کاوید ریشخندی زد و گفت

_حافظ رفیقت رو معرفی نمی کنی

حافظ نگاهش را از بسته ی تقریبا آماده ی گردنبند گرفت و نگاه بی تفاوتی به سیامک انداخت

_رفیقمه ، بچه ی زبر و زرنگیه

قراره زیر دستم یه مدت کار کنه تا وقتی من هستم حسابی راه و چاه رو بش یاد می دم.

پشتم باش

سیامک ابرویی بالا انداخت و خم شد از روی میز سیب قرمزی را برداشت و گاز محکمی به آن زد.

_حالا در مورد بود نبودت بعدا می حرفیم

واما در مورد این پسر..

حالت چهره اش وقتی به سعید می نگریست ترکیب عجیبی از دقت و کنجکاوی بود.

سعید سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

_وقتی حافظ تو رو اینجا و تو این خونه آورده یعنی جایی برای بحث و تحقیق نیست.

مطمئنم در مورد چگونگی کار و گروه بهت همه چیز رو گفته

مطمئنم کسی که از زیر دست حافظ بیرون بیاید حتما عجبوه ای برای خود خواهد شد.

در هر صورت به گروه ما خوش اومدی

سعید با لحن محکمی تشکر کرد چشمانش درست مانند عقابی بود که از دوردست خیره ی شکارش شده بود، سعید حتی احساس می کرد او می تواند افکارش را از پس ذهنش بخواند.

عجیب حس بدی نگاه اش به او القا می کرد ان چشم هایی که ریز شده به او خیره شده بود رعب اور بود.

حافظ ظاهرا متوجه دگرگونی حال سعید، زیر نگاه نافذ سیامک شد که تک سرفه ای کرد و نگاه سیامک را جلب خود کرد.

_شفیقی داره سر معامله ی تابلو فرش دبه در میاره

میگه بابت اون دخترا که برامون فرستاده بش بدهکاریم و خودتو در جریان کار هسی

سیامک با خشم غرید

_غلط کرده مردیکه ی پفیوز، دوتا دختر ایدزی بهمون انداخته بود که کلی اعتبارمون رو زیر سوال برد

حافظ با تعجب صاف نشست و تکیه اش را به دیوار داد

_مگه باکره نبودن؟

سیامک در حین روشن کردن گل، نفس اش را کلافه بیرون داد و گفت

پشتم باش

_ نه بابا ترمیمی بودن

شیخ کلی سرم غر زد که اگر اون مریضا رو دست مشتری می داد، حسابی افتضاح به بار میومد

شانس آوردیم قبلش آزمایش می گیرن

سعید از بوی گلی که او میزد چینی به بینی اش انداخت.

حافظ با تردید پرسید :

_ حالا می خوای چیکار کنی؟

سیامک خونسرد پکی عمیق به سیگاری دستش زد

_ ۴۸ ساعت بهش وقت بده وبش بگو نمونه کاری هم داریم

حافظ متوجه اشاره ی ریز او به جریان کبیری شد

پشتم باش
اخمی کرد وگفت

_نیازی به این همه دشمن تراشی نیس سیا

همینجوریش خونسردی کبیری خیلی به نظر مشکوک میاد به نظرم نشون ندادن هیچ عکس العملی ازش بعید و جای
ابهام داره

چه برسه اینکه با شفیقی هم وارد جنگ بشیم

نباید شمشیر رو از رو ببندیم

اون پول ارزش این رو نداره بخوایم باز اتیش بازی راه بندازیم

سیامک خشمگین گل را در زیر سیگاری انداخت وگریه

_مهم نیست یه مشت بزدل دشمنم بشن

کبیری صدایی ازش درنمیاد چون مثل سگ از من سیامک می ترسه و مثل بزدل ها قایم شده

مادر نژاییده کسی که بخواد من رو دور بزنه

پشتم باش

بهش چهل وهشت نه بیست وچهار ساعت مهلت بده بگو پول رو بده وقال قضیه رو بکنه

اگر نداد عاقبت کارش باخودش

حافظ سری تکان داد دیگر بحثی را که از قبل می دانست بی فایده ادامه نداد

اتومبیل با سرعت صد و هفتاد کیلومتر در ساعت پیش می راند.

هرچه شماره هاجلو تر می رفت وبه شهر کوچک مرزی نزدیک تر می شدند هیجان و التهاب درونی سعید افزایش می یافت.

در خط افق سایه ای نمودار شد. سعید روی صندلی جلو نیم خیز شد. سایه ی چند درخت و خانه دیده میشد. نفس ملتهبش رابه شدت بیرون فرستاد. از روی داشتبورد سیگاری برداشت آتش زد وبه حافظ که در کنارش آرام نشسته و رانندگی می کرد تعارف کرد

برعکس او که آرام و قرار نداشت حافظ بی نهایت خونسرد می نمود. شاید به خاطر معامله های زیادی بود که انجام داده بود.

سعی کرد بر اعصاب متشنج و نا آرام خویش مسلط گردد.

حافظ از اینه به عقب خود نگریست و سیگار را از دست او گرفت. ماشین افرادش او را اسکورت می کردند و با فاصله ی کمی از پی او می آمدند.

-حالا چرا تو این بیابونی قرار اب کردن جنس رو گذاشتین؟

حافظ دود سیگار را از ورای لب هایش بیرون فرستاد و گفت

-محل تحویل جنس با مشتری

ما جنس رو صحیح و سالم تحویل میدیم و پول رو می گیریم

-نمی ترسین گیر پلیس بیفتین؟

این جمله را سعید با شک و تردید پرسید

_در هر صورت هر کاری ریسک خودش رو داره، تو کار ما باید جونت رو دستت بگیری. اگر می خواهی به جایی برسی

امکان داره اونجا حتی کار به جاهای باریک بکشه و از شیش نفری که هستیم هیچکدوم بر نگردیم

سعید شیشه را پایین داد و ته سیگار را بیرون انداخت و گفت

-امیدوارم اینقدری زنده بمونم تا از این پول کثیف لذت ببرم.

-می مونی نترس

کم کم تاریکی شب جای خود را به سپیدی روز میداد و دیگر جاده انقدری مخوف دیده نمی شد .

روستاهای زیادی را در مسیر پشت سر گذاشتند و باروشن شدن کامل آسمان به شهر مرزی مورد نظر رسیدند و حافظ خسته اتومبیل را در کنار مهمان سرای ننگه داشت.

بیشتر از چندین ساعت بود که رانندگی می کرد و تمامی عضله های بدنش گرفته بود. تمام شب قبل را هم فکر به رعنا نگذاشته بود لحظه ای چشم بر روی هم بگذارد.

از ماشین پیاده شدند و از سرمایی که در جانشان نشست لحظه ای لرزیدند.

هوای صبح گاهی آن شهر کوهستانی سرد بود .

.....

حافظ اسلحه ای را سمت سعید انداخت و او در هوا اسلحه را گرفت سوای سرباری

اولین باری بود که او اسلحه ی واقعی را به دست می گرفت.

ان را در دست های خود جابه جا کرد و با تردید پرسید

پشتم باش
-باید با این چیکار کنم

حافظ لبخند مضحکی بر لب آورد

هیچی اگر لازم شد برای حفظ جونت ازش استفاده می کنی

سعید از این سوال احمقانه اش احساس حماقت کرد. دقیقاً رفتارش شبیه پسر های نابالغ شده بود.

بادیدن حافظ که اسلحه راپشت شلوار خود جاسازی کرد اوهم به تقلید از او اسلحه راپشت خود برد وانرا تا نصف داخل شلوار کرد وپالتوییش را تن کرد.

سعید در ماشین شاسی بلند در ناهمواری جا ده بالا وپایین میشد و این معده ی خالی اش رابدتر تحریک می کرد.

کلافه دستی برروی موهایش کشید وگفت:

-چرا داخل شهر خوی قرار نگذاشتن

به نظرت مشکوک نیست

که کنار پل قطور قرار گذاشتن

اونم بیست و پنج کیلومتر مونده به خوی؟

سعید لبخندی به اضطراب او زد هر چند سعی می کرد خود را محکم نشان دهد اما چندان موفق نبود.

لبخندی زد و برای سربه سر گذاشتن او گفت:

-خوب داخل شهر قرار نمی داریم که اگر هر یک از طرفین معامله دبه کرد راحت تر باشیم

سعید عرق سردی بر تیرک کمرش نشست

کاش ان روز هشدار های ساتکین را جدی می گرفت

احساس می کرد مرگ با بال های سیاه خود بالای سر ان ها پرواز می کند

اوصدای بال و سایه پرهای شوم ان مرغ مرگبار را می دید.

بدنش خیس عرق شده بود و قدرت سخن گفتن نداشت.

به سختی دست های سنگین شده اش را بالا آورد و در موهایش پنجه کرد

پشتم باش

باید همه چیز را دست سرنوشت می سپرد.

حافظ تک خنده ای در گلو کرد و دستش را از فرمان جدا کرد و مشت محکمی بر روی بازویش کوباند.

-بی خیال پسر، یکم هیجان و ماجراجویی که بد نیس

کافیه ی یکبار تجربه کنی وادرنالین خونت بالا بره

این را گفت و خنده اش را مهار کرد

سعید با اخم نگاهی به او انداخت و گفت

_دلم نمی خواد دستم به خون هیچ حرومزاده ای الوده بشه

حافظ از دور پل را دید و پوزخندی زد

_تو شرط رو پذیرفتی والان به این فکر کن که هیچ راه برگشتی دیگه نداری

پس خودت رو جمع و جور کن

سعید برای چندمین بار خود را سرزنش کرد که چرا انقدر خود را باخته است

مخصوصا که ادم پاستوریزه ای نبود و چندین سال بود که زندان و در میان یک مشت بزهکار بود.

با ترمز ماشین و صدایی که لاستیکای ماشین بر روی جاده ی خاکی ایجاد کرد دست از نکوهش خود، برداشت.

حافظ دست انداخت و بسته را از جاسازی که در پشت صندلی ایجاد کرده بود برداشت زیر لب بسم الهی گفت که برای سعید عجیب آمد .

سعید نگاهش را از حافظ به سمت مقابلش چرخش داد و دوتا ماشین ایستاده دید .

سرنشین هایش از ماشین پیاده شده بودند و مشخص بود چند دقیقه ای زودتر از ان هارسیده اند.

سعید ادامسی از جیب خود بیرون کشید وان را از لفافه اش خارج کرد داخل دهانش گذاشت تا شاید از بار استرس اش بکاهد حالا که آمده بود ترجیح می داد باشرف بمیرد تا یک بزدل در خاطر ها بماند.

حافظ نگاه نافذش رابه او دوخت و پرسید :

پشتم باش

-آماده ای؟

اهنگ صدایش به اندازه ای جدی بود تا سعید را متوجه جدی بودن اوضاع کند.

سری تکان داد وهمزمان با آن هردو از ماشین پیاده شدند.

ماشین عقبی هم همزمان چند متر آن سمت تر توقف کرد و چهار نفر سرنشینش از ماشین پیاده شدند .

حافظ بسته رادر دست جابه جا کرد

وارام به زیردستانش گفت:

- همگی آماده باشین وبعد باصدای بلندی گفت

-هرکی این وسط رئیسه پول رو بگیره

وبدون هیچ دوز وکلکی بیاد جلو

جنس رو تحویل بگیره وپول رو بده

پشتم باش
حافظ دید که مردی چهارشانه داخل

ماشین خم شد وساکی را برداشت وبه

سمت مردی که از همه قدمی جلوتر

ایستاده بود گرفت.

مرد چهار شانه ای بود وموهای بلند

طلایی رنگ اش دران تاریکی نیز توجه

بیننده را به خود جلب می کرد.

-هر کدوم با هم شیش قدم جلو میایم

اهل دوز وکلک نیستم پس آسته بیا

صدای ناشناس به حدی بلند بود که

سکوت ان شب وحشتناک رابشکاند

هر دو با قدم هایی شمرده به سمت

یکدیگر گام برداشتند

هر قدمی که برداشته می شد اضطراب

واسترس سعید را به شدت بالا می برد

چشم از روی ان جمعیت سیاه پوش

برنمی داشت وبه سختی دست هایش را

کنترل کرده بود تا به سمت اسلحه ی

پنهان در پشت کمر بندش نرود

پشتم باش
سرانجام در شش قدمی هم به یکدیگر

رسیدند.

باردستان را بهم تحویل دادند .

مرد گردنبنده را گرفت و گفت

- چند دقیقه وقت داری پول را بشماری

من هم از اصل بودن جنس مطمئن بشم

حافظ باشه ای محکم گفت و باز همزمان

با یکدیگر مسیر ماشین هایشان را طی

کردند.

سعید نفسش را اسوده بیرون فرستاد

ظاهرا همه چیز داشت به خوبی پیش

می رفت.

پول توسط منوچهر یکی از پسرهای کم سن گروه شمرده گشت.

سعید اما تمام توجه اش جلب مقابله بود که چگونه ابتدا مرد گردنبند را مقابل دهانش گذاشت و چند بار نفسش را بروی الماس درون گردنبند دمید سپس مقابل چشمانش گرفت و با دقت آن را نگریست

با کنجکاوی آرام دلیل کار او را از حافظ پرسید

-حافظ نیم نگاهی به مرد انداخت و گفت

-الماس واقعی وقتی در مقابل بخار دهن به واسطه ی هوا قرار می گیره، اگر بعدش کدر نشه و همچنان شفاف بمونه اصله

سعید ابرویی بالا ان اخت و سری تکان داد

پس از دقایقی طولانی که برای هر یک از طرفین، هر دقیقه اش مانند ساعتی بود هر دو با رضایت سری تکان دادند و سوار ماشین های خود شدند.

سعید لبخند پهنی بر لب آورد و در حین کش دادن به دست هایش گفت

- پسر گازش رو بگیر بریم مهمون سرا یه پیک مشروب برای جوش خوردن این معاملمون بزیم

حافظ لبخندی زد و پاهایش را بر روی پدال گاز فشر د

ذهنش را ان پوزخند اخر مرد درگیر کرده بود وانرژی منفی که ازان وجای قرار گرفته بود هر لحظه افزایش می یافت
به نظر یک جای کار می لنگید .

هر چند امیدوار بود که او اشتباه کرده باشد .گوشی را برداشت و شماره ی منوچهر را گرفت .

هنوز ارتباط برقرار نشده بود که شیشه ی عقب ماشین باصدای نهیبی همراه با فریاد یا حسین سعید فرو ریخت.

حافظ سریع ماشین را به چپ و راست کشاند و پاهایش را تا اخر بر روی گاز فشر د وسیعی کرد دریک مسیر ثابت حرکت
نکند

باید حس بدش را جدی می گرفت .

از اینه ابتدا به عقب نگاه کرد ماشینی در تعقیب او بود و ماشین دیگر با ماشین افرادش در گیر بود.

سپس نگاهش را از اینه گرفت و به سعید دوخت که سفت برصندلی چسبیده بود.

مشخص بود حسابی خود را گم کرده است و شاید حق داشت برای اولین معامله اتفاق افتاده زیادی سنگین بود.

اگر به تعداد ماشین ها اضافه نمی گشت می توانست اوضاع را تحت کنترل گیر د.

نباید وقت را از دست می داد و سریع از این معرکه می گریختند.

-سعید خوب به حرفم گوش کن اسلحه هارو دربیار و شلیک کن سعی کن لاستیک ماشین رو هدف قرار بدی

سعید جمله ی اوراشنید، اما منگ تر از آنی بود که متوجه ی حرف های اوشود چطور می توانست خود رانبازد

و خونسرد باشد، درست زمانیکه گلوله ای صفیر کشان از بغل گوشش گذشته بود .

صدای شلیک گلوله ان جاده ی فرعی و قدیمی فرسوده رابرداشته بود و این وحشت اش را چندین برابر کرده بود.

حتی چندین بار از ذهنش گذشت با ساتکین تماس بگیرد و از او کمک بخواهد اما غرور مردانه اش مانع از ان گشته بود.

باصدای فریاد حافظ به خود امدو این بار با نگاه پراز غیض و خشمگین حافظ کلمات در ذهنش معنا گرفت

پشتم باش

سریع کلت را از پشت کمرش بیرون کشید و پالتوی سنگین اش را که مانع کارش میشد از تن خارج کرد.

حالا که کار به اینجا کشیده بود نباید خود را تسلیم مرگ می کرد .

حافظ باز ماشین را ابتدا به چپ و سپس به راست چرخاند

فاصله ی ماشین با او کم شده بود و اگر کمی دیر می جنبیدند باید فاتحه ی خود را می خواندند و عجیب بود که لحظه ای یک جفت چشم ابی جلوی چشمانش نقش بست.

رعنا با ان نگاه گیرا و جذاب و در عین حال سرکش....

می دانست اگر اتفاقی برای او بیفتد بی شک سیامک به او رحم نخواهد کرد و انتقام این چند وقت سرکشی های او را به بدترین شکل خواهد گرفت.

اگر تا الان هم سکوت اختیار کرده بود فقط به احترام او و دوستی شان بود.

سعید شیشه را پایین کشید، و کمی سرش را بیرون برد و سعی کرد لاستیک ماشین را هدف قرار دهد اما تکان های شدید ماشین و همچنین سرعت زیادش مانع از ان میشد تا تیرش به هدف بنشیند

کلافه لعنتی گفت و سرش را داخل آورد

حافظ سریع گفت

پشتم باش

بیا فرمون رو بگیر و تا می تونی ماشین رو چپ و راست کن

بجنب پسر

سعید سریع به سمت او خم شد و فرمان را گرفت و زیر لب دعایی خواند و اما حافظ تمام ذهنش نجات از این مخمصه بود. جان خودش برایش پیشیزی اهمیت نداشت اما نه تا زمانی که جان رعنا در گروی جان او باشد.

ناخواسته زیر لب زمزمه کرد

با وصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم

حکم آن چه تو فرمایی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون

عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

حافظ با سرعت کالیبرش را از پشت کمر بیرون کشید و سرش را بیرون برد و با مهارتی که داشت به سمت ماشین عقبی که با سرعت به آن ها نزدیک میشد و بی وقفه تیراندازی می کردند شلیک کرد در هدف گیری مهارت داشت اما نه در این شرایط سخت..

کمی بیشتر خود را از ماشین بیرون برد و در همان حین فریاد کشید

- سعید فرمون را به چپ بچرخون

سعید بلافاصله فرمان را چرخاند صدای تیر اندازی بی وقفه دران تاریکی غلیظ ظلمت شب به گوش می رسید و جز شیشه های بغل هیچ شیشه ای نمانده بود. قطعا زنده ماندن شان تا الان معجزه بود.

از اینه به عقب نگاه انداخت.

از دو ماشین دیگر خبری نبود و احتمالا ان دو ماشین باهم در گیر بودند.

حافظ در حین تیر اندازی با صدای بلندی که به سختی در ان همه صدا شنیده می شد گفت:

زود از جاساز برتا ۹۲ رو بردار و بده من،

وقتی شماره ی ۳ رو گفتم بیچ خاکی ونگه دار طوری ماشین رو بچرخون که من سمت جاده باشم

فهمیدی؟

پشتم باش

سعید حله ای گفت و کمتر از چند دقیقه

شماره ی ۳ را با صدای دو رگه شده ی حافظ را شنید و همان طور که او گفته بود ماشین را به شانه ی خاکی کشاند و فرمان را تا آخر پیچاند و ماشین با صدای نهیبی ایستاد و کمتر از چند دقیقه حافظ ماشین رو به رویی را به رگبار گرفت و ماشین را بر هوا فرستاد

صدای بلند و نهیبی که از شدت برخورد ماشین با زمین ایجاد گشت شاید یکی از دلنواز ترین صداهایی بود که به گوش سعید تا آن زمان رسیده بود.

حافظ خسته خود را داخل ماشین کشاند و تازه آن زمان بود که سعید متوجه شد همچنان تا نیمه پشت فرمان خم شده است

خنده ی بی تکلفی کرد و خود را عقب کشید.

-حالا می تونی من رو مهمون مشروب کنی

سعید لبخند بی جانی زد

_از بچه ها خبری نیس

حافظ خسته از ماشین پیاده شد و گفت

_اگر زنده باشن حتما به تهران برمی گردن

پیاده شو باید ماشین رو هوا بفرسیم

اگر اینجوری وارد شهر بشیم سه سوت دستگیر میشیم. تا روشن شدن هوا یکم صبر می کنیم بعد مستقیم تهران برمی گردیم.

سعید پالتو وسیگارش را برداشت و از ماشین پیاده شد باورش نمیشد این کابوس تمام شده است.

حافظ به سختی از پنجره ی عقب ماشین چپ شده ی ان ها خود را داخل کشاند تا قبل از ترکیدن ماشین گردن بند را پیدا کند.

حالا دیگر هم گردن بند را داشتند وهم پول آن....

ان رادر جیب پالتوی جسم بی جان و خونی همان ناشناس مو طلایی دید برداشت و قبل از انفجار ماشین سریع پیاده شد و هردو ماشین را به اتش کشاند تا هیچ اثر انگشتی پیدا نشود.

.....

نزدیک غروب بود که صدای زنگ در به گوش نهال که در اشپزخانه مشغول طبخ غذا بود رسید..

لحظه ای جاخورد ، خیلی کم پیش می امد تا صدای زنگ در خانه ی ساتکین به گوش برسد.

کل وجودش در لحظه ای یخ بست، ضربان قلبش نامنظم شروع به تپیدن کرد با صدای مجدد زنگ دست اش را بر روی قلبش گذاشت با وجودی که می دانست خانه تحت نظر است و بیست و چهار ساعت چند نفر محافظ کشیک می دهند اما باز وحشت داشت. پاهای سست و لرزانش او را به سمت در کشاند.

بدی این خانه در آن بود که چون قدیمی ساخت بود ایفون تصویری نداشت و ساتکین گفته بود در اولین فرصت آن را تصویری می کند.

گوشی را برداشت و با صدای لرزانی که به سختی از حنجره اش خارج میشد گفت

-کیه

صدایی که در گوشش پیچید برای لحظه ای نفسش را در سینه حبس کرد

-کسی که بهتره بیشتر از این معطل اش نگه نداری

صدا برایش آشنا بود اما در آن لحظه ی وحشتناک و پراز اضطراب، ذهنش قادر به پردازش نبود.

-نهال باز کن بابا سعیدم

کلمه ی سعید چندین بار در ذهنش پخش شد و سرانجام نفس محبوس شده اش مهار گشت.

دکمه را با تردید فشار داد و صدای تیک در به گوش اش رسید.

نمی دانست کار درستی کرده در نبود ساتکین در را برای او گشوده است یا نه..

هر چند که از دوستی عمیق بین ساتکین و سعید خبر داشت.

در ورودی راباز کرد و با شتاب به سمت اتاق خواب خود رفت تا لباس مناسب تری را برتن کند.

لباس هایش را با سرعت تعویض کرد و از اتاق خارج شد با دیدن سعید که در آشپزخانه مشغول ناخونک زدن به غذا بود ناخواسته لبخندی لب هایش رازینت داد .

-اونجوری نگاه نکن من رو و لبخند ژوکوند تحویلیم نده زود بیا یک چیز بده بخورم که حسابی گرسنمه

نهال با وجود مختصر شنایی که با شخصیت سعید و راحتی بی اندازه اش با خود داشت از بی پروایی اش جاخورد

زیر لب پررویی نثارش کرد و به سمت او حرکت کرد.

پشتم باش
-سلام عرض شد اقا سعید

سعید دهن پر علیکی گفت ودوباه مشغول شد

نهال با حالت چندشی گوشه ی چشم هایش راجمع کرد وگفت

-دست نزن به غذاپشین برات بیارم خوب

سعید لبخند دندان نمایی زد وگفت

_نه اینکه دست پختت خیلی خوبه

لامصب بخاطر همینه انقدر هولم

نهال گره ای در ابرو انداخت وبا اخم گفت

-تیکه می ندازی

سعید خنده ای کرد واز سر گازدور شد

-انقد تابلو بود؟

پشتم باش

نهال بر این همه گستاخی و بی پروایی او لبخندی برب نشاند دو دوست کاملاً به هم شباهت داشتند.

با رفتن سعید به دستشویی، به سمت گوشی خود رفت و شماره ی ساتکین را گرفت .

خیلی به ندرت با او تماس می گرفت و حالا ذوقی عجیب وجودش را فرا گرفته بود

مانند دختر نابالغی گشته بود که برای اولین بار با شماره ی پسری که به او داده تماس گرفته باشد قلبش می تپید.

پس از چند بوق صدای گرم و درعین حال محکم ساتکین در گوشش نشست.

-جونم

باشنیدن کلمه ی جونم، دل در سینه اش تپید. شادی غیر منتظره ای در دلش راه یافت و از این احساس خوشایند لب هایش را زیر دندان کشید.

فراموش کرده بود برای چه با او تماس گرفته است و در سکوت به صدای نفس های او که در گوشش می پیچید گوش می داد.

این مرد در هر حالتی می توانست قلبش را به تپش بی اندازد و او را غرق در شور و هیجان کند.

-گرگ دختر پشت خط خوابت برد؟

پشتم باش

نهال سریع خود را جمع و جور کرد و سعی کرد به خاطر بیاورد برای چه با او تماس گرفته است با لکنت گفت

-چیز...چیزه... می خوام بگم..

اب دهانش راقورت داد وگفت

چیز..

صدای خنده ی بلند ساتکین در گوشش پیچید

-باز بی ادب شدیا،انقد چیز، چیز نکن

اگر خیلی چیز می خوای امشب دیگه کاررو تموم می کنم

نهال سراسیمه گفت

-نه ..نه ..چیز نمی خوام

باز صدای خنده ی مردانه اش به گوش نهال رسید

-ای بابا اخرم نفهمیدم بالاخره چیز می خوای یانه

پشتم باش

نهال از شدت شرم و حرص از دست خود که همیشه ناخواسته بحث رابه تخت خواب می کشاند سیلی آرام بر گونه ی خود زد

صدای گرم وبم مردانه اش مجددا نوازشگر گوشش شد مهم نبود اگر سربه سرش می گذاشت ،مهم اهنگ صدای مردانه اش بود که آرام بخش روح وروانش بود.

-من که اول و آخر صاحب اون چیز میشم

حالا بگو چرا زنگ زدی

با صدای تق در دستشویی تازه دلیل زنگ زدنش رابه خاطر آورد باهیجان گفت

-سعید اومده ، کی میایی

لحظه ای سکوت برقرار گردید و هیچ صدایی از ان سوی خط شنیده نشد و همین سکوت باعث هیاهوی در درونش شد. قلبش با شدت بر سینه اش می کوبید گویی با این کار او را مواخذه و شماتت می کرد .

-می دونم قبلش باهام هماهنگی کرد

نهال باگیجی گفت

پشتم باش

-می دونی؟

یعنی خبر داشتی از اومدنش؟

-اره گرگ دختر بدون اجازه ی من حتی پشه ی نر هم نمی تونه نزدیک خونه بشه

سعید باهام تماس گرفت گفت داره میاد

من اسیر این وروره جادو شدم وگرنه تا الان رسیده بودم

قبل از هرگونه پرسشی از جانب نهال، صدای جیغ اشنایی در گوشش نشست واز بلندی صدا کمی گوشش را از گوشش فاصله داد

-من وروره جادوام اره؟

خوبه دیگه حالا خوبه به قول خودت یک، گرگ دختر گرفتی انقد خودت رو می گیری، صبر کن ببینمش بهش می گم

لبخندی زینت بخش لب های نهال گشت

دلش برای هدیه و پرچونگی هایش تنگ شده بود. پس از شیراز برگشته بود.

پشتم باش
صدای جدی ساتکین رادر گوشش پیچید

-دختر یک دقیقه اروم بگیر

نهال خنده ای کرد وگفت

-هدیه رو داری میاری اینجا

هدیه که به سختی گوشی را از دست ساتکین بیرون کشیده بود باصدایی که کمتر از فریاد نبود گفت

-این شوهرت نمیاره من رو که، توله گرگ

مجبورش کردم بیاره

از صبح بهش می گم ادرس خونه جدید رو بده خودم پیام میگه از لحاظ امنیتی همیشه

والا خوبه زنش دختر شاه پریون نیس

شانس اوردم، حالا چشم بسته نمیارتم

نهال باخنده گفت

-بیشور چمه مگه چی کمتر از دختر شاه پریون دارم

صدای خنده ی ساتکین و فریاد هدیه همزمان با هم به گوشش رسید

-اره دیگه باید اعتماد به نفست تا سقف بره بالا

مثال همون سوسکه ،حتما شدی از دیوار بالا می ره ،ننش میگه قریون پای بلوریش بشم

خوبه حالا هیشکی ندونه من می دونم چه توله گرگی هستی با اون جفتک های شبونت

نهال خنده اش را کنترل کرد وگفت

-گمشو بیا برس خونه بعد فک بزن

سر شوهرم رو خوردی

-اوهوع شوهرت ،خوبه تحفه نیس بابا

پشتم باش

نهال خنده ای کرد وگوشی راقطع کرد برگشت وبا نگاه خیره ی سعید مواجه شد به میز اشپزخانه تکیه داده بود وبا ابرویی بالا رفته اورا تماشا می کرد

-نهال گوشه ی چشمش را تنگ کرد وگفت

-هان؟

-هیچی بابا دختر شاه پریون، میز رو

بچین تا شوهرت بیاد روده کوچیکه روده بزرگه رو می خوره

نهال نمایشی گره ای به ابرویش انداخت وگفت

-تحمل کن، تو راه بودن الان می رسن

دوبار نمی تونم میز رو بچینم

این را گفت ومشغول آماده کردن وسایل شام شد.

-تو راه بودن؟

مگه مهمون داری

نهال به سمت او چرخید و بالبخند گفت

- او هوم، دوستم داره میاد

در حین گفتن این جمله چشمانش برق زد و همین برق سعید را به خنده انداخت

- پس مهمونت دختره، مثل خودته؟

نهال با تعجب پرسید

- از چه لحاظ

سعید خنده اش را به سختی کنترل کرد و گفت

- منظورم اینه که مثل تو دختر شاه پریونه یانه

نهال خیزی نمایشی به سمت او برداشت

وگفت

-خدایی من فکر می کردم ساتکین پروو

تو از اون هم پروتری که

باصدای خنده ی دخترانه ای نگاه هردو به سمت در ورودی چرخید

-تحویل بگیر آقای مجنون

اینم از لیلیت

نهال با خوشحالی به سمت هدیه تقریبا پرواز کرد و خود رادر اغوش او انداخت

هدیه با خنده چند ثانیه بعد نهال را کمی از خود دور کرد و گفت

-اونی که باید بغل کنی من نیستما کناریمه

نهال چشمکی تحویلش داد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد

-نگران نباش اون رو شب بغل می کنم

هدیه باخنده نیشگونی از پهلویش گرفت

-دختره ی چشم سفید بیست روز نبودما ببین چی رویی باز کرده

نهال خنده ی ریزی کرد و قبل از صحبتی صدای سعید را در کنارش شنید

-اره والا آخرین باری که دیدمش هروقت می دیدیش اشکش دم مشکش بود

الان که بعد از چندروز دیدمش خودش رو دختر شاه پریون می دونه

هدیه نگاه کنجکاوش را به پسر غریبه ای دوخت که پس از گفتن این حرف به سمت ساتکین رفت و با او دست داد

احتمال داد که از همکارهای ساتکین باشد

تا انجا که اطلاع داشت، نهال خویشاوند نزدیکی در ایران نداشت

در مقام دفاع از دوست خود برآمد و بالحن تهاجمی گفت

-خوب هست دیگه !!ماشالا دوستم هم خوشگل هم خانوم

سعید به این لحن تهاجمی دختر چشمی گرد کرد و گفت

-خدا به صاحبش ببخشه

کلا تو این چند سال عمری که از خدا گرفتم هیچی ام بارم نباشه این رو خوب فهمیدم

اول اینکه بازن جماعت بحث نکنم

دوم اینکه همه ی زن ها ماشالا هزار ماشالا مال خودشون شاه پریونی هستن

چنان جدی این حرف رازد که اگر چشمک اش به ساتکین که تکیه بردیوار وبالبخندی محو به بحث ان ها گوش می کرد نبود، ان دو دختر صحبت اش راباور می کردند.

هدیه پشت چشمی برایش نازک کرد باغیض وگفت

-جمله ی اولت جایی برای بحث نداشت که آخه

همینطور که گفتم تا الان هیچی بارت نبوده پس از این به بعدم بحث باهات بی فایده است احتمالا تا اخر عمرتم چیزی بارت نمیشه

با گفتن این حرف بی توجه به خنده ی آرام ساتکین و چشم های تا آخرین حد باز شده ی مردناشناس برگشت سمت نهال اورادید که به سختی خنده اش را کنترل کرده بود و به ناگاه منفجر گشت

-هی خانوم، ترسیدی شارژت تموم شه که یزنگ به من نمیزنی هان؟

دست ودلت تو جیب اون شوهر سرگردت بره و پول خرج کن که فردا اگر تنبوش دوتا بشه یه لیلی دیگه پیدا می کنه اون وقت تومی مونی به قول این مردک اشک مشکت

به من ربطی نداره ها من بخاطر خودت می گم ، همینجوریش شغلش طوریه که زبونش یکم درازه به خاطر اسن و رسمش توچشمه، وای به حالت که یکمم بخوای اینجوری شل ول بشی و وا بدی

بعد نیایی پیش من بگی هی هدیه خواهر حق داشتی کاش به حرفت گوش می کردم، که چنان می گویم تو گوشت که با دیوار یکی بشی

خودت می دونی که من از صحنه فیلم هندی بدم میاد. الان پس حواست رو خوب سر جاش جمع کن و عاقل باش.

یک سر بیا پیش حاج خانوم ببین چجوری نسخ بابا سرهنگم رو کشیده اوج ماموریتیم، منزلش زنگ بزنه اون مجبوره جواب بده وگرنه باید تو کاناپه بخوابه

حالا ددی من پیره، ننه هم که پولی ته جیبش نداشته زن ها بخاطر پولش وسوسه بشن، هی بیچاره بابام ماشینشم حتی پژو هس.

فکرش رو بکن شوهر تو جوونه برو رو داره پولشم که از پارو بالا میره پس خوب طعمه ای، حواست رو جمع کن بوی قرمه سبزی نگیری...

هدیه همچنان مشغول صحبت بود که سعید متحیر ساتکین را مخاطب قرار داد و آرام لب زد

-وای خدای من این دختر تو فاز شیشه س؟

سرمن رفت نفس اون رفت

ساتکین که به پرچونگی هدیه عادت داشت تک خنده ای کرد وگفت....

بی خیال پسر می شنوه باز یک ساعت میره رومنبر

سعید بالبخند ی محو خیره ی چهره ی هدیه شد که باچه شور هیجانی داشت برای نهال که مشغول چیدن میز بود
خاطره ای از دانشگاه تعریف می کرد و نهال هم باصدایی بلند وگاهی آرام از خنده ریشه می رفت

-وای نهال نمی دونی که چیشد دو جلسه ی اول ترم رو من تنبلی کردم پیچوندم نرفتم

اقانگو استاد دانشجوهارو روز قبل شماره بندی کرده که هر کی سوال داشت یک شماره رو بگه براساس اون شماره،
طرف مربوط به شماره پاشه جواب بده.

هیچی دیگه منم ،یکی دوتا سوال داشتم از جام بلند شدم با اعتماد بنفس سوالم رو پرسیدم

یهویی استاد گفت شماره بده

منم هول شدم گفتم

۰۹۱۲ ۰۲۳۲..

یهویی کلاس منفجر شده از خنده باورت نمیشه یکی دوتا پسر از کلاس بیرون رفتن، حالا خوبه ایرانسلم روندادم کلاس کاری گذاشتم دوازده رودادم

استادم در حالیکه به زور خندش رو نگه داشته بود سرش رو تکون داد وگفت

مشکل ما فرار مغزها نیست موندن.....

نهال هنوز که هنوزه هرکی من رو مبینه بهم لبخند ژکوند تحویل میده

نهال از شدت خنده بر میز تکیه داده بود و سرش راتکان میداد دلش عجیب برای خاطره های اوتنگ شده بود.

اگر ان لحظه هردو دختر کمی دقت می کردند می توانستند نگاه غرق در لذت هردو مرد را برروی خود احساس کنند.

پس از چیدن میز غذا نهال در عقب ساتکین رفت که به سمت اتاق خواب رفته بود دلش لحظه ای برای خلوت دونفره پرکشید.

پشتم باش

در اتاق راگشود و ساتکین رادید که بابالاتنه ای برهنه روبه روی کمد ایستاده بود از پشت لحظه ای محو هیکل مردانه و ورزیده اش شد و دلش برایش ضعف رفت.

هنوز هم باور اینکه این مرد همسرش باشد برایش سخت بود.

ساتکین تیشرت سفیدی راتن زد و برگشت بادیدن نگاه خیره ی نهال لبخندی بر لب آورد و به او نزدیک شد .

نهال با شیطنت زل زد به ان جفت گوی شب رنگ و گفت

-خسته نباشی اقا سرگرد

ساتکین بادیدن برق نگاه او و چال گونه اش عنان خود را از دست داده و بایک حرکت او رابه سمت خود کشید و نهال تقریبا در اغوشش پرتاب شد.

عقب عقب رفت و خودرا به همراه او بر روی تخت انداخت.

نهال با وحشت توام باهیجان جیغ خفه ای کشید.

ساتکین اورا زیر خود جابه جا کرد طره ی موهایش را که جسورانه خود را از زیرشال مهار کرده بود کنار زد و در کمترین فاصله در صورت اش پرحرارت لب زد

-که من پرو ام اره

نهال لبخندی زد وبا هیجان نزدیکی بیش از حد او به خود زمزمه کرد

-کم نه

ساتکین لب هایش را به او نزدیک تر کردومماس با لب هایش زمزمه کرد

-حتما اونی هم که چیز چیز می کنه منم اره؟

نهال مسخ در نگاه اش اب دهانش راقورت داد.ضربان قلبش چنان اوج گرفته بود که سینه اش به شدت در سینه های مرد بالا وپایین می گشت.

احساساتش به شدت تحریک شده بود وحرارت بدنش هر دم بالاتر می رفت. خواستن این مرد راتک تک سلول های بدنش فریاد می کشید.

عجیب دلش می خواست مرد او را به معنای واقعی متعلق به خود کند.

هر دو فراموش کرده بودند که میزبان هستند ومهمان دارند .

حرارت نزدیکی اش با او، بدنش را به آتش کشانده و می سوزاند.

قلبش گویی در حال انفجار بود. چنان در سینه بی قراری می کرد که نفس کشیدن را برایش دشوار کرده بود.

گوشه ی لب هایش را اسیر دندانش کرد و جایی نزدیک لبش زمزمه کرد

-حتی اگر منظورم اون چیزی باشه که توی منحرف فکر می کنی، فکر نکنم پرویی باشه مگر نه اینکه تو شوهرمی

ساتکین از حرف او جاخورد اما صورتش این را نشان نداد باشیطنت چشمکی به اوزد و خیره در چشم هایش زمزمه کرد

-یعنی آماده ای که از گرگ دختر به گرگ زن تبدیل بشی؟

نهال با شرم نگاهش را از نگاه شیطان شده اش فراری داد. می دانست الان کوچکترین حرف و یا حرکتی از جانبش ، تا مدت ها گران تمام خواهد شد.

احساس شرم کل وجودش را در بر گرفت در جایی که ساتکین خودش را کنترل می کرد او در حال نرم شدن بود
وعجیب دلش برداشتن این فاصله را می خواست

پشتم باش

عقلش برخلاف همیشه که سر نزاع با قلب اش داشت این بار ارتباط مستقیمی با او پیدا کرده بود و با هر فکر تحریک کننده ای قلبش رابه چالش می کشاند.

خواست تکانی به خود بدهد

که ساتکین دست هایش را گرفت و بالای سرش برد و ان رانگه داشت.

لبخند نامحسوسی به بی قراری دخترک زد وقتی نگاه خمارشده اش را دید.

و همین نگاه او راتشنه تر می کرد. فاصله راتمام کرد و چون ماهی تشنه به اب لب هایش را بر لب های اورساند و چنان مک عمیقی زد که نهال ناخواسته اخی گفت و همین اخ خوی وحشی مردانه اش رابیشتر تحریک کرد و بر شدت بوسه اش افزوده گشت.

لب های نهال توسط لب های او به بازی گرفته شد و هر بوسه ی عمیقی که بر لب هایش می گذاشت همچون شرابی ناب سکر اور، اورامست از حس خواستن می کرد.

سرانجام حس خواستن وتعلق یافتن به او چنان در او شدت گرفت تا

سد مقاومت این چند وقتش به همراه شرم اش شکسته شد و آرام مشغول بوسیدن لب های ساتکین گشت.

قلب بی قرارش بی قرار ترشد و حرارت اش به اوج خود رسید وقتی اولین بوسه اش را بر لب های ساتکین نشانند و دست هایش در دست های ساتکین محکم فشرده گشت و بر شدت بوسه هایش افزوده شد.

باشنیدن صدای جروبحثی که به گوش رسید. ساتکین با اکراه لب هایش را از لب های او جدا کرد و بر لب های کبود و متورم شده اش لبخندی زد.

نهال از شدت شرم چشم هایش را همچنان بسته نگه داشته بود.

قلبش مانند قلب بچه کبوتری می لرزید.

ساتکین وقتی چشم های بسته و گونه های برافروخته شده اش را دید.

لبخندی زد و سرش را خم کرد و بوسه ی عمیقی بر پشت پلک های روی هم افتاده اش گذاشت.

و در نزدیکی گوشش زمزمه کرد،

برای منی که مردم خیلی مقاومت در برابر دختری به زیبایی تو که از قضا محرم هست سخته بخصوص شبا که تا صبح حرارت وجودت رو احساس می کنم

پشتم باش

_لیاقت تو خیلی بیشتر از این هست که بدون هیچ مراسم و تشریفاتی وبا یک شناسنامه ی سفید متعلق به خودم کنم و تصرف کنم.

چشمان نهال ناخواسته گشوده شد و نگاه تبادارش در نگاه تاریک او نشست

ساتکین خم شد و لب هایش را بروی شقیقه ی او چسباند و زمزمه کرد

-یکم دیگه تحمل کن زود به طور رسمی مال خودم می کنمت

نهال از شدت شرم چهره اش گلگون تر گشت

احمق بود اگر می پنداشت ،ساتکین متوجه ی احساسش نشده است.

چندباری در دل خود را به خاطر وادادنش برای یک بوسه دشنام داد

شهامتش را یکجا جمع کرد و کمی بین خودشان فاصله انداخت و باغروری کاذب گفت

-میشه بگی دقیقا چی رو باید تحمل کنم؟

ساتکین غلتی زد و نهال بررویش قرار گرفت

پشتم باش

ظاهرا ساتکین قصد کرده بود امشب نهال را تا مرز دیوانگی پیش ببرد .

تپش قلب نهال را احساس می کرد خنده ای آرام کرد و بی توجه به صدای بحثی که همچنان به گوش می رسید

دستانش را از زیر لباس او رد کرد و کمر برهنه اش را لمس کرد. دخترک اشکارا زیر دستانش لرزید وقتی که دستانش را نوازشگرانه بر روی قسمتی از کمر برهنه و پوست لطیف او کشید.

خیره در چشم های گردش با بدجنسی زمزمه کرد

-خودت منظورم رو فهمیدی موش کوچولو

اما اگر بخواهی منم بدم نمیاد بهت واضح تر توضیح بدم

نهال دستش را عقب برد و بر روی دست او گذاشت تا شاید مانع پیش رویش شود .

نفسش به شمارش درآمده بود. کمرش با لمس دست های او به آتش کشیده شده بود.

به سختی از ورای گلوی خشک شده اش توانست بگوید

-ولم کن دستت رو بکش بیرون

ساتکین بابدجنسی تاک ابرویی بالا انداخت

-نوچ

چرا مگه زنم نیسی

گفتم بهت دست نمیزنم

اما کمی شیطنت رو که می تونم بکنم

این را گفت و چرخشی به دست هایش داد و از زیر دست دخترک عبور دادوبه سمت شکم برهنه و صافش کشاند

نهال بالمس دست های او برروی شکمش

مانند صاعقه زده ها خشکش زد.

قرنیه های چشمش به درشت ترین حالت ممکن خود رسیده بود. حتی نفس کشیدن هم برای لحظاتی فراموشش شد.

دست ساتکین برروی شکم او ثابت ماند و نگاه رقصانش همچنان برروی صورت او دورانی می چرخید.

عاشق این شرم دخترانه ی او بود بالذت انگشت اشاره ی دست ازادش را بر روی لب های کبود شده ونیمه باز او کشید.

-اوم ابی دوس دارم اما نه اسمانی

پس از گفتن این جمله با بدجنسی تمام به بند لباس زیر او که از زیر پیرانش مشخص بود با ابرو اشاره کرد.

نهال سریع بر خود نهیبی زد و اندکی خودش را جمع و جور کرد با اخمی تصنعی ابروهایش را در هم گره زد.

بادستانش بر روی سینه های او فشار وارد کرد تا شاید بتواند برخلاف خواسته ی قلبش از بند او ازاد گردد.

بی توجه به شرم اش همانند خود او با بدجنسی گفت:

-مهم این که من عاشق ابی اسمانی هستم

این مردی که بر رویش قرار گرفته بود اصلا قابل پیش بینی نبود.

برخلاف میلش او را به خود نزدیک تر کرد و با خنده ای در گلو گاز محکمی از لپش گرفت و باشیطنت چشمکی تحویلش داد

-در اصل قضیه که فرقی نمی کنه چون در هر صورت در میاد

حالا رنگ مورد علاقه ی من نباشه زودتر درمیاد

نهال باشرم هینی کشید واز فرط خجالت سرش رادر سینه ی خود او مخفی کرد.

در حالیکه صدای خنده ی ساتکین بر شدت شرمش می افزود.

با رفتن نهال ،هدیه شال را بر روی سرش

مرتب کرد وبا توجه به تونیک بلندی که

بر تن کرده بود مانتو را از تن خارج کرد

و بر روی کاناپه انداخت.

می توانست سنگینی نگاه سعید را بر روی

خود احساس کند اخمی کرد وزیر لب

پشتم باش
مردیکه ی هیزی گفت بی اهمیت به نگاه

سنگینش گوشه اش را از کیفش

برداشت و به سمت آشپزخانه رفت

و بر روی صندلی پشت میز تقریبا آماده نشست.

بالبخت نگاهی بر میز و سالاد شیرازی

اش انداخت و لبخندش بادیدن محتوای

درشت خورد شده ی سالاد عمیق تر گشت.

این دختر مانند خودش بی دست و پا بود.

سعید رد نگاه خندان او را گرفت و چون

به سالاد رسید باشیطنت گفت

پشتم باش
-به شاهکار دوستت می خندی

لبخند بر روی لب های هدیه در جا خشک

گردید و در جا جای خود را به احم

غلیظی داد.

جذبه ی صورتش و تحکم کلامش به

پدرسرهنگ اش رفته بود. هر چند که او

به ندرت از ان استفاده می کرد.

-می تونی نخوری جناب

سعید تا به حال دختری در این حد با

جذبه ندیده بود باورش نمیشد، این

پشتم باش

همان دختر شیرین زبانی باشد که از بدو

ورودش مشغول شیطنت و تعریف

خاطره بود.

چطور یک نفر می توانست مانند

هنرپیشه ها در یک لحظه تا این حد

حرفه ای تغییر چهره دهد.

-سعید هستم

هدیه بی تفاوت شانه ای بالا انداخت وبا تمسخر گفت

-چند ساله از تهران؟؟

سعید با چشم هایی گرد شده به اوزل زد

عجب دختر بلبل زبانی بود.

روبه روی او بر روی صندلی نشست .

در حالیکه نگاه مستقیمش رابه اودوخته بود

باشیطنت پرسید

-هرچندساله که توبخواهی

هدیه کلافه نفشش را بیرون فرستاد وبا تمسخر گفت

-شیرین عسل کی هسی تو اچه

سعید چشمکی نثارش کرد وبا لحن بامزه ای خیره در نگاهش گفت

-اگر بخواهی شیرین عسل تو میشم

اگر بچشیم مطمئن باش که مشتری ثابتم می شی

این بار نوبت هدیه بود از این همه

گستاخی این مرد غریبه، چشم گرد کند.

تا به حال با همچین ادم گستاخی روبه رو نگشته بود وبه شدت جاخورده بود.

با خشم از روی صندلی بلند شد وبه سمت او خم شد وگفت

-به نظرمی رسه من اشغال خور باشم؟؟؟

سعید با وجود سنگینی کلام او، لبخندی بر لب نشانده و با خونسردی ابرویی بالا انداخت وگفت

-تا قبل از این رو نمی دونم خورد وخوراکت چی بوده ،اما از این به بعد می تونی ذائقه رو عوض کنی واگر می خوای از من شروع کن

هدیه با خشم مشت محکمی بر روی میز کوبید وبه غیظ وصدای تقریبا نیمه بلندی گفت

-خدای من تو دیگه کی هسی

قبل از هر حرفی سعید بالبخندی دندان نما سریع گفت

هدیه با حرص چندین بار پاهایش رازمین کوباند وگفت

-باتوجه به شخصیت ساتکین، بهش نمی خوره باهمچین شیرین عقل هایی رفیق باشه .پس کنجکاو شدم خودت رو بیشتر معرفی کن

سعید به خشم او لبخندی زد .دخترک وقتی خشمگین میشد بی نهایت خواستنی تر می گشت.

عجیب نگاه خشمگینش بر دلش نشسته بود.

نگاهش یاد اور دختری بود که به خاطرش سال های زیادی رادر بند گذرانده بود.

فکر او را از ذهنش عقب راند وبالبختد ولحنی کش دار گفت

-من سعید سی ویک ساله از تهران گفته باشم قصد ازدواج روهم ندارم

واکنش تند دخترک به خنده اش انداخت

پشتم باش

سریع بینی اش رو جمع کرد و چشم هایی ریزشده وبا لحن چندشی گفت

-ایش حالا کی به تو زن می ده خیلی ..

سعید سریع میان حرفش پرید وگفت

-کسی نبایدم زنش رو بده

منم پس مونده خور نیسم

زن نمی خوام ویرجین می خوام

این را گفت وباخنده ای بلند از جای خود بلند شد ویگر نمی توانست این گرسنگی را طاقت بیاورد.

هدیه گوشه ی لب هایش را زیر دندان گرفت ومازند کسانی که ادم فضایی دیده باشند متحیر به او خیره گشت که
چطور بشقاب برداشته و پراز غذا کرد ومقابلش گذاشت ومشغول خوردن شد.

سعید با حس سنگینی نگاهش سرش را از غذا بلند کرد وگفت

-ببین اگر گرسنه ای توام بکش بیا بخور

پشتم باش
منتظر اون دو تا نباش احتمالا رفتن ماه عسل

سرخودت بی کلاه می مونه ها

غذا تنهایی بهم نمی چسبه

هدیه با تمام حرص خود خرید

-در کنار توام به من نمی چسبه

سعید همراه با لبخندی شانه اش را بالا کشید و سپس با آرامش مشغول خوردن ولذت بردن از غذا شد. حتی اگر مزه ی انچنان خاصی نداشته و جانیوفتا ده باشد.

هدیه با اخم دستانش را زیر چانه اش گذاشت و به او خیره شد.

سعید اما بی توجه به نگاه خیره ی او با اشتها همچنان به خوردن مشغول شد.

ما مردها برعکس شما خانوما ایم. واژه ی معذب مثل خیلی لغت های دیگه اصلا تو دایره ی لغاتمون برامون معنا نداره.

الان تو هرچقدرم به من زل بزنی که مثلا من رو از غذا خوردن بندازی بدتر اشتها رو تحریک می کنی فقط مواظب باش انقدر تحریکم نشم که تورو هم یک لقمه چپ کنم این را گفت و با خنده سری برای دخترک که با بهت به او زل زده بود تکان داد و بی توجه دوباره مشغول خوردن غذایش شد

هدیه چندین بار وپی در پی ریه هایش را پر از هوا کرد تا شاید آرامش از دست رفته اش را باز گرداند .

اگر روی ان پسر راکم نمی کرد اسمش هدیه نبود

دستش رادور سینه اش حلقه کرد و باصدایی پرغرور گفت

-اصلا می دونی من کیم واون دهن گشادت رو باز می کنی؟؟

سعید سرش رابالا گرفت و بالبخند گفت

-اخی دختر کوچولو تو کی هسی!؟

هدیه پیروزمندانه در چشم هایش زل زد وگفت

-من دختر سرهنگ ابجدی هستم. مافوق ساتکین اگر توهم پلیس باشی که بعید می دونم باید پدرم روبشناسی

سعید جاخورد اما ظاهرش ان رانشان نداد چندین بار اسم سرهنگ ابجدی را از زبان ساتکین شنیده بود .

ابرویی بالا انداخت و باتمسخرگفت

-اخی دخترمون باباش اقا پلیس اس

که اگر اذیتش کنیم،حتما مارو دستبندهمی زنه وزندان می ندازه

هدیه با حس تحقیر زیاد، دندان هایش را برهم سایید و گفت

-نه کار به اونجاها نمی کشه

چون گردنت رو می شکونه

سعید با دیدن حالت صورت او سرش را تکان داد و خنده ی آرامی کرد.

بی شک اگر کمی دیگر ادامه می داد دخترک را به گریه می انداخت.

پس بی توجه به او مشغول خوردن غذایش گشت.

این بار دیگر سنگینی نگاه او بر رویش نبود و عجیب ان بود که دیگر اشتهایی برای خوردن برایش نمانده بود.

زیر چشمی نگاهی به دخترک انداخت که بغ کرده و سرش را پایین انداخته بود.

-هی دختره، دختر پلیس

سعید چندین بار نام او را صدا زد و چون جوابی نشنید دستش پیش رفت و بر روی دست های او نشست.

همین حرکت، گویی صاعقه ای شد بر پیکر دخترک

- حوصلمون سررفت، یکی از اون خاطره هات رو تعریف کن مشغول شیم

هدیه با برخورد دست گرم او

شوکه شد، چنان ناگهانی سرش را بالا گرفت که سعید جاخورد و قبل از هرگونه واکنشی، هدیه پارچ دوغ را برداشت و با حرص تمام بر روی سرش ریخت

- بیا اینم یک خاطره، خواستم طبیعی تر باشه .

پس به جای تعریف نشون دادم، که جواب پسرایبی که من رو اذیت کنن چیه

سعید مبهوت زده در حالیکه از سرتاپاهایش دوغی شده بود به دختر مقابلش خیره گشت که بالبخندی

پیروزمندانه دست به سینه نشسته و او را نظارت می کرد.

پشتم باش

از شدت خشم دست هایش به مشتم تبدیل گشت. اما خنده ی ملیح دخترک مانند ابی براتش عمل کردوزبانه ی خشم او را خاموش کرد.

-یادش بخیر یه پسر تو دانشگاه بود همش بم گیر می داد تا این که یک روز بادوستم کافی شاپ نشسته بودیم ، اومد سرمیز مانشت.

همون لحظه سفارش ماروهم آوردن ، خلاصه دیگه نه گذاشتم ونه برداشتم قهوه ی داغ رو ریختم روسرش شانس آورد فنجونش کوچیک بود ودر همون حدسرش سوخت.

سعید دستمالی را از روی میز برداشت ودر حین پاک کردن صورت اش لبخندی بردختر شروشیطان مقابلش زدوگفت

-باید کمی خاطره رو زودتر تعریف می کردی تا حساب کار دستم بیاد

این راگفت ولبخند نشسته برروی لب های دخترک را شکار کرد. ودر دل بر زیبایی لبخندش اعتراف کرد.

-وای خدای من پیشده

باشنیدن صدای مبهوت زده ی نهال نگاه هردو همزمان به سمت او برگشت که با چشم هایی گردشده نگاهش برروی میز کثیف شده وسعید بدتر از ان می چرخید

پشتم باش

-میز چرا این ریختی شده

سعید تو چرا این شکلی شدی

هدیه با حرص نگاه طوفانی اش رابه او دوخت وگفت

-خوش گذشت

نهال هم بی حواس گفت

-اره خیلی

سعید با خنده در حالیکه میزرا ترک می کرد چشمکی به هدیه زد وهدیه سری از تاسف تکان داد

بارفتن سعید نهال به او نزدیکتر شد و آرام پرسید

-چه اتفاقی افتاده

هدیه با دیدن لب های کبود او با خنده چشمکی تحویل او داد وگفت

-هیچی موقعی که تو باشوهرت رو تخت کشتی می گرفتی

من این شازده پسر زورامایی می کردیم

منتظر بودی مهمون بیاد بعد بری رو کار

مگه شب رو ازت گرفتن

نهال باشرم سرخ شد و سرش را پایین انداخت وهدیه که حالا آرام تر شده بود به صورت قرمز مثل لبویش خندید

آخر شب بود که ساتکین و سعید لب ایوان ایستادند.

لحظاتی هر دو در آرامش به سیگاری که در دست داشتند پک زدند .

هر کدام سعی داشتند ذهنشان را آرام کنند.

سرانجام سعید سکوت سنگین آن شب سرد زمستانی راشکاند وگفت

-وای خدای من پسر، باورت نمیشه هنوز هم صدات تو سرمه

چقدر این دختر حرف می زنه لامصب

پشتم باش

ساتکین لبخندی بر لب آورد و خیره در آسمان پرستاره لب زد

_حرفاش به دل می شینه

با نگرانی محسوسی پک عمیقی بر سیگارش زد و دودش را رو به آسمان بالا فرستاد

نهال خیلی تنهاس

من که اکثرا نیستم واگر هم باشم بیشتر دنبال کارای پرونده ام

حضور گاهی هدیه در این خانه، باعث تجدید روحیه ی نهال میشه

سعید سری تکان داد و گفت

-تک فرزندی هم بده ها

کاش حداقل خواهر برادری داشت

پشتم باش

ساتکین سیگارش را از ایوان بی حوصله پایین انداخت و مسیر صحبت را عوض کرد تا بیشتر از این بی قرار گرگ دخترش نشود

تو چیکار کردی تو این چندروز؟

سعید با یاد اوری اتفاق های افتاده این چند روز اخیر به سختی لبخندی زد تا ساتکین را بیشتر از این نگران نکند.

هیچی رفیق شغل مورد علاقم رو پیدا کردم

نگاه خیره و سوالی ساتکین را که مستقیم بر روی خود دید خنده ای کرد و گفت

-بابا لامصب پول پارو می کنن

نمی دونی که چه زندگی دارن

باورت نمیشه گاهی فکر می کنم

اگر این پولدار ها زندگی می کنن

پس ماها چیکار می کنیم

ساتکین دستش را از نرده جدا کرد

ومشتی محکم بر روی بازوی او کوبید و گفت:

اگر اسمش رو بذاری زندگی

همه چیز پول نیس

سعید باخنده بازویش را ماساژ داد و گفت

-شعار نده بابا

یاد انشای دوران مدرسه افتادم

-علم بهتر است یا ثروت

من اسگول رو بگو همیشه می زدم علم

ساتکین با خنده سرش را تکان داد و گفت:

-امادگی راه کج رو داریا

پشتم باش

سعید چشمکی تحویلش داد وگفت

-یه سوال

ساتکین ابرو بالا انداخت ومنتظر نگاهش کرد

-این پولی که من این مدت این جا کاسب میشم ومی گیرم قضیش چی میشه

مال خودمه دیگه اره

بخاطرش زحمت کشیدم عرق جبین ریختم

ساتکین لحظه ای تعجب کرد سپس باصدای بلندی خندید وگفت

-تو دیگه کی هسی پسر

نه بابا همش مال خودت

سعید با خنده دستی برروی موهایش کشید وگفت

پشتم باش

-ایوول

خوبه رجوع ندادی من رو به مرجع تقلید

که کلامون سخت می رفت تو هم

-تو چیکار کردی

ساتکین مجدادا نگاهش رابه اسمان دوخت وگفت

-فردا قراره دنبال کارهای تعلیقیم بیفتم

بعد باید یک نقشه ی درست حسابی بکشیم

کبیری بی طاقت شده ،به خصوص که از جانب دخترش هم احساس خطر می کنه

باید هرچه سریع تر حداقل پرونده ی سیامک رو ببندیم....

ساتکین کلافه از دادسرا خارج شد وسوار ماشین شد وتمام حرص خود رابرروی فرمان ماشین خالی کرد وچندین مشت محکم بران کوبید باورش نمیشد این همه دوندگی فقط برای این باشد که مجرمی را موردضرب وشتم قرارداده بود وازفرمان مافوق خود سرپیچی کرده است.

اگر پای نهال وسط نبود محال بود که بخواهد سر این شغل برگردد .

باید منتظر می ماند تا باز پرس پرونده نامه به ناجا بزند و حکم پایان یافتن تعلیغی اش را ابلاغ کند.

ماشین را روشن کرد و مستقیم به سمت ویلای کبیری راند. ظاهراً طعمه ی خوبی برای شکار سیامک داشت .

هنگامیکه کنار ویلا رسید بوق زد و نگهبان که دستور مستقیم از کبیری داشت بدون بازرسی او را داخل بفرستد خود را کنار کشید و در بزرگ اهنی را باز کرد.

ساتکین بوقی برایش زد و ماشین را به سمت ساختمان اصلی راند امیدوار بود کبیری خواسته ی نامعقولی از اش نداشته باشد.

اصلاً نمی شد به این دسته از آدم ها اعتماد کرد.

ماشین را پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

سنگینی نگاهی را بر روی خود احساس کرد سرش را چرخاند و متوجه ی یه دختر کوچک شد که عروسک در بغل در نیمکت چوبی نشسته بود و به او زل زده بود.

به شدت جا خورد و لحظاتی پاهایش بر روی سنگ فرش زیر پاهایش قفل گشت و قدم از قدم نتوانست بردارد.

حدس زدن اینکه ان بچه دختر کبیری باشد سخت نبود.

نگاه ابی دخترک عجیب دلش را تکان داده بود .

دخترک لبخندی بر صورتش نشانده و همین لبخند گویی قفل شکن پاهایش گشت .

پاهایش ناخواسته وبدون فرمانی از مغز

اورا مستقیم به سمت دخترک برد ودر مقابل او از حرکت ایستاد.

چشم های گرد دخترک باوحشت خیره ی نگاه اوگشته بود.عروسک دستش را محکم تر اغوش خود فشرد ودر خود جمع گشت.

لبخندی محو برروی لبانش نقش بست.

دخترک حسابی از حضور اوترسیده ، ودر خود مچاله شده بود وچشم هایش رابسته وتا اخرین حد جمع کرده بود.

کنار اوبرروی نیمکت نشست .

نمی دانست چرا ازاین که دخترک مشکل شنوایی وبینایی دارد متاثر گشته بود.

شاید هم دلیل تأثر بی نهایتش تنهایی این کودک باشرایط خاصش بود.

این طفل در این سن کم، از نعمت مادر داشتن محروم گشته بود. و پدری که صلاح نگه داری از او رداشته باشدنداشت.

-دختر زیبایی دارم درسته سرگرد

ساتکین انچنان غرق در افکارش شده بود که متوجه ی حضور او نگشته بود.

نگاه پر حرارتش در کسری از ثانیه یخ بست وبه او خیره ماند.

دخترک بادیدن کبیری دستانش را از هم گشود وخود رابه سمت او جلوکشاند.

ساتکین لبخند محزون کبیری رادید وقتی خم شد تا اورادر اغوش بگیرد.

دخترک خود رادراغوش اوجمع کرد نگاه دریایی اش رالحظه ای به ساتکین دوخت وچون نگاه ساتکین رابرووی خود دید وحشت زده سرش رادر سینه ی پدرش مخفی کرد.

کبیری بوسه ای برسردخترک وموهای لخت اش نشانده.

-این جا امن نیست، چرا آوردی پیش خودت

-کبیری نگاهش را به او دوخت و با صدای بی روحی گفت

-هیچ کجای دنیا امن تر از اغوش پدرش برای اون نیست

ساتکین پوزخندی زد.

نمی خواست با وجود حزن نگاه یک پدر تلخ باشد.

اما باید می گفت و مسلما کبیری مرد شنیدن بود.

- با وجود این همه دشمن ریز و درشت، نباید تنها به شعار دادن اکتفا کنید.

-این جا اصلا برایش امن نیست

هر چه سریع تر از اینجا دورش کنید

و تا تمام شدن پرونده ی سیامک مخفی نگهش دارین.

این راگفت ولحظه ای جا خورد از نمی که در چشمان مرد نشست. هر چند نشسته خشک گردید.

ولی ساتکین دید که چطور دخترکش را همچون جان شیرینی بر خود فشارداد و دست هایی که دور کمرش حلقه گشته بود چه جور مشت گشت.

شاید نباید این جور بی رحمانه با او

صحبت می کرد با دیدن نگاه دخترک

برروی خودش کلافه نفسش را بیرون

فرستاد و لبخند مهربانی را نثارش کرد.

نگاهش مثل نگاه نهال معصوم و بی گناه

بود .

کبیری بوسه ای بر سرش نشانند واو

رازمین گذاشت از جیب خود پاستیلی

پشتم باش

دراورد و سمت او گرفت وبا دستش

اشاراتی به او کرد که برای ساتکین

نامفهوم بود .

دخترک که به سختی پنج سال داشت

پشت به ان ها کرد ودرحالیکه

عروسکش را بغل کرده بود به سرعت از

ان ها فاصله گرفت ودورشد.

نگاه هردو مرد تا کاملاً دخترک از نظر

ناپدید گردد در پی او همراه بود.

پشتم باش
-اسمش نیاز

مادرش این اسم رو براش انتخاب کرد چون یک دوره شدیداً افسرده شده بود و وقتی اون به دنیا اومد اسمش رو نیاز گذاشت چون واقعا برای روحیه اش نیاز بود .

-مادرزادی ناشنوایی داره؟

این سوال راساتکین آرام پرسید .

-اره از بدو تولدش مشکل داشت

البته دکتر می گه پنج سالگیش که پرشه می تونیم عملش کنیم

عمل حلزونی

اینجوری شنوایی اش خیلی خوب میشه

ساتکین لبخندی بر لب آورد.

پس امیدی بود که معالجه شود.

کبیری تک سرفه ای کرد وگفت

-فعلا حرف های مهم تری دارم

شنیدم سیامک با یکی دیگه گردو خاک کرده

پسره از بس گل کشیده مخش داره مرخص میشه

البته به نفع ماست، چون حواسش در گیر اون میشه و تو راحت تر می تونی نفوذ کنی

یکی از بچه ها به اسم کوروش تو کار عتیقس خیلی تمیز کار می کنه و مشتری های خاصی داره

باهرکسی معامله نمی کنه، سالی چند بار می کنه اما رو اصول

سیامک خیلی خواهان معامله با اون هست

اما کوروش عاقل بود و مثل من خود رو درگیر دیوس هایی مثل اون نکرد.

پشتم باش

من باهش صحبت کردم وقرار شد تو بری تو اکیپ اون واز طریق کوروش وارد باند سیامک بشی و کار رو یکسره کنی .

ساتکین موشکافانه پرسید

چرا کسی خود رو درگیر سیامک نکرده

می خواد حالا خودش را قاطی بازی کنه

کیبری زهر خندی زد

-پول...پول...پول-

طمع انسان رو یابه عرش می بره

یابه زمین می کوبه

قرار شد چند ملک در چند کشور مختلف به نامش کنم تا باهام همکاری کنه

برای به دست آوردن همین پول من هر کاری کردم و حالا همش رو حاضرم بدم تا فقط انتقام بگیرم .

ساتکین به ان مرد شکسته چشم دوخت رنگ چشم نیاز هم رنگ چشم او بود .

-از کجا مطمئنی معامله ی دو سر سود نمی کنه

هم باتو وارد معامله بشه وهم سیامک

کبیری با تمسخر گفت

-هنوز انقدر پیر و خرفتم نشدم که بخوام

بی هوا معامله کنم من هم برگ برنده های خودم رو دارم

در ضمن یکی مثل کوروش خوب می دونه که شیر هرچقدرم پیر و ناتوان شده باشه باز یک شیره

من چیزی رابرای از دست دادن ندارم

اگر قرار باشه کسی دورم بزنه چنان به خاک و خون می کشم خودش و خاندانش رو که تا هفت نسل زبون به زبون
بچرخه

رعنا با حرص سینی غذا را از دست مستخدم گرفت تا به اتاق شخصی سیامک برسد.

از شخص خود او به اشپزخانه فرمان صادر شده بود غذا توسط او برده شود.

پشتم باش

اهی کشید حتما دلش برای دست و پنجه نرم کردن با خودش تنگ شده بود .

کبودی های بدنش به تازگی خوب شده بود.

باز باید خود را برای کبودی های تازه تری آماده می کرد.

هنگامیکه پشت در اتاق او رسید . لحظه ای صدای حافظ را از پشت در اتاق شنید و خشم و نفرت در وجودش زبانه کشید.

به ظاهرش نگاه کرد.

خوب می دانست حافظ تا چه حد به ظاهر او حساس است.

تقریبا مثل همیشه لباسش نیمه باز بود.

موهای نسکافه ایش را از کش رهاساخت و دورشانه ی برهنه اش افشان کرد.

همه چیز برای عذاب دادن حافظ مهیا بود .

مهم نبود بعدش چه اتفاقی برایش می افتد.

بدون اجازه گرفتن در راگشود و وارد اتاق شد.

در یک نگاه اتاق رادر نور دید.

سیامک بابالائنه ای برهنه برروی تخت نشسته بود و با ذره بین مشغول واریسی قالیچه ی کوچکی بود.

حافظ هم مقابلش نشسته و مشغول حساب کتاب بود مثل همیشه....

صدای تق تق کفش پاشنه بلندش توجه دو مرد رابه خود جلب کرد ورعنا ماهرانه چنان طول اتاق را باعشوه وطنازی قدم برمی داشت که گویی برروی فرش قرمز ودرمقابل هزاران چشم قرار داشت.

از گوشه ی چشم اخم حافظ رادید وابروهای در هم گره خورده اش لبخند روی لبش را پرننگ تر نمود.

سینی غذا را با طمانینه برروی میز قرار داد.

لبخندی نفس گیر تحویل سیامک داد

باتمام لوندی که یک زن می توانست

داشته باشد .

همین طناری حال سیامک را دگرگون کرد

پشتم باش

با اینکه می دانست در اصل رعنا برای چزاندن حافظ این کار را کرده است اما همین لبخند مصنوعی هم برای خراب کردن حالش کافی بود.

حالا که این گربه ی وحشی نقش بازی می کرد ورام شده بود چرا نهایت لذت را از او نبرد.

دست رعنا را گرفت وکشید و رعنا بی هوادرواغوشش افتاد وچقدر سخت بود لبخند لبش راهمچنان حفظ کند درحالیکه چنان از این مرد متنفر بود که اگر شهامتش را داشت جانش را بادستان خودش می گرفت.

سیامک او را برروی پاهایش نشاند و عطر تنش را نفس کشید.بوی تن این دختر دیوانه کننده بود.

پوست بدنش مور مور گشت وقتی لب های داغ سیامک برگردنش نشست وقلبش آرام شد وقتی رگ های باد کرده ی گردن حافظ را دید.

حافظ حتی برای ثانیه ای بیشتر نمی توانست انجا بماند و کاری نکند.

عجیب دلش شکستن گردن ان دورا خواستار بود.

از روی مبل بلند شد و در حالیکه سعی می کرد آرام تر خود را نشان دهد بالحنی سرد گفت

—حساب کتاب رو تا فردا آماده می کنم

من فعلا می رم شب بخیر

قلب رعنا از سردی جمله و نگاه او یخ بست اما ظاهرش ان را نشان نداد.

حافظ قبل از اینکه بخواهد کنترلش را از دست بدهد از اتاق خارج شد.

با بسته شدن در اتاق، رعنا با نفرت خواست تود را عقب بکشید که سیامک این اجازه را به او نداد و در کنار گوشش پر حرارت لب زد

-کجا خانوم بازیگر

حالا که تا این جا پیش اومدی و نقش بازی کردی پس تا آخرش برو

همزمان با گفتن این جمله لب هایش را بر روی استخوان ترقوه ی رعنا گذاشت و چکان محکم مکید که پوست رعنا به سوزش درآمد.

بانفرت با پشت ارنج خود محکم بر شکمش کوبید

-لعنت به تو حروم زاده

ولم کن بهم نزدیک نشو

سیامک با دردی که در دلش پیچید با خشم او را برگرداند و چنان سیلی در گوش او خواباند که صورت رعنا برگشت .

-هرزه کوچولو حواست رو جمع کن که شیشه ی صبرم من هم حدی داره وای از اون روزی که لبریز شه

حافظ که سهله حتی خدا هم نمی تونه تو رو از دستم دربیاره

رعنا که کتک های به مراتب بدتر از این خورده بود زهرخنده ای کرد و خود را از اغوش او بیرون کشید

-توی عمله هیچ غلطی نمی تونی بکنی

تهدیدم نکن

سیامک خیزی زد و مثل تیری در رفته از کمان به سمت او یورش برد

رعنا قدم از قدم برنداشت وهمچنان لجونانه وبانفرت خیره براوماند.

اگر سوزش این کتک ها وحقارت ها نبود

نمی توانست نفرت لانه کرده از حافظ رادر وجودش را حفظ کند.

موهای نسکافه ایش در کمتر از ثانیه ای در مشت سیامک بود وچنان کشیده می شد که احساس می کرد الان باریشه از پوست سرش جدا می شود شدت درد پیچیده در سرش به حدی زیاد بود که نتوانست فریاد نکشد

-که من هیچ غلطی نمی تونم بکنم اره

اخه دختره ی بدبخت پاپتی

فکر می کنی با این کارات من تو رو می کشم

نه احمق نمی کشمت، زنده به گورت می کنم

تازه بعد از اینکه کلی ازت پول دراوردم

اگر تا الانم این کاررو نکردم فقط بخاطر اون پسره ی احمق تر از خودته

رعنا با درد در یک تصمیم آنی پای چپ خود را بلند کرد و محکم میان پاهای او کوباند.

نعره ی سیامک شیشه ها را لرزاند دستش شل شد و موهای رعنا را رها کرد و دو زانو بر روی زمین افتاد و از دردی که در دلش پیچید نعره کشید.

رعنا عقب عقب رفت و نفس نفس زنان گفت

-برو بمیر آشغال

پشتم باش

سیامک با خشم در حالیکه از شدت درد برروی زمین مانند ماری در خود می پیچید به سختی و در حالیکه نفسش
از درد بریده بود نالید

-می کشمت رعنا

رعنا خنده ای بلند کرد و گفت

-من رو از مرگ نترسون حرومزاده که یکسال پیش زیر تن کثیفت من جون دادم

در اتاق باضربه ای محکم گشوده شد و حافظ نفس زنان در درگاه در قرار گرفت.

رعنا پوزخندی تحویلش داد و گفت

-دکتر رو خبر کن

فکر کنم مقطوع النسلش کردم

تا حیوونایی مثل خودش و تورو پس نندازه

نگاه مبهوت زده ی حافظ اما برروی سیامک که صورتش به کبودی می زد و در خود می پیچید خیره خشک شده بود.

رعنا بالبخندی فاتحانه اورا پس زد واز کنارش گذشت ودر حین عبور تنه ای محکم به اوزد وهمین حافظ رابه خود
آورد نگاه تیزی به او انداخت وزیر لب غرید

-دعا کن این بار هم وساطتم کارساز باشه
وگر نه گور خودت رو کندی دختره ی خیره سر

رعنا ته قلبش از این جمله ی او لرزید لحظه ای کوتاه وحشت در کل وجودش ریشه دواند اما کوتاه تر از ان بود که
بخواهد بر صورتش سایه بیفکند

چشمکی به اوزد وگفت

-بی خیال پسر تهش خوابیدن زیر یه مشت حیوون تر از خودشه

باسیامک خوابیدن که لذت نداشت

شاید با اونا ...

ادامه ی حرفش با مشت محکم حافظ بر در ناتمام ماند.نگاهش از صورت قرمز شده ی او چرخید وبرروی در مات ماند
جای مشت محکمش تو رفته بود

پشتم باش

قلب رعنا لحظه ای تپیدن رافراموش کرد و نگاه ماتش بر مچ دست خونی او ثابت ماند

بی اختیار قدمی به سمت او برداشت اما تصویری که در ذهنش پخش گشت. پاهایش را بر روی زمین قفل کرد و نفرت مثل چشمه ی جوشان در وجودش جوشید.

نفس عمیقی کشید تا آرام شود.

چندبار دستش را به هم کوباند و بالبخند گفت

-واو عجب ضرب دستی

ایوول حال کردم

کمی به او نزدیکتر شد و پر حرارت تر در کنار گوشش زمزمه کرد

شایدم با تو خوابیدن بد نباشه

هان نظرت چیه

قبل از شیخ های عرب تو تستم کنی

پشتم باش

نگاه خشمگین و ناباور حافظ در صورت او بالا و پایین شد

باور این که این جمله را از زبان رعنا می شنید سخت نه غیر ممکن به نظر می رسید.

هردو نگاه لحظه ای سخت درهم گره خورد.

یکی پراز نفرت و دیگری مبهوت و ناباور

صدای خشمگین سیامک حافظ رابه خود آورد و به سختی نگاه از ان دو چشم که مدت ها بود خواب و خوراک و آرامش اش را گرفته بود گرفت.

-مردیکه ی پفیوز من اینجا دارم جون می دم اون وقت تو داری با اون هرزه ی نکبت عشق بازی می کنی

صدایش کمی آرام تر شد در دش بیشتر از آنی بود که جان داشته باشد و فریاد بکشد

معدالک دست از تهدید نکشید و چنان نگاهی به رعنا انداخت که رنگ از رخ رعنا پرید و ناخواسته پشت حامی همیشگی اش مخفی شد

-کارمن باتو از این به بعد شروع میشه

فکر کنم زیادی برات شل اومدم

حافظ نیم نگاهی به رعنا انداخت

وبادیدن نگاه پریشان و وحشت زده اش خود را برای هزارمین بار برای ان شب نفرین شده ی کذایی دشنام فرستاد

دست هایش در هم مشت گشت

ارام لب زد

-نترس نمیذارم کاری باهات داشته باشه

فقط زود به اتاقت برو و در رو از پشت قفل کن و تا وقتی خودم نیومدم برای کسی باز نکن

رعنا این بار لجبازی نکرد و آرام و خاموش از کنار حافظ همچو نسیمی عبور کرد .

تا چند لحظه عطر تن مانده و پیچیده در مشامش اورامدهوش خود کرد.

صدای ناله ی ریزسیامک باعث شد تا ازان خلسه ی شیرین بیرون بیاید.

سریع به سمت اورفت و دست انداخت زیر کمرش و با احتیاط اورا بلند کرد .

از دیدن پاهای باز مانده ی سیامک ، لحظه ای خنده اش گرفت. دختر عجب جایی را هم هدف گرفته بود.

-بخند اره بخند

بخاطر توست که این دختر بچه ی سرتق انقد دم درآورده وداره به ریش ما می خنده

اگر انقد سینه بر اش چاک نمی دادی

الان جز بله اقا، نه اقا، چیزی نمی گفت

حافظ او را بر روی تخت نشاند و با اخم وجدیت گفت

-یادت نره من و تو چه بالایی سرش آوردیم

ویادت بمونه که اگر من روهنوز تو تشکیلاتت داری فقط به خاطر اون دختره

رعنا در ان انباری تاریک بر روی تختش کز کرده بود و به یک نقطه ی نامعلوم خیره گشته بود.

شب سختی بود و گویی قصد تمام شدن راهم نداشت .

کابوس های شبانه اش جلو می آمدند و گویی قصد احوالپرسی با او را داشتند

چند ساعت بود که از حبس شدنش در ان انباری نمناک می گذشت و هنوز خبری از سیامک یا حافظ نبود .

پشتم باش

سرش را بر روی دیوار تکیه داد و سیگاری برای خود روشن کرد و دود آن را حریصانه داخل ریه هایش فرستاد .

پلک هایش بر روی هم افتاد و خاطره های تلخ و سرنوشت سازش جلوی چشم هایش همچون سرباز هایی به رژه پرداختند.

همه چیز از آن شب شروع شد .

همان شبی که باشور و هیجان و پنهان از خانواده اش به بهانه ی گذراندن شب در خانه ی دوستش آماده شد تا به همراه حافظ دران پارتی شبانه شرکت کند.

کاش قلم پاهایش می شکست و آن شب از خانه بیرون نمی رفت .

اهی کشید و پیک عمیق تری زد و سرفه اش گرفت .

چهارسال بود که با حافظ رفیق شده بود پسر خوبی بود و عاشقانه همدیگر را می پرستیدند.

هیچ وقت او را پارتی یا جشن های مختلط نمی برد و همیشه در برابر اصرارهای او مقاومت می کرد و می گفت

-دوست ندارم پای تو همچین جاهایی باز بشه

تا ان شب.....

شبی که همه چیز از ان جا شروع شد.

سرانجام اصرار های او سد مقاومت حافظ راشکاند و حاضر شد او را دران پارتنی شبانه در لواسان همراه خود ببرد.

تا یک ساعت اول همه چیز خوب بود او در خانواده ی تقریبا مذهبی بزرگ شده بود و اولین باری بود که در همچین مهمانی مختلطی شرکت می کرد .

ابتدا همه چیز برایش عجیب بود.

با شگفتی به دختران نیمه برهنه که در اغوش پسرها جولان می دادند می نگریست .

مشروب مرتب سرو میشد.

حتی در گوشه و کنار می دید که مواد هم می زدند .

تصورش از پارتنی در ذهن چیز دیگری بود و حالا به شدت از ان فضای نیمه تاریک وحشت کرده بود و ثانیه ای هم بازوی حافظ را رها نمی کرد.

باحسرت سیگار را کف انباری انداخت واهی حسرت بار کشید .

پشتم باش

کاش ان شب غرور مانع اش نمیشد تا از حافظ بخواهد او را هر چه سریع تر از ان محیط الوده دور کند.

سرگشتگی چهره اش را پوشاند. بعضی سنگین همچون پنجه های شیری درنده در گلویش چنگ انداخت و راه نفس اش بسته شد خشمگین از جای خود بلند شد و در سه قدم خود رابه در رساند ان را گشود .

جنون همیشگی به سراغش آمده بود...

مستقیم به سمت اشپزخانه رفت و در حالیکه اشک همچون سیلی از گونه اش روان بود بی توجه به نازی خدمتکار اشپزخانه که مبهوت زده او را می نگریست

چاقوی بزرگ و تیزی را از کشوی کابینت برداشت و مسیر اتاق سیامک را با قدم هایی بلند و سریع طی کرد.

باید خیلی وقت پیش، زمین را از وجود همچین انسانی حیوان نما تمیز می کرد.

دیر وقت بود و اکثر خدمتکارها مرخص شده بودند و محافظ ها هم حق ورود به ساختمان را نداشتند

حافظ ورود بر ساختمان را، برای ان ها به خاطر بدحجاب گشتن او منع کرده بود. و این حالا برگ برنده ی او محسوب میشد.

چند دقیقه بیشتر فرصت نداشت تا کار را تمام کند

سرتاسر ساختمان دوربین کار گذاشته شده بود و باید تا نیامدن محافظ ها کار اون زالوی کثیف را یکسره می کرد و پس از ان خود را به درک واصل می کرد.

کل وجودش چنان می لرزید که احساس می کرد زیر پاهایش زمین به لرزش درآمده است .

به سختی خود را از پله ها که گویی تمامی نداشتند بالا کشید.

در حالیکه از خدافقط یک چیز می خواست حافظ سر راهش سبز نشود.

حالا که شهامت ان را پیدا کرده بود تا برای چندمین بار به جان سیامک قصد کند نمی خواست سر راه اش باز مانعی به اسم حافظ کسی که روزی حاضر بود بمیرد اما خار در پاهایش نرود سبز شود.

و مانع او گردد.

باید این بار موفق می گشت . پشت در اتاق سیامک که رسید قلبش از شدت خشم و کین چنان می تپید که لحظه ای وحشت کرد نکند قبل از تحقق بخشیدن آخرین ارزو و خواسته اش سینه اش را ببرد و از آن بیرون آید.

چاقو را در دست های لرزانش محکم تر گرفت.

در اتاق راگشود و وارد اتاق شد . فضای اتاق تاریک بود .

لحظاتی صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند.

پس از دقایقی که گذشت ، چشمانش به تاریکی عادت کرد به سمت تخت سیامک رفت . کنارش ایستاد . دستی که چاقو دران قرار داشت به حدی می لرزید که مجبور گشت با هر دو تا دست ان رانگه دارد.

دست هایش در حدی سنگین بود که انگار وزن چند کیلویی به آن اویزان کرده اند به هر جان‌کنندی بود دست‌های لرزانش راست قلب او بالا برد.

به آن موجود منفور در خواب خوب نگریست کسی که زندگی آرامش را از او گرفت.

باعث طرد شدن از خانواده اش گشت.

او را از عشقش جدا کرد و حالا اینچنین آرام خوابیده است و رعنا قرار بود او را به خواب مرگ بفرستد.

بانفرت و مصمم از کاری که می‌خواست انجام دهد دست هایش را با شدت پایین آورد که در نزدیکی قلب سیامک دستش توسط دستی محکم گرفته شد و بالا فاصله دست دیگری روی دهانش قرار گرفت.

عطری که در مشامش پیچید در حدی آشنا بود که بفهمد باز چه کسی جان سیامک را نجات داده و او را از مرگ رهایی داده است.

تقلایی هر چند بی‌فایده کرد و توسط حافظ از اتاق بیرون برده شد.

چنان دهانش را محکم گرفته بود که راه نفس اش را تقریباً بسته بود و فشار عصبی که داشت بی‌جان ترش کرد و مانند گوشتی لخت قبل از آنکه سقوط کند در اغوش حافظ فرو رفت

همان اغوش امنی که روزی امن‌ترین مامن دنیا بود و حالا....

پشتم باش

حافظ مسیر اتاقش را در پیش گرفت در حالیکه دلش می خواست از شدت خشم سر آن دختر جدا کند .

بایک دست در اتاق را گشود و وارد اتاق شد و در اتاق را بست .

چقدر ممنون سعید بود که با دیدن رعنا در آن وضعیت سریع خود را به او رسانده و جریان را گفته بود والان هم رفته بود تا ترتیب دوربین های مداربسته را بدهد.

رعنا را بروی تخت پرتاب کرد و تقریباً با صدای بلندی غرید

-تا کی می خواهی تن من رو بلرزونی رعنا تا کی...

رعنا نگاه بی فروغش را بر چشم های سرخ شده از خشم او دوخت و خیره در چشم هایش زمزمه کرد

- تا وقتی که زنده ام

تا وقتی که اون زنده اس

حافظ کلافه چنگی در موهایش انداخت

حرف زدن با این دختر مثل کوبیدن هاونگ براب بی فایده بود .

-چرا هر بار میایی و نقش فرشته ی نجات را برای او بازی می کنی

چرا نداشتی تا فرصت داشتیم اون حیوون و خودم رو خلاص کنم

حافظ خیره در نگاه او سکوت اختیار کرد.

چیزی برای گفتن نداشت. جنایتی که سیامک وبه خصوص او در حق این دختر انجام داده بودند در حدی سنگین بود که نتواند کلامی بگوید.

سرانجام رعنا بود که سکوت را شکاند و پردرد نالید

-یک بار یه جا خوندم

به یک جایی از زندگی که رسیدی، می فهمی رنج رو نباید امتداد داد، باید مثل چاقو که چیزها رو می بره واز میانشون می گذره، از بعضی ادم ها باید بگذری و برای همیشه تماشاوشون کنی

این جمله رو قبل از خواب، بعد از خواب بارها و بارها برای خودم دیکته کردم

تا شاید من هم بکنم واز اینجا برم....برم وهمه چیز رو فراموش کنم

پشتم باش

این را گفت واشک از چشمانش چون چشمه ای جوشید

وهر قطره اش چون خنجری تیز و برنده بر قلب حافظ نشست .

زانوهایش تا شد و تکیه بر دیوار روی زمین نشست.

-اما کجا برم...دیگه کجا رو دارم که بخوام برم

بعد از اون قضیه پدرم که سخته کرد و برادرهامم با دستنی شکسته من رو از خونه پرت کردن بیرون...

همه چی برای من تموم شده

دیگه چیزی رو ندارم که بخوام بخاطرش بجنگم

تنها چیزی که تا الان من رو سروپا نگه داشته فقط یک چیزه واون هم نابودی

سیامک ...

این را گفت و قطرات سرازیر شده ی اشک اش را با سماجت از گونه هایش پاک کرد.

از جای خود بلند شد ...وقتی شروع به صحبت کرد دیگر از عجز و لابه در لحن صدایش خبری نبود.

پشتم باش

باز تبدیل به همان دختر سرکش و یاغی گشته بود که نفرت و غضب در وجودش اورا همچون کوه آتش فشانی کرده بود که هران امکان فوران شدنش بود.

تا در مسیر خود هیچی را جز تلی از خاکستر باقی نگذارد.

هر چند دیدن زانوهای خم شده و اشک نشسته در چشم های کسی که هنوز هم عاشقانه می پرستیدتش برایش از مرگ هم دردناک تر بود.

چشمانش را بر روی عشقش بست و باز آن خاطرات دردناک مقابل پلک های بسته شده اش تداعی گشت

انگشت اشاره اش را تهدیدوار در مقابل صورت او تکان داد و گفت..

-به خداوندی خدا حافظ

به همون عشق پاکی که یک روزی بهت داشتم قسم

اگر بخواهی یکبار دیگه نقش منجی رو بازی کنی و جلوی راهم رو بگیری از روت رد میشم

لحظه ای سکوت کرد نفسش از سنگینی حرفی که زده بود به شمارش درآمد.

اما سریع بر خود مسلط شد و با صدایی محکم تر از قبل ادامه داد...

من هر سدی رو که جلوم باشه رو بر می دارم

هر سدی رو حتی اگر اون سد کسی به اسم حافظ باشه...

حافظ دهانش راباز کرد تا چیزی بگوید

اما نتوانست ورعنا هم فرصتی برای حرف زدن به او نداد و از اتاق سریع خارج شد .

ساتکین مقابل کوروش ، بر روی مبل نشسته بود و نگاه موشکافانه ی او را باخونسردی مخصوص خودبی جواب نمی گذاشت.

دختر جوان و زیبایی با لوندی مشغول پذیرایی از ان ها گشت و گاهی زیر چشمی ساتکین را می پایید و سعی در دلبری کردن از او داشت.

ساتکین اما بی توجه به او ، همچنان نگاه مستقیم اش را به کوروش دوخته بود که بالذت به عروسک خیمه شب بازیش خیره شده بود .

پوزخندی کنج لبانش را اندکی بالا برد.

باصدای تو دماغی و پر از عشوه ی زن که نیم متر بیشتر لباسش پارچه نبرده بود نگاه سردش رابه اودوخت
وناخواسته لحظه ای نهال را با او مقایسه کرد

نهال او با ان نگاه پاک و معصومانه اش کجا...

واین زن

-هانی مشروب چی می خوری؟

گره ای در ابرو انداخت و با سردترین لحن ممکن جواب داد

-طی روز مشروب نمی خورم

زن قصد کوتاه آمدن نداشت .

جامی را پراز شامپاین کرد و خرامان به سمت ساتکین رفت...

برروی دسته ی مبل او نشست. بالبخند ولحنی فریبنده چشمکی به اوزد و خیره درتاریک ترین چشم های دنیا گفت:

-عزیزم کار خوبی می کنی

اما این شراب..سبکه فقط یکم داغت می کنه

قبل از هر صحبتی از جانب ساتکین ،

کوروش بالبخندی مداخله کرد

-ملوسک ایشون حق دارن

مشروب وزن هر دو فقط به درد شب می خورن

طی روز کارهای مهمتری هست که باید انجام داد.

ساتکین نگاه سردش رابه ان مرد مرد منفور روبه رویش دوخت و باسردترین لحن ممکن گفت

-می دونی که از طرف کبیری اومدم

اهل حاشیه رفتن نیستم

پس مستقیم بریم سر اصل مطلب

این را گفت و بدون نگاه گرفتن از چشم های کوروش که همچنان موشکافانه او را می نگریست دست های دخترک را که بر پاهایش گذاشته شده بود گرفت و فشار نه چندان محکمی وارد کرد

اما همین فشار صدای اخ بلند زن رادراورد

-آیی ول کنم دستم رو هانی شکست

ساتکین تقریبا دست او را پرت کرد

-نزدیک من نشو ..

لحن صدایش در حدی جدی وقاطع بود که ان زن مو بلوند را وحشت زده کند

حاضر بود قسم بخورد تا حالا ان نگاه وحشتناک ودررنده را در چشمان هیچ کس ندیده است..

ساتکین پوزخندی به عقب نشینی آرام او زد وزن که از او دست کشیده بود از کنارش بلند شد ودر اغوش کوروش فرو رفت

کوروش با لبخند موهای زن رو نوازش کرد و گفت

-تو پیشی ملوس خودمی، پیش خودم بمون

نگاه پر از تمسخر ساتکین را که دید اخمی کرد و جدی گفت

-با بیژن صحبت کردم و تقریباً باهم به توافق رسیدیم... و اما در مورد این که تو باید چیکار کنی الان بهت می گم

با گفتن این جمله زن را کناری زد و از جای خود بلند شد و به سمت کتاب خانه ی کوچک سمت راست اتاق رفت
کتابی را کنار زد و دکمه ای را فشار داد

کتابخانه کنار رفت و گاو صندوقی جلوی دید ظاهر شد...

از داخل گاو صندوق تاج بزرگی را با احتیاط برداشت و به سمت ساتکین باز گشت

تاج در حدی زیبا بود و الماس ها و زمرد هایش می درخشید که لحظه ای نگاه ساتکین را میخکوب خود کرد..

-تو باید باسیامک به عنوان دست راست من وارد معامله بشی و خودی نشون بدی ..

پشتم باش

بعد توجه اش را به خودت جلب می کنی واعتمادش رو به دست میاری ودر ظاهر علیه من توطئه می کنی ودر یک نقشه ی حساب شده اون رو بیرون می کشی از خونه..

ساتکین وقتی به خانه رسید دیر وقت بود واحتمال داد نهال همچنان منتظرش بیدار مانده باشد.

معمولا تا آمدنش شام نمی خورد ومنتظرش بیدار می ماند وارد خانه شد و طبق عادت مستقیم راه اشپزخانه رادر پیش گرفت وبادیدن میز آماده لبخندی بر لب هایش نشست.

نگاهش رادر اطراف چرخاند ،خبری از نهال نبود.

مسیر اتاق خواب رادرپیش گرفت تا قبل از خواب دوشی بگیرد.

در را که تا نیمه باز بود کامل گشود وداخل رفت.

اتاق تاریک بود وصدای ناله های آرامی را که می شنید نگرانش کرد دستش را دراز کرد ودکمه ی برق رازد وبادیدن نهال که برروی تخت جنین وار دراز کشیده بود ودرخود مچاله شده بود به شدت جاخورد در دو قدم بلند خود را برروی تخت رساند وکنارش نشست .

در صورت اش علی الخصوص پیشانیش قطرات عرق نشسته بود.

رنگ چهره اش به سفیدی گرائیده بود.

دستش رابرروی پیشانی اش گذاشت .

داغ بود اما تب نداشت.

پشتم باش

چندین بار آرام اسمش را صدا زد و در نهایت نهال چشم های را تا نیمه گشود و نگاه بی حالش را به او دوخت.

بادیدن ساتکین سعی کرد لبخند بزند ولی لبخند قبل از این که به گوشه ی دهانش برسد محو گشت.

چنان دردی در دلش پیچید که سرخود را در متکافشار داد تا صدای ناله اش به گوش ساتکین نرسد.

-نهال چته دختر؟! -

حالت خوب نیس؟

چرا بهم زنگ نزدی زودتر پیام؟! -

ساتکین دستش را سمت او دراز کرد و بی اهمیت به مقاومت او برش گرداند

نهال نگاه پر دردش را از او دزدید و لب های خشکیده اش را به سختی از هم گشود و بی حال لب زد

-چیزیم نیس خوبم

ساتکین با تردید به لب های ترک شده اش خیره شد و گفت

-اینجوری که به نظر نمیاد

از کی اینجوری شدی

دقیقا کجات درد می کنه

نهال لحظه ای مکث کرد

شرم داشت حقیقت رابه او هرچند که شوهرش باشد بگوید..سعی کرد دست به سرش کند

تک سرفه ای کرد و بی توجه به دردی که در شکمش پیچید باصدای محکم تری گفت

-من خوبم.. گفتم که ..نگران نباش

ساتکین با اخم موهای خیس چسبیده بر پیشانیش را کنار زد وگفت

-باز فراموش کردی که نمی تونی من رو بیپچونی؟؟

نهال از نگرانی او، برای خودش غرق خوشی لذت گشت.

پشتم باش

چقدر محبت زیر پوستی این مرد برایش شیرین و مست کننده بود.

چقدر دلش می خواست برای او هم مانند پدرش خودش را لوس کند و بداند کسی هست که نازش رامی خرد.

اب دهانش رابه سختی قورت داد

-یکم کمرم درد می کنه

فکر کنم دیشب روباز خوابیدم سردی کرده ..

ساتکین نگاه موشکافانه اش لحظه ای بر روی صورتی که دیگر بی رنگ نبود و اندکی برافروخته گشته بود، خیره ماند..
باتیزبینی ناگهان متوجه علت حال بد او گشت ...

همین کافی بود تا نگاهش از شیطنت بدرخشد

باشیطنت بررویش خم شد و لب زد

- گرگ دختریه سوال دارم!؟

پشتم باش
برق نگاه شیطانش توجه نهال را به خود جلب کرد

باز همان نگاه پرشیطنت

باترید تند پرسید

-از کی تا حالا به خاطر سوال و حرف زدنت از من اجازه می گیری

ساتکین باشیطنت لبخندی بر لب آورد

-اوه...اوه....

حالا مطمئن شدم اوضاع حسابی قرمز

اعصاب نداریا!!!

چندروز باید دقیقا دور ورت نیلکم؟؟

نهال لحظه ای بهت زده او را نگریست

پشتم باش

سپس با شرم لب خشکش را زیر دندان برد و نگاهش را از اودزدید و آرام گفت

-کلا چیزی به اسم شرم رو نمی شناسی تو نه!؟

ساتکین با لذت خیره ی او شد و از اینکه حتی برای ثانیه ای نهال را با ان زن مقایسه کرده بود از خود خشمگین شد.

نهال او، مثل فرشته ای پاک بود.

حتی الان هم که دوماه از عقد موقتشان می گذشت از هر حرف یا حرکت او گونه سرخ می کرد..

هرچند که نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود...

با لحنی مفرح لب زد..

-نوچ از تو باید خجالت بکشم؟؟

لب گوشت آلود او را محکم کشید و بدجنسانه گفت

تازه توام خجالتت رو بذار واسه اون اصل کاریه

این که یه چیزه طبیعیه

چون صورت نهال برافروخته تر گشت

باشیظنت در حالیکه دستش رازیر لباس نهال رد می کرد تا کمرش راماساژ دهد ادامه داد..

فکرش رو بکن شب عروسی من و تو ...

نهال با تماس دست گرم او با پوست بدنش، وبیشتر ازان از حرف هایش گر گرفت وکل بدن سردش به یکباره داغ گشت...

حتی تصور شب حجله اش هم تپش قلبش رابرهزار می رساند.

ساتکین باخنده ادامه داد

-از ان الان داغ نکن!

هر کاری کنی من بهت دست نمی زنم!!

پشتم باش
باید صبر کنی ..

که از قدیم گفتن گر صبر کنی

زغوره حلوا سازی!

نهال خنده اش گرفت..

زیر لب دیوانه ای نثارش کرد.

کار او دیگر از شرم گذشته بود

دیگر به این حرف ها عادت کرده بود.

او همچنان از ضعفی که دستش داده بود مانند چماقی بالای سرش استفاده می کرد.

عجیب ان بود که درد کمر و دلش باتماس دست داغ او کم تر وقابل تحمل تر گشت.

ساتکین بر روی تخت دراز کشید و او را دراغوش خود کشاند و در حالیکه دستش رادورانی بر روی شکم او می

چرخاند آرام پرسید

پشتم باش
-قرص خوردی؟؟

نهال بالذتی که از تماس دست او بر روی شکم برهنه اش می برد سرتکان داد.

-چرا انقد دیر؟؟

نهال سرش را در اغوش او کمی جابجا کرد و خودش را بیشتر به او چسباند ..

در حالیکه شهامت به خرج داده بود وبالذت دست هایش را بر روی سینه ی ورزیده و مردانه اش بازی می داد

پرسید؟

-چی چرا انقدر دیر؟

ساتکین چشمکی به اوزد و خیره بر لب های گوشت الود و هوس برانگیزش باشیطنت زمزمه کرد

-دوره ات رو میگم

مگه ماهی یکبار نیست؟؟

پشتم باش

نهال با چشم هایی گرده شده سرش را بلند کرد و به او خیره شد.

ساتکین با دیدن چشم های گشاد شده ی او با صدای بلندی خندید.

خم شد و گاز محکمی از چانه اش گرفت

و با اخ نهال بالبخند گفت

-چند بار گفتم اینجوری نگام نکن

لامصب خوردنی تر میشی وقتی چشمت رو اینجوری گرد می کنی

نهال باخنده و به جبران کار او سرش را نزدیک سینه ی او برد و در کسری از ثانیه دندان های تیزش را در سینه ی سفت مثل سنگ او فرو برد.

ساتکین باخنده اخی گفت و او را به سختی از خود جدا کرد

نهال زبانی دور لب هایش کشید و با شیطنت گفت

-اووم گاز گرفتن خوبه ها

ساتکین باخنده اورا دراغوش خود کشاند

وخیره بر لب های مرطوبش گفت

-اره مخصوصا از لب تو باشه

نهال علی رغم کنترلش نتوانست لبخند خود را مهار کند و قبل از اینکه ساتکین ان را شکار کند و باز سوژه ی جدیدی به دستش دهد سرش را در اغوشش پنهان کرد و خود رابه دست نوازش های عاشقانه اش سپرد.

زمانی که حافظ با دقت و وسواسیت خاص خودش مشغول بررسی تاج گران بها بود.

نگاه مشکوک سیامک بر ساتکین که خونسردانه براوزل زده بود بالا و پایین می گشت.

نمی دانست چرا حس خوبی نسبت به او نداشت در حالیکه طرف معامله اش کوروش بود.

کسی که با هر بار معامله ی با او ،سود خوبی بر حیب زده بود.

پشتم باش

سعید هم با نگرانی سعی می کرد خود را مانند ساتکین خونسرد نشان دهد .

اما چندان موفق نبود .

ساتکین را در همان نگاه اول با وجود گریم ماهرانه اش شناخته بود.

مگر چند نفر بود که مانند او این چنین محکم و باصلابت قدم بردارد.

وقتی می خواست جام ها را پر از ویسکی کند . جام از دستش افتاد و با برخوردش با سرامیک صدای بدی ایجاد کرد.

ساتکین ابرویی بالا انداخت و حافظ نگاهش را از تاج گرفت و به سعید که مستاصل به شیشه ی شکسته زل زده بود
دوخت

-سعید نمی خواد جمع کنی

بعدا ترتیبش رو میدن

لبخندی به او زد و در ادامه گفت

فکر کنم از دیشب هنوز مستی پسر

پشتم باش

سعید خنده ی مصنوعی کرد و سرش را تکان داد ..

دیشب بزم دونفره ای داشتن و تا نزدیکای صبح مشروب خورده بودند.

بماند این که چندین بار کم مانده بود قاف بدهد.

کلا زیاد اهل مشروب و دود و دم نبود و نمی دانست ،چرا این جماعت علاقه ی خاصی به خوردن مشروب در وقت
وبی وقت داشتند

کلافه سری تکان داد تا افکار مزخرفش را از سر بیرون کند.

همینطوری هم کم اشفته نبود. حضور ساتکین در آن جا ،با توجه به شناختی که از سیامک پیدا کرده بود به شدت
مضطربش کرده بود.

-خوب پس نشونده ی جدیدی ی کوروش تو هستی

این جمله را سیامک در حالیکه با دقت ساتکین را زیر نظر خود داشت گفت

-مشکلی هست؟

پشتم باش

این جمله را ساتکین در نهایت گستاخی برزبان آورد و اخم های سیامک را درهم گره زد

اما ادمی نبود که بی گذار به اب بزند

طرف معامله کوروش بود که مانند گنجی می ارزید

حافظ که کارش تمام شده بود سرش را بلند کرد و تاج را محتاط بر جایش قرارداد و گفت

-این اصل و قیمت بر او ردیش ۱۰ میلیون دلار

ساتکین ابرویی بالا انداخت و بر مبل سلطنتی که برای اتاق کار کمی عجیب بود تکیه داد

-نه قیمت پیشنهادی ۱۵ میلیون دلار

پاش مشتری ثابتم نشسته

اهل چونه زدندم نیستم

اگر می خواین بسم الله

وگر نه وقت هم رو نگیریم..

پشتم باش

زیادی این جملات رو جدی و کوبنده گفته بود طوری که نگاه هر سه مرد بررویش میخکوب شده بود و کف دست سعید عرق نشست .

می دانست سر نترسی دارد اما نه در این حد....

صدای خنده ی بلند سیامک همچون شلاقی سکوت لحظه ای اتاق راشکاند

-عجب همیشه به کوروش به خاطر این افراد تیز هوشش حسادت می کردم

مردک نمی دونم این افراد رو از کجا پیدا می کنه

ساتکین پوز خندی زد و گفت

-پول خوب خرج کنی

افراد خوبی گیرتم میاد

حالا در مورد معامله حرف بزنیم

سیامک نگاه اش رابه حافظ دوخت و نگاه معنا داری بین جفتشان رد و بدل گشت.

پشتم باش
سکوت این بار توسط حافظ شکسته شد

-به شرطی پونزده برایش پول می دیم که باز با ما معامله کنه

ساتکین لبخند نامحسوسی زد و نمایشی دستی بر ته ریش اش کشید

-قبوله

حافظ جام شرابش را برداشت و بالبخند ان را بالا گرفت و گفت

-پس به سلامتی جوش خوردن این معامله و معامله های بعدی

این را گفت و هر چهارتا مرد جام های مشروبشان را بالا رفتند در حالیکه در فکر هر کدام یک چیزی بود.

ساتکین کیف بزرگ چرمی را که پول در ان قرار داشت تحویل کوروش داد و گفت

-خوب به مراتب جنس بعدی باید خیلی خاص تر از این باشد که دندان طمعش را تیز کند.

-هست پسر جان هست

ساتکین با ابروهایی در هم گره خورده با کنجکاوی او را نگریست .

-میشه بپرسم چی هست این چیز خاص که سیامک را تا این حد مشتاق معامله کرده؟؟

کوروش خنده ای کرد و از جای خود بلند شد و به سمت گاو صندوقی بزرگ، که در گوشه ی اتاق تعبیه شده بود حرکت کرد و بعد از وارد کردن چند رمز و دادن اثر انگشت در گاو صندوق تقی صدا داد و در گشوده شد .

دست داخل برد و کتابی قدیمی از آن برداشت در گاو صندوق رابست و به سمت ساتکین رفت مقابل او ایستاد و کتاب را مقابلش گرفت و گفت

-این کتاب دست نویس لوناردو داونچی هست که سال ۱۷۷۰ نوشته شده و ۱۹۹۴ توسط بیل گیتس خریده شده و می دونی چقدر می ارزه

ساتکین بر مبل راحتی تکیه داد و گفت

-بیشتر دلم می خواد بدونم چجوری دست تو افتاده

پشتم باش
کوروش باصدای بلندی خندید و گفت

-من رو دست کم نمی گیر پسر

ساتکین ابرویی بالا انداخت از این مرد مدعی حتی بیشتر از کبیری بیزار بود..

.....

هدیه باخنده مشغول صحبت با گوشی بود که احساس کرد دستی به پهلویش برخورد کرد قلبش در قفسه ی سینه اش فرو ریخت با وحشت برگشت وبا دیدن پسر مو بوری که با نیش باز در فاصله کمی از او ایستاده بود لحظه ای خشکش زد.

بلافاصله بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد و داخل کیفش انداخت.

همه ی این اتفاق ها در کمتر از چند ثانیه و ناگهانی افتاده بود و همین باعث وحشت آنی اش شده بود .

زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت

این وقت ظهر این خیابان فرعی خلوت بود اما نه انقدر که بخواهد دست وپاهایش راگم کند به خصوص که هم دفاع شخصی بلد بود وهم اسپری فلفل به همراه داشت.

سعی کرد بران میزان وحشتش هم فائق گرددو خود را باز یابد...

پشتم باش

کسی نبود که بخواهد از یک پسر چشم رنگی بترسد که فاق شلوارش حتی از اوهم کوتاه تر بود .

کلافه نفسی بیرون فرستاد وبا لحن چندشی گفت

- تودست کثیفت رو به من زدی پسره ی عوضی؟!

پسر خنده ای کرد وگفت

-با من بودی جیگملی

هدیه با حقارت نگاهی از سرتا پاهای او انداخت وگفت

-جیگمل منم یا تو بچه خوشگل؟

زود گورت رو گم کن از جلوی چشمم تا اون دماغت رو دوباره عملی نکردم

پسر بر حیرت اش غلبه کرد وقدمی به او نزدیکتر شد وبا خنده گفت

-ای جوووونم

پشتم باش
تواصلا من رو بزن

من رو بکش

من....

هدیه مجال ادامه ی صحبت را به او نداد

در کسری از ثانیه خود را عقب کشید و پاهایش را بلند کرد و محکم بر شکم پسر کوبید و چون او انتظار همچین حرکتی را نداشت چند قدم عقب رفت که هدیه ضربه ی بعدی را به مراتب سنگین تر از اولی کوباند و چون پسرک زمین پر تاب شد به او که شکم اش را گرفته بود و در خود مچاله گشته بود و از درد می نالید نزدیک شد....

خواست لگد سوم را به او بکوباند که دستی او را به عقب کشاند...

دستش را بلند کرد و سریع برگشت تا بکوباند، اما با دیدن چهره ی اشنای دوست ساتکین دستش در هوا خشک ماند..

سعید با خنده گفت

-بسه بابا بچه ضعیف گیر آوردی

هدیه دستش را پایین انداخت و اندیشید

فقط او را کم داشت

نگاه پر خشمش را از او گرفت و به پسرک که همچنان پخش زمین شده بود واز درد می نالید دوخت و ناخواسته لبخندی به شاهکارش زد

حاج خانوم اگر می فهمید او وسط خیابان مجدادا درگیره شده

تکه بزرگه ی بدنش حتما گوشش بود!!!

بار اولی که با دوتا دختر در خیابان درگیر شد ، کاملاً بی گناه بود منتها درگیری شدید شد و کار به اداره ی کلانتری کشید و ساتکین بود که بی سروصدا اورا بیرون کشید تا ابروی پدرش بیشتر از آن نرود.

باصدای خنده ای که در نزدیکی گوش خود شنید نگاهش را از آن پسر جوان گرفت و سرش را برگرداند و به سعید که با گوشی خود از آن پسر فیلم می گرفت نگاه کرد .

ابروهایش رادرهم گره زد و با اخم پرسید

-تو اینجا چیکاری می کنی؟

سعید خنده اش را جمع کرد اما همچنان لبخند بر روی لبش را حفظ کرده بود

-من باید کجا باشم؟

هدیه با حرص نفسش را بیرون داد و گفت

-من نمی دونم الان کدوم گوری باید می بودی

منتها حتما شنیدی که می گن

مار از پونه بدش میاد جلوی راهش سبز میشه!؟

ایشی گفت و برگشت هنوز اولین قدم را برنداشته بود که صدای نازک وضبط شده اش او را در جای خود میخکوب کرد.

-اره نه بابا با اینکه عذاب وجدان داشتم

اما خیلی بم خوش گذشت

-پوف مامانم گیر تر از بابامه

اچه مهمونی مختلط نبود که، فقط چون

پشتم باش
بچه ها تا شب دانشگاه داشتیم
دیروقت برگذار شد.

هدیه با چشم هایی گرد شده خیره بر سعیدی گشت که بانیشی باز به او زل زده بود.

سعید ابرویی بالا انداخت وهمزمان با ان گوشی اش را مقابل صورت مبهوت زده ی او بالا وپایین کرد و با بدجنسی
گفت

-گشمنه

هدیه باخشم خیزی به سمتش برداشت که سعید قدمی عقب برداشت وبا خنده گفت

-گفتی بابات سرهنگه؟؟

حاج ننه ت هم بدتر از بابات گیره؟؟

وای فکرش رو کن دختر اگر بفهمن دخترشون توشهر غریب تا سه صبح بیرون بوده چیکار می کنن..

هدیه بامستاصل در جای خود ایستاد ودر

پشتم باش

حالیکه پاهایش را محکم چندین بار زمین می کوباندا با حرص گفت

-لعنت به تو چی می خوای اخه تو از جون من

سعید با شیطنت گفت

-فعلا از بس گرسنمه دقیق نمی دونم چی می خوام

باید حسابی فکرام رو کنم بعدبگم

راسی من ماشین ندارم، ماشین داری؟؟

هدیه در حدی خشمگین بود که نخواهد چیزی بگوید .

بدون صحبتی راهش را کج کرد و به سمت کوچه ی خلوتی که ماشین رادران پارک کرده بود حرکت کرد

در ماشین، هدیه رنگ چهره اش چنان کبود گشته بود که سعید ترجیح داد حرفی نزند.

سرانجام هدیه ماشین را مقابل رستورانی نگه داشت و با نفرت لب زد

-پیاده شو

سعید بالبخند گفت

-حتما بانو

نگاه غضبناک هدیه که به سمتش چرخید

خنده اش را کنترل کرد و از ماشین پیاده گشت.

در حالیکه برای اولین بار در دل از سیامک از آن موجود منفور تشکر کرد که او رادر پی گل فرستاده بود و او از شانسش هدیه راتصادفی دیده بود که بی توجه به اطراف با گوشی صحبت می کرد و می خندید.

و او هم در یک اقدام شرورانه صدای او را بدون این که متوجه شود ضبط کرد.

هدیه بی توجه به او مسیر رستوران رادرپیش گرفت.

سنگینی نگاه سعید که کمی عقب تر از او در پی اش میامد او را تا مرز دیوانگی می کشاند.

پشتم باش

این پسر احمق رسماً داشت از او باج می گرفت و حق السکوت می خواست.

اگر در موقع اش او را سر جای خود نمی نشاند. دختر پدرش نبود و اسمش هدیه نبود.

در ذهنش چنان انقلابی بر پا بود که هر آن امکان طغیانش بود.

وارد رستوران شد. نگاه سطحی به اطراف خود انداخت و به سمت کنجی که به نسبت خلوت تر بود قدم برداشت و نشست.

سعید مقابل او بر روی صندلی نشست و در حالی که نگاه مستقیمش را برا و دوخته بود گفت..

-ای بابا اگر قرار باشه اینجوری مثل میر غضب نگام کنی که غذا از گلوم پایین نمیره

هدیه باختم دست بر سینه شد و بر صندلی تکیه زد و با تمسخر گفت

-فکر می کنی برام اهمیت داره

سعید لبخندی زد، شانه ای بالا انداخت و گفت

پشتم باش

-نمی دونم اما به زودی میزان اهمیتت رو می فهمیم

هدیه پوزخندی زد و خیلی جدی خیره در نگاهش گفت

-می دونی اسم این کارت یجور باج گرفتن

و جرمش چیه؟!!!

سعید بدجنسانه چشمکی تحویلش داد و گفت

-بی خیال دختر

مکان که نبردمت...اومدیم یجای عمومی

سعید این جمله را با لودگی خاص خودش گفت و براو خیره گشت

دختری که مقابلش نشسته بود دهران امکان انفجارش بود..

این را از کبود شدن صورتش متوجه گشت و لبخند نامحسوسی بر لب نشانده.

تا چیده شدن میز هر دو سکوت کردند .

سعید نگاهی ابتدا بر میز چیده شده انداخت سپس نگاه اش را بر هدیه دوخت که نگاه برنده و تیزش را به او دوخته بود .

چشمکی تحویلش داد و باشیظنت گفت

-بانو خوش حال میشم بنده را همراهی بفرمایین

کارد می زدی خون هدیه در نمیامد . در تمام طول زندگی اش تا این حد خشمگین نگشته بود .

می دانست سعید از این که او را در این حال پریشان می بیند لذت می برد اما هر کاری می کرد نمی توانست خود را در مقابل عصیان درون اش کنترل کند ...

-ببین پسره ی پرو ...غذات رو زود کوف....

ادامه ی جمله اش را نگفت لحظه ای سکوت کرد کلافه نفسش را بیرون فرستاد وادامه داد

-غذات رو زود بخور

من عجله دارم

سعید قبل از شروع بسم ال..زیر لب گفت..

-تو عجله داری من که ندارم

من باید با آرامش غذا بخورم تا گوشت بشه بچسبه به تنم

این جمله را گفت وبا آرامشی که خود می دانست تا چه حد برای دخترک نشسته در رو به رویش آزار دهنده است مشغول گشت.

هدیه دست بر سینه سعید راتماش می کرد که بی توجه به او با آرامش غذایش را می خورد وچنان از خوردن ان لذت می برد گویی سال هاست غذا نخورده است.

بر خلاف میلش در دل اعتراف کرد که از غذا خوردنش لذت می برد ..

حتی اشتهايش نیز تحريك شد .اما به سختی خود را در برابر اشتهايش کنترل می کرد .

هنوز مقداری از غذای او باقی مانده بود که گوشی اش زنگ خورد با تردید گوشی خود را از کیف بیرون کشید وبا دیدن شماره ی برادرش مضطرب نفس اش را بیرون فرستاد.

پشتم باش

به کل فراموش کرده بود امروز قرار بود ان جا برود تا به زن داداشش کمی کمک کند اتاق بچه را آماده کنند.

سعید وقتی تردید دختر را در پاسخ دید

سرش را بلند کرد و نگاهش را به هدیه دوخت که با تردید به گوشی که همچنان در دستش زنگ می خورد دوخت.

سرانجام با تماس های مکرر هدیه نگاه پر از غیض اش را به سعید دوخت و با حرص انگشت اشاره اش را سمت لب هایش به نشانه ی سکوت نزدیک کرد و تماس را برقرار کرد..

سعید لحظه ای با تصور اینکه شاید تماس گیرنده پسر است ناخواسته اخم کرد ..

دست از غذا خوردن برداشت و تکیه اش را بر صندلی داد و نگاه کنجکاو و دقیقش را بر او دوخت...

هدیه چون نگاه کنجکاو او را دید

فوضولی، زیر لب نثارش کرد و صندلی را عقب کشید و از میز فاصله گرفت تا بیشتر از این بهانه دستش ندهد ...

سعید نفسش را بیرون فرستاد و نگاهش او را تعقیب کرد که کمی ان سمت تر مشغول صحبت با تلفن بود.

چند لحظه که گذشت نتوانست تحمل کند و از جای خود بلند شد و آرام پشت او قرار گرفت و فقط توانست جمله ی
آخر او را بشنود و اخمش بدون ان که علتش را بداند غلیظ تر شود.

نه عزیزم گفتم که زود خودم رو می رسونم نگران نباش خوبم

_باشه عزیزم می بوسمت فعلا

هدیه گوشی را قطع کرد و بادیدن سعید در فاصله کمی از خود هینی کشید و عقب رفت که به صندلی برخورد کرد
و صندلی با صدای بلندی واژگون شد و نگاه خیلی هارا به سمت ان ها کشاند

هدیه با سنگینی نگاه مردم دستپاچه سریع خم شد و صندلی واژگون شده را درست کرد ...

بعد از درست کردنش کمرش را صاف کرد و با خشم در حالیکه نفسش به شمارش در آمده بود گفت

-تو از مرد بودن خجالت نمی کشی که فالگوش وا میسی؟

به تو هم می گن مرد؟؟؟

سعید با اخم لبخندی زد که پارادوکس زیبایی در صورتش ایجاد کرد.

در حالیکه سعی می کرد تن صدایش را آرام نگه دارد با لبخندگفت

-اگر در مرد بودنم شک داری می تونم

بهت ثابت کنم ..

هان نظرت چیه؟!

همزمان با زدن این جمله چشمکی تحویلش داد.

هدیه لحظه ای چنان بهتش زد که چند بار دهانش را باز کرد تا جواب ان پسر وقیح مقابلش را بدهد.

اما حجم گفته ی او در حدی سنگین بود که نتواند چیزی در جواب او بگوید .

سرانجام با دیدن بارقه ای از خنده در چشم هایش به خود امد با دست محکم بر شکمش کوباند..

شدت ضربه در حدی محکم بود که سعید با اخی خم شد

هدیه بی توجه به نگاه مردم به سمت میز رفت ، کیفش را برداشت و به سمت در خروجی رفت..

از کنار میزی می گذشت که صدای دختر بچه ای راشنید

-مامان این همون دختره اس که اون عمو رو زد..

انحنای لب هایش کش آمد بر سرعت قدم هایش افزود و از رستوران خارج شد .

با برخورد هوای تازه و سرد بر صورتش نفسش رامهار کرد و قبل از آن که سعید بیاید به سمت ماشینش غرولند کنان قدم برداشت.

دزدگیر رازد و پشت فرمان نشست ماشین را روشن کرد از پارک خارج شد و هنوز وارد خیابان نشده بود که سعید جلوی ماشین ایستاد .

خشمگین چندین بار با مشت بر روی فرمان کوباند و زیر لب چند ذکر فرستاد تا شاید آرام شود و پاهایش را بر روی گاز نگذارد تا او را له کند.

در آن لحظه هیچ کاری از او بعید نبود!!

کمی که آرام تر شد شیشه را اندکی پایین کشید و با خشم خطاب به او که دست بر سینه ایستاده و لبخند زنان او را تماشا می کرد گفت

-ببین بکش کنار!

مفت نمی ارزی

نمی خوام بخاطرت تخفیف بیمم رو به بسوزونم!!

سعید خونسرد گوشی اش را از جیب درآورد و کنار او ایستاد و خیره در چشم های خشمگینش بآبدجنسی گفت

-شاید من نمی ارزم

اما مسلما اونی که دستمه

برای تو مهم وبا ارزشه!!

این را گفت وفیلم دعوای هدیه رابا ان پسر ی که کتکش زده بود پخش کرد.

هدیه دست در فرمان ،خشک اش زد

نگاهش راز فیلم کوتاه نزاع اش با ان پسر جدا کردوبه سعید دوخت که خونسرد وبا چشم های خندان به او خیره شده بود.

خود رالعنت فرستاد که دراین حد گرم صحبت بود که متوجه حضور اونگشته

بود....

از شدت خشم خون در رگش یخ بست و لب هایش را بروی هم فشار داد

خود را دشنام فرستاد، چراوقتی که فرصت کشتن او را داشت، این کار را انجام نداد.

سعید بالبخند چند تقه به شیشه ی ماشین زد وگفت

در را باز کن و برو کنار بشین، من رانندگی کنم.

هدیه متنفر وبا لحنی کنترل شده پرسید

-به سلامتی کجا تشریف میبری

سعید خنده ای کرد وگفت

-تشریف نمی برم...می بریم

هدیه خواست اعتراضی کند که سعید گوشی را بالا وپایین کرد.

پشتم باش
هدیه باخشم اندیشید

اگر بخواهد به آن مرد باج بدهد معلوم نبود سر از کجاها دریاود

مرگ یکبار شیون یکبار

آن مرد پرو کسی نبود که با یک بار پذیرفتن درخواستش کوتاه بیاید و چه بسا روزهای بعدی هم در کار نباشد.

به همین دلیل سعی کرد برخلاف اهمیت موضوع آن راکم اهمیت جلوه دهد.

شانه ای بالا انداخت و با آرامش و خونسردی کاذبی گفت

-هر غلطی دلت می خواد بکن

فیلم مثبت هیجده که از م نگرفتی

مجبورشم یه دقیقه بیشتر وجود چندشت رو تحمل کنم

پس از زدن این جمله بلافاصله

کلید را چرخاند و مجدداً ماشین را روشن کرد.

قلبش به کندی می تپید، حتی اگر سعید نمی دانست، او خوب می دانست، این فیلم تا چه حد برای وجهه ی پدر و خانواده اش بد است.

سعید با لبخند شرورانه ای خونسرد خود را کنار کشید و خیلی جدی وقاطع گفت

-تصمیم گیرنده خودتی

اما شک نکن اگر تایک دقیقه دیگه از پشت فرمان پانشی فیلمت تا دودقیقه دیگه بازیر نویس...

-ببین دختر سرهنگ چه می کنه!!

تو دنیای مجازی پخش میشه

چشمکی زد وگفت

- فکر کنم مثل توپم بترکه و کلی باز دید کننده داشته باشه

هدیه قبل از ان که بخواهد حرکت کند باشنیدن این جمله خشک اش زد.

سعید با لبخند قدمی دیگر عقب رفت و به صورت نمایشی گوشه را مدام تکان می داد ..

نگاه مضطرب هدیه دائم بر روی صورت و گوشه دست او می چرخید.

حتی تصور اینکه ان فیلم در دنیای مجازی پخش شود نیز قلبش را از تپش می انداخت.

تحمل کردن ان موجود منفور خیلی بهتر از ریسک پخش شدن فیلم اش بود.

با نفرت در حالیکه دست و پایش می لرزید قفل مرکزی رازد .

کمر بند خود را باز کرد و خود را عقب کشاند تا او پشت فرمان بنشیند..

باید حتما فیلم را از گوشه او پاک می کرد.

سعید سوت زنان پشت فرمان قرار گرفت

پشتم باش

هدیه صندلی راجلو کشیده بود سعید باخنده صندلی راعقب کشید و خود راجابه جا کرد.

نیم نگاهی به جانب او انداخت

وباشیظنت گفت

_اخی از حد استاندارد کوتاه تری ؟

هدیه با خشم رویش رابرگرداند نگاه برنده اش رابه او دوخت و از میان دندان های به هم قفل شده اش گفت

-کوتاهی من هیچ ربطی به تو نداره

اونی که باید بیسنده پسندیده

حالا بگو برنامت دقیقاً چیه

سعید پاهایش را برروی گاز گذاشت ودر حالیکه بر سرعت ماشین می افزاید از اینه نیم نگاهی به جانب اش انداخت

-جدا؟؟

هدیه با اخم گفت

پشتم باش

-حالا هرچی

تو مسائلی که مربوط بهت نیست دخالت نکن لطفا

الان کجا داری می ری

من کار دارم زود باید برم....پس بچه بازی رو تمومش کن...من تو کلا یکبار همدیگر رو دیدیم..پس این کارا خیلی بی معنیه

اصلا مناسب سن من و شما نیست

سعید خشم خود را پشت لبخندش پنهان کرد

-شاید یکبار همدیگر رو دیده باشیم اما همیشه همه چیز از همون یکبار شروع میشه..

هدیه لحظه ای از جمله ی او جا خورد

اما بادیدن لبخندش احتمال داد که دارد سربه سرش می گذارد...

با ابروهایی گره خورده گفت

-این جواب من نبود ..

قرار نیست چیزی شروع بشه

وقتی شما از ماشین پیاده شدید

دیگه هیچ وقت همدیگر رو نمی بینیم

انشال....

سعید از ماشین جلویی سبقت گرفت

و صدای بوق ماشینی که عقب مانده بود تازه هدیه را متوجه سرعت بیش از حد مجاز او کرد..

اما اعتراضی نکرد ..

دوست نداشت او متوجه ترس اش از سرعت بشود..

اصلا در مقابل این بشر گستاخ خیلی حساس شده بود...

سعی کرد بر ترس خود غلبه کند ..

ایت الکرسی رازیر لب خواند تا به مقصدی که حتی نمی دانست کجاست سالم برسد..

اگر مردی که کنارش نشسته بود دوست ساتکین نبود حتما الان از ترس سکتہ رازده بود...

اما حتما انقدری مورد اعتماد ساتکین بوده که او را در منزل خود پذیرفته ویا حتی او ادرس خانه اش راداشته...

سعید لحظه ای برگشت ونگاهش را در نگاه وحشت زده ی او گره زد ..

لحظه ای از ترس نگاهش گیج شد ،

نگاهش از چشم هایش به سمت دست هایش کشیده شد که مشت شده بود

از اینکه به خاطر یک شوخی دخترک را تا این حد ترسانده بود عذاب وجدان گرفت

اهل مقدمه چینی نبود.همیشه حرف دلش را بی حاشیه می زد پس خیلی بی مقدمه گفت

-من از تو خوشم اومده ..دلیلش رو نپرس خودمم نمی دونم..نظرت در این باره چیه هوم؟؟

چشم های هدیه اندازه ی دوتا سکه درشت شد ..کامل به سمت او چرخید

پشتم باش

و در حالیکه بابالا رفتن سرعت او، ضربان قلب او هم اوج می گرفت به سختی اب دهانش را پایین فرستاد و گفت

-چیزی کشیدی؟! -

نه خدایی حالت خوبه؟! -

باخودت اخه چی فکر کردی هان

زود یک گوشه نگه دار می خوام پیاده شم

سعید با اخم لحظه ای برگشت به او نگاه کرد و چون هدیه فاصله ی نزدیک او را با ماشین جلویی دید، دیگر نتوانست خود را کنترل کند و جیغی از وحشت کشید

-خدای من جلوت رو نگاه کن

سعید نگاهش رابه جلو داد و از ماشین جلویی هم سبقت گرفت..

سعید با تردید پرسید..

جواب من رو ندادی؟

هدیه دیگر تودار نبود ترس از سرعت، تمام مقاومتش رادر هم شکسته بود با هر دو دست داشتبورد راست گرفت
و فریاد کشید

- تو مگه سوال پرسیدی که من جواب بدم

یه مشت چرت و پرت تحویل دادی!!!

یکاره امروز جلوی راه من سبز شدی و مجبور به قرارم کردی...

کم کم دارم به سلامتی عقلت شک می کنم...زود ماشین رو نگه دار تا با پدرم تماس نگرفتم ...

سعید نیم نگاه اخم الودی به او انداخت

- هدیه من رو تهدید نکن و حواست به حرف زدنت باشه!!

هدیه بابغض فریاد کشید

من حواسم به حرف زدتم باشه یا تو؟!

پشتم باش

لعنت به تو... این ماشین رو نگه دار

سعید بادیدن لب های او که می لرزید

متحیر گفت

-چته دختر

تو از سرعت می ترسی؟!

همزمان بازدن این حرف، سرعت ماشین را کم کرد و لعنتی زیر لب فرستاد

تا لحظاتی سکوت برفضا ی بسته ی ماشین سایه انداخت

هیچکدام صحبتی نکردند

هدیه تمام تلاشش را می کرد تا آرامش از دست رفته اش را برگرداند و بغض سنگینی را که بر گلویش سنگینی می کرد و راه نفس کشیدنش را گرفته بود مهار کند..

سعید هم از دست خود خشمگین بود که چرا هدیه راتا این حد ترسانده بود.

پشتم باش

اصلا حواسش بر سرعت ماشین نبود

در این مدتی که باحافظ بود همیشه با سرعت رانندگی می کردند و به نوعی برایش عادت شده بود.

سرانجام ماشین رادر گوشه ی خیابان ،در جایی خلوت نگه داشت و کامل به سمت او چرخید و نگاه محزون اش را بر اودوخت...

نمی دانست چرا مهر این دختر تا این حد در دل اونشسته بود از همان اولین دیدارش با او هر شب هنگام خواب ، چشم های خندان او پشت پلک های بسته اش نقش می بست و همین چشم های خشمگینی که الان به او خیره شده بود، مدتی بود در خواب و بیداری همیشه لبخند را بر روی لب هایش حک می کرد.

باصدای گرفته ی هدیه به خود آمد

-این بار رو چون دوست ساتکینی ازت می گذرم و به پدر م چیزی نمی گم

اما اگر بار دیگر مزاحمم بشی

شک نکن که پشت میله های زندانی

بهتره بهت یاد اوری کنم

پدر من سرهنگه و برادرم وکیل

پشتم باش

هدیه با دیدن پوزخند نشست در کنج لبانش کفری گشت و

انگشت اشاره اش راست او گرفت

-من شوخی نمی کنم اگر ..

ادامه ی جمله اش با نشستن انگشت سعید بر روی لب هایش گفته نشد

از تماس دست او بر روی لب هایش لحظه ای خشکش زد ...

سعید با دیدن جنس نگاه او که نفرت و خشم را فریاد می کشید از خودش بدش آمد که غرورش را خدشه دار کرده است

دستش را چند ثانیه بعد برداشت

هنوز هم دیر نشده بود و می توانست همه چیز را به حالت قبل برگرداند

از اول هم اشتباه کرده بود

او کجا و دختر سرهنگ ابجدی کجا!!!

گوشی را از جیب خود در آورد و در مقابل نگاه مبهوت زده ی هانیه فیلم و صدا را پاک کرد .

هر چند سخت بود اما خود را جمع و جور کرد ..

چشمکی به اوزد و خیلی قاطع وجدی گفت

-من کسی نیستم که از تهدید تو خالی بترسم، پس رو حساب ترس نزار

-امروز رو کلا فراموش کن..

فقط خواستم کمی وقت بگذرونیم همین....

حرفام رو هم جدی نگیر همش محض شوخی بود ..

حالا هم بیا پشت فرمان بشین و برو به قرار مهمت برس..

لحظه ای سکوت کرد و چون جوابی از هدیه نشنید پوز خندی زد و در ماشین راباز کرد و پیاده شد و در مقابل نگاه مبهوت زده ی هدیه از ان جافاصله گرفت و دور شد...

هدیه مبهوت زده انگشتش را بر روی لب هایش کشید و نگاه پریشانش او را تا دور شدنش تعقیب کرد..

نهال با هیجان گوشی را قطع کرد و بر روی کاناپه انداخت. هنوز هم نمی توانست بپذیرد کسی که الان با او صحبت می کرد برادر پدرش بود می خواست به خاطر او بازگردد تا از این پس در نبود برادر مرحومش نقش پدر را برایش ایفا کند..

با دیدن ساتکین با خوشحالی به سمت او رفت و با هیجانی وصف ناپذیر گفت

-عافیت باشه

ساتکین لبخندی زد لب های قرمز و گوشتی اش را کشید و با کنجکاوی پرسید

-باکی صحبت می کردی که انقدر لپات گل انداخته؟!..

نهال با هیجان اخی گفت ..

لب هایش هم دیگر به دست های او عادت کرده بودند و دیگر مانند قدیم درد نمی کردند.

-ساتکین باورت میشه بعد از مدت ها عموم باهام تماس گرفت وگفت خیلی زود برای همیشه به ایران برمی گرده..

ساتکین نگاهش خیره ی لبخند پهن او شد که این روزها زیاد چال گونه اش را در معرض تماشا می گذاشت

فکرش رو کن من دیگه تنها نیستم

ساتکین باشنیدن جمله ی اخر او اخمی کرد وخیره در چشم های رقصانش لب زد

-تا الان مگه تنها بودی!!؟

نهال لحظه ای نگاهش قفل نگاه او گشت

مگر میشد باوجود او درکنارش احساس تنهایی کند او خود یک تنه نقش چندین نفر را برایش ایفا می کرد...مواقع
بیماری مانند پدرومادری دلسوز ازش مراقبت می کرد ..

گاهی هم مانند دوستی پای دردو دل هایش می نشست وشب ها هنگام خواب بهترین همسر دنیا میشد واغوشش
پرامن ترین نقطه ...وزمزمه های آرامش در کنار گوشش بهترین لالایی دنیا...

پشتم باش

لبخندی زد در اغوش او فرو رفت. تنها نبود مدت ها بود که باحضور، مرد این روزهایش، دیگر بی کس و بی پناه نبود

سرش را بر روی سینه هایش گذاشت و با احساس گرمی لب های او بر روی موهایش نجوا کرد

.....

#

نهال بوسه ای آرام بر روی سینه اش نشاند و زمزمه کرد..

تا قبل از تو تنها ترین بودم... اما الان باوجود تو در کنارم... سرش را با گفتن این جمله از سینه ی او بلند کرد
و نگاهش را در آن نگاه نفس گیر او گره زد.

باز نگاه او و باز همان تپش همیشگی

بی شک او بدون این مرد زنده نمی ماند.

تحت تاثیر افکارش احساساتی شد

لبخندی پر محبت نثارش کرد و روی پاشنه ی پا بلند شد و بوسه ای بر روی گونه اش نشانده.

ساتکین با خنده دستش را دور کمر او حلقه کرد و با شیطنت چشمکی زد و گفت

-ازاون بوسه هایی که شبا یواشکی می کنی می خوام

نهال با چشم هایی گرد شده لحظه ای او را نگاه کرد سپس با صورتی برافروخته به لکنت افتادگفت

-بدجنس نشو..من فقط..من فقط

نمی دانست چه بگوید ..

هیچ چیز شیرین تر از آن نبود که شب دیر وقت که گمان می کرد ساتکین خواب است موهایش را نوازش کند ..

ساتکین او را به خود نزدیک تر کرد و درحالیکه حریصانه نگاهش ، لب های او را رصد می کرد گفت...

-تو یه بوس می کنی تا صبح مثل خرس راحت می گیری می خوابی بدون اینکه بدونی چه اتیشی تو چون من می ندازی سنجاب کوچولو

نهال با شرم لبش را زیر دندان کشید

وساتکین با دیدن صورت گلگون شده اش با صدای بلندی خندید.

نهال لبخندی زد و با دست بر سینه اش کوباند.

از چیزی که می خواست بگوید تردید داشت..

نام او رابرزبان آورد

-ساتکین

-جونم

باشنیدن کلمه ی جونم از زبان او قوت قلبی گرفت و تردید را کنار گذاشت

_اگر عموم بیاد...اگر عموم بیاد

لحظه ای مکث کرد گفتن حرفی که می خواست بزند برایش خیلی سخت بود

چون نگاه منتظر او را دید به ناچار لب گشود وگفت

-من رو عقد می کنی

ساتکین به او که با چه سختی این جمله رابر زبان آورده بود نگاه کرد

پشتم باش

خودش هم در فکر هر چه زود تر عقد کردن با او بود هر روز که می گذشت بیشتر از قبل تشنه ی با او بودن می شد

مگر میشد طعم لب او را چشیده باشی و چیز بیشتری را طلب نکنی .

حالا که قرار بود عمویش به ایران باز گردد در اولین فرصت مراسم رابریگذار می کردند واو ، تمام او را ، برای همیشه از آن خود می کرد.

هر چه سکوت ساتکین طولانی تر می گشت ..اضطراب نهال بیشتر می گشت

با اندوه نگاهش را از او گرفت دستش را بروی بازوهای ورزیده ی او که دورش کرده بودند گذاشت تا خود را از اغوش او بیرون بکشد.

ساتکین به ابروهای در هم گره خورده اش ولب و لوچه ی او یزان شده اش نگاه کرد و خنده اش گرفت.

نهال صدای خنده ی ساتکین را که شنید با اخم نگاهش کرد و باغیض گفت

-حالا که خوب فکر می کنم،من قصد ازدواج ندارم ...

لحظه ای کوتاه نگاه اش در نگاه پر از خشم ساتکین نشست..

پشتم باش

نگاهش از جنس همان نگاه بود که فقط هر از گاهی مهمانش می کرد و او قالب تهی می کرد. از غلظت اخم در آن نگاه لحظه ای نفسش به شمارش درآمد

لب هایش را بازبانش تر کرد و قبل از آن که بخواهد ادامه ی حرف اش را بزند فشار دستان او بر پهلویش صدای آخش رادراورد و صدای خشمگینش در گوشش نشست

- کمی دیر به این فکر افتادی که نمی خواهی بامن ازدواج کنی!

چون همین الانشم ز نمی!!!!

نهال دستش را بر بازوی او فشار داد تا شاید از فشار دست او بر پهلویش کم شود اما بی فایده بود تره موی مزاحمی را که جلوی دیدش را گرفته بود فوت کرد تا کنار برود و بتواند بهتر او را ببیند

نمی دانست چرا با وجود دردی که در پهلویش پیچیده بود ته دلش از این خشم و احساس مالکیت او نسبت به خودش قنچ می رفت .

خوب گوش هاتو باز کن نهال

چیزی که مال من شه ، مال من می مونه!!

پشتم باش

حرفی نزن که من رو مجبور کنی خط قرمز رو رد کنم و کاری که نباید رو بکنم تا بفهمی الان رسماً وقانوناً زن منی!!

نهال نگاه تب دارش را از نگاه خشمگین او دزدید تا برق خوشحالی نشسته در چشمانش رسوایش نکند .

حس تعلق داشتن به این مرد بی نهایت

شیرین بود.

ساتکین دستش را زیر چانه ی او قرار داد و او را مجبور کرد نگاهش کند

نگاه نهال مجدداً با نگاه او گره خورد

و قلبش تپش را از سر گرفت .

بی شک ارتباط مستقیمی بین نگاه این مرد و قلب عنان گسیخته اش وجود داشت که با هر نگاه تا این حد بی قرار میشد.

با صدایی کنترل شده گفت

-مسلماً عموم به ایران برگرده نمیزاره من بدون عقد تو این خونه و کنار تو بمونم

ابروهای درهم تنیده ساتکین گلویش را خشک کرد. مدت ها بود او راتا این حد خشمگین ندیده بود .

-کی می خواد تورو از این خونه بدون اجازه ی من بیرون بکشه!؟

پوزخندی که کنج لبانش نقش بست

ناخواسته ته دل نهال را خالی کرد.

حتی اگر عقدت هم نکنم ، تو زن من هسی و تا وقتی که من نخوام هیچ کس نمی تونه حتی بهت نزدیک بشه!!

این جمله که از پس دندان های در هم قفل شده ی ساتکین بیرون امد ، فاصله ی ابروهای نهال را باهم کم کرد تا در نهایت باهم ادغام شدند.

کلمه ی عقدت نکنم حلاوت جمله ی تو زن من هسی را از بین برد.

باز منطق ، بی منطقش بود که یکه تاز میدان شد و جولان داد و قلب بی نوایش را که دیگر خبری از پایکوبی اش نبود محکوم کرد و عنان زبانش را در دست گرفت و قلب و احساس را مجبور به عقب نشینی کرد.

برخلاف میلش و بدون اندیشه جملاتی بر زبان آورد که خود پس از گفتنش نوک زبانش را گاز گرفت اما دیر شده بود..

وساتکین همیشه خونسرد را چون بمبی در کمتر از ثانیه ای ترکاند..

-صیغه که سهله !! حتی اگر عقد هم بودیم اگر میلیم به موندن نباشه هیچی نمی تونه جلوی رفتنم رو بگیره !!

به خصوص که اتفاقی هم بینمون....

باصدای فریاد خفه شوی ساتکین قلب او که هیچ کل شیشه های سالن لرزیدند.

در کسری از ثانیه چنان رگ گردن ساتکین برجسته گشت و رنگ صورتش به کبودی زد که نهال از وحشت حتی نفس کشیدن راهم فراموش کرد قدمی در اغوش خود ا و عقب رفت

اما درمیان بازوهای او محصور گشته بود و بیشتر از یک قدم نتوانست از او که حالا بی نهایت ازش ترسیده بود فاصله بگیرد

کم مانده بود از شدت ترس حرفش را پس بگیرد..

درست مانند آن شبی که در خانه تنها بود وان دزد شبانه آمده بود ترسیده بود و می لرزید .

پشتم باش

تابه حال این جنبه ی وحشتناک ساتکین راندریده بود فقط چندین بار از هدیه شنیده بود که در اداره از این روی او همه بی نهایت حساب می بردند...

حتی نگاه ترسیده اش رانمی توانست از او جدا کند ...

سرانجام ساتکین ان سکوت وحشتناک سنگین را شکاند وبا غیض بازوی او را بدون هیچ مراعاتی محکم کشید و به خود چسباند نهال باوحشت از درد اخ بلندی گفت وسکسکه ای کرد سینه اش که چسبیده برسینه ی ورزیده ومردانه ی او بود به شدت بالا وپایین میشد.

ساتکین در فاصله ی کمی از صورت او غرید..

-حق داری ،شاید مقصر منم که دراین مدت بهت دست نزدم تا اینجوری نطق کنی،اگر مراعات خیلی چیزارو نمی کردم

الان انقد راحت حرف از رفتن نمی زدی!!!

ولی الانم دیر نشده برای کاری که مدت هاپیش باید می کردم ونکردم !!

چیزی در قلب نهال فرو ریخت.

پشتم باش

در حالیکه قطرات اشکش راه خود رادر گونه اش پیدا کرده وبه شدت سرازیر شده بودند با لکنت وبه سختی توانست بگوید

-م..م..من..منظو..ظو..رت چیه

ساتکین نگاه برنده اش رابه او دوخت

وبدون هیچ نرمش وانعطافی گفت

-می خوام کاری کنم که حتی اگر بخواهی هم نتونی بری

همزمان بازدن این جمله دریک حرکت ناگهانی دست زیر زانوهایش انداخت واو رادر اغوش خود کشید .

نهال با وحشت دراغوش او تقلا کرد تاشاید خود را از اغوش او رها کند

اما بی فایده بود چون با هر تقلایی که می کرد محکمتر در اغوش او فشرده می گشت.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد .

پشتم باش

گویی جریان بادی شدید به اتفاق ها سرعت بخشیده بود. کمتر از چند دقیقه بعد او بر روی تخت پرتاب شده بود و ساتکین بررویش خیمه زده بود و ظاهرا برای تصاحب کردنش خیلی جدی بود.

نگاه خشمگین اش هیچ انعطاف و نرمشی نداشت و مثل همیشه برای نهال تعریف نشده بود.

نهال با وحشت خود را جمع کرد شاید تا حتی همان شب، هرشب رویای با او بودن را در سر می پروراند اما نه الان و نه در این شرایط نمی خواست با دنیای دخترانه اش خداحافظی کند.

رویای هرشب اش برای با او بودن خیلی متفاوت از الان بود .

این نگاه پر غیض و خشمگین هیچ شباهتی با آن نگاه عاشقانه ی تصور هایش را نداشت.

در فانتزی های دخترانه اش، این شب را بسیار عاشقانه تصور کرده بود!!

شبی به یاد ماندنی و خاص .

مانند اکثر رمان هایی که خوانده بود یا حتی فیلم های عاشقانه ای که دیده بود.

تنها چیزی که اندکی آرامش نگه داشته بود که شاید مثل سریع قبل بخواند او را بترساند و در آخر او را رها کند.

پشتم باش

به خاطر همین ترس را از خود دور کرد و با شهادتی کاذب و با غروری که جریحه دار شده بود در چشم های سیاه و طوفانی او خیره شد و با لجاجت گفت

-خودت می دونی که که نمی تونی این کار رو با من بکنی

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با لحن کنترول شده ای گفت

-چرا؟؟

کی می خواد جلوم رو بگیره تو؟؟!!

نهال اب دهانش رابه سختی از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد.

مسلمنا نمی توانست جلوییش را بگیرد . اما نمی دانست چرا امشب هم با او وهم با خودش لج کرده بود وان دختر آرام همیشگی نبود.

پژواک صدای او هنوز هم درگوشش می پیچید عقدت نکنم واین سرکش ترش می کرد.

کش وقوسی به بدن خود که اسیر دستان او بود داد هرچند که بی فایده بود.

بافشار دست های او بر بازویش باحرص فریاد کشید

-بلند شو از روم

دستت رو بهم نزن، اصلا نمی خواست

اگر عموم بیاد حتما همه چیز رو تموم می کنم

ساتکین با خونسردی پوزخندی تحویلش داد و با لحنی کشار گفت

-که با اومدن عموت تمومش می کنی اره؟!

نهال بر خلاف خواسته ی قلبی اش با لجاجت سرش را تکان داد . با این کارش قلبش از درد تیر کشید.

ساتکین خشمش را پنهان کرد دخترک امشب عجیب تخس شده بود.

-باشه عموت اومد برو هر جایی که دلت خواست

اما از امشب تا هر وقت که عموت میاد میاد باید ازم تمکین کنی

نهال به شدت جا خورد و در حالیکه نفسش در سینه حبس شده بود خشکش زد .

پشتم باش

دست ساتکین که بر روی دکمه ی لباسش نشست. ناخودآگاه دست یخ زده اش را بر روی دست های او که به طور غیر طبیعی داغ شده بود گذاشت.

با وحشت و به سختی لب زد

-دیونه شدی .. از روم بلند شو

ساتکین بی توجه به حرفش، با حوصله تک تک دکمه های لباس او را باز کرد و وقتی آخرین دکمه ی لباس او را باز کرد نگاهش بر روی بالاتنه ی سفید و زیبای او خیره ماند .

بدن سفیدش با لباس زیر مشکی اش هارامون زیبایی ایجاد کرده و به نمایش گذاشته بود.

نهال در حالیکه از شدت وحشت سینه هایش بالا و پایین میشد نالید

-ساتکین داری چیکار می کنی

نمی دانست چرا احساس می کرد این بار مثل دفعه ی قبل نیست و نگاه تبار ساتکین او را بیشتر می ترساند.

او از این ساتکین به شدت می ترسید ..

با وحشت مجدداً تلاش کرد تا خود را از حصار او خارج کند ..

پشتم باش
اما تلاشش بی فایده بود.

این ساتکین را نمی شناخت وبرایش وحشتناک بود .

اب بینی اش را بالا کشید و به هق هق افتاد

-خواهش می کنم بلند شو تا باهم حرف بزنیم

ساتکین با یک دست پیراهن خودش را از تن کند و خیره در چشم های ترسیده و خیسش لب زد

-تو حرف هات رو زدی و من شنیدم

الان هم موقع جواب دادن به حرفات رسیده

این راگفت و چراغ اباژور را خاموش کرد

...

.....

صبح زود که نهال از خواب بیدار شد به سختی چشم هایش را از هم گشود. انگار وزنه ی چند کیلویی به پشت پلک هایش اویزان کرده بودند و سنگینی می کرد.

لحظاتی گیج و مبهم به روبه رویش خیره شد با احساس دل دردی جزئی کلافه غلته زد و با رفتن ملحفه از رویش واشکار شدن بدن برهنه اش بهتش زد .

دقایقی طول کشید تا افکارش به پرواز درآیند و اتفاق های دیشب همچون فیلمی جلوی چشم هایش به اکران در آمدند .

پشتم باش

همه ی اتفاق های دیشب رابه خاطر آورد .بدنش هنوز حرارت بدن او را در خود حفظ کرده بود.

چشم هایش رابست و قطرات اشک از ورای چشم های بسته اش بر روی گونه اش غلتید.

اگر می خواست منصفانه قضاوت کند

درسته ساتکین ابتدا با زور و مانند یک متجاوز با او برخورد کرده بود .

اما وقتی درد و وحشت او را دیده بود .مجدادا همان ساتکین مهربان شده بود وچنان باملایمت با او رفتار کرده بود تا کمتر درد بکشد .

ناخواسته نگاه پریشان دیشب ساتکین در چشم هایش نقش بست...

می توانست در حین رابطه حس عذاب را به جای لذت در چشمانش ببیند ودلیل ان را درک نمی کرد .

به جرات حاضر بود قسم بخورد ساتکین هم مانند او از رابطه ی دیشب کوچکترین لذتی نبرد اصلا انگار واسه لذتش این کار رابا او نمی کرد.

وزمانی که با دنیای دخترانگی اش خداحافظی کرد .ساتکین او را که از شدت گریه هق می زد وفریاد می کشید

پشتم باش

-ازت متنفرم ..ازت متنفرم..امشب رو هیچ وقت فراموش نمیکنم تو ..تو...

ساتکین با اخم، بی توجه به فریاد هایش او را

دراغوش ورزیده و برهنه ی خود کشاند و در کنار گوشش زمزمه کرد

-شاید الان بخاطر امشب از من متنفر بشی اما ...

وهر چقدر نهال منتظر ادامه اش ماند ادامه نداد.

با مشت و پی در پی بر سینه ی ورزیده وعضلانی اش کوباند و با تمام جانی که برایش مانده بود فریاد کشید

-تو قول دادی

تو به من قول دادی

گفتی پشتمی

گفتی هوام رو داری

اما بهم تجا...

پشتم باش
ساتکین با خشم غرید

نهال رو اعصابم نرو که امروز به حد کافی تحریکش کردی !!!!

تو شرعا زن منی!!!

خودت می دونی که مدت ها قبل هم می تونستم این کار رو کنم و نکردم

نهال با گریه خود را از اغوش او خارج کرد و با نفرت زل زد در چشمهای او که دران تاریکی از خشم می درخشید...

احساساتش جریحه دار شده بود و تحت هیچ شرایطی نمی خواست منطقی را که حرف او را تایید می کرد بپذیرد !!

-تو یک اشغال متجاوزی که به زور من رو تصاحب کردی

ومن....

دست ساتکین در کمتر از چند ثانیه بلند شد و چون روبه روی صورت او قرار گرفت

نهال هینی کشید و خود را عقب کشید و از دردی که در شکمش پیچید صدای ناله اش بلند شد و ضجه زد

-آی مامان دلم...دلم خدا

دست ساتکین مشت شد وپایین افتاد وبا دیدن لب های متورم گرگ کوچولویش که به شدت می لرزید لحظه ای از خود متنفر شد اما از کارش پشیمان نبود ...

دست انداخت واو را که چون طفلی در خود جمع شده بود وشانه هایش از شدت از اشک می لرزید در اغوش کشید به سمت حمام برد وتوجهی به ناسزاهایی اش نکرد.

وان حمام را پراز اب گرم کرد وداخل ان شد ونشست ونهال رادر اغوش خود نشانده وزیر اب گرم مشغول ماساژ دادن کمر وزیر دلش شد.

نهال باشرم وبا حس گرمی اغوشش کمی آرام تر شد برای لحظه ای کوتاه،دلش خواست فراموش کند این مردی که الان برهنه در اغوشش وزیر نوازش دست های مردانه اش بود با اوچه کرده است.

پس از ان همه تشنج دلش فقط اندکی آرامش می خواست...ومی دانست فقط در همین اغوش است که آرام می شود.

.....

نهال باندیدن او در کنار خود ته دلش خالی شد به سختی از جای خود بلند شد وملحفه را دور بدن برهنه اش پیچاند واز تخت به سختی پایین آمد سر گیجه اش هر دم بیشتر از قبل میشد.

نمی دانست چرا دوست داشت بعد از همچین شبی هر چند اجباری او در خانه باشد.

بدون اینکه لباس تن برهنه اش کند از اتاق خارج شد. دیشب بعد از حمام ساتکین مسکن قوی به اوداده بود و او بدون اینکه لباس بپوشد در اغوش اجباری او وزیر نوازش های در سکوتش خوابش برده بود.

سالن غرق در سکوت بود با نا امیدی به سمت اشپزخانه رفت و بادیدن میز صبحانه ی آماده و مفصل پوزخندی بر لب آورد به سختی به سمت میز رفت تا کاغذی را که روی جا پنیری نظرش را جلب کرده بود بردارد.

ان را برداشت و تای نامه را گشود

-گرگ زن شدن رو بهت تبریک می گم

صبحونت رو مفصل بخور تا ضعف نکنی

اگر هم درد داشتی و یا به مشکل خوردی حتما باهام تماس بگیر ...

نامه را بروی میز انداخت و باضعف خود را بروی صندلی انداخت

با وجود ضعفی که داشت میلی به صبحانه نداشت..

او عروس شده بود بدون اینکه مادرش برایش کاجی بیاورد و او در همچین صبحی تنها تر از همیشه بود....

ساتکین کلافه ماشین را جلوی عمارت سیامک نگه داشت از دیشب حتی برای ثانیه ای چشم روی هم نگذاشته بود.

پشتم باش

هیچ وقت برای تصمیم هایش پشیمان نمیشد الان هم نبود... نهال همسر شرعی اش بود و همیشه هم می ماند .

کلافه دستی بر ته ریش صورت اش کشید..

نگاه توام از نفرت ورنجیده ی نهال ثانیه ای از پشت پلک هایش دور نمیشد.

و این نگاه او تنها نگاهی بود که او را برای اولین بار در زندگی اش ترساند.

صبح زود او خواب بود که مجبور شد خانه را ترک کند و الان کل حواسش پیش او بود و نگران حالش بود.

می دانست نباید در همچین صبحی او را تنها بگذارد اما چاره ای نداشت باید امروز قرار امروز با سیامک را میا مد .

از ماشین پیاده شد و با قدم هایی مثل همیشه محکم به سمت عمارت حرکت کرد .

در ورودی عمارت ،محافظ ها با دیدنش سلام کردند وخواستند تنفتیش بدنی اش کنند که صدای زنانه ای مانع شان گشت..

رعنا نیم نگاهی به سمت پله ها انداخت وبادیدن حافظ ودوست جدیدش سعید که از پله ها پایین می آمدند ،صدایش را صاف کرد و با لوندی گفت..

-بزارید بیاد داخل ،پسر به این جیگری رو بدم نمیاد خودم بگردم این را گفت وچشمکی تحویلشان داد.

محافظ ها لحظه ای با تردید نگاهی با هم رد و بدل کردند ودر نهایت چون می دانستند این زن تا چه حد برای رئیسشان و حافظ اهمیت دارد پذیرفتند.

ساتکین نیم نگاهی به آن زن مو نسکافه ای انداخت .

زن که مقابلش ایستاد پوزخندی بر لب نشانید .

دست زن که بر روی سینه اش نشست

ناخودآگاه نگاه بارانی نهال مقابل نگاهش نقش بست و همین کافی بود تا دست او را که قصد پیشروی داشت بگیرد و چنان فشاری بر روی آن وارد کند که صدای ناله ی زن بلند شود.

صدای ناله ی زن همزمان شد با صدای فریاد حافظ

-دستش رو ول کن !!

ساتکین نگاه از نگاه زن گرفت ورد صدا را دنبال کرد و به حافظ وسعید رسید

پوزخندی بر لب نشانید و دست زن را انداخت

حافظ کمتر از چند ثانیه پشت زن قرار گرفت و گفت

-داشتی چیکار می کردی!!!

ساتکین بی تفاوت نگاهش رابه او دوخت و گفت

-همون کاری رو که دیدی

پشتم باش

حافظ باخشم قدمی جلو برداشت که سعید سریع مقابلشان قرار گرفت و گفت

-اروم باش پسر چیزی نشده که!!

رعنا خنده ای کرد و بی تفاوت به خشم حافظ ورگ گردن باد کرده اش خطاب به ساتکین گفت

-ولش کن این رو بابا

زیادی به زن دوست عملیش حساسه

حافظ باخشم خطاب به رعنا غرید

-رعنا تمومش کن وزود برو اتاقت

رعنا نیم نگاهی سمت اش انداخت و لبخندش را عمیق تر کرد و بی توجه به اولتیماتیوم او ادامه داد..

تو کی هسی تا حالا ندیده بودمت

بعیده از سیامک همچین رفیقایی!!

با نزدیک شدن سیامک، رعنا چشمکی به اوزد و گفت

پشتم باش

-اگر می خواهی باهاش معامله کنی

مواظب باش که حروم زاده تر از خودش، بازم خودش خوشتیپ!!

این را گفت ودر مقابل چشم های به خون نشسته ی حافظ!! بوسه ای در هوا برای ساتکین فرستاد وبا خنده ای صدا دار خرامان از ان سه مرد فاصله گرفت..

سیامک سوت زنان به ان ها نزدیک شد .

وقتی در کنار ان ها قرار گرفت

لبخندی به پهنای لب هایش زد

دستش را سمت او گرفت وگفت

-به یار وفادار اقا کوروش !

خوش اومدی !!

این دیدار ناگهانی رو مدیون چی هستیم؟

پشتم باش

ساتکین فشار اندکی به دست های او داد

نگاه مستقیم اش را به او دوخت و گفت

-اگر مایل باشی باهم خصوصی صحبت کنیم..

سیامک لحظه ای تامل کرد سپس بی قیدانه شانه ای بالا انداخت و گفت

-اگر تو اینطوری راحتی

حرفی توش نیست

هرچند من حرف مخفی از حافظ ندارم

این را گفت و ضربه ای محکم به شانه ی حافظ زد و گفت

-حافظ دست راست منه

ساتکین بی توجه به صدای پیامک گوشی اش گفت

-اگر خواهی بعد از من به هر کی خواهی حرف رو بگو

بحثی توش نیست

اما ترجیح می دم الان، تنها باهات صحبت کنم

سیامک اوکی گفت وبه سمت اتاق کار خود رفت

ساتکین در حالیکه او را همراهی می کرد

گوشی اش را از جیب خارج کرد وپیام خود راباز کرد وبادیدن پیام یکی از محافظ ها که نوشته بود

-امانتی به دستشون رسیده واون رو تحویل دادن لبخندی محو در لب هایش نقش بست.

سیامک در اتاق خود راباز کرد و وارد شد

خود را برروی کاناپه انداخت ودر حالیکه نگاه مستقیم اش رابه ساتکین دوخته بود بادست اشاره ای به او کرد تا در کاناپه ی مقابلش بنشیند ودر همان حین گفت...

-خوب این هم از این ...

حالا هردو تنهاییم

بگو ببینم چه حرف مهمی داشتی که شهامت به خرج دادی وتنها ودست خالی پاشدی اومدی اینجا!!!..

ساتکین بر کاناپه تکیه زد وگفت

پشتم باش

-شک نکن که پیشنهادی رو که می خوام بدم رو هوا می زنی

لحظه ای مکث کرد

سپس با پوزخند ادامه داد

-و یقینن همین پیشنهاد جونم رو بیمه می کنه

سیامک ابرویی بالا انداخت و کنجکاو کمی خود رابه سمت او متمایل کرد و گفت

-خوب بگو ببینم این چه پیشنهادیه که دست راست کوروش بزرگ دست خالی ترتیب یه قرار مخفی رو داده؟!

ساتکین لحظه ای تامل کرد تا حسابی حس کنجکاوی او را تحریک کند .

از جیب خود با خونسردی پاکت سیگار خود را خارج کرد سیگاری برداشت

ان راروشن کرد و در همان حین با لحن محکم و مقتدر خود گفت

-دیدار قبلیمون ازم سوال کردی که

چه چیزی باعث میشه تا کوروش همچین افراد وفا داری داشته باشه ومن در جواب بهت گفتم پول!!

سیامک چشمانش را ریز کرد و با زیرکی پرسید

-بوی توطئه به مشامم می خوره

برو سر اصل مطلب

ساتکین ابرویی بالا انداخت و دود سیگار خود را بیرون فرستاد و گفت

-بیا اسمش رو توطئه نذاریم

یک معامله بزاریم که دو سر سوده

سیامک با صدای بلندی خندید و گفت

-نه پسر خوشم اومد

معلومه که این کاره ای!!

خوب بگو ببینم از چه معامله ای حرف می زنی

ساتکین پک عمیق دیگری بر سیگار خود زد و گفت

-همه خیلی خوب می دونن که کوروش زیباترین و نایاب ترین کلکسیون زیر خاکی و عتیقه رو داره که مشتری های

خاص خودش رو داره و یکی از ان هاتوهستی

سیامک با کنجکاوی بر لب های او خیره شده بود تا بفهمد ته این صحبت به کجا ختم می شود.

وهیچکس مانند ساتکین در تحریک حس کنجکاوی و طمع طرف مهارت نداشت.

-حتما در مورد دست نویسه لئوناردو داوینچی یه چیزایی شنیدی!!

همین جمله کافی بود تا درخشش صاعقه ای رادر چشم های سیامک ببیند و پوز خندی نامحسوس بر لب بیاورد ..

سیامک مشتاق پرسید

-خب ادامه بده

-من می دونم کوروش اون رو کجا نگه می داره و قصد داره به کی بفروشه!

سیامک ابرویی در هم کشید و گفت

-هرچی بنجول میده به ما!!!

اون وقت جنس های خوبش رو میده از مابهترون!!

-مردیکه ی طمع کار، معلوم نیست این عتیقه ها رو از کجا پیدا می کنه!!

لختی سکوت برقرار شد

سپس ساتکین بود که ان سکوت را شکاند وگفت

-وارد مسائل حاشیه نشیم

من می خوام بایکی که اهل معامله اس

معامله ای کنم اگر هسی که هیج!!

اگر نه که برم سراغ یکی دیگه!!

خیره در چشم هایش آخرین تیر را پرتاب کرد ومطمئن بود که در هدف می نشیند.

شنیدم کبیری زیادی مشتاق تا اون

دست نویس رو به دست بیاره!!

پشتم باش

همین یک اسم کافی بود تا سیامک مانند انباری از دینامیت بترکد

-اسم اون مردیکه ی منفور رو پیش من نیار

در ضمن همه می دونن که من بهترین خریدار جنسم از هر نوعش چه مواد چه انسان وچه عتیقه!!!

ساتکین باتمسخر ریشخندی زد

-اره تعریف شمارو خیلی شنیدم!!

کنایه ی جمله اش در حدی اشکار بود که سیامک را متوجه ی منظورش و اشاره اش به دور زدن هایش در معامله کند!!

سیامک لبخند سطحی برزبان آورد وگفت

-خوبه...خوبه

حالا واضح وبدون بازی باکلمات بگو ببینم هدف از دیدارت بامن چیه؟!

ساتکین خیره در نگاهش خیلی مقتدرانه گفت

-می خوام از ایران بکنم و برم

نیاز به یک پشتیبان ی مالی محکم دارم

سیامک از جای خود بلند شد قدمی به او نزدیک شد و گفت

-خب؟

ساتکین پوزخندی زد و با تمسخر گفت

-به نظرت حرفام روشن نیست؟؟

کجاش مبهمه که نمی گیری لپ کلامم رو؟؟

سیامک چشم غره ای به او رفت و گفت

-نمی تونم باور کنم که دست راست کوروش بخواد بش خیانت کنه!!!

ساتکین ریشخندی زد و گفت

-اسمش رو خیانت نزار

يجور وصول طلبه بعد از سال ها خدمتم بهش

الانم اگر قصد داری از اصول اخلاقی صحبت کنی که خودت بهش پایبند نیسی من برم به کارم برسم!

این را گفت ونمایشی نیم خیز شد

-از کجا بفهمم راست می گی؟؟

ساتکین مجدادا تکیه اش رابر مبل داد وگفت

-مسلمما با توجه به سابقه ات کمتر کسی به فکر دور زدنت میفته

سیامک ابرویی بالا انداخت و زیرکانه پرسید..

-از کجا می دونی که من تو رو به کوروش نمی فروشم؟؟

-تو این کاررو نمی کنی چون در این صورت چیزی عایدت نمیشه وسوای اون اینقدری سابقه ی خوبی نداری تا

کوروش حرف من،رو زمین بندازه وتو رو باور کنه

پشتم باش
سیامک خنده ای بلند کرد و گفت..

از ذهنش گذشت به موقعش باید حال این ادم پرمدعی را بگیرد!!

-پر بیراه نمی گی!!

خوب حالا بگو نقشه چیه؟؟

.....

نزدیک عصر بود.. نهال باضعفی که داشت بر روی وکاناپه دراز کشیده بود و به نقطه ای در سقف خیره شده بود..

باصدای زنگ ایفون و تکرار پی در پی ان

بی جان از جای خود بلند شد و در حالیکه از شدت درد کمر یک دستش را بر روی کمرش گذاشته بود به سمت ایفون قدم برداشت.

.....

گوشی را برداشت و بادیدن چهره ی یکی از محافظ ها دکمه را بدون پرسیدن سوالی فشار داد.

حتما باز هم از طرف ساتکین خرید کرده بودند!!

پشتم باش

بعد از دقایقی طولانی در ورودی را گشود و بادیدن دسته گل بزرگی که پشت در بود .

خشک اش زد و دقایقی طولانی به دسته گل خیره ماند ...

بعد از دقایقی به خودش آمد و قدمی جلو رفت وان را برداشت در حدی بزرگ بود که کامل جلوی دیدش را گرفت
و مشامش پر شد از عطر خوش و دل آگیز گل های زیبا که در نهایت سلیقه چیده شده بودند..

چند نفس عمیق توام با بغض کشید

عجیب دریای دلش طوفانی بود!!

گل را بروی میز گذاشت و خود زمین کنارش نشست ... کاغذی توجهش را جلب کرد ..

ان را برداشت و بادیدن متن ان ، بغضش مهار گشت و قطرات اشک اش بر روی نامه چکید...

-این دسته گل تقدیم به تو که با ارزشترین دارایت رو بهم دادی..

با خواندن همین جمله ی کوتاه میان گریه لبخندی تلخ بر روی لب هایش نقش بست

او با ارزش ترین دارایی اش را توسط عشقش که محرمش هم بود از دست داده بود و از این ناراحت نبود..

پشتم باش

سرش را بروی میز گذاشت و چشم های متورم اش را بست

چیزی که قلب او را به درد می آورد این بود که دلش نمی خواست از دنیای دخترانه اش به این شکل خداحافظی کند

..

نهال از خواب با احساس بالا و پایین شدن بیدار شد...

چشم های متورم و خمارش را به سختی باز کرد و با دیدن ساتکین لحظه ای همه چیز را فراموش کرد و لبخندی
نثارش کرد و چون لب ساتکین بر پیشانی اش نشست لبخندش عمیق تر شد..

ساتکین خیره در چشم های باد کرده ی او که از شدت گریه مانند دو خطی باریکی شده بود. باناراحتی لب زد..

-چرا اینجا رو زمین خوابیده بودی

بدنت یخ کرده!!

نهال سرش را تکان داد ...

خمیازه اش را مهار کرد و با صدای دو رگه و گرفته ای که خودش رانیز لحظه ای ترساند گفت

پشتم باش

-نمی دونم حتما خوابم برده

ساتکین با پا در اتاق خواب را باز کرد و داخل شد ..اتاق خواب به اشفتگی دیشب بود و هنوز لباس های دیشب نهال هر کدام گوشه ای پرت شده بود

اخمش غلیظ ترشد ..

نهال دومین خمیازه اش راکشید و با گیجی پرسید

ساعت چنده؟؟شام خوردی؟

ساتکین اخمی کرد و پرسید

-نهال تو باز قرص خوردی؟؟

نهال سرش را تکان داد ذهن اش انگار هنوز خواب بود که هیچی رابه خاطر نمیآورد

ساتکین خواست او را بر روی تخت قرار دهد که نگاه نهال بر روی لکه های قرمز روی ملحفه ی سفید مات ماند ..

پشتم باش

ذهن فلج شده اش به سرعت هوشیار گشت و تمام اتفاق های دیشب کمتر از چند ثانیه در ذهنش مرور گشت..

نگاه ساتکین نگاه مبهوت زده ی او را تعقیب کرد و چون به ان قطره های خون که در سفیدی ملحفه بدجور خودنمایی می کرد رسید.

لعنتی در دل فرستاد... لحظه ای عذاب وجدان گریبانگیرش شد.

دست انداخت تا ملحفه را بردارد که نهال تکان سختی در اغوشش خورد و نالید

-من رو بزار زمین

گیجی خواب از سرش پریده بود و حالا تمام اتفاق های دیشب را مو به مو به خاطر آورده بود.

تقلای دیگری کرد و این بار با صدای محکم تری تقریبا فریاد کشید

-نشیدی چی گفتم !!

من رو بزار زمین

ساتکین او را بر روی زمین گذاشت و نهال که سر گیجه داشت لحظه ای تلو خورد و قبل از اینکه نقش زمین گردد .

دست های تنومند ساتکین دور کمر باریکش حلقه گشت .

نهال لحظه ای چشم هایش را بست تا شاید سرگیجه اش بهتر شود ولحظاتی بعد با خشم باز کرد و خود را از دست های اومهار کرد و در حالیکه نفسش به شمارش در آمده بود با غیض گفت

-ولم کن لعنتی

دستت رو به من نزن

دیگه هیچ وقت بهم دست نزن

ساتکین کلافه دستی بر روی موهایش کشید.

سعی کرد آرام باشد. تا در این حال خراب گرگ کوچولوش اوضاع را بدتر نکند

از صورت بی رنگ ورو و بدن سردش متوجه شده بود . که دخترک روز سختی را داشته است و احتمال داد لب به چیزی هم نزده باشد!

خود او هم روز سخت و پرتنشی داشت!!

از طرفی ملاقاتش با سیامک واز طرفی برنامه ریزی یک نقشه ی حساب شده ودقیق....

در حالیکه کل ذهنش در گیر گرگ کوچولوش بود.

سمت تخت رفت ورو تختی را برداشت وان را مچاله کرد وسمت حمام رفت ودر سبد مخصوص لباس های چرک انداخت

وقتی برگشت نگاهش به نهال خورد که ساکش را برداشته بود و با گریه و حرص و سایش را جمع می کرد..

نفسش را بیرون فرستاد و خود را لعنت فرستاد که اگر شب اول محرمیت این کار را می کرد الان وضعیتشان این نبود.

چند بار دست هایش مشت شد و سپس باز کرد.

این دختر اگر می دانست گریه اش تا چه حد او را تا مرز دیوانگی می کشاند .

هیچ وقت مقابل او اشک نمی ریخت.

با خشمی کنترل شده به سمت او رفت بازویش را گرفت و محکم به سمت خود کشید و با برگشتن او

نگاهش ، قفل نگاه بارانی او شد و قلبش لحظه ای مانند ، دیواری مخروبه فرو ریخت..

اما تاثیری بر روی لحن صحبتش با او نگذاشت!!

اهنگ صدایش جدی و تا حدودی خشک بود...

پشتم باش

-کجا به سلامتی این وقت شب؟؟

نهال با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد.

-به تو ربطی نداره

ساتکین فشاری بر بازوهایش وارد کرد

-نهال رو اعصابم نرو

نهال خشمگین بازویش را از دست او بیرون کشید و پر غیض پوزخندی زد

وباتمسخری که خون را در رگ های ساتکین یخ زد گفت

-اگه برم چی میشه هان

مثل دیشب بم تجاوز می کنی اره؟؟

ساتکین انگار منتظر همین جمله بود تا عنانش را از دست بدهد..

پشتم باش

با دست محکم او رابه دیوار کوباند و خود در یک گام بلند، مقابل او که مبهوت زده به او خیره شده بود و حتی ناله هم نمی کرد ایستاد.

لحظه ای نگاه اش مات گردن کبود او شد و صحنه ی دیشب جلوی چشمش به تصویر کشیده شد و لبخندی محو لب هایش رازینت داد ..

هر چند گرگ کوچولوش را رنجانده بود اما دسته گل دیشبش به مذاقش شیرین آمد ..

اول و آخر این دختر برای او بود و به این شکل ماندنش را مسجل کرده بود..

نهال رد نگاه او را تعقیب کرد و چون به کبودی گردنش رسید. لحظه ای بدنش گر گرفت و صورتش اولین جایی بود که باقرمز شدن واکنش نگاه او را نشان داد.

سریع دستش را برروی سینه های ورزیده ی او گذاشت و سعی کرد، او را که مشخص بود به سختی خنده اش را کنترل کرده است به عقب هول بدهد.

حتی یک قدم هم عقب نرفت و همین او را کلافه تر کرد ...

لب هایش را برچید و با لجبازی گفت

-می خوام برم و توهم نمی تونی جلوم رو بگیری

ساتکین به سختی دستش را کنترل کرد تا جلو نرود و لپ او رانکشد..

-مطمینی؟؟

این جمله را ساتکین با لبخند گفت...

نهال سرش را تکان داد و گفت ...

من که زندونیت نیستم نذاری برم!!!

به اون چیزیم که می خواستی رسیدی

پس دیگه چی از جونم می خواهی؟؟

ساتکین خود را به او نزدیک تر کرد و دستانش رو دوطرف سر او بر دیوار تکیه داد ..

نگاه مستقیمش را به او دوخت و با خونسردی پرسید

-کجا بزارم بری؟؟

نکنه فراموش کردی که دیشب مال من شدی!!!

نهال با حرص از یاد اوری دیشب گفت

-نه یادم نرفته که دیشب به زور تصاحبم کردی!!!

ساتکین خشمش را از پس خنده ای بلند مخفی کرد

-نه اینکه خودت قبلا نمی خواستی

این را گفت وچشمکی تحویلش داد!!

وموزیانه به قفسه ی سینه ی او که از خشم واسترس بالا پایین میشد وعجیب او راخواستنی کرده بود! ادامه داد..

-تازه مزه ات زیر دندونم رفته!!

..

پشتم باش

نهال از شدت شرم توام با خشم، گوشه ی لب هایش رازیر دندان کشید و گاز محکمی از ان گرفت تا شاید بتواند جلوی بی وقفه کوبیدن قلبش را بگیرد.

قلبش دوباره از این همه نزدیکی در سینه بی قرار شده بود و مانند شیری در قفس دیوانه وار خود رابر قفس ی سینه اش می کوباند.

عطر تنش دیوانه کننده بود و عجیب اورا وسوسه می کرد تا به اغوش امن همیشگی اش پناه بگیرد .

اما منطقش مانند همیشه سنگ جلوی احساسش انداخت و او رامحکوم کرد.

بدون تامل، به عمق جمله ای که می خواهد برزبان بیاورد گفت

-برعکس تو چندان اش دهن سوزیم نبودی

این راگفت و بلافاصله بادیدن رگ باد کرده ی گردن او و نگاه منحصر به فردش ،نوک زبانش راگاز گرفت و با دیدن دندان های او که بر هم از شدت خشم ساییده می گشت ،قالب تهی کرد.

ساتکین با خونسردی کشنده، که کاملاً با چشم های به خون نشسته اش مغایرت داشت ابرویی بالا انداخت و کنار صورتش لب زد..

-اما هر کی چشیده، راضی برگشته

می خواهی امشب یکبار دیگه امتحان کنیم؟!

نهال باشنیدن این جمله ، نفسش در سینه حبس گشت . سپس با خشم و نفرت زل زد به چشم های او که سیاه تر از همیشه به چشم میامد و لب زد

-من رو با اون فاحشه هایکی نکن!!

هرچند اگر نبودم دیشب زیر تو...

ساتکین چنان عربده ای کشید که چهار ستون بدنش به لرزش در آمد...

- فکر نکنم شکوندن گردن تو ، بیشتر از سه ثانیه طول بکشد ، پس حواست رو جمع کن نهال !!

من همیشه انقدر اروم نیستم !!

چنان این جمله را پر غیض فریاد زده بود که نهال لحظه ای چشمانش را بست تا او ترس عریان ، در نگاهش را نخواند.

وقتی چشمانش را از هم گشود که ساتکین از اتاق خارج شده بود و در را محکم برهم کوبانده بود!!

گیج ومبهوت زده همان جا کنار دیوار سر خورد ونشست.

.....

نزدیک های صبح بود وهوا گرگ ومیش شده بود که ساتکین به اتاق برگشت.

با دیدن نهال که کنار دیوار کز کرده ودر خود مچال شده بودوخوابیده بود، نفسش رابیرون فرستاد.

سر خود رابه کار گرم کرده بود وتا حدودی توانسته بود خود را آرام کند.

به سمت او قدم برداشت ،خم شد و آرام او را در اغوش خود گرفت .

به سمت تخت رفت و او را برروی تخت قرار داد.

ابروهایش در هم گره خورد. وقتی صدای ناله های ریزاورادر خواب شنید..

تا حدودی گیج و کلافه شده بود.

خواهر و مادرش تنها جنس مونثی بودند که در زندگی او نقش پررنگی داشتند .

هیچ وقت علاقه ای به این نداشت که دنبال دختر مردم موس موس کند .

پشتم باش

نهال تنها دختری بود که ناخواسته ودست سرنوشت او را در زندگی اش قرار داده بود وچنان مهرش را در دلش انداخته بود که تحت هیچ شرایطی حاضر نبود او را از دست بدهد.

دست نوازشگرش را بروی موهای ابریشمی او گذاشت و با محبت خم شد و نقطه ی تلاقی هر دو ابرویش را در خواب بوسه زد...

.....

کبیری لبخندی پهن به نقشه ی حساب شده و دقیق ساتکین زد.

از ابتدا هم می دانست کار را باید به کار دانش سپرد.

حالا می توانست سیامک را در ویلای خودش در لواسان در دام بی اندازد و انتقام خون پسرش و تازه عروسش را بگیرد و حالا فقط یک چیز می ماند که فکر او را مشوش کرده بود و او هم دختر بی پناه اش نیاز بود که نمی دانست بعد از او چه سرنوشتی را خواهد داشت.

لحظه ای نگاهش در عکس بزرگ او ثابت ماند و سبک گلویش لرزید.

ساتکین رد نگاه او را گرفت و به قاب عکس نیاز رسید که در اغوش پدرش نشسته بود.

لحظه ای قلبش فشرده شد .

نمی دانست چرا سرنوشت ان دختر کرولال تا این حد حال او را دگرگون می کرد.

پشتم باش

کبیری به سمت او چرخید و درحالیکه نمه ای اشک در چشمانش می درخشید گفت

-فرصت کمه

باید با اون دختر حرف بزنم

نگاه ساتکین سریع رنگ عوض کرد

سخت و ناخوانا شد

اسم نهال کافی بود بیاید تا او دنیا را کنف یکون کند.

-اون دختر اسم داره!!

قراری هم نبود پای اون به این بازی کشیده شه

کبیری به این واکنش او لبخندی محو بر لب آورد

-باید ببینمش و این دیدار هیچ ربطی به این جریان نداره

ساتکین پوزخندی زد و گفت

-نگو که می خواهی بار عذاب وجدانت رو بایک کلمه ی حلالم کن از رو دوش برداری و روی دوش اون بزاری!!!

کبیری نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت

پشتم باش

-بار گناه من در حدی زیاده که با یک معذرت خواهی سبک نشه

اما باید ببینمش

این یک دستور نیس یک خواهش

قبول کن

صدای عاجزانه اش در حدی بود که

ساتکین را دو دل کند اما می ترسید

حال نهال بدتر از اینی که الان بود شود

کبیری که تردید او را دید ادامه داد

-اول و آخر اون دختر باید بدونه که من خانواده اش را به قتل رسوندم

مگر نه اینکه دنبال من بود؟

خواستار مرگم بود

پس بزار ببینمش

پشتم باش

نترس تو هستی که مواظبت باشی

ونذاری بعد از من حالش بدتر بشه

ساتکین از ذهنش چند شب پیش گذشت

شبی که خود رو حرفش نماند وبه دخترک اسیب رسانده بود

ودر حقیقت خود را از اغوش شبانه ی او محروم کرده بود چون بعد از آن شب، نهال باسماجت حرف خود را به کرسی نشانده بود که باید اتاقشان از هم جدا شود!!

ساتکین هم چون حال ناخوش او را دیده بود کوتاه آمده بود و پذیرفته بود

هرچند که عین این چند شب رانتوانسته بود یک خواب راحت داشته باشد.

عجیب به عطر مو و بدن او عادت کرده بود...

.....

نهال پیراهن مناسبی را به تن کرد وشال خود رابرروی سر انداخت وپس از اخرین نگاه خود به آینه نگران از اتاق خود خارج شد

نمی دانست قرار است چه کسی راببیند که ساتکین رادر این حد اشفته کرده است....

فقط وقتی وارد خانه شد به او گفت که تایک ساعت دیگر قرار است کسی به خانه وبه دیدن او بیاید وبهتر است لباس مناسبی بپوشد.

در همین یک ساعت می دید که تا چه حد نا آرام است و همین او را به شدت نگران و کنجکاو کرده بود.

ابتدا گمان برد که خانواده اش می آیند اما وقتی به ظاهر او بیش از حد حساسیت نشان داد فهمید مهمان باید مرد باشد.

وقتی به سالن رسید. ساتکین را دید که بر روی مبل راحتی نشسته بود و سرش را با دست هایش گرفته بود.

قلبش بی قرار شد و بنای تپیدن گذاشت و دلش برای به اغوش کشیدن اضعف رفت .

در این چند روز و چند شب حتی یک ثانیه هم دلش آرام و قرار نگرفته بود و جدال منطق و قلبش او را تا مرز دیوانگی کشانده بود.

ساتکین با سنگینی نگاه او سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد و نهال از گره ی بین دو ابرویش لحظه ای جاخورد.
قلب نا آرامش بی قرار تر شد.

بادیدن رگه های سرخ در سفیدی چشمانش دیگر طاقت نیاورد و با قدم های لرزان به سمت او حرکت کرد.

-ساتکین چیزی شده

اتفاقی افتاده؟

پشتم باش

خودش هم از لرزش صدایش بهتس زد!!

ساتکین دست او را کشید و نهال تعادل خود را از دست داد و در اغوشش پرت شد و فریادی از ترس کشید.

ساتکین سرش را با دلتنگی عجیبی داخل موهای او برد و عطر موهایش را عمیق نفس کشید.

نهال تکانی خورد که نتیجه اش بیشتر فشرده شدن در اغوشش بود.

با وجود احتیاجی که به اغوشش داشت

زمزمه کرد

-ترسیدم

چرا اینجوری می کنی

ولم کن !!

ساتکین چانه اش را در موهای او گذاشت و با خنده ای در گلو گفت

-نوچ

جات خوبه

انقدرم وول نخور گرگ دختر!!

لحظه ای مکث کرد

پشتم باش

سپس با شیطنت وبدجنسی بوسه ای در گردنش نشاند وبا حرارت کنار گوشش زمزمه کرد

-آخ حواسم نبود که شدی گرگ زن بد عنق من!!

نهال خنده اش گرفت سریع لب هایش را گاز گرفت تا خود را کنترل کند

با ارنجش محکم به شکم سفت وشش تکه اش کوباند وصدای اخ ساتکین خنده اش را اشکار کرد.

مثل اکثر وقت هابوی پدرش را می داد وهمین اراده اش راسست کرد وخود رادر اغوشش رها کرد .

قلب نا آرامش انگار منتظر همین لحظه بود تا آرام شود.

سرش رادر سینه ی او جابه جا کرد وخود رابه دست نوازش های او سپرد .

با احساس بوسه ی او برروی مو هایش، بغضی در گلویش سنگینی کرد وراه نفسش رابست.

سرش را از سینه ی او جدا کرد ونگاهش رادر نگاه او قفل کرد .

انگار دلش می خواست عشق را در نگاه اوبیند تا قلب بی تابش آرام شود.

پشتم باش

چند لحظه هردو بدون کلمه ای صحبت در نگاه هم خیره شدند.

نگاه پر از مهر ساتکین پناه بی کسیش بود.

آسمان ابری چشمانش به بارانی سیل اسا تبدیل شد و از روی گونه هایش به شدت سرازیر شد.

ساتکین با دیدن اشک او اخمی کرد و بی طاقت ، سرش را خم کرد و با لب هایش قطرات اشک را از گونه های خیس او گرفت.

-جونم چرا گریه می کنی اخه لامصب!

نریز انقد این اشکارو ...

نهال چشم هایش بسته شد

چطور می توانست به او بگوید

ترسش برای از فردای بدون او بودن ..

او چه می دانست درد او چه بود

او تنها کسی بود که نهال داشت

ودلش از همین اشوب بود

در نهایت لبهای داغ ساتکین بود که بر روی چشم های بسته شده اش نشست و تا لحظاتی همان جا ثابت ماند.

کل وجودش از بوسه ی داغ او به لرزش در آمد. تک تک سلول هایش خواستن او را فریاد می کشید.

ناخواسته لباسش در دست هایش مشت شد.

ساتکین لب هایش را از چشم های بسته اش سر داد و از بینی رد کرد و قبل از آن که بر روی لب هایش بنشانند، صدای زنگ ایفون به گوش رسید .

با صدای لعنتی آرام ساتکین، نهال پلک هایش را از هم گشود و نگاه شرمگینش رابه او دوخت.

ساتکین چشمکی تحویلش داد خم شد و گازی ملایم از چونه اش گرفت و پر حرارت لب زد

-بقیش بمونه واسه شب موش کوچولو

نهال سریع گونه اش گر گرفت و عرق شرم بر روی پیشانی اش نشست

اخمی ناشیگرانه کرد و دستپاچه گمشویی نثارش کرد و خود را از اغوش او بیرون کشید.

ساتکین با نگرانی اخرین نگاه رابه نهال که کنجکاو به در خانه زل زده بود انداخت و د را باز کرد .

با ورود کبیری به خانه نگاه نهال سر تا پای او را رصد کرد.

برایش آشنا بود اما نمی دانست او را کجا دیده است..

احتمال داد از همکار های ساتکین باشد.

لحظه ای نگاهش به ابروهای در هم گره خورده و دست مشت شده ی ساتکین افتاد ...

اما دلیل اش را درک نکرد.

به رسم مهمان نوازی لبخندی بر لب نشانند و به استقبال او چند قدمی جلو تر رفت ...

کنار ساتکین ایستاد و آرام سلام و خوش آمد گویی گفت.

نگاه خیره ی کبیری و هیبت گنده ی سیاه پوش او ریشه ای در جانش انداخت و خودش را ناخواسته به ساتکین چسباند.

دست ساتکین که بر کمرش نشست .

لحظه ای نگاهش سمت صورت اش چرخید .

ساتکین فشاری بر کمرش وارد کرد و لبخندی محو نثارش کرد تا گرگ کوچولوی ترسیده اش را آرام تر کند.

نهال اب دهانش را به سختی قورت داد و نگاهش را به آن مرد غریبه دوخت که همچنان در درگاه ایستاده بود و خیره او را می نگریست.

نگاهش بر روی او ثابت مانده بود اما حسی ناشناخته به نهال می گفت

که او در دنیای دیگری سیر می کند

و چیزی که او را مبهوت زده کرد برق اشک نگاه اش بود.

نگاه متحیری به ساتکین انداخت.

نگاهش سخت تر و ناخوانا تر از همیشه بود.

-خیلی خوش آمدین

بفرمایین داخل

این جمله را نهال به سختی توانست بر زبان بیاورد.

اما همین یک جمله کافی بود تا کبیری رابه خود بیاورد. سری تکان داد و بدون گفتن کلمه ای داخل رفت و بر روی مبل تک نفره ای نشست

عجیب با دیدن این دختر قلبش به درد آمده بود ...

قرص زیر لبی خود را به همراه نیاورده بود.

با نگاه پراخم ساتکین، لبخندی لب هایش رازینت داد.

می دانست پا در خط قرمز او گذاشته است.

مانند شیری جوان، آماده ی حمله بود بر کسی که بخواهد در محدوده ی او تعدی کند.

بماند بخاطر اینکه بپذیرد ملاقات در خانه صورت بگیرد، از دخترش نیاز مایع گذاشته بود!!! والان نیازش در دستان دوست او سعید بود.

بحثی در این کار نبود

چشم در برابر چشم...

او مرد معامله بود اما نه دیگر بر سر فرزند ...

یکی را از دست داده بود و قلبش چنان آتش گرفته بود که هیچ چیز آن را خاموش نمی کرد مگر آن که باعثش را از بین ببرد و بعد از آن

نهال سینی چای را مقابل او گرفت

وارام لب زد

پشتم باش

-بفرماین

نگاه پر از درد کبیری در نگاه آرام نهال گره خورد و تاثیر همین نگاه لرزیدن سینی در دستان بی حس شده ی نهال بود..

عکس العمل این دختر را وقتی واقعیت را بفهمد در ذهن مجسم کرد .

لحظه ای ارزو کرد کاش هیچ وقت پا به ان جا نمی گذاشت...

حالا که در چشم های معصوم و درد کشیده ی او نگاه می کرد

فهمید که شهامت گفتن حقیقت را ندارد!!

نهال معذب از نگاه خیره ی او ، بار دیگر بلندتر وقاطع تر از قبل گفت

-برفرماین

کبیری به سختی نگاه اش را از او جدا کرد....

تشکری کوتاه کرد و با صدای مرتعشی گفت

پشتم باش

-اگر امکانش هست

برای من قهوه درست کنید

زیاد اهل چایی نیستم

نهال جاخورد اما صورتش چیزی نشان نداد.

لبخندی کمرنگ زد وگفت

-بله حتما

این راگفت وبدون اینکه حواسش باشد به ساتکین تعارف کند سینی به دست به سمت اشپزخانه حرکت کرد.

در حالیکه سنگینی نگاه هردو مرد به شدت دستپاچه اش کرده بود.

کبیری نگاهش تا آخرین لحظه که نهال از تیر راس خارج شود. او را تعقیب کرد.

و پس از آن نگاهش را از مسیر چرخاند وبر ساتکین دوخت که با دقت او رازیر نظر گرفته بود.

-خوب بگو چرا نهال رو فرستادی دنبال نخود سیاه!!؟

کبیری دوبار آرام کف دست هایش را برهم کوباند وگفت

-احسنت...مرحبا...

ساتکین از شدت خشم دندان هایش را بر هم سایید...

-این تیزبینی هرچند از سرگردی مثل تو دور از ذهن و عجیب نیست

لحظه ای مکث کرد

برای گفتن چیزی که می خواست بگوید

تردید داشت اما در حضور او هم نمی توانست راحت با آن دختر صحبت کند.

-ازت می خوام من واون رو باهم تنها بزاری!!

ساتکین باخشم از جای خود بلند شد

اما کبیری قبل از آن که ساتکین بخواهد

حرکتی کند یا حرفی بزند

خیلی جدی گفت

-از چی می ترسی!!

این که تو خونه ی خودت بخوام آسیبی به زنت برسونم؟؟

اونم قبل از کشتن سیامک؟؟

بعد از این همه موش وگربه بازی کردن؟؟

فراموش نکن که دخترم در دستان توست!!

بزار بااین دختر تنهاصحبت کنم!!

ساتکین کلافه دستی بر ته ریشش کشید نفسش را با شدت از ریه خارج کرد

از اینکه پذیرفته بود این مرد نهال را ببیند به شدت پشیمان بود.

.....

نهال وقتی یا فنجان قهوه برگشت

باندیدن ساتکین در سالن لحظه ای جاخورد..

نگاه اش سریع اطراف را از نظر گذراند

اما اونبود.

با حس سنگینی نگاه کبیری، اندکی خود را جمع و جور کرد ...

نمی دانست منشا حس بد و دلشوره ای که داشت از کجا سرچشمه گرفته بود!!

کبیری نگاهش تا آخرین لحظه که نهال از تیر راس خارج شود. او را تعقیب کرد.

و پس از آن نگاهش را از مسیر چرخاند و بر ساتکین دوخت که با دقت او رازیر نظر گرفته بود.

-خوب بگو چرا نهال رو فرستادی دنبال نخود سیاه!!-

کبیری دوبار آرام کف دست هایش را برهم کوباند و گفت

-احسنت...مرحبا...-

ساتکین از شدت خشم دندان هایش را بر هم سایید...

-این تیزبینی هرچند از سرگردی مثل تو دور از ذهن و عجیب نیست

لحظه ای مکث کرد

برای گفتن چیزی که می خواست بگوید

تردید داشت اما در حضور او هم نمی توانست راحت با آن دختر صحبت کند.

-ازت می خوام من واون رو باهم تنها بزاری!!

ساتکین باخشم از جای خود بلند شد

اما کبیری قبل از آن که ساتکین بخواهد

حرکتی کند یا حرفی بزند

خیلی جدی گفت

-از چی می ترسی!!

این که تو خونه ی خودت بخوام آسیبی به زنت برسونم؟؟

اونم قبل از کشتن سیامک؟؟

بعد از این همه موش و گربه بازی کردن؟؟

فراموش نکن که دخترم در دستان توست!!

بزار با این دختر تنها صحبت کنم!!

ساتکین کلافه دستی بر ته ریشش کشید نفسش را با شدت از ریه خارج کرد

از اینکه پذیرفته بود این مرد نهال را ببیند به شدت پشیمان بود.

پشتم باش

.....

نهال وقتی یا فنجان قهوه برگشت

باندیدن ساتکین در سالن لحظه ای جاخورد..

نگاه اش سریع اطراف را از نظر گذراند

اما اونبود.

با حس سنگینی نگاه کبیری، اندکی خود را جمع و جور کرد ...

نمی دانست منشا حس بد و دلشوره ای که داشت از کجا سرچشمه گرفته بود!!

چیزی در نگاه مرد غریبه بود که کل وجودش رابه آتش می کشاند. بدنش گر گرفته بود .

دستپاچه به سمت او رفت و سینی راسمتش گرفت

کبیری هم حال بهتری از او نداشت

با پریشانی قهوه را برداشت و برروی میز گذاشت و تشکر زیر لبی کرد .

احتمال زیادی می داد تا دقایقی دیگر همین فنجان در سرش شکسته شود.

نگاهش رابه دختر که صورتش به طرز عجیبی قرمز شده بود دوخت که بلا تکلیف سینی به دست ایستاده بود.

باید سکوت را می شکاند

اما نمی دانست دقیقاً باید از کجا شروع کند

پشتم باش

هرگز در زندگی اش خود را تا این حد نباخته بود.

به سختی تک سرفه ای کرد تا گلویش راصاف کند..

باید تابیشتر از ان شهامت گفتن حقیقت را از دست نداده اعتراف می کرد..

-از اولین باری که دیدمت خیلی روبه راه تر شدی

اون موقع فرقی با یک جنازه نداشتی

نهال نگاه مبهوت زده اش را قفل نگاه پریشان او کرد و به سختی توانست بگوید

-شما من رو میشناسید؟

کبیری نفسش را بیرون فرستاد

-چندروز بعد از کشته شدن خانواده ات

حسی مجبورم کرد تا بیمارستان پیام

نمی دونم چرا !!

تاحالا واسه هیچکس این کاررو نکرده بودم

پشتم باش

وقتی تو رو دیدم که مچ هر دو دستت رو باند پیچی کرده بودند و از بس آرام بخش برای آرام نگه داشتنت تزریق کرده بودند که هیچ فرقی با یک جنازه نداشتی!!!

با یاد اوری ان روزهای تلخ ، ان روزهایی که کابوس هر شب شبانه اش شده بود.....پاهایش خالی کرد و قبل از پخش شدن جسم اش بر روی زمین
به سختی خود را تا مبل کشاند و بر روی مبل انداخت.

نگاه سرگردانش در صورت اشفته ی مرد می چرخید .قدرت تکلم خود را از دست داده بود

...گویی برزبانش وزنه ی چند کیلویی اویزان کرده بودند.

مرد نگاهش را لحظه ای از نگاهش دزدید اما پیشمان شده دوباره مستقیم در نگاهش دوخت..

-دکتر حسابی اوضاع روحیت رو داغون اعلام کردن

گفتن که مرگ همزمان باهم پدر و مادرت در اون وضعیت اسفندک بار تو رو حسابی بهم ریخته ...

لب به چیزی نمی زدی..

پشتم باش
کلمه ای حرف نمی زدی
حتی اشک هم نمی ریختی

نهال با داغ شدن گونه اش فهمید که اشک هایش بدون اینکه متوجه باشد سرازیر شده است.

نمی دانست ان مرد کیست و چرا دارد خاطره ی ان روزهای لعنتی را برایش
تداعی می کند..

بعد از اون بارها بارها به دیدنت اومدم

ریسک داشت

چون از طرف پلیس هم تحت نظر بودی

لحظه ای نگاهش خیره در اشک هایی که سیل اسا از چشم های او سرازیر بود خیره ماند.

کلمه ی ریسک و پلیس چند بار در ذهنش تکرار شد... و سرانجام به سختی دهان گشود و پرسید

-شما کی هستین و چرا به ملاقات من میومدین

دوست پدرم هستین!؟

کبیری لحظه ای مکث کرد. باز از آن نگاه بارانی لحظه ای نگاه دزدید .

سپس تمام شهامت و جسارت خود را جمع کرد و مجدداً نگاهش را بر نگاه دخترک قفل کرد

-من کسی هستم که مدت ها دنبالم بودی و هنوزم هستی

نهال متوجه معنای حرف او نشد

میبهوت زده تکانی در جای خود خورد و خود را اندکی جلوتر کشاند..

-من برای چی باید دنبال شما بگردم؟؟

فکری برق اسا از ذهنش گذشت!!

اما ان فکر به حدی خنده دار در نظرش آمد که در ان وضعیت مبهم لبخندی گوشه ی لب هایش را کمی به سمت بالا متمایل کرد...

ناممکن ترین اتفاق ممکن!!

قاتل خانواده اش در خانه ی خودش و درمقابل خودش نشسته باشد!!!

حتی تصورش هم لبخندش را در لب خشکاند.

بدنش مور مور شد و لرزی خفیف بر جانش نشست..

نگاهش ناخودآگاه در کل سالن در جستجوی ساتکین چرخید.....

چرا اورا با این مرد غریبه ی وحشتناک تنها گذاشته بود!!!

کیبری نفسش را اه مانند بیرون فرستاد

برای کسی مثل او، حدس زدن اندیشه ی دختر مقابلش چندان سخت نبود!!!

-نیست، یعنی من ازش خواستم تا مارو باهم تنها بزاره..

نهال باچشم هایی گرده شده ، وحشت زده خود را کمی جابه جا کرد..

چقدر از ان مردی که مقابلش نشسته بود وحشت داشت.

پشتم باش

نمی توانست درک کند که آن مرد چرا باید بخواهد ساتکین آن دورا باهم تنها بگذارد و بخواهد در تنهایی با او صحبت کند.

حتی درک نمی کرد چرا ساتکین باید همچین چیزی را بپذیرد!!

تشری بر خود زد و شهامتش را یک جا جمع کرد

واژه هایی را که در ذهنش مانند گردابی سرگردان می چرخید تبدیل به سوال کرد

و با صدای مرتعشی پرسید

-من از بازی با کلمات چیزی سردر نمیارم

میشه واضح تر صحبت کنید

شما کی هستین و من رو از کجا میشناسید!!

این بار زیاد منتظر نماند

مرد با پشت دست قطرات جمع شده ی عرق را از پیشانی اش پاک کرد و خیره در نگاه گنگ و پریشان دخترک شروع به صحبت کرد...

باید هرچه زودتر تا شهامتش را از دست نداده همه چیز را برای آن دختر که قربانی زیاده خواهی او شده بود تعریف می کرد!!!

مطمئناً این آخرین فرصت برای ملاقات با او بود.

پشتم باش

وقتی شروع به صحبت کرد

خود از لحن قاطع اش جا خورد!!

انگار می خواست شرم و بیچارگی اش را پشت ان لحن صدا مخفی کند!!

-هیچ دشمنی شخصی نبود

پول خوبی توش خوابیده بود!!

نهال خواست چیزی بگوید که مرد دستش را بلند کرد و او را به سکوت دعوت کرد.

نباید چیزی مانع از اعترافش می شد

حالا که جسارت خود را جمع کرده بود باید ادامه می داد!!

من هیچکدوم از قربانی هام رو دقیق نمی شناختم و تنها چیزی رو که می شناختم وبه اون اهمیت می دادم!!

طمع قدرت و پول بود!!

نمی دونم کی و چرا می خواست

پدر و مادر تو رو به قتل برسونه!!

پول خوبی رو هم بابت این دو قتل

..با...با..

لحظه ای سکوت کرد

ادامه ی چیزی را که می خواست بگوید تن خود را می لرزاند چه برسد به این دختر شکننده ی نشسته در مقابلش!!!

با حسرت اندیشید

چقد زود دیر می شود!!

کاش راهی بود تا به عقب برگردد

واولین روزی را که به شیطان اجازه ی جولان در وجودش را داد همراه باخودش نابود می کرد!!!!

چقدر از وجود منفور خودش در آن لحظه متنفر گشت واز خدا اروزوی مرگ کرد...

نگاه دخترک چیزی را نشان نمی داد ظاهرا اصلا تا اینجای صحبتش رانفهمیده بود ودرشوک صحبت های او مانده بود.

رنگ صورت دختر هر ثانیه که می گذشت

از قرمزی درآمده و به سفیدی میزد.

چندین بار دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید امانتوانست ودهانش بیهوده باز وبسته شد... حتی چندین بار لبخندی زد و سرش را تکان داد... مشخص بود جدال ذهنی سختی را دارد... مغز هنگ کرده اش به کندی مشغول پردازش کلمه به کلمه ی او بود...

پشتم باش
باید باساتکین صحبت می کرد

نمی توانست باور کند

قاتل خانواده اش اینجا و در خانه ی خودش باشد!!!

بخصوص که ساتکین او را دعوت کرده است.

قطعاً مردک دیوانه شده بود

حتماً همینطور بود!!!

کبیری با دیدن نگاه پریشان و ناباور او

لعنتی نثار خود کرد و باز به ناچار ادامه داد ...

می دانست هر کلمه ای که به کار می برد

چگونه تازیانه ای می شود و بر پیکر ظریف و شکننده ی دخترک روبه رویش

وارد می شود..

-ما کارمون فقط و فقط قتل هست

ولی طرف معامله اصرار عجیبی به بی عفت کردن مادرت داشت ...

نمی دونم چه خورده حسابی با پدرت داشت...

بغضش رابه سختی فروداد و ادامه داد

حتماً هم باید جلوی چشم پدرت...

-خفه شوووووو

این جمله رانهال چنان فریاد کشید که احساس کرد حنجره اش زخم شد

هیستیریک وار می لرزید و صدای برخورد دندان هایش باهم، به شکل چاقویی درآمده و قلب کبیری را نشانه گرفته بود.

حال اوهم بهتر از اونبود درد قلبش هر لحظه بیشتر میشد... اگر قضیه ی ناتمام سیامک و دخترش نبود.. حتی برای ثانیه ای از اینکه قلبش از تپش بیفتند حسرت نمی خورد.

نهال با ضجه از جای خود بلند شد ..

اما پاهای لرزانش تحمل وزنش را نکرد و همان جا برروی زمین افتاد .

کبیری نیم خیز شد تا به کمکش برود اما پاهای او هم بدتر از دختر به یاریش نیامد..

دست های بی حسش را بر زمین گذاشت تا مانند اهرمی از آن کمک بگیرد و سروپا بایستد ..

این مرد همه چیزرامی دانست

پس دیوانه نبود...

بی شک ،ساتکین او را تا خانه ی خود آورده بود که او انتقام خانواده اش را با دست های خودش بگیرد نه به دست قانون...

پشتم باش

صحنه ی تجاوز به مادرش ، در مقابل چشم هایش به نمایش درآمد تن برهنه ی بی سر مادرش ، و...و...جای خونمردگی و کبودی که در جای به جای بدن مادرش نشان از یک چیز داشت ان هم تجاوزی بی رحمانه...، این تصویر ، چنان خون او را به جوش آورد که در یک حرکت از جای خود بلند شد و به سمت ان مرد غریبه خیز برداشت.

تصویر مادرش جای خود را به پدرش داد که چه عذابی را متحمل شده زمانی که در مقابل چشمانش به همسرش چندین نفر تجاوز کردند.. دست انداخت و کاردمیوه خوری را که روی میز بود با سرعت برداشت

کبیری بادیدن چاقو در دست های لرزان دخترک ، چشم هایش را بست تا ناخواسته از خود دفاع نکند و میچ دست های دخترک را خورد نکند..

اگر قرار بود با مرگ او دینش را به دخترک بپردازد به همین سرنوشت هم راضی بود.

نگاه معصوم دخترش پشت پلک هایش نقش بست ...

لحظه ای با تصور بی پناهی دختر کوچکش لرزید و لرز بدی کل وجودش را فراگرفت....

اما باز چشمانش را باز نکرد ... دیگر کم آورده بود... خسته شده بود....

هر چند افسوس می خورد چرا باید دست این دختر بی گناه به خون کشید او آغشته شود...

نهال جنون وار دست هایش را بالا برد و نفس زنان گردن او را نشانه گرفت

دیگر همه چیز تمام شده بود و او می تواست انتقام خانواده اش را بگیرد..

و روح او را به درک واصل کند!....

درست در نزدیکی گردن مرد، دستی محکم مچ دستش را گرفت وبا فشاری ملایم، چاقو از دست های لرزانش بر زمین افتاد..

سرش باسرعت چرخید ونگاهش در نگاه نا آرام و خشمگین ساتکین گره خورد...

کل بدن نهال به شدت می لرزید واین حال پریشانش، ساتکین رابه شدت نگران کرد.

خود را مقصر این حال خراب نهال می دانست وهمین کافی بود تا دیوانه شود.

حتی تصور اینکه اگر ثانیه ای دیر می رسید دست های او به خون اغشته می شد او را تا مرز جنون پیش می کشاند.

-دستم رو ول کن، چیکار کردی تو

داشت همه چیز تموم میشد..ولم کن لعنتی

کیبیری باصدای فریاد نهال چشمانش را باز کرد وبادیدن دخترک در این وضعیت برای بیش از هزارمین بار از وجود منحوس خودش متنفر گشت...

ساتکین نهال را که به شدت تقلا می کرد تا مچ دستش را از دست او مهار کند در اغوش کشید وهمچون جان شیرینی به خود فشار داد....

لب هایش را به گوش او رساندوارام زمزمه کرد....

پشتم باش

-اروم باش عزیزم..اروم باش

من هستم ...خودم انتقام می گیرم

قول می دم...

توفقط اروم باش...

نهال حرف های او را شنید اما فقط شنید و هیچ درکی از معنای آن نداشت...

-ساتکین ...ولم کن...تورو خدا ولم کن

تومی دونی این ..این..

همونی که ما دنبالش بودیم

این همون قاتلیه که مامان و بابام رو کشته

اونم باید بمیره

لعنت به تو می گم ولم کن!!!!

فریاد دومش حنجره ی زخمی اش رابه شدت سوزاند و با حس سرگیجه ای که هر لحظه بیشتر از قبل میشد بی جان برای آخرین بار تلاش کرد تا خود را از بند اسارت اغوش او رهایی سازد..

اما بی فایده بود .. چشمانش سیاهی می رفت و قبل از هوش رفتنش نگاه بارانی اش را در نگاه مرد قفل کرد

و به سختی از میان دندان هایی که برهم قفل شده بود. به مرد که دستش را بر روی قلبش گذاشته بود ، زمزمه کرد

-چقد..چقد گرفتی ..تا انقد حقیر و فرومایه باشی

این را گفت و

چشمان هردو همزمان باهم بسته شد

نهال در اغوش ساتکین از حال رفت و کبیری نقش زمین شد

ساتکین کلافه و نگران نهال را که بی جان در اغوشش افتاده بود.

بر روی کاناپه گذاشت و سریع به سمت کبیری رفت و بادیدن لب های کبودش

با صدای بلندی لعنتی گفت سریع دست برد داخل جیبش و گوشی اش را برداشت و به اورژانس زنگ زد ..

احتمال زیاد داد که سکتی قلبی کرده باشد نفسش را با شدت بیرون فرستاد و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند

...

تا بتواند تا آمدن امبولانس کمک های اولیه را انجام دهد ...

تمام حواسش حول نهال موج می زد...اما

اوضاع کبیری خیلی جدی تر از نهال بود...

پشتم باش

تنها گره ی این پرونده به دست او باز میشد واگر اتفاقی برایش می افتاد

نتیجه ی تمام زحمتشان هیچ میشد ...

سعید کلافه نگاهش رابه ان دختر بچه ی زبان بسته دوخت که بی صدا اشک می ریخت ولب به هیچ کدام از تنقلاتی که گرفته بود نمی زد..

هر قطره اشک خاموشش سوزن میشد ودر بدنش فرو می رفت ..از پشت فرمان کج شد واو را که در خود مچاله شده بود دراغوش کشید وبا مهربانی ذاتی اش سعی در آرام کردنش کرد

-دختر خوشگل عمو

اخه چرا گریه می کنی

ببین بابایی گفت من بیمارم بگردونمت

می خواهی بریم باغ وحش؟؟

بریم سینما

هرجای بخوای می برمت

برای لحظه ای فراموش کرد دخترک ناشنوا است وحرف های او رانمی شنود

با ندیدن عکس العملی از جانب او بغض تا گلویش امد وسعی هم در مهارش نکرد

اومی توانست برای این دخترک معصوم بدون کوچکترین شرمی ساعت ها اشک بریزد....

پشتم باش

سرانجام وقتی نتوانست او را آرام کند نگران باساتکین تماس گرفت وساتکین را از حال او مطلع کرد و پس از دقایقی که ساتکین با کبیری مشورت کرد به او گفت که دختر خیلی دیر با جنس مذکر ارتباط برقرار می کند ..

باشنیدن این جمله کلافه نفسش را بیرون فرستاد..

و کلافه تر زمانی شد که ساتکین به او گفت او را نزد هدیه ببرد و خود ش با او هماهنگی می کند...

با وجود علاقه ای که به آن دختر داشت دیگر نمی خواست او را ببیند و ترجیح می داد فراموشش کند....

اصلا از ابتدا هم اشتباه کرده بود او ی سابقه دار کجا ... و دختر سرهنگ ابجدی کجا....

دخترک را که همچنان به پهنای صورت اشک می ریخت با ناراحتی در جای خود نشاند و کمربندش را بست .. ماشین را روشن کرد و به سمت ادرسی که ساتکین داده بود راند...

سر خیابان نگه داشت و منتظر هدیه ماند هنوز دقایقی نگذشته بود که هدیه را دید .. بوقی زد و نظر هدیه را به ماشین حافظ جلب کرد..

ناخواسته با دیدن او یاد آخرین ملاقاتشان افتاد و اخمی کرد !!!

هدیه در جلوراباز کرد ... ابتدا نگاهش در نگاه بارانی دختر بچه گره خورد و لبخندی لب هایش را شکل داد

او عاشق بچه بود.. بخصوص دختر!!!

پشتم باش

سپس نگاهش را از دختر بچه ی شیرین گرفت و به سعید دوخت که مستقیم به روبه رویش زل زده بود!!

نمی دانست چرا بادیدن مجدد او یاد آخرین دیدار و آخرین جمله اش افتاد!!!

بارها و بارها خاطرات آن روز را در ذهنش یاد آوری کرده بود و هر بار هم تنها یک سوال در ذهنش ایجاد میشد

-آن روز آن حرف ها را از ته دلش گفته بود یا به قول خودش می خواست کمی سربه سرش بگذارد!!!

-اگر دید زدنت تموم شد سوار شو بریم!!

با صدای خشک و تا حدودی عصبی او به خود آمد و با تردید نگاهش بین صندلی جلو و عقب چرخید و در یک تصمیم ناگهانی کمر بند دختر را باز کرد و او را که با آن چشم های خیس و ترسیده اش او را نگاه می کرد در اغوش گرفت و نشست.

دخترک را بر سینه اش چسباند و بالبخندی مهربان قربان صدقه اش رفت...

با نشستن هدیه در صندلی جلو ،

رنگ نگاه سعید لحظه ای حالت تعجب را بر خود گرفت اما حرفی نزد و ماشین را از پارک درآورد و بدون هیچ صحبتی به سمت باغ وحش حرکت کرد...

مشامش پر شده بود از

پشتم باش

عطر گرم و خوش بویی که هدیه زده بود!!! مست کننده بود ...

کلافه کمی شیشه ی سمت خود را پایین داد و خواست سیگاری روشن کند که صدای آرام و گوش نواز هدیه به گوشش را نوازش کرد..

-برای بچه ضرر داره!!

شیشه رو هم بالابکش یوقت مریض نشه..

سعید نیم نگاهی به جانبش انداخت تا به توجه ای نثارش کند!!!

اما بادیدن چشم های او که مدت ها بود او رابه اسارت خود درآورده بود نتوانست چیزی بگوید...

بدون کلامی سیگار را از ماشین بیرون انداخت و شیشه را بالا کشید...

هدیه نگاهش را از گرفت وبه دختر بچه ی شیرین دوخت که سرش را بر سینه ی او تکیه داده بود و اشک می ریخت.

دست انداخت و دستمال کاغذی را برداشت و صورت دختر بچه را پاک کرد و با لبخند گفت

-چه دختر کوچولوی نازی!!

پشتم باش

اسمت

چیه کوچولو

اسم من هدیه اس..توچی؟؟

چند دقیقا طول کشید و چون جوابی نشنید لبخندی زد و ادامه داد.

نمی خواهی با خاله حرف بزنی؟؟

خاله صدات رو بشنوه؟؟

اوووم خوب باشه اسمت رو نگو

اما گریم نکن اخه فرشته کوچولوها که گریه نمی کنن

صدای جدی سعید در گوشش نشست و لحظاتی طول کشید تا به عمق فاجعه پی بیره

-خودت رو خسته نکن ناشنواست!!!

هدیه با بغض او را در اغوشش فشار داد با اندوه زمزمه کرد

-اوه خدای من

لب هایش را بر روی موهای فر و زیبای دخترک گذاشت وزیر لب کلمات نامفهومی زمزمه کرد که سعید متوجه ان نشد

پشتم باش

ماشین را وارد پارکینگ مخصوص باغ وحش کرد و پارک کرد

- پیاده شو

و خود بدون کلمه ای اضافه از ماشین پیاده شد

هدیه هم به سختی از ماشین پیاده شد و دختر را در اغوشش سفت نگه داشت

حتی نمی دانست چجوری با دختر ارتباط برقرار کند

تنها کاری که از دستش برمیآمد بوسه های عمیقی بود که بر روی موهایش هر دقیقه می نشانند

تا داخل باغ وحش بدون هیچ صحبت

خاصی در سکوت طی کردند

فقط یک بار سعید از او پرسید

-اگر سنگین است دختر رابه او بدهد

و او مخالفت کرده بود

دخترک بی حال اما سفت به اغوشش چسبیده بود و دیگر اشک نمی ریخت

بارسیدن به قفسه ی حیوان های مختلف، نگاه سعید مدام بر چهره ی دختر بچه می چرخید تا واکنشش را ببیند

و چون چشم های گرد شده اش رامی دید لبخند رضایت مندانه ای بر لب می نشانند

می دانست بهترین گزینه برای خوشحال کردن بچه باغ وحش است

کمی بعد کنار قفسه ی میمون ها رسیدند

هدیه باذوق گفت

-وای سعید اینا چقدر بامزه ان!!

پشتم باش

سعید با دیدن برق ذوق در نگاهش دلش مجددا لرزید و برای داشتن اش ضعف رفت اما خود را کنترل کرد و بادیدن گونه هایش که ناگهان سرخ شد مسیر نگاهش را تعقیب کرد و به میمون نری رسید که ایستاده بود و عورتش کامل نمایان بود...سریع و ناخواسته یک دستش را بروی چشم های هدیه قرار داد و با دست دیگر سریع او را برگرداند

هدیه از این حرکت او خنده اش گرفت و هرکاری کرد نتوانست جلوی خنده اش را کنترل کند

سعید اما به سختی خنده اش را در پس لبخندی محو پنهان کرد و گفت

-دختره ی بی حیا...چیه خوشت اومده؟؟

هدیه خنده اش را جمع کرد و گوشه لبش را اسیر دندانش کرد و نفهمید با این کار تا چه حد حال سعید را منقلب کرده است

-ایش از چیش خوشم بیاد

سعید شانه ای بالا انداخت و با شیطنت گفت

-خدا از دلت بشنوه

نیشتم که بدجوری باز بود

چشم های نهال ابتدا گرد شد و بعد اخم کرد و

زیر لب پروویی نثارش کرد و راهش را به سمت قفسه ی شیر کج کرد...

سعی چند دقیقه بعد که خنده اش تمام شد نیاز را به سختی از اغوش او جدا کرد و گفت

پشتم باش

-بده من کمردرد می گیری

مامان بودنم اخه بهت نمیاد!!

هدیه زبونش را برایش کمی بیرون کشید وگفت

-اتفاقا خیلیم میاد

سعید بادیدن این عکس العمل او باصدای بلندی خندید وگفت

-وای خدای من چقد میمون روت تاثیر گذاشت!!!

این راگفت وبا خنده قبل از رسیدن هدیه که کارد می زدی خونش بیرون نمی زد پاتند کرد واز انجا دورشد

اخرای شب بود که سعید هدیه رامقابل در خانه ی شان پیاده کرد

هدیه قبل از رفتن با اندوه نگاهش رابه نیاز که خوابیده بوددوخت ومتاثر گفت

-طفل معصوم..حالا که مامان نداره

باباشم سخته کرده بیمارستانه..می خواهی باش چیکار کنی!؟

می خواهی بده من نگهش دارم

سعید لبخند مهربانی تحویلش دادوگفت

-ساتکین گفت

امانته وپیش خودش نگه می داره

پشتم باش

توأم که باید زود برگردی شیراز

لحظه ای مکث کرد مردد بود چیزی را که می خواست برزبان بیاورد..

چون سکوتش طولانی شد

هدیه لبخندی ملیح بر لب نشانند و آرام گفت...

-بابت امشب ممنونم...بی نهایت خوش گذشت

این راگفت و چون نگاه مستقیم سعید را بر روی خودش دید چیزی در قلبش فرو ریخت سریع نگاهش را از اودزدید
و خداحافظی سریعی کرد و به سمت خانه حرکت کرد...

نهال با حس سنگینی نگاهی چشم های ورم کرده اش را از هم گشود و بادیدن دختر بچه ای که به اوزل زده بود
و صورتش خیس از اشک بود هینی کشید و خود را عقب کشید...

چشمانش را چندین بار بازو بسته کرد تا مطمئن شود اشتباه نمی بیند..امادختر واقعی تر از هر وهم و خیال، به نظر
می رسید..

سریع نگاهش را در اتاق چرخاند و با دیدن ساتکین که بر روی کاناپه خوابیده بود شگفت زده تر شد.

نگاه اش را از ساتکین گرفت و دقیق تر به دختر بچه چشم دوخت ...

حدودا پنج یا شش ساله به نظر می رسید...

موهایش دورش پریشان شده بود و یکی از لباس های او را بر تن داشت که به طرز عجیبی بامزه اش کرده بود...

کمی که خواب ازش سرش پرید، لبخندی بی جان بر لب نشان داد و آرام گفت

-وای چه دختر خوشگلی!!

لحظه ای دختر پاسخش را نداد و بعد کاری کرد که تا دقایقی نهال مبهوت زده بر او خیره ماند ...

نگاهش بر روی او ثابت مانده بود..

اما ذهنش یاد اوری خاطرات خوبی را که با مادرش داشت به نمایش در میآورد..

دخترک دست چپش را مشت کرد و دست راستش را بر روی آن قرار داد سپس در حالیکه قطره اشکی از گونه اش

سرایرز شده بود دستانش را از هم جدا کرد و با دست راستش به سمت پایین اشاره کرد..

قطره اشک او نهال را به خود آورد در حالیکه چشمه ی اشک خودش هم جوشان شده بود ..

آن دختر ناشنوار در اغوش خود کشاند و زمزمه کرد...

-دستشویی داری، الان می برمت

پشتم باش

این راگفت وبا هر جان کندنمی که بود از روی تخت بلند شد ..از سوزشی که در بازوهایش داشت وچسب روی آن مشخص بود که دیشب باز زیر سرم ساتکین بوده است!!!

دختر بچه رامانند گنجی گران بها در اغوش محکم گرفت واو رابه سمت دستشویی برد،پشت در دستشویی دخترک رازمین گذاشت ولبخندی مهربان نثارش کرد و بازبان خود کودک بهش گفت ..دستشویی اینجاست واو پشت در منتظرش می ماند..

مادر او معلم ناشنویان بود وگاهی با نهال بازبان ان ها سخن می گفت ونهال هم تا حدودی با زبان ان ها آشنا شده بود..

بایادآوری دیشب اخمی خطوط صورتش را در هم کرد..

اگر سوزش روی بازویش وسنگینی پشت پلکش نبودگمان می برد که حضور ان مردک قاتل در چهاردیواری حریم خانه اش یک کابوس شبانه مانند سایر کابوس هایش بود...

باز شدن در دستشویی همزمان شد باصدای بم و خواب الود ساتکین که پرسید

-نیاز کجا.....

پشتم باش

سوالش بادیدن نیاز که از دستشویی خارج شدنیمه ماند!!

نهال اخمی کرد وروی خود را برگرداند

هنوز هم نمی دانست ..ان مرد دیشب در خانه ی او چه میکرد!!!

انقدری مطمئن بود که حتی مورچه ای هم بدون اجازه ی ساتکین اجازه ی نزدیک شدن به در خانه را نینداشت!!

خم شد ونیاز رادر اغوش کشاند وبدون حرفی به سمت اشپزخانه حرکت کرد ..

ساتکین کلافه نفسش را بیرون فرستاد ودستش راداخل موهایش برد ..

دیشب شب سختی را گذرانده بود..ازطرفی حال خراب نهال واز سوی دیگر کبیری که سکنه ی قلبی هرچند خفیف کرده بود...!!

وحالا نیاز...

می دانست دخترک طفل معصوم بی پناه وتنهاست واورابه خانه ی خود آورده بود تا حال پدرش بهتر شود ...

هرچند تا حدودی از واکنش نهال وقتی می فهمید ان دختر قاتل خانواده اش است واهمه داشت!!

اندیشید کاش کبیری هرچه زودتر حالش خوب شود تا بتوانند سیامک را گیر بیاندازند واو بفهمد چه کسی پشت این پرونده قرار دارد....

نهال بامحبت دخترک راکه عجیب قلبش رابه درد آورده ومتاثرش کرده بود برروی صندلی نشاند وچهار انگشتش را به سمت شکم اش برد وبه ان نشان داد ..

پشتم باش

دختر سرش راتکان داد وهر پنج انگشت کوچک و تپلش را زیر فک اش برد وبه او اشاره کرد

سپس سریع انگشت سبابه اش را نشان داد..

نهال گیج سرش راتکان داد وبادیدن ساتکین که دردرگاه اشپزخانه ایستاده وبا کنجکاوی ان هارانگاه می کرد

پرسید...

-این بچه می پرسه باباش کجاست

من چه جوابی بهش بدم؟؟؟

ساتکین کلافه سری تکان داد وچون نگاه منتظر نهال را دید آرام گفت

پدرش بیمارستانه ..

سکته کرده ومادرهم نداره

حالا خودت یه بهونه براش بیار

چون جایی رونداره بمونه و

فعلا یه مدت مهمون ماست!!

نهال لب هایش را زیر دندان برد و با بغض گفت

-وای خدای من،دختر بیچاره

ساتکین نگاهش را ازدزدید واز اشپزخانه خارج شد..

پشتم باش

نهال به سمت دختر خم شد و به ناچار به او گفت که پدرش مسافرت رفته است این را گفت و سپس دخترک را که مانند فرشته ای کوچک بود در اغوش گرفت ...

ساتکین آخرین هماهنگی اش را با سرهنگ انجام داد و از او خواست تا کلا چشم بر روی این پرونده ببندد تا او بتواند مهره ی اصلی پرونده را گیر بندازد...

هرچند خلاف قانون بود اما سرهنگ به ناچار پذیرفت...

نمی توانست بپذیرد بیشتر از این جان نهال در خطر باشد و می دانست اگر پرونده علنی شود کارها با سرعت کندتری جلو می رود...

کبیری با دیدن ساتکین در تخت بیمارستان به سختی در جای خود نیم خیز شد و نشست و اولین سوالی که پرسید حال نیاز بود می دانست نیاز در خانه ی ساتکین است و همین تا حدودی خیالش را راحت کرده بود ...

کلافه سری تکان داد و دستی بر ریش درآمده اش کشید در این وضعیت فقط این سکنه را کم داشت ...

با خشم غرید ...

-سرگرد زود با این دکتر حرف بزن و مرخصم کن... من وقتی برای هدر دادن ندارم کلی کار هست که باید قبل از معرفی خودم و کشتن اون مرتیکه انجام بدم!!!

ساتکین نگاه اش را از پنجره گرفت و به او دوخت

-یه چندروزی باید بگذره، تا وضعیت قلبت ثابت شه و مرخص شی

کبیری کلافه تر گفت

-تو بگو یک ساعت!!!

نمی تونم، کلی کار روی دستم مونده

من حالم خوبه!! نگران نباش

ساتکین با تمسخر پوزخندی زد و خیره در نگاه اش گفت

-نیستم!!!

فقط نمی خوام قبل از فهمیدن موضوع یک جنازه دستم بمونه!!!

با چندروز تاخیر هیچ اتفاقی نمیفته

مگر اینکه سیامک رو مشتاق تر و حریص تر کنه!!

کبیری لبخندی بر لب نشاند و گفت..

-دختر خوشگلیه!! حق داری به خاطرش

پشتم باش
اتیش بازی راه بندازی!!

این را گفت وبه گره ی افتاده میان دوا بروی ساتکین لبخندی زد

دست انداخت و اب میوه اش را با بی حالی برداشت و گفت

-خیلی مواظبش باش

طرف حسابت ،عجیب به خون این خانواده تشنه اس!!!

تعداد محافظ هارو زیاد کن ویا حتی تا مدتی که پرونده رو حل می کنی اورا از ایران خارج کن !!!

خود ساتکین در دل حرف های اورا قبول داشت اما ظاهرش چیزی رانشان نداد ..

ابرویی بالا انداخت وگفت

-تو نگران نهال نباش!!

اون کسی مثل من روداره که مراقبش باشه!!

به فکر اون دختر زبون بستت باش که معلوم نیست بعد از تو به چه روزی بیفته

می دانست تلخ حرف زده است

اما حقیقت امر تلخ بود!!

این مرد مدت ها قبل باید به نتیجه ی کارهایش فکر وتامل می کرد!!

پشتم باش

کبیری باحسرت اب میوه را کنار گذاشت و خود را بروی تخت انداخت و زمزمه کرد

کاش نیاز هم بعد از او مانند نهال حامی مثل ساتکین داشت. آن وقت دیگر خود را با خیال راحت به دست مرگ می سپرد

.....

صدای خنده ی نهال کل حمام را گرفته بود.. لبخندی برب نشاند.. آن دو دختر هردو قربانی کبیری بودند و عجیب آن بود که باهم خیلی انس گرفته بودند!!!!

نیاز مانند اوایل اصلا بی تابی نمی کرد

نهال هم مانند چشمانش از او مراقبت می کرد چون زبان او را کم و بیش می فهمید باهم ارتباط خوبی را برقرار کرده بودند...

پشت در حمام ایستاد و لحظه ای دلتنگ گوش به خنده های اوسپرد..

در این چندروز خیلی کم و فقط در مواقع ضروری با او صحبت کرده بود

هیچ منطقی رانمی پذیرفت و همچنان او را مقصر می دانست که چرا نگذاشت قاتل خانواده اش را خود با دست های خودش از بین ببرد..

به سمت اشپزخانه قدم برداشت و برای هردو ی آن ها شیری داغ کرد.

می دانست در این هوای سرد شیر داغ بعد از حمام واقعا می چسبد!!

شیر را داخل لیوان ریخت و وارد اتاق خواب شد..

لحظه ای نگاهش به سمت تخت کشیده شد که حالا تخت مشترک نیاز ونهال شده بود ..

دخترک بدون نهال خوابش نمی برد ونهال هم بواسطه ی قهرش اورامتقاعد نمی کرد برای جدا خوابیدن!!!

وزمانی کلافه تر شد که نهال باحوله ی کوتاه بنفشی که دور خود بسته بود از حمام خارج شد .

لحظه ای نگاهش بر روی او ثابت ماند ..قطرات ابی که بر روی تن سفیدش بازی می کردند دیوانه کننده بود!!

نهال بادیدن نگاه مستقیم او، باشرم سریع دستش رابه حالت ضبدر جلوی سینه اش گذاشت وبرافروخته پرسید

-تواینجا چیکار می کنی!؟

ساتکین با اخم ابرویی بالا انداخت وخیلی جدی گفت

-منظورت از اینجا اتاق خودمون دیگه!!

خودمون رو خیلی جدی برزبان آورد تا به او یاد اوری کند چیز پنهانی از او ندارد!!

پشتم باش

نگاه نهال لحظه ای بر روی گره ی افتاده در بین دو ابروی او خیره ماند و دلش برای همین احم او که تقریباً جزو لاینفک صورت اش بود ضعف رفت!!

قلب دلتنگش مجدداً اشوب به پا کرد و دیوانه وار خود را بر قفسه ی سینه می کوباند!

اما هنوز از او دلخور بود.. با این که منطق نیز حرف او را تایید می کرد اما همین قلب بی قرارش که این روزها حسابی سرگردان شده بود نمی پذیرفت

قاتل خانواده اش تا خانه اش با پایهای خودش آمده باشد و سالم برگشته باشد

..

و همین قلب که الان بادیدن او به این شکل بی تابی و بی قراری می کرد خود، او را محکوم کرده بود!!

با یاد اوری چند شب قبل، احمی کرد و برخلاف میلش با حرص گفت

-صحیحش اینه که کلا اینجا خونه ی توست!!

منم ...

ساتکین میان کلامش پرید

می دانست چه می خواهد بگوید

و این راهم می دانست.. گفتن این جمله ی او برابر با خورد شدن فکش خواهد بود!!

پشتم باش

درحالیکه دست هایش مشت شده بود پراخم وخیلی جدی خیره در نگاهش گفت

-حرفی رو که می خواهی بزنی اول مزه مزه کن بعد بزن!!!

چنان این جمله را جدی وقاطع برزبان آورد که خون در رگ های نهال یخ بست

وصدایش در نطف خفه شد..

ساتکین با چند قدم بلند خود رابه اورساند ومقابلش ایستاد.

بادستش چانه ی او را گرفت ومجبورش کرد مستقیم نگاهش کند

-برای چندمین بار که می گم ودیگه هم تکرار نمی کنم!!

کبیری تنها کسی هس که می دونه کی دستور اصلی قتل خانواده ات رو داده

واگر می مرد سوای این که حتی اگر زن من هم باشی جات پشت میله های زندان بود تنها سرنخمون رو هم از دست

می دادیم!!

نهال می دانست همه ی این ها را می دانست

حتی فکر به زندان هم برای به رعشه انداختن بدنش کافی بود!!!

پشتم باش

اما..اما..دلش برای پدر ومادرش خیلی تنگ شده بود وهمین دلتنگی بی طاقت وبی منطقش کرده بود...

ساتکین بادیدن غم نشسته در نگاه گرگ کوچولویش ناخواسته اورا دراغوش کشید ودلتنگ عطر موهای خیسش رابر مشام کشید وکنار گوشش زمزمه کرد

-دختر کوچولو بهت قول می دم نمی زارم خون پدر ومادرت روی زمین بمونه

فقط بهم زمان بده باشه!!!

نهال باشرم وبا کشیده شدن حوله توسط نیاز که بی صدا ان هاراتماشای می کرد خود راسریع از اغوش ساتکین جدا کرد و با خجالت وبا ابرو اشاره ای به نیاز کرد ولب هایش راگزید

هردو حضور خاموش بچه را در اتاق فراموش کرده بودند!!!

نهال خم شد و نیاز را در اغوش گرفت

ساتکین لبخندی محو برگونه های سرخ شده از شرمش زد ودرحالیکه به سمت بیرون از اتاق می رفت با بدجنسی گفت

-از امشب فکرشم نکن من اون یکی اتاق بخوابم !!

این را گفت واز اتاق خارج شد ولبخند نشسته برروی لب های نهال را ندید

خود او هم دلتنگ اغوش شبانه ی او شده بود!!

حافظ کلافه مسیر اتاق را بالا و پایین می کرد باور اینکه دست راست کوروش بخواهد به او خیانت کند برایش سخت بود...

به نظرش یک جای کار می لنگید!!!

اما هر چه می گفت، نمی توانست سیامک را که شدیداً طمع به آن دست نویس کرده بود متقاعد کند

تنها یک جمله در برابر تمام توجیه های او می گفت

پول مثل دختری کم سن و باکره است و پای هرکسی را می تواند بلغزاند و حالا که همچین شانسی به او روی کرده است

نمی خواهد همچین موقعیتی را از دست بدهد!!!!!! و این ریسک را انجام می دهد...

حس ششم او هیچ وقت اشتباه نمی کرد و عجیب این بار ته دلش خالی بود

سیامک خنده ای به این حالت اشفته او کرد و گفت

-از چی نگران هستی!؟

دخالت پلیس رو که اصلاً در نظر نگیر !!!

چون کارمون قاچاقه و هیچ وقت طی قرار نانوشته ای که بین همه ی مانوشته شده پای آن ها را وسط نمی کشیم!!

مگر مهره های سوخته !!

پشتم باش

که از دور خارج شدند و این هیچ ربطی به کوروش نداره!!!

واما از طرفی دیگر

مابا بهترین افرادمان می ریم ونهایت درگیری بینمون میفته!! که اگر قراره از این درگیری جون سالم به درنبریم
،همون بهتر که بمیریم!!

چون فرداش نمی تونیم سرمون رو بالا نگه داریم!!!

حافظ با خشم مسیر رفته رابرگشت ومقابل او ایستاد مردک احمق واقعا عقلش را از دست داده بود!!

-سیا معلومه چی داری میگی؟؟

چرا باید اون عتیقه رو بین این همه مال خر بیاد بده به تو؟؟

اصلا اون به درک!! چرا خواسته توشخصا بری!!

بزار من وسعید بقیه ی بچه ها بریم!!

سیامک با خشم فندک خود رابرو میز انداخت وغرید

-فراموش نکن که با یک احمق صحبت نمی کنی!!!

این راگفت و چند ضربه ی محکم برسینه اش کوباند وباغیض ادامه داد

پشتم باش

-این تشکیلات رو چند ساله من دارم ادمه می دم می فهمی من!!!!

من فرداشب به این خونه ی لعنتی می رم واون دست نویس رو برمی دارم شیرفهم شدی!!!

قبل از هرگونه صحبتی از جانب حافظ

رعنا بالبخندی پهن که بر لب نشانده بود گفت

-به زیر دست هرچند که دوستتم باشه رو بدی همینه دیگه!!!

امروز فردا مدعی این دم وتشکیلات افلاطونیتیم میشه!!!

حافظ نگاه پر خمش رابر صورت او چرخاند رعنا بی اهمیت به ان نگاه غضب الودابرویی بالا انداخت وادامه داد

-سیا اجازه بدم منم پیام!!

خواهش می کنم

حوصلم تو این خونه سررفته!!

دلم یکم هیجان می خواد!!

هیجانی که ادرنالین خونم رو بالاببره!!

بی اهمیت به سنگینی نگاه حافظ که مطمئن بود الان کاردش می زدی خونش درنمیامد

پشتم باش

به سمت سیامک رفت وبا لحنی ملتمسانه ادامه داد

-سیامک خواهش می کنم من رو هم باخودت ببر

حافظ که نگاه مردد سیامک را دید ..نتوانست جلوی خشمش را کنترل کند وفراموش کرد که رعنا الان همسر عقدی سیامک است!!!

با خشم فریاد کشید

-رعنا !!!

زود برو اتاقت تا همین جا فکت رو پایین نیاوردم!!!

رعنا نگاه پر اخمش را لحظه ای به اودوخت وگفت

-به تو چه ربطی داره وقتی سیامک اینجاست!!!

فراموش نکن تصمیم گیرنده اونه!!

زن بود ومی دانست از چه طریقی وارد شود وبر تصمیم مرد روبه رویش تا ثیر بگذراد!!!

پشتم باش

سیامک نیم نگاهی سمت حافظ کرد و بیشتر به خاطر جبران صحبت های حافظ و دست کم گرفته شدنش از جانب او!!
در یک تصمیم آنی قبول کرد که رعنا ان هارا همراهی کند !!!

حافظ مبهوت لحظه ای نگاهش بر روی نگاه ستاره باران رعنا خیره ماند

حافظ نبود که اگر او را نمی شناخت!!!

این دختر صد درصد نقشه ای داشت که باسیامک با این لحن پر تمنا سخن می گفت!!!

خشمگین نگاهش را از او گرفت و خطاب به سیامک بافکی منقبض شده غرید

-اصلا حواست هست داری چیکاری می کنی؟؟

می خواهی پای رعنا رو وارد این ماجرا باز کنی که چی بشه؟!

خودت بهتر از هرکس می دونی فردا احتمال هر چیزی وجود داره!!!

سیامک کلافه از جای خود بلند شد و بروبابایی نثارش کرد و از اتاق خارج شد در حقیقت سنگر راترک کرد تا از اون
خوی وحشی حافظ که خوب به ان شنایی داشت در امان باشد!!

پشتم باش

حالا که فکر می کرد بردن رعنا چندان فکر جالبی نبود!!

بی اهمیت شانه ای بالا انداخت

حتما حافظ باروش خودش متقاعدش می کرد!!!

فعلا باید می رفت تا خودش رابسازد!!

اندیشید، این پسره سعید عجب مواد خوب واعلائی را به دستش می رساند!!

حافظ باخشم نگاهش را از سیامک که بی تفاوت اتاق را ترک کرده بود گرفت و به رعنا دوخت!!

رعنا خنده ای ملیح کرد

خنده ای که تا عمق حافظ رسوخ کرد وکل وجودش رابه آتش کشاند!!!

با یک خیز بلند خود رابه اورساند و با کف دست محکم برسینه ی رعنا کوباند واورا به دیوار چسبانند!!!

زیادی در مقابل این دختر مطیع و آرام بود!!

رعنا دردش گرفت اما این درد در مقابل درد قلبش هیچ بود و او حتما به بیماری خود ازاری و مازوخیسم و یا شاید هم

حافظ ازاری دچار گشته بود!!!

خیره در نگاه او سینه اش راماساژ داد وگفت

-چته، چرا رم می کنی؟!

این بدن صاحب داره ها!!!

حافظ چندین بار وپی در پی نفسش را بیرون فرستاد تا گردن این دختر زیر دستش رانشکاند!!!

الان توانایی انجام هر کاری را داشت و می دانست که همین وحشت از خشمش بود که سیامک را از اتاق فراری داد!!

رعنا با برخورد نفس های گرم او با گونه وگردنش چشم هایش را بست تا او دلتنگی را که در کل وجودش پرمی کشید نبیند!!!

می دانست نگاهش این عشق زیر خاکستر واین دلتنگی را منعکس می کند!!!

حافظ دستانش را در دوطرف صورت او قرار داد و با عتاب در نزدیکی صورتش لب زد

-دست از لجبازی بردار لامصب!!

قرار فرداشب ما اصلا قرار نرمالی نیست!!!

با جونت بازی نکن رعنا!!!

با جونم بازی نکن!!!

تمومش کن دختر!!!

این راگفت ویک دستش را از روی دیوار برداشت وبر گلویش گذاشت وبا صدایی که می لرزید ادامه داد

-به اینجام رسیده لامذهب بخدا که رسیده!!

به هرچی که می پرستی رسیده!!

من حافظ کم اوردم!!!بریدم!!!

اگر می خواهی به زانوم دربیاری ببین موفق شدی..

این راگفت و در مقابل چشم های به اشک نشسته و پر بهت رعنا بر روی دوپاهایش نشست وباصدایی که ناشی از

بغضی کهنه می لرزید آرام تر ادامه داد

از سیامک جداشو ومهریه ات رو بهش ببخش!!!

جدا شو وبا خودم ازدواج کن!!

من از گروه خارج میشم و باهم می ریم

می ریم یک جای دور وهمون خونه ی ارزو هامون رو می سازیم و ...

رعنا بادستش قطرات اشکش را که طبل رسوایی و دلتنگی اش را می کوبیدند پاک کرد و پربغض برای رویاوارزوی از دست رفته اش لبخندی محو بر لب نشانده و نالید

-حتما اریانا واریا رو هم به دنیا میاریم و هرروز هم اهنگ ..زندگی اروم است ..من چقد خوشبختم رو می خونیم!!!

حافظ حواست هس چی داری می گی واز کی داری حرف می زنی؟؟

از منی که مردم؟؟

از کسی که جسمش زیر دست های رفیق خودت دریده شد و روحش به صلابه کشیده شد!؟

سواى همه ی این ها!!!

تو فکر می کنی سیامک مارو به حال خودمون ول می کنه!؟

قطره بشیم زیر ابرم بریم پیدامون می کنه!!!

حافظ خیلی سخت وبا کمک از گرفتن از دست هایش از روی زمین بلند شد

چقدر از این لرزش زانوهایش بیزار بود

این لرزش نشان می داد چقدر زندگی خود را باخته است!!!

حرف او را هر چند تلخ اما قبول داشت ...

فرار از سیامک یعنی به چنگال مرگ فرو رفتن!!! و هیچ کس مانند او خوب نمی دانست سیامک با کسایی که در

حقیقت خیانت کرده اند چه معامله ای انجام می دهد!!!

به خصوص او که دست راستش و رفیق چندین ساله اش بود!!!

اما این ها مهم نبود نه تا وقتی که تنها عشق زندگی اش روزی هزار بار در مقابل چشم هایش جان می داد!!!

کافی بود رعنا بخواهد تا او به خاطرش زمین و آسمان را بر هم بدوزد!!!

نگاه بی تابش را بر چهره ی بی روح او که حتی از پس کلی ارایش ان را نشان می داد دوخت!!!

نگاه پر غمش تارو پود رعنا را به آتش کشاند ...

او که زندگی اش را از دست داده بود

نمی خواست با زندگی حافظ هم بیشتر از این بازی کند !!!

حتی فکر به فرار هم حماقتی محض بود!!!

سیامک اولین کاری که می کرد به قتل رساندن عزیزانش بود و از این کار هیچ ابایی نداشت!!!

حتی فکرش هم تنش رابه لرزش می انداخت وموی تنش راسیخ می کرد!!

کم باعث سرشکستگی خانواده اش نشده بود که حالا بخواهد باجان ان ها وحافظ بازی کند!!!

فقط کافی بود از این خانه خارج شود تا در اولین فرصت بیرون از خانه سیامک را از بین ببرد ..

این خانه هر نقطه اش دوربین کار گذاشته بود و بدتر از آن که حافظ برای محافظت از او چند نفر زن را گماشته بود
وتلاشش بارها به نتیجه نرسیده بود !!

کار به جایی رسیده بود که او حتی وقتی می خواست طبقه ی دوم برود توسط ان ها بازرسی بدنی می شد !!

#پارت سیصد و پنج

پشتم باش

حافظ خیلی سخت وبا کمک از گرفتن از دست هایش از روی زمین بلند شد

چقدر از این لرزش زانوهایش بیزار بود

این لرزش نشان می داد چقدر زندگی خود راباخته است!!!

حرف او را هر چند تلخ اما قبول داشت ...

فرار از سیامک یعنی به چنگال مرگ فرو رفتن!!! و هیچ کس مانند او خوب نمی دانست سیامک با کسایی که در

حقیقت خیانت کرده اند چه معامله ای انجام می دهد!!!

به خصوص او که دست راستش ورفیق چندین ساله اش بود!!!

اما این ها مهم نبود نه تا وقتی که تنها عشق زندگی اش روزی هزار بار در مقابل چشم هایش جان می داد!!!

کافی بود رعنا بخواهد تا او به خاطرش زمین واسمان رابر هم بدوزد!!!

نگاه بی تابش رابر چهره ی بی روح او که حتی از پس کلی ارایش ان را نشان می داد دوخت!!!

پشتم باش
نگاه پر غمش تارو پود رعنا را به آتش کشاند ...

او که زندگی اش را از دست داده بود

نمی خواست با زندگی حافظ هم بیشتر از این بازی کند !!!

حتی فکر به فرار هم حماقتی محض بود!!!

سیامک اولین کاری که می کرد به قتل رساندن عزیزانش بود و از این کار هیچ ابایی نداشت!!!

حتی فکرش هم تنش رابه لرزش می انداخت وموی تنش راسیخ می کرد!!

کم باعث سرشکستگی خانواده اش نشده بود که حالا بخواهد باجان ان ها وحافظ بازی کند!!!

فقط کافی بود از این خانه خارج شود تا در اولین فرصت بیرون از خانه سیامک را از بین ببرد ..

این خانه هر نقطه اش دوربین کار گذاشته بود وبدتر از آن که حافظ برای محافظت از او چند نفر زن را گماشته بود
وتلاشش بارها به نتیجه نرسیده بود !!

کار به جایی رسیده بود که اوحتی وقتی می خواست طبقه ی دوم برود توسط ان ها بازرسی بدنی می شد !!

سعی کرد خود را اندکی جمع و جور کند الان اصلا موقعیت مناسبی برای خلق کردن یک اثر تراژدی را نداشت !!!

حافظ را خوب می شناخت و می دانست اگر حتی اندازه ی سرسوزنی نرمش رادر نگاهش بخواند هرگز او را رها نمی کند!! در این صورت او باید قید انتقامش را کلا می زد و با دل او راه میامد و این کار تنها نتیجه ای را هم که دربرداشت راه افتادن حمام خون عزیزانش توسط سیامک بود!!

اگر فردا شب همه چیز حل میشد و سیامک او را باخود می برد خیلی چیزها تغییر می کرد!!

پس الان وقت جولان دادن به احساساتش نبود !!!

ابروهایش رادر هم گره زد و چشمانش را مبدل به دوگوی یخ زده کرد و هرچند سخت اما نگاهش را درنگاه سوزان حافظ قفل کرد ..نگاهی که حتی اگر کل وجودش مبدل به یخبندان شده بود بی شک زیر حرارت ان نگاه ذوب می گشت!!!!

قبل از شکسته شدن سد مقاومتش ، باسردترین لحن ممکن گفت

-فرداشب منم میام ، به نفعه خودته که بامن کاری نداشته باشی !!

این جمله راگفت و به سرعت نور از کنارش عبور کرد. طاقت دیدن شکست رادر نگاه ماتم زده ی او نداشت

پشتم باش

اگر کمی دیگر می ماند. بی شک اشک هایش تبدیل به سیلی خروشان میشد و هیچ سدی جز اغوش مردانه ی حافظ نمی توانست مانع از سرریز شدن ان شود.

سریع از اتاق خارج شد و تقریبا پله ها را یکی در میان و با حالت دوپایین رفت و اهمیتی هم به سنگینی نگاه های خیره و متحیر مستخدمین نداد!

فقط دلش ان انبار نمناک و گاهی سرد رامی خواست تا در تاریکی ان پنهان شود و مانند طفلی مادر مرده تا خود صبح در گوشه ی تختش اشک بریزد و ضجه بزند !!

خاطرات گذشته مانند سرباز هایی در خط حمله شیخون زده بودند و او مانند همیشه با ان دل شرحه شرحه شده اش باید مقابل به تصویر کشیده شدن این همه خاطرات دردناک ایستادگی می کرد!!

نیمه های مهمانی بود که مرد جوان و خوشتیپی به ان ها نزدیک شد و وقتی در کنار ان ها قرار گرفت، رعنا بانگاه مستقیم ان مرد ناشناس ناخواسته اندکی خود را به حافظ نزدیکتر کرد و حافظ مانند همیشه لبخندی تحویلش داد و با همین لبخند آرامش راتا حدودی به او بازگرداند...

صدای سرد مرد را که شنید لحظه ای نگاهش سمت او برگشت

-حافظ نگو که این همون دخترس که دل وایمونت رو برده!!

حافظ خنده ای مردانه کرد و نگاه مملو از عشقش را لحظه ای به رعنا دوخت و با محبت گفت

پشتم باش

-اره داداش این همون دختریه که اصرار می کردی ببینیش

سیامک خود رادر راحتی مقابل ان ها انداخت وخیره در نگاه به شرم نشسته وفراری رعنا گفت

-دختر خوشگلیه ،حق داری تو پستو قایمش کنی!!

حافظ سر خوش از وجود رعنا در نزدیکی خود دستش رادور کمر او حلقه کرد و خیلی جدی گفت

-دوست ندارم همچین جاهایی پا بزاره

محیطش مناسب رعنا نیست

این را گفت ومسیر صحبت راسریع برگرداند

-راستی زید تو کوش کجاست ندیدمش!؟

سیامک باخنده ای مضحک و پر از تمسخر گفت

-اصلا تو از وقتی که پا تو این مهمونی گذاشتی از جات تکون خوردی که کسی رو هم ببینی؟؟

این راگفت ونگاه بی تفاوت دیگری به رعنا که تقریبا خود رادر پشت حافظ مخفی کرده بود انداخت وادامه داد

-هرچند باوجود همچین دختر خوشگلی درکنارت بایدم تکون نخوری!!!

پشتم باش

سرت رو برگردونی تو سه سوت...

حافظ با اخم میان جمله اش پرید و باخشم نامحسوسی گفت

-بسه سیا فعلا میبینی که کنارشم!!!

سیامک بر خون به جوش آمده ی دوستش خنده ای کرد و دست دراز کرد و شیشه ی مشروب روی میز را برداشت و گفت

-بی خیال پسر سخت نگیر!!

بیا چندتا بز نیم گرم شیم که کجه کجم!!!

حافظ کلافه سری تکان داد و گفت

-امشب نمیزنم، خودت بزن

سیامک نگاهی به چشم های گرد شده ی رعنا که مبهوت زده اورا خیره می نگریست انداخت و با خنده نگاهش را به جانب حافظ چرخاند

-اذیت نکن، خودت می دونی تنهایی خوردن به من حال نمیده فقط تو این جمع با تو حال می کنم تابشینم باش مشروب بخورم!!

حافظ خواست چیزی بگوید که سیامک اخمی کرد و گفت..

-یالا پسر کلا چند پیک میزنیم این همه استخاره کردن نداره که!!

پس از زدن این جمله تردید را که در نگاه حافظ خواند مجالی برای صحبت کردن به اونداد و به محافظش، اشاره ای کرد تا بساط را آماده کنند!!

رعنا با بغض نیشگون ریزی از بازوی حافظ گرفت که او را متوجه ی اعتراض خود کند!!!

می دانست حافظ گاهی لب به مشروب می زند و همیشه هم معترض ان بود

اودر خانواده ی نسبتا مذهبی بزرگ شده بود و پایبند یک سریع مسایل بود!!

سوی اعتقاداتش باور نمی کرد حافظ در چنین شبی که همراهی او را برعهده داشت لب به مشروب بزند!!!

ارام اما محکم صدایش زد !!

حافظ نگاهش را لحظه ای به شیشه ی مشروب دوخت

خودش هم بدش نمیامد لبی ترکند تا شاید کمی آرام تر شود!!

پشتم باش

بانیشگون دومی که رعنا تقریبا از بازویش گرفت نگاهش را از مشروب گرفت و به رعنا دوخت که وحشت زده و پراخم
اورا نگاه می کرد!!

لبخندی براین حجم از نگرانی اش بر لب نشانند..

فشار ملایمی بر دست هایش وارد کرد وزیر لب زمزمه کرد

-نترس عزیزم، من پیشتم

رعنا بادیدن سیامک که هر دو جام رابا حوصله پر کرد ، اب دهانش راقورت داد وبا دلخوری نگاهش را به حافظ
دوخت وگفت

-حافظ خواهش می کنم ازت نخور..من می ترسم

اصلا بیا بریم

من دیگه نمی خوام اینجا بمونم

فضای اینجا زیادی سنگینه و وحشتناکه

دلم نمی خواد دیگه اینجا بمونم..تروخدا بیا بریم!!!

پشتم باش

صدایش در حدی بلند نبود اما سیامک که کلا حواسش به او بود شنید و باخنده ای بلند گفت

-کجا برید؟! مهمونی تازه داره شروع میشه!!!

نگاه وحشت زده ی رعنا سریع به سمت او چرخید اما خیلی زود نگاهش را گرفت و مجدداً به حافظ دوخت که مستاصل به سیامک چشم دوخته بود و گفت

-من می خوام برم ، ترو خدا من رواز اینجابر

قبل از حافظ سیامک نفسش را کلافه بیرون فرستاد و گفت

-حافظ این بچه مدرسه ای چیه دنبال خودت راه انداختی آوردی!!

حافظ جوابش رو نداد و در عوض به رعنا گفت

-بدقلقی نکن فداتشم

چند پیک بزخم بعد باهم میریم

مدت ها بود که به مشروب لب نزده بود

و با دیدن ان ویسکی فرانسوی درجه ی یک عجیب دلش خواسته بود تا لبی تر کند!!!

پشتم باش

چند پیک مشروب که او را از پای نمی انداخت فقط کمی سرحالش می کرد و اینطوری بهتر می توانست از بودن بارعنا لذت ببرد...

سریع پیک خود را برداشت و سلامتی گفت و یک نفس پیک را بالا رفت

سیامک چشمکی به رعنا زد و نوووش کشداری گفت و پیک خود را برداشت

باصدای رعد و برق بلندی رعنا به خود آمد

مثل هر زمان دیگری که ان خاطرات در ذهنش مرور میشد بدنش به لرزش درآمده بود و هیستیریک گونه می لرزید

دست یخ زده اش را بلند کرد و پاکت سیگارش را برداشت

سیگاری از پاکت بیرون کشید و بادست هایی لرزان ان را آتش زد و به لب هایش نزدیک کرد

درپس دود غلیظی که از گلویش بیرون فرستاد تصویر ان شب مجددا در ذهنش نقش بست...

اصرارها و التماس هایش دیگر در حافظ که کاملامست شده بود اثری نداشت پیک مشروب بود که پشت سر هم پر و خالی میشد و تنها جمله ای که از زبانشان خارج میشد سلامتی های گوناگونی بود که همراه باخنده های بلند از دهانشان خارج میشد..

وقتی شیشه ی مشروب تمام شد که حافظ کاملا مست شده بود و پلک های سنگین شده اش رابه سختی باز نگه داشته بود دیگر اصلا به خود و هوشیار نبود ...

رعنا پربغض و ترسیده نگاه پر از نفرتش رابه سیامک دوخت که اوضاعش فقط کمی بهتر از حافظ بود

سیامک بادیدن نگاه پر از نفرت و ترسیده ی او خنده ی کشداری کرد وگفت

-نترس بابا جوجو،خوبه ،فقط الان زیادی فضاست یکم بخوابه سر حال میشه خیلی وقته نخورده سیاه مست شده

لحن صدایش کشدار و زیادی شل شده بود

-ببرش طبقه ی دوم

اونجا کمی استراحت کنه به خودش میاد این را گفت و عاروق صداداری زد که حال رعنا رابیشتر از این منقلب کرد!!!

نگاه چندشش را از او جدا کرد و مستاصل از جای خود بلند شد و دست انداخت زیر بغل حافظ که سرش را بر روی میز گذاشته و خوابیده بود اما زور او کجا و زور دختر ظریفی مثل رعنا کجا!!!

با اشاره ی سیامک ، دونفر از مستخدم های مرد سریع به کمکش آمدند .ظاهرا باکار خود آشنایی داشتند چون بدون هیچ صحبتی دست انداختند زیر بغل حافظ و او را به سمت پله هایی که در انتهای سالن بود بردند..

رعنا لحظه ای مردد در جای خود ثابت ماند نمی دانست باید چیکار کند

از طرفی دلش می خواست زود از این فضای خفگان اور خود رهایی یابد و از جانبی نگران حافظ بود

پشتم باش

با وحشت نگاهی به اطراف انداخت

فضای سالن نیمه تاریک و پراز دود شده بود و به شدت او را می ترساند

چندین بار در دل خود را نکوهش کرد که چرا به حافظ اصرار کرده بود تا او را همراه خود ببرد

هرچند که از دست حافظ نیز به شدت خشمگین بود که چرا به حرف او گوش نکرده بود و مشروب خورده بود که حالا او را در میان این همه جمعیت که اکثرا یا مست بودند یا نشئه تنها گذاشته بود

حتی اگر می خواست برود هم نمی توانست در این وقت شب و بیرون از شهر دختری به جوانی او چه غلتی می توانست بکند !!!

باحس سنگینی نگاه تب دار و خمار سیامک وجودش به لرزش درآمد و بدون هیچ مکثی سریع به سمت پله ها رفت بالای پله ها که رسید پنج در بسته دید لحظه ای گیج شد...

به سمت اولین در اتاق رفت و بی محابا ان راگشود و با چیزی که دید وحشت زده جیغی کشید و د را محکم کوبید قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت..

نفسش به شمارش درآمده بود .. و بعید نبود تا کمتر از چند ثانیه ی دیگر از ترس و وحشت همان جا قالب تهی نکند!

چشم هایش را لحظه ای بست تا شاید خودش را باز یابد اما بدتر ان صحنه ای را که در پشت ان اتاق در بسته دید جلوی دیدگانش نقش بست !!

دوزن ویک مرد در ان اتاق مانند کرم های زیر خاکی در هم می لولیدند ..اب دهانش را به زحمت قورت داد .

گلویش خشک شده بود!! اینجا دیگر کجا بود !! با وحشت و نفرت سعی کرد از مغزش کمک بگیرد تا به این پاهای لرزان و بی جان دستور حرکت بدهد..

نگاهش رابه درهای بسته ی دیگر به چرخش درآورد . محال بود که دیگر بخواهد ، دریکی دیگر از این اتاق هارا باز کند!!

کلافه دستی برگردنش کشید تو عمرش اینقدر دست و پاهایش راگم نکرده بود ..هرچند اولین بار بود که دچار این مصیبت گشته بود !!!

پاهای لرزان خود رابه سختی وادار به حرکت کرد ..حالا پشت دراتاق دوم رسیده بود..صدای بلند موزیک ریپی که از پایین میآمد همچون سوهانی برروی روح و جسمش کشیده میشد ...

بافاصله ی یک قدم پشت دراتاق ایستاد!!

دست لرزانش جلو رفت !!چندباری زیرلب لعنتی فرستاد و قبل از اینکه دستش برروی دستگیره بنشیند دستی برروی شانه هایش نشست ..قلبش فررو ریخت وچنان سرش برگشت که گردنش ترق صدایی داد..

بادیدن سیامک که بانیشی باز به اوزل زده بود در حالیکه نیروی باقیمانده اش هم تحلیل رفته بود به همان در بسته تکیه داد وبغضش که به سختی کنترل کرده بود مانند حبابی شکست وتبدیل به گریه ای بی صدا شد!!!

دقیقا احساس کودکی را داشت که در شهری بی دروپیکر و میان مشتی غریبه تک و تنها مانده بود...

سیامک خیلی به اونزدیک شده بود و بوی تند مشروبش چینی به بینی اش انداخت و حال خرابش را خراب تر کرد بو به حدی تند و تهوع آور بود که حتی با وجود کیپی بینی اش در اثر گریه باز ازاردهنده بود!!

صدای شل و زیادی کسدارش نشان از حال خرابش بود

-بهت یاد ندادن پشت هردر بسته ای چیز خوبی نیست نباید بی اجازه بری تو اتاق

این را گفت و قبل از هر جوابی از جانب رعنا.. با صدای بلندی خندید ..

هر دو لرزیدند او از ترس و وحشت و سیامک از قهقهه خنده ی بلندش!!!

نگاهش را که در نگاه خیس رعنا دو دو می کرد قفل کرد و در میان خنده به سختی توانست بگوید

-هرچند ... هر چند... درم میزدی انقد مشغولن که .. که.. نفهمن!!!

این را گفت و بعد از مقابل رعنا که در خود جمع شده بود و مانند بیدی می لرزید کنار کشید

-بیا جوجو بیا بریم بهت نشون بدم

پشتم باش
عاشق سینه چاکت کجاست!!

رعنا لحظه ای از پشت نگاهش کرد که در حین راه رفتن سکندری می خورد!!

این بار بالافاصله اورادنبال کرد تا گمش نکند و باز مجبور شود دری را باز کند!!!

دران شب طولانی ثانیه هاهم گویی کش میامدند وان شب انگار قصد نداشت تمام شود و خود رابه سپیدی روز دهد..

تا او از این محیط وحشتناک خانه فرار کند..

سیامک پشت دراتاقی ایستاد و بلافاصله دستگیره را پایین کشاند و در راگشود و رعنا بدون کوچکترین اندیشه
وتاملی او را کنار زد و خود را داخل اتاق انداخت

نگاه خیسش را در اطراف چرخاند اما خبری از حافظ نبود ..

سرش را برگرداند تا از او سوال کند که حافظ کجاست..

اما بادیدن سیامک که مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود.

در جای خود برای لحظه ای خشکش زد

نگاه مات زده اش بر روی دست های او که بی تعادل دکمه هایش را یکی پس دیگری باز می کرد خیره ماند !!

ناخواسته وبدون اينكه نگاه از او بگيرد قدمی عقب رفت و ناباورانه ناليد

-داری چیکار می کنی!!

حافظ پس کوش..کجاست

در نهایت نگاهش رابه سختی از اوکند و سریع دراطراف به چرخش درآورد

چند بار باصدایی که به سختی از میان دندان هایی که به شدت می لرزید وصدای گوشخراشی ایجاد کرده بودند خارج شده بود نا امید حافظ را صدا زد..

باحس مرگ دستش رابرروی دهانش گذاشت دران اتاق بزرگ با چیدمان سیاه خبری از حافظ نبود و دیگر سخت نبود تا بفهمد قرار است این اتاق سیاه تبدیل به قتل گاه وبخت بدش گردد...

لحظه ای قدمی عقب رفت سپس با خیز بلندی خود رابه در رساند اما قبل از این که حتی به در نزدیک شود ..سیامک از موهایش گرفت ومحکم کشید ..

صدای فریادش از درد کشیده شدن موهایش از ریشه در صدای بلند موسیقی گم شد..

سیامک با خنده ای شیطانی موهایش رامحکم تر کشید وسپس با یک حرکت اورا برروی تخت پرتاب کرد

مست بود اما همچنان زورش دربرابر دختر ترسیده ی مقابلش زیاد بود

پشتم باش

زیادی دخترک غریزه ی مردانه اش راتحریک کرده بود و با هر تقلایی که می کرد خوی حیوونی مردانه اش راتحریک تر میکرد!!

قبل از اینکه به خود بیاید وازروی تخت بلند شود خودش رابرویش بدون هیچ ملاحظه ای انداخت و دومین فریاد دخترک همراه باقهقهه ی مستانه اش شد..

موهای خیس از عرق او را کنار زد و خیره در صورت خیسش لب زد

-اروم بگیر ...نوچ ...اروم باش ...هرشب به شب حافظ یک شبم سعدی!!!

این راگفت و با یک حرکت لباس او را جر داد ..رعنا سعی کرد خودش را از زیر وزن سنگین اون بیرون بکشد اما نتوانست هق هق زنان هرچی التماس داشت در چشم های خیسش ولحن صدایش ریخت ونالید

-ت..ت..ترو..خدا..ول..ولم کن

غ..غل..غلط ک..کردم ..ام..امشب..او..اوامدم ..این..اینجا..

من..من ..ق..قرا..ره ..ز..زن ..حا..حافظ ..بشم..دوست..تو..تو

سیامک بادیدن لباس زیر قرمز او اب دهانش راقورت داد ..

چندین بار کلمه ی حافظ در ذهنش تکرار شد اما ازچیزی که می دید به همین راحتی نمی توانست بگذرد ..

مستی وان بدن خوش تراش سفید دخترک کل عذاب وجدان آنی اش راشست وزایل کرد ودر حالیکه دستش به سمت بدن اوکشیده میشد خود را توجیح کرد

پشتم باش

مسلمما حافظ از این لعبت به راحتی نگذشته است...وامکان ندارد این دختر همچنان بکارت خود را حفظ کرده باشد
..الان هم که مست وبی هوش در اتاق کناری افتاده است

پس می توانست با این دختر حال کند ..بدون اینکه اب از اب تکان بخورد

او دختر هارا خوب می شناخت ..اگر عاشق باشند بخاطر اینکه عشقشان رهایشان نکند همچین اتفاقی راز او پنهان
می کنند ..

با این فکر گوش هایش رابست ونقطه ای برروی ان اندک وجدانش گذاشت و چون ببری گرسنه به ان غزال زیبا حمله
کرد ..ضجه هایش تحریک کننده بود وفریادهایش را با گازهایی در جای به جای بدنش پاسخ می داد..

رعنا بی جان وتسلیم شده حتی دیگر تقلایی هم نمی کرد .تقلا دیگر فایده ای نداشت وقتی بزرگترین سرمایه ی
زندگی اش را دقایق پیش باخته بود .

دیگر چه فرقی داشت در زیر دندان های او جسمش دریده شود یانه....

با چشم هایی شیشه ای ونگاهی مات به سقف خیره شده بود .حتی دردی که در کل بدنش پیچیده بود هم نمی
توانست او را از رویایی که همیشه با حافظ تصور کرده بود بیرون بکشد....

مردی که همیشه با اودر رویایش همچین شبی راتصور می کرد فقط کمی ان طرف تر افتاده بود ونمی دید که عشقش
چگونه زیر جسم سنگین دوستش جان می دهد

پشتم باش

صدای نفس نفس زدن های او چون نیشتری در قلبش فرو می رفت واو باید هرچه سریع تر بهترین راه را برای مردن انتخاب می کرد ..

قطره اشکی سوزان از گوشه ی چشم هایش چکیدواز گونه هایش به سمت گوش هایش منحرف شد ..

فریاد از سرلذت سیامک همزمان شد باکوبیدن در با صدای وحشتناکی به دیوار!!!

نگاه خیس رعنا به سمت در چرخید وبادیدن دو مامور زن به همراه یک مرد ،چشم هایش بسته شد ..با تلخی وزیرلب زمزمه کرد

نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب امدی

پوزخندی زد ودیگر صدای فریادها و دشنام های مامورها و خواهش و تهدید سیامک رانمی شنید

از سبک شدن جسمش فهمید سیامک از روی بدنش بلند شده است اما حتی انقدری جان نداشت تا جسم برهنه اش راپوشاند ..

بدنش عجیب کرخت و سست شده بود

حتی از ضربه ی محکم ما مور زنی که بر پهلویش کوبیده بود دردش نگرفت...اما جمله اش راکه بانفرت و لحن چندشی گفته بود

پشتم باش

-پاشو هیکل لشت رو جمع کن باید بریم قلبش رابه اتش کشیده بود...

#پارت صدوپانزده

مگ تر از ان بود که بخواد جوابی به او بدهد و یا حتی دفاعی از خود بکند..

وقتی خودنیز خودش رامحکوم می کرد و مقصر می دانست !!!

او چیزی را که دیده بود ادعا می کرد و رعنا هم خود را لایق بدتر از ان می دانست !!!

دستش توسط زن محکم کشیده شد و چون انتظارش رانداشت و ناگهانی بود بانیم خیز شدنش درد بدی در زیر

شکمش پیچیده شد و صدای فریادش بادیدن حافظ در چهارچوب در ، در گلویش خفه شد

نگاه حافظ در جسم برهنه و کبود شده ی او بالا و پایین میشد. حتی در اوج مستی هم متوجه شده بود که چیزی در

اینجا درست نیست

باصدای فریاد مامور زنی که می گفت

تو اینجا چه غلطی می کنی!!!

-ستوان احمدی این مرد رو ببرید

نگاهش را از رعنا گرفت و درحینى که دستش کشیده میشد زانوهایش خم شد و محکم بر زمین سقوط کرد...

بقیه ی اتفاق ها راگویی جریان سریع باد باخود جلو می برد!!

ورعنا زمانی به خود امد که پدرش در مقابلش در کلانتری ایستاد..چقدر یک شب پیر وشکسته شده بود..

از شدت شرم نگاهش رازمین دوخت

چقدر امشب از خدا ارزوی مرگ راکرده بود .

سنگینی ان چند جفت چشمی را که برروی خود احساس می کرد هنوز هم کابوس شبانه اش بود...

باضربه ی سیلی محکمی که در گوشش نشست به خود امد و عقب عقب رفت وبردیوار چسبید

با دیدن لب های لرزان پدرش از زیر محاسن سفیدش ،لب هایش راگزید تا صدای فریادش گوش آسمان راگر نکند

-دختر ..دختر...تو چیکار کردی..باخودت..بامن.....من تو این چندسال عمری که از خدا گرفته بودم پاهایم رو

کلانتری نگذاشته بودم ..ولی حالا به خاطر توی بی ابرو...می کشمت ..می کشمت ...این را گفت و به سمت رعنا که

سرش رابه زیر انداخته بود وهق می زد حمله کرد ومشت محکم اش برصورت اش نشست!!

دستش که بالا رفت تا مشت دوم رابکوباند بادرد بدی که در قلبش پیچید دستش رابرروی قلبش گذاشت ونقش

زمین شد..

مگ تر ازان بود که بخواهد جوابی به او بدهد ویاحتی دفاعی از خود بکند..

وقتی خودنیز خودش رامحکوم می کرد و مقصر می دانست !!!

او چیزی را که دیده بود ادعا می کرد و رعنا هم خود را لایق بدتر از ان می دانست !!!

دستش توسط زن محکم کشیده شد و چون انتظارش رانداشت و ناگهانی بود بانیم خیز شدنش درد بدی در زیر شکمش پیچیده شد و صدای فریادش بادیدن حافظ در چهارچوب در ، در گلویش خفه شد

نگاه حافظ در جسم برهنه و کبود شده ی او بالا و پایین میشد. حتی در اوج مستی هم متوجه شده بود که چیزی در اینجا درست نیست

باصدای فریاد مامور زنی که می گفت

تو اینجا چه غلطی می کنی!!!

-ستوان احمدی این مرد رو ببرید

نگاهش را از رعنا گرفت و درحینی که دستش کشیده میشد زانوهایش خم شد و محکم بر زمین سقوط کرد...

بقیه ی اتفاق ها را گویی جریان سریع باد باخود جلو می برد!!

پشتم باش

ورعنا زمانی به خود امد که پدرش در مقابلش در کلانتری ایستاد ..چقدر یک شب پیر وشکسته شده بود ..

از شدت شرم نگاهش رازمین دوخت

چقدر امشب از خدا ارزوی مرگ را کرده بود .

سنگینی ان چند جفت چشمی را که برروی خود احساس می کرد هنوز هم کابوس شبانه اش بود...

باضربه ی سیلی محکمی که در گوشش نشست به خود امد و عقب عقب رفت وبردیوار چسبید

با دیدن لب های لرزان پدرش از زیر محاسن سفیدش ،لب هایش راگزید تا صدای فریادش گوش آسمان را کر نکند

-دختر ..دختر... تو چیکار کردی..باخودت..بامن.....من تو این چندسال عمری که از خدا گرفته بودم پاهایم رو

کلانتری نگذاشته بودم ..ولی حالا به خاطر توی بی ابرو...می کشمت ..می کشمت ...این را گفت و به سمت رعنا که

سرش رابه زیر انداخته بود وهق می زد حمله کرد ومشت محکم اش برصورت اش نشست!!

دستش که بالا رفت تا مشت دوم رابکوباند بادرد بدی که در قلبش پیچید دستش رابروی قلبش گذاشت ونقش

زمین شد..

رعنا تکیه بردیوار زد .زانوهایش تاب تحمل وزنش رانداشتند ومحکم برروی زمین وبرروی زانو افتاد وبهت زده نام

پدرش را باتمام جانی که برایش مانده بود فریاد کشید اما صدایش بی شباهت به ناله نبود...

پشتم باش

کمترا از چند ثانیه، فریاد احتمالا سخته کرده زود با اورژانس تماس بگیرید در گوشش نشست و نگاهش در لب های کبود شده و قطره اشک جمع شده در گوشه ی چشم چروک پدرش خیره ماند..

دست لرزانش رادراز کرد اما قبل از رسیدن به محاسن سفید پدرش شل شد و کنار بدنش افتاد

پدر او مرد شریفی بود و در تمام طول عمر خود یک نماز قضا نداشت و حالا اونباید با این دست نجس شده اش به او دست می زد!!

خیلی زود پدرش برروی برانکارد قرار گرفت و جسم بی جانش به بیمارستان منتقل شد..

در شگفت بود چرا قلب او امشب زیر بار سنگینی این اتفاق های افتاده از کار نیفتاده است!!!

مگر یک انسان چقدر تاب تحمل درد را دارد... او امشب به اندازه ی تمام عمرش عذاب کشیده بود و بدتر ان که می دانست این عذاب همیشگی است

لحظه ای نگاهش در نگاه به اشک نشسته ی حافظ خیره ماند.. می توانست عجز و التماس رادر نگاه نشسته در خورش ببیند اما.....

کمترا از یکماه و پس از مراحل پزشکی قانونی و گردن گرفتن جرم توسط سیامک به عقد رسمی او درآمد و مهریه اش هم سرو دست سیامک شد...

در این مدت که او در خانه ی دوستش مانده بود...

پشتم باش

از مامور کلانتری خیلی تصادفی شنیده بود که مجرم پرونده کسی که به او تعدی کرده بود توسط دوستش چاقو خورده بود والان بیمارستان بستری بود وحال عمومی خوبی را داشت ..

ظاهرا او را به موقع بیمارستان رسانده بودند..

پوزخندی تلخ تر از زهر هلاهل بر لب نشانند

-با کشته شدن سیامک توسط حافظ آتش نفرت او خاموش نمی گشت....

وعجیب تر ان که سیامک رضایت داده بود وبا گرفتن وکیل درجه یکی اورازود از زندان دراورده بود!!

تماس های حافظ را جواب نداد واسمش رادر لیست رد تماس گذاشت ..

بارها اقدام به خودکشی کرد اما یک چیز مانع از انجام ان میشد وان هم انتقام بود...

انتقام خودش وپدر ومادر سرشکسته اش!!!

انتقام برادرهایش که خود با چشم هایش کمر خمیده شده ی ان هارا دیده بود!!!

تجاوز به ناموس چیز کمی برای یک برادر نبود !!!

پدرش در طی این یکماه دوبار سخته کرده بود وزمینگیر شده بود وبرادرهایش او را فردای همان روز بادستی شکسته از خانه بیرون کردند!!

رعنا از روی تخت بلند شد و بر روی زمین زانو زد خم شد و از زیر تخت زیر موکت اسلحه ای را که مدت ها قبل توانسته بود آن را از اتاق سیامک پنهانی کش برود برداشت .

با پشت دست اشکش را پاک کرد و بوسه ای بر اسلحه ای سرد نشانید

این اسلحه فردا شب او را از این زندگی خفت بار نجات می داد

نهال نگاه پریشانش را به استایل ایستادن ساتکین دوخت که با بالا تنه ای برهنه روبه روی کمدهش ایستاده بود و با وسواسیت لباس ها را بررسی می کرد ...

نمی دانست چرا دلش تا این حد اشوب و بی قرار بود شاید اگر تماس تلفنی اش را با سرهنگ استراق سمع نمی کرد تا این حد بی تاب و قلبش نا آرام نبود..

سرانجام ساتکین از بین لباس ها پیراهن مشکی برداشت و برگشت باید جلیقه ی ضد گلوله اش را هم می پوشید
امشب احتمالاً در گیری سنگینی داشتند ...

بادیدن نگاه مستقیم و نگران نهال لبخندی زد ... نگرانی و بهانه گیری هایش از سرشب او را کلافه می کرد .. برای اینکه او را از این حال و هوا کمی دور کند چشمکی تحویلش داد و باشیطنت گفت

-هنوز این رو نفهمیدی که تو اتاق خواب به یک مرد نیمه برهنه اینجوری زل نمی زنی؟!!!

پشتم باش

نهال لحظه ای با شرم نگاه اش را از او دزدید اما با فکر ماموریت او در این وقت شب سعی کرد از حربه ی زنانه که بارها بارها در فیلم ها دیده بود استفاده کند تا شاید او را از این ماموریت منصرف کند بر شرمش غلبه کرد و نگاهش را در نگاه مشکمی او گره زد و لب زد

-اگر زل بزخم تو امشب پیشم می مونی؟؟

ساتکین با خنده ای صدا دار به او نزدیک شد و کنارش نشست و دستش را دور کمر نهال حلقه کرد و او را به خود نزدیک تر کرد و با بدجنسی ابرویی بالا انداخت

-یعنی الان داری بامن معامله می کنی؟؟

می دونی عاقبت زل زدن و اینکه من شب کنارت بمونم چیه دیگه مگه نه؟؟؟

نهال می توانست هجوم خون رادر صورتش احساس کند..ضربان قلبش اوج گرفته بود و سینه اش از شدت هیجان واضطراب به سختی بالا و پایین میشد...

تازه امشب اولین شبی بود که توانسته بود نیاز را متقاعد کند در اتاق روبه رویی اتاق ان ها که ساتکین برایش آماده کرده بود تنها بخوابد...

ناخواسته یاد ان شب افتاد و نفس هایش به شمارش درآمد گوشه ی لب هایش را لحظه ای زیر دندان کشید و نگاهش را از نگاه خندان او جدا کرد!!!

پشتم باش

ترجیح می داد ان شب تکرار شود اما ساتکین از در خانه خارج نشود!!!

باصدای خنده ی ساتکین و فشار دست های او بر روی پهلوهایش نگاه اش را ناخواسته به او دوخت

ساتکین او را بایک حرکت سمت خود کشید و در اغوشش نشانند و دست هایش را دور شکمش حلقه کرد بوسه ای بر لاله ی گوشش زد و آرام در گوشش زمزمه کرد

-پس می دونی عاقبتش چیه!!!

بنظر که معامله ی بدی نمیاد...اما حیف که امشب یکم کار دارم...اما فرداشب قول میدم جبران کنم باشه گرگ کوچولو؟؟؟

هرم نفس پر حرارت اش که با گوشش برخورد کرد او را منقلب تر کرد..تصویر ان شب لحظه ای از جلوی چشم هایش کنار نمی رفت و عجیب امشب دلش تکرار ان رامی خواست ..

اب دهانش را به سختی قورت داد ونهیبی بر سر افکار بی شرمانه اش کشید ..

ساتکین با لبخندی کلافه بوسه ای عمیق بر موهایش گذاشت و بی طاقت لب زد

-دلبری نکن دختر!!!

کلی به خاطر امشب زحمت کشیدم

پشتم باش
نباید به هدر بره

این را گفت وبه سختی نهال را از خود جدا کرد ...

اما نهال در یک تصمیم انی لب هایش را قفل لب های او کرد و مشغول بوسیدنش شد

قفسه ی سینه اش از شدت هیجان چنان بالا و پایین می رفت که حالش را منقلب تر کرده بود

ساتکین چنان جاخورد لحظه ای خشکش زد اما با تکان لب های گوشتی خیس و نرم او بر روی لب هایش لحظه ای عنانش را از دست داد و او را همراهی کرد اما زود به خود آمد و قبل از اینکه او را بر روی تخت بی اندازد و بررویش خیمه بزند .. با سرعت از او فاصله گرفت و کلافه دستی بر روی موهایش کشید و از روی تخت بلند شد دست انداخت و پراهنش را برداشت و بر تن کرد ...

نهال با بغض به کلافگی او نگاه کرد و با صدای مرتعشش به سختی توانست بگوید

ساتکین دلم خیلی شور می زنه نرو

بمون پیشم ، من می ترسم

ساتکین نفسش را بیرون فرستاد .. خم شد و با محبت بوسه ی دیگری بر پیشانی اش نشانده و باشیطنت چشمکی تحویلش داد و گفت

- موش کوچولو بگیر راحت بخواب .. صبح که بلند شی من کنارتم و دارم از معامله ی ناتموم موندمون حرف می زنم

و با خنده ادامه داد

- شک نکن تا من این معامله رو تموم نکنم نمیزارم بلایی سرم بیاد!!!

پشتم باش

این راگفت و بیشتر از این در اتاق نماند طاق اشک جمع شده در چشم های نهال رانداشت...

پاسی از نیمه ی شب گذشته بود که حافظ ماشین سیامک را در نزدیکی ویلا نگه داشت و به فاصله ی کمی از آن دو ماشین دیگر ایستادند ..

نگاه کلافه اش را از داخل آینه به عقب و بر روی چهره ی بی نهایت اشفته ی رعنا دوخت ...

مشخص بود که خود را باخته است

حق داشت دختر حاج مرتضوی کجا و این وقت شب در حین اقدام به ارتکاب سرقت به کجا!!!!

برای چندمین بار خودش را که چنین سرنوشت دردناکی را برای او رقم زده بود لعن و نفرین کرد!!

کاش ان شب قلم جفت پاهایش می شکست و دنبال او نمی رفت ...

کاش...کاش...

چقدر دیگر باید عذاب می کشید تا توان کوتاهی و حماقتش را دران شب کذایی بدهد!!

هرچند می دانست این عذاب همیشگی تا ابد و تا وقتی که زنده است و نفس می کشد با او خواهد بود.....

پشتم باش

رعنا با حس سنگینی نگاه غمگین و تلخ حافظ بر روی خودش لبخندی به مراتب غمگین تر از نگاه او نثارش کرد....

می توانست حال او را درک کند ..

نسبت به عشق او هیچ شک و تردیدی نداشت ..

اما صد افسوس که عشقشان در آخر به همچین شب تلخ و سیاهی کشیده شد و به پایان خود خواهد رسید...

یاد سه ساعت قبل افتاد ... وقتی برای آخرین بار رفته بود باغ پشتی خانه وسیعی داشت با مادرش صحبت کند و از

اوطلب حلالیت کند و یا حداقل فقط برای آخرین بار صدایش را بشنود اما مثل همیشه تماسش بی پاسخ ماند...

ظاهرا او خیلی قبل تر از امشب در نزد خانواده اش مرده بود و امشب....

بازویش که توسط حافظ کشیده شد

گوشی از دستش بر روی زمین افتاد و نگاه وحشت زده اش در نگاه نگران حافظ گره خورد

کلافه از بحثی تکراری ، سعی کرد بازویش را از دست او بیرون بکشد

-وای حافظ خستم کردی

چی می خوای از جونم

پشتم باش

نترس با وجود بادیگاردی مثل تو هیچ بلایی سرم نمیاد..

اگه اونجا هم اینجوری مثل کنه بم بچسبی!!!

حافظ باخشم فشاری به دست هایش وارد کرد واز میان دندان های در هم قفل شده اش غرید

-اونجا جای تو نیست رعنا نیا

هر فکری داری بریز دور وهمه چیز رو بسپر به من

قول می دم همه چیز رو درست کنم

همه چیز رو بهت برگردونم حتی خانواده ات رو ...

رعنا لبخند تلخی به این قول ناممکن او زد زد و گفت

-از دیشبه داری می گی وجوابت فقط یک کلمه س نه!!

اصرار نکن...

این را گفت وزانویش را بالا آورد و ضربه ی نچندان ملایمی به شکم او زد وهمین که بازویش شل شد خود راعقب

کشید وزیر لب به او که از درد خم شده بود زیر لب با بغض زمزمه کرد

چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم!!

وبا دو از ان جا دور شد

حافظ کلافه دستی درون موهایش کشید

پشتم باش
چقدر دقایق کند می گذشت..

این اولین ماموریتی بود که تا این اشفته ودل نگران بود حتی چندین بار می خواست ماشین رادور بزند و تا می تواند از آن جا دور شود اما می دانست سیامک در تصمیم اش به شدت قاطع است و حتی امکان می داد اگر بیش از آن بر روی خواسته اش سماجت کند او را همراه خود نبرد و او تحت هیچ شرایطی حاضر نبود رعنا را تنها رها کند ...

سیامک به ساعت مچ دستش نگاهی انداخت راس ۳ شب قرار داشتند و زمان زیادی نداشتند ..دستی بر موهایش کشید و از جیب خود گلی خارج کرد تا بکشد تا کمی آرام گیرد ..

مدت ها بود که خود مستقیم وارد هیچ کاری نشده بود. رعنا بابوی تند و بد گل دست های سیامک کلافه نفسش رابیرون فرستاد و غرولند زنان گفت

-اه بندازش بیرون بابا بوی گندش خفمون کرد !!!

سیامک نگاه چپی به او انداخت و بی توجه به اعتراضش خطاب به حافظ که همچنان محو تماشای رعنا بود و گویی در دنیای دیگری سیر می کرد با تمسخر گفت

-مارو باش با کی اومدیم سیزده بدر!!!

این را گفت و پوفی کشید

حافظ با اخم نگاه اش را از رعنا گرفت و به او دوخت

سیامک در جواب اخم او با حرص گفت

-مطمئنی سعید از پس از کار انداختن

سیستم برقی ساختمون برمیاد؟؟

حافظ در جواب سری تکان داد و بعد از نگاه گذری به رعنا برای بیشتر بحث نکردن با سیامک از ماشین پیاده شد ...

هوا عجیب سوز داشت و نوید بارش برفی سنگین رامی داد دل او هم به سنگینی آسمان ابری بالای سرش بود
نفسش را مهار کرد و از جیب خود گوشی اش را خارج کرد و شماره ی سعید را گرفت ..

هنوز اولین بوق کامل نخورده بود که از تباط برقرار گردید و صدای نجوا مانند سعید در گوشش پیچید

-اوضاع مرتبه ،سگارو با گوشت مسموم از بین بردم و دوربینا رو حک کردم فقط موند سیستم برق که تا دقیقه دیگه
کارش تمومه ..

حافظ لبخندی محو بر لب آورد وگفت

کار که تموم شد لیزر بنداز تا ما داخل شیم ...

سعید مواظب خودت باش ،تحت هیچ شرایطی خود سر کاری نکن به منوچهرم بگو

پشتم باش

سعید باشه ای گفت وگوشی را خاموش کرد و نگاه ناراحتش را به ساتکین که خونسرد سیگار می کشید دوخت

ناخواسته ذهنش خاطرات چند شب پیش را مرور کرد ... حافظ درسیاه مستی خود به عشقش نسبت به رعنا نزد او اعتراف کرده بود و او چقدر تنش از اعتراف های او لرزیده بود .

خود او هم عاشق بود. شاید مدت زمان کمی از عشقش می گذشت ،اما در هر صورت عاشق بود و عشقش هم عشق زود گذر دوران بلوغ و جوانی نبود حتی تصور اینکه کسی بخواهد با هدیه..... با فکی منقبض استغفرالهی زیر لب گفت

دستش بایادآوری خیانت و نامردی که سیامک در حق ان ها کرده بود مشت شد..

وعجیب میل داشت باهمین مشت فک سیامک را پایین بیاورد .می دانست او موجود کثیف و رزلیه ،امادر این حدش حتی در ذهنش هم نمی گنجید.

بایادآوری نگاه همیشه غمگین رعنا برخلاف زبان تند و تیزش نفسش را کلافه بیرون فرستاد و توجه ساتکین را به خود جلب کرد

-سعید اتفاقی افتاده؟؟

چرا انقدر بهم ریختی پسر؟؟

سعید نگاه کلافه اش را لحظه ای به آسمان ابری بالای سرش دوخت و سپس به سمت ساتکین چرخاند و با تردید لب

زد

پشتم باش

-امشب یه دخترم اینجا میاد نگران اونم

ساتکین با کنجکاوی پرسید

-دختر؟؟

سعید سرش راتکان دادوارام گفت

-یکبار دیدیش

ساتکین بلافاصله یاد آن دختر آن روزی افتاد و اخمی کرد و خیره در نگاه محزونش مشکوک پرسید

-خوب تو چرا نگرانشی؟؟

کلمه ی نگران چندین بار در مغز سعید اگو شد.. برای خودش هم این نگرانی عجیب بود.. شاید بخاطر این بود که مدتی با آن ها و در کنار آن ها زندگی کرده بود و سوای رفتارهایی که رعنا همیشه در کنار حافظ و سیامک با او داشت ، وقتی آن ها حضور نداشتند همیشه برخوردش مثل نسیمی بهاری لطیف و آرام بود.. اصلا در نبود آن ها

شخص دیگری میشد ...

حالا که دلیل رفتارهایش رامی دانست برادرانه های دلش تحریک شده بود تا به او کمک کند.. اما با آمدن امشبش همه چیز را خراب کرده بود

بی قرار نگاهی به ساعت مچی استیل خود انداخت و در جواب ساتکین گفت

-چون بی گناه باش تو این بازی باز شده و احتمال داره امشب کار احمقانه ای ازش سربرزنه!!!

اوحتی برای حافظ همیشه نگران هم نگران بود..

کاش کاری ازش برمیامد تا برای ان دو انجام دهد...

ساتکین ابرویی بالا انداخت اما بحث راکش نداد وقت تنگ بود از کنار سعید عبور کرد و در حین گذشتن دستی برشانه ی اوزد وگفت

-پنج دقیقه دیگه علامت بده!!

سعید باشه ای گفت وسیگاری اتش زد عجب شبی بود امشب!!!

کاش زودتر این قائله تمام میشد تا او یک نفس راحت بکشد!!

ضربه ای به در زد و بدون منتظر ماندن جوابی در اتاق را گشود و کبیری رادید که مثل هر زمان دیگری خیره در نقطه ای مشغول فکر بود...

سخت نبود حدس بزند دارد به دخترک کوچک بی پنااهش فکر می کند..

وعجیب ان که اوهم شدیداً نگران ان فرشته ی کوچکی بود که در خانه اش این روزها همدم تنهایی نهالش گشته بود..

با این که پدر نبود اما می توانست حس ان لحظه ی یک پدر رادرک کند

با تک سرفه ای اعلان ورود کرد وتازه ان زمان بود که کبیری متوجه حضور اوگشت .

لبخند محوی بر لب نشانند

-می دونی سرگرد

زندگی مثل زندان میمونه

زندان برای ادمای خوب خوبه، چون پند می گیرن !!!اما برای ادمای بد تجریس

ساتکین ابرویی بالا انداخت و علی رقم متوجه شدن منظور او همراه با پوزخندی گفت

-فکر نکنم فرصتی تو زندان داشته باشی تا تجربه هم به دست بیاری!

کبیری لبخندی بی جان بر لب نشانند ..

اسلحه ی خود را از داخل کشوی اتاق کارش خارج کرد و با تاثر زیر لب گفت

-خسته تر از اون چیزی هستم که بخوام به چیزی غیر از مردن فکر کنم حتی نیاز

کبیری خونسرد دستی بر روی اسلحه ی پر واماده ی شلیک کشید و سپس ان را بر روی میز گذاشت و از داخل کشوی خود چاقوی کوتاه اما تیزی را خارج کرد

ساتکین لحظه ای جاخورد!!!

کبیری با چاقو خطی بر پشت دست خود انداخت و خون با فشار زیادی از همان زخم کوچک اما عمیق بیرون زد

هیچ بعید نبود از او مانند فیلم ها خون چاقو را با زبانش از روی چاقو پاک کند تا همه چی تکمیل شود!!!

اما او پشت چاقو را با دستمال کاغذی پاک کرد و خیلی خونسرد ان را در جیب مخفی کت خوش دوخت اش جاسازی کرد

کبیری که نگاه کنجکاو او را دید لبخندی بر لب نشانده و خونسرد از جای خود بلند شد و با طمانینه ی خاصی گفت

- می خوام اون حروم زاده رو با چاقو خلاص کنم

می دونی چرا؟؟

پشتم باش
ساتکین ابرویی بالا انداخت ومنتظر اورا نگاه کرد

تفنگ خیلی سریع و کمتر از چند ثانیه اون رو اون دنیا می فرسته واون واسه همچین مردنی حیفه !!!

اون باید زجر بکشه و زجر کش بشه

می خوام وقتی جون می ده تو چشمات خیره بشم و ترس از سلاخی شدنش رو تو نگاهش ببینم

ساتکین ابروهایش رادر هم گره زد و قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید

کبیری ادامه داد

-آخه ادم ها تو لحظه ی اخر واقعا نشون میدن که کی هستن!!!

نگو که تو موقع اعتراف گیری و باز پرسى از اینکه مجرم درد می کشه و تو خونسرد و آرام زل می زنی

در چشم هاش لذت نمی بری!!!

ساتکین پوز خندی بر لب نشاند

چیزی را که می خواست بگوید در گلو خفه کرد!!!

پشتم باش

حرف وحتى مقایسه ی این مرد كاملا به جا بود !!

او بارها و بارها به بدترین شكل ممكن از

مجرمینش اعتراف گرفته بود وحتى گاهی كك اش هم نگزیده بود و شاید لذت هم برده بود!!

چرا باید عذاب کشیدن حیوان انسان نمایی که حتی به دختری شش ساله رحم نکرده و تجاوز کرده بود و او را قطعه قطعه کرده بود برایش مهم باشد!!!

قطعا وبی شك اگر دست او بود عدالت رابا دست های خودش اجرا می کرد وبی شك بزرگترین قطعه ی بدن امثال سیامک همان گوششان خواهد بود!!!

باخاموش شدن برق ،ساتکین فهمید که زمان موعود فرا رسیده است .عینک دید در شب خود را برچشم زد وقبل از خارج شدن از اتاق خیلی محکم پرسید

-امیدوارم فراموش نکنی چه قولی به من دادی!!!

و خوب زدی به هدف !!! منم دقیقا مثل خودتم!!!

وقتی پای جون اون دختر وسط باشه، شك نکن خیلی بدتر از تو هم میشم !!!

پس امیدوارم بعد از پیچیده شدن پرونده ی سیامک خودت چیزی رو که باید بدونم بگی و خودت رو تسلیم کنی!!

کبیری لبخندی زد و سری تکان داد و گفت

-اروم باش سرگرد

اروم باش

شک نکن چیزی رو که می دونم و باید بدونی رو حتما بهت می گم

نه بخاطر هشدار ی که دادی!!

نه پسرجوون !!!

چون من دیگه چیزی رو برای از دست دادن ندارم که! واز من به تو یک نصیحت!!

هیچ وقت یک بازنده رو که همه چیزش رو باخته و چیزی روبرای از دست دادن نداره تهدید نکن!!

اگر حرفی هم بزنی بخاطر ترس از تهدید تو نیست که سال هاست گوشم پراز این تهدیدها وهشدارهاست

فقط بخاطر حفاظت از جون نهال حرف می زنم!!!

خود او هم می دانست که افسردگی را که بعد از مرگ مادر نیاز به آن دچار شده بود بامرگ پسرش تشدیدتر شده بود و چیزی به اسم وجدان که دکمه ی خاموشی آن ارسال ها بود زده بود مجددا روشن شده بود و عذاب کارهای چندین ساله اش به یکباره بهش هجوم آورده بود!!!

این عذاب وجدان او را تا این حد از پای انداخته بود و فقط دلش می خواست اندکی بار این عذاب را سبک تر کند و راه آن را فقط کمک به آن دختر می دانست!!

پس از گذراندن همچنین شب سختی فقط اغوش و حرارت بدن گرگ کوچولوش بود که می توانست او را آرام کند .

دست هایش را از زیر لباس او رد کرد و نوازش گونه بر کمرش کشید . لرزیدن گرگ کوچولوش را لحظه ای احساس کرد و همین بی قرار ترش کرد...

در حالیکه او را عقب عقب و سمت دوش اب می برد

باشیطنت چشمکی نثارش کرد و پر حرارت در نزدیکی صورتش لب زد

-من که گفتم برمی گردم گرگ کوچولو

تا بقیه ی معامله ی نصف ونیم مون رو ادامه بدیم!!

نهال صورت گلگون شده اش را خواست در سینه ی او مخفی کند که ساتکین این اجازه رابه او نداد ...

در حالیکه لب هایش را مماس لب های او قرار داده بود. آرام او را عقب عقب برد تا زیر دوش اب گرم قرار بگیرد.

نهال از ناگهانی خیس شدنش هین بلندی کشید و خود رابه او نزدیک تر کرد و برکمر برهنه اش چنگی انداخت ...

ونگاه بی قرارش رادر نگاه خمار وقرمز ساتکین دوخت .

قلبش با شدت هرچه تمام تر بر سینه اش می کوبید و از اتفاقی که تا لحظاتی بعد می خواست برایش بیفتد نفسش به شمارش درآمده بود...

زیر قطرات اب که با شدت برسرو رویشان می کوبید نگاه بی تابش رادر نگاه او قفل کرد ...

ناخواست دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و بر روی پاشنه ی پا بلند شد و اولین بوسه را او بود که آرام و نرم بر لب هایش نشاند و همین کافی بود تا دیگر خود رابه دست نوازش های عاشقانه ی ساتکین بسپارد و تمام عذابی را که شب قبل از نبود ساتکین متحمل شده بود رابه همین قطرات اب جاری بسپارد ...

ساتکین پشت میز بازجویی روبه روی کبیری نشست و نگاه کنجکاو خود رابه او دوخت....

سرانجام می توانست با کمک این مردی که کمتر از بیست و چهار ساعت چنان درهم شکسته بود که گویی یک شبه چندین سال پیر شده بود در مقابل اونشسته بود به مهره ی اصلی برسد ...

باز جویی اش با این مرد بهم ریخته با بازجویی هایی که اکثرا با همچین مجرم هایی داشت فرق داشت..

نمی دانست چرا قیافه ی معصوم نیاز مقابل چشم هایش مدام نقش می بست بخصوص که جدیدا او راهم مانند نهال گاه بی گاه مهمان لبخند های کودکانه اش می کرد..

با هر لبخند کودکانه اش نیشتری بر قلب اوپی که نگران بود که سرنوشت این طفل پاک وبی گناه از این پس بدون پدر چه خواهد شد می زد...

-حال اون دخترک تخس شجاع چطوراست!؟

صدای گرفته وبم کبیری در گوشش نشست وبرایش عجیب امد او قبل از حال دخترش جویای حال رعنا شد
ظاهرا کبیری فکرش راخواند که لبخندی هرچند محو بر لب نشاند وگفت

-تا نیازم در خانه ی توست، خیالم از بابتش راحت...-

ساتکین پس از ثانیه ای مکث پاسخ اورا داد وگفت

همانطور که حدس زدی، گلوله از از جمجمش از سمت چپ پشت سرش خارج شده... لحظه ای مجدداً مکث کرد و نفسش را با شدت به بیرون فرستاد و ادامه داد

-مقداری از استخون جمجمش رو بخاطر تورم مغزی برداشتن، و در حال حاضر در کما هستش..

کبیری سری با تاسف و اندوه تکان داد و گفت

-حال مجنونش چطور؟؟

ساتکین بایاد اوری حال حافظ ابروهایش در هم گره خورد

_سکته ی قلبی هرچند خفیفی رو رد کرده، خطر از سرش گذشته و فعلاً هردو تحت مراقبت های ویژه هستند...

هردو با تاثر لحظه ای سکوت کردند و ناخودآگاه پرنده ی خیالشان به شب گذشته به پرواز درآمد.

سیامک یک لحظه از غفلت هردوی ان ها، استفاده کرد و توانست رعنا را هدف گلوله قرار دهد..

او خوب می دانست با یک تیر چطور دوهدف را بزند ...

پشتم باش

می دانست هریک از ان ها بدون دیگری طاقت نمیاورند واو باهدف قراردادن رعنا بدترین انتقام را از حافظ گرفت!!

کبیری با افسوس سری تکان دادو متاسف گفت

-قراربود مردک احمق رو با شکنجه از بین ببرمش!!!

اما

لحظه ای ،سکوت کردو سپس با اندوه ادامه داد...

دیدن ان صحنه ،حتی قلب سنگ یکی مثل من رو به درد آورد!طاقت نیاوردم وبه رگبار بستمش....

ساتکین خودش را عقب کشید و سری تکان داد !!

می توانست احساس کند کبیری تا چه حد برای رعنا وحافظ متأثر است..

اما او برای چیز دیگری اینجا نشسته بود

پرونده ی سیامک دیگر تمام شده بود واو بخاطر سیامک اینجا نیامده بود!!

-سرگرد سیگاری اتیش کن بده من!!

پشتم باش

لحظه ای مکث کرد سپس خیره درنگاهش آرام ادامه داد

نگران نباش پسر به اون چیزی که برایش این همه جان نثاری کردی میرسی!!

ساتکین بدون تامل، پاکت سیگارش را از جیب کتش خارج کرد ..

برخلاف قانون بود !!

اما چه اهمیتی داشت وقتی هر دو تا این حد اشفته بودند..

کبیری پک عمیقی به سیگار خود زد و هنوز دودش را از ریه مهار نکرده بود که صدای ساتکین در گوشش مثل همیشه محکم و پر صلابت نشست

در این جایی که نشسته بودند و پشت ان صندلی ابهتش بیشتر از همیشه به چشم میامد و به او می فهماند که دیگر دوران سلطنت اش به پایان خود رسیده است

و ته این همه عزیز از دست دادن... رسیدن به جای کنونی اش بود...

-خوب شروع کن و همه چیز رو بادقت و کامل تعریف کن

کبیری بی حوصله پک دیگری به سیگار زد ..

سپس با صدای خشک و سردش شروع به تعریف هرچه راکه می دانست کرد و ساتکین با دقت به حرف های او که بیشترش را خود به دست آورده بود گوش سپرد..

وقتی صحبتش به پایان رسید که پنجمین سیگار را هم خاموش کرده بود بدون اینکه اوضاع داغون قلبش برایش اهمیت داشته باشد...

نهال پس از فارغ شدن از شستن ظرف های شام، با لبخند ظرف میوه را برداشت و به سمت پذیرایی حرکت کرد

ساتکین مثل اکثر مواقع با لپتابش سرگرم بود و از اخم های در هم گره خورده اش، مشخص بود که اوضاع بر وفق مراد نیست ..

لبخندی که از خوشحالی برگشتن عمویش به ایران بر روی لب هایش نشستته بود ناخواسته خشک شد .

حس بد دلشوره و نگرانی در کل وجودش چنگ انداخت

کلا از سرشب که آمده بود در هم بود و نهال هم سعی کرده بود زیاد دور و اطرافش نباشد ..

با قدم هایی کوچک و آرام به سمت جایی که ساتکین نشستته بود رفت.. خم شد تا میوه را بر روی میز بگذارد که نگاهش در تصویر تار یک نفر خیره شد..

چقدر چهره ی این مرد برایش آشنا بود ..

نگاهش را از تصویر گرفت و به ساتکین دوخت که خیره در تصویر غرق در فکر بود ..

ساتکین با دقت تصویر فیلم شب عروسی پسر کبیری را عقب تر کشید و برای چندمین بار روی قیافه ی اشنا ی ان مرد فوکوس کرد...

و برای چندمین بار تمام مکالمات کبیری در ذهنش تکرار شد

-چیز زیادی ازش نمی دونم ..اما همون کم هم با توجه به شناختی که ازت دارم کمکت می کنه به اون بررسی

پول قابل توجهی داد و تمام تاییدش براین بود که از زیر زبان پدر دختر بکشیم بیرون که اون شیپور رو کجا مخفی کرده و اگر محلس رو فاش نکرد بدون کوچکترین رحمی بکشیمشون و قبلش....

در این جا کبیری باصورتی که از شدت عذاب وجدانی که داشت قرمز شده بود دست هایش رامشت کرد و به سختی در مقابل ان دوگوی مشکی که باتیز بینی براو خیره شده بود ادامه داد

-به جرات می تونم قسم بخورم که انتقام از ان دو حتی بیشتر از ان شیپور برایش اهمیت داشت..

پای یک کینه ی قدیمی وسطه ... اتیش کینه ای که مطمئن باش با قتل ان ها به ان شکل فجیع خاموش نشده...

اگر دوستش داری مواظبش باش

پشتم باش

درضمن تو اون رو دیدی سرگرد!!

روز جشن آمده بود هرچند باظاهری متفاوت ولی تو دیدیش و باید بتونی شناسایی اش کنی!!!

در اینجا ذهن ساتکین به ان مرد مشکوکی که تا اخرین لحظه اون ونهال را می پایید کشیده شد و حرف کبیری شکش رابه یقین تبدیل کرد ...

درکنار ما دربار ساکت وخاموش نشسته بود ...

با اندوه سیگاری اتش زد و با جان کندن ادامه داد

-فیلم ناقص مراسم در خونه ودر اتاق خوابم در کمده برو بردار ...

دوربین های مدار بسته رو هم چک کن حتما چیز به درد بخوری به دست میاری!!!

وحالا ان فیلم مقابلش بود واو هرچی فکر می کرد نمی توانست بفهمد ان مرد را کجا دیده است واو از کجا نهال راشناخته بود..

کلافه دستی بر موهایش کشید ونگاه نهال بر کبودی پر رنگ روی بازویش خیره ماند...

جای گازی را که دیشب بعد از حمام دونفره ی شان از حرصش گرفته بود کبود شده بود...

ناخواسته یاد حمام دیشب افتاد و گونه هایش رنگ گرفت... شاید حمامی که دیشب رفته بود بهترین حمامی بود که در طول عمرش رفته بود ...

باشرم گوشه ی لب هایش را زیر دندان برد شاید از صبح این چندمین بار بود که تصویر دیشب با تمام جزئیاتش در ذهنش به نمایش گذاشته می شد و او هر بار باید اوریث غرق در لذت میشد و وجودش را شرمی دخترانه فرا می گرفت...

حالا دیگر رسماً زن او شده بود و از این بابت اصلاً پشیمان نبود

... او این مرد جدی اما مهربان را با تمام وجودش می پرستید ...

دلش پر می کشید برای نزدیک شدن مجدد به این مرد پر احمی که روبه رویش نشستته بود تا کبودی بازوی ورزیده اش را غرق بوسه کند...

با صدای مملو از شیطنت ساتکین نگاه پر از شرمش را از اودزدید و در حالیکه بدنش گر گرفته بود سریع سرش را پایین انداخت

- کبودیش رو دوشش دارم..

ساتکین با دیدن گونه های برافروخته ی او و قفسه ی سینه اش که به شدت بالا و پایین می رفت بی قرار لپتاب را کنار زد. دست او را گرفت و به سمت خودش کشید و بر روی پاهایش نشاند ...

ذهن نا آرامش رافقط این دختر می توانست آرام کند ...

کبیری اطلاعاتی رابه او داده بود..

اما او تا امروز ظهر فکر می کرد که همه چیز قرار است امروز به پایان برسد و او با خیال راحت وبا آرامش از بودن سنجاب کوچولوی زیبایش نهایت لذت راببرد...

اما امروز به تنها نتیجه ای که رسیده بود این بود که طرف حسابش مرد بسیار خطرناک و بی رحمی است..

کسی که حتی کبیری هم چندین بار به او هشدار داده بود دقت کند تا دخترک دست او نیفتد ...

حتی تصور این که دست دیگری جز دست او تن و بدن این دختر را لمس کند او را تا مرز جنون می کشاند ..

از شدت خشم دندان هایش رابرهم سایید و چشم هایش رابست تا شاید بتواند خودش را کنترل کند ...

پشتم باش

نهال کمی خود دا در پاهای او جابه جا کرد ووبا حس منقبض شدن تن او در زیر بدنش ،نگاه پر شرمش را آرام به سمت صورت او کشاند...

با دیدن رگ گردن باد کرده وچشم های بسته اش جاخورد ..نگاه نگرانش لحظه ای برروی صورت او ثابت ماند ..

قلبش دوباره عملکرد معکوس خود را آغاز کرده بود ..حالا دیگر تند نمی تپید وبرعکس انگار دستی قوی ان رامیان مشت هایش گرفته بود وفشار می داد ...

خود رابه او نز دیک تر کرد ..

بدون تردید از فکری که برسرش زده بود ، شرم خود را پس زد و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و با نرمی لب های مرطوبش را برروی ان قسمت از رگش که برجسته شده بود چسباند ...

تکان خوردن ناگهانی ساتکین را احساس کرد ولب هایش را بیشتر برگردن ساتکین چسباند وفشار داد وکمتر از چند ثانیه بعد آرام شدن بدن منقبض شده اش را احساس کرد وبالبخند واندکی شیطنت که نمی دانست از کجا در وجودش نشات گرفته است زبانش را برروی گردن او کشاند ونفس گرمش رادر کنار گوش او مهار کرد وبرای اولین بار تند شدن ضربان قلب او را احساس کرد وهیجان زده شد ..

با حس تند شدن ضربان قلب او ،قلب خودش هم خود را از دست ان مشت قوی مهار کرد ومانند هر زمان دیگری رقص کولی خود را شروع کرد ودر قفسه ی سینه اش بزم وپایکوبی راه انداخت..

پشتم باش

ساتکین با حس بوسه ی داغ او بر پوست گردنش آرام تر شد... لبخندی از شیطنت او بر لب نشاند ... این دختر را که حالا رسماً زنش شده بود بی نهایت دوست داشت و بی شک تا آخرین نفسش هم از او محافظت می کرد. او را که سعی داشت با این دلبری کردن هایش آرامش کند و موفق هم شده بود بیشتر به خود چسباند و در کنار گوشش با شیطنت زمزمه کرد

-بریم حموم دونفره!؟

نهال با شنیدن این جمله ی او که در گوشش به همراه نفس پر حرارتش پخش شده بود، خنده اش گرفت.

اما به سختی خود را کنترل کرد تا او متوجه ذوقش نشود .

تکانی به خود داد که نتیجه اش بیشتر فشرده شدن در حجم اغوش مردانه ی او بود..

-کجا موش کوچولو!!

شیطنت کردی و حالا که دلم خواست

می خوای فرار کنی!؟

نوچ نوچ مگه نمیدونی من اقا پلیسه ام

وهیشکی نمی تونه از دستم فرار کنه!!

نهال با شرم خودش رادر اغوش او جمع کرد..

این بار لب های داغ ساتکین بود که بر پوست نازک گردنش نشست .. پوست بدنش مور مور شد و قلبش از اوج سینه اش در قعر آن سقوط کرد..

کل بدنش زیر داغی لب های او نبض گرفته بود و می تپید...

بار دیگر برای رهایی از این اغوش پر حرارت که کل وجودش رادر حرارت خود به آتش کشیده و ذوب می کرد تقلایی کرد ..

اما بی فایده بو دو اومحکوم به حبس بازوهای بی بود که او را محکم در بر گرفته بود و چقدر حبس در میان این حجم از آغوش رادوست داشت ...

ساتکین لبخندی بر لب نشانده.. دخترک از شدت هیجان واسترس در اغوشش می لرزید با حس شدت گرفتن نبض گردنش در زیر لب هایش مک محکمی بر روی آن زد و با چنگ شدن لباسش در دست های نهال خنده اش رامهوار کرد و لب هایش را از جایی که مکیده بود جدا کرد وبالذت به شاهکارش نگاه کرد

نهال با شرم نگاهش را لحظه ای به نگاه بدجنس او دوخت و چون لب های او را دید که باز به گردنش نزدیک می شد بی طاقت در حالیکه نفسش به شمارش در آمده بود لب زد

پشتم باش
-ساتکین نکن

ساتکین باخنده او را محکم تر به خود فشار داد و با شیطنت چشمکی تحویلش داد و گفت

-من که هنوز نکردم !!!

چشم های درشت نهال باشنیدن این جمله بلافاصله گرد شد و تا لحظاتی خیره در نگاه خندان ساتکین ماند

ساتکین دیگر نتوانست خنده ی خود را مهار کند و با صدای بلندی خندید و در میان خنده گفت

-وای خدای من اگر تا چند ثانیه دیگه با این چشمای درشت و خمار به من نگاه کنی

تضمینی نمیدم که واقعا کاری نکنم !!!

گونه های نهال بلافاصله باشنیدن این جمله سرخ شد و کل بدنش گر گرفت

ساتکین که بیست و چهار ساعت سختی را گذرانده بود حالا می توانست با کمی سربه سر گذاشتن گرگ کوچولویش خود را آرام کند دست از بدجنسی کردن خود برداشت و بی توجه به تقلای نهال که سعی می کرد خود را از حصار اغوش او در بیارد موهای شب رنگ و فرش را کنار زد

لب هایش را به گوش او رساند و از زیر چشم بسته شدن پلک های او رادید با شیطنت لاله ی نرم گوش او را میان لب هایش گرفت و بوسه ای بران نشانید و بی توجه به لرزیدن نهال در میان بازوهایش پر حرارت در گوشش لب زد

-اووم می دونی گرگ کوچولو از چی می ترسم!؟

چشم های نهال ناخودآگاه باز شد و در حالیکه در درونش غوغا بود بر سر قلبش نهیبی زد تا شاید کمی آرام گیرد ...

اما بی فایده بود از وقتی زمام عقل و منطقش را هم در دستان قوی خود گرفته بود قدرتش چندین برابر گشته بود
و در کل وجودش حکم فرمایی می کرد

مجدادا هرم نفس پر حرارت ساتکین در گوشش پیچید و او اب دهانش را به سختی قورت داد...

-از این می ترسم که کلا پرونده رو فراموش کنم و کل ماموریتم این بشه که فقط تو رو ببرم حموم و برگردونم!!!!

نهال باشنیدن این جمله هینی از شرم کشید و از شدت خجالت به اغوش خود او پناه برد ..

اما ساتکین قصد کوتاه آمدن رانداشت در حالیکه صدایش از شدت خنده ی کنترل شده اش می لرزید نفسش را در
گوش او فوت کرد و بابدجنسی ادامه داد

-فقط در مسیر حموم باید مواظب باشیم دسته گل رو به اب ندیم!!!!

باهینی که نهال کشید و مشتم محکمی که بردش نشست دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند و صدای خنده ی
بلندش در کل خانه پیچید....

بدون اینکه بداند آینده نه چندان دور چه خواب هایی رابرایشان دیده است

لب هایش را به گوش او رساند واز زیر چشم بسته شدن پلک های او رادید با شیطنت لاله ی نرم گوش او را میان لب هایش گرفت و بوسه ای بران نشانند و بی توجه به لرزیدن نهال در میان بازوهایش پر حرارت در گوشش لب زد

-اووم می دونی گرگ کوچولو از چی می ترسم!؟

چشم های نهال ناخودآگاه باز شد و در حالیکه در درونش غوغا بود بر سر قلبش نهیبی زد تا شاید کمی آرام گیرد ...

اما بی فایده بود از وقتی زمام عقل و منطقش را هم در دستان قوی خود گرفته بود قدرتش چندین برابر گشته بود و در کل وجودش حکم فرمایی می کرد

مجدادا هرم نفس پر حرارت ساتکین در گوشش پیچید و او اب دهانش را به سختی قورت داد...

-از این می ترسم که کلا پرونده رو فراموش کنم وکل ماموریتم این بشه که فقط تو رو ببرم حموم و برگردونم!!!!

نهال باشنیدن این جمله هینی از شرم کشید واز شدت خجالت به اغوش خود او پناه برد ..

پشتم باش

اما ساتکین قصد کوتاه آمدن رانداشت در حالیکه صدایش از شدت خنده ی کنترل شده اش می لرزید نفسش رادر گوش او فوت کرد و بابدجنسی ادامه داد

-فقط در مسیر حموم باید مواظب باشیم دسته گل رو به اب ندیم!!!!

باهینی که نهال کشید ومشت محکمی که بردش نشست دیگر نتوانست خنده اش راکنترل کندوصدای خنده ی بلندش در کل خانه پیچید....

بدون اینکه بداند اینده نه چندان دور چه خواب هایی رابرایشان دیده است

سعید وساتکین همزمان جلوی در بیمارستان از ماشین پیاده شدند

..

هردو بعد از احوالپرسی کوتاه در سکوت به سمت بخش مراقبت ویژه قدم برداشتند...

-حرفی رو که می خوایی بزنی بزن!!!

سعید با این جمله ی ساتکین کلافه نگاهش رابه ساتکین دوخت ومردد از حرفی که می خواست برزبان بیاورد دست هایش رامیان موهایش برد وبه سختی گفت

-خواهش می کنم فعلا حافظ رو دستگیر نکن

اوضاع روحیش داغونه واگر بره زندان دوری از رعنا رو نمی تونه تحمل کنه!!

لحنش چنان عاجزانه وملتسمانه بود که ساتکین تا لحظاتی نتوانست چیزی بگوید ...

با ایستادن اسانسور در طبقه ی مورد نظر در جمله ای کوتاه اما جدی گفت

-بعضی چیزها دست من نیست

فعلا که حالش خوب نیست وبستریه

حالا تابعد...

در مقابل اتاق مراقبت های ویژه که ایستادند از پشت شیشه به داخل اتاق خیره شدند ..

مانند همیشه حافظ در حالیکه برروی ویلچر نشسته بود سرش را برروی دست های رعنا گذاشته بود و تکانی نمی خورد..

سعید دست هایش را برروی شیشه قرار داد وبا صدای محزونی گفت

-چشم های بسته ی رعنا کابوس شبونم شده

همش فکر می کنم من باعث اینم که الان زیر این همه شلنگ و دم و دستگاہ خوابیده

اگر من

ساتکین میان جمله اش پرید وگفت

پشتم باش

-اگر تو هم نبودی به زودی این اتفاق میفتاد.. پس عذاب وجدان نگیر .. توکاری رو کردی که باید می کردی...

باصدای پرستار نگاه هردو به سمت او چرخید ..

پرستاری بادیدن سعید لبخندی آشنا بر لب نشانید وگفت

امروز کمی دیر اومدین...

ساتکین نگاه کنجکاوی به سعید انداخت

نمی دانست هرروز به بیمارستان میاید ..

سعید نگاه پریشانش را از او گرفت و باز به حافظ دوخت که سرش را از روی دست رعنا برداشته بود وبا دلتنگی

مشغول نوازش موهایش شده بود..

-حالشون چطوره!؟

پرستار نگاه پر از غمزه اش را از سعید گرفت و به صاحب ان صدای پر جذب و جدی دوخت

-دختره که تو کماست علائمش ثابت و تکون نخورده

اما پسره اوضاع قلبش ثابت اما ... لحظه ای نگاهش را چرخاند و از پشت شیشه به حافظ دوخت و متاثر ادامه داد

-استرس بر اش کشندس وهران باتوجه به قلبش امکان داره سخته ی دوم رو هم رد کنه و باتوجه به سن کمش این

بار طاقت نمیاره و متاسفانه..

لحظه ای مجددا سکوت کرد .. سپس باحس سنگینی نگاه خیره ی سعید ، نگاهش را سمت او چرخاند وگفت.....

-از قرار خیلی خاطر این دختر ...

سعید میان جمله اش پرید و با خشمی کنترل نشده گفت

رعنا و حافظ

این را گفت و چون نگاه گرد شده ی پرستار را دید ، سعی کرد بیشتر رفتارش را کنترل کند پس آرام تر ادامه داد

-لطفا با اسم صداشون کن!!

پرستار ، حالت گردچشم هایش سریع عوض شد. لبخندی دلبرانه بر لب نشانده و نمایشی دست های کشیده و سفیدش را بلند کرد و موهای فرضی اش را داخل مقنعه فرستاد ...

-بله حق باشماست .. زیباتر میشه ، اگر با اسم خطاب بشن

رشته ی کلام را از دست داده بود و اصلانمی دانست صحبت را از کجا ادامه بدهد.. باخشم دردل حافظه ی ضعیفش را دشنامی داد...

حال حافظ چطوره و چرا اجازه می دین با این حال خرابش تا اتاق رعنا بیاد!!

پشتم باش

ساتکین به کمک او شتافته بود و پرستار پس از نگاه قدر دانی به جانتبش ادامه داد..

-فقط کافیه بیاییدو ببینید چجوری التماس و خواهش می کنه حتی گاهی کار از خواهش می گذره و همه رو تهدید می کنه که بیاد اینجا و کافیه پاهاش به داخل این اتاق برسه. دیگه تا آخر شب محاله بتونیم بیرون بکشیمش..

حتی گاهی مجبور میشیم بدون در نظر گرفتن حال بدش به اون آرام بخش تجویز کنیم...

تا شاید اروم بگیره و کمی استراحت کنه...

فقط باید دعا کنید تا هرچی زودتر این دخت... ابروهای سعید که در آنی بهم گره خورد اورامتوجه اشتباهش کرد...

دستپاچه ادامه داد

-باید دعا کرد، قبل از بدتر شدن حال حافظ ، رعنا بهوش بیاد...

باز صدای محزون و آرام سعید بود که نگاه ان دو راجلب خود کرد

-بنظرت رعنا زنده میمونه!؟

پرستار سریع و بی معنی سری تکان داد .. نمی دانست دقیقا سوال او را چه پاسخی بدهد..

دخترک تیر به سرش خورده بود. واز جمععه اش عبور کرده بود وان قسمت متورم سرش را برداشته بودند و در صد خیلی کمی هستند کسایی که به کما رفته اند و زنده برمی گردند

و وقتی زنده برمی گردند اکثرا ارزومی کنند کاش هرگز بر نمی گشتند چون حاضر بودند بمیرند اما تا اخر عمر ویلچر نشین یا حتی بدتر از ان نباشند...

-علائم هوشیاریش که ثابت و حتی کمی بهتر ...

اما در هر صورت هیچی معلوم نیست و تا وقتی از کما در نیاد مشخص نمیشه جسمش تا چه میزانی آسیب دیده....

سعید دیگر چیزی نگفت و نگاه پر غبارش را از پشت شیشه به حافظ دوخت که او را خیره نگاه می کرد ..
چقدر صورتش تکیده و داغون شده بود ...

نگاه غمگین و محکوم کننده ی او را طاقت نیاورد و بدون گفتن کلمه ای ان جا را سریع ترک کرد و دور شد....

.....

ساتکین با دقت سعی می کرد به کسی که طرح صورت رامی زد و نقاشی می کرد

مشخصات صورت طرف را با ان گیریم عالی بدهد...

باید هر چه سریع تر او را شناسایی می کرد..

پشتم باش

نمی خواست نهال را هم مانند رعنا در کنج بیمارستان ببیند.. تازه این بهترین حالتش بود کلافه دست هایش مشت شد

نقاشی آماده شده را کنار صورتش گرفت و با دقت به آن خیره شد تقریباً شبیه تصویری که در ذهن داشت شده بود... کلافه کاغذ را بروی میز انداخت و دستی بر ته ریشش کشید ..

چرا هر چی فکر می کرد نمی فهمید آن مرد غریبه ی آشنا را کجا دیده است..

واکنش آن شب نهال جلوی چشم هایش آمد و متوجه شد که او هم با دیدن تصویر

این مرد لحظه ای توجهش جلب شد ...

پس این مرد برای نهال هم آشنا آمده بود

اما ...

با صدای گوشی اش دست از فکر برداشت و از روی میز گوشی را برداشت با دیدن اسم گرگ کوچولو که بر روی صفحه ی گوشی افتاده بود ناخواسته لبخندی

گوشه ی لبش نقش بست چقدرم حلال زاده بود ...

از جای خود بلند شد و ارتباط را برقرار کرد ..

پشتم باش
صدای آرام و محجوب نهال در گوشش نشست

-سلام ساتکین خوبی؟

اگر تا الان هم خوب نبود باشنیدن صدای گوش نواز او خوب شده بود...

از پنجره ی اداره به بیرون خیره شد ..

همه جا پوشیده از برف بود و آسمان بعد از آن بارش سنگین همچنان دلش پر بود...

پنجره را باز کرد و هوای سرد اما تازه را مهمان تنش کرد

-خوبم .. تو خوبی؟!

نیاز چگونه؟!

نهال با هیجان در دل قربان صدقه ی اهنگ صدای بم و مردانه ی اورفت و با عشق گفت

- نیاز کمی بی تابمی کنه ، بهانه ی پدرش رو می گیره ..

گفتم ببرمش بیرون ، یکم باهش برف بازی کنم .. شایدم ادم برفی باهم درست کنیم .. برای روحیه اش خوبه ..

پشتم باش

ساتکین فکری از ذهنش گذشت .. باید هرچی زودتر

ردیابی را برای نهال تهیه می کرد ..

نباید تنها به نیمه ی پر لیوان اکتفا می کرد و قدرت حریف را دست کم بگیرد...

جمله ی کبیری در ذهنش چندین بار اکو شد ..

-طرفت رو دسته کم نگیر که حتی کبیری بزرگ رو هم تونست بیچونه وردی از خودش براش باقی نزاره...

خون در رگ هایش با تصور اینکه نهال او راهمچین خطری تهدید می کند یخ بست و بدتر ان که دوباره به بن بست رسیده بود و هیچ سرنخ درست حسابی راهم نداشت که از طریق ان رد او را بگیرد...

نفسش را محکم مهار کرد تا شاید بتواند آرامش خود را باز یابد..

با شنیدن صدای اسمش از زبان نهال که در گوشش پیچید ، افکار اشفته اش را به عقب ذهنش سوق داد و سعی کرد بر جمله ای که شنیده بود تمرکز کند...

-ساتکین تو حالت خوبه؟؟

چرا ساکتی؟

نگرانی لحن صدای او لبخندی بر لب هایش نشانده ..

ارام وبا مهربانی خاصی که فقط مختص نهالش بود گفت

-نه صبر کن تا پیام باهم ببریمش بیرون...

نهال لحظه ای مکث کرد..چشم هایش از ذوق همراهی ساتکین درخشید بالبخند باشه ای گفت وارتباط راقطع کرد...

برگشت وبا دیدن نیاز که مثل همیشه خاموش براو خیره شده بود لبخندی محزون به لب نشانده.

چقدر دلش برای ان دخترک بی نوا می سوخت..به سمت اورفت خم شد ودر اغوشش گرفت ومحکم به خودش فشار داد .

چقدر سرنوشت این دختر شبیه سرنوشت خودش بود ..

شاید حتی تلخ تر از سرنوشت خودش...

او خلا زندگی اش را با حامی بزرگی مثل ساتکین پر کرده بود ومی توانست به او تکیه کند وکمبود های عاطفه ایش را تا حدودی با او جبران کند..

اما این دختر بچه ی کوچک هیچ کس رانداشت و ان طور که ساتکین یکبار گفته بود حال پدرش هم رو به وخامت بود که تا الان سراغی از دخترش نگرفته بود .

متاثر بوسه ای بر پیشانی اش نشاند و در حالیکه اورابه سختی بلند کرده بود به سمت اشپزخانه رفت تا شاید بتواند مانند هر زمان دیگری سر او را با اشپزی گرم کند و لبخند را بر روی لب هایش حک کند...

.....

نهال با هیجان هویج را به دست نیاز سپرد و با حرکت دست به او فهماند که هویج را او به جای بینی ادم برفی بگذارد..

نیاز با هیجان و باخنده ای بی صدا هویج را گرفت و به سختی آن را به جای بینی ادم برفی گذاشت.

نهال با خنده و شعف همچون کودکی نوپا فارغ از هر غم و غصه ای چندین بار دست هایش را بر هم کوفت و با هیجان خطاب به ساتکین که در سکوت و با لبخندی بر روی لب آن ها را تماشا می کرد گفت
-ساتکین بیا با این ادم برفی سه تایی عکس یادگاری بگیریم...

این را گفت و خود سریع گوشی اش را از جیب خارج کرد .

کنار نیاز ایستاد و بادست به ساتکین اشاره کرد تا زود کنارش بایستد...

ساتکین کنار آن هاقرار گرفت .خم شد نیاز را بلند کرد و در اغوش گرفت..و بادست دیگر گوشی را از دست نهال گرفت و عکس سلفی زیبا یی را گرفت در حالیکه نیاز را در اغوش داشت و سر نهال بر بازویش نشسته بود...

نهال با هیجان بعد از انداختن چند عکس در حالت های مختلف، در ست زمانی که ساتکین مشغول بازی با نیاز بود تیکه برفی از روی زمین برداشت و بی توجه به یخ زدن دست بی دستکش ان را گلوله کرد و به شکل دایره ای بزرگ درآورد ..

همیشه یکی از چند فانتزی که در ذهن خود داشت بازی کردن برف باعشقتش بود..

با نشستن این برف سنگین برروی زمین در دلش رسیدن همچین ثانیه ای را لحظه شماری کرده بود..

باهیجان وپاورچین به سمت ساتکین قدم برداشت...

پارک تقریبا خلوت بود و می توانست اندکی شیطنت کند..

باخنده ای که به سختی کنترل کرده بود آسماش راصدا زد و همین که ساتکین برگشت. برف رابه صورت او کوباند و با دیدن چشم های گرد ساتکین ونیاز باخنده ای پرصدا چند قدم عقب رفت...

ساتکین بالبخندی شرورانه نیاز را آرام برروی زمین گذاشت و صورت ویقه اش را از برف تکاند ..

تاک ابرویی بالا برد وگفت

- موش کوچولودلت برف بازی می خواد؟

پشتم باش

نهال باخنده سرش را بالا انداخت و قبل از اینکه بخواهد عکس العملی نشان دهد ساتکین باخیزی بلند خود را به او رساند و قبل از اینکه نهال بخواهد عکس العملی نشان بدهد بر روی زمین پر برف خوابیده بود و ساتکین بر رویش خیمه زده بود... درست همان چیزی که همیشه در رویاهایش تصور کرده بود...

از این تصور ناخواسته لب هایش به انتظار بوسه ای به غنچه درآمد و چشم های تبارش را به چشم های رقصان ساتکین دوخت..

ساتکین بادیدن این حالت او طاقت نیاورد و لب برجسته شده اش را که از سرما سرخ شده بود را گرفت کشید و باخنده گفت

- دختر کوچولو انقد دلبری نکن، بزار عقد کنیم بعد!!

نهال شرمگین از لو رفتنش لعنتی را بر خود فرستاد و زبانش را بر روی لب هایش کشید..

نگاه ساتکین لحظه ای خیره بر او و تصویر زیبایی که از خودش ساخته بود ماند..

لعنتی زیر لب گفت و سرش را اندکی خم کرد... چشم های نهال ناخواسته بسته شد و درست زمانی که نهال منتظر داغی لب هایش بود کل وجودش به یکباره یخ بست..

چشم هایش در انی باز شد و نگاهش با نگاه خندان ساتکین گره خورد.. خنده اش گرفت..

تکانی به خود داد و قبل از اینکه بخواهد جواب کار او را بدهد نگاهش از پشت ساتکین به نیاز افتاد که در اغوش مرد غریبه ای به سرعت از آن ها دور میشد...

لب هایش مانند ماهی به دور از آب مانده، چندین بار باز وبسته شد و ضربان قلبش به حدی کند شد که در آن هوای آزاد برای ذره ای اکسیژن به تقلا افتاد ..

نگاه وحشت زده اش بر روی ساتکین خیره مانده بود اما ذهنش تصاویر مختلف قتل های اخیر را نشان می داد..
و تصور نیاز بی پناه و بی زبان در هر یک از این حالت ها کافی بود تا قلبش در سینه بی تپش بماند....

ساتکین بادیدن مردمک های درشت شده از ترس او ودستی که بر روی قلبش نشست. مسیر نگاهش راتعقیب کرد
وبادیدن مردی قد بلند که باسرعت نیاز را از انجا دور می کرد در کمتر از ثانیه ای از روی نهال بلند شد وچند قدم به سمت مرد دوید اما ناخواسته ایستاد ..

پارک در آن غروب زمستان خیلی خلوت بود واو نمی توانست نهال راهم تنها بگذارد احتمال داشت این نقشه ای
باشد برای جدا کردن او از نهال...

خشمگین وبلا تکلیف دندان قروچه ای کرد...

لحظه ای نگاه نگران کبیری در نظرش آمد و صدای گرفته اش در گوشش پیچید..

-دخترم نیاز هیشکی رو نداره تا وکیلیم یک قیم خوب براش پیدا کنه مواظبش باش...

من فقط به تو اعتماد دارم..

کمتر از چند ثانیه ، تصمیمش را گرفت

اسلحه ی خود را از کتَش در آورد و سریع به سمت پای راست مرد نشانه گرفت..

مرد به سرعت دور میشد و فاصله زیاد شده بود ...

چیزی نمانده بود تا به خیابان برسد و احتمالاً ماشینی در آنجا منتظر او بود...

فرصت زیادی نمانده بود .. با کوچکترین اشتباهی امکان داشت تیر به نیاز برخورد کند .. لحظه ای چشم هایش را بست تا تمرکز کند ...

راه دیگری باقی نمانده بود زیر لب بسم الهی گفت و صدای شلیک گلوله بود که سکوت فضای خلوت پارک را درهم شکست..

خم شدن پاهای مرد را دید و صدای عربده اش حتی تا این فاصله هم به گوش میرسید ...

با پرت شدن نیاز بر روی زمین ، لعنتی زیر لب گفت و در دل دعا کرد نیروی کمکی نداشته باشد هر چند که اگر نداشتند بعید بود ...

پشتم باش

باید هرچه زودتر خود رابه نیاز می رساند وان طفلی را که می دانست تا الان تا حد ترسیده را در پناه خودش بگیرد..

باز به اطراف خود نگاه کرد وبادیدن خانواده ای که کمی دور تر متحیر و خشک شده به او خیره شده بودند و دو نگهبانی که از دور به سمت ان ها می دویدند خیالش بابت تنها گذاشتن نهال راحت شد وبا سرعت به سمت نیاز دوید ..

مرد به سختی قید زخم پای خود ونیاز رازده بود وباسرعت داشت مسیر خیابان را با ان پای زخمی طی می کرد وشیار خونی راپشت سر خود راه انداخته بود. که حتی در ان تاریکی هوا و در سفیدی برف به چشم میامد.....

هنگامیکه به نیاز رسید ..بادیدن نفس او که به سختی بالا میامد .نگران وبا سرعت سمتش خم شد واورا در اغوشش کشید ودر حالیکه سفت به خودش چسبانده بود.. نگاهش لحظه ای به حرکت کردن ماشین ون سیاه افتاد واز اینکه او به این راحتی توانسته بود از چنگش در برود خشمگین شد..

اما باز خدارو شکر کرد که این دختر بچه ی امانتی راتوانسته بود سالم پس بگیرد..

در حین نوازش موهایش زمزمه کرد

-تموم شد کوچولوی من،من رو ببخش ازت غافل شدم ..دست کوچک نیاز که دور گردنش حلقه شد لحظه ای خشکش زد ..

اولین بار بود که دخترک در اغوشش گرفته بود واینجوری سفت بهش چسبیده بود ..لبخندی محو بر لب نشاندد.. ودرحین بلند شدن او را محکم تر به خود چسباند وبه سمت نهال حرکت کرد ...

پشتم باش

صدای اژیر ماشین پلیس به گوشش می رسید و می دانست این بار هم مانند همیشه خلاف قوانین عمل کرده است ..

تیر اندازی در مکان عمومی ..

اما برایش اهمیت نداشت..مهم سلامت این دخترک بود که در اغوشش آرام گرفته بود ..

وقتی به نهال رسید او را دید که آرام اشک می ریخت و به نقطه ای خیره شده بود و اصلا متوجه نزدیک شدن او نشده بود ...

نگران به سمتش رفت و آرام دستش را گرفت و به سختی از زمین سرد جدایش کرد به سمت خودش کشید و با ملایمت گفت

-نهال نیگاه کن من رو

بین نیاز حالش خوبه

نگاه ترسیده ی نهال سریع به سمتش چرخید و با دیدن نیاز در اغوش او لحظه ای پلک هایش رابست و گریه ی بی صدایش صدا دار شد ...

با حق دست دراز کرد و نیاز هم سریع به اغوش او پناه برد و خود رابه دست بوسه های پی در پی او سپرد..

.....

ساتکین کلافه از کلانتری به همراه سرهنگ خارج شد و در حالیکه به سختی سعی می کرد تا در مقابل خشم سرهنگ خود را کنترل کند آرام حال نهال و نیاز را پرسید

پشتم باش

سرهنگ باخشم نگاهش رابه او دوخت وتنها به کلمه ی خوبن اکتفا کرد..

ساتکین با اخم به سمت ماشینش رفت و باغیض گفت

-باید چیکار می کردم سرهنگ!؟

اجازه می دادم اون بچه رو می بردن

وهرروز یک قسمت از اعضای بدنش رو برام بفرستن!!؟

سرهنگ کلافه تر از او سری تکان داد و با خشمی به سطوح آمده ، از او بی که همیشه خونسرد با مسائل برخورد می کرد عجیب میامدغرید

-هنوز مهر لغو تعلیقی بودن خشک نشده که باز دسته گل به اب دادی!!!

درسته که خواستی جون اون بچه رو نجات بدی اما بعضی وقت ها همیشه خیلی کارهارو تحت هرشرایطی انجام بدی...

نباید گاهی جلوی اتفاقی رو که می خواد بیفته رو به هر قیمت بگیری!!!

اگر قرار باشه هرکس بخواد تیر هوا کنه که سنگ رو سنگ بند نمیشه!!!

-اگر کس دیگری در اون تا ریکی تیر می خورد،چی؟؟

خودت بهتر از من می دونی

چه کار احمقانه و پر ریسکی کردی!!!

ساتکین لحظه ای تامل کرد احتیاجی نبود، حالا که ماجرا تمام شده بود به نیمه ی خالی لیوان نگاه کند...

قبول داشت که کارش ریسک زیاد داشت اما او ادم تازه کاری نبود و می دانست چه می کند و تا کنون پیش نیامده بود تیرش به هدف نشیند...

سوی او، ساتکین برای جان عزیزانش هرکاری که لازم باشد انجام می دهد او ان ها رابه دست سرنوشت یا تقدیر نمی سپارد نه تا وقتی که نفس می کشد..

لحظه ای با فکر فرار مرد از مشتش به ان راحتی دستش مشت و فشرده شد..مرد تیر خورده می تواست سرنخ خوبی باشد..

درست لحظه ای که می خواست پشت فرمان بنشیند، فکری مانند صائقه به تندی از ذهنش گذشت...

انقدر این چند ساعت ذهنش درگیر و خسته بود که به این فکر نکرده بود ان ها چجوری پیدایشان کرده بودند...

پس تنها کسی که از محل سکونتش باخبر بود فقط کبیری نبود..

اما چطور امکان داشت رد ان ها را بزنند

تعداد وانگشت شماری از محل سکونت او با خبر بودند و او کاملاً به آن‌ها اطمینان داشت...

کبیری هم گوشه‌ی زندان افتاده بود و سوای آن دلیلی نداشت او بخواهد این کار را بکند و دختر خود را برآید

کلافه‌چنگی به موهایش زد و عصبی پاهایش را محکم بر لاستیک ماشین کوباند

با دردی که در پاهایش پیچید، نگاهش لحظه‌ای خیره‌ی ماشین ماند و کمتر از چند ثانیه جرقه‌ای در ذهنش روشن شد و ذهنش شروع به پردازش و حل معما کرد و خیلی زود جواب سوالش را پیدا کرد..

سریع و درحالی‌که از حماقت و کوتاهی خود خشمگین بود با دقت شروع به واریسی ماشین کرد

رنگ نگاه سرهنگ از خشم به حیرت تغییر کرد.. خاموش به ساتکین که با حوصله نقطه به نقطه‌ی ماشینش را در آن شب سرد زمستانی می‌گشت خیره شد...

می‌دانست که او بی‌دلیل این کار را نمی‌کند و تقریباً می‌توانست حدس بزند او به چی فکر می‌کند و با توجه به اتفاقی که امشب افتاد دور از ذهن و بعید نبود..

سرانجام ساتکین توانست ردیاب را داخل داشتبورد پیدا کند..

چنان‌که او را حرفه‌ای جاساز کرده بودند که محال بود به همین راحتی پیدا شود..

ردیاب را خشمگین از داشتبورد بیرون کشید و چندین بار زیر لب لعنتی گفت و ردیاب را بر زیر پاهایش انداخت...

تمام این مدت از طریق این ماشین و ردیاب تحت کنترل بوده است..

-این رو چجوری به ماشینت نصب کردن؟؟

سوالی که سرهنگ پرسیده بود ذهن خودش را هم درگیر کرد و در کمترین زمان جواب سوالش را پیدا کرد...
ذهنش او را به سمت آن شب مهمانی کشاند..

همان شبی که آن مرد مشکوک زیر نظرشان گرفته بود..بی شک کار خود او بود..در فرصتی مناسب ردیاب را داخل ماشین کار گذاشته بود و در طی این مدت به ریش او می خندید و او از این حس حقارت متنفر بود..

سرهنگ با دیدن فک قفل شده ی او و رگ پیشانی برجسته شده اش که عجیب عصبانیت صاحبش را به رخ می کشید کمی آرام تر شد و با تک سرفه ای سعی کرد او را از متوجه حضورش کند تا شاید آرام تر شود..

همین هم شد و چشم های به خون نشسته ی ساتکین به سمتش چرخید

-اروم باش پسر خوب...مال همه پیش میاد..

حالا هم که چیزی نشده و خدارو شکر هم نهال وهم اون دختر بچه ی شیرین حالشون خوبه...

خدارو شکر زود متوجه شدی و نگذاشتی

کار به جای باریک بکشه...

ساتکین دستی بر ته ریشش کشید وگفت

-حتی فکر اینکه این همه مدت ان ها از محل زندگی ما خبر داشتند واز تک تک جاهایی که من می رفتم اطلاع داشتند دیوانه ام می کند...

سرهنگ بادرک از حس و حال او با آرامش گفت

-دیگر صلاح نیست نهال رو به اون خونه برگردونی!!

باید به فکر یک جای دیگر باشیم وامنیت ان جارا چندین برابر کنیم

ظاهرا حریف خیلی قدر هست ،که در یک دید تو ونهال راشناخته وتوانسته بدون کوچکترین اثری از خود ردیاب رابا این مهارت وصل کنه...

ساتکین به در ماشین تکیه داد واگر احترام به سرهنگ نبود سیگاری دود می کرد تا شاید کمی آرام ترش کند...

گوشه ی چشم هایش را جمع کرد وگفت

-به نظر من حتی الان هم بعیده که اینقدر بی گذار به اب زده ودر حضور خود من در یک جای عمومی خواسته نیاز رو بدزده من احساس می کنم با این کارش هدفی داشته...

توجه سرهنگ به این جمله ی او جلب شد ودرادامه ی کلام او گفت

پشتم باش

-شاید خواسته به نوعی ابراز وجود کنه

ساتکین سری تکان داد ..

-سرهنگ اگر اجازه بدی بچه ها یکی دوروز مهمون خونه ی شما باشن تا بفکر خونه ی جدید باشم

سرهنگ خنده ای پدرانہ کرد و در حالیکه بر شانه ی او ضربه ای می کوباند گفت

-نهال مثل دخترم هدیه برام عزیزه

اتفاقا بودنش خالی از حکمت نیست

امر خیر در پیش و حاج خانوم تنهاست

هدیه رو هم که خودت بهتر میشناسی

جز تعریف خاطره دستش به کاری نمیره..

ساتکین لحظه ای همه چیز را فراموش کرد و با تردید به سرهنگ نگاهی انداخت و گفت

-امر خیر برای هدیه؟!

سرهنگ از گیجی و خستگی او استفاده کرد تا کمی سربه سرش بگذارد همچین فرصتی زیاد یا شایدم دیگر هرگز

به دستش نمیامد

پشتم باش
بالبخندی عریض که از سنش بعید بود با بدجنسی گفت

-نه امر خیر برای حاج خانوم !!

ساتکین بادیدن این حالت صورت او وشیطنت نهفته در نگاهش خنده اش گرفت و سری تکان داد...

بارسیدن به خانه ی سرهنگ،قبل از اینکه وارد خانه بشوند ..

ساتکین ،سرهنگ رامخاطب قرار دادو گفت

-بی شک طرف مقابلمون ،ادرس اینجا خیلی جاهای دیگه رو داره ،حتما برای اینجا هم تا اون رو پیدا می کنیم
محافظ بزارین..

سرهنگ نگاهی دقیق به او انداخت در این چندین سال که او را می شناخت.

هیچ وقت حالش رامثل امروز ، باوجود خود داریش اشفته ونگران ندیده بود ومی دانست این سرگرد نترس ،دلش
راشدیدا باخته است واین همه نگرانی بخاطران دخترک است...

لبخندی پدرانہ بر لب نشانده ودستی برشانه ی ساتکین گذاشت

-خدا بزرگه پسر م ،تا به حال نشده پرونده ای از زیر دست سرگرد احمدی حل نشده رده شده باشه...پس بی شک این
رو هم حل می کنی فقط کمی صبور واروم باش

حرف سرهنگ را قبول داشت ، امکان نداشت پرونده و مجرمی از زیر دست های او رد بشوند و باعث خوردن ، مهر بسته شد زیادی در پرونده ها شده بود...

اما این پرونده با آن یکی پرونده ها تفاوت فاحشی داشت و فرق آن کسی بود که قلب او را لرزاند و باعث نشستن لبخند بر روی لب هایش بود...

با فشرده شدن شانه اش توسط سرهنگ ، افکارش را پس زد و سعی کرد این حالت اشفته و خسته را از صورت خودش دور کند ..

از این که ضعیف دیده شود متنفر بود...

وقتی وارد سالن شدند. نگاهش را در طول سالن چرخاند تا موش کوچولویش را ببیند و بادیدن او که کنار در آشپزخانه ایستاده بود نگاهش بر رویش ثابت ماند

رنگ صورت پریده اش و چشم های ورم کرده اش چنگی شده تا قلب هایش را فشار دهد ... ابروهایش بادیدن این حال پریشان او درهم گره خورد

و بی تاب برای لمس او لحظه ای در دل آرزو کرد کاش تنها بودند تا بازوهایش او را سفت در بر گیرد ..

پشتم باش

بازدید کردن نیاز نگاهش را به سختی از نهال گرفت و نگران به نیاز دوخت که با آن موهای خرگوشی بسته شده وان صورت به شکل خرگوش گیریم شده بسیار شیرین شده بود .

حدس زد کار هدیه باشد تا کمی بچه را آرام کند و وقتی نیاز مقابلش ایستاد و دست های کوچکش را برای به اغوش کشیده شدنش از هم گشود لبخند محوش پررنگ تر شد ..خم شد و او را بغل کرد...

حالا دیگر تنها نهال نبود که باید برایش مبارزه کند و این دختر شیرین و بی پناه هم اضافه شده بود و او کسی نبود که به راحتی شکست بخورد بخصوص وقتی پای عزیزانش وسط باشد....

هدیه از اشپزخانه خارج شد و بادیدن ساتکین لبخندی همراه باچشمک بر لب نشانند وگفت

-وای خدا، خوب شد اومدی وگرنه این زنت مارو کچل می کرد از بس ابگوره می گرفت..

نگاه پرخشم وکنجکاو ساتکین همزمان به سمتش چرخید

هدیه باخنده به سمت ساتکین رفت ودر حالیکه نیاز رادر اغوش می گرفت گفت

دختره ی زنده دل به بابا می گفت

برات وکیل بگیریم تا یوقت هلفدوننی نیفتی

ساتکین با شنیدن این جمله ی او خنده اش گرفت.

اما با دیدن اشک نشستته در چشم های او ،خنده اش را مهار کرد وبه سمت اورفت وقبل از هر حرکتی هدیه باخنده گفت

پشتم باش

اینجا هندی بازی در نیارینا بچه کوچیک داریم والا!!!

برین بالا تا میز شام رو بچینیم

نهال با چشم هایی گرد شده به او نگاه کرد وساتکین اخمی مهمان صورت خندانش کرد ..هرچند که از پیشنهادش بدش نیامد ..

نگاهش را از او گرفت ودست نهال را گرفت ..درحالیکه نهال را همراه خود به سمت پله ها بالا می برد باخنده گفت

-تو شوهرم می خواهی کنی بزرگ نمیشی نه؟!

هدیه شانہ ای بالا انداخت وباشیطنت گفت

-شوهر کجا بود اخه؟!

معلوم نیست سرهنگ ، اسلحه رو روی سر کی نشون رفته ومجبورش کرده بیاد خاستگاری ..

این راگفت و باخنده ای بلند وبی محابا گفت

-لامصبا جذب صورت تم وموقعیتم میشن

اما همین که می برم شون اتاقم، تا صحبت کنیم نمی دونم چی میشه که دمشون رو میزارن کولشون و فرار می کنن ..

حتی نهال هم لحظه ای خندش گرفت وساتکین باخنده گفت

-واقعا نمی دونی چرا؟!

پشتم باش

سرهنگ موهای هدیه را از پس شال کشید وگفت

-برای مراسم فرداشب قبل از اینکه برن اتاق، تو دهنش چسب می چسبونم که انقد خواستگارفراری نده!!!

این راگفت وهر دو با خنده وشوخی به سمت اشپزخانه رفتند..

ساتکین همراه نهال وارد اتاق شد ودر راپشت سر خود بست..

ساتکین در رابست وبه سمت تنه‌ادختری که توانسته بود کلون قلبش رابه صدا دربیآورد برگشت وکمتر از چندلحظه

نهال مانند طفلی به دورمانده از مادر خودرابه اغوش اورساند ودر یک ثانیه بازوهای محکم ساتکین دور کمرش حلقه شد وسر نهال بر روی سینه ی پیچیده وعضلانی او نشست ..

نهال حرارت بوسه ی طولانی ساتکین را بر روی موهایش احساس کرد.

سرش را از روی سینه ی اوجدا کرد ونگاه تبادارش رابا دلتنگی ونگرانی بی پایانی که حتی با دیدنش هم به پایان نرسیده بود به نگاه خسته وقرمز ساتکین دوخت و پربغض زمزمه کرد

-چرا تموم نمیشه!!

چرا این کابوس لعنتی تموم نمیشه

پشتم باش

چرا هر بار که لبخند روی لبهامون نشست مثل دیواری اوار شدن روی سرمون !!

چرا من !!

لحظه ای خیره در نگاه ناخوانای ساتکین نفس کم آورد وسکوت کرد ...

قطره اشکی از چشم هایش برروی گونه ی بی رنگش سریدو قبل از اینکه قطره ی دوم اشک از چشم هایش نافرمانی کند و خود را از بند ان رها سازد

لبهای پرحرارت ساتکین برروی قطره ی اشک نشست واز حرارت بوسه اش گونه های رنگ پریده ی نهال رنگ گرفت...از پشت لباس ساتکین در دست هایش فشرده شد وناخودآگاه پلک های سنگینش برروی هم افتادند ..

بوسه ی بعدی وداغ او که برپشت پلک هایش نشست کوبش بی امان قلبش را احساس کرد...

گوشه ی لب هایش را اسیر دندانش کرد وارزو کرد کاش الان در خانه ی خود ودراتاق خود بودند و خود راتا صبح به دست نوازش های گرم وپرحرارت او می سپرد ...

تنها زیر دست های پر حمایت او بود که جسم وفکرش آرام وقرار می گرفت

بوسه ی بعدی که برروی لب هایش نشست.

پشتم باش

فرو ریختن چیزی رادر قلبش احساس کرد ..عجیب ان بود که هنوز با هر بوسه ی این مرد ضربان قلبش بر روی هزار می رسید ...

ساتکین با لب هایش ،لب های او را از زیر دندان هایش بیرون کشید وگاز ریزی از گوشه ی لب هایش گرفت و
باشیطنت گفت

-انقد این لب ولوچه رواویزون نکن خوردنی میشی وهر جاییم نمیشه توروخورد!!!!

اون وقت مجبورم تا خود صبح خودخوری کنم لامصب!!

نهال با گونه هایی برافروخته و با شرم و دلتنگ برای آرامش و فضای پراز عشق خانه پرسید

-کی میریم خونه!؟

ساتکین از بی طاقتی گرگ کوچولوش در گلو خندید خم شد وگاز کوچکی از گونه های گوشتی اش گرفت و با آخی
که نهال کشید ،حلقه ی بازوهایش دور کمر او تنگ تر شد ..

لحن صدایش ناخواسته تلخ تر شد

-یه مدت کوتاه باید بانیا از اینجا بمونی

تا من ..

پشتم باش

نهال بالحنی متحیر توام با وحشت دست هایش رابرووی بازوهای او گذاشت و میان جمله اش پرید

-چرا چیزی شده!!

ساتکین سعی کرد آرام باشد تا او را هم آرام کند و بیشتر از این موجب اشفتگی و ترس دخترک نشود..

بوسه ای برروی جایی که گاز گرفته بود نشانند وبا لبخند از مورمور شدن پوست بدن او باتماس لب هایش گفت

-چیزی نشده نترس

بخاطر امنیت بیشتر تو و نیاز مجبوریم هر از گاهی خونه عوض کنیم

نهال با بغض سعی کرد خود را از چارچوب اغوش او خارج کند باتلخی گفت

-درست مثل این خونه به دوش ها

کلمه ی خانه ی به دوش ها مانند زنگی بلند و ممتد در گوش ساتکین صدا داد و اخم هایش راشدید درهم کشاند...

حس بدی بهش دست دادوقتی زن و ناموسش خود را با خانه به دوش ها مقایسه کرد ...

دهانش راگشود تا چند کلمه ی درشت بارش کند

پشتم باش

ولی نگاه بارانی و پریشان نهال مانع از ان بود که بخواهد حرفی به او بزند ...

اورابه خودبیشتر نزدیک کرد و چانه اش را بروی سر او گذاشت و خیلی آرام و در عین حال مقتدرانه گفت

-تو خونه به دوش نیستی، حداقل نه تا وقتیکه من زنده ام

-یکم دیگه تحمل کن، بعد ببین چجوری سر تک تک شون رو بالای دار می بینی

البته اگر زنده بتونن از زیر دست من در برن

نهال سرش را از زیر چانه ی او بیرون کشید ..

نگاه هراسان و نگران خود را از پس اشک های چشمش، به اودوخت و کلمات به سختی از میان لب های برهم چسبیده اش خارج شد

-می دونی اون ادم هایی که درموردشون انقدر راحت حرف می زنی چقدر خطرناکن؟!؟

می دونی چه کارهایی از دستشون برمیاد..

می دونی....

هرکاری کرد نتوانست جمله اش را کامل کند و بگوید

می دونی شمردن لحظه به لحظه ی هربار که از خونه بیرون میری تا برگردی خونه یعنی چی!!

موج اشک هایش مجدداً بروی گونه هایش سرازیر گشت

پشتم باش

نگاه محزونش رادر نگاه پراخم او قفل کرد ولب زد

-ساتکین من قید انتقام رو زدم ...

قاتل خونوادم رو به دست خدا سپردم تا خودش تقاصش رو بگیره

الان تنها چیزی که می خوام این که یه زندگی اروم داشته باشم ..

زندگی که هر بار با بیرون رفتنم از خونه تن و بدنم نلرزه وهرثانیه منتظر این نباشم که اسلحه ای مغزم رو هدف گرفته باشه

- بیا باهم بریم ویک جاخودمون رو گم وگور کنیم ...

ساتکین کلافه نهال را رها کرد و از او فاصله گرفت و با خشم بر سر دخترک ترسیده ونگران غرید

- حواست هست از من چی می خوای دختر؟!

که قید همه چیز رو بزدم و مثل یک بزدل فرار کنم و واقعبشم یک خونه به دوش!!!

لحظه ای سکوت کرد وکمتر از چند ثانیه از میان دندان های در هم قفل شده اش ادامه داد

پشتم باش

بعد از یک عمر صیاد بودن الان بشم صید!!!

که هر لحظه منتظر شکارم باشم!؟

یکبار دیگه تکرار می کنم پس خوب گوش کن

این سد شکسته و آبش با شدت تمام جریان پیدا کرده و هیچ رقم نمیشه جلوی طغیانش رو گرفت...

مگر اینکه سد دیگری رو مقابلش بسازیم و جلوی جریانش رو بگیریم... اگر بخواهیم درمسیرش ازش فرار کنیم
خیلی زود بهمون میرسه و ...

بادیدن نگاه تا ان حد پریشان نهال کلافه دستی داخل موهایش کشید و نفسش را با شدت بیرون فرستاد و جمله اش
رانیمه تمام رها کرد....

.....

ساتکین به سختی و پس از ساعتی طولانی توانست سیستم کامپیوتر پلیس اینتر پول را هک کند تا شاید بتواند
اطلاعاتی را که می خواهد از انجا به دست بیاورد... رمز و کد را وارد کرد ... خسته لحظاتی دست هایش را پشت
گردنش برد و کش و قوسی به بدن خود داد ...

تمام عضله هایش گرفته بود و شاید حمام اب داغی می توانست آرامش کند...

پشتم باش

با یاد حمام ناخواسته تصویر حمام دو نفره اش با نهال در ذهنش نقش بست و لبخندی بر لب هایش نقش بست ...

با بالا آمدن اطلاعات فکر حمام را از ذهنش عقب راند و سریع چهره ی نقاشی شده ان تصویر را وارد سیستم کرد تا اگر اطلاعاتی در مورد ان موجود باشد بالا بیاید ..

با آمدن تصویر بر روی صفحه ی لپ تاب چشم هایش از خوشحالی درخشید.. ضربه ای بر روی میز کوباند و خود رابه سمت لپ تاب کشاند و به ان متن کوتاه انگلیسی خیره شد

عینک مطالعه خود رازد

و به سختی توانست متن انگلیسی نوشته شده را ترجمه کند

نام فرهاد فابیو اصلیت ایرانی و ایتالیایی به جرم پولشویی و فروش لولیتا مدت حبس تا ابد همراه با اعمال شاقه ...

باخواندن ان لحظه ای ناباور

مغزش سوت کشید و گوشه ی پلکش پرید ..عینک رادر چشم هایش جابه جا کرد و ادامه اش را ترجمه کرد

توانسته بود پنج سال از حبسش که گذشته بود از زندان ترانی که بدترین زندان ایتالیا بود

با همدستی باند مافیا بگریزد و تا کنون هم سر نخعی از او وهمکارانش به دست نیاورده بودند...

ساتکین باتیر کشیدن ناگهانی رگ گردنش کلافه و عصبی دستی بر روی ان کشید و با خشم و با دست کل وسایل روی میز کارش را بر روی زمین انداخت

پشتم باش

لعنتی ارتباط پدر نهال رابا همچین باندى نمى توانست درك كند ..

هرچى بيشتر فكر مى كرد کمتر به نتيجه مى رسيد وهمين ديوانه اش كرده بود ..

تمام معادلاتش برهم ريخته بود وحالا باتوجه به اطلاعات كمى كه به دست آورده بود بيشتر نگران شده بود..

به سمت پنجره رفت وخشمگين در پنجره را گشود وهواى سرد رابر ريه اش فرستاد تا شايد آرام ترشود اما محال بود كلمه ي لوليتا ونياز ونهال در سرش مانند طوفانى در ذهنش چرخ مى خوردند ...

دران سردى هوا ،كل بدنش از شدت خشم گر گرفته بود ونفس اش به سختى دم وبازدم ميشد...براي اولين بار در پرونده اى اينچنين درمانده شده بود...

صدای سرهنگ در ذهنش اكو شد

-تو هميشه موفق عمل مى كردى ،چون در هيچكدام از پرونده ها پاى احساسات وسط نبود.

الان هرقدمت پر از استرس و شك و ترديد كه نكنه گام بعديت نهال رو بدتر تو خطر بندازه!!

بايد آرامش خودت رو حفظ كنى تا بتونى از عهده ي اين پرونده هم به خوبى درييايى

ومن مطمئنم كه اينطور هم خواهد بود

پشتم باش

دست مشت شده اش راباز کرد ..

تمام عضله هایش منقبض شده بودودرد عجیب گردنش هم بیشتر کلافه اش می کرد .

مدت ها بود که رگ گردنش با این شدت نمی گرفت .شاید آخرین بار وقتی به این شدت گرفته بود که جسم بی جان پدرش را داخل قبر سردوتاریک گذاشته بود...

دستی بر روی گردنش کشید وسیگاری آتش زد ..نباید خود رامی باخت .

باید تحقیقات را ازاول آغاز می کرد و همه چیزرا مجددا از زیرفیلتر خود می گذراند او مرد شکست واحساسات نبود
ومسلما می توانست از سهم خود از زندگی مواظبت کند...

.....

هنگامیکه روبه روی کبیری در زندان نشست تا حدودی برای ان مرد نگران شده بود ..رنگ پریده اش ولب های کبود شده اش نشان از حال زارش بود...

-تنها ملاقات کننده ی من!!

لبخندی بی جان بر لب نشاند و بر تنه ی صندلی اهنی خود تکیه زد وخیره در ان نگاه تیره لب زد

سرگرد یک سیگار آتش کن وبده!

ساتکین تاک ابرویی بالا انداخت و بالبخندی تلخ به آن مردی که روبه رویش همچنان با حفظ اقتدار خود چنان نشسته بود. گویی پشت میز اتاق کار خود، بر روی صندلی چرم اش جلوس کرده است!! گفت

-اگر اینطور بخوای پیش بری، زودتر از زمان موعود به استقبال مرگ میری!!

کبیری خنده ای بی معنا کرد و با خونسردی پاسخ داد

-من از مردن نمی ترسم سرگرد!!

-ته اینجا مرگه!!!

یکبار مردن بهتر از هرروز انتظار مرگ روکشیدن..همین انتظار روزی چندبار تورو بی صدا و خاموش میکشه!

ساتکین دیگر بحث را ادامه نداد..

شاید هم درد دل حق رابه او داد و سکوت اختیار کرد...

پاکت سیگار خود را از جیب پالتویش خارج کرد و به همراه فندک بر روی میز گذاشت و نگاه سخت خودش را در نگاه ناخوانای او دوخت و خیلی بی مقدمه وجدی گفت

پشتم باش
-باید کمکم کنی!!!

کبیری ابرویی بالا انداخت و سیگاری روشن کرد و از پس دود سیگار به او خیره شد و گفت

-در ازای؟!

ساتکین کمی خود را به سمت او کشاند و تلخ گفت

-فکرشم نکن یک درصد من بتونم و یا حتی بخوام برای ازادیت از اینجا قدمی بردارم!!!

کبیری با صدای بلندی خندید ..

خنده ای کشدار و از ته دل!!!

-اروم...پسر...

تو باهوش تر از این حرف ها هستی که بخواهی بی فکر هر حرفی رو بزنی!!!

معلومه حسابی بهم ریختی و اوضاع اصلا خوب پیش نرفته!!!

من فرصت طلایی رو که به دست اوردم در ازاش همچین چیز بی ارزشی رو نمی خوام...

من خودم بین دوتا جهنم ازادی و یا زندان، اینجا روانتخاب کردم و تا تهش که همون چوبه ی دار می رم..

پشتم باش

ساتکین کمی سرش راتکان داد و او هم تکیه اش را بر ان بدنه ی سرد صندلی داد از داخل پاکت سیگاری برداشت و باارامشی که دراین وضعیت سخت عجیب بود آتش زد و پرسید

-یکی قبل از مرگ چه چیز مهم دیگری جز جوش داره که بخواد بخاطر اون اخاذی کنه!؟

کبیری در دلش طوفانی به پا بود اما ظاهر خونسردش چیزی از ان را بروز نداد باید تمام تلاشش را می کرد تا قبل از کوچ غریبانه اش از این دنیا، تنها دختر خاموشش را سروسامان دهد...

خیره در چشم های او بانگاهی درهم شکسته گفت

-همون جوش!!!

این راگفت و قبل از هرگونه صحبتی از جانب ساتکین ادامه داد

-من و تو امثال همدیگر رو خوب میشناسیم سرگرد!!!!

و تو می دونی امثال من هیچ کاری رو بدون اینکه منفعتی برایشان داشته باشه انجام نمیدن..

حتی اگر اون کار در حد باز کردن دهن و چند کلمه حرف باشه....

ساتکین دود ضخیم رواز گلویش بیرون فرستاد و سیگار نیمه رازمین انداخت و با کف کفشش خاموش کرد

دود هردو سیگار در ان فضای بسته و خفه اذیتش می کرد ...

برایش عجیب بود قلب کبیری چگونه تا الان از تپیدن نایستاده است...

بایاد اوری نیاز ونهال ناخوداگاه لحن صدایش تلخ شد...

-حتی اگر بدونی دخترت رو دیروز قرار بود بدزدن!؟

درمورد لولیتا شنیدی!؟

می دونی یعنی چی!؟

درحین گفتن این جمله نگاهش خیره ی کبیری بود که چطور در کسری از ثانیه رگ پیشانی اش ورم کرده بود
ورنگ لب هایش درانی به کبودی درآمد...

چندین بار دهانش راباز کرد تا چیزی بگوید اما بی نتیجه مانند ماهی به دور مانده از اب ان رابست وکمتر از چند
ثانیه بوی سوختن پوست دست اوبه مشامش خورد...

سیگار را پشت دستش خاموش کرده بود...

ساتکین لحظه ای نگران حال او شد..اما چاره ای نبود واوباید با کبیری صحبت می کرد تا شاید اطلاعاتی به دست
میاورد...

صدای مرتعش اش هیچ شباهتی با ان صدای همیشگی ومحکم ومقتدرش نداشت ...

صدای پدری درمانده بود که اواری سنگین بر سرش ریخته شده بود و او می دانست زیر سنگینی این اوار به زودی
کمر خم می کند...

-درمورد چی حرف می زنی!؟

قاچاق لولیتا داخل ایران!؟

اوه خدای من امکان نداره ،نیاز کوچولوی من ،دخترک بی پناه من..

با سریدن اولین قطره اشک ان مرد در گونه هایش ،ساتکین نگاهش را از او گرفت و در حالیکه شدت نگرانی او را برای
دخترکش درک می کرد سعی کرد تا حدودی او را آرام کند با لحنی مطمئن و محکم گفت

-تا وقتی من باشم هیچ اتفاقی برای اون دو تا دختر نمیفته!!

یعنی من نمیزارم که بیفته!!!

اونا قرار نیست لولیتای یک مشت حیوون صفت بشن ..

بهت قول می دم مراقب دخترت باشم..فقط تو هم باید کمک کنی!!

کبیری به سختی سرش را تکان داد

حالا دیگر دلش مرگ رانمی خواست نه تا وقتی که دخترکش در خطر بود ان هم اینچنین خطر بزرگی

صدای ساتکین گویی از فاصله ای بسیار دور به گوشش میرسید...

-درمورد فرهاد فابیو چیزی می دونی؟! -

با شنیدن این اسم گیجی از نگاه خیس کبیری پرید و نگاه مبهوت زده اش رابه ساتکین دوخت...

صدایش گویی از ته چاه در میامد...

-تو دنیای ما کمتر کسی هست که اسم اون حرومزاده ی دیو سفت رو نشنیده باشه ..

اما...اما....

سکوت کرد دیگر نتوانست کلمه ای حرف بزند ویا بخواهد تصور کند ارتباط این مرد رابا پرونده ی نهال....

ساتکین خود را اندکی جلوتر کشاند ونگاه موشکافانه اش رابه او دوخت

کبیری اب دهانش رابه سختی در گلوی خشکش پایین فرستاد و آرام گفت

- فرهاد فابیو معروف به هرمله ی هزار چهره اس

هیچکس دقیقا ،هیچ چیز خاصی ازش نمی دونه

معامله با باند اون جزو خط قرمزهای خیلی هاس

یعنی تو دقیقا نمی دونی کی وکجا بهت ضربهش رو می زنه...

افراد بی نهایت خبره و بی رحمی داره

افراد تشکیلاتش رو همه جور افراد با همه نوع اقلیت تشکیل دادن و کسی دقیقا نمی دونه که اصل تشکیلات دست کی و توسط چه اشخاصی و در کجا اداره میشه
لحظه ای سکوت برقرار شد هر کدام غرق اندیشه ی درهم خود بودند ..

کبیری چند سرفه ی خشک کرد و ساتکین از افکار پریشانش دست کشید و از پارچ روی میز لیوان یکبار مصرف راپر کرد و به سمتش گرفت...

کبیری به سختی چند جرعه نوشید

دستی بر محاسن درآمده و جوگندمی اش کشید و با تردید پرسید

-هرچی فکر می کنم ربطی بین پدر نهال و فرهاد فابیو رونمی فهمم

حتی اگر پدر نهال تو باند قاچاق عتیقه باشه بازم جز خرده باندهاست

که نهایت در حد خود من و یا سیامک بوده ...

-تو مطمئنی کار اون بانده؟؟

ساتکین کلافه گفت

-مطمئن نیستم شاید کسی با گیریم اون بود ه

پشتم باش

اون شخصی که تومهمونی وکنار میز شما نشسته بود

خود فرهاد فابیو بوده!!

چهره ی کبیری در ان لحظه واقعا تمایشایی بود...

متحیر لب های خشک شده اش رابازبان ترکرد وگفت

-از کجا فهمیدی!؟

ساتکین بدون بحث گفت

-از پلیس اینتر پل کمک گرفتم

کبیری مشتی برمیز کوبید وملتمس نالید

-نیازم ..نیازم خیلی کوچیکه و برای عروسک شدن ...صدایش در گلو شکست وبه هق هق تبدیل شد

سرانجام این مرد هم درشکست و ساتکین اصلا دلش نمی خواست شاهد شکستن یک پدر در بند اسیر شده باشد

درحالیکه خطر در کمین کودکش بود...

نهال با هیجان اخرین نگاه رابرووی میز آماده انداخت وچون همه چیز رامرتب دید لبخندی برلب نشانند...

نگاهش رابه هدیه دوخت که با سروصدا همراه نیاز دابسمش می رفت

نفسش رابیرون فرستاد

او بیشتر از هدیه هیجان داشت

انگار که مراسم خواستگاری از او بود...

پشتم باش

لبخندی زد تا حسرت نگاهش را پشت ان مخفی کند ..

اما لبخند کمرنگش، تاثیری در نگاه غمگینش نداشت.. دلش برای پدر و مادرش که با حسرت چنین روزی برای تنها دخترشان از دنیا رفتند، تنگ شده بود ...

-ها ها ها من بردم نیازی خانوم

با صدای بلند هدیه به خود آمد و بادیدن هدیه که روی نیاز خم شده بود و او را با خنده قلقلک می داد و بادیدن لب های باز نیاز و خنده ی بی صدایش لبخند کمرنگش، رنگ گرفت و عمیق تر شد

این دختر عجیب در خنداندن همه مهارت داشت و در آن لحظه نهال از خدا خواست تا خنده هیچ وقت از لب هایش جدانشود ...

.....

ساتکین بر روی تاب دونفره ی داخل حیاط نشسته بود و در حالیکه منتظر آمدن سعید بود به آسمان پر ستاره خیره شد ..

بر خلاف میلش باز باید از سعید کمک می گرفت با توجه به اطلاعات خاص و اندک کبیری باید جلو می رفتند تا شاید بتواند نقطه ی کور پرونده را باز کند ...

یاد آخرین نگاه پر حسرت کبیری در زندان افتاد و صدای ملتمسانه اش در گوشش پیچید..

-اگر فابیو رو نمی شناختم حتما بهت پیشنهاد می کردم مدتی دست نهال و نیاز رو بگیری و از این کشور بری ولی...

فرار راه چاره نیست که فابیو شاید راحت نه ،اما در نهایت پیداتون می کنه!!!

کبیری لحظه ای سکوت کرد ودستی بر زیر چشم هایش کشید تارطوبت ان را بزدايد

...سپس دست ساتکین راخیلی ناگهانی به دستش گرفت و باصدایی که سعی می کرد مثل همیشه پرصلابت باشد گفت

-فرار باید آخرین گزینه ی تو باشد

باید بتونی اون رو دستگیر کنی

ایران اطلاعات قوی داره و تو سرگرد زیرک وباهوشی هستی ودرکار خود هوشیاری زیادی داری،بخاطر همینکه الان من اینجام وسیامک ته جهنم!!!

لحظه ای مکث کرد ،سپس مجدادا ادامه داد

شاید من الان اینجا باشم ولی هنوز هم در بیرون از اینجا اعتبار دارم وکلی ثروت هم دارم که بخوام برای از بین رفتن اون حروم زاده سرمایه کنم!!!

من و تو وخیلی از دست نشونده هام دریک جبهه به هم کمک می کنیم

ساتکین ابرویی بالا انداخت و پرسید

-هنوز خواسته ات رو نگفتی!؟

پشتم باش

کبیری با حسرت نفسش را اه مانند بیرون فرستاد وگفت

-دلیلش پاره ی تنمه که الان تو خونه ی توست..

ومن به هیچ کس به اندازه ی تو اعتماد ندارم....

بادستی که برشانه اش نشست .سرش را بلند کرد ونگاهش به سعید افتاد که کنارش ایستاده بود ..

سعید بالبخند کنار او برروی تاب نشست وگفت

- ببین پای من رو تا خونه ی سرهنگ کشوندی!!

ساتکین پوزخندی بر لب نشانده و باتلخی وبدون حاشیه گفت

-اوضاع بدتر از ان چیزیه که فکرش رو می کردیم و وقتی نداریم تا بخواهیم از دستش بدیم ...تو باید بهم کمک کنی!

سعید کنجکاو ونگران جریان را پرسید

جواب ساتکین راشنید اما متوجه معنی ان نشد ..چون نگاهش میخکوب هدیه ای بود که در کنار پسری قد بلند و چهارشانه به سمت الاچیق انتهای حیاط می رفتند

سعید با دیدن این صحنه چیزی در قلبش فرو ریخت ..ناخواسته ابروهایش در هم گره خورد و

دست هایش مشت شد بی طاقت با لحن تندی از ساتکین پرسید

-این پسره کیه کنار هدیه!؟

پشتم باش

ساتکین نیم نگاه گذرای به هدیه انداخت که بالبخند مشغول تعریف چیزی به اون پسری که در کنارش ایستاده بود..

-یه احمقیه مثل تو!!

سعید با لحن سرد وجدی ساتکین، نگاه متحیرش به جانب ساتکین چرخید و با تردید پرسید

-منظورت چیه؟!

ساتکین نفسش را بیرون فرستاد و نگاه دقیقش را در صورت رنگ پریده ی سعید چرخاند و لبخندی محو بر لب نشان داد و مثل همیشه بی مقدمه پرسید

-خوب دوشش داری چرا پا جلو نمیزاری؟!

سعید دست و پاهایش را لحظه ای گم کرد در حالیکه نگاهش را از نگاه ساتکین می دزدید خنده ای کاملاً مصنوعی کرد و گفت

-بی خیال پسر، از کدوم دوست داشتن حرف می زنی!!!

فقط یک کنجکاوی ساده بود همین!!

ساتکین بدون کلامی نیم نگاهی به دست های مشت شده اش انداخت و تاک ابرویی بالا انداخت

-سعید پریشان تر از آنی بود که بخواهد پنهان کاری کند...نگاه طوفانی اش رابه ان غول همیشه خونسرد دوخت و گفت

-اره اصلا دوشش دارم که چی!!!

و چون باز هم جوابی از ساتکین نشنید نگاهش را از او گرفت و به چهره ی خندان هدیه دوخت و با ناراحتی لب زد

-من کجا و دختر این سرهنگ کجا

پوف فقط کافیه ماشین دم در پاک شده ی این شازده روببینی!!!

ساتکین سرانجام سکوت را شکاند و بالبخند گفت

-مثل این پسر کوچولو ها گریه نکن!!

اگر دوسش داری مثل مرد بیا جلو!

سعید با اخم گفت

-تو نفست از جای گرم در میاد

با چه پشتوانه ای پیام جلو هوم؟!

سوای اون الان دیگه مال هر اقدامی دیره! مرغ از قفس پرید!!

ساتکین نگاهش را به نهال دوخت که آرام در حالیکه از سرما دست هایش را دور سینه اش حلقه کرده بود به ان ها

نزدیک میشد خونسرد ریشخندی زد و گفت

-نترس نمی پره!!

پشتم باش

اون وروره جادو اول اخر يا مال توست يا مال سرهنگ!!!

سعید باشنیدن این جمله خنده اش گرفت. اما ان راپشت اخم غلیظی که تنها نتیجه اش خندیدن آرام ساتکین بود پنهان کرد.

نهال وقتی به نزدیکی ان هارسید. بادیدن لبخند روی لب ساتکین لبخندی بر لب نشاند و حال سعید را پرسید.

سعید آرام تشکر کرد و ناخواسته باز نگاهش به سمت ان دختری که او بی دلیل دوستش داشت و فقط کمی ان سمت تر همچنان مشغول حرف زدن بود کشیده شد...

نهال بی خبر از همه جالبخندی بر لب نشاند و درحین نگاه کردن به هدیه، خنده ای ریز کرد و گفت

-ساتکین می دونستی سرهنگ و حاج خانوم سر این خاستگار شرط بستن!؟

ساتکین سری تکان داد و نهال بلبخند ادامه داد

-سرهنگ گفته این هم از دست تک دخترش فرار می کنه و کار به مرحله ی جدی تر نمی رسه!!!

اما حاج خانوم همچنان امیدواره

میگه با دخترم حسابی از محاسن ازدواج صحبت کردم و این بار با دفعات قبل همه چی فرق می کنه!!

ساتکین نیم نگاهی سمت سعید انداخت که همچنان با دندان هایی برهم فشرده نگاهش را بر روی هدیه دوخته بود..

از جای خود بلند شد .

کتش را از تن درآورد و بر روی شانه های ظریف نهال انداخت

نهال بالبخند زیر لب تشکری آرام کرد و دو لبه ی کت را بهم چسباند و تقریبا دران گم شد...

ساتکین با این تصویر او، لبخندی بر لب نشان داد و گفت

-این بار هم مثل قبله و هیچ فرقی نمی کنه مگر اینکه هدیه از طرف خوشش اومده باشه

در غیر این صورت طرف رو فراریش میده!!

نهال هم تا حدودی با او موافق بود... یاد دیشب و صحبت دونفره شان قبل از خواب با هدیه افتاد...

او کاملا اعتراف کرده بود که تا دلش رابه کسی نسپارد.. حاضر به ازدواج نیست..

سعید با دیدن نزدیک شدن هدیه و پسر همراهش به ان ها، با اخم نگاهش را از ان دو گرفت و کلافه دستی بر موهایش

کشید و گفت

-من میرم داداش، بعدا در مورد مشکلی که پیش اومده بود باهم صحبت می کنیم

ساتکین ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد...

اما نهال سریع متعجب پرسید

-مگه برای شام نمی مونی؟!

سرهنگ من رو فرستاد بیرون که بگم حتما برای شام پیش ما بمونی

قبل از پاسخ سعید، صدای پر انرژی هدیه نیشتری بر قلب سعید شد

-سلام به همگی

این را گفت وعمدا نگاهش رابه نگاه قرمز ونا آرام سعید دوخت ...

عجیب بود که نمی دانست این پسر به او حسی دارد یا نه؟!؟

خودش هم نمی دانست چرا انقدر این پسر سیه چرده فکرش رامشغول کرده است وهربار بادیدنش ضربان قلبش نامنظم می شود ..

او تا حالا عشق راتجربه نکرده بود اما تو کتاب ها وفیلم ها خوانده وشنیده بود که اولین علائم به عشق مبتلا شدن تند یا کند شدن همین ضربان قلب است....

پسری که کنارش ایستاده بود حتی کلافه تر از سعید دیده میشد اما به رسم ادب دست خود راجلو برد ..

سعید هم تمام تلاشش را کرد تا به جای شکاندن مچ دست طرف آرام دستش رافشار دهد

هدیه با خنده نگاهی به آسمان انداخت وگفت

-عجب هواییه واسه دوره می چندنفره!!!

راستش دیدم جمعتون اینجا جمعه فقط گلتون کمه ،دلم طاقت نیورد به ...به..

نگاهش را لحظه ای به پسر کنارش دوخت وباچشم هایی تنگ شده پرسید

- ببخشید اسمتون چی بود؟!؟

پشتم باش

قبل از اینکه پسر بخواند دهانش را باز کند هدیه نگاهش را از او گرفت و به جمع دوخت و با هیجان ادامه داد

-فرامرز، فریبرز، فرید

ای بابا اصلا هرچی، چه فرقی می کنه!!!

اصلا نهال می دونی یاد چی افتادم!؟

نهال مبهوت زده سری تکان داد و هدیه همچنان ادامه داد

قبل از اینکه بخواند حرفی بزند مرد جوان کنارش تک سرفه ای کرد و به سختی و کنترل شده گفت

-اگر اجازه بدین من داخل برم، شما ادامه ی صحبتتون رو کنین من امشب قرار کاری مهمی داشتم و داره دیر میشه.

این را گفت و منتظر جوابی از جانب ان ها نماند و از انجا دور شد...

لحظاتی سکوت سنگینی برقرار شد که با خنده ی بلند هدیه شکسته شد

نهال متحیر و با چشم هایی گرد شده گفت

-ای وای خاستگارت تنها رفت!!!

هدیه سری تکان داد و بی تفاوت گفت

-خدای من، چه زود میدون رو خالی کرد و فرار کرد... نهال فکر کنم تا دوشب خبری از غذانیست

خوبه قبلش بیسکویت خریدم

نهال با چشم هایی گرد شده آرام بر سرش ضربه ای زد و گفت

پشتم باش

-دختره ی دیوونه، برای چی فراریش دادی پسر معقول و خوبی بود که!!!

-ههه

با این حرف سعید نگاه نهال و هدیه به جانب او چرخید

سعید چون نگاه ان دو رو دید و خطر را رد شده دید

لبخندی زد و با شیطنت گفت

-موافقم پسر خوبی بود.. حیف شد!!

هدیه پراخم شانه ای بالا انداخت و گفت

-حیف منم که بخوام زن هر کسی بشم شازده!!

نهال خندید و سعید بالبخندگفت

-اعتماد به نفستم مثل فکت ماشالا داره!!

باصدای گوشی ساتکین، لحظه ای سکوت برقرار شد .

نهال دست در جیب کت ساتکین کرد گوشی را از جیبش درآورد و گوشی را به سمت ساتکین گرفت

-برات پیام اومده

ساتکین زیر لب تشکری کرد و پیام را باز کرد و در کمتر از ثانیه ای اخم هایش درهم رفت

-سرگرد بیرون خونه یه امانتی داری برو تحویلش بگیر

نهال بادیدن ابروهای گره خورده ی ساتکین، قلبش هوری در سینه اش پایین ریخت و حال و هوای شوخی و خاستگاری از سرش پرید ..

قدمی لرزان به سمت ساتکین بر داشت و سرک کشید تا پیام گوشی را که اینچنین ساتکین را برهم ریخته بود بخواند.

اما ساتکین آرام گوشی را برگرداند نگاه برزخی اش را بر هدیه دوخت و خیلی محکم و جدی گفت
-هدیه تا الان هرچی بچه بازی در آوردی چیزی نگفتم!!!

اما این راه فراری دادن خواستگار نیست

تو نباید شخصیت خودت رو و تربیت خونوادگیت رو زیر سوال ببری!!!

با نهال داخل برید و از مهمون ها پذیرایی کنین!!!

هدیه سرش را پایین انداخت و با استرس و شرم چشم آرامی گفت

کمتر کسی پیدا میشد وقتی ساتکین با این لحن جدی وان نگاه تاریک و نافذ با او صحبت می کند کمتر از بله و خیر جواب بدهد...

نهال خواست حرفی بزند که یکی از همان نگاه های نادر سهمش شد و لب هایش رازیر دندان کشید و سکوت کرد

پشتم باش

سعید که متوجه اوضاع نا آرام شده بود گفت

-زنداداش هوا سرده با این عروس فراری برین داخل

هدیه چشم غره ای به سعید رفت اما فضا در حدی سنگین شده بود که حرفی نزنند و به همان نگاه بسنده کند...

نهال ناچار سرش را تکان داد و با بدنی سنگین در حالیکه فکرش در کنار ساتکین جامانده بود به همراه هدیه به سمت ساختمان قدم برداشتند ..

سعید وقتی آن ها به قدر کافی دور شدند نگاه نگرانش را به ساتکین دوخت و گفت

-پسر چیشده!!

ساتکین بدون پاسخ به سوال سعید به سمت در خروجی ی خانه حرکت کرد از شدت خشم فکش قفل شده بود!!!

سعید در یک حرکت ماهرانه گوشی را از دست او خارج کرد و پیام را خواند لحظه ای متوجه معنی واژه ها نشد اما با دیدن اخم ساتکین متوجه جریان شد و در حالیکه به شدت جاخورده بود متحیر پرسید

-معنی این پیام یعنی چی!!

کی ادرس اینجارو داره!!

حز کبیری کسی از هویت تو خبر نداشت و اونم که زندونه!

چون جوابی از ساتکین نشنید خشمگین بازوی او را گرفت و متوقفش کرد و با خشم پرسید

-کجا میری دیوونه!!

شاید نقشه باشه تا تیر بارونت کنن !!

ساتکین کلافه بازوی خود را از پنجه ی اورها کرد وگفت

-اگر می خواستند این کاررو بکنند بهم پیام نمی دادند وبی سروصدا کاررو تموم می کردن

سرهنگ مهمون داره وباید قبل از ابروریزی بفهمیم بیرون چی گذاشتن!!!

سعید هم قدم هایش رابا گام های بلند او تنظیم کرد وگفت

-حله تو بیرون نیا من خودم میرم میبینم جریان چیه!!

ساتکین چشم غره ای به اورفت ودست گذاشت تا در راباز کند که دست سعید برروی دستش نشست

ساتکین با خشم گفت

-سعید بکش کنار وقت نداریم!!!

سعید با سماجت گفت

-بحث نکن این راگفت و ساتکین رابی هوا به عقب هول داد و در را باشتاب گشود وچشمش به جعبه ای افتاد که

درست کنار در افتاده بود ..

ساتکین که کنارش قرار گرفته بود سریع اطراف رااز نظر گذراند و باندیدن کسی جعبه را ازدست سعید گرفت

قبل از اینکه ان راباز کند سعید گفت

-داش مواظب باش بمب توش نباشه !!!

در این وضعیت ساتکین لحظه ای خنده اش گرفت اما به جای آن چشم غره ای مهمان سعید کرد و آرام در جعبه راگشود

داخل جعبه پاکت قهوه ای بزرگی بود

مجدادا نگاهش را در اطراف چرخاند و پاکت را برداشت و درمهر و موم شده ی آن را گشود و چند تکه عکس داخل آن را بیرون کشید و با دیدن عکس ها از شدت خشمش لبخندی بر لب نشانید

عکس اول متعلق به زمانی بود که ،می خواستند بهار را بدزدند و او جسم بی هوشش را نجات داده بود.

عکس دوم مال وقتی بود که در فروشگاه بودند و عکس سوم همان روز برفی را نشان می داد خشمگین عکس های دیگر را نگاه نکرد و در حالیکه دندان هایش را چنان برهم می سابید که هر آن امکان شکسته شدنش بود آن هارا داخل پاکت برگرداند ...

در همان لحظه صدای پیام گوشی اش به گوش رسید

با دیدن پیام از خط دیگری پوزخند زد و آن راگشود

-عکس هارو دیدی سرگرد؟

بارها فرصت این که قال قضیه رو بکنم رو داشتم

اما این کار رو نکردم

می دونی چرا ،چون من دوس دارم باشکارم بازی کنم و عذابش بدم به طوریکه خودش به مرگش راضی بشه!!

و بازی من تازه داره شروع میشه سرگرد موحد باز پرس دایره ی جنایی شاپور!!!

پشتم باش

برو به جشن خاستگاری دختر سرهنگ برس و به سرهنگ بگو دختر زیبایی داره !!

سعید متحیر دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما رگ گردن در حال انفجار ساتکین و صدای سابیدن دندان هایش مانعش گردید...

ترجیح داد فعلا سکوت کند و چیزی نگوید در حالیکه جمله ی آخر پیام به شدت او را هم بهم ریخته بود!!

باشنیدن صدای خوش و بش سرهنگ و مهمان هایش، ساتکین پاکت را از پشت داخل لباسش کرد و کلافه دستی بر موهایش کشید تا خود را آرام تر نشان دهد...

باقرار گرفتن سرهنگ و مهمان هایش در کنار ان ها، ساتکین به رسم ادب لبخند اجباری بر لب نشاناند و در قالب همان شخصیت خونسرد همیشگی اش فرو رفت

نگاه نهال که فقط از روی نگرانی برای بدرقه ی مهمان ها تا دم در آمده بود سریع نگاه ساتکین را جستجو کرد اما از نگاه ناخوانای ساتکین متوجه چیزی نشد نگاهش را از او به سمت سعید چرخاند که هر چند لبخندی بر لب داشت اما هر کسی می توانست متوجه اشفتگیش شود ...

نسبت به ان پیام حس بدی داشت و مطمئن بود که اتفاق بدی افتاده است و یادر شرف افتادن است...

باقرار گرفتن دستی بر روی کمرش، نگاه اشفته اش را از سعید گرفت و به ساتکین دوخت که کنارش قرار گرفته بود سر ساتکین به سمت او خم شد و در ان هوای سرد هرم نفس گرم او را بر روی لاله ی گوشش احساس کرد و باز قلبش بی قراری را از سر گرفت

-گرگ کوچولو، دوست ندارم نگاهت جز من، روی هیچ مرد دیگه ای زوم باشه !!!

نهال سریع اطراف را از نظر گذراند .

حواس هیچکس به ان ها نبود .

نگاه بی قرارش رادوباره به ان جفت نگاه قیرگون و نافذ اودوخت وزیر لب و پرحرارت در جواب لحن حسود مرد این روزهایش زمزمه کرد

-عجیبه که حتی روهرکسی جز توهم دوخته میشه باز فقط نقش نگاه تو جلوی چشمم حک میشه!!

ساتکین فشار ملایمی بر کمر او وارد کرد وازروی شال بوسه ای بر روی سرش نشانده ..

این دختر سهم او بود واو به داشته هایش بی نهایت حساس بود ..

نمی گذاشت حتی تاری از موی سر این دختر کم شود..

.....

بعد از رفتن مهمان ها ،ساتکین دستش را ازروی کمر نهال برداشت وقدمی از او فاصله گرفت

-سرهنگ باید صحبت کنیم

سرهنگ نگاهش را با کنجکاوی به اودوخت..

پشتم باش

هرچند این پسر قابل پیش بینی نبود ولی دیگر در این مدت لحن صدای او را خوب شناخته بود..

-البته پسر م بهتره بریم کتابخونه

سعید نگاه نگرانش را از ساتکین گرفت و خیلی رسمی ومودبانه گفت

-اگر اجازه بدین من از حضورتون مرخص بشم

سرهنگ لبخند گرمی مهمانش کرد وقبل ازاینکه بخواهد پاسخی به او بدهد

صدای جدی ساتکین راشنید

-سعید تو هم باید باشی!

سعید باشه ای گفت

حاج خانوم با مهربانی گفت

-پسر م خیلی خوش اومدی

اینجام خونه ی خودته ،بیایید داخل بیرون سرده ،یوقت مریض میشین

سعید سرش را پایین انداخت وبالبخندی تشکر کرد

اندیشید ،اگر سرهنگ وزنش می دانستند

پشتم باش

اوچه حسی نسبت به تک دخترشان و این مراسم خواستگاری امشب داشت باز هم به این گرمی از او استقبال می کردند!!

نهال کنار ساتکین قرار گرفت و وقتی کمی از بقیه عقب افتادند

بازوی برجسته ی ساتکین رابادست گرفت و باقلبی فشرده از وحشت زمزمه کرد

-چرا به نمی گی چیشده!؟

ساتکین با دیدن مهی که هنگام صحبت کردن از دهان او خارج میشد دوخت و لبخندی محو بر لب نشانده

-چرا اصرار داری اتفاقی افتاده!؟

نهال با ناراحتی بازوی او را کشید و نگهش داشت

مقابل او ایستاد و در حالیکه سعی می کرد، در مقابل نگاه نافذ او کم نیاورد و با لحنی جدی گفت

-چون افتاده و تو چیزی نمیگی!!

ساتکین با دیدن او که دوباره مانند دختر بچه های تخس لب و لوچه اش را اویزان کرده بود خنده ای در گلو کرد

و دست انداخت و او را به خود او یخت

-دوست ندارم تو این هوا با تو در مورد مسائل کاری صحبت کنم!

با گفتن این حرف سرش را کمی خم کرد و دلتنگ کنار گوش او با شیطنت لب زد

پشتم باش

- دوست دارم باتو فقط روی تخت باشم و در مورد اون چیزای مثبت هیجده حرف بزنم!!

چشمکی زد و بالبخند به چشم های گرد شده ی او پر حرارت تر ادامه داد

- شایدم اصلا خود اون کارای مثبت هیجده رو کردیم و احتیاجی به حرفش نبود هوم؟!!

نهال خنده اش گرفت اما به سختی ان رامهار کرد ...

نگاهش را چرخاند، سرهنگ و بقیه منتظر ان ها نمانده بودند و داخل رفته بودند

دست هایش رادور کمر او حلقه کرد و سرش رادلتنگ در سینه ی مردانه ی او پنهان کرد و عطر تنش رادران هوای سرد به مشام کشید...

در کتابخانه توسط نهال بسته شد. سینی چایی رابرروی میز گذاشته بود و در حالیکه هنوز کل بدنش از حرارت بوسه ی عمیق دقایق پیش ساتکین نبض گرفته بود از کتابخانه خارج شد..

یاد جمله ی ساتکین افتاد و خنده اش گرفت

-راستی می دونسی من چه نوع بوسه ای رویبشتر از همه دوست دارم!؟!

نهال که همچنان فکرش درگیر ان برجستگی بود که پشت کمر او احساس کرده بود و ساتکین بالحن جدی خود صریحا به او گفته بود چیز خاصی نیست!

با دلخوری پرسید

-مگه چند مدل بوس داریم!؟!

ساتکین اورا به خود نزدیکتر کردو وجایی نزدیک به لبش زمزمه کرد

-مدل که زیاد داریم!!

-بوس معمولی... این راگفت ولبهایش رابرروی لب های نهال قرارداد وبوسه ای آرام برروی لبهایش گذاشت

لبهایش راجدا کرد وخیره در چشم های تب دار وبی قرار نهال زمزمه کرد

..بوس رمانتیک ..این بار لب هایش پر حرارت تر لب های برجسته ی اورابه بازی گرفت

لب هایش را از روی لب های مرطوب نهال جدا کرد وبادیدن دخترک که نفس نفس می زد وگونه های برافروخته اش خنده ی ملایمی کردوزیر لب ادامه داد

بوسه ی خشن ..

این راگفت ولب هایش باسماجت در جستجوی لب های نهال درامد ومک های عمیق وگازهای ریزی برلب های نهال کاشت..از گوشه ی چشم بالا وپایین رفتن سینه های اورامی دید وبالذت گاز ریز دیگری از لب پایینیش گرفت وبه سختی خود را جداکرد

چشمکی به نهال زد و زیر لب ادامه داد واما بوس کثیف یا همون بوس فرانسوی وبوسه ی مورد علاقه ی من،مخلوطی از همه ی این بوسه ها !!

پشتم باش

دست هایش را پشت گردن نهال گذاشت و از زیر شال و موهایش رد کرد ..

نهال در حالیکه قلبش از شدت هیجان محکم بر سینه اش می کوبید و در آن سردی هوا بدنش به شدت گر گرفته بود نگاه تبار و خمارش رابه او دوخت و ناخواسته زمزمه کرد

-بوس کنی...-

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که لب های ساتکین با سماجت بر روی لب هایش نشست ، لحظه ای ملایم می بوسید و لحظه ای دیگر خشن و کمتر از چند ثانیه بعد مشغول بازی بازبانش شد

دست های نهال بی طاقت در موهای ساتکین گره خورد و خود رابه دست عجیب ترین و پر لذت ترین بوسه ی دنیا سپرد ... در حالیکه کلا آن برجستگی و همه ی حس های بد دنیا را فراموش کرده بود

.....

سرهنگ اولین کسی بود که سکوت سنگین اتاق را شکاند و جدی پرسید

-سرگرد اتفاقی افتاده؟!-

ساتکین نگاه اش را از بخار لیوان چای گرفت و به سرهنگ دوخت و گفت

-پرونده ی نهال خیلی پیچیده تر شده!

سرهنگ کنجکاو و نگران کمی خود را جلو کشید و پرسید

-چطور چیز جدیدی فهمیدی؟!-

پشتم باش

ساتکین نفسش را بیرون فرستاد و در چند جمله خیلی خلاصه تمام جریان را برای سرهنگ که با اخم به او زده بود تعریف کرد!!

سرهنگی دستی بر محاسنش کشید و تسبیحی را که در دست داشت بر روی میز گذاشت و از جای خود بلند شد و با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت

-پس با این تعاریف تو

اوضاع اصلا خوب نیست!!

ساتکین سری تکان داد اما حرفی نزد سعید که همچنان ذهنش روی کلمه لولیتا قفل کرد بود از سکوت حاکم در فضا استفاده کرد و پرسید

-لولیتا یعنی چی؟!

با پرسیدن این جمله، به وضوح متوجه پریدن رنگ از رخ سرهنگ و فشرده شدن لیوان در دست های ساتکین شد!!!

سرانجام سرهنگ لا الا... بلندی گفت سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود

- لولیتا یعنی فروش عروسک

سعید لبخندی زد و گفت

-چی جالب، حتما از نوع باربیش که تو ایران ممنوعه!!

پشتم باش

سرهنگ لحظه ای جاخورد ..اما خیلی زود لبخند تلخش را بلعید وبه این جوان حق داد ..مگر چند نفر تو ایران نه تو کل دنیا از همچین تجارت کثیفی آگاهی داشتند ..

با حسرت اهی کشید ودر دل خدا را یاد کرد ..

سپس باحوصله شروع به توضیح دادن کرد

تجارت لولیتا از سال ۱۹۵۲ در یکی از کشورهای امریکای جنوبی آغاز شد اما به شکل خیلی محدود و حساب شده برای مشتری های خاص ..ومتاسفانه این تجارت کثیف همچنان ادامه داره...

سعید با کنجکاوی نگاهش را لحظه ای از سرهنگ که به سختی این توضیحات را می داد جدا نکرد..

صدای سرهنک اندکی مرتعش به گوشش رسید وصلابت قبل را نداشت

-ان ها دخترهای کم سن را تبدیل به عروسک می کنند وباقیمت های گزاف می فروشند

سعید چشم هایش جمع شد واز دهانش پرید

-این که چیز جدیدی نیست وهمیشه بوده وخواهد بود!!!

سرهنگ نفسش را بیرون فرستاد وادامه داد

-اون ها دختران جوون رو تبدیل به یک اسباب بازی جنسی قابل کنترل می کنند

اون دخترها نمی تونن راه برن ،حرف بززن وحتى نمی تونن مقاومت کنن!!!

اون ها برای سرگرمی یک مشت ادم سادیسمی درست می شوند..

سعید که کاملاً گیج شده بود، نگاهش را بین سرهنگ و ساتکین مدام به چرخش درمیآورد در نهایت بی صبرانه پرسید

-یعنی با موادمخدر ...

سرهنگ با افسوس سری تکان داد و مجدداً ذکر لاالا... رازیر لب گفت وبا تلخی ادامه داد

اون ها با جراحی دخترها را تبدیل به عروسک زنده می کنند

ابتدا دست و پاهای ان ها را از شانه و تا زانو قطع می کنند و به جای ان یک میله ی آهنی به طول پنج سانتی متر وصل می کنند که همه جا قابل وصل باشه و بعد کل دندان هایشان را می کشند و وقتی دهن خالی شد یک قطعه سیلیکونی فرومی کنند ولته هایشان را با یک چیز نرم می پوشانند تا نتوونن گاز بگیرن ..

سرهنگ لحظه ای سکوت کرد و به دهان باز مانده ی سعید خیره ماند و با تلخی کشنده ای ادامه داد و در آخر با لیزر سوی چشم هایشان را می گیرند در حدی که همه چیز رو به شکل سایه میبینند و وبعد قدرت شنوایی ان ها رو می گیرند و در آخر ...

صدای شکستن لیوان در دست های ساتکین همزمان با فریاد بلند یا حسین سعید شد

سعید به سختی از جای خود کنده شد و به سمت ساتکین که از خون از دست هایش فوران می زد خیز برداشت

پشتم باش
حالا دیگر اورا درک می کرد .

او گمان می کرد سخت‌ترین گره ی پرونده با دستگیری کبیری باز شده بود ولی حالا...

-چیکار کردی پسر باخودت!!!

صدای سرهنگ سعید رابه خود آورد

-سعید جان پسرم برو اشپزخانه واز حاج خانوم کمک های اولیه رو بگیر !!!

هنوز سعید تکانی نخورده بود که صدای اعتراض امیز ساتکین بلند شد

-نه سرهنگ ،نمی خوام بچه هارو نگران کنم ..

یک لحظه کنترلم رو از دست دادم ،فکر نکنم زخمش عمیق باشه...

این راگفت و سریع ازروی میز چند دستمال کاغذی رابرداشت وروی زخم گرفت تا خون ان جارابیشتر ازاین به
نجاست نکشد..

از جای خود بلند شد وبه سمت در رفت تا خود رابه سرویس بهداشتی برساند قبل از اینکه در راباز کند دست
سرهنگ برروی شانه اش نشست

-نگران نباش پسرم

خدا بزرگه وشک نکن که ما ازپس این پرونده به خوبی برمیایم

پشتم باش

ساتکین لبخندی محو بر لب نشاند

سری تکان داد و از اتاق خارج شد..

نهال برای آخرین بار حاج خانوم را در اغوش گرفت و حاج خانوم در حالیکه مثل مادری دلسوز و نگران اورادر اغوش خود می فشرد با اندوه اما محکم گفت

-دخترم توکل به خدا کن و دختر محکمی باش و فراموش نکن همسر یک بازپرس بودن همیشه اروم نیست و فرازونشیب های خودش روداره و

تو باید در مقابل تموم سختی ها پشت همسرت رو خالی نکنی و دختر محکمی باشی

نهال با قدردانی سری در اغوش مادرانه ی او تکان داد..

چقدر ممنون بود که حاج خانوم تمام اتفاق های افتاده ی امشب را مربوط به شغل ساتکین می دانست و ان رادر این شغل امری عادی تلاقی کرده بود...

ساتکین کلید ماشین خود را به سمت سعید گرفت و بادقت نگاه دیگری به او انداخت با لباس های او و فرم موهایش که سبک او درست کرده بود بعید می دانست در ان تاریکی، بتوانند ان ها را از یکدیگر تشخیص بدهند...

شب سرد زمستانی سنگین، گویی طلسم شده بود و نفس را در سینه ی همه حبس کرده بود ..

هدیه با نگرانی از پله ها پایین امد و تقریبا با صدای بلندی اعلام حضور کرد

پشتم باش

-من آماده ام

نگاه همه به جانب او برگشت و حاج خانوم سریع ایت الکرسی رازیر لب خواند و بر روی همه به خصوص دخترش که قرار بود این وقت شب در ظاهر نهال فرو رود و همراه سعید از خانه خارج شود فرستاد...

سرهنگ تماس را قطع کرد و خطاب به ساتکین گفت

بچه ها سر خیابان اصلی مستقر شدند

تا پشت ماشین سعید و هدیه بروند و از دور مراقبشان باشند و هر وقت زمانش رسید دخالت کنند

ساتکین سری تکان داد

هدیه از اغوش مادرش خارج شد و به اغوش لرزان نهال رفت و در حالیکه در اغوش او فشرده میشد صدای لرزان نهال در گوشش نشست

-متاسفم هدیه به خاطر من تو دردسر افتادی!

هدیه خود را از او جدا کرد و سعی کرد حداقل به این دختر بیچاره وحشتش را بروز ندهد..

چشمکی تحویلش داد و بالبخندی پهن آرام گفت

پشتم باش

-تو بهش میگی دردسر

من بهش میگم ماجراجویی!!

وارام تر درگوشش زمزمه کرد

-مطمئنم در کنار این پسر خوشتیپ بهم بد نمی گذره تو نگران من نباش!!

مواظب خودت باش و فراموش نکن

امروز تو خاطره ی فردای توست

پس خوب بسازش..

باصدای، دیر شد دخترهای سرهنگ،

از اغوش هم جداشدند و هدیه کنار پدرش رفت

سرهنگ با محبت و افتخار برای شهامت دخترش بوسه ای بر پیشانی اش نشانده

-نترسی بوقت بابا، همه چی تحت کنترل

هدیه لبخندی زد و سرش را تکان داد

سرهنگ خرس رابه دست هدیه داد...

خرس لباس های نیاز رابه تن داشت و دران پالتوی بلند و پوتین و کلاه اصلا قابل تشخیص نبود!!

ساتکین نگاهی دقیق به سرتاپاهای هدیه انداخت و سری تکان داد

اختلاف های جزئی سعید با او و هدیه ونهال چندان در تاریکی هوا و باران نم نمی که شروع به باریدن کرده بود چشمگیر نبود ...

سرهنگ مقابل سعید ایستاد دستی برشانه اش گذاشت و گفت

-دخترم رو اول به خدا بعد به تو می سپارم مواظبش باش!!

سعید چشمی گفت و ساک لباس را برداشت و به همراه هدیه به سمت در خروجی حرکت کردند

ساتکین به سمت نهال که بارنگی پریده و چشم هایی خیس ان هارا بدرقه می کرد رفت و با ملایمت گفت

-مجبور بودیم این کار رو کنیم تا اون هارواز اینجا دور کنیم و خودمون بتونیم از اینجا بریم

-نگران نباش، بچه ها از دور مراقبشون

نهال با قلبی فشرده و سنگین، حرفی نزد تا بغض سنگین گلویش نشکند

سرهنگ کاغذ ادرس را همراه کلید ماشینش را به ساتکین داد و گفت

پشتم باش

-خیلی مواظب باش، ما هیچ شناختی از اون ها نداریم

اما از ظاهر امر مشخصه که خیلی زرنگ و خطرناکن

پس احتیاط کن!!

ساتکین سری تکان دادوگفت

-مواظبم سرهنگ

نهال به سمت کاناپه رفت ونیازی را که برروی کاناپه بی خبر از همه جا به خواب رفته بود در اغوش کشید وباحسرت

بوسه ای برسرش نشاند

به صورت غرق درخواب نیاز خیره شد

دخترک دراین خانه بسیار شاد وخوشحال بود.

اهی کشید واز ته دل دعا کرد تا هرچه زودتر حال پدرش خوب شود وبا وجود تمام وابستگی که به او پیدا کرده بود

اورا همراه خود ببرد تا طفل معصوم آرامش داشته باشد...

سرهنگ با خواندن پیام گوشی،نگاهش به سمت ساتکین چرخید وگفت

-فعلا همه چی امن وامان

عجله کنید وزود از اینجا برید!!!!

پشتم باش

ساتکین پس از تشکر و خدا حافظی کوتاهی به همراه نهال از خانه خارج شدند

کوچه به طرز وحشتناکی تاریک بود و جز صدای قطرات ریز باران هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید

نهال وحشت زده نیاز رادر صدای عقب خواباند و پتوی کوچکش را بررویش مرتب کرد و خود سریع در صدلی جلو

نشست

ساتکین لبخندی بر ترس اوزد و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد

هر دو سکوت اختیار کرده بودند و فقط صدای نفس کشیدن های آرام نیاز سکوت سنگین فضای ماشین را شکننده بود

نهال نفسش را اه مانند از ریه هایش بیرون فرستاد و در نهایت صدای آرام و غمگینش در فضای سنگین داخل ماشین

طنین انداخت

-نگران هدیه و سعیدم

اصلا دلم نمی خواد به خاطر من اتفاقی بر اشون بیفته

ساتکین در حالیکه تمام حواسش معطوف بیرون از ماشین بود تا تعقیب نشوند، نیم لبخندی بر لب نشان داد و آرام گفت

-نگران اون وروره جادو نباش که الان داره سر رفیق من رو می خوره

در ضمن چندتا ماشین پلیس دارن اسکورتشون می کنن و فقط یک ماشین که تحت نظرشون داره!!

نهال که خیالش تا حدودی آرام تر شد بود ، دلتنگ وبا همان حس عجیب کمر بند خود راباز کرد و کمی خود رابه سمت ساتکین کشاند و بی هوا سرش رابرروی شانه های مردانه ی ساتکین تکیه داد وبا بغض لب زد
-من روببخش ،از وقتی بامن آشنا شدی همش

ساتکین نگاهی به او وچهره ی پریشان و بی رنگش انداخت وبا اخم نگاهی از اینه به عقب کرد وپاهایش رابیشتر در گاز فشارداد وخیلی جدی گفت

-برای چندمین بار بگم که من یک پلیسم وکارم مواجه شدن باخطر واین هیچ ربطی به تو نداره!!

نهال خود را بیشتر به او چسباند و بوسه ای بر شانه اش زد

ساتکین لبخندی بر لب نشان داد وبادجنسی گفت

-دختر کوچولو شیطنت نکن

چند دقیقه تحمل کنی ،می برمت هتل واونجا تا خود صبح اجازه می دم برام دلبری کنی مخصوصا که رنگ مورد علاقه ی منم که پوشیدی

نهال لبش راباشرم گزید

متوجه اشاره ی غیر مستقیم او به رنگ مشکی لباس زیرش شده بود

پشتم باش

اما شرم مانع از این نشد تا کنجکاویش را ارضا نکند

سرش را از شانه ی او برداشت و با کنجکاوی و تعجب پرسید

-هتل می ریم؟! -

ساتکین سرش را تکان داد و نهال در حالیکه یاد خانه ی ساتکین که اولین بار آن را باغ وحش نامیده بود افتاد و گرد غم بر چهره اش نشست

ساتکین با دیدن ابروهای درهم گره خورده ی و نهال ، به راحتی پی به افکارش برد..

می توانست حال بد او را درک کند

کلافه خم شد و از داخل داشتبورد پاکت سیگارش را برداشت، اما قبل از اینکه بخواهد آن را روشن کند. متوجه نگاه نگران نهال بر روی نیاز شد.. نفسش را بیرون فرستاد و سیگار را مچاله کرد

نهال برجای خود برگشت و در حالیکه به پشت صندلی تکیه می داد با اندوه گفت

-امشب رو هتل بریم بعدش رو چیکار کنیم؟! -

نمی تونیم که همیشه تو هتل زندگی کنیم!!

تا کی از این خونه به اون خونه

پشتم باش
تا کی باید فرار کنیم!؟

تاکی باید...

ساتکین میان حرفش پرید وبا تحکم گفت

-تا هر وقت که لازم باشه

اخم صورتش غلیظ ترشد وادامه داد

-دوست ندارم اسمش روفرار بزاری !!

صدای پوزخند نهال براعصابش خط انداخت اما چیزی نگفت. تا حال بدش رابدتر نکند..

کنار هتل ماشین رانگه داشت و آرام گفت

-پیاده شو

نهال آرام در ماشین راباز کرد وبه سمت در عقب ماشین رفت تا نیاز را که کل راه را خوابیده بود در اغوشش بگیرد
دستش هنوز کامل برروی دستگیره ی در قرار نگرفته بود که دست گرم ساتکین برروی دستش نشست واورا آرام به
کناری زد وگفت

-خودم برش می دارم

نهال آرام گفت

-تو می خواهی اتاق بگیری وبا نیاز سختت میشه

پشتم باش

ساتکین بالبخند چشمکی حواله اش کرد و پر حرارت گفت

-سرهنگ رزرو کرده از قبل

علاج خستگی هم یک حموم دونفرس با یه مشت ومال حسابی!!

نهال لبش راگزید و به شدت سرخ شد سوالی در ذهنش شکل گرفت وبه سختی جلوی کنجکاوی خود را نگه داشت
تا نپرسد او از کجا رنگ لباس زیرش رادیده است!!!

ساتکین نیاز رادر اغوش کشید ودر حالیکه اورا به سمت در ورودی هتل هدایت می کرد به صورت سرخ او نگاه کرد
ارام خندید و با بدجنسی چشمکی زدو گفت

-فراموش نکن شوهرت تو هرزمینه خیلی تند وتیزه

وقتی داشتیم انواع بوسه هارو عملی بهت یاد می دادم گوشه ی بندش رو دیدم گرگ کوچولو ...

کمی سرش رابه او نزدیکتر کرد وگفت

وراستش اعتراف می کنم

جرقه ی هتل هم همون لحظه زده شد

این راگفت وبا هینی که نهال از شرم کشید خنده اش رامهار کرد ...

.....

پشتم باش

ساتکین خشمگین پشت خط تقریبا با صدای بلندی غرید

- یعنی چهارتا ماشین نتونسین از پس یه ماشین بریایین

می تونست سر نخ خوبی برامون باشه!

میرید و هرچی فیلم دوربین مدار بسته ی بزرگراه رو چک می کنید باید برام پیداش کنید!!!

این را گفت و تماس راقطع کرد وبا خشم بی عرضه ای حواله ی شان کرد

ساتکین خیلی اهسته وقتی مرد پشت فرمان قرار گرفت، اسلحه را بر روی سر او قرار داد و گفت

-راه بیفت و مستقیم برو

مرد همچنان جاخورده بود و از اینه ی عقب به ساتکین خیره مانده بود..

ساتکین خونسرد با ضامن راکشید

و صدای ان کافی بود تا مرد به خود بیاید و فکر اینکه او چطور سوار ماشینش شده است رارها کند ماشین راروشن

کرد و به راه افتاد صدای جدی و پرتحکمش در گوشش پخش شد ..

ماشین رانگه دار

پشتم باش

مرد به اطرافش نگاه کرد اصلا متوجه نشده بود کی به آن کوچه ی بن بست و خلوت رسیده بود

- سوال هام رو خوب گوش کن و بادقت جواب بده که اهل چندبار پرسیدن نیستم

مرد سری تکان داد و سعی کرد خیلی مخفیانه دستش را داخل جیبش کند و گوشی اش را خارج کند

اما قبل از هر حرکتی، تیزی بر روی دستش فرو رفت و صدای فریادش مطمئنن در آن کوچه ی خلوت به گوش کسی نمی رسید

نگاهش را بر تکه ای کوچک چوب که سرش مثل نیزه تیز بود و در دستی که قرار بود به سمت کتش برود دوخت خون به شدت جریان داشت

-باید هشدارم رو جدی می گرفتی!!

صدای ساتکین وقتی این جمله راگفت بینهایت جدی و خشک بود

مرد متحیر از تیزی و سرعت عمل او درد را فراموش کرد و پرسید

-تو کی هستی

-از من چی می خوای!؟

ساتکین سر اسلحه را اندکی بر سر او فشار داد و مستقیم رفت سراصل مطلب وگفت

یکی از بچه های گروه اجل می گفت

برای دختری به اسم افرین کار می کردی

من ادرس اون دختر رو می خوام

مرد برای سومین بار به شدت جاخورد

اسم یکی از منحوس ترین و وحشتناک ترین گروه ها وهمچنین نام افرین در کنار ان ،با هم در حدی سنگین بود

که وجود اسلحه بر روی سرش رافراموش کرد و سرش را کمی به سمت او چرخاند

این مرد کی بود که جرات کرده بود حتی اسم افرین را بر زبان بیاورد

بافشار مجدد اسلحه بر روی سرش موقعیت خود را به خاطر آورد و

سعی کرد کمی آرامش خود را حفظ کند و

با صدایی که اندکی مرتعش شده بود گفت

-جز سر دسته های اصلی گروه اجل،کسی حتی جرات آوردن اسم افرین رو بر زبان نداره ،چه برسه بخواد راپپورت

راننده ومحافظ شخصی قدیمیش روبده!!

پشتم باش

ساتکین لب هایش طرح پوزخند شد

تاک ابرویی بالا انداخت وگفت

–خوشم اومد زود اصل مطلب روگرفتی

اما یه چیز رو فراموش نکن که برای من قدیم و جدید معنا نداره

من از تو ادرس یا اطلاعات دقیقی از اون زن می خوام و توام بهتره که عاقلانه تصمیم بگیری و بهم بدی

مرد نفسش را بیرون فرستاد و کلافه از درد گفت

–من تا قبل از سفرش به خارج راننده و محافظش بودم

بعد از اون هیچ خبری ازش ندارم

–فقط پنج دقیقه بهت مهلت می دم تا هرچی اطلاعات داری بهم بگی

نیزه ی داخل دست او را فشار دیگری وارد کرد و صدای فریاد دردالود مرد در کابین ماشین پیچید

–خواستم بفهمی قدیم و پنج دقیقه از همین الان شروع شد

مرد از اینه نگاه خشمگینش رابه او دوخت و بادیدن طرح لبخند پرتمسخر اوبه سختی توانست جلوی زبانش را بگیرد

وبه او فحش رکیکی ندهد

-من الان خبر به روزی ازش ندارم فقط دوتا ادرس دارم که می تونم بهت بدم

ساتکین ابرویی بالا انداخت و خیلی جدی گفت

- به نحوه ی کار گروه اجل و شیوه ی انجام دادنشون که خوب آگاهی داری!!

-می دونی که کجا سوار ماشینت شدم

پس فکر هر خبررسونی به اون زن و یا هرکس دیگری رو از سرت بیرون کن و وقتی من از ماشینت بیرون رفتم همه چیزرو فراموش کن

همین اشاره ی ریز او به کجا سوارشدنش کافی بود تا مرد هم درد را فراموش کند هم افرین وهم اسلحه ای را که مغزش رانشان رفته بود

مسلمما که نمی خواست سر خانواده اش را برروی سینه ان ها ببیند ...

ساتکین نگاه دیگری به احسان که سخت مشغول کار بود انداخت و آرام پرسید

-چقدر طول می کشه

احسان نفس مه الود خود رامهار کرد و گفت

-تا چند دقیقه دیگه حک می کنم

ولی اون سگ ومحافظ هارو می خواهی چیکار کنی!؟

پشتم باش

ساتکین بادقت با دوربین به داخل محوطه ی باغ خونه خیره شد

.. دوتا سگ دوبرمن دقیقا با فاصله ی کمی از در ورودی ساختمان کشیک می دادند

مسلمما ان دو سگ می توانستند در کمتر از چند دقیقه یک نفر رو بدرند و تیکه پاره کنند

-پسر کارمن تموم شد

تمام دزدگیرها و دوربین هارو هک کردم و الان تقریبا می تونی از اون دیوار بری بالا

ساتکین سری تکان داد و تشکری کوتاه از اوکه مشغول جمع کردن وسایلش بود کرد و احسان بعد از گفتن موفق باشی رفیق ، از اوفاصله گرفت

کیف کوله اش را بروی دوش انداخت وان را جابه جا کرد

وبه سمت ساختمان حرکت کرد ..نگاه دقیقی به اطراف انداخت

وبعد با کمک درختی که کنار دیوار بود توانست از روی دیوار بالا برود

بالای دیوار از داخل کیفش گوشت مسموم شده را در آورد وان را پایین انداخت و دعا کرد سگ ها انقدری خوب تربیت نشده باشند که بخواهند گوشت هارا نخوردند

چون دوبرمن اصیل و خوب تربیت شده جز دست صاحبش چیز دیگری را نمی خورد

درست مثل سگ دوبرمن خودش !!!!

وقتش شده بود ان را به خانه برگرداند..

کمتر از چند دقیقه هردوسگ بر روی زمین افتاده بودند

ساتکین نفسش رایبرون فرستاد وبا احتیاط مشغول پایین رفتن از دیوار شد

ارام وبا بی صدا به سمت ساختمان اصلی قدم برداشت

طبق اطلاعاتی که به دست آورده بود می دانست ان خانه فقط یک نگهبان ویک محافظ دارد که باید ابتدا از شر انها خلاص میشد

ارام پشت در ورودی ایستاد وقبل از اینکه دستش بر روی دستگیره بنشیند

درگشوده شد

شاید اگر هرکس دیگری جای او بود همان جاخشکش میزد

ولی او هرکسی نبود سریع خود راعقب کشید وبه دیوار چسباند و وقتی محافظ بیرون آمد کمتر از چند ثانیه پشت او قرار گرفت وبا مشت برسرش کوباند ومرد با کوچکتترین صدایی نقش زمین شد

بی توجه به جسم نیمه جانش ،از کنارش گذشت وبه سمت در نیمه باز که حتی به مرد فرصت بستن ان رانداده بود حرکت کرد

برای محض اطمینان اسلحه ی خود را از جیب کتش در آورد ..

ساختمان تقریبا تاریک بود لحظاتی ایستاد تا چشم هایش به تاریکی عادت کند ..

سپس نگاهش را در اطراف چرخاند بادیدن پله هایی که طبقه ی پایین را از بالا جدا می کرد به سمت ان ارام وبا احتیاط قدم برداشت

توانسته بود از شر محافظ راحت شود ولی هنوز نگهبان مانده بود

پشتم باش

هنگامیکه بالا رسید چندتا در بسته دید که زن باید در یکی از ان اتاق ها می بود

با احتیاط پشت هر یک از درها قرار گرفت

سه تا از در ها را امتحان کرد و خبری نبود دوتای دیگر مانده بود دستی بر گردنش کشید و قامتش را صاف کرد و

دست خود را بر روی دستگیره قرار داد و آرام در را گشود

با تشخیص جسمی که بر روی تخت خوابیده بود نفسش را نامحسوس بیرون فرستاد ...

با کوچترین صدایی وارد اتاق شد و به تخت نزدیک شد

خودش بود همان زنی که می توانست تنها سر نخ او باشد

کیف کوله اش را از کتف جدا کرد

و چسب پهنی را از ان برداشت و بر روی دهان زن زد

سپس کیف را بر روی اباژور انداخت و به ساعت دست خود نگاهی انداخت

از ۳ صبح گذشته بود و او باید تا قبل از طلوع خورشید کار را یکسره می کرد

سر اسلحه را بر روی شانه ی سفید و برهنه ی زن قرار داد و ان را تکان داد ...

لحظاتی طول کشید تا زن به خود بیاید گیج و خواب الود به جسم سیاه پوش روبه رویش خیره شد

پشتم باش

هینی کشید وخواست فریاد بکشد که متوجه چسب برروی دهانش شد سریع برروی تخت نشست و خود را تا می توانست عقب کشید

ساتکین خیره او وعکس العمل هایش رامی نگریست و تعمدا سکوت کرده بود تا ان حس ترس وحشتناک رابه زن القا کند

از لرزیدن شانه هایش متوجه گشت موفق شده است

پوزخندی برلب نشانند و اباژور را روشن کرد

چشم های زن لحظه ای بسته شد سپس

پلک های لرزانش راگشود وبا وحشت به مرد روبه رویش خیره شد

ساتکین به سمت میز توالت رفت و صندلی مقابل میز رابرداشت ومقابل تخت گذاشت ونشست ونگاهش رامستقیم به زن ترسیده دوخت

همان طور که کبیری گفته بود

چهره ی بی نهایت غربی وزیبایی داشت

طرح نور قرمز اباژور برروی تن بلوریش برای هر مردی به شدت تحریک کننده بود اما نه برای ساتکینی که از نهالش اشباع شده بود وتارموی اوراباصدتا از همچین عروسک هایی عوض نمی کرد..

پوزخندی روی لبش پررنگ تر شد

صدای خشک وجدی اش سکوت اتاق را درهم شکست

پشتم باش

-بادقت گوش کن ،چون عادت ندارم هر حرفی رادوبار بزنم!!!

من سوال می کنم و توهم جواب میدی

التماس و گریه و دلبری روی

من هیچ تاثیری نداره !!

پس سعی نکن باطفره رفتن، فرصت بیشتر زندگی کردن رواز خودت بگیری

می تونم به جرات قسم بخورم که من هیچ رحمی ندارم حتی نسبت به جنس مخالفم !!

زن باوحشت سری تکان داد

ساتکین خوبه ای گفت وبدون هیچ دل رحمی چسب رامحکم از لب های زن کند وصدای اخ بلند زن در اتاق پیچید...

اشک در چشم های زن جمع شد وخیره به ان مرد دستی برروی لب هایش کشید

وپردرد نالید

-تو دیگه کی هستی

چجوری اومدی تواتاق من!!!

ساتکین پراخم چشم غره ای به اورفت

وغرید

-من سوال می کنم وتو جواب بده

زن خواست حرفی بزند که ساتکین نشسته در جایش نیم خیز شد وزن وحشت زده خود را عقب کشاند وموهایش راعقب زد وگردن کشیده وسفیدش رادر معرض تماشا گذاشت...

ساتکین کمتر از ثانیه ای نگاهش برروی گردن زن ثابت ماند و زن سریع نگاه او را در هوا گرفت وبرقی که درچشم هایش درخشید

لبخند پر تمسخری برلب های ساتکین نشانده که با گره ی افتاده در میان ابروهایش مغایرت داشت...

از فرهاد فابیو چی می دونی!!!

زن با شنیدن این اسم از زبان او به شدت جاخورد و در ثانیه ای مردمک چشم هایش درشت گردید..

اما سریع خود راجمع وجور کرد نگاه خیره ی مستقیمش را از مرد مقابلش گرفت وباصدایی که سعی در ان داشت کنترلش کند تا کمترین لرزش راداشته باشد گفت

-فکر کنم خونه رواشتباه اومدی!

پشتم باش

اسم همچین کسی تا حالا به گوشم نخورده!!!

ساتکین خیلی خونسرد از جیب خود چندتا نیزه ی کوچک درآورد و در حالیکه در مقابل نگاه هراسان و وحشت زده ی زن با ان بازی می کرد پرتحکم تر از قبل پرسید

-این دومین بار هشدار من رو جدی نمیگیری

چوب خط ات پرشد واگر دومی جاش روبه سومی بده

بهتره بدونی هدف گیری خوبی دارم!!

-هرچی از فرهاد فابیو می دونی بهم بگو!!!

صدای قورت دادن اب دهان زن، دران سکوت سنگین حاکم دراتاق، گوشه ی لب های ساتکین را بالا برد

امیدوار بود بتواند توسط این زن به سرنخ خوبی دست یابد!

فرصت اندک بود واو تقریبا جز یک اسم مستعار ، چیزی ی از خطری که نهال ونیاز راتهدید می کرد نمی دانست!!

زن برای دومین بار دستی برموهایش کشید و سعی کرد از حربه و جاذبه ی زنانه اش استفاده کند

کمی خود را جمع و جور کرد و سعی کرد ساق های خوش تراشش بیشتر در معرض دید باشند

باید با هرطریقی که می توانست خود را از شر این غریبه خلاص می کرد!

کمتر کسی بود که پا داخل اتاق او بگذارد و تحت تاثیر زیبایی او قرار نگیرد

نگاه اش رادر نگاه ساتکین گره زد

وبالحنی دلفریب و پیر از خواهش گفت

-گلم خشک شده اجازه میدی

کمی اول اب بخورم وبعد صحبت کنیم

این راگفت و

با انگشت اشاره اش به یخچال گوشه ی اتاق اشاره کرد

ساتکین به نشانه ی موافقت لحظه ای پلک هایش را باز وبسته کرد ...

زن از روی تخت بلند شد و خرامان به سمت یخچال حرکت کرد ...

پشتم باش

تمام سعی اش رامی کرد تا حواس ساتکین رابه زیبایی های زنانه اش پرت کند

زیر نگاه سنگین ساتکین ،بطری اب رابر لب هایش نزدیک کرد وچندجرعه نوشید و سعی کرد تمرکز کند تانقشه ای بچیند و خود را ازدست این مرد برهاند..

اگر می تواست لحظه ای اوراگمراه کند و دکمه ی کنار کتابخانه را فشار دهد ،عالی میشد وکمتر از چند دقیقه افراد فابیو به انجا می ریختند

- تو اون مغز کوچولوت هرفکرونقشه ای داری بریز بیرون و صبر من روامتحان نکن

زن به وضوح جاخورد!!

بطری اب رااز لب هایش جداکرد

اما سریع خود راجمع وجور کرد ،هرچه باشد اوزیر دست فابیو بزرگ شده بود ومی توانست از پس یک مرد خوب برآید

باطمانینه به سمت اوقدم برداشت ودرهمان حال بازباننش لبهای خوش فرمش راترکرد وگفت

-من رادرحدی ترساندی که اسم خودم روهم فراموش کردم چه برسه به اون کسی که اسمش را آوردی

بهم حق بده!!

حالا دیگر دریک قدمی ساتکین قرار داشت وساتکین همچنان با نگاه ناخوانایش براوزل زده بود سپس صدای سردتر ازنگاهش درفضا طنین انداخت

پشتم باش

-اشکال نداره ،خودم تا چند دقیقه دیگه همه چیز رو به خاطرت میارم

نگاه سرد و خالی و اهنگ صدای پر تحکمش وحشت رادر دل زن دوچندان کرد..

اماسعی کرد در ظاهر نشان ندهد .

برلبخندش عمق بیشتری بخشید و در حالیکه مانند طاووسی می خرامید

تقریبا خودرابه ان مرد درشت هیکل چسباند ..

نگاهش رامخمور کرد و سرتاپای غریبه را رصد کرد سپس خیره در نگاهش لب زد

-چشم هام به اسلحه بیشتر عادت داره

اون نیزه هاتمرکزم روبهم می ریزه !!!

درحین گفتن این جمله نفس داغش رادر صورت مرد روبه رویش مهار کرد !

باید از هرطریقی که می توانست ان مرد را از خود بیخود می کرد

واین تنها کاری بود که دران مهارت داشت!!

ساتکین به فاصله ی کم ایجاد شده ی بینشان نگاه کرد و تاک ابرویی بالا انداخت

حدس زدن نقشه ی زن سخت نبود وزن زیادی از او نرمش دیده بود!!!

پوزخندی بر لب نشانند ..

نقشه اش شاید دست و دل هر مردی رامی لرزاند و ررویی هر مردی تاثیر می گذاشت

اما نه برای ساتکینی که پای عزیزانش وسط بود...

نیزه را بر روی تخت انداخت و برق پیروزی را در چشم های زن دید و پوزخندش عمیق تر شد

در یک حرکت غافلگیرانه ، زن را برگرداند

بازوی برهنه اش را گرفت ان رابه عقب کشید و پیچاند..

صدای فریاد پردرد زن در کل اتاق پیچید

ساتکین کنار گوشش لب زد

-بهت گفتم این دلبری ها رومن اثرنداره

حالا که فرصت انتخابت رو از خودت گرفتی

باشیوه ی من پیش می ریم!!!

پشتم باش

زن زیر دستش تقلایی کرد وبادرد نالید

-دستم روشکوندی ولم کن

ساتکین کنار گوشش پوزخند صدا داری زد و باجدیت گفت

-شکستن دستت بهترین حالت تو خواهد بود اگر عاقل نباشی!!!

این را گفت واورا با یک حرکت محکم به سمت تخت پرت کرد

زن دمر برروی تخت پرت شد ولباس خواب کوتاهش بالا رفت ولباس زیر مشکی اش نمایان شد

ساتکین با اخم نگاه اش را از او گرفت وگفت

-بلند شو خودت رو جمع کن

افرین که از جدیت او ترسیده بود سریع برگشت وروی تخت نشست

اما لباسش را پایین نکشید همچنان به تنها امیدش برای راحت شدن از شر این مرد بی نهایت جذاب امیدوار بود..

در حالیکه بازوهای پردردش رامی مالید

نگاهش رابه مردی که خونسرد به او زل زده بود دوخت وپرسید

پشتم باش

-از من چی می خوای؟!

-هرچی از فرهاد فابیو می دونی !!

زن خواست دهانش راباز کند و شناختش را انکار کند که نگاه ساتکین لرز بروجودش انداخت!!

لب هایش رابازباننش ترکرد و نگاهش درنگاه او دو دو زد

سرانجام روزی که از ان می ترسید

فرا رسید ...

نفسش رامهار کرد ودرحالیکه سعی می کرد اندکی افکارش رانظم بخشد خود را جمع وجورکرد و صادقانه گفت

-منم چیزی بیشتر از تو از هرمله نمی دونم!!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت وگفت

-عجب!!

اما ظاهرا توسوگولیش بودی ومدت زیادی روباهاش سپری کردی!!

ساتکین دستی برروی ته ریشش کشید وگفت

-نمی خوای حرف بزنی؟!

افرین لبخندی زد ودندان های سپید ویک دستش رادر معرض تماشا گذاشت و بی شرمانه گفت

-خودت جواب سوال خودت رو دادی!!

من فقط یک سوگولی بودم

نه بیشتر ازاون

همیشه هم تو همین اتاق و تو همین تخت دیدمش!!!

کمی خود راجلو تر کشاند وبا چشمکی دلفریب ادامه داد

خودت بهتر ازهرکسی می دونی که یه مرد تواتاق خواب ، بیشتر درمورد چی حرف می زنه!!!

جمله ی اخر کبیری در زندان در ذهن ساتکین اگو شد

-حواست باشه که افرین، یک زن معمولی نیست او در حدی زیرک وداناست که تونست با فابیو باشه ونه تنها زنده

بمونه بلکه سوگولیش هم بشه !!!

ظاهرا این زن بانرمش قرار نبود صحبت کند وباید تا قبل از اینکه زیادی دیر شود از زیر زبان او حرف می کشید

افرین مجدادا پیشروی کرده بود واین بار موفق تر از قبل عمل نمود

پشتم باش

چون توانسته بود دستهایش را دور گردن ساتکین که همچنان خونسرد به اوزل زده بود حلقه کند و بدن وسوسه انگیزش را به او بیاویزد

روی پاشنه ی پا بلند شد و لب هایش را به گوش ساتکین رساند و نفس داغش را در گوش اوها کرد و زمزمه کرد

-ترجیح می دم با یکی مثل تو، روی تختم راجب چیزهای بهتری صحبت کنم!!!

این را گفت و لب های داغش را روی گردن ساتکین گذاشت و پرهوس و تحریک کننده ان را بوسید

باتماس لب های او برگردنش، ساتکین کمی خودش را از او فاصله داد و خیره در چشم های خمار کرده اش لب زد

-دیدی؟! این ترفند ها روی من اثر نداره

چون بهتر از تو ، خونم منتظرمه

پس آخرین هشدارم رو جدی بگیر و بیشتر از این صبرم رو امتحان نکن و نگذار چشم رو زن بودنت ببندم و کاری رو که نباید بکنم

که قسم می خورم طاقت کمترینشون رو نداری!!!

آفرین نا امید خودش را کمی عقب ترکشید .. نمی دانست چرا زیبایی هایش بر روی این مرد اثر نمی گذاشت

وحشت در کل وجودش مستولی گردیده بود

از نگاه سیاه و نافذ مرد می توانست بخواند که قادر به انجام هرکاری است

اما از فابیو که خطرناک تر نبود

هرچند که او هم اطلاع دقیقی از فابیو نداشت

اما همون اندک را هم وحشت داشت بگوید

ساتکین که ترس را از نگاه او خوانده بود

یکبار دیگر سوال خود را تکرار کرد و پرسید

-از فرهاد فابیو چی می دونی!؟

افرین اب دهانش را قورت داد و خواست شناخت او را انکار کند که در کمتر از چند ثانیه بازویش آتش گرفت

چشم های از ترس درشت شده اش را به بازوهای برهنه ی غرق در خونش دوخت

یکی از آن نیزه های کوچک در بازویش فرو رفته بود

ساتکین پراخم و خیره به خونی که با شدت از محل زخم بیرون می زد گفت

-من از طفره رفتن و وقت کشی متنفرم

پشتم باش
تا الان هم زیادی باهات مدارا کردم

هدف بعدی مستقیم گلوته

پس هرچی می دونی بگو!!!!

افرین باوحشت با دست سالمش نیزه را از بازویش بیرون کشید و خون با شدت فوران زد و افرین از درد وحشت فریادی کشید و باگریه گفت

- قسم می خورم من چیزی نمی دونم

هیچ وقت هم نخواستم بدونم

چون از رسیدن همچین روزی می ترسیدم!!

فقط می دونم داره یک مدت به ایران برمی گرده تا کار نیمه تمومش رو تموم کنه

ساتکین نگاهش را از خون روی دست او گرفت و خیره ی نگاه خیسش کرد و خیلی جدی پرسید

-کسی رو می شناسی که با فابیو ارتباط نزدیکی داشته باشه؟

افرین سری تکان داد و با ناله گفت

هیچ کس رونمی شناسم

فقط میدونم جز یک برادر هیچ کس دیگه ای رو ایران نداره

پشتم باش
اینم خیلی تصادفی فهمیدم!!

ساتکین موشکافانه دستی بر ته ریشش کشید و پرسید

-از چه طریقی باهاس ارتباط برقرار می کنی؟

افرین بدون مکث به او سریع جواب داد

- گاهی بهم پیام میزنه

ساتکین قدمی به سمتش رفت وزن وحشت زده خود را عقب کشید

-من هرچی می دونستم بهت گفتم

قسم می خورم راست می گم!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت و گفت

-گوشیت رو بده !!

افرین سرش را تکان داد و از روی تخت پایین رفت و اخی از شدت درد کشید

به سمت میز توالت رفت و گوشی اش را برداشت و به سمت او گرفت

ساتکین گوشی را گرفت

هرچند می دانست که این کار بی فایده است و مسلماً فابیو زرننگ تر از آن بود که

با خط ثابتی با این زن تماس بگیرد !!

هنوز گوشی را از دست زن نگرفته بود که نگاه بی قرار زن رابه سمت در شکار کرد و از صفحه ی خاموش گوشی که به سمت او گرفته شده بود تصویر مرد نگهبان را دید که به سمت او نشانه گرفته بود

در یک حرکت و کمتر از چند ثانیه زن را جلوی خود کشید

و صدای تیر اندازی همزمان با فریاد زن شد

سریع از پشت کمرش چاقویی را که جاسازی کرده بود در آورد و به سمت کتف مرد نشانه رفت

اما با افتادن جسم بی جان افرین بر روی ساتکین ، دستش تکان خورد و به جای کتف چاقو با شدت در گلوی مرد فرو رفت

مرد حتی فرصت فریاد نداشت و در حالیکه گلویش را گرفته بود دو زانو بر روی زمین افتاد

ساتکین لعنتی بلندی گفت و سریع به سمت افرین که بر روی زمین افتاده بود خم شد اطرافش غرق خون شده بود

و داشت جان می داد

چنگ انداخت و دست ساتکین را گرفت و نگاه بی فروغش را به او دوخت و با محنت زیاد گفت

ف..ف..فایو..ا..انت..انتقام..مم..من..رو..می..گگ..گیره

این راگفت وچشم هایش بسته شد

ساتکین کلافه نگاهش را از زن گرفت وبلند شد باید هرچی زودتر ان خانه را ترک می کرد

گوشی افتاده زمین را برداشت وداخل کتتش انداخت وبه سمت نگهبان رفت اوهم تمام کرده بود..عصبی دستی داخل موهایش کشید ..

به احتمال زیاد افرادشان رامطلع کرده بود ..

باید هرچه سریع تر از خانه خارج میشد تا کار به درگیری نکشد بخصوص که بدون مجوز وارد خانه شده بود واگر پایش وسط کشیده میشد بی شک محکوم بود واین بار هیچ رقم نمی توانست خود رانجات دهد ...

وارد باغ که شد از نوری که داخل کوچه را لحظه ای روشن کرد متوجه شد که رسیدند ..سریع نگاهی به اطراف انداخت وقبل از اینکه بخواهند ان ها وارد خانه شوند به سرعت به سمت ته باغ دوید ..باید باغ را دور می زد واز دیوار به ان سمت می پرید ..

ماشین راسر خیابان پارک کرده بود وفقط کافی بود خود رابه ماشین برساند دیوار بلند بود وباید به طریقی از ان بالا می رفت ..ایستاد ونفس عمیقی کشید کمتر از چند دقیقه دیگر به این سمت می رسیدند ..

اتاقک نگهبان را دور زد و درست کنار دیوار پشت اتاقک درخت کاجی را دید سریع به سمت ان رفت واز درخت خیلی راحت بالا رفت..

باید فاصله ی بین درخت و دیوار را که تقریبا یک ونیم متر بود را می پرید ..

پشتم باش

سریع اطراف را با نگاهی از نظر گذراند فرصت کم بود واگر موفق نمیشد احتمال هرچیزی بود ..

سریع نفسی تازه کرد وبا پرشی بلند خود را روی دیوار انداخت وبابرخورد محکم پاهایش با لبه ی دیوار چشم هایش را لحظه ای بست ..

اما سریع باز کرد وبه کوچه ی خلوت وتاریک چشم دوخت

چاره ی دیگری نبود باید چهار متر دیگر را می پرید ..

چون نه درختی بود و نه تیرک برقی که از آن کمک بگیرد با دیدن نور چراغ که نزدیک تر میشد خودش را جمع وجور کرد وپرید وبا برخورد همان پا برروی زمین این بار صدای ناله اش بلند شد ..

ان راتکان داد و وقتی مطمئن شد نشکسته است سریع از جای خود بلند شد وبه سمت خیابان لنگ زنان دوید..

.....

نهال با چرخیدن دستگیره ی در نفسش رابا شوق مهار کرد وبه سمت در حرکت کرد و با وجود تاریکی خانه با دیدن ساتکین با اسودگی لبخندی برلب نشانده ..

هر وقت او تا نزدیک های صبح بیرون می ماند برای لحظه ای هم خواب به چشم هایش نمی آمد ..

-جغد کوچولو چرا این وقت شب بیداری وتو تاریکی نشستی!!

پشتم باش

نهال خنده اش را مهار کرد و به او نزدیک تر شد و خیره در چشم هایش پر حرارت زمزمه کرد

-جز جغد کوچولو بقیش تکراری بود

چون خودت می دونی که وقتی تا این وقت شب بیرون هستی، خوابم نمی بره

ساتکین لبخندی خسته بر لب نشانده و کمی سر به سر او گذاشت

-و یا شایدم وقتی تو بغل من نیستی خوابت نمی بره هوم؟!

نهال لب هایش رازیر دندان برد و از شرم گزید

ساتکین لبخندی خسته بر لب نشانده و او را به سمت خود کشانده دست هایش را دور کمر باریکش حلقه کرد

و در حالیکه به سمت اتاق خواب کوچکش می برد کنار گوشش زمزمه کرد

-این سرخ و سفید شدن تو، روی چه حسابی بزارم؟!

این را گفت و فشار ملایمی بر کمرش وارد کرد و گفت

هر چند رنگ رخساره خبر می دهد از سردرون

پشتم باش

نهال با خنده ای ریز، در جواب او کم نیاورد گفت

- بزار رو حساب اعتماد به نفس بالات اقای بازپرس

ساتکین بالبخند در اتاق خواب راباز کرد ونهال راداخل برد وپشت او خود وارد اتاق شد اباژور کنار تخت رازد .

خسته پالتویش را از تنش کند و بی توجه به خاکی بودنش برروی تخت انداخت

شدیدا به یک حمام احتیاج داشت تمام بدنش درد می کرد وعضله هایش گرفته بود ...

و بدش هم نمیامد حمام دونفره را باز با نهال تجربه کند ..

هنوز مزه اش زیر زبانش بود ..

سنگینی نگاه نهال را که برروی خود احساس کرد به سمت اورفت و کمی سمت او خم شد .

باشیطنت چشمکی زد و کشدار گفت

-نظرت با زیر ابی رفتن چیه!؟

پشتم باش

نهال نگاه گیج شده اش را به اودوخت لحظه ای مکث کرد واگر برق شیطننت در چشم های او نبود هرگز متوجه منظورش نمیشد

به سختی خنده اش را کنترل کرد و با شرم مجددا لبی گزید وزیر لب بچه پرویی گفت ...

ساتکین بلند خندید و گونه ی گوشتی او رانیشگونی گرفت وگفت

-نه اینکه توام بدت اومد!!!

نهال ناخواسته تصویر حمام دونفریشان در ذهنش پخش شد وبا خجالت

قبل از اینکه چشم از او بگیرد

نگاهش به رد کمرنگ رژ لب بر روی گردنش خشک ماند ...

مردمک چشم هایش به بزرگترین حالت ممکن خود رسیده بود ..دیگر از ان گیجی در نگاهش خبری نبود ..

بیشتر مبهوت زده وناپاور بود ...

حتی تصور اینکه ساتکین بخواهد به او خیانت کند برایش ناممکن وحتی خنده داربود!!

واژه ی او ، چندین بار در ذهنش هجی شدوباز کمتر از چند ثانیه ذهنش به قیام برخواست وساز مخالف رابادل زد

پشتم باش

مگر او چه کسی بود که ساتکین نخواهد و یانتواند به او خیانت کند !!

یک دختر بی کس که ساتکین لطف کرده بود واز چنگال مرگ نجات داده و به او پناه داده بود و کم هم خاطر او کم هم دردسر نکشیده بود!!

اما امان از دل نا آرامش...

بابی قراری دلش و کند شدن تپش قلبش ، بغضی سنگین برگلویش چنگ انداخت...

چنان لحظه ای رقت انگیز شده بود که حتی عقل هم این بار ، دست از بحث با او برداشت و ترجیح داد سکوت اختیار کند ...

ساتکین رد نگاه نمناک و خیره ی او را گرفت و به جایی نزدیک گردنش رسید

فقط چند ثانیه زمان، کافی بود تا بفهمد

گرگ کوچولویش رد چه چیزی را در گردن او دیده و دچار سوتفاهم شده است

لبخندی محو بر روی لب هایش نقش بست...

قلبش لحظه ای برای معصومیت او به درد آمد .. واز این آرامی او

ابروهایش در هم گره خورد و اخمی غلیظ صورتش را پوشاند

این دختر به حدی احساس سربار بودن می کرد که حتی با وجود دیدن همچین چیزی، اعتراض نمی کرد !!

با یک حرکت نهال رامقابل خود کشاند..

یک دستش رادور کمر او حلقه کرد و دست دیگرش را زیر چانه ی او گذاشت و وادارش کرد تا به او نگاه کند

نگاه تا این حد بی قرار ومحزون او دلش رابار دیگر به درد آورد ..

باصدایی کنترل شده وارام در حالیکه اورابه خود نزدیک تر می کرد پرسید

الان نباید تو از من درمورد جای اون رژ لب سوال کنی!؟

نگاه نارام ومحزون نهال برای لحظاتی کوتاه، در نگاه شب رنگ وناخوانای او دو دو زد ..با فشار حجم بغض سنگین گلویش خواست نگاهش را از او بگیرد که ساتکین بافشار ملایمی برچانه اش مانع اش گردید..

به سختی لب هایش را از هم گشود ودر حالیکه سعی می کرد صدایش کمترین لرزش راداشته باشد آرام اما پراز کنایه گفت

-ماموریت شبانه که اسمش روشه

احتیاجی به پرسیدن نداره !!!

پشتم باش

ساتکین باشنیدن این جمله، ولحن پر از حسادت او، نتوانست بیشتر از این خود را کنترل کند و صدای خنده اش سکوت اتاق را دران شب زمستانی، شکاند...

نهال ابروهایش را در هم گره زد، و باتکانی خواست از اغوش او خود را جدا کند که ساتکین نه تنها این اجازه را به او نداد، بیشتر هم او را به خود فشار داد...

خسته و داغون بود اما دلش نمیامد نهال را با این سوتفاهم و افکار پریشان رها کند

سرش را خم کرد و کنار گوشش پرشیطنت زمزمه کرد

-خانوم منحرف، اون ماموریت هارو من فقط با شخص خود شما انجام میدم !!

چیزی در قلب نهال با شنیدن این جمله فرو ریخت ..

گوشه ی لب هایش را اسیر دندان کرد و چشم هایش اندکی جمع گردید

نگاه نابورش را از نگاه او به سمت گردنش به چرخش درآورد

نمی دانست باید چیزی را که می دید باور می کرد

یا حرفی را که می شنید ...

جای آن رژ لب بر روی گردن ساتکین بدجوری خودنمایی می کرد و همانند نیشتری بر قلبش فرو می رفت!!!

ساتکین با دیدن چشم های ریز شده ی او صورت غرق در فکرش ، عنان خود را از دست داد و بالبخند خم شد و گاز ریزی از چانه ی نهال گرفت و با خنده ای در گلو گفت

- گرگ کوچولو ذهنت رو مشغول نکن فقط یه ماموریت کاری بود که..

نهال میان جمله اش پرید و پر از حرص تقریباً غرید

-یعنی تو ماموریتاتون از این کارای ..از این کارای ...

نمی دانست جمله اش را چگونه کامل کند با حرص سکوت کرد و جمله اش را ادامه نداد

ساتکین لبخندش عریض تر شد کمی صورتش را عقب تر کشاند و با بدجنسی گفت

- اوه اوه چه عصبانی!!

منظورت کارای مثبت هیجدس!؟

پشتم باش

نهال با شنیدن این جمله ابتدا چشم هایش گرد شد سپس از شدت خشم دندان هایش را بر هم سایید ...

ساتکین با دیدن این حالت او ، با خنده کنار گوشش زمزمه کرد

-همیشه که نه!!!

گاهی مجبور میشیم بخاطر حفظ امنیت عزیزانمون یا مملکتمون از خود گذشتگی کنیم و ...

باضربه ی محکمی که به شکمش خورد اخی گفت وباخنده کمی از نهال که از چشم هایش شعله های آتش زبانه می کشید فاصله گرفت واندکی دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد ..

چشمکی زد و گفت

-خدای من ،چقدر یک زن حسود می تونه خطرناک باشه!!

این راگفت وچون نگاه رنجیده ی نهال را دید بالبخنداورا بی اهمیت به تقلاهایش برای رهایی ، در اغوشش کشید و لب هایش را برروی موهای فرش گذاشت ولب زد

-هیچ وقت به من شک نکن ،چون اولین وآخرین زنی که بامن بسترش رو شریک میشه فقط تو هستی گرگ کوچولو فقط تو !!!

می گویند حرفی که ازدل بیرون بیاید عجیب بردل می نشیند واین مصداق حال الان نهال بود ...

ساتکین بوسه ای از لاله ی گوشش گرفت وپر حرارت کنار گوشش زمزمه کرد

-بریم حموم!؟

نهال در مقابل وسوسه اش مقاومت کرد وبه سختی خود را از اغوش او بیرون کشید وگفت

-نه تا وقتی که رد اون ماموریتت از فکرم بیرون بره جناب سرگرد میهن پرست!!

این را گفت وچشمکی حواله ی ساتکین که دست به سینه اورا می نگریست کرد واز اتاق خارج شد ..

ساتکین درماشین سعید راباز کرد وارام داخل ان نشست وگفت چه خبر شده!؟

سعید سری تکان داد وگفت

-رفت وامد های مشکوک که دارن ولی ادمی با مشخصات فابیو روندیدم !!

ساتکین کلافه نفسش رابیرون فرستاد وگفت

-خود فابیو اگر قرار بود به همین راحتی در دام بیفته که تا الان چند کفن ...

باعطسه ی بلند سعید سکوت کرد ونگاهش رابه اودوخت

پشتم باش

باوجود حال بدش او را از دیشب تا الان که تقریبا داشت ظهر میشد در این هوای سرد بیرون نگه داشته بود !!!

دستی برشانه اش زد و تشکر کرد و گفت

-ممنون رفیق، در حقیقت جز تو به کسی اعتماد ندارم و سوای اون نمی خوام پای بقیه رو زیاد وسط بکشم.

چون پای خودم هم وسط کشیده میشه

ترجیح می دم فعلا خودم تنها پرونده رو دست بگیرم!!!

سعید سری تکان داد و گفت

-فدات، خودم از اول خواستم کمکت کنم

راستش فکر کنم ماجراجویی و هیجان رو دوست دارم، اما، اما...

لحظه ای مکث کرد برای ادامه ی صحبتش تردید داشت

ساتکین که متوجه تردید او شده بود پرسید

-اما چی؟!

سعید گلویی صاف کرد و آرام و شمرده گفت

پشتم باش

-رئنا علائم هوشياريش خيلى بهتر شده ودكتر ها خيلى اميدوارن كه بزودى بهوش بياد ..و...و..

مكشش كه طولانى شد

ساتكين نگاه گذرايى به مغازه ي عتيقه فروشى انداخت سپس نگاهش را گرفت وبا دقت به سعيد دوخت كه باخود شديد درگير بود!!

-خوب؟!!

سعيد در نهايت خيلى محكم تر از هرزمانى شروع به صحبت كرد

-تو كه واقعا نمى خواى حافظ رو پاى چوبه ي داربفرستى!!!!

ساتكين از كتش پاكٲ سيگارش راببيرون كشيد و با خونسردى گفت

-باتوجه به جرم هاىي كه كرده محكوم ميشه!!

سعيد كلافه به سمت او كاملا برگشت وگفت

-بهترين حالت حكمش زندان بالاى سى سال!!

ساتكين دود غليظ سيگار را از دهانش بيرون فرستاد واز ذهنش گذشت

پشتم باش

-چرا فابیو که اصلا در کار جابه جایی عتیقه چندان فعالیتت نداشت

چندین بار این جادیده شده وچرا با پدر نهال که جد در جد در این سنف بودن مشکل داشته است!!

ساتکین فکر فابیو رابه عقب ذهنش سوق داد واز پس دود نگاه دقیقی به سعید که بی نهایت کلافه دیده میشد انداخت

-چرا انقدر زندگی حافظ برات مهمه!؟

اون باید تقاص کارهاش روپس بده!!

سعید سری تکان داد و با ناراحتی گفت

- منم مجرمم فراموش که نکردی!؟

اما تو از گناه من گذشتی وکمکم کردی

چون تشخیص دادی که می تونم اصلاح بشم ودور این کارا رو خط بکشم

چون از سر اجبار واز روی حماقت این کار رو کردم

ساتکین پوزخندی زد وگفت

پشتم باش

-هرکس اگر بخواد سر هر دلیلی دست به هر جرمی بزنه که سنگ روی سنگ بند نمیشه!!!

من اگر از گناه تو گذشتم دلیل نمیشه از جرم حافظ هم به راحتی چشم پوشی کنم

فراموش نکن من وظیفه ای دارم و در قبال اون مسئولم!!

سعید اما قصد کوتاه آمدن را نداشت

مگر می توانست قطرات اشک حافظ را که بر روی دست رعنا می ریخت فراموش کند

-می دونم مجرمه ولی واقعا ذاتش بد نیست

اون گزینه ی دیگری نداشت چون پای جون رعنا وسط بود

ساتکین خواست حرفی بزند که سعید با سماجت و لحنی پر از خواهش گفت

-رعنا بهوش بیاد، احتمال هر چیزی رو داره

که بهترین حالتش از دست دادن حافظس

واون دختر واقعا در حین داشتن خانواده بی کسه

کی می خواد از اون مراقبت کنه!!

اگر اون دو رو از هم جدا کنی ، هیچکدوم طاقت نمیارن

پشتم باش

تونمی تونی همچین کاری باهاشون بکنی !!

ساتکین متحیر نگاهی به دوست احساسی اش انداخت و سیگار را از پنجره بیرون انداخت و گفت

-مگر فیلم هندیه!!!

منم شدم نقش بده!!!

سعید حافظ پروندش رو هست و من نهایت کاری که می تونم بکنم اینه که

بچسبونم باما همکاری داشته و تخفیف براش بگیرم

سعید کامل به سمت او چرخید و خیره در نگاهش با تردید گفت

-کمک کن فرار کن!!

ساتکین ابروهایش در هم گره خورد و پراخم گفت

-حرفت رو نشنیده می گیرم سعید!!

حالا هم بحث رو تموم کن

من می رم داخل اون عتیقه فروش!!

پشتم باش
شاید چیزی دستگیرم شد!!

قبل از اینکه دستش بر روی دستگیره بنشیند

سعید قفل مرکزی رازد و آخرین تلاشش را کرد

هیچ رقم قصد کوتاه آمدن نداشت

نمی دانست چرا این پایان تلخ را برای رعنا و حافظ نمی خواست!

ساتکین نگاهش را به سعید دوخت و سعی کرد خونسرد خود را حفظ کند

-دقیقا الان چی می خوای!!

سعید نفسش را با شدت از ریه خارج کرد و گفت

-باشه خودم این کاررومی کنم فقط از تو یک چیز می خوام

چشم ببندی رو کاری که می خوام بکنم!!!

ساتکین

ابرویی بالا انداخت و با پوز خندی که مانند اکثر مواقع بر روی عصاب سعید خط می انداخت گفت

پشتم باش

-دقیقا چه کاری می خوام انجام بدی!!

فراریشون بدی!؟

بسیار خوب حرفی نیست

اما به بعدش فکر کردی!!

یک زن بیمار ویک مرد تحت تعقیب!؟

به نظرت تا چقدر می تونی ادامه بدن!!

سعید چشم هایش پر از خشم ونگرانی شد

مثل همیشه حق با ساتکین بود و او هم مانند اکثر مواقع بدون فکر واز روی احساس تصمیم گرفته بود!!!

ساتکین سری از روی افسوس تکان داد اما برای دقایقی هیچ صحبتی نکرد تا صحبت هایش خوب در ذهن سعید جا بی اندازد و متوجه احمقانه بودن نقشه اش شود!!

سرانجام پس از دقایقی طولانی ،ساتکین مجددا دست برروی دستگیره گذاشت و آرام اما در عین حال محکم گفت

-فعلا کارهای مهم تری داریم که باید انجام بدیم

پس فکرت رو مشغول نکن!

پشتم باش

به موقعش همیشه کارهایی روهم برای اون دوتا لیلی ومجنون کرد !!

سعید نگاهش را به سمت ساتکین چرخاند وساتکین بادیدن نور امید در چشم های او خنده اش گرفت

-در روباز کن پسر!!!

کلی از وقت من رو گرفتی!!

سعید قفل در رازد ولبخندی روی لب نشاند وگفت

-با با چندروزه ازصبح تا شب اینجا کشیک می دم!!

اگر خبری از اون میشد حتما متوجه میشدم

ساتکین در را باز کرد ودرهمان حین گفت

-واسه ما که تقریبا هیچ سرنخی نداریم مجبوریم به هر ریسمانی چنگ بندازیم!!!

ساتکین این راگفت واز ماشین پیاده شد وبه سمت مغازه بزرگ سر نبش عتیقه فروشی رفت

کبیری گفته بود، که شایع شده است این مرد جنس های آسش را از فابیو تهیه میکند وهمچنین اگر عتیقه ی

نادری داشته باشد ان برای فابیو خواهد بود!!

پشتم باش

البته خود کبیری هم به صحت حرف هایش شک داشت ...

ولی ساتکین باید روی هر فرضیه ای کار می کرد...

وارد مغازه شد و در نگاه اول توانست تشخیص بدهد این مغازه مشتری های خاصش را دارد

-فرمایش!!

با شنیدن صدای زمخت مردانه ای نگاهش رابه سمت صداچرخاند و به مرد قوی هیكلی افتاد که احتمال داد محافظ

باشد!!!

خیلی خونسرد از بالا تا پایین او را برانداز کرد و گفت

-با صاحب اینجا کار دارم!

مرد که از نگاه نافذ او چندان خوشش نیامده بود در جواب نگاهش ، اوهم با نگاهی سرتا پای ساتکین را رصد کرد

وگفت

-صبر کن تا خبرت کنم

این راگفت و به سمت انتهای مغازه ی بزرگ رفت و به سمت چپ پیچید ..

پشتم باش

ساتکین مجدادا نگاهی راخونسرد در اطراف چرخاند وبعد به ظاهر خود رامشغول تماشای اجناس مغازه کرد!!

امازیر چشم تمام دوربین های مداربسته را از نظر گذراند ..

تقریبا در هر کنج یک دوربین مداربسته نصب شده بود وبا این وجود کار اوسخت ترشده بود...

می دانست از طریق دوربین زیر نظر است واگر غیبت مرد طولانی شده بود دلیلی جزاین نمی توانست داشته باشد

پس از دقایقی طولانی، صدای قدم های مرد در سکوت سالن منعکس شد و کمتر از چند ثانیه خود مقابلش ایستاد
وباهمان صدای زمخت خود گفت

-همراهم بیا

ساتکین در جواب، تنها به تکان دادن سری بسنده کرد وتقریبا دریک قدمی مرد به سمت اتاق انتهایی سالن قدم برداشت..

مقابل در که ایستادند مرد نگاه گذرای دیگری به اوانداخت و خیلی سریع به سیستم ایمنی نصب شده ی کنار در کدی را وارد کرد و کمتر از چند دقیقه بعد ساتکین پس ازرد شدن از لیزر، وارد اتاق شد ...

ابرویی بالا انداخت و نگاه اش رامستقیم به مرد تقریبا میان سال روبه رویی اش دوخت ..

مرد بادیدن نگاه خیره ی او لبخندی بر لب نشانده و در حالیکه بادست اورادعوت به نشستن می کرد گفت

-سیستم ایمنی پیشرفته ای دارین!!

این جمله راخونسرد و بسیار عادی در حین نشستن برروی مبل مقابل مرد گفت

مرد لبخندی بر لب نشان داد ودر حالیکه او را بادقت ارزیابی می کرد گفت

-از قدیم گفتن ،مالت روسفت بگیر

همسایه ات رودزد نگیر

-ساتکین به این استدلال او ابرویی بالا انداخت ونگاهش را در ظاهر گذرا اما دقیق در اطراف چرخاند باید تحت هر

شرایطی شنود راجایی در این اتاق نصب می کرد ..

نمی دانست چرا حس ششمش می گفت این مرد چشم رنگی که مانند گربه ای در کمین ماهی نشسته بود ارتباطی

نزدیک با فایبو دارد..

مرد گلویی صاف کرد وصدای رسایش در فضای نیمه روشن اتاق پیچید

-خوب مرد جوان نگفتی ،برای چی می خواستی من روببینی!؟

پشتم باش

ساتکین در مبل کمی خودش راجابه جا کرد و با صدایی محکم گفت

-جنس فروشی دارم، اگر خریدار واقعی باشی، معامله ی خوبی باهم خواهیم داشت

مرد سری تکان داد و سپس با آرامش بر صندلی خود تکیه زد و گفت

-هیچ کس پشیمون از معامله ی با اشراق بزرگ، از این در بیرون نمیره!!

این را گفت سپس مکثی کرد و لبخندی پهن بر لب نشان داد و متمسخرانه ادامه داد

منتها باید جنست، خیلی خاص باشه

این مغازه جای هر آت و اشغالی نیست!!

گوشه ی لب های ساتکین به سمت بالا متمایل گشت

و خونسردتر از او در پاسخ گفت

-جنسی که میدم در حد این مغازه نیست!!

ولی جز شما کسی رانمی شناسم سنگین و نقد معامله کنه

پشتم باش

لبخند روی لب مرد از پاسخ صریح اومحوشد

ودر حالیکه به شدت حس کنجکاویش تحریک شده بود گفت

-عجب!!!

حالا این جنس توپ چیه مرد جوان!!؟

ساتکین ابروهایش را در هم گره زد وگفت

-یک شیپور قدیمی و نایاب!!

همین یک جمله کافی بود تا دیگر مرد را حسابی کنجکاو کند

کلمه ی شیپور چند بار در ذهنش مانند ناقوسی به صدا درآمد

وسوالی در ذهنش شکل گرفت

ایا این می توانست همان شیپور مورد نظر ان ها باشد...

واما این مرد که بود که مدعی معامله ی شیپور با او شده بود!

پشتم باش

باید از صحت صحبت هایش اطمینان حاصل می کرد!!

نباید بی گذار به اب میزد

ساتکین از فرو رفتن ناگهانی او شکش به یقین تبدیل شد

این مرد بی شک، همان برگ برنده ی او بود

نباید به راحتی همچین فرصتی را از دست می داد

مجدادا با نگاهی دقیق و کوتاه اطراف را از نظر گذراند

باید در بهترین جای این اتاق شنود را جاسازی می کرد...

ابتدایید از دوربین های اتاق مطمئن میگشت، دوتا از دوربین ها را توانسته بود ببیند وبعید می دانست دوربین دیگری کار گذاشته باشند ...

حالا با توجه به ان دوربین می توانست شنود را کار بگذارد ..

-خوب من منتظرم تا بشنوم

کنجکاوم بدونم که تو چه چیز باارزشی داری که تا اینجا امدی وخواستار معامله ی بامن شدی!!؟

ساتکین ابرویی بالا انداخت ...

تکیه اش را بروی مبل داد و خیره در نگاه موشکافانه ی او خونسرد گفت

-یک شیپور قدیمی جنگی متعلق به قرن یازدهم اسکاندینوی و دومین اثر بارزش دنیا !!!

برقی که در چشم های مرد درخشید گوشه ی لب های ساتکین را اندکی بالا برد ...

پس اشتباه حدس نزده بود همه چیز می تواست سر همان شیپور قدیمی باشد که دران خانه باغ پیدا کرده بودند..

مرد که حالا دیگر مطمئن شده بود شیپور همان شیپوری است که ان هاسال هادر جستجویش بودند مشکوک
پرسید

- عجب پس تو مدعی هسی دومین اثر تاریخی گران دنیا در دست توست !!

اما من نام واوازه ای از تو دراین صنف نشنیدم ..

پس همچین چیز باارزشی دست تو چیکار می کنه!؟

ساتکین پوزخندی بر لب نشاند و خیلی سرد و محکم گفت

-این که همچین چیزی دست من چیکار می کنه چندان مهم نیست و این نباید اون سوالی باشه که تو از من می
پرسی!!!

مرد کمی خود را جلو کشید و احسنستی در دل برزیرکی او گفت

باید هرچی زودتر بافرهاد صحبت می کرد

و او را در جریان می گذاشت از اینکه سرانجام بعد از چندسال دارند به شیپور دست میابند...

کمی خود را جمع و جور کرد و گفت

-حق با توست

این که شیپور چجوری دست تو افتاده مهم نیست

مهم این که تو مدعی هستی همچین چیزی رو داری و به احتمال زیاد همراه نیوردی!!!

حالا برسیم سراصل مطلب!!

این که تو باید باشی پوریایی و ما ببینیم اصل تا به بقیه ی کارهایش برسیم!!!

ساتکین سری تکان داد و از جای خود بلند شد و به سمت میز آن مرد رفت دست هایش را بروی میز گذاشت و خیره در نگاهش گفت

-من اهل معامله هستم!!!

ولی اگر کسی دورم بزنه بد میبینه!

حالا اون هرکسی که می خواد باشه!!!

این را گفت و پس از آن قامتش را صاف کرد

مرد خنده ای کرد و دست هایش را به سمت او دراز کرد

-بی شک معامله ی خوبی خواهیم داشت

ساتکین با اکراه دست او را کمی فشرد و بعد از گفتن امیدوارم به سمت در خروجی رفت

پشتم باش

دوربینی درست پشت به او بود و گلدانی بزرگ هم کنار در ، درست در مسیر او گذاشته شده بود..

اگر سرعت عملش کافی بود می توانست سریع شنود کوچک را که به اندازه ی یک قوطی کبریت کوچک بود و داخل ان سیمکارتی جاسازی شده بود داخل گل های داخل گلدان بی اندازد ..

شانس با او یار بود که همان لحظه تلفن مرد به صدا درآمد و در همان لحظه ساتکین خیلی سریع شنود را داخل گلدان انداخت و دستش را بروی دستگیره قرار داد وان را گشود
واز اتاق خارج شد و نفسش را نامحسوس مهار کرد...

حالا باید کد ۱۱۱۱ را از طریق گوشی اش وارد می کرد و سنسورهای شنود را فعال می کرد تا از طریق گوشی اش تمام مکالمات داخل اتاق را بشنود ...

امیدوار بود به کاهدون نزده باشد و از طریق همین سرنخی از فابیو به دست بیاورد

نیمه های شب بود که ساتکین باویره ی صدای گوشی خود چشم هایش را باز کرد

اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود..نگاهی به نهال که سرش را بروی سینه هایش گذاشته بود انداخت ..

گوشی همچنان زنگ می خورد

پشتم باش

از نوع زنگ تماسش متوجه شد که سنسورها شروع به فعالیت کردند و شنود فعال گشته است...

آرام بوسه ای بر روی موهای سیاهش نشانده و سرنهال را از روی سینه اش جدا کرد و بر روی متکا گذاشت و زود از تخت جدا شد ...

گوشی را برداشت و در حین خارج شدن از اتاق ارتباط را برقرار کرد...

-پسره قد بلند و چهارشونه ای بود

و نوع حرف زدنش نشون می داد دست پر اومده

لحظاتی سکوت شد و مجددا صدای مرد در گوش ساتکین پیچید

این که همچین چیزی که مابیشتر از بیست سال دنبالش هستیم دست یک غریبه باشه و اوهم مستقیم بیاد اینجا و پیش من، یا تقدیر یا عجیب!!!

ساتکین پوزخندی بر روی لبش شکل گرفت

خود را بر روی کاناپه انداخت و منتظر ادامه ی گفت و گوی یک طرفه ی ان سوی خطش گشت

پشتم باش

کاش می توانست صدای طرف مقابل را هم بشنود یا حداقل، مرد اسمی می برد که او متوجه میشد کسی که آن سوی خط است همان فابیو است یا نه....

خیلی زود خواسته اش برآورد گشت و او تمام شش دنگ حواسش را جمع کرد تا حتی کلمه ای را هم از دست ندهد ...
نه فرهاد من کوتاهی نکردم!

بچه ها بلافاصله که از مغازه خارج شد تعقیبش کرده بودند منتها مسافتی را که رفته بود گمش کرده بودند
میشه گفت دو تا از ماشین هامون رو پیچونده بود!!

بیافرض کنیم که تودرست میگی واین همون سرگرد مورد نظر توست

در هر صورت شیپور دست اون و تو خودت خوب می دونی که اون شیپور برای من چه اهمیت خاصی داره!!!

لحظه ای مجددا سکوت شد

سپس صدای نفس عمیقی که مرد کنار گوشش مهار کرد و جملاتی که بلافاصله در گوش اش نشست

-گوش کن فرهاد تو دختره رومی خوای

من هم شیپور!!

ساتکین باشنیدن این جمله دست هایش مشت گشت

برجسته شدن رگ گردنش را احساس کرد

باخشم دندان هایش را برهم سایید تا شاید بتواند جلوی فریادش از روی خشم را بگیرد ونهال را در این وقت شب بیدار نکند

-درسته که من اون دختر رومی خوام ولی اگر اون دختر اولویت اول من باشه

شیپور اولویت دوم منه!!!

لحظه ای سکوت شد

سپس صدای مرد در گوشش پیچید

-انقدری می ارزه که هر دومیون رو بی نیاز کنه!!

لحظه ای سکوت و سپس شنید

منم باهات موافقم!

باید اون رو سر قرار بکشیم

پشتم باش

اینجوری هم شیپور دستمون افتاده وهم دختره رو راحت تر گیر میاریم!!!

ساتکین پوزخندی برب نشاند

بعد از قطع شدن ارتباط ، ساتکین گوشی راکناری انداخت ودستی برروی موهایش کشید!!!

بازویش را جلوی چشم هایش گذاشت و به فکر فرو رفت...

باید حسابی نقشه می کشید

در این قرار مهم ، احتمال هرچیزی وجود داشت!!!

فابیو به راحتی حدس زده بود که شیپور را او برده است

پس سخت نبود حدس بزند که او هم برای به دام انداختنش نقشه کشیده است

احتمالا خیلی زود با او تماس می گرفتند وقرار را می گذاشتند واو باید از قبل با سرهنگ هماهنگ می کرد..

با قرار گرفتن دستی ، برروی بازویش ،

دستش را از روی چشم هایش برداشت ونگاهش در نگاه نگران نهال گره خورد

وصدای گرم و خواب الودش در گوشش نشست

پشتم باش
-چرا اینجا نشستنی؟

چیزی شده؟

ساتکین با لبخند دست او را گرفت و به سمت خودش کشید و نهال با هیینی در اغوشش پرتاب شد...

-ساتکین!!!

ساتکین با لبخند نگاهش را به لب های نیمه باز او دوخت و با حرارت زمزمه کرد

-جونم!

نهال با شنیدن همین یک کلمه ی چند حرفی، لبش را با شرم گزید و فراموش کرد چه می خواست بگوید!!

ساتکین با انگشت اشاره اش را بر روی لب های او که حالا کمی هم خیس شده بود کشاند و بی قرار در آن فضای نیمه ی تاریک خانه لب زد

-انقدر لوندی نکن

و بار دیگر این سوال در ذهنش شکل گرفت

این دختر چه چیزی داشت که او حاضر بود سر جانش هم خیلی راحت، ریسک کند

پشتم باش

نهال خیلی آرام خود را در پاهای او جابه جا کرد .. قلبش به شدت در سینه اش بی قراری می کرد..

از سنگینی نگاه او ، کل وجودش به لرزش درآمده بود و گر گرفته بود ...

چشم هایش را بامحبتی عجیب روی صورتش به حرکت درآورد و زمام دست هایش را به دلش سپرد تا حلقه شوند دور گردن مردی که عاشقانه او را می پرستد....

-پس تصمیمت رو گرفتی!

هرم نفس های داغش کل وجودش را به آتش کشاند

اب دهانش را قورت داد و به سختی توانست بگوید

_چه تصمیمی؟

ساتکین با خنده ای درگلو خم شد و بوسه ای گذری بر لب هایش کاشت و باشیطنت گفت

-این که تحریمم روبرداری و امشب بزاری باتو ماموریت شبونه برم گرگ کوچولو!!

نهال خنده اش را به سختی مهار کرد و ابروهایش را نمایشی در هم گره زد و گفت

پشتم باش

- کلا ماموریت شبونه رو دوست داریا!!!

ساتکین در حالیکه نهال رادراغوش خود داشت از جای خود بلند شد و در حالیکه به سمت اتاق خواب حرکت می کرد

لبخندی موزیانه ای بر لب نشانده و گفت

-مخصوصا اگر این ماموریت ها باتو باشه!!!

نهال انگشت هایش رامیان موهای او سراند و کمی از موهایش راکشید و گفت

-ماموریت شبونت فقط بامنه!!

این راگفت و چون برق علاقه رادر چشم های ساتکین دید کمی خودش رادر اغوش اوبالاتر کشاند و لب هایش رامماس لب های او قرارداد و در حالیکه از شدت هیجان دلش مانند سیر و سرکه می جوشید پر از حرارت زمزمه کرد

-فقط من!!!

ساتکین باخنده در لحظه ای لب هایش راشکار کرد و در حالیکه گاز ریزی از لب زیرینش گرفت

اورا روی تخت خواباند و بررویش خیمه زد و پرحرارت زمزمه کرد

-چشم قربان امرتون اطاعت میشه

سعید باخوشحالی دستی روی شانه ی حافظ گذاشت وگفت

-خدارو شکر رفیق

نمی دونی چقدر خوشحال شدم وقتی شنیدم رعنا هوشیاری به دست آورده !

حافظ لبخندی محو بر لب آورد واز پشت شیشه نگاهش رابه رعنا دوخت

در دل برای هزارمین بار باخدایش رازو نیاز کرد وشکر گفت که رعنائش راسالم به او باز گرداند

پرستاری جوان به آن ها نزدیک شد ولبخندی پهن بر لب نشاند وگفت

-اقای مجنون باید کل بیمارستان روشیرینی بدی که لیلی خانومت الحمدالله بهوش اومده!!!

پشتم باش
ما که خیلی برات خوشحال شدیم!!!

لبخند روی لب حافظ پررنگ تر از هر زمانی گشت

-بله چشم حتما

پرستار لبخندش را جمع کرد و آرام گفت

-باید بادکتر صحبت کنید

لطفا همراه من بیاید !!

لحن ناگهانی پرستار که برگشت، چیزی در قلب حافظ فرو ریخت بدون کلامی به همراه سعید پرستار را همراهی کردند..

سعید به قدم های سست و بی جان، حافظ نگاه کرد و دعا کرد اتفاقی برای رعنا نیفتاده باشد...

هنگامیکه روبه روی دکتر

نشستند دکتر لبخندی زد تا آرامش رادر نگاه بی قرار آن دو جوان همراه بیمار بنشانند

پشتم باش

-اوضاع خودت چگونه پسر!

حافظ نگاه خسته اش را به دکتر دوخت و مستقیم بر سر اصل مطلب رفت و خیلی جدی پرسید

-من خوبم

حال زخم چگونه!!!

دکتر لحظه ای مکث کرد و سپس با آرامش شروع به دادن توضیح در مورد وضعیت بیمارش کرد

دکتر خودکاری را طبق عادت، از روی میز برداشت و در حالیکه نگاهش را مستقیم به نگاهی که در چشم هایش دو دو می کرد دوخته بود خیلی ملایم گفت

-خوشبختانه بیمار تون تونست هوشیاری خودش رو به دست بیاره و تقریباً وضعیت ثابتی رو پیداکنه..

اما....لحظه ای مکث کرد و سپس قاطع تر ادامه داد

اما متأسفانه بخاطر اسیدی که به قسمتی از جمجمه اش وارد شده حافظه ای خود رو از داده

سعید نگاه بهت زده اش را از دکتر گرفت و به حافظه دوخت و سپس دوباره به سمت دکتر چرخاند..

اما حافظ همچنان نگاه مبهوت زده اش خیره ی دکتر بود وحتی پلک هم نمی زد

سرانجام سعید بود که به آن سکوت سنگین حاکم برفضا پایان بخشید

-منظور تون چیه دقیقا!!

دکتر خودکار را بر روی میز گذاشت وگفت

درکل مادو نوع فراموشی حافظه داریم

یکی شایع که فقط کلمات روفراموش می کنه

دیگری غیر شایع که بیمار اسم خانواده وهویت خودش روفراموش می کنه

که متاسفانه بیمار شما از نوع دومه !!

سعید نگاه نگرانش رابه دوست خود دوخت و اندیشید

اگر عوارض جانبی هم نداشته باشه بد نیست ..برای کسی مثل رعنا فراموش کردن خاطرات بد زندگی اش می

تونست مرهمی باشه...

هنگامیکه از اتاق دکتر خارج شدند مقصد مثل همیشه یک جابود...

پشتم باش
پشت در شیشه ای اتاق رعنا!!!

هنگامیکه ایستادند حافظ نگاه تلخ و ناباورش رابه رعنائش دوخت که از شر ان همه سییم وشلنگی که اویزونش بود
رهاشده بودوارام برروی تخت خوابیده بود...

باصدایی گرفته زیر لب گفت

-اگر می دونستم یک روز ،بخاطر من بی همه چیز ،تو این همه عذاب می کشی

هیچ وقت جلوی راحت سبز نمیشدم!!!

سعید دستی برشانه اش گذاشت وامیدوارگفت

-حافظ شنیدی که دکتر چی گفت!!

گفت به احتمال خیلی زیاد ،حافظه اش برمی گرده و خوب میشه ..فقط مدتی زمان لازمه که ...

حافظ میان جمله اش پرید و باصدای گرفته ای گفت

-که من ندارم!!!

سعید نگاهش را با شرم از او دزدید...

بغض نشسته در صدای حافظ مانند تازیانه ای بر پیکرش می نشست!!!

-بعد از من رعنا چه بلایی سرش میاد

کی مواظبشه..

خانوادش اون روطرد کردن وحتى در این شرایط هم نمی پذیرنش...

منم...منم....

دیگر نتواست جمله اش را ادامه بدهد واز کنار سعید گذشت و به سمت حیاط بیمارستان رفت تا شاید بتواند این بغض سنگین سرکوب شده ی چند ماه اش را مهار کند

ساتکین در کنار گاراژ متروکه ی ماشین های اوراق، ماشین رانگه داشت واز آن پیاده شد

نگاه دیگری به ساعت خود انداخت ... کمی زودتر از وقت موعود رسیده بود....

نگاهش رابه آسمان تقریبا صاف و پرستاره ی بالای سرش دوخت....

پشتم باش

تقریبا کمتر از یک ماه به عید مانده بود واو در این مدت کمی که داشت، باید

پرونده راحل می کرد در غیر این صورت ...

امیدوار بود امروز بتواند سرنخی از فابیو بگیرد ...

الحق لقب خوبی رابه او داده بودند... لقب حرمله کاملا برازنده ی حرامزاده ای مثل او بود ...

به هردری می زد به نتیجه نمی رسید ..به سختی توانسته بود ، تماس های آن مرد عتیقه فروش را شنود و هک کند
اما باز هم چیز خاصی به دست نیاورده بود...

او هر بار با یک خط بی نشان ، تماس گرفته وبعد از پایان ارتباط ان رانا بود کرده بود...

با پیچیدن صدای سعید در گوشش ، نگاهش را از آسمان گرفت و فکرش رانیمه رها کرد

خیلی آرام و نامحسوس لب زد

-بگو سعید

صدای نگران سعید در گوشش پیچید

پشتم باش

من و حافظ هر کدام در جاهایی که از قبل مشخص کرده بودی مستقر شدیم لحظه ای مکث کرد و سپس ملتسمانه
ادامه داد

ولی ساتکین برای آخرین بار خواهش می کنم ..

تو سرفرار نرو ، بزار من برم

تو هم از این جا هوام رو داشته باش!!!

ساتکین در جواب او زمزمه کرد

-پسر چه فرقی داره!!

تو و حافظ از پشت هوام روداشته باشین

اگر کار به درگیری کشید

مداخله کنید و تیراندازی کنید

به حدی خارج از شهر هستیم که جای نگرانی نداشته باشه!!!

این راگفت و ارتباط راقطع کرد

سعید اما همچنان سر حرفش بود که باید باسرهنگ هماهنگ می کردند

در دل ناسزای ابداری به هردو دوست کله شق و نترسش داد که هیچ کدام به هیچ سراطی مستقیم نبودند

حافظ راهم نتوانسته بود متقاعد کند که با این حال خراب جسمانی اش امشب ان ها راهمراهی نکند

وقتی تصادفی جریان را فهمید گفت

اودر تیر اندازی از فاصله ی دور ، مهارت دارد و می تواند کمک خوبی برای ان ها باشد

کلافه چنگی به یخه ی لباسش زد واز گلویش فاصله داد حتی در این بلندی ساختمان روبه روی گاراژ هم نفس واسه کشیدن کم آورده بود ...

کل بدنش گر گرفته بود واسترس در تمام سلول های بدنش مانند سمی منتشر گشته بود...

ساتکین قدم هایش را آرام ودرعین حال محکم برمی داشت ...عجیب ان شب طبیعت آرام بود وصدایی جز صدای کفش های خودش دران فضای نیمه تاریک به گوش نمی رسید ..

از کنار ماشین های اوراقی عبور کرد و به قسمت تقریبا خلوتی که رسید ایستاد

احتمال کمی می داد که فابیو خود بخواهد شخصا به این جاییاید

اصلا بعید به نظر می رسید

احتمال زیاد می خواستند به او شیخون بزنند وکت بسته اورا پیش فابیو ببرند!!

فکر بدی به نظر نمیامد ،حتی اگر بخواهد به اسارت آن هادربیااید ومحل مخفیگاه اورا بیابد

منتها نگران نهال بود

ریسک بود هر نیمه ی پر لیوانی نیمه ی خالی هم داشت ..

شاید اگر ساتکین کله شق و نترس قدیم بود. همچین ریسکی رامی پذیرفت

ولی نه الان که می دانست اگر اتفاقی برای او بیفتد ..

نهال خیلی راحت به خطر میفتد ونیاز کوچولو ...

پشتم باش

اخم هایش را از این تصویر، در هم گره زد ...

باشنیدن صدای قدم هایی، فکر نهال و نیاز را از ذهنش بیرون انداخت تا بتواند بر خود مسلط باشد

نگاه پر از تمسخرش را، به شش نفر مرد همراه ان عتیقه فروش گذری چرخاند

می دانست که اوازه اش بین همه ی ان ها چرخیده است و این ترس افتاده بر جان آن هارا دوست داشت...

مرد عتیقه فروش با فاصله کمی کنار او ایستاد و لبخندی پهن بر لب نشانده

-می دانستم تنها میایی!!!

این جا برای معامله های سنگین جای خوبیه !!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با لحنی پراز تمسخر گفت

-اره جای خوبی برای ركب زدن و سر طرف رو زیر آب كردنه!!

مرد خنده ای اغراق آمیز كرد و در حالیکه پشت گردنش را می خاراند گفت

-نه اگر منصفانه باشه احتیاجی به این کار نیست

پشتم باش

ساتکین ریشخندی زد وگفت

-بگذریم!!!

امیدوارم پول رو کامل طی شرطی که باهم بستیم آورده باشین!!

مرد هم مانند او جدی گشت

لبخند از روی لب هایش محو گشت

اول باید شیپور رو ببینم!!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت و بازیرکی و خونسرد گفت

انتظار نداشتی که همراه خودم آورده باشم ،جایی نزدیک همین جا مخفیش کردم !!!

اگر پول رو ببینم ، تحویلش میدم

مرد لبخندی خشمگین زد وگفت

پشتم باش

-از کسی به زیرکی تو،انتظاری جز این هم نمیرفت

بعد به یکی از افرادش اشاره ای کرد ومرد همراه با کیفی چرمی جلو آمد وکنار ساتکین قرار گرفت

کیف راسمتش گرفت وآن راگشود

ساتکین نگاه سطحی به کیف کرد

مرد کیف راعقب کشید ومرد عتیقه فروش ،خیلی جدی وامرانه گفت

-اینم از دلارها!!!

حالا بگو شیپور کجاست!!!

ساتکین خونسرد در پاسخ گفت

-یکی همراه من بیاد تا شیپور رو بیارم

مرد سری تکان داد وبلافاصله گفت

-شاهین همراه این برو وبا شیپور برگرد

شاهین باشه ای گفت وبه همراه ساتکین راه افتاد

پشتم باش

کمی که جلوتر رفتند، واز دید خارج شدند، ساتکین در یک حرکت سریع وماهرانه با پاهایش محکم به گردن مرد کوباند ومرد نقش بر زمین گردید

ساتکین نفسش رامهار کرد

صدای مملو از هیجان سعید، در گوشش پیچید

-در یک ضربه ناک اوتش کردی که پسر

ایول

ما کی شروع کنیم عملیات رو؟

ساتکین نگاهش را از ان فاصله ی دور به ان پنج نفر باقیمانده دوخت وگفت

-با اولین شلیک شروع کنید

گوش کن سعید اشتباهی به اون طرف مورد نظرمون تیراندازی نکنین!!

من اون رو زنده می خوام!!!

پشتم باش

مطمئنم اون جای فابيو رو می دونه

صدای سعید در گوشش پیچید

-حله پسر، حواسمون هست

ارتباط که قطع شد، ساتکین اسلحه ی خود را از جیب خارج کرد و خشاب ان را چک کرد و آرام وبا کمترین صدا ، به سمت ان ها قدم برداشت

مکان خوبی را برای قرار در نظر گرفته بودند که هم می توانست به نفع هر دو طرف تمام شود وبا کوچکترین اشتباهی به ضررشان!!!

هنوز اولین شلیک رانکرده بود که سردی چیزی را پشت سرش احساس کرد و صدای خشنی در نزدیکی گوشش بلافاصله پیچید

-دستت روبیار پایین

واروم راه بیفت جلو!!!

ساتکین برای اولین بار از رودستی که خورد جاخورد و در دل خود را برای بی دقتی اش سرزنش کرد

پشتم باش

ودستش را انداخت !!!

-خوبه حالا برو جلو

ساتکین به حرفش گوش داد و چند قدم برداشت

مرد عتیقه فروش بادیدن ساتکین خنده ای بلند سرداد

-فکر کردی ، خیلی زرنگی جوجه سرگرد !؟

ساتکین سعی کرد بر اعصاب خود مسلط باشد و آرامش خود را حفظ کند

پوزخندی گوشه ی لب هایش رابه سمت بالا متمایل کرد

مردی که پشتش قرار داشت با پا محکم بر ساق پای او کوباند

-زانوبزن روی زمین !

ضربه در حدی قوی بود که زانوی ساتکین لحظه ای خم شد ولی تعادلش را سریع حفظ کرد

مرد خواست مجددا ضربه ای بر زانوهایش بزند که ساتکین بدون برگشتن به سمت عقب ، دستش را با سرعت جلو برد و به همان شدت با ارنج محکم بر شکم مرد کوباند و کمتر از چند ثانیه صدای ناله های مرد را شنید و دید که افراد مقابلش چگونه اسلحه ها را سمتش نشانه رفتند

مرد دست هایش را بالا برد تا افرادش را آرام کند...

فعلا با این مرد مدعی خیلی کار داشتند هنوز فابیو واو به خواسته هایشان نرسیده بودند، سوای آن که خود فابیو می خواست خدمت این مرد گستاخ برسد....

مرد قدمی به ساتکین نزدیک شد اما فاصله ی ایمنی را مراعات کرد ..

تعریف زیرکی و زرنگی این مرد را بسیار شنیده بود و اهل ریسک کردن بر سر جان خود هم نبود ...

حتی اگر اجبار فابیو نبود ، تحت هیچ شرایطی حاضر نبود خودش امشب در این بازی که راه انداخته بودند باشد...

-چته رم کردی !!!

نوچ ...نوچ.. نوچ

پشتم باش

اروم باش پسر وفراموش نکن الان تو اینجا واسیر دست منی!!!

ساتکین پوزخند صدا داری زد و نگاهش رامستقیم خیره ی نگاه او کرد و بالحنی مطمئن و پر از صلابت گفت

-می دونی که شیپور دسته منه و باید بگم ارزوی داشتنش روبه گور می بری!!!

مرد خنده ای بلند کرد و پرتمسخر گفت

-پسر... پسر...

نگاهش را در سر تا پاهای او چرخاند و ادامه داد

-درجه هات رو نمی بینم!!!

می بینم که با لباس شخصی اومدی!!!

این راگفت و دوباره دست هایش را برهم کوباند.....

-فابیو گفت که سعی می کنی غیر قانونی بیایی جلو

پشتم باش

واما در مورد شیپور واون دخترک

نگران نیستم می دونی چرا؟!!!

- چون اعتراف گرفتن رو دوس دارم

مخصوصا اگر طرف حسابم توبشی!!!

ساتکین دست هایش لحظه ای مشت گشت، اما ظاهرش چیزی از خشمش را نشان نداد!!!

صدای قهقهه ی بلند مرد مانند شلاقی سکوت شب راشکاند ..

-وای خدای من..

این راگفت و چندبار دست هایش را برهم کوباند و نگاهش را نمایشی در اطراف چرخاند و گفت

حالا اگر بهت بگم

چند دقیقه وقت داری تا به اون دو تا رفیقت بگی، بیان اینجا چه شکلی میشی سرگرد

پشتم باش
این بار ساتکین واقعا جاخورد

اما زود خود را هر چند سخت کنترل کرد
هیچ وقت تا این اندازه احساس حقارت نکرده بود!!

مرد باخنده سرش را تکان داد و گفت

- ترش نکن پسر

- باید خیلی وقت پیش می فهمیدی ما همیشه چند قدم از همه جلوتر بودیم !!

مرد باطمینانیه قدمی جلو گذاشت و با صدای بلند و تیزی گفت

- البته فکر نکنم انقدری احمق باشند که قصد تیراندازی داشته باشند

بخصوص که اسلحه ای قلب رفیقشون رو هدف قرار داده

جمله ی مرد، که به اتمام رسید

پشتم باش

لیزر قرمزی درست بر روی قلب ساتکین سایه انداخت و به شدت در آن تاریکی شب خودنمایی کرد

ساتکین لحظه ای دندان هایش را برهم سابید ظاهرا خیلی حریف رادسته کم گرفته بود

سردوراهی بدی قرار گرفته بود!!!

صدای آرام سعید در گوشش پیچید که گفت

-لعنتی...لعنتی

کسی که تورو هدف قرارداداده تودید مانیست که بزنیمش!!!

وبا لحنی عتاب آلود ادامه داد

والان هم دلم می خواد توبه مابگی

هرچی زودتر باید فرار کنیم تا قبل از اون ها خودم قلبت رو نشونه برم!!!

تاچند دقیقه دیگه اونجاییم!!

پشتم باش

ساتکین خواست چیزی بگوید که ارتباط قطع شد

وضعیت خیلی آشفته ای بود، اما ساتکین نهایت سعی خود را کرد تا برهم نریزد

در موقعیت های زیاد و مشابه وحتى خطرناک تر از این هم قرار گرفته بود

و تنها تفاوت امشب وجود سعید و حافظ بود که به شدت نگرانش می کرد!!!

کمتر از پنج دقیقه ی بعد، که تقریبا با گزافه گویی های مرد سپری گشت

حافظ و سعید آرام و خونسرد به جمع ان ها پیوستند

ساتکین با ابروهایی درهم تنیده و نگاهی خشمگین به ان دو خیره شد

حضور ان دو فقط می توانست کارها را خراب تر کند

کاش حماقت نمی کردند و نمی آمدند

مرد لبخندی پهن بر لب نشانده و گفت

-خیلی خوش اومدین دوستان

پشتم باش
جمع بدون شما اصلا صفا نداشت!!!

یکی از جمع شان جدا شد و به سمت سعید و حافظ که خونسرد در چند قدمی ساتکین ایستاده بودند رفت وان
هارابازرسی بدنی کرد و چون چیزی ندید به سمت عقب و افرادش برگشت

مرد دستی برهم زد و گفت

-احسنت سرگرد

دوست های خوبی داری!!

لحظه ای به هرسه ی ان ها که در فاصله ی کمی از او ایستاده بودند نگاه کرد...

هرسه سرهایشان را بالا گرفته بودند و خونسرد و آرام او و افرادش را تماشا می کردند

گویی به سینما آمده بودند و مشغول تماشای فیلمی بودند!!!

سعی کرد اوهم خشم به سطح آمده اش را کنترل کند

مهم این بود که زمام این بازی در دست های او قرار داشت!!

بالحنی پراز تمسخر گفت

-سه تفنگدار ما

این راگفت وصدای قهقهه اش باردیگر سکوت شب را برهم ریخت

ابروهای هر سه نفر آن ها باشنیدن این جمله در هم فرو رفت ...

مرد لبخندی زد و مشعوف از این پیروزی به دست آورده ، پشت گردن خود را خاراند وگفت

-خوب ، بهتره بریم سر اصل مطلب!!

لحظه ای مکث کرد سپس با لحنی کشدار گفت

برای حاشیه فرصت بسیاره

البته اگر اجل به شما این مهلت رو بده!!!!

ساتکین با بالحنی پراز تحکم گفت

-دوستام هیچ ربطی به این جریان ندارن

اون هارو دخالت نده و بزار از اینجا برن!!!

مرد عجبی گفت و آب بینی اش را که از سرما راه افتاده بود بالا کشید

هوابه نسبت سردتر شده بود

-عجب!!

اگر این دو موش کوچولوی فوضول به این جریان ربط نداشتند

پس الان اینجا وسط ماجرا دقیقا چه غلطی می کنن هوم!؟

ساتکین از گوشه ی چشم دست های مشت شده ی سعید را دید

اما حافظ همچنان خونسرد به مرد خیره شده بود

خوب طبیعی بود او خود مدت ها تقریبا رئیس یک باند خیلی بزرگ بود و به مراتب در این موقعیت ها قرار گرفته بود
ومی دانست آن مرد با حرف هایش قصد بهم ریختن ان ها را دارد...

اما سعید نه.....

مرد بار دیگر بینی اش را صدا دار پاک کرد و ادامه داد

-جوون های خوش قدوبالاییم هستند بادیگاردات سرگرد

واقعا برای مردن حیفن !!!

ساتکین دندان هایش را بار دیگر برهم سایید و پراز خشم و نفرت گفت

-برای بار اخر بهت هشدار می دم که دوستانم رو بزاری برن !!!

مرد خنده ای استهیزا امیز کرد و گفت

واگر ندارم!؟

مرد کمی دیگر به ان ها نزدیکتر شد حالا دو قدم بیشتر با حافظ فاصله نداشت!!

حالا هر سه ی ان ها اسیر دست او و تحت اختیار او و افرادش بودند و دلیلی برای ترسیدن نداشت!!!

در هر صورت او هم باید خودی به این جوجه سرگرد نشان می داد!!

آنقدر بر قدرت خود غره شده بود که حتی متوجه چشم های جمع شده و درنده ی حافظ که بی شباهت با چشم های یک گرگ گرسنه به شکارش بود نشد

آن نگاه فقط از چشم های تیزبین ساتکین دور نماند و فکری مانند جرقه در ذهنش زده شد به دور از چشم آن ها و خیلی نامحسوس چشمکی بر حافظ زد

-بیا معامله ای بکنیم

اول تو بگو شیپور کجاست

تا بعد من فکری به حال این دو نخاله کنم!!!

ساتکین مجددا سعی کرد خشم خود را کنترل کند و باز در قالب همان ساتکین خونسرد همیشگی فرو رود..

لحن صدایش حتی از سردی هوایی که بر جان تک تکشان رخنه کرده بود سردتر بود!!!

-در هر صورت شیپور دسته منه

پشتم باش

نیم نگاه بی تفاوتی سمت حافظ و سعید انداخت و ادامه داد

ساتکین نگاه بی تفاوتی سمت حافظ و سعید انداخت

پوزخندی گوشه ی لب هایش را به سمت بالا متمایل کرد و گفت !!!

خیلی وقته یاد گرفتم وقتی پای همچین معامله ای وسط باشه تنها چیزی که ارزش داره جوخته و بس!!!!

مطمئنم اگر آن ها هم جای من بودند

مانند من تصمیم می گرفتند !!!

مرد نیشش باز شد و دندان های مرتبش رابه نمایش گذاشت

مجدادا چندبار دست های سردش راکه از سرما خشک شده بود طبق عادت همیشگی اش برهم کوباند و باسوزش

شدید دستش لحظه ای ابروهایش درهم گره خورد!!!

حالا دیگر در سه قدمی حافظ ایستاده بود و حافظ هرآن منتظر یک فرصت بود

ومی دانست که ساتکین به راحتی فکرش راخوانده است و در دل به زیرکی او احسنستی گفت

- عجب یعنی می خواهی بگی جون رفیقات برات اهمیتی نداره!!!

صدای مملو از ریشخند مرد چون نیشتری بر قلب سعید فرو رفت!!!

سعید نگاه متحیرش به سمت ساتکین برگشت و مبهوت زده بر لب های او دوخته شد تا جواب او را بشنود!!!

ساتکین نیم نگاه بی تفاوتی به او انداخت سپس نگاهش را از او گرفت و به همان سردی ادامه داد

-نه تا زمانی که پای جان خودم در میون باشه!!!

صدای ساتکین گفتن ضعیف سعید را شنید

ولی این بار نگاهش نکرد

فقط گره ی افتاده میان دو ابرویش بیشتر در هم گره خورد

حافظ همچون گرگی وحشی به سمت ساتکین برگشت

دست هایش مشت گشت

ورگ گردنش در ثانیه ای متورم گشت غرید

پشتم باش
-چی گفتی!!

نکنه فراموش کردی مابه خاطر تو بی همه چیز اینجایم!!!

حالا مارو دایبیرت کردی به...

سعید باصدایی که از شدت ناراحتی می لرزید سعی کرد دوستش را آرام کند

هرچند که حق رابه او می داد

سریع میان جمله اش پرید و نگذاشت ادامه اش بدهد

-حافظ ساکت شو وبر اعصابت مسلط باش

حافظ نگاه خشمگینش مانند گوله ای از آتش به سمت سعید برگشت

سعید با احساس ناراحتی شدید در نگاه طوفانی او که به شدت مواخذه اش می کرد خیره شد

-ههه من آروم باشم؟؟!!

این همه سنگ رفیقت روبه سینه میزدی

بیا آقارو تحویل بگیر!!!

مثل یه سنگ مارو شوت کرد جلو!!!

ساتکین بی توجه به صدای بلند حافظ که دست کمی از فریاد نداشت

نگاه تیز ، اما در ظاهر خونسردش را به مرد که با لذت حافظ وسعید را تماشا می کرد دوخت

مرد با حس سنگینی نگاه او، نگاهش را از آن دو مرد که یکی به شدت خشمگین بود و آن دیگری به شدت پریشان حال بود گرفت....

نفسش را با شدت بیرون فرستاد و خنده ای بی معنی کرد

-ببین تو دو تا گزینه بیشتر نداری!!

گزینه ی یک اگر الان جای شیپور و دختر رو بگی

می زارم رفیقات سالم برن

واما

پشتم باش

لحظه ای سکوت کرد تا جمله ای که می خواست بگوید تاثیر گذارتر باشد!!!

گزینه ی دو ..اگر به قیمت کشته شدن این دو هم حرفی نزنم

بازهم فرقی به حالت نداره سرگرد!!!!

چون ما بلدیم، حرف رو از حلقومت بیرون بکشیم!!!

ساتکین پوزخندی صدا دار زد و گفت

-می تونی امتحان کنی!!

مرد عنان از دست داده و پیر از خشم گفت

-پس تصمیم خودت رو گرفتی!!!!

دستش را دراز کرد و کمتر از چند ثانیه یکی از افرادش در کنارش قرار گرفت و اسلحه ای را به دستش داد!!!

-برای من کشتن این دو هیچ کاری نداره

و شاید خستگی امشب رو هم از تنم در کنه !!!

در نگاه خونسرد ساتکین نشانی از ترس نبود و همین مرد را خشمگین تر می کرد
قبل از هرگونه واکنشی، مجددا صدای خشمگین حافظ در آن نیمه ی شب زمستانی در فضای نیمه تاریک پیچید

-لعنت به تو

من نمی خوام بمیرم!!!

سپس قدمی به سمت جلو برداشت و بی اهمیت به اسلحه هایی که به سرعت سمتش نشانه رفت ملتسانه گفت

-بامن کاری نداشته باش

در عوض من جای اون دختر رو که دنبالش هستین می دونم و بهتون می گم!!!

صدای فریاد خفه شوی ساتکین، مانند کوبش ناگهانی صائقه برروی زمین بود !!

نگاه هراسان سعید به سرعت از حافظ به سمت ساتکین کشانده شد...

اوضاع حساسی بهم ریخته بود و او نمی فهمید که حافظ از کجا باید محل زندگی نهال رابداند

لحظه ای مکث کرد و به فکر فرو رفت

حتی خود او هم از ساتکین شب آخر خواسته بود تا محل زندگی اش را از او هم مخفی نگه دارد تا کمترین ریسک را کرده باشد ...

پس ...

صدای پراز نفرت و مملو از غیض حافظ او را از فکر بیرون کشید و نگاهش لحظه ای به چشمان خندان و مشعوف مرد افتاد و اخم غلیظی کرد!!!!

-ههه چته !!!!

جون تو جون

جون ما شلغم؟

مگر یادت رفته حرفای دقایق پیشت رو؟!!!!

وقتی پای جون آدم وسط باشه

پشتم باش

حتی با خود شیطان هم معامله میکنه!!!

سعید بار دیگر نام حافظ را به سختی برزبان آورد

نگاه خشمگین حافظ به سمت سعید برگشت

-تو یکی خف شو!!

من بخاطر دوستی باتوی احمق اومدم اینجا وتهش این شد!!!

ساتکین خشمگین قدمی به سمت جلو برداشت واز ندیدن عکس العمل افراد او که انگار مشغول تماشای فیلم سینمایی بودند گوشه ی لب هایش کش آمد!!!

همه چیز همانطور که او می خواست پیش می رفت و باید هرچه زودتر عنان این بازی را در دست می گرفت

در دل احسنی به زیرکی حافظ فرستاد

ولبخندی محو، بر وفاداری سعید بر لب نشانند

-آفرین پسر

پشتم باش
بهترین تصمیم رو گرفتی!!

اگر جای اون دختر رو بگی

مطمئن باش جونت رو بیمه کردی وزنده از این جا بیرون میری!!!

صدای دورگه شده ی ساتکین مجدادا در فضا پیچید

-احمق نشو!!

حتی اگر حرف هم بزنی باز جنازت فرداشب اینجا خوراک مور و لاشخوره!!!

حافظ پرتردید نگاهش رابه مرد دوخت ومرد بالبخندی زیرکانه دستش رابرووی شانه های حافظ گذاشت وگفت

-به اون گوش نکن پسر که فقط به فکر جون خودش

من بهت قول میدم که اگر هرچی رو که می دونی بگی ، جونت رو بهت ببخشم!!

پشتم باش

حافظ نگاه آخرش راسریع به ساتکین دوخت وساتکین زود پلک بازو بسته کرد ..

حافظ در میان فریاد بهت زده ی سعید که برای چندمین بار نامش رابرزبان می آورد سرش راجلو برد ودر گوش مرد که نگاهش از خوشحالی پیروزی به دست آورده برق می زد گفت

-برو به جهنم!!!!

این راگفت ودر کسری از ثانیه از پشت کت مرد ،اسلحه ی او را برداشت وشروع به شلیک به سمت افراد او که خشکشان زده بود کرد

ساتکین هم به سرعت از بهت زدگی ان ها استفاده کرد وابتدایر پایی به سعید زد واورا که در جابخشکش زده بود برروی زمین انداخت وسپس خود به سرعت نیزه هایش رابرداشت وشروع به پرتاب کرد!!!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و ان دو از بهت زدگی ان ها بهترین استفاده راکردند

حافظ بی امان شلیک می کرد وچون مرد جلویش مانند سپری قدعلم کرده بود

آن ها نمی توانستند او را هدف قرار دهند

با اولین شلیک از جانب آن ها مرد چنان فریادی کشیده بود که به راحتی واز پس صدای بلند شلیک گلوله به گوش همگی رسید

-احمق ها شلیک نکنید

تیر به من می خوره !!!

حسابی گیج شده بودند ودقیق نمی دانستند چه کاری باید انجام دهند و

قبل از اینکه بخواهند جای امنی برای سنگر گرفتن پیدا کنند ساتکین هدفشان قرار داد

سرانجام پس از دقایقی طولانی که سپری شد

همه ی افراد او زخمی برروی زمین افتادند

ساتکین به سمت آن ها رفت وتمام اسلحه ها رو برداشت ونفسش را باشدت تمام مهار کرد

تا کمتر از ساعتی قبل خودش هم به زنده ماندنش شک داشت وفقط بخاطر زیرکی حافظ توانسته بود بازی رابه نفع خودش برگرداند

همه چیز عالی پیش رفته بود ...

حافظ وقتی خیالش از اطراف راحت شد

پشتم باش

مرد را به سمت ساتکین پرتاب کرد و خود بر روی زانویش خم شد و دستش را بر روی قلبش که کمی به درد آمده بود گذاشت

سعید با دیدن این وضعیت او از بهت خارج شد و سریع از روی زمین خیز برداشت و به سمتش تقریباً دوید و با نگرانی پرسید

-حافظ خوبی

چیشد یهو پسر!!!

نگاه ساتکین به سمت حافظ برگشت و با دیدن او که به سختی نفس می کشید

خطاب به سعید گفت

-زود کمک کن بره داخل ماشین و کمی آب بهش بده تا من اینجا رو پاکسازی کنم و پیام!!!

در حین گفتن این جمله ی آخر نگاهش

رابه مرد که به شدت ترسیده بود دوخت

سعید نگاه نگرانش را از حافظ گرفت و به ساتکین دوخت

پشتم باش

ساتکین پوزخندی برلب نشانند وگفت

-نترس از عهده ی این یکی خوب برمیام!

سعید سری برای اوتکان داد ودستش رازیر بغل حافظ انداخت و به او کمک کرد

حافظ لبخندی تلخ برلب نشانند وگفت

-ولم کن خودم هنوز می تونم راه برم

سعید چشم غره ای به او رفت

اما خیلی زود لبخندی جایگزینش کرد وگفت

- پسر تو معرکه ای!!!

نقشتون رد خور نداشت

من که خودم حسابی فریب نقشتون رو خوردم

کی باهم مچ کردین!؟

حافظ تک خنده ای کرد وبه سختی گفت

پشتم باش

-فراموش نکردی که من کی بودم!

لحظه ای سکوت کرد

وبه تلخی زهر خندی زد وادامه داد

-وچی شدم!!

.....

نهال با هیجان داخل فرودگاه منتظر آمدن عمویش بود ...

دسته گل بزرگ دستش را برای چندمین بار به سمت بینی اش برد و بوئید

سر از پا نمی شناخت از اینکه قرار است تا دقایقی دیگر ، عمویش را کسی که از پوست واستخونش بود ببیند و برای همیشه در کنارش داشته باشد

بی شک او برایش بوی پدرش رامی داد و می توانست برایش پدرانه خرج کند

از دیشب حتی برای ثانیه ای از هیجان چشم بر روی هم نگذاشته بود و انقدر در بسترش تقلا کرده بود که در آخر ساتکین باروش خودش توانسته بود آرامش رابه او بازگرداند

پشتم باش

با یادآوری دیشب خیلی زود هجوم خون را بروی گونه هایش احساس کرد و لپش گل انداخت گوشه ی لب هایش را
گزید وبا شرم نگاهش رابه ساتکین که

کمی آن سمت تر با ابروهایی گره خورده مشغول بازی با نیاز بود دوخت

ساتکین بوسه ای بروی موهای نیاز که در اغوشش نشسته بود زد

اصلا دوست نداشت در این وضعیت نهال رابه همچین جای شلوغی بیاورد

اما نهال چنان شور وهیجان برای آمدن عمویش داشت که از دلش نیامد مانعش گردد

کلافه نفسش را بیرون فرستاد وبه ساعت بزرگی که از روبه رو آویزان کرده بودند چشم دوخت

با صدای هیجان زده نهال نگاهش رابه جانب اودوخت

که به جمعیتی که از درب خروج خارج میشدند چشم دوخته بود

لبخندی محو به گونه های رنگ گرفته اش زد

امیدوار بود حضور ناگهانی عمویش در بهبود روحیه اش تاثیر گذار باشد..

نهال روی پاشنه اش بلند شد بود وبا استرس از میان جمعیت به دنبال عمویش بود

وسرانجام پس از دقایقی طولانی، مردی تقریباً میانسال و نشسته بر روی ویلچر به همراه پسر جوانی مقابل نهال ایستادند ...

نگاه مبهوت زده ی نهال بین ویلچر و مرد

در نوسان بود

-نهال دخترم خودتی!!!

همین یک جمله برای شکستن بغض گلوی نهال کافی بود..

به سرعت وبی توجه به جمعیت خود رادراغوش ان مرد میانسال انداخت وصدای گریه ی بلندش در کل فضای پر از ازدحام ان جا طنین انداخت!!!

عموی نهال دستش را نوازش وار در کمر او به گردش در آورد وسعی در آرام کردن داشت

ارام لب هایش رابه گوش او نزدیک کرد ودر حالیکه نگاهش رابه ساتکین که کمی آن سمتر به آن ها خیره شده بود دوخته بود زمزمه کرد

-گریه نکن لولیتای خوشگل من!!!!

سرانجام نهال بعد از دقایق طولانی خود را از اغوش عمویش جدا کرد ونگاه مشتاقش حریصانه کل صورت او را رصد کرد تا تشنگی اش راسیراب کند

با دیدن شباهت چشم های او با پدرش ،لبخندی تلخ وکمرنگ برروی لب هایش نقش بست

عموی نهال با دیدن نگاه خیس دخترک دست هایش را طرفین صورت او قرار داد و خود رابه سمتش کشاند

لبه‌هایش روی پیشانی او نشست

و بوسه ای عمیق برروی آن کاشت

وزمزمه کرد

-چقدر چهره ات شبیه مادرته!!!

نهال لبخندش باشنیدن این جمله عمیق تر شد

چهره ی او و مادرش درست مانند

سیبی بود که از وسط نصف شده باشد

-پدر بهتر نیست اجازه بدی ماهم با این دختر عموی زیبامون آشنا بشیم!!!

نگاه نهال وساتکین همزمان باهم ،به سمت صاحب صدای پرلهجه که تا آن لحظه ساکت در گوشه ای ایستاده بود

چرخید

پشتم باش

صدای پژواک خنده ی عمویش در سالن پیچید

-و سام تو باید بهم حق بدی که بعد از مدت ها برادرزاده م رو دیدم !!!

سپس نگاهش را از پسرش گرفت ومجدادا به نهال دوخت وبا دلتنگی عجیبی انگشت اشاره اش را بر روی خطوط
چهره ی نهال کشید و آهسته وبه تکرار نجوا کرد

-چشم هات و نوع نگاهت خیلی به مادرت شبیه..

پس از زدن این جمله چون گنگی نگاه نهال را دید سریع خنده ای کرد و

کمک کرد تا

نهال ازروی زمین بلند شود ودر همان حین با لبخند گفت

-دخترم این شازده پسره غرب زده

تنها پسر عموی توست که فقط به بهونه ی تو تونستم به ایران بکشونمش!!

نگاه نهال مجدادا به سمت پسرعمویش کشیده شد و قبل از ان که بخواهد واکنشی نشان دهد

پشتم باش

در اغوش پسرعمویش فرو رفت وبوی تند عطرش در همان ثانیه اول دربینی اش پیچید و بینی اش از تندی آن جمع شد

فقط چند ثانیه زمان طول کشید تا از آن اغوش تنگ که باشدت می فشردتش توسط دستی قوی ترهایی یابد!!!

نگاه نهال لحظه ای در نگاه خشمگین ساتکین نشست و ضربان قلبش اوج گرفت

دوباره مهمان یکی از همان نگاه های نادر ساتکین شده بود

نگاهش راشتاب زده از او دزدید و

سریع خودش را جمع وجور کرد و خیلی نامحسوس خود را عقب کشید

۱- مای گاد

پدر اگر می دونستم همچین دختر عموی

تیکه ای دارم حتما زودتر از این ها به وطن برمی گشتم

همین یک جمله کافی بود تا دوباره نگاه وحشت زده ی نهال به سمت ساتکین کشانده شود

بادیدن رگ گردن متورم شده اش و دست های مشت شده اش حساب کار دستش آمد

صدای خنده ی عمویش مجدادا بلند شد

نهال با صدای عمویش نگاهش را از ساتکین مجدادا دزدید و به عمویش که کنجکاوانه به او می نگریست دوخت

-نهال دخترم این اقا رو به ما معرفی نمی کنی؟! -

لحظه ای خودش را باخت

حالا باید ساتکین را دقیقا چی معرفی می کرد

مکش که کمی طولانی شد

صدای جدی ساتکین که تا آن لحظه ساکت با کمی فاصله از آن ها ایستاده بود را شنید

-من شوهرشم !! -

نهال با شنیدن این جمله بند دلش پاره شد و لبخندی محو بر لب هایش نقش بست

عموی نهال لبخندی بر لب نشانده و نگاه خریدارانه ای به سر تا پای او انداخت دست ساتکین را که مقابلش دراز شده بود فشرد و خطاب به نهال گفت

پشتم باش

چرا به من نگفتی از دواج کردی!!

نهال لب هایش رابازبان تر کرد وبه سختی توانست بگوید

-هنوز عروسی نکردیم عمو

چرخش ناگهانی نگاه ساتکین رابرووی خود احساس کرد ،اما شهامت نگاه کردن در چشم هایش رانداشت ونگاهش همچنان خیره ی عمویش بود

که با کنجکاوی و کمی اخم به او زل زده بود!!!

- پس شوهرت نیست فقط باهم همخونه اید

باشنیدن این جمله ی عمویش ،اب دهانش را به سختی قورت داد

ناخواسته ذهنش تصویر قبل از خواب دیشبش را به نمایش گذاشت

هنوز بدنش از حرارت آغوش او وبوسه های پرمهرش داغ بود

نگاه پریشان خود را از عمویش که باچشم های جمع شده وکنجکاوبه او زل زده بود گرفت واز پسرعمویش که مشتاقانه ومنتظر جواب بر لب هایش زل زده بود عبور داد ودرنگاه به خون نشسته ی ساتکین دوخت

بازویش در کمتر از چند ثانیه

اسیر دست ساتکین شد و با فشاری که بر بازوهایش آورد متوجه ی میزان خشم او شد و قبل از آن که بخواهد حرفی بزند صدای سرد و پرتحکم ساتکین راشنید

-هنوز جشن نگرفتیم

با گفتن این جمله ی مختصر فشار اندک دیگری بر بازوهای نهال وارد کرد و او را به خود نزدیک تر کرد

به سختی جلوی مشتش خود را نگه داشته بود تا در دهان آن پسر عموی تازه از راه رسیده اش که انقدر بی پروا به نهال زل زده بود فرود نیاید...

عموی نهال که متوجه خشم نگاه ساتکین شده بود

تک خنده ی مصلحتی کرد و گفت

-حالا وقت برای صحبت زیاده

نگاهش را از ساتکین گرفت و به دختر بچه ای که در اغوش او با چشم های گیج از خواب به او می نگریست ادامه داد

این فرشته کوچولو خوابش گرفته

نگاه نهال باشنیدن این حرف بر روی نیاز و چشم های خمار از خوابش چرخید و به بهانه ی گرفتن او از اغوش ساتکین ، بازویش را از دست های ساتکین مهار کرد و آهسته و با نگاه دزدکی به جانبش گفت

-نیاز رو بده من

یکم هم بغل من باشه

ساتکین نگاهی به آن دختر که به شدت دستپاچه شده بود انداخت

واز غلظت اخمش کمی کاسته شد

پلک هایش را لحظه ای برایش بازو بسته کرد و به گفتن

نه خالی بسنده کرد

نهال دیگر چیزی نگفت

فقط با حس سنگینی نگاه عمویش لبخندی بر لب نشانده سعی کرد

کوچکترین نگاهی هم به سمت پسر عمویش که همچنان خیره و با لبخندی پهن او را می نگریست نندازد

پشتم باش
هنگامیکه از درب خروجی فرودگاه خارج شدند

عموی نهال تک سرفه ای کرد و نگاه ان ها را متوجه ی خود کرد و گفت

-خوب دخترم

ما هتل میریم

و تا...

نهال شتاب زده میان صحبتش پرید و گفت

- وای عمو چرا هتل بیا باید خونه ی ما

عموی نهال صندلی چرخدارش را به سمت او هدایت کرد وبا محبت دست هایش را به دست گرفت

بوسه ای بر روی آن نشانند و با لبخندی گفت

-عروسک عمو

تعارف ندارم ..من خیلی سال ایران نبودم واین قسمت ایرانی بودنم رو به همراه خیلی چیزای دیگه فراموش کردم!

فعلا یه چندروزی در هتل سر می کنیم تا در اولین فرصت خونه ای رو بگیرم

پشتم باش
نهال دیگر اعتراضی نکرد

به خصوص وقتی سنگینی نگاه پراخم ساتکین را بر روی پسر عمویش احساس کرد

از همان ابتدا ی آشنایی اش با ساتکین متوجه ی تعصب و حساسیت ساتکین بر روی خودش شده بود و حالا می دانست که این نگاه های سنگین و این لبخندهای مضحک پسر عمویش تا چقدر برای او سنگین تمام می شود

نفس حبس شده اش را مهار کرد و

با دلتنگی مجدداً خم شد و عمویش را در اغوش گرفت و پراز بغض گفت

خیلی خوشحالم عمو که شمارو دارم

ممنون که برگشتین و قرار پیشم بمونین

عموی نهال بوسه ای بر پیشانی اش نشانند

نگاه مستقیم اش را بر چشم های دخترک معصوم که می دانست عزیز کرده ی برادرش است دوخت و تمام تصاویری که در این سال ها او را عذاب می داد از مقابل چشم هایش در کسری از ثانیه گذشت

پشتم باش

در حینی که دست هایش را نوازش گونه برکمراو می کشاند آرام گفت

-منم خوشحالم که بالاخره بعد از سال هابریگشتم

هرچند که خوشحالیم وقتی تکمیل می شد که پدر ومادرت رو هم اینجا ودر کنار تو می دیدم

ولی هیهات که قسمت نبود!!

باشنیدن این کلمات ویاد پدر ومادرش قطره اشکی جسورانه خود را از بند زندان چشم هایش رهانید واز گونه هایش سر خورد

عموی نهال با سر انگشتش قطره اشک اوراگرفت وبرلب هایش چسباند

بوسه ای برآن زدو گفت

-دخترکم این مروارید ها رو هدر نده

نه تا وقتی که عموت پیشته

که دلش طاقت نمیاره !!

نهال سعی کرد لبخندی برلب بنشاند

پشتم باش

و چون نگاهش در نگاه عمویش گره خورد و لبخند پرمحبت او را دید لبخندش واقعی شد

....

در تمام مدتی که در ماشین نشسته بودند هیچکدام حرفی نزدند

نهال با حلقه ی دستش مشغول بازی بود و زیر چشمی ساتکین رازیر نظر گرفته بود که در سکوت و با سرعت تمام رانندگی می کرد و فقط گاهی از آینه عقب راتماش می کرد

حالا که آرام تر شده بود او هم ابروهایش را در هم گره زده بود

علت اخم ساتکین را نمی فهمید

پسر عمویش او را خیلی ناگهانی و در کنار خود او در اغوش گرفته بود و سوای آن

پسر عمویش از بدو تولد در آن سوی اب ها و با فرهنگ آن هابزرگ شده بود و خوب بی شک آشنایی با فرهنگ کشور خودش و تعصب مردانش نداشته است به خصوص از نوع ساتکینش...

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و سعی کرد نگاه های او را هم توجیه کند

نوع نگاه پسر عمویش بر روی بدنش سنگینی می کرد

طوری که انگار او را برهنه درمقابل خود دیده است

اما این هم مشکل او نبود

مشکل خود پسر عمویش بود !!!

هرچی فکر می کرد دلیل این رفتار او را درک نمی کرد

سکوت ساتکین را دوست نداشت

دلش از این فضای سنگین که داخل کابین ماشین حکم فرمایی می کرد می گرفت

و این سکوت تلخ، شیرینی جمله اش را که در کمال جدیت گفته بود

من شوهرشم را می گرفت!!

دست از بازی با حلقه اش برداشت و به پهلو چرخید و به در ماشین تکیه داد و

نگاه مستقیم اش را به او دوخت

لب هایش را بازبانش تر کرد و آرام و درحین حال محکم پرسید

پشتم باش
-جناب سرگرد اخمو-

میشه دلیل اذیت رو بدونم!

مگه من بغلش کرد....

ساتکین اجازه نداد جمله اش کامل شود

برگشت و آن نگاه نادرش را مهمان نگاه گرد شده ی نهال کرد!!

استغفرالهی زیر لب گفت

تا شاید آرام تر شود

خودش هم می دانست که او بی تقصیر بوده است

اما دست خودش نبود

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و شیشه ی ماشین را اندکی پایین کشید

از گوشه ی چشم دید که نگاه نگران نهال لحظه ای به عقب و بر روی نیاز که غرق خواب بود چرخید!!!

پشتم باش

بدنش بوی عطر آن پسر بی ناموس را گرفته بود و این عصبی ترش می کرد

شیشه را بالا داد

-الان گردنت شکسته بود

چنان جدی این جمله را گفت

که نهال کمی بیشتر خود را به شیشه ی ماشین چسباند

بیشتر از لحن کلام ساتکین ،رگ متورم شده ی گردنش بود که نهال را به وحشت انداخت

کمی خودش را جمع و جور کرد اما عقب نشینی نکرد

این حق را به ساتکین نمی داد که بخواهد به خاطر یک تماس فیزیکی ناخواسته با او با این لحن تند صحبت کند
و بدتر از آن بخواهد تهدیدش کند

ابرو هایش را در هم گره زد و لب هایش را بازبانش تر کرد و با لحن تند و هشدار دهنده گفت

-تو این اجازه رو نداری که بخواهی من رو سر هر چیزی تهدید کنی جناب سرگرد !!!

نگاه ساتکین به تندی بر روی صورت او چرخید و از نگاه تخس ولحن تهدید آمیز صدایش لحظه ای خنده اش گرفت
اما به سختی خود را کنترل کرد و تاک ابرویی بالا انداخت و با خونسردی تمام گفت

- این یک تهدید نبود یک

هشدار بود نهال !!

خط قرمز زندگی من خیلی کمه دختر

و تو الان مهم ترین خط قرمز من شدی نهال!!

سنگینی هیچ نگاهی نباید روی تو باشه جز نگاه من!!

نگاهش را لحظه ای به نهال دوخت

به دختری که حاضر بود بخاطرش زمین وزمان را بهم بدوزد

کلافه دستی بر روی موهایش کشید

و با تحکم ادامه ادامه داد

بدن تو فقط و فقط باید بوی عطر بدن من رو بده نه کس دیگری رو نهال نه هیچ کس !!!

نهال باشنیدن این جمله ناخواسته کمی آرام تر شد..

قلبش گویی منتظر همین چند جمله بود تا باز بی تابی اش را شروع کند و به جنگ با عقلش برود

بینی اش را جمع کرد و چند بار خودش را بو کرد و چون بویی استشمام نکرد

لب و لوچه اش را اویزان کرد

ساتکین بادیدن این عکس العمل نهال خنده اش گرفت

دستش را از روی فرمان برداشت و لب گوشتی او را کشید

-موش کوچولوی کی بودی تو!!!

نهال خنده اش را مهار کرد و لب هایش را داخل دهانش کشید و به ساتکین نگاهش را دوخت

خوش حال از لبخند ساتکین با هیجان به او نزدیک تر شد و با شیطنت لب زد

-عمو پلیسه ی بداخلاق

حالا که موش کوچولوت تونست بخندونت جایزش چیه

پشتم باش

ساتکین ماشین را به گوشه کشاند و سرعت ماشینش را کم کرد

نیم نگاهی به نهال انداخت و چشمکی تحویلش داد و با بدجنسی گفت

- اووم جایزت رو اخر شب مثل دیشب به صورت ویژه تر می دم

هوم نظرت چیه

نهال دیگر نتوانست خنده اش را مهار کند

سرش را بروی شانه ی او قرار داد و با آرامش چشم هایش را بست و خدارو شکر کرد از اینکه تکیه گاهی مانند

ساتکین دارد

ساتکین کلافه از کریدور عبور کرد و هراز گاهی سری برای جواب سلام هایی که به اومی دادند تکان می داد

به اتاق سرهنگ که رسید آرام به در ضربه ای وارد کرد و منتظر جواب سرهنگ نماند و داخل اتاق شد

سرهنگ با دیدن ساتکین لبخندی بر لب نشان داد و با آرامش او را به نشستن دعوت کرد

هیچ کس مانند او حال خراب این پسر را درک نمی کرد

به خصوص حالا که دختر خودش هم تهدید شده بود و بدتر آن که نمی توانست او را یک جاهم نگه دارد

کلافه دستی بر محاسنش کشید وزیر لب چند ذکر فرستاد تا شاید بتواند آرامش خود را حفظ کند

-چته پسر شنیدم تو دایره حسابی گرد و خاک به پا کردی!!

ساتکین نفسش را مهار کرد و با خشمی کنترل شده گفت

-سرهنگ کبیری خیلی می تونه برای این پرونده کمک ما باشه و من از شما خواستم با قاضی پرونده صحبت کنید
و حکم اعدام رو به تا خیر بندازین!!

سرهنگ نگاهی عمیق و دقیق به او انداخت و گفت

-بارها گفتم و باز هم میگم سرگرد

همه چیز طبق خواسته ی ما نمی چرخه

ما نمی تونیم تو همه چیز دخالت کنیم

پرونده ی کبیری خیلی سنگین بود و حکم با توجه به اعترافات مستقیم خود و مدارک به دست آمده زود بریده شد

ساتکین تکیه خود را از روی صندلی گرفت و کمی به سمت سرهنگ خود را جلو کشید و مصرانه گفت

-شما اگر بخواهید می تونید کمی برای به تاخیر انداختن حکم زمان بخرید

کمتر از یکماه دیگر کبیری رو اعدام می کنند و من تنها سرنخ خودم رو هم باز از دست دادم

کبیری چشم و گوش زیادی در همه جا داره و چون پای دخترشم وسطه از هیچ کمکی دریغ نمی کنه

پشتم باش

کلافه سکوت کرد و خشمگین تر ادامه داد

اون که زندان یک گوشه مریض و داغون افتاده

من نمی دونم این همه عجله برای دادن حکم اعدام چیه!!!

سرهنگ از پارچ روی میز لیوانی را پر از آب کرد و به سمت ساتکین گرفت و گفت

-آروم باش پسر

این روزها خیلی زود جوش شدی و این در این وضعیت اصلا خوب نیست

ساتکین لیوان را از دست او گرفت و جرعه ای از آن نوشید

چگونه می توانست آرام باشد وقتی که اوضاع تا این حد بهم ریخته بود

نهال و نیاز کم بود و هدیه هم به جمع آن ها پیوست

-من با قاضی پرونده صحبت کردم

شاکی خصوصی پیدا شده و کمی کار سخت تر شده

اما قرار شد پرونده را به تجدید نظر بفرستیم و حداقل اینطوری کمی زمان بخریم!!

ساتکین خوبه ای گفت و نگاه دقیق اش را مستقیم بر سرهنگ دوخت و پرسید

-هدیه رو می خواهین چیکار کنین

سرهنگ

سرهنگ با یادآوری هدیه کلافه سری تکان داد و گفت

-خودت که این دختر رو بهتر از من میشناسی

کلافه کرده

آروم و قرار نداره ونمی تونم خونه نگهش دارم

فعلا که براش دوتا محافظ گذاشتم تا اگر جایی خواست بره همراهیش کنن

از طرفی می ترسم با وجود محافظ به شیراز بفرستمش

از طرفی بهانه ی دانشگاهش رو می گیره

می دونی که حاج خانوم بیماری قلبی داره

ومن بیشتر نگران حال اونم که تحمل این همه استرس رو نداره!!

ساتکین نفسش رامجدادا مهار کرد

لیوان رابرووی میز گذاشت ودر حین برخوردارستن گفت

-قول می دم زود پرونده رو حل کنم

با هدیه هم خودم صحبت می کنم

شما نگران نباشید

سرهنگ لبخندی گرم برصورت نگران او زد وساتکین با دنیایی از فکر اتاق او را ترک کرد

نهال مضطرب مقابل ساتکین که به ماشین تکیه زده بود ایستاد واز پس عینک نگاه موشکافانه ی او را بروی خود

احساس کرد با زبانش لب هایش را تر کرد

می دانست به خاطر حضور پسر عمویش ساتکین دوست نداشت اوبه هتل ونزد عمویش برود

ولی او هم دلش می خواست عمویش را که بعد از چندین سال بخاطر اوبرگشته بود ببیند و کمی با او وقت بگذراند

عمویش تنها کسی بود که حالا جز ساتکین داشت

-دیر شد عمو منتظره بریم؟!-

از صبح چندبار زنگ زده

ساتکین سکوت خود را نشکاند و تکیه اش را از ماشین گرفت و بدون حرفی پشت فرمان نشست

می دانست الان هر چقدر هم خطری که نهال را تهدید می کند جدی باشد

نمی تواند مانع از رفتن نهال نزد عمویش شود

تا حدودی هم حق را به او می داد که تا این حد از دیدن عمویش هیجان زده شود

کلافه نفسش را بیرون فرستاد

باید چندتا از نیروهایش را دم هتل مستقر می کرد

تا خیالش تا حدودی راحت شود

او اهل ریسک کردن نبود

در این وضعیت اشفته حضور ناگهانی عموی نهال را کم داشت

پشتم باش

نهال آرام کنارش قرار گرفت

نیاز مانند همیشه خاموش مشغول بازی بود با عروسک جدیدش که ساتکین برایش گرفته بود

نگاهش را از او گرفت و ناخواه آگاه آهی کشید

ساتکین نیم نگاهی سمتش انداخت و ماشین را روشن کرد

می دانست قلب مهربان نهال با هربار دیدن نیاز به درد می آید

خود او هم از آینه به آن فرشته کوچولو که با تکان دادن چشم و ابرو با عروسکش ارتباط برقرار می کرد چشم دوخت

لبخندی محو بر لبانش نقش بست

باید خیلی زود برای دکتر و عمل نیاز هم اقدام می کرد

نگاهش را از آینه گرفت و لحظه ای به نهال که خاموش به روبه رویش زل زده بود دوخت و گفت

-اگر دوست داری تنها به دیدن عموت بری من نیاز رو با خودم ببرم

نهال با شنیدن این جمله نگاهش را به ساتکین دوخت و ابروهایش را در هم گره زد

پشتم باش

-منم به اندازه ی تو نیاز رو دوس دارم

وبارها گفتم

نیاز هیچ مزاحمتی برای من نداره

حتی تنهاییم رو کمرنگ تر کرده

لحظه ای مکث کرد و سپس اندوهگین ادامه داد

من فقط برای خودش خیلی ناراحتم

ساتکین ماشین را مقابل هتل پارک کرد و گفت

-نگران نیاز نباش

اون خیلی زود وبا یک عمل خوب میشه

لحظه ای مکث کرد و

کمی به سمت نهال برگشت

عینکش را از روی چشم هایش برداشت و نگاه مستقیم اش را به او دوخت وبا تحکم گفت

نهال خوب گوش کن چی میگم

تحت هیچ شرایط و هیچ بهانه ای از هتل خارج نشو

تا وقتی که خودم دنبالت پیام

نهال لبخندی برنگرانی اوزد و سرش راتکان داد

ساتکین خوبه ای گفت واز ماشین پیاده شدند

نیاز رادر اغوش گرفت و ان ها را تا مقابل اتاق عمومی نهال همراهی کرد

بایاد اوری پسر عمومی نهال اخمی غلیظ صورتش را پوشاند اما اعتراضی نکرد

دلش نمی خواست این حال خوش نهال را خراب کند

کلافه ضربه ای به در وارد کرد

در که توسط عمویش گشوده شد

نهال باهیجان وبدون تعلل خود رادر اغوش عمویش رها کرد

عموی نهال با لبخند دستی نوازش وار برکمر او کشید و گفت

خوش اومدی دخترم

خیلی وقته که نگاهم خیره به در ومنتظر توست

نهال لبخندی زد

خودش را کمی از اغوش او فاصله داد

نگاهش را در نگاه عمویش دوخت و با محبتی خالص گفت

- منم بی صبرانه برای دیدن شما لحظه شماری می کردم

عموی نهال لب هایش را روی پیشانی او گذاشت و بوسه ای در آن کاشت

سرش را که بلند کرد

نگاهش را به ساتکین که در استانه ی در خیره ی ان ها بود دوخت

ودردل پوزخندی زد

این سرگرد جوان ومدعی نمی دانست قرار است به زودی چه بازی هایی را از او بخورد

واو عاشق بازی با شکارش بود

این مرد جوانی که مقابلش ایستاده بود

پشتم باش

همان مردی بود که بارها و بارها نقشه هایش رانقش براب کرده بود و حسابی برنامه هایش را برهم ریخته بود و باعث مرگ بهترین اعضای گروهش شده بود

اگر او و عشق احمقانه اش به برادر زاده اش نبود

بی شک تا الان هم شیپور و هم نهال را برای خود داشت

پوزخندی را که می رفت

گوشه ی لب هایش نقش ببندد

کنترل کرد ...

سرگرد شماره یک دادگستری شیپور نمی دانست خود با دست های خودش برده را به دست ارباب سپرده است

برقی شیطانی در چشم هایش درخشید

ظاهرا نگاه اش زیادی سنگین بود

که ساتکین ابرویی بالا انداخت و نگاه پرسشگرا نه اش رابه اودوخت

یاشار لبخندی بر لب نشانده دستهایش را تکانی داد وگفت

-بیا داخل پسر

چرا بیرون موندی

نگاه مشتاق نهال به سمت ساتکین برگشت و لحظه ای در نگاه او گره خورد

ساتکین که نگاه مشتاق او را دید

لبخندی محو زد و خیلی جدی گفت

-اولین روز عمو و برادرزاده رو تنها می زارم

تا باهم خلوت کنند

یاشار لبخندش عمق بیشتری گرفت

از ذهنش گذشت که از این پس فرصت بسیاری دارند تا عمو و برادرزاده باهم خلوت کنند

سری تکان داد و گفت

-هر جور راحتی پسر جان

نهال نزد او رفت و نیاز را از اغوش او گرفت

وقتی نگاهش در نگاه ساتکین نشست

ساتکین آرام لب زد

-مواظب خودت و خط قرمز های من باش

نهال لبخندی بر لب هایش نشست که هیچ مغایرتی با گره ی افتاده میان دو ابرویش نداشت

....بعد از رفتن ساتکین، نهال که کمی معذب شده بود

به سمت عمویش که خیره او را تماشا می کرد چرخید

کمی معذب شده بود

لبخندی دستپاچه زد و نیاز را کمی بیشتر به خود چسباند

بارفتن ساتکین، نهال تا حدودی احساس غریبی کرد با عمویی که بعد از ۲۳ سال او را بدون حضور خانواده اش دیده بود

مخصوصا وقتی نگاه جدی و مستقیم او را بر روی خود این چنین خیره می دید

پشتم باش

چیزی شبیه لبخند بر لب نشاند و به سمت مبل رفت و نیاز را که در اغوش تنگش کلافه شده بود و بی قراری می کرد
بر روی مبل گذاشت

ودستی بر روی موهایش کشید

-این دختر خوشگل رو معرفی نمی کنی دخترم

نهال با شنیدن صدای عمویش برگشت

لبخندی بر لب نشاند

نگاه پرمحبتی به نیاز انداخت و گفت

-این فرشته کوچولو مدتی قرار مهمون ما باشه

یاشار ابرویی بالا انداخت و جواب لبخند دخترک را هر چند سخت داد

سخت بود برایش این همه شباهت را ببیند و غرق در خاطرات تلخ گذشته اش نشود و بتواند جنون و خشمش را کنترل
کند

لحظه ای چشم هایش را بر روی هم گذاشت تا بتواند بر جنون آنی اش غلبه کند

پشتم باش

فعلا برای انتقام ورهایی از این حس و نفرت زود بود

-عمو شما حالتون خوبه

باصدای ظریف و نگران دخترک چشم هایش راباز کرد و به سختی لبخندی برروی لب نشانده

حتی جنس صدایش هم شبیه صدای او بود

لحظه ای دست هایش مشت شد و کل خشم اش را برروی مشت دستش خالی کرد

سپس مشتش راباز کرد

-اره عمو جون

هنوز خستگی سفر تو تنمه

نهال بامحبت نزد او رفت و کنار او زانو زد

نگاهش لحظه ای برروی صندلی و بلچر مات ماند و غم در کل وجودش پرکشید

چرا هیچ وقت پدرش در مورد پاهای عمویش با او صحبت نکرده بود

هرچند که در کل هیچ وقت از عمویش چندان صحبت نکرده بود

بافشرده شدن دستش توسط دست سرد عمویش لحظه ای سرمادر کل وجودش منتشر گشت

ناخواسته بادت های گرم ساتکین مقایسه کرد واز این مقایسه از خودش احساس شرم کرد ...

-توی یک تصادف تو ایتالیا این اتفاق افتاد

نهال باشنیدن این جمله ی کوتاه ، گوشه ی لبش راگزید و متاثر سری تکان داد به سختی دهانش را از هم گشود و آرام گفت

-متاسفم

باشار دست هایش را بروی شانه ی ظریف او قرار داد و با لحنی پر از حسرت گفت

مثل مامانت قلب مهربونی داری

دستش را بلند کرد و با انگشت اشاره اش بروی تک تک خطوط اجزای صورت او کشید

غمی که در نگاه پر حسرتش نشست

برای لحظه ای کوتاه نهال را متعجب کرد

پشتم باش

برایش عجیب بود که عمویش از بدو دیدارشان فقط از مادرش و شباهت او با مادرش صحبت کرده بود و اصلا در مورد پدرش حرفی نزده بود

یاشار دستانش را نوازش گرانه تا بالای موهای او کشاند و اهسته تر ادامه داد

-اونم مثل تو نازک دل و حساس بود

اگر کسی کوچکترین غمی داشت

انگار غم عالم رو تو دلش می ریختن

بازهم از این تماس فیزیکی نهال لرزید

مدت ها بود هیچ دستی جز دست ساتکین بر روی بدن و موهایش ننشسته بود و حسی که الان داشت را اصلا دوست نداشت

بر خودش نهیبی زد که این مرد عمو وهم خونش است و با مرد این روزهایش فرق دارد

صدای گرفته و پرحسرت عمویش در گوشش نشست

-حتما شنیدی که مادرت همسایه ی مابود

پشتم باش
همسایه ی ما در یک کوچه باغ خلوت.....

یاشار با گفتن این جمله لحظه ای مکث کرد و با یاد آن کوچه باغ و آن روزها چشم هایش را با درد لحظه ای بر روی هم گذاشت

و باز مثل همیشه تصویر آن دختر قد بلند و زیبا در آن کوچه باغ خزان زده در مقابل پلک های بسته اش شکل گرفت

لبخندی محو بر لب هایش نقش بست

با صدای سام آن تصویر محو گشت

-واو ببین کی اینجاست

دختر عموی خوشگلمون!!

چشم هایش از هم گشوده شد و نگاهش در نگاه گنگ و پرسوال نهال گره خورد

نهال نگاهش را سریع از عمویش که گویی در یک دنیای دیگر سیر می کرد گرفت و به پسر عمویش که با حوله ای کوتاه در دور کمرش و با بالاتنه ای برهنه در مقابلش ایستاده بود دوخت و بادیدن او در این وضعیت سریع نگاهش را از او گرفت و سرش را پایین انداخت و با صدایی که به سختی از گلوی خشک شده اش خارج شده بود سلام کرد

هنوز سلامش کامل از دهانش بیرون نیامده بود که صدای بشاش پسر عمویش در گوشش نشست

-حوصلم سر رفته بود خوب شد اومدی دختر عمو

نهال بدون نگاه کردن به او سرش را تکان داد

صدای خنده ی سام در فضا پیچید

-حالا چرا سرت رو پایین گرفتی

نترس بابا لخت نیستم

حوله دورم پیچیدم!!

نهال از خنده ی او ابروهایش بیشتر درهم گره خورد

با لحن محکمی گفت

-اینجا بچه نشسته بهتره بری لباس بپوشی پسر عمو

سام نیم نگاهی به جانب نیاز انداخت و چون اورا سرگرم بازی دید مجدداً خندید و خواست چیزی بگوید

که یاشار چشم غره ای مهمانش کرد و با ابرو اشاره کرد که برود

نمی خواست حالا که همه چیز مرتب شده بود نگران کله شق بازی های تنها پسرش باشد

-اینجا ایتالیا نیست پسرم که هر جور بخوای بگردی و هرچی دوست داری بگی

پشتم باش
بهتره بری لباس بیوشی

سام دستش را برای چشم غره ی پدرش تکان داد واز آن جا دورشد وبه سمت اتاقش رفت

تا پیراهنش را برتن کند

سعی کرد براعصابش مسلط باشد

تا زمانیکه چیزی را که می خواهد به چنگ بیاورد

زبانش رادور لب هایش چرخاند

او با این دختر عموی زیبایش کاری نداشت

آن رابه پدرش بخشیده بود تا هر معامله ای که می خواهد با او انجام دهد

تنها کسی که او رابه ایران کشانده بود

آن دختر زیبای داخل عکس بود که در پاساژی به همراه نهال گرفته شده بود

واو تصادفی در لپتاب پدرش دیده بود

وچشم هایش بدجور آن را گرفته بود

پدرش به او وعده داده بود که اگر با اوبه ایران بیاید وهر چه او می گوید انجام دهد

پشتم باش

حتما آن دختر شیطون و جذاب را که ندید هم می توانست حدس بزند بسیار هات ولوند است را برده ی او خواهد کرد...

نهال نیاز را که به خواب عمیقی فرو رفته بود در اغوش کشید و به سمت اتاق خواب عمویش حرکت کرد
آن را بر روی تخت قرارداد

ساتکین پیام داده بود تا یک ساعت دیگر می آید و او هنوز هم بعد از چند ساعت از هم صحبتی با عمویش سیر نشده بود

پتو را بر روی نیاز کشید و خواست برگردد که نگاهش بر روی عکس یک جفت چشم که کنار تختش قرار داشت ثابت ماند

قلبش لرزید و دستش ناخواسته لحظه ای بر روی پیشانی اش نشست

چقدر به چشم های مادرش و خودش شباهت داشت

خم شد و عکس قدیمی را از روی تخت برداشت

و بران خیره شد

-نهال دخترم

باشنیدن صدای عمویش برگشت و بادیدن او که در فاصله ی کمی از او ایستاده بود چیزی شبیه لبخند بر لب نشانده

یاشار بادیدن عکس در دست های نهال جاخورد اما لبخند نشسته بر روی لب هایش چیزی را نشان نداد...

دستش را بلند کرد و عکس را از میان انگشت های دخترک بیرون کشید

لحظاتی به آن نگاه کرد

حالا که نهال را داشت

احتیاجی به این عکس نداشت تا خاطرات عشق و نفرت اش رازنده نگه دارد

مجدادا پس از آخرین نگاه، عکس را دست نهال داد

لبخندی بر لب نشاناند و آرام گفت

-یکی از زیباترین چشم های دنیا متعلق به روشنگر بود!!!

نهال متحیر پرسد

-پس اشتباه نکردم

این عکس قدیمی عکس چشم های مادر منه!!

لحظه ای مکث کرد و به عکس خیره شد

سپس نگاه گنگش را به عموییش دوخت و با تردید پرسید

اما...اما دست شما چیکار می کنه!!

یاشار لبخندی پهن بر لب نشاند و مرموزانه پاسخ داد

-روشنک یا همون مادر تو بهترین دوست من از همون دوران بچگی بود که بعدها شد زنداداشم و مادر تو!!

لحظه ای پر حسرت اندیشید

می توانست مادر فرزندهای او شود و حتی نهال هم با همین شباهت بی نظیرش به مادرش دختر او.....

بالحنی سردتر ادامه داد

-این عکس قبل از ازدواجش با پدر تو گرفته شده که دم دست گذاشتمش تا بدم به تو

حالا هم از این اتاق بیایرون تا بچه راحت بخوابه!

باید درمورد قتل خانواده ات و اطلاعاتی که داری صحبت کنیم

نهال که به ظاهر قانع شده بود

دیگر صحبتی نکرد

بوسه ای دلتنگ بر روی چشم های زیبای مادرش که برای همیشه بسته شده بود و دل او را غرق خون و حسرت کرده بود گذاشت

و با قلبی اندوهگین پس از آخرین نگاهی که به سمت نیاز انداخت از اتاق خارج شد و عمویش راتا سالن همراهی کرد

قبل از آن که بخواهد بنشیند ضربه ای کوتاه اما محکم به در خورد و قلب نا آرام نهال باشنیدن آن صدا از هیجان آمدن ساتکین به تپش افتاد و بی قرار گردید

فقط حضور آن مرد صاحب باغ وحش بود که می توانست دل نا آرامش را آرام کند

تقریباً به سمت در به پرواز در آمد و آن راگشود

ساتکین را دید که پشت در ایستاده بود و

لبخندی پهن بر لب هایش شکل گرفت

نمی دانست چرا ولی در این چندساعتی که در هتل و نزد عمویش مانده بود بیشتر از هر زمان دیگری دلش برای ساتکین تنگ شده بود

ساتکین قدمی به اون نزدیک تر شد و بادیدن برق نگاه او لبخندی بر لب نشانده

چشمکی زد و آرام گفت

-موش کوچولو

اومدی هتل و یاد هتل قلبی خودمون افتادی

ذهن نهال در آنی به فعالیت پرداخت و با تصویرشفافی که ارائه کرد

صورت اش گلگون گشت

تپش قلبش برروی هزار رفت

لب هایش رابازبان تر کرد و

گوشه ی لب هایش راگزید

ساتکین خنده ای در گلو کرد و با بدجنسی گفت

-می خوای تو همین هتل برای امشب یک اتاق رزرو کنم هوم؟!-

نهال باشنیدن این جمله خنده اش گرفت اما آن را مهار کرد

دستش رابلند کرد و ضربه ی اهسته ای برشکمش کوباند وگفت

-پسره ی پرو

کمی هم گاهی خجالت بکشی بد نیستاا

ساتکین با لبخند دستش رادراز کرد ولپ او رامحکم کشید وگفت

-ترجیح میدم این رو بکشم

-نهال دخترم

نهال باشنیدن این جمله ی عمویش کمی از ساتکین فاصله گرفت و بالبخند و خوشحال از حضور ساتکین به اتفاق او وارد سالن شد

بعد از احوالپرسی مردانه ای که بین ساتکین و عموی نهال رد و بدل گشت

ساتکین نشست و نهال به سمت اشپزخانه ی کوچک و شیک هتل رفت تا نوشیدنی بیاورد

یاشار نگاه دقیقش رابه ساتکین دوخت

لبخندی زد و بالحنی قدر شناسانه گفت

- سرگرد می خواستم بابت این چندوقت از شما تشکر کنم

بعد از قتل برادر وزن برادرم ظاهرا نهال تحت تعقیب بوده و بارها و بارها از خطری که تهدیدش می کرده نجاتش دادین!!!

-نهال تنها یادگار برادر و بهترین دوست منه و من نمی دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم

ساتکین

ارام اما جدی در جواب تشکر او گفت

-نهال زن منه و من هرکاری کردم برای ناموس خودم کردم

احتیاجی به تشکر شما نیست

یاشار سری تکان دادوگفت

-این که صد درصد

ولی در هرصورت وظیفه ی من که از شما تشکر کنم

بگذریم از روند پرونده ی برادرم صحبت کنید

نهال می گفت

شما اون رو در جریان روند پرونده قرار نمیدین

یاشار لحظه ای مکث کرد

در دل اعتراف کرد که مردی که مقابلش نشسته است نگاه نافذی دارد

وکوچکترین اشتباهی که کند از زیر چشمانی که این چنین بادقت بر او زل زده بود مخفی نمی ماند

این همان مردی بود که ماه ها برای نابودیش نقشه کشیده بود

پشتم باش
و حالا نباید بی گذاربه آب زند

پوزخندی را که می رفت تا گوشه ی لب هایش شکل بگیرد راجمع کرد
او معروف بود به مرد هزار چهره و.....

آهی کشید و سری تکان داد و با افسوس ادامه داد

اما من می خوام بدونم

چرا وجه کسی برادر وزن برادرم رو به قتل رسونده

اون دوتا تا ان جایی که من در جریان بودم

زندگی آرام و بی حاشیه ای رو داشتن

ساتکین با دقت به حرف های او گوش می کرد

باید هرچی زودتر با او صحبت می کرد

هرچند اومدت ها بود که ایران زندگی نمی کرد و آن طور که نهال گفته بود

رفت وامدی هم در این چندین سال نداشتند

پس بعید می دانست از طریق او بتواند به اطلاعاتی دست یابد

این بی مقدمه آمدنش پس از مرگ برادرش کمی برایش عجیب آمد

هرچند که آقای احمدی ثروت زیاد و وسوسه کننده ای از خود باقی گذاشته بود و امکان داشت او برای ثروت برادرش آمده باشد

یا واقعا دلتنگی برای برادرزاده اش...

نگاهش را مستقیم بر اودوخت و بدون حاشیه پردازی گفت

همانطور که می دونین برادر شما و همسرشون به قتل رسیدند

و طبق اعتراف کسی که خود دستور قتل رو داده

احتمالا بخاطر انتقام شخصی بوده

لحظه ای مکث کرد و بدون کوچکترین انعطافی ادامه داد و پرسید

-برادر شما کسی رو نداشته که بخواد سرش رو زیر آب کنه!؟

یاشار دستی بر محاسن نداشته اش کشاند و با غمی اشکار گفت

-من سال های زیادیه که ایران نبودم و خبر ندارم که باکسی درگیری داشته یانه

ولی با توجه به شناختی که از برادرم دارم

بعید می دونم که دشمنی داشته باشه

همانطور که گفتم وتانجایی که خبر داشتیم از همون ابتدا

برادرم زندگی آروم وبی حاشیه ای داشت

از همون بچگی کاری به کار کسی نداشت وسرش گرم خودش وزندگی خودش بود

تمام این ها را ساتکین خود می دانست

طبق تحقیقی که کرده بودند

پدر نهال کوچک ترین درگیری وپرونده ای در تمام طول عمر کوتاهش نداشت

واکثر کسایی که با او کار کرده بودند همه از او راضی بودند وبرای مرگ ناگهانی اش متاثر بودند وتنها نقطه ی کور

این پرونده همان شیپور قدیمی بوده است ومهم تر آن که فابیو از کجا از وجود آن باخبر بود وچه دشمنی می

توانست باهمچین مردی داشته باشد..

پشتم باش

- شما گفتین قاتل رو گرفتین و اون اعتراف کرده پس الان مشکل دقیقا کجاست!!؟

ساتکین تکیه اش را بر روی کاناپه داد و نگاه گذرای به اطراف انداخت و کوتاه جواب داد

- قاتل در مقابل پول هنگفتی آن هارو به قتل رسونده و در حقیقت الان مادنبال قاتل اصلی هستیم که دستور قتل رو صادر کرده

یاشار با تردید پرسید

- شما مطمئن هستین قتل فقط بخاطر انتقام شخصی بوده؟!؟

ساتکین لحظه ای مکث کرد

سپس خیلی کوتاه در جواب او گفت

- انگیزه ی قتل هر چیزی می تونسته باشه

فعلا برای گفتن هر حرفی زوده

ما فعلا سرنخ خاصی نداریم

اما به زودی پیدا می کنیم

یاشار در دل پوزخندی زد

حرف او را بر باده ی تمسخر گرفت و ریشخند کرد

پشتم باش
اماظهارش چیزی نشان نداد

امیدوارمی گفت و بحث راکش نداد

.....

ساتکین کوچکتترین ردیاب را که طول آن اندازه ی دانه ای برنج بود تهیه کرد و به سمت خانه ماشین را راند

باید هرچی زودتر این ردیاب را در نهال برای محض اطمینان کار می گذاشت

ماشین را مقابل خانه نگه داشت و بادیدن ماشین پورشه ای که در مقابل خانه پارک شده بود

گره ای میان دو ابرویش افتاد

از ماشین پیاده شد و یکی از محافظ ها با دیدن او نزدیکش شد

از شدت خشم دست هایش مشت گشت تا در فک او فرود نیاید

محافظ بادیدن ابروهای درهم تنیده ی او رنگ از چهره اش پرید و برای دفاع از خود سریع به حرف درآمد

-سلام

باور کنید ما حتی اجازه ی نزدیک شدن به در خونتون رو هم نمی دادیم

خود خانمتون اومدن وگفتن

پشتم باش
آشنا هستن و...و...

رشته ی کلام از دستش خارج شد وقتی نگاه تا ان حد خشمگین مرد روبه روی ایش را دید

ساتکین به سختی خود را کنترل کرد و از میان دندان های برهم قفل شده اش غرید

-و شما حتی عرضه نداشتید یک تماس بامن بگیرید!!!!

محافظ نگاهش را از او گرفت و سرش را پایین انداخت

-چون ..چون..خود خانومتون اومدن و گفتن

فکر کردیم از قبل هماهنگ شده اس

به همین دلیل تماس نگرفتیم

ساتکین از شدت خشم دستی بر موهایش کشید و گفت

-این بار رو از تک تکتون می گذرم

اما اگر دفعه ی بعد کوتاهی از هر کدومتون ببینم ازش چشم پوشی نمی کنم

چون کوچکتین اشتباه عواقب جبران ناپذیری داره!!

حالا از جلوی چشم هام دور شو !!!

پشتم باش

محافظ سرافکنده چشمی گفت و با سرعت خود را از مقابل دید ساتکین گم کرد

ساتکین کلید رادر قفل در چرخاند و در بی صدا در پاشنه چرخید

هجوم گرمای خانه با صدای خنده ی بلند مردانه ای ترکیب شد و به استقبالش آمد

اخمی کرد

تشخیص و حدس صدای یاشار عموی نهال چندان سخت نبود

کفش هایش را از پا در آورد و به سمت پذیرایی کوچک خانه قدم برداشت

اولین نگاهی که متوجه ی حضور ساتکین گشت

نگاه خندان نهال بود

که در نگاه جدی ساتکین نشست

لبخندی بر لب هایش نقش بست و با هیجان از جای خود بلند شد و به استقبال ساتکین رفت

به یک قدمی او که رسید

با هیجان سلامی کرد و دست هایش را طبق عادت بلند کرد تا پالتوی او را بگیرد

ساتکین سعی کرد آرامش خود را حفظ کند

پشتم باش

پالتوی خود را از تن خارج کرد و به دست نهال که همچنان با طرح لبخندی بر لب منتظر او بود سپرد

زیر لب جواب سلامش را آرام داد

برق نگاه خوشحال او کافی بود تا بخش بزرگی از خشمش فروکش کند

اما همچنان تا حدودی خشمگین بود

این اواخر نهال سرکش تر شده بود و اصلاً شرایط خاص خودش را در نظر نمی گرفت

مثل الان که به او سپرده بود تا ادرس خانه را به کسی ندهد و کمی صبوری کند تا این پرونده را جمع کند

اما.....

نهال با دیدن اخم او حساب کار دستش آمد

لبخند بر روی لب هایش خشک شد

لب ولوچه اش اویزان شد و

آرام و سر به زیر ، زمزمه کرد

-عمو خیلی اصرار داشت امروز من رو ببینه

تو هم که اجازه ندادی به خونه شون برم

پشتم باش

بخاطر همین ..من ...من

ساتکین با حس سنگینی نگاه خیره ی عمومی نهال بحث را کش نداد و

از کنارش گذشت و در حین عبور با تحکم گفت

-بعدا در موردش حرف می زنیم موش کوچولوی سرکش

نهال با چشم هایش مسیر حرکت او را تعقیب کرد

تا حدودی از نگاه و کلام جدی او ترسیده بود

کلافه نفسش را مهار کرد

اصلا او را درک نمی کرد

نمی دانست چرا باید محل زندگی اش را حتی از هدیه وعمویش پنهان نگه دارد

از این وضعیت به شدت خسته شده بود

پالتوی او را آویزان کرد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت

ساتکین دستی را که مقابلش گرفته شده بود را فشرد و پس از خوش آمد گویی کوتاه با او ، در مقابل ویلچر یاشار

برروی مبل نشست

پشتم باش

یاشار نگاهی سطحی به اطراف انداخت و گفت

-جناب سرگرد خونه ی جمع وجور وقشنگی داری

ساتکین چیزی شبیه لبخند بر لب نشانند

که آدمی به تیزبینی یاشار می توانست به سهولت اجباری بودنش را تشخیص بدهد

به راحتی می توانست افکار او را تخمین بزند

حق هم داشت

کسی که این همه قائم موشک بازی کرده بود تا نهال را از چنگال فابیو پنهان نگه دارد

حالا نمی دانست که خود پذیرای او در خانه ی خودش شده است

دلش می خواست کمی این سرگرد جدی را بچزاند

واو می دانست از چه طریقی وارد شود

راه ضربه زدن به امثال او را خوب می دانست

پشتم باش

وبه خود قول داده بود تاروژی که چندان دور هم نبود بر قلب این مرد حمله کند

تک سرفه ای کرد وبا لحنی جدی گفت

-امروز اومدم اینجا تا درمورد برادر زادم وشرایطش صحبت کنم

ساتکین لحظه ای نگاهش بر روی کفش او افتاد

امازود نگاهش را گرفت وبه چشم های فابیو دوخت

تکیه اش را بر روی مبل داد

وخونسرد پرسید

-چه شرایطی؟!!!

یاشار مانند او گره ای بر ابرویش انداخت و خیلی قاطع ادامه داد

شاید من مدت هاست دور از ایران زندگی کرده باشم

اما همچنان رو بعضی از اخلاقیات پایبندم!!

-نهال مثل دختر نداشته ی خودم می مونه وبرام خیلی عزیزه

شاید تا الان بی کس بوده وشرايط طوری رقم زده که مجبور شده به هرچیزی تن بده

ولی حالا که من برگشتم همه چیز تغییر کرده

اصلا برام قابل قبول نیست که بایک صیغه ی ساده وبدون هیچ تشریفاتى بخواد اینجا ودراین خونه باتو زندگی کنه
نهال با شنیدن آخرین جمله ی عمویش مبهوت زده زیر لب نام عمویش را زمزمه کرد و نگاه اش بلافاصله به سمت
ساتکین که از شدت خشم دست هایش مشت شده بود چرخید

یاشار دست های مشت شده ی ساتکین را که دید لبخند پیروزمندانه ای زد و تاک ابرویی بالا انداخت ومنتظر به او
چشم دوخت

ساتکین خیلی زود برخشم خودش مسلط گردید

نیم نگاهی به سمت نهال که سینی به دست خشکش زده بود وخیره اورا می نگریست انداخت

نگاهی که تمام تارو پود نهال را به آتش کشاند وسوزاند

پوزخندی گوشه ی لب هایش شکل گرفت

پشتم باش

نگاهش را از نهال گرفت و به عموی او که همچنان اورا زیر نظر گرفته بود دوخت

و خیلی جدی پرسید

-دقیق متوجه منظورتون نمیشم

از کدوم اصول اخلاقی صحبت می کنید؟!

تکلیف نهال مشخصه

حتی اگر صیغه هم باشه

قانونا زن منه

ساتکین لحظه ای سکوت کرد و دست هایش را در هم گره زد

سنگینی نگاه نگران نهال را بر روی خود احساس می کرد

اما به سمتش حتی نیم نگاهی هم نی انداخت

-بهتر شما هم این واقعیت رو بپذیرید

و برایتان قابل قبول باشه!!

یاشار با دیدن چهره ی خونسرد و لحن پرتحکم او ابروهایش را در هم گره زد

اما چون نگاه موشکافانه ی ساتکین را بر روی خود احساس کرد

پشتم باش

سریع گره ی افتاده میان ابروهایش را از هم باز کرد و خنده ای بی محابا کرد و بالحنی پر از تمسخر گفت

-با یک کلمه ی مسخره ی قبلتم برادر زاده ی خام من رو نمی تونی کنار خودت نگه داری سرگرد !!!

خنده اش را جمع کرد و پس از نگاهی که به جانب نهال که همچنان ایستاده و با دست هایی که اندکی می لرزید سینی راسفت نگه داشته بود انداخت و جدی تر ادامه داد

من خیلی زود در خانه ی ای که خریدم مستقر میشم و نهال رو با خودم می برم

همین یک جمله کافی بود تا دیگر دست های لرزان نهال نتواند وزن سینی را تحمل کند و سینی از دست هایش رها شود و با صدای بدی بازمین سرامیک برخورد کند

نگاه به اشک نشسته اش را از تیکه های شکسته و خورد شده ی لیوان ها گرفت و به عمویش دوخت که چه خونسرد حرف از جدایی حتی موقت او با مرد این روزهایش زده بود

حتی تصورش هم او را تا مرز جنون می کشاند

نگاه ساتکین سریع به سمت نهال چرخید و بادیدن رنگ پریده ی صورت او اخم هایش غلیظ تر شد

در دل برای سادگی بیش از حد او تاسف خورد

گرگ کوچولویش فکر کرده بود

به همین راحتی می توانند او را از خودش جدا کنند

حتی تصورش هم برایش مانند جکی خنده دار آمد

فکر اینکه زن او برود وزیر یک سقف با پسر عموی چشم چرانش زندگی کند لحظه ای خوش را به نقطه ی جوش
رساند

نگاه اش را از نگاه خیس و ناباور او جدا کرد

و با تمسخر پرسید

-و چرا فکر کردید من اجازه میدم که شما زن من رو باخودت ببری!!؟

-یاشار هم مانند او دست هایش رادر سینه ی خود حلقه کرد و مانند خود او پوزخندی گوشه ی لب هایش را به سمت
بالا متمایل کرد و گفت

-من تنها بزرگتر نهال هستم

و احتیاجی به اجازه ندارم

هر وقت بخواهم می تونم اون رو با خودم ببرم

پشتم باش

اون مدتی از روی ناچاری مثل یک همخونه باتو زندگی کرد

حالا شما اسمش رو بزارید صیغه!!!

حالا که من برگشتم

بهتره با خودم زندگی کنه!!!

باشار این راگفت وچون عکس العملی از مرد مقابلش که همچنان خونسرد اورا می نگریست ندید، خشمگین شد .

نگاه مشکی و نافذ او بدجور ذهنش را آشفته می کرد

هرچند که در ظاهر چیزی را بروز نمی داد اما از نگاه مستقیم او بر روی خودش کنترل خود را از دست می داد

او فابیو بودیکی از بزرگترین مافیای دنیا!!!

کسی که هیچ کس وجود آن رانداشت تا مستقیم بر چشم های او زل بزند

حالا این مرد با این نگاه نافذش که مستقیم به او زل زده بود عصبیش می کرد!!!

نفسش را مهار کرد سعی کرد خود را آرام نگه دارد

پشتم باش
الان زمان مناسبی برای طغیان خشم اش نبود

نگاه پراز غیضش را از او گرفت و به نهال که همچنان با چشم هایی ناباور و خیس به او زل زده بود دوخت و آرام گفت

-نهال عمو..

برو وسایلت رو جمع کن بریم

قبل از هرگونه پاسخ و عکس العملی از جانب نهال صدای محکم وجدی ساتکین راشنید و دندان هایش لحظه ای کوتاه درهم قفل گشت

-نهال خونه اش همین جاست و هیچ جا نمیره

لحظه ای این جمله در ذهنش تکرار شد اما نه با آهنگ صدای این مرد

بلکه با صدای منفور برادرش یوسف

که سال ها پیش وقتی می خواست روشنگ را همراه خود ببرد با همین قاطعیت گفته بود

-روشنگ جاش همین جاست و هیچ جا نمیره!!

لحظه ای چنان نگاهش پر از نفرت و خشم شد

پشتم باش

که نهال از حالت نگاه او ناخواسته قدمی به سمت عقب برداشت

فابیو وحشت را در نگاه او خواند و همین نگاه آشنا و وحشت لانه کرده در آن لبخند ظفر را بروی لب هایش نشانند

حالا همه چیز تغییر کرده بود و او دیگر آن یاشار ضعیف نبود

حالا او فرهاد بود

ملقب به حرمله !!

کسی که به بدترین شکل آمده بود تا انتقام بگیرد و نابود کند

کسی که حتی مرگ برادر و عشق اش هم با آن وضع فجیع آتش خشم اش را خاموش نکرد

حالا دیگر خونسردی خود را به دست آورده بود

کمی در اوج خشم زیاده روی کرده بود

او امروز فقط آمده بود تا نهال را ببیند

چون دلش برای آن نگاه تنگ شده بود

نگاه پر از عشق نهال را که برای استقبال از ساتکین رفته بود دید

آن برق نگاه چون صائعه ای در پیکرش نشست و او را بر آشفته

ان قدم عقب رفته ی نهال را با ویلچر جبران کرد و گفت

-خود نهال باید تصمیم بگیره بمونه و یا بیاد

نهال باز مبهوت زده زمزمه کرد

-عمو

وبلا فاصله صدای عمویش در گوشش نشست و نفهمید چرا پوست بدنش مور مور گشت

-جان عمو

آب دهان جمع شده اش را به سختی از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد

سنگینی نگاه خیره ی ساتکین را بر روی خود احساس می کرد اما جرات نداشت نگاهش کند ...

چیزی به اسم شرم مانع از ان بود که مستقیم به عمویش که حالا در نبود پدرش حکم پدر او را داشت بگوید که

خیلی وقت است دل به دل این مرد بداخم و جذاب داده است

نگاه نا آرامش را لحظه ای به چهره ی ساتکین دوخت

پشتم باش

مثل اکثر مواقع که نفر سومی در کنارشان بود جدی میشد پراخم و با ابروهایی در هم تنیده به او خیره شده بود

نگاهش را به سختی از او جداکرد و به عمویش که پراخم تر از ساتکین اورا می نگریست دوخت

کمی من کرد و در نهایت چون نگاه خیره و منتظر هردو مرد را بر روی خود دید به سختی گفت

-من با شما نمیام عمو

شاید اولش از روی اجبار به خونه ی این مرد اومدم ولی ..ولی...

چقدر اعتراف به علاقه اش در مقابل این دو نگاه عبوس سخت و نفس گیر بود

هیچ اجباری من رو پایبند این مرد و خونه اش نکرده عمو

اینجا خونه ی منه و ساتکین هم شوهر من

اون یک هم خونه ی ساده نیست

شاید شما صیغه رو قبول نداشته باشید

اما من قبول داشتم که حاضر شدم صیغه اش بشم و دراصل الان من زن ساتکینم و متعلق به اون

پشتم باش

شرم مانع از ادامه ی جمله اش شد لحظه ای سکوت کرد

در حین گفتن این جملات، از گوشه ی چشم لبخند نشسته بر لب ساتکین رادیده بود و ته دلش از ان لبخند قیلی ویلی رفته بود

این اعتراف غیر مستقیم به مذاق خودش هم شیرین آمده بود

- من وساتکین به زودی عقد می کنیم واگر تا الان هم نکردیم بنا به شرایط سخت من بود
وگر نه..وگر نه....

لحظه ای نگاه عمویش به او چنان پر از غیض و خشم شد که ناخواسته و متحیر سکوت کرد
یاشار که نگاه گرد شده از وحشت اورادید

سریع به خود آمد ولبخندی از سر اجبار بر روی لب نشاند وگفت

-پس حالا که تو این رو می خوای قضیه فرق می کنه

اما ...

ویلچرش را چرخاند وخطاب به هردوی ان ها با لحنی هشدار گونه ادامه داد

-باید هرچه زودتر عقد کنید

پشتم باش

باید هرچه زودتر و در طی یک مراسم آبرودار و در حد شان خانواده ی ما عقد کنید و ازدواجتان را رسمی و قانونی کنید

صلاح نیست همینجوری ادامه بدین!!

لحن پر از کنایه و نیش دارش داشت صبر و حوصله ی ساتکین را به دوئل دعوت می کرد

هرچند که ظاهرش چیزی را نشان نداد

جز نگاه سیاهش که تیره تر از هر زمان دیگری شده بود !!!

نهال نگاه نگرانش را به ساتکین دوخت

و منتظر جواب او بود

در نهایت ساتکین چون نگاه نگران و کنجکاو نهال را دید سکوت را شکاند و خیلی کوتاه وجدی گفت

-تا عید عقد می کنیم

نهال لبخند عمیقی بر لب نشاند و نگاهش را به عمویش دوخت که همچنان جدی ان ها را می نگریست

در دل قربان صدقه اش رفت

اگر پدرش زنده بود حتما رفتاری مشابه رفتار عمویش داشت و چه بسا شاید بدتر....

حق را به عمویش می داد که تا این حد نگران آینده ی او باشد و خدارا در دل شکر کرد که اگر پدرش را گرفت حداقل او را بهش داد که پشت اش در آید و حمایتش کند ...

پس از رفتن عمویش با کمی نگرانی بابت عکس العمل ساتکین که مشغول جمع کردن خورده های شیشه بود به سمتش آهسته قدم برداشت و در یک قدمی اش ایستاد

ساتکین نیم نگاهی سمت اش انداخت و بادیدن نگرانی نگاه او لبخند محوی زد
اما زود آن را جمع کرد و ابروهایش را بیشتر در هم گره زد دست از جمع کردن شیشه ها کشید و مقابل او دست به سینه ایستاد

و بدون هیچ حرفی منتظر خیره ی او ماند

نهال که خود را از قبل برای مواخذه شدن آماده کرده بود

گوشه ی لب هایش را زیر دندان کشید و با زبانش لب های خشک شده اش را مرطوب کرد و چون سنگینی نگاه ساتکین را بر روی لب هایش احساس کرد

پشتم باش

فکری مانند شهابی زود گذر از ذهنش عبور کرد

هیجان کل وجودش را در بر گرفت

تصمیم گرفت از حربه ی زنانه استفاده کند...

قلبش با این تصمیم در سینه اش شروع به پايكوبي کرد ..

قبل از آن که خجالت مانع از انجام کارش شود

در یک قدم خود را به او نزدیکتر کرد

روی پنجه ی پاهایش بلند شد و

دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و صورتش را مماس صورت او قرار داد

ساتکین دستانش را دور کمر باریک او گذاشت و کنجکاو از این حرکت ناگهانی او ابرویی بالا انداخت

اما بادیدن صورت گلگون شده و هیجان نشسته در نگاهش به راحتی فکر او را خواند و

از این حرکت گرگ کوچولوبیش

خنده اش گرفت

با لوندی می خواست او را از سر خود بی اندازد و حواسش را پرت کند

پشتم باش

از نگاه های سرکش شده اش که مدام بین چشم ها و لب های برجسته و مرطوبش در رفت و آمد بود و بالا و پایین شدن سینه های خوش فرم نهال از زیر لباس که به طرز عجیبی تحریک آمیز بود

فهمید موفق هم شده است

گره ی ابرو هایش از هم باز شد و لبخندی بر روی لب هایش شکل گرفت

اورا به خود نزدیکتر کرد و چشمکی ریز مهمانش کرد

مماس لب های او با بدجنسی لب زد

-می دونی که شیطنت کردن عواقب داره مخصوصا بعد از چند روز پشت چراغ قرمز موندن هوم؟؟

نهال از شدت بی پروایی او هینی کشید

و صدای خنده ی بلند ساتکین سکوت فضای اتاق رادر هم شکاند

وقبل از ان که نهال از شرم لب هایش را طبق عادت همیشگی اسیر دندان کند به لب هایش حمله کرد و آن را به اسارت لب هایش در آورد

پشتم باش

نهال نگاه پراسترس و خواب الودش رابه ساتکین دوخت

شدیدا بعد از معاشقه ی تقریبا طولانی که باساتکین داشت احساس خواب می کرد

بعد از حمام گربه شویی که کرد برروی تخت نشست و قبل از آن که بخواهد از شدت بی خوابی بی هوش شود

ساتکین خیلی جدی گفته بود که نخواهد

و خود با چیزی که در دست داشت مقابلش نشست

نهال نگاهش را از جعبه ی کوچک سفید رنگ گرفت و به او دوخت

موهایش را پشت گوشش زد

خمیازه اش را مهار کرد

و کلافه پرسید

-ساتکین میشه لطفا بگی چیکارداری

خیلی خستم

شدیدا خوابم میاد

ساتکین بادیدن چشم های به خون نشسته و خواب الود او خنده اش گرفت

آن را فروخورد

چشمکی زد و بابدجنسی گفت

-کل زحمت رودوش بنده بوده

پشتم باش
اون وقت جنابعالی ضعف کردی!!؟

نهال شرم اش را پشت چشم غره ای که به اورفت مخفی کرد

تقریبا به شوخی های باز او عادت کرده بود

هوا را از ریه هایش خالی کرد وزیر لب غرولند کنان گفت

-یجور میگه زحمت انگار آپولو هوا کرده

حالا خوبه فقط من رو ...

باصدای خنده ی ناگهانی ساتکین چشم هایش گرد شد و زبانش راچنان گاز گرفت که از سوزش آن چشم هایش پر
از اشک شد

ساتکین در حین خنده اورادراغوش کشید و لب هایش رابرروی موهای نم دار او گذاشت

عطر موهایش رابلعید

دستش را نوازش وار برروی تنش کشید

با جمع شدن نهال در اغوشش

باشیطنت جایی در نزدیکی گوشش زمزمه کرد

-من که گله ای ندارم گرگ کوچولو

تاباشه از این زحمت ها ...

حتی اگر بخوای همین الان...

باضربه ی ارنج محکم نهال بر شکم اش

جمله اش ناقص ماند و صدای خنده ی مردانه اش در کل اتاق طنین انداخت

نهال باشنیدن صدای خنده ی او خنده اش گرفت

سری تکان داد و خود را به سختی از اغوش او جدا کرد و برروی تخت انداخت و با خستگی چشم هایش رابست

هنوز چشم هایش گرم خواب نشده بود که سردی چیزی رادر پوست بازویش احساس کرد

با سختی پلک هایش را از هم گشود و نگاهش را به ساتکین دوخت که دیگر اثری از خنده در چهره اش نمانده بود

و برعکس چنان اخم کرده بود که نهال برای لحظه ای جاخورد

چشم هایش را با دست آزادش مالید و نگاهش برروی مایعی که بر بازویش مالیده شده بود ثابت ماند

-این چیه

ساتکین پنبه را بروی سطل زباله انداخت و گفت

پشتم باش

- پری پل

نهال خوابالود گفت

- چی چی پل

ساتکین موهای بلند و پریشان او را از روی صورتش کنار زد و دریک جمله ی کوتاه گفت

- بی حس کنندس

نهال پلک هایش بر روی هم افتاد و خواب الود بی آن که درکی از حرف او داشته باشد آهانی گفت

ساتکین لبخندی تلخ بر لب نشانند

کلافه

از روی تخت بلند شد

از روی میز پاکت سیگارش را برداشت و وارد تراس شد

سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتش زد و به آسمان پرستاره خیره شد

عجیب آسمان امشب صاف بود

پشتم باش

دود سیگارش را بیرون فرستاد

و پس از چند پک عمیق سیگار را زمین انداخت و با کف پا آن را لگد کرد و به سمت اتاق رفت

می دانست کارسختی در پیش دارد

از طرفی تحمل درد کشیدن نهال و از طرفی توجه او برای بیشتر نترسیدنش....

از کمد کیف لوازمش را برداشت و به سمت نهال که مانند جنینی در خود جمع شده و به خواب عمیقی فرو رفته بود
قدم برداشت

لبخند محوی گوشه ی لب هایش را شکل داد

حسابی او را تخلیه انرژی کرده بود !!

برروی تخت نشست و ردیاب را از روی میز برداشت

اطلاعات دقیق را واردش کرد و به بازوی سفید نهال چشم دوخت

ده دقیقه از بی حس کردن بازویش گذشته بود و امیدوار بود کاملاً سر شده باشد

تیغ استریل شده را برداشت

پشتم باش

کلافه نگاه دیگری به نهال انداخت و قبل از آنکه احساسش بر تصمیمش تا ثیر بگذارد با چشم هایی جمع شده و ابروهایی در هم تنیده

یک سانتی از پوست بازویش را برید و با همان تیغ کمی از گوشت بازویش را جدا کرد

نهال با حس سوزش بازویش ، چشم هایش را گشود و نگاه گنگش را به ساتکین که با پنسی دردست بر روی او خم شده بود و چیزی را داخل بازویش می گذاشت دوخت

باسوزش مجدد دست هایش خواب از نگاهش پرید و نیم خیز شد

با وحشت به باریکه ای از خون که از بازوهایش جاری بود نگاه کرد و هراسان و ترسیده خود را عقب کشید و نام ساتکین را زیر لب زمزمه کرد

ساتکین با دیدن نگاه ترسیده ی او زیر لب لعنتی گفت و سعی کرد او را آرام کند

باید سریع جای زخم را بخیه می زد تا ردیاب بیرون نیفتد

نهال با دست سالمش ، آن یکی بازویش را کمی بالاتر از محل زخم را گرفت و بادیدن چیزی سفید رنگ که اندازه ی یک دانه برنج بود ، چشم های به اشک نشسته اش گرد شد

ساتکین بادیدن ترس نگاه دختر کمی خود را به سمت او کشاند

نهال ناخواسته خود را عقب ترکشاند و ساتکین بادیدن این عکس العمل او احم هایش غلیظ تر شد

پشتم باش

حسابی گرگ کوچولویش را ترسانده بود

و حق را به او می داد از این عقب نشینی اش

نفس عمیقی کشید و با آرام ترین لحنی که می توانست داشته باشد گفت

-نهال نترس دختر

فقط یک ردیاب ساده و کاملاً بی خطر که تو بدنت کار گذاشتم

نهال کاملاً خواب از سرش پریده بود و ترس نشسته در جانش با شنیدن همین یک کلمه چند حرفی چندین برابر گشت

زیر لب چندین بار کلمه ی ردیاب را زمزمه کرد و در نهایت نگاهش را به ساتکین دوخت و با لحنی آشفته و محزون گفت

-پس بالاخره تو هم پذیرفتی که همه چیز تهش به نابودی من ختم میشه

اون ها خیلی زود من رو می برن

و.....و...

هرکاری کرد نتوانست جمله اش را کامل کند

حتی با تصورش هم کل بدنش به لرزش در آمده بود

پشتم باش

ساتکین با دیدن این پریشان حالی نهال عصبی دستی برموهایش کشید

حدس زدن این عکس العمل او چندان سخت نبود

از همان اول می دانست با این کار وحشت رادر جان نهال می اندازد

اما باید آن را انجام می داد و بدتر از نگاه ترسیده و غمگین نهال رد خون باریکی بود که از بازویش سرازیر شده بود

کلافه تر از هرزمانی ، سوزن مخصوص رابرداشت و آن را نخ کرد و خیلی محکم گفت

-حرف های احمقانه زن

باید دستت رو بخیه بزخم تا اثر سرش تموم نشده

در ضمن ته این ماجرا شکست من نیست

من هیچ وقت شکست نمی خورم

بخصوص الان که پای تو هم در میون باشه

اگر میبینی ردیاب داخل بدنت کار گذاشتم فقط محض محکم کاریه!!

و مطمئنم که هیچ وقت استفاده هم نمیشه!!!!

نهال قطره اشک سمج را با انگشتش زدود و مخالفتی نکرد وقتی بازویش در دست ساتکین به اسارت درآمد

پشتم باش

چشم هایش را بست و به قطرات داغ اشک هایش که جسورانه ازورای پلک های بسته اش جاری شده بودند اجازه ی باریدن داد

وقتی کار بخیه تمام شد

خم شد و روی دو بخیه ی ریزی را که زده بودبوسید

سپس جسم لرزان نهال را که بی صدا همچنان اشک می ریخت در اغوش کشید

گریه ی بی صدای او قلبش را به درد آورده بود واز اینکه نتوانسته بود هنوز کاری را پیش ببرد

بیش از اندازه از خود خشمگین بود

با سر انگشت اش قطرات اشک داغش را از صورت اوزدود وکنار گوش او که خودش رادر بغلش جمع کرده بود زمزمه کرد

-اینجوری نلرز لامصب !!!

وقتی اینجوری می ترسی

حس خیلی بدی بهم دست میده

من مواظبم گرگ کوچولوم هستم تا تهش

چون اگر اون نباشه، فردایی هم واسه ساتکین نمی مونه

نهال سریع سرش را از سینه ی او جدا کرد و نگاه خیس و گرد شده اش را به او دوخت
چنان این ابراز عشق ساتکین برایش شیرین آمد که اصلا بحث ردیاب را فراموش کرد

کمی خود را در اغوش او جابه جا کرد

نگاهش را مستقیم به چشم های شب رنگ اودوخت

کمی شهامت خرج کرد و با شرم آرام لب زد

-تو هیچ وقت از علاقه واحساست نسبت به من حرفی نزدی

ساتکین از این چرخش ناگهانی او جاخورد و خنده اش گرفت

خنده اش را مهار کرد و لب او را محکم کشید

خوشحال از اینکه توانسته بود

ذهن او را منحرف کند

بالبخند چشمکی زد

پشتم باش
در حینی که اورا در اغوش داشت

دراز کشید

سر او را بر روی سینه اش گذاشت و در حین نوازش موهایش گله مند گفت

-نه اینکه موش کوچولوم از بس به من ابراز عشق کرده

شرمندم کرده !!!

نهال باشنیدن این جمله خنده ی ریزی کرد

حق با او بود آن ها هیچکدام تا به حال مستقیم بهم ابراز علاقه نکرده بودند

صدای بم و مردانه ی ساتکین مزاحم افکارش شد و در گوشش نشست

-در ضمن خانوم کوچولو

-علاقه ای که با حرف گفته بشه که علاقه نیست

باید با عمل ثابت کرد!!!

منم مرد عملم و بارها همه جوهره بهت ثابت کردم که چقدر می خوامت

لحظه ای سکوت کرد و چون چشم های ستاره باران اورا دید

با خنده ای بدجنسانه لب او را گازی گرفت و بی توجه به اخ بلند نهال با خنده گفت

-اخریش هم همین یکی دوساعت پیش بود یادته که!؟

نهال با شرم سرش را در سینه ی او که از شدت خنده بالا و پایین میشد مخفی کرد و خنده اش را مهار کرد

می دانست تا وقتی او را دارد

از هرگزندی در امان است

ساتکین همیشه مواظب او بوده است و مطمئن بود تا آخر هم خواهد ماند ...

یاشار از روی ویلچر خود بلند شد و لنگ زنان به سمت ایوان قدم برداشت

هوای سرد یاد او را روزهای دور و قشنگی بود که به سرعت باد برایش گذشته بود

روزهایی روشن

نگاهش رابه آسمان دوخت

دیگر چیزی نمانده بود تا پیروزی فقط یک قدم دیگر

رعد و برقی زده شد و لبخند را بر لب های او نشانند

اوهم مانند این رعدوبرق ناگهانی در زندگی برادرش زده شد و نابود کرد خانواده ای را که نابود کردند جوانی او را

کل این سال ها فقط برای یک هدف زنده مانده بود

فقط انتقام ...

انتقام از برادرش یوسف

از روشنگر .. کسی که نوربخش زندگی برادرش شد و رنگ سیاه را بر زندگی او پاچید

انتقام از خودش

از خودبیمارش که هرکاری کرد نتوانست این خیانت را ببخشد و آن عشق و علاقه ی آتشی را که بین یوسف و روشنگر وجود داشت بپذیرد

باشنیدن صدای زنگ گوشی اش ، نگاهش را از آسمان گرفت

گوشی اش را از جیب پلیورش خارج کرد و بدون آن که اسمی را که در صفحه افتاده است ببیند ارتباط را برقرار کرد

-سلام رئیس

دختره همچنان خونس

اما این سرگرد تو راه زندان هستش

یاشار تاک ابرویی بالا انداخت و گفت

-زود ترتیب اون رو تو زندان بدین

مهره ی سوخته دیگه به درد گروه نمی خوره!!!

نباید این ملاقات صورت بگیره !!

صدای محکم مرد از پشت گوشی در گوشش پیچید

-شما اون رو مرده حساب کنید

تا نیم ساعت دیگه کارش تمومه!!

رعد و برق دیگری زده شد و نگاه یاشار به آسمان کشیده شد

باران دوباره شروع به باریدن کرده بود

این هوا هم عجیب یاد اور خاطرات اش باروشنک بود ...

-از سرهنگ و دخترش چه خبر!؟

-سرهنگ رو که هر وقت دستور بدین

پشتم باش
ماشینش رو هوا می فرستیم

ولی دخترش رو خونه نگه داشتن وهربار که بیرون رفته محافظ داشته از طرفی اون پسره دوست سرگرد سعید
بدجور دورادور هواش روداره !!!

یاشار خنده ای بلند و مستانه کرد

بامسرت گفت

-جدی !؟

عجب

پس یه رمئو دیگه ای هم داریم !!

فقط امیدواره دختره باکره باشه

وگرنه سام بد باهانش تا می کنه!!!

-ما باید چی کار کنیم رئیس

یاشار به سمت سالن حرکت کرد وگفت

بازی هرچقدر پیچیده تر لذتش بیشتر

باسرهنگ فعلا کاری نداشته باشین

پشتم باش

اون یک مهره ی محرک خواهد بود !!!

باید در اولین فرصت دخترش رو نزد من بیارین

پسرم بدجور بی تابشه

ساتکین مبهوت زده بالا سر جنازه ی غرق در خون مرد عتیقه فروش ایستاد

درست نیم ساعت قبل از آن که به زندان برسد

بین او و یک زندانی دیگر درگیری ایجاد شده بود و او کشته شد بود و زندانی دیگر هم در جا به زندگی خود پایان
بخشیده و خودکشی کرده بود

هرچند که می دانست این ظاهر قضیه است و دستور قتلش مدت ها قبل صادر شده بود

کلافه پارچه ی سفید را بر روی صورت او کشید و از بند او خارج گشت

سرنخ دیگری را هم به همین راحتی از دست داده بود و دقیقا دوباره رسیده بود نقطه سر خط...

کلافه دستی بر موهایش کشید

باید هرچه زودتر با کبیری صحبتی می کرد

پشتم باش

شاید به نتیجه ی دیگری می رسید

نفسش را با شدت مهار کرد

باید در مدیریت این زندان را هم به موقع گل می گرفت

که نتواسته بودند همچین شاهدی را سالم نگه دارند

الان وقت درگیری بیشتری را نداشت

بوی خطر را احساس می کرد

ومی دانست زمان زیادی برایش باقی نمانده است

اگر زود به سرنخ دیگری دست نمی یافت

باید به گزینه ی اخر فکر می کرد

فراری دادن نهال

کاری که دوست نداشت انجام بدهد

باید برای اولین بار شکست را در زندگی اش می پذیرفت

و حالا که پای جان نهال در میان بود

تحت هیچ شرایطی حاضر به ریسک نبود

....

پشتم باش

کبیری دست هایش را جلو گرفت وساتکین آن را فشرده و هردو مرد مقابل یکدیگر بر روی میز کوچک خاک گرفته نشستند

کبیری با نگاهی دقیق به صورت کلافه ی مرد نشسته در مقابلش متوجه همه چیز شد

دیگر کاری هم از دست او برنمیامد و همین بیشتر نگرانش می کرد

لبخندی تلخ بر لب نشانده و صدای خش دارش سکوت اتاق ملاقات رادرهم شکاند

-الان وقت پا پس کشیدن نیست سرگرد !!

کوچکترین سهل انگاری راه هرگونه برگشتی رو می گیره

ساتکین پوزخندی بر لب نشانده

-تقریبا چندماه پرونده رو دست گرفتم و هنوز به هیچ نتیجه ی امیدوار کننده ای نرسیدم وهمچنان پرونده سفید...

لحظاتی طولانی هردو مرد سکوت کردند و در نهایت کبیری سکوت را شکاند

-از اول شروع کن وهمه چیز را دقیق بررسی کن

همیشه سرنخی وجود داره و بهترین سرنخ ها همیشه جلوی چشمه !!!!

پشتم باش
ساتکین سری تکان داد وبه فکر فرو رفت

حق با او بود

الان زمان عقب نشینی نبود

باید از ابتدا شروع می کرد

کبیری تک سرفه ای کرد

ونگاه ساتکین را معطوف خود کرد

از رنگ پریده ی صورت او و چشم های نگرانش فهمید

حرف مهمی برای گفتن دارد

کبیری نگاه نا آرامش را مستقیم به نگاه مشکی وجدی او دوخت

خودش را کمی جلوتر کشاند

تمام جسارتش را یک جا جمع کرد

به سختی دهان گشود و خیلی بی مقدمه وعاجزانه گفت

-نیاز رو به فرزند خوندگی قبول کن

پشتم باش

ساتکین برای دومین بار طی آن چند ساعت جا خورد

-این در خواست یک پدر قبل از مرگش از توست

هرچقدرم که انسان پست و ناچیزی باشه

می دونم الان موقعیت خوبی برای این صحبت نیست

ولی ثانیه شمار زندگی من شروع شده

و...

بعضی سنگین مانع از ادامه ی جمله اش شد

لحظه ای چهره ی معصوم و زیبای دخترش در جلوی دیدگانش شکل گرفت

و نفسش در سینه حبس گشت

دخترک بی زبانش داشت تاوان ندانم کاری و جاه طلبی او را می داد ...

پارت چهار صد و شصت و نه

ساتکین نفسش را کلافه مهار کرد و پاکت سیگارش را از جیب بارانی اش خارج کرد و به سمت او گرفت

می دانست برای قلبش ضرر دارد

اما این راهم می دانست الان به آن خیلی احتیاج دارد

یک نخ سیگار برای خود هم آتش زد

پشتم باش

کامی عمیق از آن گرفت و دود غلیظش را بیرون فرستاد

کبیری حتما عقلش را ازدست داده بود که همچین خواسته ی نامعقولی از او داشت

نهال همسر او بود و سر پدر و مادرش توسط او خود او بر روی سینه شان قرار گرفته بود

آن وقت چطور می توانست از او بخواهد با وجود علاقه ی قلبی اش نسبت به نیاز او را به فرزند خواندگی بپذیرد

محال بود حتی کسی به دل نازکی نهال آن را بپذیرد

فکرش رابه زبان آورد و با صدای گرفته ای گفت

-متاسفم دوست داشتم کمکت کنم

اما می دونم که نهال قبول نمی کنه

فقط کافیه بفهمه نیاز دخترت دوست

اما بهت قول می دم همیشه مواظبش باشم و نذارم کسی آسیبی بهش بزنه

در اسرع وقت هم ترتیب عمل جراحیش رو می دم

کبیری به دود سیگار اوزل زد و گفت

-فقط در صورتی در آرامش می میرم که سایه ی تو و نهال بالای سر نیاز باشه

نا امیدم نکن سرگرد

اون به محبت کسی مثل نهال نیاز داره و پدری نه مثل من که هیچ وقت براش پدری نکرده

اون یک پدر واقعی مثل تو احتیاج داره

ساتکین خواست حرفی بزند که دست های کبیری بر روی دست هایش نشست

آن را فشار داد و ملتسمانه گفت

-هیچی نگو

نه نیار

اگر تو بخواهی میشه !!!!

اصلا نهال رو بیار اینجا

خودم متقاعدش می کنم

ساتکین کلافه سری تکان داد ..

خود اوهم برای آن فرشته کوچولو و آینده اش نگران بود

اما فکر اینکه نهال در زندان با کبیری ملاقات کند را هم نمی توانست بپذیرد

سوای آن که می دانست

اگر نهال بفهمد این همه مدت هویت نیاز را از او پنهان کرده است

پشتم باش

حسابی بهم میریزد و او را نمی بخشد ...

-هرجبری هر جا مخفی بشی ته آخرش دست خودمی

فعلا از زندگی رمانتیکی که برای خودت ساختی لذت ببر که به عمر این خوشی هات خیلی کم مونده

نهال برای هزارمین بار پیام گوشی اش را خواند و هر بار قطرات اشکش مثل سیل طغیان کرد

ته دلش گویی رخت چنگ می زدند

با پریشانی گوشی را گوشه ی تخت پرتاب کرد

با دست هایش لحظاتی سرش را گرفت و محکم فشار داد

تا شاید از شر تکرار جمله های پیام در ذهنش راحت شود

در آن بین صدای عمویش در ذهنش جولان داد

من مطمئنم تو بعدها از ازدواج با اون سرگرد پشیمون میشی

-بیا با من از این کشور بریم

تو تنها برادرزاده و خویشاوند منی و مثل پسرم برام عزیزی

هر جای دنیا که بخواهی می برمت و مراقبت خواهیم بود

همراه من بیا و چون خودت رو نجات بده
سرش را رها کرد و خشمگین از روی تخت بلند شد

او مگر می توانست

ساتکین را رها کند و بدون او زندگی کند
ساتکین تبدیل به بخشی از زندگی اش شده بود

ترجیح می داد این جا بماند و بمیرد تا اینکه بی خبر از ساتکین فرار کند و بدون او زندگی کند

حتی فکرش هم کافی بود تا قلبش دیوانگی را از سر بگیرد و وحشیانه خود را به در و دیوار قفسه ی سینه اش
بکوباند

با دستش قفسه ی سینه اش را ماساژ داد و سعی کرد

ارامش خود را حفظ کند

نزدیک آمدن ساتکین بود

از روی تخت بلند شد و به سمت روشویی رفت تا دستی بر ظاهر اشفته اش بکشد

می دانست ساتکین با نیم نگاهی به جانبش متوجه حال دگرگون او می شود

پشتم باش
واو این را نمی خواست

چندین بار با آب سرد صورتش را شست و موهایش را دوطرف صورتش گیس کرد
دوست نداشت از آن پیام ناشناس و تهدید امیز با ساتکین حرفی بزند

حس درونی اش اشتباه نمی کرد

شاید ساتکین حرفی نمیزد و همچنان محکم می گفت که خیلی زود پرونده را حل می کند

اما مطمئن بود که همه چیز به این سادگی نیست

چندوقتی بود که ساتکین همان مرد خونسرد همیشگی نبود

شب ها تا دیروقت بیدار بود و در ایوان سیگار رابا سیگار آتش می زد

تعداد محافظ ها را چندین برابر کرده بود و خیلی به ندرت اجازه می داد

به همراه عمویش از خانه خارج شود

در حقیقت او و نیاز را به نوعی حبس خانگی کرده بود

باوجود همه ی این محافظ کاری ها باز آشفته بود و نهال متوجه شده بود

که پرونده اصلا پیش نرفته است

وقتی آن پیام ناشناس به خط جدیدش که شماره ی آن را کسی جز خود ساتکین وعمویش ونهال وسعید نداشتند آمد فهمید به احتمال زیاد محل زندگی اش هم شناسایی شده است

آهی کشید

تصمیم گرفت از پیام حرفی به ساتکین نزند

سرنوشت او از مدت ها قبل نوشته شده بود

راه فراری نداشت و باید آن را می پذیرفت

قطره اشک سرکش اش را لجوجانه از چشم هایش پاک کرد

حالا که قرار بود مدت کمی زنده باشد

ترجیح می داد ان زمان باقی مانده رادر کنار مرد صاحب وحشی اش با آرامش زندگی کند

دلش برای او به درد می آمد

دراین مدت کم به خاطرش اذیت نشده بود

پشتم باش
یاد تلفن شب قبلش افتاد که با مادرش صحبت می کرد سعی می کرد او را بیچاند تا جلوی آمدنش به تهران
را بگیرد

حق هم داشت

مادرش را به کدام خانه می آورد

خانه ای که هر که داخلش میشد

دیگر حق خروج نداشت

بادستی که پاهایش را گرفت

نگاهش را پایین دوخت و نیاز را دید که آرام و خاموش او را خیره نگاه می کرد

لبخندی محزون بر لب نشانده و خم شد او را در اغوش کشید

دلش برای آن دخترک بی نوا هم می سوخت

هدیه خوشحال از اینکه توانسته بود رضایت پدرش را جلب کند تا در دورهمی دوستانه ای که در کافی شاپی برگزار
شده بود شرکت کند

سریع به سمت اتاقش حرکت کرد تا آماده شود

سر تا پایش را شور و هیجان فرا گرفته بود

پشتم باش

مانند حبس خونگی ها شده بود

پدرش از دانشگاه یک ترم مرخصی گرفته بود و خیلی سخت در این مدت اجازه داده بود از خانه به همراه کلی محافظ خارج شود و این برای دختری به پر شوری و جنب و جوشی هدیه بدترین کابوس بود

لحظه ای در دلش به حال نهال که چندمین ماه بود در این وضعیت به سر می برد تاسف خورد و دعا کرد که هرچه زودتر از وضعیت نجات پیدا کند...

قبل از خارج شدن از خانه

گونه های نگران مادرش را بوسید

لبخندی زد و سعی کرد خالی شدن ناگهانی قلبش را پشت ان لبخند تصنعی مخفی کند

بی شک از بس در این مدت خانه مانده بود و انواع فکر ها را کرده بود

حالا که می خواست از خانه خارج شود

این حس بد دلشوره ناگهانی گریبانگیرش شده بود

مقابل پدرش که همچنان مانند کوهی محکم ایستاده بود و سعی داشت نگرانی اش را مخفی کند قرار گرفت

نیشش را تا بنا گوش باز کرد و سعی کرد آن حس بد را پشت لودگی اش مخفی کند

پشتم باش

-حاج بابا من فکر می کردم اگه شوهر کنم وبرم شما خوشحال میشید

ولی ببینید شما حتی طاقت دوری چند ساعته ی من رو ندارین

چه برسه از اینکه من بخوام شوهر کنم برم

وای تازه امکان هر چیزی هم هست

متفکر دستنی برچانه اش کشید وگفت

-اووم مثلا بعد از عروسی یهو فیلس یاد هندوستان کنه وبخواد من رو باخودش خارج ببره

با دیدن نگاه خندان پدرومادرش تصنعی هینی کشید وگفت

-شایدیم از اون شوهرها باشه که دم حجله گربه رو بکشه بگه

صدایش را کمی کلفت کرد وگفت

-ضعیفه حق نداری با خانوادت رفت وامد کنی وگرنه

انگشت اشاره اش را زیر گلویش کشید وگفت

-بیخ بیخ

سرهنگ خنده ای مردانه کرد و قدمی به سمت جلو برداشت

چانه ی او را با دو انگشت اش گرفت و محکم فشار داد

-اولا جناب داماد غلط کرده همچین چیزی بخواد بگه

دوما من ورپریده ی خودم رو می شناسم

خدابه داد اون بخت برگشته برسه که بخواد همچین چیزی حتی از فکرش بگذره

هدیه باشنیدن این جمله خنده اش گرفت

چانه اش را از حصار انگشت های پدرش خارج کرد و گفت

-آآآ مگه من چمه!!!!

حاج خانوم نمی خوای به شوهرت چیزی بگی !!

حاج خانوم لبخندی زد و با لحنی با مزه گفت

-نه چون منم شدیدا با هاش موافقم

اگر من زائیدمت

می دونم چه عجوبه ای رو می خوام تحویلش بدم!!!!

هدیه باشنیدن این جمله ی مادرش خنده اش را مهار کرد ...

هنگامیکه از خانه خارج شد بادیدن ۴ تا محافظی که ایستاده بودند

کلافه نفسش را بیرون فرستاد

اگر به همراهی آن ها مخالفتی می کرد

بی شک پدرش اجازه ی رفتن را به او نمی داد

سعی کرد شرایط را بپذیرد و بیشتر از آن باعث نگرانی پدر و مادرش نشود

سلامی کرد و به سمت ماشینش رفت

و در صندلی عقب مثل سریع های پیش نشست

دو نفر جلو نشستند و دو نفر بعدی با ماشین از پشت آن هارا همراهی کردند

گوشی خود را برداشت و تا رسیدن به مقصد سعی کرد خود را با آن سرگرم کند نمی دانست چرا ته دلش آشوب بود

نگرانی های خانواده اش بر روی او هم تاثیر گذاشته بود

کلافه نفسش را بیرون فرستاد

پشتم باش

تا جایی که به خاطر داشت از همان بچگی به خاطر شغل حساس پدرش گاهی پیش میامد که اینطوری تحت مراقبت شدید باشد

به خصوص زمانی که پرونده های خاص زیر دستش باشد

در همان لحظه به خود قول داد

اگر بخواهد روزی ازدواج کند

هیچ وقت با هم صنف های پدرش ازدواج نکند

لحظه ای با اسم ازدواج تصویر سعید مقابل چشم هایش نقش بست

نوعی حس دلتنگی به قلبش چنگ انداخت

دلش برای آن پسر، بی بهانه تنگ شده بود

به یاد آخرین ملاقاتش در آن روزبارانی افتاد و لب هایش طرح لبخندی را بر خود گرفت ...

می دانست سعید دوستش دارد

وته دلش از این حس دوست داشتن قبلی ویلی می رفت

او این حس شیرین را که هر بار با فکر به او بر قلبش سرازیر میشد را دوست داشت

نفس اش را مهار کرد و کلافه سعی کرد بیشتر از این به این احساس نوشکفته اش بال و پر ندهد

صدای زمخت مردی که در کنار راننده نشسته بود حواسش را جمع داخل کابین ماشین کرد

-چرا ماشین دوم انقدر با ما فاصله انداخت

همزمان با این حرف گوشی اش را از جیب خارج کرد

هدیه کنجکاو برگشت و نگاهی به پشت خود و خیابان شلوغ انداخت و با صدای مرد دوباره برگشت

-کجا بید دقیقاً شما

الان باید پشت ما باشید !!!

لحظه ای سکوت کرد و سپس

خیلی کوتاه گفت

-زود خودتون رو به ما برسونید

پس از گفتن این جمله گوشی را قطع و بر روی داشتبورد انداخت

نیم نگاهی به راننده انداخت و گفت

-امید می‌گه تصادف شده و خیابون رو بستن

پشتم باش
متاسفانه ماشينشون گير افتاده

راننده سري تكان دادوگفت

-فعلا كه خبري نيست وبعيد هم مي دونم بشه

اگر چيز مشكوكي ديديم

حتما نيروي پشتيبان خبر مي كنيم

مرد كناري سري تكان داد

دستش رادراز كرد

بطري آبي رابرداشت

درآن راباز كرد

وبه سمت دهانش برد ولاجرعه سر كشيد

هديه كلافه نگاهش را از آن ها گرفت

واز شيشه ي بخار گرفته به بيرون دوخت

باز فكرش ناخواسته به سمت آن پسر كشيده شد كه عجيب اين روزها ذهنش را به خود مشغول کرده بود

پشتم باش

دل بی تابش برای او بی قراری می کرد

تا حالا دچار این حس نشده بود وسعید اولین مردی بود که پا به حریم دل وافکارش گذاشته بود...

با توقف ماشین متوجه شد که به مقصد رسیده اند

دستش را بروی دستگیر گذاشت که مرد کنار راننده با همان صدای زمختش گفت

-خانوم لحظه ای صبر کنید

باید از امنیت اینجا مطمئن شیم

این را گفت و منتظر جواب هدیه نماند خود زودتر از ماشین پیاده شد و بادقت اطراف را از نظر گذراند و چون مورد مشکوکی ندید

به سمت در عقب رفت و در را گشود

و کوتاه گفت

-پیاده شین

هدیه معذب تشکری کرد و از ماشین پیاده شد

پشتم باش

هوای تازه و سرد خارج از شهر که بهش خورد احساس سرزندگی کرد و مشتاق نگاهش را به الاچیق ها دوخت که به خاطر سردی هوا با نایلون ان را پوشانده بودند

به سمت پاتوق همیشگی شان رفت و سعی کرد نسبت به آن دو مرد قوی هیکل که قدمی از او عقب تر همراهی اش می کردند بی اهمیت باشد

بادیدن اکیپ دوست های قدیمی اش نیشش تا بناگوش باز شد

النا دوست دوران دبیرستانش با خنده گفت

-به به ببین کی بالاخره اومد

دختر حاجی..

هدیه با خنده با تک تک دوست هایش دست دادو در حالیکه خودش را به سختی در میان دوست هایش جا می کرد ابروهایش را نمایشی در هم کشید و گفت

-توبه کنین خواهران من توبه کنید !!

شیما باخنده محکم پس گردن اوزد و گفت

-حداقل بگذار دو دقیقه از اومدننت بگذره بعد برو رو منبر

هدیه پرصدا خندید و سپس

با انگشت اشاره به قلیان نشانه رفت و با لحن بامزه ای گفت

-وای خدایا

عشق و حال و نشئگیش رو شما می برین

توبیخش رو من میشم !!

جون من جمعش کنید

بابا مانتوم اینا بو می گیره

حاج خانومم که می شناسین

کلا انگار من دختر هووشم

بهم می گه تو پتانسیل معتاد شدن رو داری

حتما با رفیق ناباب گشتی

معتاد شدی یا می خوای بشی

جمع به خنده افتاد

اینبار از سمت چپ واز جانب سحر مورد حمله قرار گرفت

پشتم باش
سحر نیشونی از بازویش گرفت وباخته گفت

-یجور میگه نشئگی

انگار هروئین زدیم تو رگ

بابا قلیونه اونم با طعم هلو

بکش بره بابا

هدیه باخته جای نیشگونش را ماساژ داد

کلا جایی که هدیه در آن جابود جوشادی ایجاد میشد

کمتر از نیم ساعت از آمدنش نگذشته بود که یکی از کارگرها با سینی مجدد جای وارد شد و قبل از رفتن نگاهی به تک تک صورت دخترها کرد و چون دختری با مشخصاتی که شنیده بود شال آبی نفتی بر سردارد را دید

کاغذی تا شده را خیلی آرام و پنهانی سمتش گرفت

هدیه لحظه ای جاخورد

دوست هایش مثل همیشه مشغول شوخی و سر به سر هم گذاشتن بودند

کاغذ را گرفت

وبعد از رفتن آن پسر تای آن را گشود

سلام سعیدم بدون اینکه دوستات و محافظات بفهمن بیا کنار دستشویی زنونه منتظرتم
هدیه با چشم های درشت شده اش چندین بار پیام را خواند و لبخندی ناخواسته بر روی لب هایش شکل گرفت
پس اشتباه نکرده بود

کسی که او بارها از دور دیده بود خود سعید بود و او توهم نزده بود

حتی از پیام هم تعجب نکرد و به چیزی مشکوک نشد

در این مدت کم به سعید و کارهای عجیبش عادت کرده بود!!

کاغذ کوچک را مچاله کرد و آن را سریع در جیب مانتوی خود قرار داد و از جای خود بلند شد

-وای هدیه دستم رو لقد کردی

کجا بسلامتی بلند شدی!!

هدیه لحظه ای هول کرد و قبل از آن که جوابی آماده کند و بگوید

النا با خنده گفت

پشتم باش

حتما داره میریزه که اینجوری بلند شد

هدیه سریع وبا هیجان سرش را تکان داد و درمیان خنده ی دوستانش

واز الاچیق خارج شد

لحظه ای از سرما لرز برجانش نشست

داخل الاچیق را با گرمایشی گرم نگه داشته بودند

سریع خم شد وکتونی اش را پوشید وخواست به سمت دستشویی بانوان برود که یکی از محافظ ها پاتند کرد و سریع

در کنارش قرار گرفت و متحرمانه پرسد

-خانوم مشکلی پیش اومده؟؟

کجا میرین !؟

هدیه این بار مکث نکرد

اصلا دوست نداشت

ان ها سعید را در ان جابببند وبه پدرش گزارش کنند

خیلی محکم وقاطع گفت

-جایی میرم که آقایون نمی تونن بیان !!

پشتم باش

محافظ لحظه ای جاخورد و چند ثانیه طول کشید تا متوجه منظورش شود

سریع سری تکان داد و آرام گفت

- تا اون جا همراهیتون می کنم!!

هدیه کلافه از اصرار او با تندی گفت

- شما همین جامی مونید تا من برگردم

ببینید اینجا چقدر شلوغه

پس هیچ خطری تهدیدم نمی کنه!!!

لحن صدایش به شدت هشدار آمیز بود

محافظ با تردید پذیرفت

هدیه با هیجان تشکری کرد و به سمت دستشویی پاتند کرد

بدون آنکه بداند سرنوشت چه خوابی را برایش دیده است

کنار فضای باز دستشویی که رسید

باهیجان نگاهش را در اطراف چرخاند و چون سعید را ندید تعجب کرد

پشتم باش

احتمال داد به خاطر محافظ ها پشت دستشویی ایستاده باشد

بدون کوچک ترین تردیدی

به سمت پشت ساختمان پاتند کرد و بادیدن سعید که پشت به او بردیوار تکیه زده بود لبخندی بر لب نشانند

ضربان قلبش اوج گرفته بود وهمین نشان می داد

دیگر برای هرگونه فکری دیر شده است واو به دام این پسر که حتی اورادرسرست نمی شناخت افتاده است ...

قدم هایش را آرام ترکرد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند

لبخندش را جمع کرد

ناخواستہ دستی برشالش کشید و ان را مرتب کرد وبه سمت او قدم برداشت

در یک قدمی او ایستاد

وچون او را متوجه خود ندید

آرام اسمش را صدا کرد

او که برگشت

از تصویری که دید در جای خود خشکش زد

پشتم باش

مرد آن یک قدم فاصله را پر کرد و هدیه قبل از آن که بخواهد از بهت دیدن آن چهره ی پوشانده شده برآید و عکس العملی از خود نشان دهد

از پشت دستمالی جلوی بینی اش گرفته شد و در اغوشی فرو رفت

بی جان تقلای بی ثمری کرد و چشم هایش کمتر از چند دقیقه بسته شد

.....

نهال با نگرانی به ساعت مچ خود نگاهی انداخت

ساعت از ۱۱ شب گذشته بود و همچنان خبری از ساتکین نبود

نمی دانست این حس دلشوره ی شدیدی که از از صبح داشت از کجا منشا می گرفت

کل وجودش نا آرام و بی قرار بود

از روی میز گوشی را برداشت به ساتکین زنگ بزند و قبل از آن که بخواهد شماره ی ساتکین را بگیرد

گوشی در دست هایش لرزید و پیامی آمد

صفحه را باز کرد

وبادیدن شماره ی عجیب

با وحشت آب دهانش را پایین فرستاد

لب های زیرینش را گاز گرفت وبا حس دلشوره ی عجیبی پیام را گشود و نگاه ماتش بر روی آن جمله ی کوتاه ثابت ماند

-بازی شروع شد لولیتا

کل بدنش ناگهان به لرزش در آمد

وآن حس بد دلشوره چندین برابر گشت گوشی از دستش بر روی زمین افتاد

بارها و بارها این جمله در ذهنش تکرار گشت وبا هر بار تکرارش ته قلبش خالی شد

پاهای لرزانش دیگر طاقت تحمل وزنش را نداشت

به سختی خود را به سمت مبل کشاند

ساتکین برای چندمین بار تمامی دوربین هارا چک کرد

کلافه چهارمین سیگارش را هم روشن کرد

کامی عمیق گرفت و دو دان راببرون فرستاد

پشتم باش

از چیزی که می ترسید برسرش آمد

هدیه را دزدیده بودند

بدون آن که کوچک ترین ردی از خود باقی بگذارند

دوربین تا جایی را ثبت کرده بود که هدیه به سمت پشت دستشویی رفت

و دیگر هیچ....

سیگار را کف زمین انداخت و کل خشمش را برسر آن خالی کرد و با کف کفشش چندین بار محکم آن را لقمه کرد

چرا باید هدیه بخواهد پشت دستشویی برود

چه کسی را ببیند و چرا!!!

کل گوشی او را که داخل کیفش مانده بود

چک کرده بود و هیچ پیامی که نشان بدهد امروز جز دوست هایش بخواهد کسی را ملاقات کند نبود

با تک تک دوست هایش صحبت کرده بود و آن ها فقط یک جمله را گفتند

هدیه خیلی غیر مترقبه از جای خود بلند شد و گفت

-دستشویی دارد و رفت و دیگر برنگشت

نفسش را پرشتاب بیرون فرستاد و برای چندمین بار فیلم های ضبط شده ره بالا و پایین کرد

حتی تصویر مشکوکی هم نبود

پشتم باش
این نشان می داد

کسانی که اورادز دیده بودند

کاملا با این محیط ودوربین هایش آشنا بودند

و بدتر آن که قسمت دستشویی محوطه ی بازی بود دوربینی در آن نصب نشده بود

کسانی که او را دزدیده بودند به احتمال زیاد از آن سمت آمده بودند ...

باید کل دوربین های مدار بسته محوطه را چک می کرد تا شاید چیزی پیدا می کرد
باصدای سرهنگ دستی بر ته ریشش کشید و از پشت صندلی بلند شد و به سمت بیرون رفت

سرهنگ رادید که با قامتی خمیده مقابل محافظ ها ایستاده بود

صدای محافظ ها به گوشش رسید و دست هایش از شدت خشم مشت شد

بی عرضه ها سعی در توجیه خود داشتند

با نگاهی خشمگین آن هارا که بادیدن او سرشان را پایین انداخته بودند گذراند

و کنار سرهنگ ایستاد

نگاه به خون نشسته و پریشان سرهنگ به سمت او چرخید و بادیدن چهره ی کلافه و نا آرام ساتکین باصدایی گرفته
که گویی از عمق چاه به گوش می رسید گفت

-سرگرد

لرزش صدایش مانند پتکی بر سر ساتکین کوبانده شد
با اخم به محافظ ها اشاره کرد تا آن هارا تنها بگذرانند

دوست نداشت جز خودش هیچ کس شاهد شکستن این مرد بزرگ باشد
گوشه ی چشم هایش از فشار سردردی که داشت جمع شد

نفسش را بی صدا مهار کرد و سعی کرد سرهنگ را کمی آرام کند

در حالیکه شدیداً نگران حاج خانوم بود
می دانست اوضاع قلب او خوب نیست
واسترس برای او مانند سم می ماند

پشتم باش
و بدتر آن که نمی توانستند از او مخفی کنند..

قدمی به او نزدیک تر شد

-سرهنگ صبور باشین لطفا

خودتون می دونین که خواسته ی اصلی اون ها هدیه نیست واز هدیه فقط به عنوان یک اهرم استفاده کردند

تا به چیزی که می خوان زودتر برسین

بی شک آسیبی به هدیه نمی رسونن تا به خواستشون نرسن!!!

دست هایش لحظه ای از تصور خواسته ی آن ها مشت گشت ...

محال بود نهال را تحویل آن ها بدهد

هرچند هدیه هم مانند خواهرش برایش بی نهایت عزیز بود

و آن ها خوب می دانستند

از کجا حمله کنند ...

سرهنگ دستی بر محاسنش کشید

دست های مشت شده ی ساتکین بیانگر حال خرابش بود

می توانست درکش کند

باصدایی که سعی می کرد بیشتر از آن ضعف و ترسش را آشکار نکند بالحنی جدی و پرتحکم گفت

-ناموس ما دستشون سرگرد

وخواسته ی دومشون هم اگر نهال باشه باز ناموس خودمونه !!!

باید هرچه زودتر بفهمیم اونا چی می خوان

احتمالا به زودی با من تماس می گیرن وخواستشون رو میگن!!

ضعف ما باعث تشدید قدرت اون ها میشه

برات نیروی کمکی می فرستم

تمام دوربین ها ی این اطراف وخیابان های منتهی به اینجا در اولین فرصت بررسی بشه

با تمام کارکنان صحبت کنید

شاید چیزی دیده ویا شنیده باشن

ساتکین سری تکان داد

باید حتما با کارکنان صحبت می کرد

با توجه به رفتن ناگهانی هدیه به سمت دستشویی

به احتمال زیاد یکی از پرسنل همین جا مسئول پیام رسانی بوده است

وبعید می دانست که از نیروی خودشان باشد

احتمالا در ازای پولی از شخص خواسته شده پیام را برساند ..

سرهنگ دستی برشانه ی ساتکین گذاشت و او را از فکر بیرون کشید

باز هم بی ان که بخواهد ته صدایش لرزید

دخترک شیطونش بی نهایت پاک و معصوم بود که بخواهد بلایی سرش بیاید

حتی تصور لولیتا شدن دخترکش کافی بود تا زانوهایش خم شود

-سرگرد من قبل از اینکه سرهنگ باشم یک پدرم

پدر یک دختر که جونم به جونش بستس

واگر تا الان کمر خم نکردم به اعتبار حضورتوست

دست هایش را از شانه های پهن او جداکرد و به دست هایش رساند و آن را محکم گرفت

-من خودم رو باختم سرگرد

الان به تو اعتراف می کنم

سرهنگ ابجدی بعد از این همه سال کار و با حوادث دست و پنجه نرم کردن

حالا که پای دخترش وسط کشیده شده کم آورده

والان تنها امیدش تو هستی پسر م !!

پشتم باش

نا امیدم نکن

می دونم که می تونی از پس این کار بریبایی

من رو شرمنده ی دخترم و حاج خانوم نکن

دخترم رو هرچه زودتر به من برگردون !!!

در این چندین سال زندگی که از خدا گرفته بود هیچ وقت تا این حد پریشان نشده بود

ساتکین سعی کرد مانند همیشه محکم باشد تا شاید فقط کمی ته دل او را قرص کند

-هدیه سالم وبا کلی خاطره برای تعریف کردن برمیگرده پیشتون

من این رو به شما قول میدم!!!

فقط آرام باشید تا بتونید

حاج خانوم رو هم آرام نگه دارید

سرهنگ با یادآوری همسرش اندوهگین تر شد و سری تکان داد وباشانه هایی افتاده به سمت ماشینش قدم برداشت

...

آستانه ی صبح بود که ساتکین وارد خانه شد

نگاه خسته اش را چرخاند و مستقیم بر روی کاناپه دوخت

باز مثل هر بار که دیر آمده بود

نهاد را روی کاناپه دید که به صورت نشسته خوابش برده بود

لبخندی محو بر لب نشانده

باز هم گرگ کوچولویش تا صبح منتظرش مانده بود

به سمتش قدم برداشت

دست زیر زانویش انداخت

او رادر آغوش کشید و بی قرار به خود چسباند و به سمت اتاقشان حرکت کرد

از کنار در باز اتاق نیاز که رد شد

لحظه ای نگاهش رابه نیاز دوخت عروسک بغل به خواب عمیقی فرو رفته بود

لبخندش پررنگ تر شد

باید هرچه زودتر تکلیف این طفل معصوم را هم مشخص می کرد ...

پشتم باش

باتکانی که نهال در اغوشش خورد

نگاهش را از نیاز گرفت و به سمت اتاق خود حرکت کرد

نهال را بروی تخت قرار داد و لباسش را از تن کند

خسته تر از آن بود که بخواهد حمام برود

گوشی اش را که باتری تمام کرده بود به شارژر زد و آن را روشن کرد

سپس آرام بر روی تخت و نزدیک نهال دراز کشید و بلافاصله

دست انداخت و نهال را در اغوش کشید

عجیب به این آغوش گرم و ظریف عادت کرده بود

بوسه ای بر روی موهای ابریشمی اش نشانند و چشم هایش را بست

هنوز چشم هایش گرم نشده بود که گوشی اش زنگ خورد

کلافه چشم گشود

دست دراز کرد و گوشی اش را برداشت

بادیدن شماره ی سعید در این وقت صبح تعجب کرد

با تکان خوردن سر نهال بر روی سینه هایش، سر او را بروی تخت گذاشت و در حین بلند شدن از روی تخت

ارتباط را برقرار کرد

ارتباط را برقرار کرد و به سمت تراس حرکت کرد

با صدای دورگه ی خواب الودی پرسید

-چیزی شده سعید

لحظه ای صدایی جز صدای نفس های سنگینی به گوشش نرسید

نگاهش را به تاریکی آسمان که داشت جای خود را به روشنایی روز می داد دوخت و چون سکوت طولانی شد

بار دیگر کلافه سوالش را تکرار کرد

-پسر این وقت صبح تماس نگرفتی که حرف نزنمی بگو پیشده

هرچند که خود حدس میزد که سعید جریان دزدیده شدن هدیه را فهمیده است و احتمال داد که یکی از محافظ ها

اورا خبر کرده باشد

سرانجام سکوت سعید شکست و صدای خسته و گرفته اش در گوش ساتکین نشست

-من همیشه از راه دور مواظبش بودم

دیروز هم تا نصف راه بودم

اما وسط های مسیر تو اتوبان ،

پشتم باش

یک ماشین یهویی پیچید جلوم و تصادف کردم

کلمه ی تصادف در ذهن ساتکین پررنگ و تکرار شد

او تصادف کرده بود

مثل ماشین دوم محافظ ها که پشت تصادف گیر کرده بودند ...

این تصادف نمی توانست اتفاقی باشد

باید امروز حتما دوربین های اتوبان رو هم چک می کرد

شاید از این طریق چیزی به دست میاورد

باصدای مرتعش و پریشان سعید به خود آمد

-دارم دیوونه میشم رفیق

از دیشب که فهمیدم یک لحظه اروم ندارم

فکر این که هدیه دست یک مشت حیوون اسیر شده وامکان اینکه هر بلایی سرش بیاد داره داغونم میکنه !!

ساتکین کلافه دستی برموهایش کشید و پرسید

-از کی هدیه رو تعقیب می کنی؟؟

پشتم باش
بلافاصله صدای سعید در گوشش نشست

-من فقط می خواستم مواظبش باشم

چون به شدت نگرانش بودم

ساتکین آرام گفت

-پس به احتمال خیلی زیاد

اون ها از حضور تو باخبر بودند و احتمالا هدیه رو هم به بهانه ی تو تا پشت دستشویی کشوندن و دزدیدنش..

-خدای من

ساتکین باشنیدن صدای نهال سریع برگشت و بادیدن او که درست چند قدم عقب تر از او ایستاده بود و دست هایش را جلوی دهانش گذاشته بود و با چشم هایی پف الود و خیس به او زل زده بود

نفسش را بیرون فرستاد

-سعید باید امروز ببینمت

این را گفت و ارتباط را قطع کرد

پشتم باش

ساتکین نگاهش راز چشم های خیس او به پایین کشاند و کلافه به لب های لرزانش دوخت

خیلی گنگ چیزهایی رازیر لب زمزمه می کرد

صورت بهت زده اش نشان از حال خرابش بود

دوست نداشت نهال از جریان به سرقت رفتن هدیه باخبر شود

حداقل نه به این زودی...

می دانست همچین واکنشی رانشان می دهد

نهال سکندری خورد

پاهای لرزانش تحمل وزنش را نداشت

قبل از افتادن او بر روی زمین ساتکین دست انداخت وزیر بغلش را گرفت و او را به سمت خودش کشاند

نهال خیره در نگاه او هذیان گونه لب زد

-بازی شروع شد...

همه چیز شروع شد

هدیه رو به خاطر من دزدیدن

اون ها من رو می خواستن

پشتم باش
فقط من

بایاد اوری حاج خانوم بغض سنگینی که گلویش را می فشرد مانند حبابی ترکید

اگر بلایی سر هدیه میاوردند

اوجه جوابی داشت که به سرهنگ و حاج خانوم بدهد

چنگی بر کمر برهنه ی ساتکین زد وبا گریه گفت

اون ها من رو می خواستن

نباید خودم را مخفی می کردم

نباید از مرگی که اجنتاب ناپذیر بود فرار می کردم

ساتکین یکاری کن

من رو تحویل بده وهدیه رو

ساتکین او را که هیستیریک وار اشک می ریخت و حرف می زد در اغوش کشید

سرش را بر روی سینه اش گذاشت وبا دست هایش موهای ابریشمی اش را نوازش کرد و برخلاف دست های نوازشگر
ش خیلی محکم گفت

-تو قرار نیست بمیری نهال

نه تا وقتی که من هستم

پشتم باش

قرار نیست بلایی هم سر هدیه بیاد

ما خیلی زود اون هارو پیدا می کنیم

فقط از تو می خوام آرام باشی

نهال سکسکه ای کرد و سرش رادر سینه ی ساتکین فشار داد

هوای صبحگاهی سردتر شده بود...

نگاه ساتکین لحظه ای بر روی سرشانه و بازوی برهنه ی او کشیده شد که از شدت سرما دون دون شده بود

دست انداخت زیر زانوی او و در اغوشش کشید

در حین رفتن به اتاق خواب به نهال که همچنان در حال و هوای خود غرق بود و اشک می ریخت

گفت

-با خود آزاری تو هیچی درست نمیشه نهال!!!

دزدیده شدن هدیه هیچ ربطی به تو نداره

پس خودت رو مقصر ندون و عذاب نده

نهال را بر روی تخت قرار داد و پتو را بر رویش کشاند

ضمن اینکه شغل ما حفظ امنیت جامعس

و همیشه هم جان عزیزامون در خطر بوده

از اول این بوده و تا آخرم خواهد بود

شاید مهره ی اصلی این پرونده تو باشی اما فراموش نکن

این خطری که جامعه رو تهدید می کنه

نهال به ظاهر میشنید

اما برای اولین بار هیچ درک درستی از حرف های ساتکین نداشت

دردهن او فقط یک جمله طوطی وار تکرار میشد

-بازی شروع شده

حالا معنی آن پیام رادرک می کرد

اما دیگر خیلی دیرشده بود

ساتکین خم شد و بوسه ای پر مهر برپیشانی اش گذاشت

دیگر قید آن چندساعت خواب راهم زده بود

باید می رفت

هرچه زودتر دوربین هارا چک می کرد و بار دیگر با کارگرهای آن جا صحبت می کرد

پشتم باش

با سر انگشت هایش قطرات اشک را از صورت نهال که ازورای چشم های بسته اش می غلتید زدود وازروی تخت بلند شد و به سمت کمد لباس رفت

کاش می توانست نهال ونیاز را مدتی از تهران خارج کند

اما به هیچ کس اعتماد نداشت

می ترسید نهال را از خود جدا کند

بی حوصله پلیوری تن کرد

گوشی اش را برداشت واز خانه خارج شد

هدیه هق هق زنان تکانی به دست های بسته شده اش داد وبا گلوبی که به شدت می سوخت

فریاد کشید

-در رو باز کنید تروخدا

بابا.....

از بس فریاد کشیده بود حنجره اش زخم شده بود ومی سوخت

اما دریغ ازصدایی که بشنود

انگار هیچ موجود زنده ای جز خود او در آن جانبود

در آن تاریکی نمی توانست اطراف را خوب ببیند

پشتم باش

صدای بادی که میان درختان می پیچید و به گوشش می رسید بر شدت وحشتش می افزایش

بدنش را از سرما جمع کرد

چشمه ی اشکش خشک شده بود

و فقط با صدا حق میزد

با صدای چرخاندن کلید در قفل سریع نگاهش را به سمت در دوخت و کمتر از چند ثانیه اتاق روشن شد و چشم هایش

چون به تاریکی عادت کرده بود با برخورد ناگهانی نور ناخودآگاه بسته شد

نفسش در سینه حبس شد و ضربان قلبش کند شد

با شنیدن صدای قدم هایی که نزدیکش می شد

هراسان کمی چشم های جمع شده اش را باز کرد و بادیدن دومرد قوی هیکل و سیاه پوشی که در فاصله کمی از

او ایستاده بودند

وحشت زده هینی کشید و با شتاب خود را عقب کشید و صدلی که به آن بسته شده بود به عقب برگشت و واژگون

شد

صدای فریاد او در صدای قهقهه ی آن دومرد که بی شباهت به شیپه ی اسب نبود در گوشش نشست

با برخورد سرش با زمین و دردی که در سرش پیچید

آخی بلند گفت و کمتر از چند ثانیه بازویش اسیر دست یکی از مردها شد و در یک حرکت به همراه صدلی که به سمت

جلو کشیده شد

حالا دیگر چشم هایش تا آخرین درجه گشاد شده بود

نگاه سریعی به اطراف خود انداخت

دریک اتاق کوچک که بی شباهت به انباری نبود به یک صندلی چوبی بسته شده بود

نگاه مستقیم هردو مرد به اودوخته شده بود

آب دهانش راقورت داد واز شدت سوخت گلویش گوشه ی چشم هایش جمع شد

یکی از آن دومرد ، تک خنده ای کرد

ودستش را به سمت صورت او جلو آورد

هدیه سریع سرش راعقب کشید

اما بی فایده بود

چون دست های مرد برچانه اش نشست

آن را سفت گرفت وصورتش را چپ وراست کرد وبا شهوت وخیره به لب های سرخ ولرزان او گفت

-اوووف لامصب چه هلویی ام هست

پشتم باش

حیف این جوجه نیست که از سرما یخ زده!!

اون وقت مادوتا گردن کلفت بیرون اتاقش کشیک بدیم، نه خدایی حیف نیست!!

مرد دیگر، نگاهی به ساعت میچ دستش انداخت باید تا ده دقیقه دیگر این دختر نگون بخت را تحویل رئیسش می داد

دست رفیقش را عقب کشیدو با تمسخر گفت

-بی خیال بیژن!!!

این دختر مال از ما بهترونه

تو به همون گلنارت راضی باش

حالام دیرشده

دست وپاشو باز کن ببریمش تا خوراک سگاشون نشدیم

آن مرد سرش را با افسوس تکان داد چانه ی خیس از اشک هدیه را رهاکرد ودر مقابل نگاه هراسان زده ی هدیه چاقویی از جیب خود خارج کرد وبه سمت هدیه که مثل بید می لرزید خم شد وطناب هایی را که دور دست وپاهایش بسته شده بود را پاره کرد و در یک حرکت او رابلند کرد

هدیه از شدت درد باگریه آخی مجدد گفت

تمام عضله های بدنش گرفته بود ..

پشتم باش

مرد بی رحمانه مچ دست او را گرفت و به سمت جلو پرتش کرد و گفت

-راه بیفت دختر

برو جلو

هدیه که تا آن لحظه دهنش را دوخته بودند با وحشت خودش رابه دیوار پشتش چسباند و نالید

-شما کی هستین

برای چی من رو اینجا آوردین

از من چی می خواین

من رو کجا می برین

مرد دوم با خشم قدمی جلوتر آمد و گفت

-وای دختر

راه بیفت بریم

جواب سوالات پیش ما نیست

پیش کسیه که می خواد مهرت رو باز کنه

با این جمله دوست کناری اش با صدای بلندی خندید

هدیه با گیجی و وحشتزده زمزمه کرد

-مهر؟!!

مرد با خنده و گستاخی با ابرویش به قسمت ممنوعه ی هدیه اشاره کرد

همین کافی بود تا پاهای هدیه شل شود و بازانو بازمین سنگی برخورد کند

پشتم باش
مرد که دیگر کلافه شده بود

بدون اهمیت به سیل اشک او مچ دستش را محکم گرفت

از روی زمین بلند کرد و به سمت در بسته کشاند

مقاومت هدیه در مقابل آن ها هیچ بود

در راباز کرد و وارد راهرویی شدند

از راهرو عبور کردند و وارد سالن بزرگی شدند

هدیه بار دیگر سکندری خورد و قبل از آن که با صورت زمین بیاید مرد او را گرفت

این بار دیگر منتظر نماند

با یک حرکت او را مانند پرکاهی سبک از روی زمین برداشت و بی توجه به فریاد ها ومشت های کم جان هدیه او را بر روی کولش انداخت وپله هارا باسرعت به سمت بالا طی کرد

هدیه آخرین تلاش اش را کرد

ملتمسانه در حالیکه کل بدنش از این تماس اجباری بدن هایشان مور مور شده بود

بامشت به سرشانه هایش کوبید و نالید

پشتم باش
-ترو خدا ولم کن

بزارم زمین ... ولم کن بزار برم

مرد اما بی توجه به مشتش و ناله های او به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید
تا هرچه زودتر دختر را تحویل بدهد و مورد خشم و عتاب رئیسش قرار نگیرد
وارد راهروی اصلی شدند

نگاه ترسیده و خیس هدیه از صورت مردهای غول پیکری می گذشت که در آن راهروی عریض و نیمه تاریک در
هرچند قدم ایستاده بودند و بی صدا او را تماشا می کردند

بادیدن آن همه مرد سیاه پوش، هدیه دست از تلاش برای رهایی برداشت و مانند مسخ زده ها روی صورت هر مردی
که از کنارش عبور می کردند خیره ماند
مرد کنار در قهوه ای رنگی ایستاد

ضربه ای به درزد و بعد از چند ثانیه در راگشود و داخل اتاق شد
کمتر از کسری از ثانیه هدیه را روی زمین گذاشت سرش را کمی خم کرد
خیلی جدی و کوتاه گفت

-رئیس دختر مورد نظر تون

نگاه هراسان هدیه بر روی مرد روبه رویش ثابت ماند

مردی که سیگاری برگ در دست داشت و از پس دود غلیظ آن به او خیره شده بود

صدایش رعشه بر جانش انداخت

-به به دختر جناب سرهنگ

لبخندی که بر لب نشاند

با آهنگ جدی و سرد صدایش کاملا مغایرت داشت

و همین باعث وحشت دوچندان هدیه شد

ناخواسته قدمی به سمت عقب برداشت

نگاه گریانش در صورت مرد مقابلش که مستقیم به او دوخته شده بود

دو دو میزد

هیچ وقت در زندگی اش مثل الان نترسیده بود

دلش آغوش امن پدر و مادرش را می خواست

زیر لب مامانی رازمزه کرد و قدمی دیگر به سمت عقب برداشت

مردی که او را آورده بود

با اشاره ی دست همان مرد میانسال زود از اتاق خارج شد

پشتم باش
و قلب هدیه از این تنها ماندن فشرده گشت

هر قدم لرزانی را که به سمت عقب برمی داشت مرد با خونسردی با یک قدم به سمت او جبران می کرد

سرانجام پشتش با دیوار برخورد کرد و به ناچار ایستاد در کمتر از چند ثانیه مرد در مقابلش قرار گرفت

ترسیده تا آن جا که می توانست خود را به دیوار چسباند

چشمه ی اشکش مجددا جوشید و قطرات داغ اشک مانند سیلی از گونه اش روان گشت

دست مرد به سمت گونه اش رفت و هدیه ناخواسته بادیدن دست دراز شده ی او جیغ بلندی کشید و خود را جمع کرد و نالید

-من کسی نیستم که تو دنبالش

من...من...

فرهاد لبخندی دندان نمازد

قدمی به اونزدیک ترشد

پشتم باش

از ترس نشسته در چشم های دختر سرهنگ لذت می برد

با لحنی مقتدرانه گفت

-می دونم نیسی دختر

اما تو کسی هستی که به واسطه ی تو راحت چیزی رو که می خوام به دست میارم

تو از مدت ها قبل طعمه بودی

یک طعمه ی کوچولو

قطره اشکی از پلک های هدیه سرخورد و بر روی لب هایش جاخوش کرد

ملتمسانه نالید

-ولم کن برم ترو خدا

فرهاد

بی توجه به جمله ی ملتمسانه ی او و ترسش انگشت اشاره اش را بر روی لب های گوشتی ولرزان دخترک گذاشت

وقطره ای از اشک او را از صورتش زدود و به سمت دهانش برد

آن را مزه مزه کرد و زمزمه وار گفت

-خوشگل تر از چیزی هستی که تو عکس دیدم..

حتما پسر م سام بادیدنت دیوونه تر میشه

پشتم باش
واین عالیہ ...

ہدیہ با شنیدن این جملہ یخ زد

از کدام عکس صحبت می کرد

وقتی دست مرد برای دومین بار سمتش رفت

ناخواستہ وبدون کوچکترین اندیشہ ای

تمام توانی را کہ برایش مانده بود بہ کار گرفت و با دست ہایش محکم بر تخت سینہ ی او کوباند تا بین خودشان
فاصلہ ای ایجاد کند

شدت ضربہ ای کہ زد خیلی ناگہانی و محکم بود

فرہاد تعادلش را از دست داد و چند قدم بہ سمت عقب رفت

ہدیہ از این فرصت استفادہ کرد و سریع بہ سمت در دوید

در را گشود و بہ سمت راہرو پاتند کرد

اما ہنوز چند قدمی از در فاصلہ نگرفته بود کہ چند مرد دورش را گرفتند و راہ فرار را بستند

مغزش بہ ناچار فرمان ایست را صادر کرد و پاہای لرزانش بر روی زمینی کہ رویش قرار داشت قفل شد

دلش می خواست با صدای بلند زار بزند و پدرش را صدا کند

اما حتی قدرت حرف زدن هم از او سلب شده بود

یکی از مردها سمتش رفت و او بادیدن رد بخیه ای که از ابروی راستش تا پایین لب هایش امتداد داشت

بیشتر وحشت زده کرد

نگاه خیره اش که رنگ وحشت به خود گرفت

مرد را جری تر کرد

با غیض و خشم غرید

-راه بیفت

هدیه حرکتی نکرد

حتی نگاهش را هم از او برنداشت

چون مرد عکس العملی از او ندید

و او را همچنان محو تماشای خود دید

مچ دستش را گرفت و محکم فشارداد

و او را به سمت اتاق کشاند

پشتم باش

مچ دست ظریفش از فشار دست مرد درد گرفت

اما در مقابل ترس و وحشتی که داشت هیچ بود

قلبش با دیدن آن اتاق در سینه لرزید

تقلایی کرد و سعی کرد همراه مرد وارد اتاق نشود

اما زورش درمقابل آن مرد هیچ بود و با کوچکترین فشار مرد به سمت داخل پرتاب شد

مرد بدون گفتن کلمه ای در را پشت سرخود بست

سکوت سنگینی در فضای نیمه تاریک اتاق حکم فرمایی می کرد

هدیه پرصدا اب دهانش را قورت داد و این سکوت را شکاند وقتی نگاهش در نگاه خشمگین و به خون نشسته ی

مرد روبه روبه رویش نشست

سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و اصلا به این فکر نکند که می داند پدر و مادر نهال چگونه مردند و مرگ در یک

قدمی او ایستاده است

با پشت دستش خیزی گونه اش راسترد و قامتش را صاف کرد

صدای مرد راشنید و سعی کرد وحشتش را بروز ندهد

پشتم باش
-هر چقدر چموش باشی

رام کردنت برای پسر من لذت بخش تر

پسر من عاشق دخترای سرکشه

هدیه نگاه پرنفرتش را به اودوخت و خیلی محکم گفت

-پدرم سرهنگ من رو طوری بار نیاورده که رام افراد مریض الحالی مثل شما بشم

فرهاد در چند قدم خود رابه اورساند ومقابلش ایستاد

هدیه از این فاصله ی کم لرزید اما سعی کرد لرزش صدایش را به حداقل برساند

-خودت وپسرت برید به جهنم

فرهاد چند بار دست هایش را برهم کوباند وباصدای بلندی خندید

-احسنت به دختر سرهنگ

احسنت ...

دقیقا همون چیزی که ازت تصور می رفت

پسر من از دخترایی که اشکشون دم مشکشون خوشش نمیاد

واما در مورد جهنم اون رو هم به موقعش می ریم

مجدادا قهقهه ی بلندی زد که باعث شد هدیه در خود جمع شود

خنده اش خیلی ناگهانی قطع شد

صورت خود را جلو آورد

نگاه ابی رنگش در کمتر از چند ثانیه طوفانی شد

و این طوفان کل شهامتی را که هدیه از خود به نمایش گذاشته بود در هم کوباند مجدداً ترس جایگزین نفرت نگاهش شد و لب های لرزانش حال خرابش را به نمایش گذاشت

مگر می توانست با توجه به چیزهایی که می دانست

خونسردی خود را حفظ کند

فرهاد پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت

و در حالیکه نگاه وحشتناک خود را مستقیم به نگاه ترسیده ی هدیه دوخته بود شمرده شمرده گفت

-به پایان افسانه ای فکر نکن که همش چرنده

واقعیت اینجا و روبه روت ایستاده

پشتم باش
اگر جهنمی هم باشه

بهت قول میدم

من و پسر من به موقعش جهنم هم خواهیم رفت

اما فعلا توبهشت سکنی هستیم

اما

دست هایش را در یک حرکت تیز و ناگهانی پشت گردن هدیه گذاشت

و بی توجه به هینی که دخترک کشید سرش را به سمت خود کشاند و خیره در نگاه ترسیده اش لب زد

-فعلا اومدیم تا زندگی خیلی هارو تو همین دنیا جهنمی کنیم

هدیه از پشت اشک های چشمش مستقیم به اوزل زد

دیگر نگاهش طوفانی نبود و برعکس در کمتر از چند ثانیه آرام شده بود و همین تغییر های آنی بروحش هدیه می
افزاید

فرهاد او را رها کرد

لبخندی زد و مرموزانه گفت

-فعلا نترس

تو عروسک خوش شانسی هستی

که پسرم بهت علاقه مند شده

و تا وقتی بتونی خوب سرگرمش کنی جات امنه دختره ی چموش

پس از اتمام جمله اش لبخند رضایت بخشی زد و به سمت میزش رفت و دکمه ای رافشار داد

و کمتر از چند ثانیه بیژن وارد اتاق شد

نیمه های شب بود که نهال از سرما از خواب بیدار شد

کل پوست بدنش از سرما مور مور شده بود

اتاق تاریک بود

چند لحظه صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند

غلطی زد و با ندیدن ساتکین لحظه ای چشمانش رابست

پس به خاطر همین سردش شده بود

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد

پشتم باش

حتما مانند شب های قبل در اتاق کارش مشغول کار بوده است

دستش را بر روی قسمتی از تخت که او هر شب می خوابید گذاشت

بسترش سرد بود .. پس خیلی وقت بوده که از اتاق خارج شده است...

در این ۴۸ ساعتی که هدیه را دزدیده بودند

شاید روی هم ۶ ساعت نخوابیده بود و همین نهال را به شدت نگران می کرد

می دانست که ساتکین به شدت درگیر پیدا کردن هدیه است

بخصوص که فشار حاج خانوم دوشب بود روی هجده بود و پایین نیامد

از روی تخت بلند شد چراغ خواب را روشن کرد و نگاهش را به ساعت دوخت

ساعت نزدیک ۳ صبح بود

دستی روی موهای پریشانش کشید تا کمی صاف شود

ربدو شامبرش را پوشید و از اتاق خارج شد

مستقیم به سمت اشپزخانه رفت

تا قهوه ای برای او درست کند

قهوه را آماده کرد و به همراه کیک به سمت اتاق کار ساتکین حرکت کرد

پشت در اتاق که رسید

پشتم باش

دستگیره رابه سختی پایین کشید و وارد اتاق نیمه تاریک و پراز دود سیگار شد

نگاه نگرانش را به ساتکین دوخت که به شدت مشغول بود

از شدت سنگینی فضا و دود انباشته شده به سرفه افتاد و توجه ساتکین را به خود جلب کرد

نگاه خسته اش را به او دوخت و بادیدن قهوه و کیک در دست او لبخندی بر لب نشانند

همین لبخند قلب یخ زده ی نهال را گرم کرد

جواب لبخندش را به گرمی داد و

به سمت او قدم برداشت

ساتکین صندلی را چرخاند و کمی عقب برد

دستش را دراز کرد و گوشه ی پنجره را کمی باز کرد تا دود سیگار نهال را بیشتر از این اذیت نکند

نهال سینی را بر روی میز کار او گذاشت و لحظه ای توجهش به تصویر روی لپتاب ثابت ماند

عکس همان شیپور قدیمی بود که در خانه باغ مادر بزرگش پیدا کرده بودند

پشتم باش
نگاه کنجاوش را به ساتکین دوخت

ساتکین مجدادا صندلی را جلوی میز کشاند و بی توجه به نگاه پرسشگراو پرسید
- چرا بیدار شدی!؟

نهال که تمام حواسش پیش آن شیپور بود بی حواس گفت

- تو بغلم نکرده بودی

سردم شده بود... مثل هر وقتی که تو بغلت نیستم

ساتکین خنده ای در گلو کرد

مچ دست ظریفش اسیر پنجه های مردانه ی ساتکین شد

در یک حرکت او را به سمت خود کشید و بر روی پاهایش نشانند

نهال که از حرکت ناگهانی او فریادی کوتاه کشیده بود

با مشت آرام بر روی سینه اش کوباند و خیره در نگاه او آرام لب زد

- چیکار می کنی ترسیدم

نگاه ساتکین لحظه ای از نگاهش به سمت لب های گوشتی اش کشانده شد

پشتم باش

نهال خود را روی پای او جا به جا کرد

باز هم همان گرمای دیوونه کننده را احساس میکرد. واو حاضر نبود این گرمارو بادنیا عوض کند

نگاه نا آرامش را به چشم سیاه او که در دریایی از خون شناور بود دوخت و با اندوه لب زد

-اگر همینجوری پیش بری

حتما مریض میشی

ساتکین با محبت لب هایش را بر روی موهایش گذاشت و عطرش را به مشام گرفت

و آرام زمزمه کرد

-نه تا وقتی که تو به این شکل خستگیم رودر بیاری

نهال دستش را بر روی دست او گذاشت و آن را فشرد

صدای خسته و گرفته ی ساتکین مانند دست قوی شده بود که قلبش را میان خودش گرفته بود و می فشرد

نفسش را مهار کرد و سرش را از سینه ی او جدا کرد

تردید داشت از سوالی که می خواست بپرسد

اما تردید را کنار گذاشت و نگاه مضطربش را به ساتکین دوخت و سخت پرسید

-پدر من هم تو این کارها دست داشت

پشتم باش
ساتکین لحظه ای جاخورد

کمی او را از خود فاصله داد

دستی برته ریشش کشید و دل نهال برای لمس و نوازش آن با سر انگشت هایش ضعف رفت

-هنوز چیزی پیدا نکردیم که نشون بده پدرت تو کار قاچاق عتیقه بوده یا نه!!!

جز همون شیپور که سال ۱۹۷۰ از یک تاجر چینی به سرقت رفته و گزارش شده

نهال متحیر چندبار پست سر هم پلک زد

سپس ابروهایش را درهم گره زد و با اخم پرسید

-منظورت چیه!؟

ساتکین او را که فاصله گرفته بود به خود چسباند و دست هایش را دور شکم صافش حلقه کرد و این بار با لحنی
ملایم تر گفت

-ما اون شیپور رو در یک جاساز مخفی در خونه ی مادر بزرگت پیدا کردیم

پشتم باش

که از پارچه ای که دورش پیچیده شده بود تخمین زدیم برای همون سال هاباشه

نهال مجدادا سعی کرد بین خودشان فاصله بی اندازد اما ناموفق بود

چون کاملاً در حصار بازوهای قوی و مردانه ی ساتکین زندانی شده بود

در نهایت کلافه دست از تلاش برداشت و با بغضی سنگین گفت

-پدر من اهل دزدی و خلاف نبود

اون...اون...

قطره اشکی که از گوشه ی چشم هایش لغزید مانع از ادامه ی جمله اش شد

این بار ابروهای ساتکین بود که بادیدن قطرات اشک او که با هم مسابقه گذاشته بودند و از هم سبقت می گرفتند در

هم گره خورد و اخمی کرد

با سر انگشت هایش قطرات اشک او را پاک کرد و سعی کرد او را توجیه و آرام کند

-الان برای هر قضاوتی زوده

امکان داره از کسی خریده باشه و یا حتی برای کسی به امانت نگه داشته باشه

حتی نهال هم فهمید

همچین احتمالی خیلی بعید به نظر می رسید

پشتم باش

اگر خریدده بود چرا آن را آنجا ودر خانه ی مادر بزرگش مخفی کرده بود واگر امانت گرفته بود

این چه امانتی گران بهایی بود که سال ها به طول انجامیده بود

از طرفی دوست نداشت

بتی که از پدرش سال ها در ذهنش ساخته بود با این شک و بدبینی که چون خوره ای به جانش افتاده بود شکسته شود

تصویر چهره ی خندان پدرش در مقابل چشمانش شکل گرفت

با دلتنگی گوشه ی لب هایش را گاز گرفت تا شاید بتواند

سدی را که مقابل سیل اشک هایش ساخته بود را حفظ کند

به راحتی متوجه شده بود

که ساتکین تا چه حد به اشک چشم او حساس است و واکنش نشان می دهد و نمی خواست بیشتر از این او را ناراحت کند

تکانی به خود داد و چون بازوی ساتکین دورش کمی شل شد

از روی پاهای ساتکین بلند شد و بدون نگاه کردن به او ویا گفتن کلمه ای حرف از ساتکین فاصله گرفت و به سمت اتاقش پا تند کرد

گوشی سرهنگ که زنگ خورد

سرهنگ لحظه ای تامل کرد

این همه اضطراب و ترس دست خودش نبود وقتی که دخترش دست یک مشت جانی اسیر بود و همسرش روی تخت
بیماری ...

ساتکین حال خراب او را درک کرد و در کنارش ایستاد

دستی برشانه ی افتاده اش گذاشت و آرام لب زد

-همه چی درست میشه سرهنگ

اروم باشین

مکالمه شنود میشه و امیدوارم بتونیم ردیابی کنیم

فقط تا می تونید مکالمه رو کش بدین

سرهنگ سری متاثر تکان داد

بایک باند حرفه ای سرکار داشتند

باندی که مدت ها بود

آن ها را به بازی گرفته بودند

پشتم باش
ومسلما در همچین دامی نمی افتادند!!!

نگاه پریشانش را از ساتکین به صورت رنگ پریده ی پسر جوانی که در این مدت به آن ها کمک کرد بود چرخاند
زیادی کلافه ونگران به نظر می رسید

واین نگرانی طبیعی نبود

نفسش را مهار کرد

نگاهش را از سعید گرفت

تک سرفه ای کرد تا گلویش تازه شود وراه نفسش باز شود

ارتباط را برقرار کرد

وبرقراری ارتباط همزمان شد با صدای خنده ای که در فضای اتاق پیچید

دست های ساتکین لحظه ای کوتاه مشتم

شد اما سریع خونسردی خود را به دست آورد و سعی کرد با نگاه جدی اش سرهنگ را هم آرام نگه دارد

سرهنگ دستی برمحاسن سفیدش کشید لحظه ای چشم هایش را بست

تا آرامش خود را به دست بیاورد

کمتر از کسری از ثانیه چشم هایش را باز کرد

وخیلی محکم وقاطعانه پرسید

-با کی دارم صحبت می کنم!!

صدای خنده قطع شد

لحظه ای سکوت... و سپس صدای بی نهایت بمی که مشخص بود تبدیل شده است در فضا پخش گردید

-فابیو.. فرهاد فابیو ...

همین اسم کافی بود تا ته دل سرهنگ بلرزد با علم به اینکه می دانست

دخترش توسط افراد او به سرقت رفته است

صدای پراز تمسخر فرهاد مجدادا در سکوت اتاق اکو شد

-سلام عرض می کنم ، خدمت جناب سرهنگ و سرگرد آقای عاشق پیشه و تمامی دست اندر کارایی که پشت صحنه

دارند زحمت می کشند

دست ساتکین همزمان با فک سعید واکنش نشان داد

اولی مشت گردید و دومی قفل ...

سرهنگ اما آرام تر بود فقط هر از گاهی دست بر محاسنش می کشید وزیر لب ذکری می فرستاد و از خدا صبر
و تحمل می خواست

-فرهاد ملقب به فابیو

دقیق بگو هدف از این کارها چیه وچی از ما می خوای

صدای سرخوش وبم بلافاصله پخش شد

-هدف خاصی ندارم سرهنگ

فقط کمی قصد تفریح دارم

وچه تفریحی بهتر از بازی کردن بادخترهای باکره ی شما !!!

وباز صدای خنده در فضای اتاق اکو شد

سعید پرحرص قدمی جلو کشید که دست ساتکین روی سینه اش نشست و باعث توقفش گردید و نگاه نگران هردو
به صورت

سرهنگ که رنگش راباخته بود

دوخته شد

ساتکین صدای گرفته و ملتسمانه ی سرهنگ را که شنید رگ های گردنش از شدت خشم متورم گشت

صدای ساییده شدن دندان های سعید را هم در کنار گوشش می شنید

می توانست حال خراب هردو مرد را حس کند

یکی دخترش و دیگری عشقش.....

-با دخترم کاری نداشته باش

فقط بگو تو ی لعنتی از ما چی می خواهی

باز هم خنده ای که به گوش هرسه رسید و خونی که در رگ هایشان یخ بست

-به موقعش می فهمی سرهنگ

عجله نکن...عجله کار شیطونه

خونسرد باش فقط مواظب سلامت زنت باش که اون رو هم از دست ندی تا چوب دوسر سوخت بشی

همین جمله کافی بود

تا صبر و مقاومت سرهنگ رادر هم شکند

پاهایش دیگر طاقت وزنش را نیاورد

پشتم باش

جسم تکیده اش را بر روی صندلی انداخت و نگاه نا آرامش خیره ی نقطه ای از دیوار شد

لحظه ای سکوت و سپس صدای جدی مرد سکوت اتاق را شکاند

دیگر لحنش متمسخرانه نبود و کاملاً جدی شده بود

-سرگرد می دونم که صدام رو می شنوی

خوب گوش کن ببین چی میگم

من دوتا امانت دستت دارم که متعلق به منه

خوب از اون ها مراقبت کن تا زمانش برسه

قبل از ان که ساتکین بخواهد

حرفی بزند ارتباط قطع گردید

ساتکین خشمگین لعنتی زیر لب گفت

در همان لحظه صدای سعیدی در گوشش پیچید

-قربان موفق نشدیم رد دقیقش رو بزنییم درست قبل از ردیابی ارتباط قطع شد

اما محدودش رو متوجه شدیم

حومه ی شهر بود تقریباً نزدیک شهریار

ارتباط که قطع شد نگاهش را از سعید که بی هیچ کلامی همچنان خیره ی او بود گرفت و

پشتم باش

بادیدن سرهنگ که دستش را بروی قلبش گذاشته بود به سمت او حرکت کرد

روبه رویش ایستاد و سریع از پارچ آب روی میز لیوانی را پر کرد و به سمت لب هایش برد و نگران پرسید

-سرهنگ حالتون خوبه

کمی آب بخورید

سرهنگ مخالفتی نکرد و جرعه ای آب نوشید

گلویش مانند کویری خشک شده بود که هیچ دریایی قادر به سیرابش نبود

اما بیشتر از یک جرعه هم از گلویش پایین نرفت

قلبش را ماساژ داد و نگاه بی قرارش را در نگاه ساتکین دوخت و به سختی گفت

-ساتکین پسر م ...

من سال های زیادی رو روی انواع پرونده ها کار کردم و با خیلی از ادم رباها و خلافکارها وارد بحث شدم

اما هیچ وقت با همچین موردی برخورد نکردم که انقدر خونسرد و اروم باشه

دختر سرهنگی را در روز روشن بدزده و بعد تماس بگیره و به ریششون بخنده!

ساتکین با خشم ابروهایش را درهم کشید

حق کاملا با او بود

ان مرد آن ها را كاملا به تمسخر گرفته بود

دستش كه توسط سرهنگ گرفته شد

نگاهش مجدداً به نگاه پريشان اودوخته شد

برعكس نگاه آشفته اش وقتي شروع به صحبت كرد

لحن صدایش خیلی قاطعانه و محكم بود

- باوجود تمام این ها

سرگرد من بهت ایمان دارم

بی شك حرفه ای ترین ها هم یک جایی از خودشون ردی باقی می گذرانند و من شك ندارم تو تنها کسی هستی كه می تونی رد آن ها رو بزنی و

دخترم رو به من بازگردونی و ان ها رو به سزای اعمالشون برسونی

ساتکین چیزی شبیه لبخندی محو بر روی لب نشانده

دیگر خودش هم به توانایی هایش شك کرده بود

...

نهال بعد از دوهفته سرانجام توانسته بود با اصرار های عمویش ساتکین را متقاعد کند و به عمارت بزرگ عمویش
برود

عمارت با وجود زیبایی و شکوه بسیارش فضای دلگیر و وحشتناکی داشت و از همان بدو ورود
ته مانده انرژی که از نهال مانده بود را گرفت

با این وجود سعی می کرد چیزی را از احساسش بروز ندهد

نزدیکای ظهر بود و او تنها بر روی مبل نشسته بود که گوشی عمویش زنگ خورد
نگاهش را در اطراف چرخاند
خبری از عمویش نبود

دقایقی پیش نگاهبان صدایش زده بود و هنوز باز نگشته بود

بازنگ خوردن پی در پی گوشی عمویش و انعکاس صدای بلند آن در آن فضای تقریباً خالی ، کلافه از روی مبل
بلند شد و به سمت گوشی او رفت

با تعجب به شماره ی عجیبی که بر روی آن افتاده بود نگاه کرد

چقدر این شماره مانند شماره ای بود که گاه به او پیام ناشناس می داد

گوشی همچنان در دست هایش زنگ می خورد واو ناخواسته در حال مقایسه کردن شماره ها بود

فکر نابسامانش مانند گردبادی می چرخید و قصد آرام گرفتن را نداشت

سرش را تکانی محکم داد

تا شاید آن چرخش را متوقف کند

با تردید دست لرزانش بر روی نقطه ی اتصال رفت وان رافشرد

قبل از آن که بخواهد حرفی بزند

صدای زمختی در گوشش پیچید

-ماموریت انجام شد

چندین بار متوالی این جمله در ذهنش اکو شد و قبل از آن که بپرسد شما

گوشی با شدت از زیر دستش کشیده شد

با وحشت نگاهش را به عمویش دوخت که خشمگین او را می نگریست

حالت نگاهش مانند گرگی گرسنه می ماند که آماده ی حمله به شکارش باشد

پشتم باش

نهال ناخواسته و ترسیده قدمی به سمت عقب برداشت و اندکی در خود جمع شد

این تغییر حالت ناگهانی چشم های عمویش به شدت او را ترسانده بود

یاشار با دیدن ترس نشسته در مردمک درشت شده ی چشم های او، نفس عمیقی کشید تا آرامش خود را حفظ کند

و بیشتر از این شکارش را نترساند

هنوز با این دختر بسیار کار داشت

خیلی هم زود موفق شد تا نقاب همیشگی اش را برچهره بنشانند

با لحنی ملایم و لبخندی پرمحبت و یلچر رابه سمت او هدایت کرد

-من رو ببخش دخترم

یک لحظه از اینکه دیدم گوشی من رو تو پاسخ دادی کنترلم رو از دست دادم

مقابل پاهای او متوقف شد

نگاه نهال همچنان بر او خیره دوخته شده بود

هنوز هم می توانست به خوبی ترسش را احساس کند

دست های سردش را به دست گرفت

پشتم باش

وبا پشت دستش پوست لطیف آن را نوازش کردوبا لحنی سرزنش وارانہ ادامه داد

وتو خوب می دونی که گوشی یک چیز شخصیه !!

نهال تمام سعی خود را کرد تا چیزی شبیه لبخند بر لب بیاورد

حق با او بود واو اشتباه کرده بود

-متاسفم عمو

گوشی خیلی زنگ خورد و...و...

یاشار باصدای بلندی خندید ودست او را سمت لب هایش برد وبوسه ای بر پشت پوست لطیف آن نشانند

پوست بدن نهال با تماس لب های عمویش با دستش مور مورشد

-اشکال نداره دخترم

نهال دوباره همان لبخند بی معنارا تکرار کرد و لحظاتی بعد با تردید وتامل پرسید

-عمو سوالی بیرسم ،حقیقت رو می گید

یاشار جاخورد

اما ظاهرش خود را نباخت

پشتم باش

لبخندی زد و فشاری بردست های سفید و ظریفش وارد کرد و گفت

-پیرس دخترم

نهال باصدایی بیش از اندازه غمگین و پریشان پرسید

-اون ادم هاشمارو هم بخاطر من تهدید می کنند!؟

یاشار برای دومین بار جاخورد

این نوه ی عمویی زیادی از حد ساده بود

هرچند که این سادگی به نفع او بود

لب هایی راکه می رفت به خنده بازشود به زحمت جلوی کش آمدنش را گرفت

وقتی سکوتش کمی طولانی شد

نهال کنار صندلی اش زانو زد

هر دو دست های او رامحکم در دست گرفت و پر بغض و بی وقفه شروع به صحبت کرد

-دلیلی نداره از من پنهان کنید

من خودم همه چیز رو فهمیدم

دیدم که با شماهم تماس می گیرند

پشتم باش

وشما از من و شوهرم موضوع به این مهمی رو مخفی نگه داشتین

شنیدن کلمه ی شوهر از زبان این دختر که به زودی سهم او میشد ابروهایش را در هم گره زد

لحظه ای پلک هایش بسته شد و ثانیه ای بعد صدای ظریف و گرفته ی او در گوشش نشست

-عمو

چشم هایش را گشود

نگاهش را به آن نگاه زیبا و مه گرفته دوخت و تصویر زیبا و زنده ی چشم های روشنگر مقابل چشم هایش جان گرفت

شاید اگر این دختر تا این حد به مادرش شباهت نداشت

الان زندگی خیلی بهتری داشت

اما حالا....

لبخندی به نگاه اشفته ی او که در نگاهش دو دو می کرد زد

حالا دیگر نمی توانست از صاحب این نگاه کبود دل بکند

شاید روشنگر را از دست داده بود و او را به ظاهر برادرش باخته بود

اما دیگر آن اشتباه را تکرار نمی کرد و این دختر را هرگز از دست نمی داد

نهال بار دیگر عمویش را که خیره او را تماشا می کرد

اما مشخص بود ذهنش جای دیگری پرواز می کند آرام صدا زد

-عمو

باشار خاطره ی روشنک وموج افکار منفی اش را به عقب ذهنش سوق داد وگفت

-جان عمو

نهال لب های خشکیده اش را بازبانش تر کرد و آرام وبا بغضی سنگین ادامه داد

- هرکی اطراف من بوده به شدت آسیب دیده ویا از دنیا رفته

کاش هیچ وقت به ایران بر نمی گشتین

یا حداقل پیش من نمیومدین

لحظه ای کوتاه مکث کرد

اصلا دلش نمی خواست

تنها خویشاوندی را که داشت

کسی را که آماده بود تا جای پدرش را برایش پر کند از دست بدهد

سپس در حالیکه قطره اشک سمجی را که خودش را از بند پلک هایش رهانیده بود با سرانگشت های بی حسش

پاک می کرد

هرچه زودتر اگر می تونید اینجارو ترک کنید ویا حداقل من رو نبینید

من مثل جغد شومی شدم که تو زندگی هرکی رفتم باعث نابودیش شدم

یاشار لبخندی بر لب نشاند

از ترس این دختر حسابی لذت می برد

خوب توانسته بود دخترک را بترساند

دست هایش را از دست او خارج کرد و سر او را در آغوش گرفت و در حین نوازش موهایش گفت

-هیچ کس نمی تونه به من آسیبی برسونه هیچ کس

تو نگران من نباش عروسک من

من پیشت می مونم تا همیشه

بوسه ای برموهای ابریشمی اش نشاند

وزمزمه کرد

هیچ کس نمی تونه به تو آسیبی برسونه

هیچ کس.....

ساتکین نگاهی به ساعت انداخت

دیگر کم کم باید میثم پیدایش میشد

نیم نگاهی به سعید که برصندلی ماشین تکیه زده بود و چشم هایش رابسته بود دوخت ولبخندی محو بر لب هایش
شکل گرفت

دوستش بد دل خود را باخته بود

فقط امیدوار بود از طریق میثم هرچه سریع تر و قبل از آن که خیلی دیر شود بتوانند به نتیجه برسند

با پیچیدن ماشین مورد نظر سعید را صدا زد و خود اسلحه اش را از داشتبورد برداشت و پشت کمرش گذاشت چاقوی
تیزش را هم با غلافش داخل جیب پالتویش جاسازی کرد

نگاه سعید سریع از پشت شیشه بر روی مردی قد بلند وهیکلی که از ماشین پیاده شد چرخید

با نا امیدی نگاهی را از مرد گرفت و به ساتکین دوخت و پرسید

-پسر مطمئنی این می دونه فرهاد فابیو کیه؟

ساتکین عینک خورا به چشم زد و دستی روی موهایش کشید و خیلی جدی وقاطعانه جواب داد

پشتم باش

- ما مجبوریم به هر ریسمان پاره ای چنگ بندازیم

گوش کن سعید

این مرد می تونه سر نخ خیلی خوبی باشه

پس تو از ماشین تکون نمی خوری واگر من برگشتم که هیچ....اگر دیدی اون از خونه بیرون زد وخواست فرار کنه
با سرهنگ تماس میگیری و تعقیبش می کنی

سعید با نگرانی میان حرفش پرید وگفت

-بزار منم پیام داخل

تو نمی دونی طرف حسابت کیه

تنها رفتنت خطرناکه

ساتکین دستی برشانه ی اوزد ودر حین باز کردن در ماشین گفت

-نگران من نباش

من برمی گردم رفیق

در ماشین را بست ونگاهی به کوچه ی دنج وخلوت انداخت

پشتم باش

مرد از صندوق عقب ماشین خود چند بسته نایلون برداشت و ریموت رازد و به سمت در ساختمان حرکت کرد

ساتکین با قدم هایی محکم به سمت آن مرد رفت و وقتی در ساختمان را باز کرد

پشت او وارد ساختمان شد و قبل از آن که مرد بخواهد عکس العملی نشان دهد با پا محکم به تخت سینه اش کوباند

مرد هیكل ورزیده ای داشت

قدمی عقب رفت و نایلون ها از دستش زمین افتاد

اما خیلی زود تعادل خود را به دست آورد و به سمت ساتکین خیز برداشت

اولین مشت او را ساتکین مهار کرد و جای خالی داد و تا قبل از آن که مرد بخواهد دومین مشت خود را بکوبد مشت

محکمی بر صورتش کوباند و پشت سر خود در را بست

مرد با پشت دست خون بینی اش را پاک کرد و خشمگین گفت

-تو کی هستی و دقیقا تو خونه ی من چه غلطی می کنی

ساتکین خونسرد پشت دستش را به پایین کتتش کشید و گفت

-اگر کرنش نکنی واروم باشی خیلی زود می فهمی که من کی هستم و چرا اینجا هستم

پشتم باش

مرد با غیض به سمت میز رفت و چند تا دستمال برداشت و درحین پاک کردن خون بینی اش نگاهی دقیق و پراخم به سر تا پای ساتکین انداخت و مشکوک پرسید

- تو کی هستی و از طرف کی اومدی

ساتکین عینک خود را با طمانینه از چشم هایش در آورد و درحالیکه نگاه مستقیم خودش را به مرد رو به رویش دوخته بود

خیلی خونسرد و درحالیکه با دقت تحت نظرش گرفته بود گفت

-از طرف یک دوست اومدم

دقیق تر بخوام بگم از طرف فرهاد اومدم

می شناسیش که

آوردن همین اسم کافی بود تا حالت نگاه مرد برگردد و رنگ تعجب به خود بگیرد

زیر لب چیز نا مفهومی را زمزمه کرد

اما کمتر از چند ثانیه خونسردی خود را به دست آورد

دست هایش را در سینه حلقه کرد و خونسرد گفت

-راه خروج رو که بلدی

من همچین اسمی رو نمی شناسم

ساتکین پوزخندی زد که گوشه ی لب هایش را کمی به سمت پایین آورد

چیزی را که باید فهمیده بود

منتها امیدوار بود مرد همچنان ارتباط خود را با فرهاد حفظ کرده باشد و او بتواند از زیر زبانش حرف بکشد

چند سال پیش او در یک زندان با فرهاد هم بند بوده است و نقشه ی فرار را هردو باهم کشیده بودند و بعد از آن بعد از چند وقتی او خیلی زودتر به ایران و با یک هویت جعلی باز گشته بود

-راه خروج رو که خوب بلدم

منتها بعد از به حرف در آوردن تو !!!

میثم کلافه دستی بر موهایش کشید و خشمگین پرسید

-تو کی هستی و دقیقا چی می خواهی

فرهاد بامن کاری نداره که بخواد ادم بفرسته سراغم !!

ساتکین عینک خود را از چشم هایش در آورد و بالای موهایش گذاشت

نگاه نافذش را مستقیم به اودوخت و بالحنی قاطعانه گفت

-من با فرهاد کاردارم و اگر عاقل باشی هر چی از اون می دونی میگی

میثم که اوضاع را حسابی جدی دیده بود با یک خیز بلند خود را به سمت اشپزخانه انداخت و در کابینت را گشود
واسلحه ای رابیرون کشید

اما قبل از آن که بخواهد شلیک کند

ساتکین نیزه ی کوچکش را به سمتش نشانه رفت و بازویش را هدف گرفت

میثم اسلحه از دستش افتاد

اما او کسی نبود که به این زودی پا پس بکشد

دست انداخت و از سرویس چاقوی روی میز ، چاقوی تیزی را برداشت و او هم ساتکین را نشانه گرفت

عکس العملش سریع بود

ساتکین اولی را سریع جاخالی داد

پشتم باش

سرعت عمل بسیار بالایی داشت

دومی را هم خود راسریع کنار کشید اما سومی محکم با بازویش برخورد کرد و قبل از آن که چهارمی را بردارد و قلبش را هدف بگیرد

سریع اسلحه اش را از پشت کمر در آورد و به سمت او نشانه رفت

خون باشدت از بازوی هردو فوران می زد

مخصوصا ساتکین که چاقوی به نسبت بزرگتری در گوشت بازویش فرو رفته بود

میثم نفس زنان وارد حالیکه نیزه را از بازویش خارج می کرد گفت

-تو لعنتی وقتت رو حروم نکن

من هیچی از فرهاد نمیدونم که بهت بگم

ساتکین خونسرد و بی توجه به چاقوی داخل بازویش و خونریزی که داشت ضامن اسلحه را کشید

صورتش جدی تر و نگاهش ناخوانا تر از هرزمانی شده بود و به مرد مقابلش این اطمینان را می داد که اگر حرفی را که می خواهد نشود

بی تردید به او شلیک می کند

میثم خشمگین دست خونی اش را میان موهایش کشید و گفت

پشتم باش

چندسال پیش راهمون از هم جداشد

فقط تصادفی فهمیدم برگشته ایران

وقید کارهای قدیمش رازده تا زندگی ارومی رو برای خودش تشکیل بده

ساتکین کوتاه پرسید

-تصادفی؟!-

میثم کلافه سری تکان دادوگفت

-یکی از افراد وفادارش رو به طور اتفاقی تو خیابون دیدم ویچیزایی فهمیدم

ساتکین پوزخندی زد و با تمسخر گفت

-که یکی از افرادش رو خیابون دیدی واون هم خیلی راحت بهت از فرهاد اطلاعات داد

قبل از آن که میثم حرفی بزند

گوشی اش زنگ خورد

میثم نفسش را مهار کرد وزخمش را محکم فشارداد

ساتکین اسلحه را با دست زخمی اش گرفت ودرحالیکه نگاهش همچنان زوم میثم بود

گوشی را از جیبش خارج کرد وبدون آن که شماره را نگاه کند اتصال را برقرار کرد وگفت

پشتم باش

-بله

صدای خنده ی مردانه ای در گوشش نشست

گوشی را بلافاصله از گوشش فاصله داد

وبه شماره ی ناشناس روی صفحه چشم دوخت

مجدادا گوشی را به گوشش چسباند

و در حالیکه نگاهش همچنان خیره ی میثمی بود که مانند ببری آماده شکار و حمله او را را زیر نظر گرفته بود

با تمسخر

جواب داد

-مثل بزدل ها خودت رو هزارتا سوراخ سنبه قائم کردی فابیو!!!

-صدای خنده از پشت خط متوقف شد

اما لحن صدایش همچنان شاد و پر از تمسخر بود

-به به جناب سرگرد موحد

کم لطفی نکن سرگرد!!!

پشتم باش

لحظه ای مکث کرد و سپس با خنده ای بلند ادامه داد

-بزدل!!؟

سرگرد...سرگرد...

فقط کافیه کمی فراتر از نوک بینیت رو ببینی تا متوجه بشی

من هستم و همیشه بودم و باید بدونی که همیشه هم خواهم بود

گاهی باید تو تاریکی باشی تا بتونی روشنایی رو ببینی!!!!

خشمی مهار نشدنی به ساتکین دست داد

حق با او بود و او در این مدت هیچ کاری نتوانسته بود انجام دهد و همین خشمگین ترش می کرد

اما بیشتر از این نمی خواست موجبات خنده ی او را فراهم کند

به سختی خونسردی خود را حفظ کرد و با جدیت گفت

-زمینی که سرگرد موحد توان راه میره

پشتم باش
جایی واسه جولان دادن تو نیست فابیو!!!!

مهم نیست که چقدر زمان می بره

چیزی که اهمیت داره

اینکه تو تهش تومشت منی

این رو من بهت قول میدم!!!

میثم تکانی خورد ودستی که اسلحه را بسمت او نشان رفته بود همراه او تکان خورد

میثم خشمگین از این همه دقت وهوشیاری مرد مقابلش آب دهانش را زمین تف کرد

باید هرچه زودتر خود را از این مخمصه نجات می داد

تا قبل از اینکه فابیو بخواهد اقدامی بکند

ساتکین پوزخندی تحویلش داد

-تو حرف زدنت یک اقتدار خاص حس می کنم

از این ویژگی خوشم میاد

اما فراموش نکن

یک آدم کش می تونه همیشه شیوه ی نگارشش خیال انگیز باشه !!

بی شک این ضرب المثل رو شنیدی سرگرد

-چشم در مقابل چشم

توصیه می کنم از پنجره ی اشپزخونه بیرون رو نگاهی بندازی !!

همین یک کلمه کافی بود تا ذهن ساتکین به سمت سعید کشیده شود

صدای بوق ممتد گوشی نشان میداد ارتباط قطع شده است

نگاهش را از روی میثم که مستقیم به اوزل زده بود ومنتظر یک فرصت برای حمله بود برنداشت و به سمت عقب وپنجره قدم برداشت وبا لحنی هشدارگونه گفت

-کوچکترین حرکتی از طرفت مساویه باشلیک من!!!

پس حماقت نکن

میثم سری تکان داد وساتکین از پنجره به بیرون چشم دوخت

سعید از ماشین پیاده شده و به ماشین تکیه داده بود ولیزری دقیقاً روی پیشانی اش قرار گرفته بود

دندان هایش را بادیدن آن نور قرمز رنگ روی پیشانی سعید بر روی هم فشارداد

کوچکترین اشتباه او به قیمت جان سعید تمام میشد

نیم نگاهی به سمت میثم انداخت

که همچنان منتظر یک فرصت برای حمله بود ومنتظر تماس فابیو ماند

این بارهم خیلی راحت شکست خورده بود

کلافه نفسش را محکم مهار کرد

جان سعید فعلاً مهم تر بود

باید میدید خواسته ی فابیو از او چه بود

هرچند که حدس زدنش دشوار نبود

فابیو میثم را در مقابل سعید می خواست

پشتم باش

نگاهش لحظه ای ساختمان های بلند اطراف را کاوید و بادیدن مرد سیاهپوشی که از ساختمان بلند رو به رو سعید را هدف گرفته بود لعنتی زیر لب گفت

سریع با سرهنگ تماس گرفت و موقعیت را گزارش داد و قبل از آن که تماس قطع شود

میثم با یک خیز بلند خود را بر روی ساتکین انداخت و هر دو بر روی زمین غلتیدند

مشت اول از طرف میثم بود که حواله صورت ساتکین شد و بر گونه ی راستش نشست و قبل از آن که مشت دوم را بر روی صورتش بکوباند

ساتکین مچش را در هوا گرفت و چنان آن را پیچاند که صدای تق شکستنش در فضا پیچید

صدای نعره ی میثم که بلند شد

سریع غلتی زد و روی او قرار گرفت

و مشت محکمی حواله ی صورتش کرد

میثم پراز خشم و نفرت گفت

-تو به چیزی که می خوای نمیرسی سرگرد

واسه هراقدامی دیره

باید قید آن دخترهارو بزنی

پشتم باش

که در نهایت عروسک یک مشت عرب میشن

هرچند که دختر سرهنگ مال پسر خود فابیوست

گوشی بی وقفه زنگ می خورد

از روی میثم بلند شد و به سمت گوشی خیز برداشت و ارتباط را برقرار کرد

صدای خنده ی فابیو همچون ناقوسی در گوشش نشست

-چیشده سرگرد موحد

نفس نفس می زنی

ساتکین خون جاری شده از لب هایش را با پشت دست پاک کرد

در حالیکه به شدت سعی داشت مانع طغیانش گردد پرسید

-بگو چی می خواهی

لحظه ای نگاهش در نگاه وحشت زده ی میثم گره خورد و از وحشت نشسته در آن تعجب کرد

-فرصت خیلی کمه سرگرد

پس خوب گوش کن ببین چی میگم

پشتم باش

تا قبل از اینکه دوست مجنونت به دیار باقی بشتابه

میثم رو پر بده بره!!

ساتکین لحظه ای جاخورد

نگاهی از پنجره به سعید انداخت که با نگرانی اطراف را می نگریست

در حالیکه آن نور قرمز همچنان در پیشانی اش مانور میداد

نگاهش را از سعید گرفت و به میثم دوخت که همچنان خیره و نا امید او را تماشا می کرد

امیدوار بود فکری که در سرش بال و پر گرفته بود اشتباه باشد و دستش الوده به خون میثم نشود

کلافه پرسید

-واضح تر حرف بزن فابیو

-واضح تر از این سرگرد؟!

فکر می کردم باهوش تر از این حرف ها باشی!!!

ساتکین خشمگین دستی روی موهایش کشید و پر از خشم و غیض گفت

-من نمی تونم

پشتم باش

به تک تیراندازت بگو خودش کار رو تموم کنه

-تک تیر انداز من فقط دستور داده مغز یکی رو منفجر کنه واو نم رفیق توست سرگرد!!

ساتکین دیگر نتوانست خود را کنترل کند عنان گسیخته و خشمگین فریاد کشید

-اگر بلایی سر رفیقم بیاری

قطره بشی زیر زمین هم بری پیدات می کنم وزنده زنده آتیشت می زوم

فابیو از این همه خشم خنده ای کرد

سرانجام توانسته بود احساسات او را برانگیخته کند و از همین بی نهایت لذت می برد

-تهدیدم نکن سرگرد!!

فعلا من سواره هستم و تو پیاده

پس عاقل باش و کاری که من میگویم رو بکن

فکر پیچوندن من رو هم از سرت بیرون بنداز که فایده ای جز جلو انداختن مراحل لولیتا کردن آن دختر بیچاره

نداره که همچنان امیدواره سرگرد افسانه ایش جانش را نجات بده !!!

ساتکین پلک هایش بایادآوری هدیه و سرهنگ لحظه ای بسته شد و سپس گشود

پشتم باش

سعی کرد بر روی خود کنترل بیشتری داشته باشد

محکم وقاطعانه پرسید

-باید چیکار کنم

صدای خنده ای پراز تمسخر در گوش هایش نشست

ابروهایش چنان در هم گره خورده بود که گویی هیچ وقت گره افتاده بین آنها قصد بازشدن نداشت

کار که باهات زیاد دارم سرگرد

اما برای شروع فعلا می خوام از شر کناریت خلاص شی و باید بگم از الان ثانیه شمارت شروع شده و تو فقط ۶۰ ثانیه مهلت داری تا جون رفیقت رو نجات بدی!!

ساتکین دندان هایش را برهم سابید و به سمت میثم رفت که خیره او را تماشا می کرد

می توانست به راحتی سایه ی مرگ افتاده بالای سرش را حس کند

برایش سخت بود

بخواهد جان کسی را با دست های خودش بگیرد حتی اگر آن مرد مجرم باشد

به ساعت خود نگاه کرد

ثانیه شمار با سرعت حرکت می کرد و برای اووقتی نمانده بود...

پشتم باش

میثم را با یک حرکت از روی زمین بلند کرد و کنار پنجره برد و نگه داشت

پشت مغزش جایی کنار جمجمه را هدف گرفت و سعی کرد میلیمتری اشتباه نزند

قبل از شلیک از میثم آرام پرسید

-قبل از مردن بگو فرهاد فابیو کیه!!

میثم از پنجره نگاهش را به آسمان دوخت که آبی و صاف بود برعکس حال و هوای دلش...

هرچند که از اول انتظار همچین روزی را داشت

درست از روزی که با لولیتا کردن دخترای ایرانی مخالفت کرده بود و حالا انتظارش به پایان رسیده بود

نفسش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد

-همیشه قاتل نزدیکتر از هرکس به خود ادمه!!!

تو به اون خیلی نزدیکی سرگرد

فقط کمی ...

ثانیه شمار داشت روی ۶۰ میرسید که ساتکین ماشه را فشرد و شلیک کرد و مقدار کمی خون بر روی شیشه پاچید

و جسم بی جان میثم با شیشه برخورد کرد و بر روی زمین پرتاب شد

پشتم باش

ساتکین خشمگین نفسش را با شدت بیرون فرستاد

پنجره را باز کرد و سعید که مبهوت زده به پنجره ی او خیره شده بود چشم دوخت

دیگر خبری از آن نور قرمز نبود

نیمه های شب بود که نهال با تکان دست ساتکین از خواب بیدار شد

چشم های خیس و پف کرده اش را به اودوخت و چون نگاه نگران ساتکین را بر روی خود دید بی هیچ حرفی وهق هق

کنان به آغوش او پناه برد

سرش را بر روی سینه های پهن و سفت او قرار داد و دست هایش را محکم دور کمر او حلقه کرد و خودش را به دست

های نوازشگر او سپرد تا شاید بتواند ذهن نا آرامش را از کابوسی که دیده بود رهایی بخشد

ساتکین لب هایش را بر روی موهای او گذاشت و دستش را نوازش گونه بر روی کمرش کشاند و کنار گوشش زمزمه کرد

-نترس من کنارتم ببین خواب میدیدی

آروم باش و اینجووری نلرز موش کوچولو

نهال چشم هایش را بست

مگر می توانست خود را آرام نگه دارد

پشتم باش

وقتی با هر پلک بستنش تصاویر عروسک های لولیتا شده مقابل پلک هایش نقش می بست

با یاد اوری عصر همان شب و تصاویری که آن ناشناس به گوشه اش فرستاده بود بر خود لرزید

دخترهایی بدون دست و پا و آویزان شده از دیوارهایی.....

اونمی خواست عروسک شود

ترجیح می داد بمیرد ولی عروسک دیواری هیچکس نشود

حتی تجسمش رعشه بر وجودش می انداخت

گوشه ی لب هایش را گاز گرفت تا فریاد نکشد و از پشت به کمر برهنه ی ساتکین چنگ انداخت

ساتکین سر او را به سختی از سینه اش جدا کرد و نگاهش را به نگاه وحشتزده ی اودوخت

و قلبش فشرده گشت

اصلا طاقت این حال خراب او را نداشت

مدت ها بود که او دیگر شب ها کابوس نمیدید و آرام می خوابید

آرام اما قاطعانه پرسید

پشتم باش
-نهال بهم بگو

چی فکر تو مشغول کرده که بعد از مدت ها دوباره چندشبهه کابوس می بینی؟!

نهال نمی خواست چیزی از پیام به ساتکین بگوید و جان او را به خطر بیاندازد

گوشه ی لب هایش را گاز گرفت و انقدر این کار را طی آن شب تکرار کرده بود که سریع ردی از خون به جای گذاشت

ساتکین بادیدن خون بر روی لب های مرطوب ولرزان او کلافه با شصت انگشتش آن را پاک کرد

نهال مجدداً برای فرار از پاسخ دادن به سوال او خواست به اغوشش پناه ببرد که شانه هایش اسیر پنجه های قوی ساتکین شد

نگاه اشفته و خیسش را از ساتکین دزدید

می دانست که او با یک نگاه تمامی افکارش را می خواند و چگونه می توانست به او بگوید

وقتی آن ها او را تهدید کرده بودند

اگر ساتکین را از پیام ها باخبر سازد او را خواهند کشت

و این برای او، یعنی چیزی حتی بدتر از لولیتا شدن.....

چانه اش به اسارت انگشت های ساتکین درآمد و صدای بم و مردانه ی ساتکین درگوشش نشست و دلش برای آن صدا پرکشید ..

-من رو نگاه کن گرگ کوچولو

نهال نگاه مرددش رابه اودوخت

ساتکین طره ای از موهای عرق کرده اش را کناری زد و قاطعانه پرسید

بهم بگو چه اتفاقی افتاده

که تورو اینطوری بهم ریخته ..

نهال ناخواسته سرش را کج کرد و لب هایش را بر سرانگشت های او چسباند و بوسه ای پر حرارت برروی آن زد

ساتکین از این بوسه ی او جاخورد

حرارت لب هایش درست مانند صاعقه ای بود بر ای نیاز های مردانه اش..

اما خود را کنترل کرد و سوالش را بار دیگر تکرار کرد

حس خوبی از این طفره رفتن نهال نگرفته بود و به خوبی متوجه شده بود

پشتم باش

گرگ کوچولویش چیزی را از اومخفی می کند

-نهال تو که چیزی رو از من مخفی نمی کنی؟؟

لحن صدایش به حدی جدی بود که قلب نهال رادرسینه بلرزاند

لب هایش را از سرانگشته های او جدا کرد و اب دهانش را به سختی قورت داد و به سختی زمزمه کرد

-

-چرا باید چیزی رو ازت مخفی کنم

من فقط ترسیدم ، خیلی هم ترسیدم

لحظه ای فکر وخیال هدیه از ذهنم بیرون نمیره

فکر اینکه الان درچه شرایطیه

حالش خوبه یانه

دوباره می بینمش یانه

حس عذاب وجدانی که دارم مثل پنجه هایی فولادی شده که دور گلوم بسته شده وداره خفم می کنه

پشتم باش

حالا دیگر بغضش شکسته بود و قطرات اشک از ورای پلک های باد کرده اش گویی مسابقه گذاشته بودند

با خشم وبا پشت دست قطرات اشکش رابادست پاک کرد وبه سختی ادامه داد

-الان جای هدیه من باید اونجا بودم

اگر کوچکترین اتفاقی برای هدیه بیفته من هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم...هیچ وقت

لحظه ای سکوت کرد وبا بغض سنگینی که برگلویش فشار می آورد

خیره در نگاه پراخم ساتکین ادامه داد

-وبدتر آن که می دونم باعث دزدیدن اون من هستم

کاش همان روز که خانواده ام رو کشتن

من هم خونه بودم در این صورت هیچ کس دیگری کشته نمیشد و.....

ادامه ی حرف هایش در میان لب های پراز حرارت ساتکین درگلو خفه شد

لب های ساتکین خیلی خشن، لب هایش را به بازی گرفته بود و از فشار دست هایش که میان موهایش پنجه شده بود

می توانست بفهمد اوتا چه حد خشمگین است

نفس که کم آورد ساتکین او را از خود جدا کرد وبا خشم غریب

پشتم باش

-نهال فقط یکبار دیگه ...یکبار دیگه از این خزعبلات بگی من می دونم باتو!!!

تو مقصر چیزی نیستی که بخواهی عذاب وجدان داشته باشی!!

تو مجرم نیستی

این رو توذھنت فرو کن که خودتو یک قربانی هستی

اگر کسی هم میان مقصر باشه اون منم که تو اینومدت نتونستم به وظیفم خوب عمل کنم تا جلوی افتادن این اتفاق هارو..

این بار لب های او بود که اسیر لب های لرزان و مرطوب نهال گشت تا نتواند ادامه ی جمله اش را بگوید

نهال مک عمیقی به لب های زیرین اوزدو کمی لب هایش را از افاصله داد و پرحرارت و پرتمنالب زد

-من الان فقط به آرامش احتیاج دارم و این آرامش رو فقط تومی تونی تو وجودم تزریق کنی

آرومم کن

وهمین جمله کافی بود تا بار دیگر جسم هایشان در هم ادغام شود

هدیه باشنیدن صدای قدم هایی که در ان تاریکی شب به گوشش رسید

قلبش در سینه فرو ریخت

احساس ترس کل وجودش را لرزاند و در آن سردی هوا عرق سردی بر تیغه ی کمرش نشانند

صدای آن قدم عجیب سکوت سنگینی را که برفضا حاکم شده بود در هم می شکاند

نفسش رادزدید ودرسینه حبس کرد

ده روز از زمانی که به اسارت آن ها در آمده بود گذشته بود ودرطی این مدت جز بار اول که آن مرد را که حدس می زد رئیس آن ها باشد کسی را ندیده بود

اورادر اتاقی ۱۲ متر حبس کرده بودند که جز یک تخت چیز دیگری نداشت

گوشه ی اتاق هم دستشویی و حمام کوچکی قرار داشت که هدیه از ترس وبا تمام کثیفی اش از آن استفاده نمی کرد
ترجیح می داد کل وجودش غرق در نجاست وکثیفی باشد تا بدن برهنه اش توسط آن ها دیده شود

روزی سه بار هم در توسط مردی گشوده میشد که بی صدا وبدون انداختن نگاهی به جانب او ظرف غذا را بر روی تخت می گذاشت واز اتاق خارج میشد

با وحشت به اطراف چشم دوخت

تا شاید وسیله ای برای حفاظت از خود پیدا کند

اما نا امید نفسش را مهار کرد

صدای قدم تا نزدیک در بسته رسیده بود

هدیه زبانش را برروی لب های خشکیده اش کشید وبا قلبی لرزان تقدیر خود را به سرنوشت سپرد

در این مدت کوتاه به حدی روحیه ی خود را باخته بود ونا امید شده بودکه دیگر حتی به مرگ هم راضی شده بود
و فقط از خدا خواسته بود که اگر در تقدیرش مرگ در جوانی رقم خورده است

حداقل با بی آبرویی نباشد تا کمر پدر وبرادرش را بشکاند

پشتم باش

دستگیره ی در به سمت پایین کشانده شد و در با صدای خشکی که در این ده روز مانند صدای ناقوسی ناهنجار برای هدیه بود در پاشنه چرخید و باز شد

هدیه در خود مچاله شد و در گوشه ای از تخت کز کرد و نگاه از وحشت گشاد شده اش را به همان نقطه که سایه ای شبیح مانند ایستاده بود دوخت

کمتر از چند ثانیه که برای او مانند گذر چند قرن بود کلید اتاق زده شد و هدیه با هجوم ناگهانی نور سریع و ناخواسته پلک هایش بسته شد

کمی که گذشت با حس سنگینی نگاهی تمام شهامتش را یک جا در خود جمع کرد و آرام پلک هایش را از هم گشود و نگاهش خیره ماند بر روی پسری قد بلند و تقریباً بور که محو تماشای او شده بود

ظاهر اراسته و تیپ خوب پسر نشان می داد که او محافظ یا یک نگهبان ساده نیست

با ترس کمی بیشتر خود را عقب کشید و این واکنش باعث شد که آن پسر جوان با صدای بلندی بخندد و به سمت او قدم بردارد

-اخی چه دختر کوچولوی خوشگلی

درست همونی که من می خواستم !!!

هدیه آب دهانش را به سختی قورت داد

گوشه ی پلک هایش می پرید و می دانست تا از پای در آمدنش چیز زیادی نمانده است

و او این را نمی خواست

پشتم باش
نباید هوشیاری اش را از دست می داد

پسر با لبخندی خبیثانه و نگاهی موشکافانه از او پرسید

ترسیدی از اربابت ؟

هدیه وحشت زده و باگنگی زیر لب زمزمه کرد

-ارباب!؟

پسر نگاهی به سر تا پاهای او انداخت و بارضایت سری تکان داد و با جدیت گفت

-بله ارباب ..تنها ارباب تو

تن هدیه از نگاه خریدارانه و بی پروای اولرزید

بابغضی که می رفت تا بترکد گفت

-شما کی هستین واز جون من چی می خواهین

من بارها گفتم من کسی نیستم که شما دنبالشین

پشتم باش
ولم کنید برم!!!

حالا دیگر پسر فاصله ی چندانی با او نداشت و تقریبا در یک قدمی اش ایستاده بود

دستش را به سمت او دراز کرد که هدیه سراسیمه خود را کنار کشید

صدای خنده ی بی مهابای پسر در گوشش نشست

-شاید توانی نباشی که پدرم می خواست

اما شک ندارم همون کسی هستی که من می خواستم و در نهایت هم به دستت اوردم !!!

حین گفتن این جمله برای بار دوم دست هایش را جلو برد و آن یک قدم فاصله را هم پر کرد

هدیه خواست مجددا خود را کنار بکشد که با عکس العمل سریع آن پسر نتوانست

سام سریع وبی رحم دست هایش را از پس موهای بلند و مجعد او رد کرد و مانع از عکس العمل او شد

او عاشق رام کردن دخترهای افسار گسیخته بود و خوب می دانست این ماده اسب چموش را چگونه رام خود کند

ریشه موهای هدیه به شدت عقب کشیده بود و پوست سرش می سوخت

قطرات اشک ناخواسته وپی در پی از پس هم از روی گونه هایش می غلتیدند و بر روی آن یکی دست مرد که قدرتمندانه چانه ی او را گرفته بود وسفت می فشرد می ریختند

هیچ تسلطی بر روی خود نداشت وبه شدت از حرف های این پسر و نگاه های عریانش وحشت کرده بود

در عمری که از خدا درطی این مدت گرفته بود

هیچ گاه تا این حد دچار ضعف ووحشت نشده بود!!!!

با کشیدن موهایش توسط پسر آخی گفت

سام سرش را جلو آورد

خیره در دریای خونی چشم هایش ومماس بر روی لب هایش در حالیکه شصت انگشت هایش را بر روی لب های خوش حالت ولرزان دخترک می کشید مرموزانه لب زد

-آروم باش دختر، آروم

که اگر آروم ومطیع نباشی برخلاف میلم

پشتم باش

خیلی زود ازت عروسکی میسازم و ازدیوار اتاقم آویزونت می کنم!!!!

هدیه با گیجی لحظه ای بدون هیچ عکس العملی ثابت ماند و به حرف او فکر کرد و چون چیزی از آن سردر نیاورد
پوزخندی بر لب نشانند

مگر می توانستند او را از دیوار اویزان کنند و تبدیل به عروسکش کنند!

با تکان شصت پسر بر روی لب هایش کل خشم و نفرت این چندروزه را سر شصت اورها کرد و بدون هیچ فکری
باتمام قدرتی که برایش مانده بود

شصت دست او را گاز گرفت

میان دندان هایش آن را سفت می فشرد

تا شاید کمی از بار فشار عصبی که بررویش بود رهاشود

سام با پیچیدن درد ناگهانی با خشم فشاری محکم بر فک هدیه آورد و به سختی شصت دستش را توانست از دهان
اخراج کند

دندان هایش را در گوشت انگشتش فرو کرده بود و فشرده بود و آن ها بدجور بر روی انگشتش جا انداخته بود

برعکس انتظار هدیه، سام لبخندی وحشتناک بر لب آورد که کل وجود هدیه را لرزاند

پشتم باش

-دندان های تیزی داری دختر وحیف که تو انتخابت رو کردی و تا چند وقت دیگر هیچ اثری از اون تو لثه ات نخواهد
موند!!!!

هدیه سعی کرد ظاهر خود را حفظ کند و وحشتش را بروز ندهد

نمی خواست در مقابل این پسر با آن لهجه ی عجیبش خود را بیشتر از این ببازد

آب و خون جمع شده در دهانش را به سمت لباس او پرتاب کرد و قبل از آن که بخواهد لب هایش را پاک کند، مشتم
محکم سام در دهانش نشست و در جا دهانش پراز خون شد

سریع جلوی دهانش را گرفت و نگاه خیسش را به آن پسر منفور دوخت

سام خشمگین دست انداخت و یقه ی لباس او را گرفت و به سمت خودش کشید و مماس با صورتش گفت

- حیف که بابام ازم چندروز وقت خواسته وگرنه خوب بلد بودم چجوری رامت کنم!!!!

هدیه صورت خود را عقب کشید خون جمع شده در دهانش را بیرون تف کرد و با دلدی طاقت فرسا نالید

- شک نکن که من رام یکی مثل تو نمیشم عوضی !!

پشتم باش
سام ابرویی بالا انداخت و خونسردگفت

-پس تو هنوز نمی دونی تو چه جهنمی گیر افتادی!!!!

کافیه بفهمی تا مثل یک توله سگ وقتی صدام رو شنیدی برام دم تکون بدی !!!!

هدیه دیگه نفس کم آورده بود

اما بنابر ذات حاضر جوابی اش کوتاه نیامد

برایش سخت بود با وجود این همه وحشتی که داشت بخواهد برخلاف ذاتش التماس و خواهش کند

گوشه ی لب هایش را گاز گرفت و با سوختن زخم لب هایش آه از نهادش برآمد

نگاه درد کشیده اش را با گستاخی در نگاه خشمگین سام دوخت و غرید

-هرگز .. هرگز .. به امثال تو و پدر حرومزادت التماس نمی کنم!!!!

ته تهش مرگه ومن با کمال میل از آن استقبال می کنم

صدای خنده ی بلند و ناگهانی سام در نزدیکی صورتش باعث شد لحظه ای پلک هایش بر روی هم قرار بگیرد

پشتم باش

اما کمتر از یک ثانیه واتوماتیک وارباشنیدن صدای کشدار وپر از تمسخر او چشم هایش گشوده شد ونگاهش خیره ماند روی آن چشم های مرموز و وحشتناک

-مرگ!؟

اصلا به مرگ فکر نکن عزیزم که عروسک های لولیتا هرگز، هرگز، نمی میرن

طره ای از موهای چرب هدیه را به دست گرفت ودور انگشت هایش پیچاندو بابدجنسی نزدیکی به گوشش زمزمه کرد

-البته اگر خوب محافظت بشن ومثل یک عروسک باهاشون برخورد بشه

چندبار کلمه ی عجیب لولیتا در ذهنش بالاوپایین شد

نمی دانست چرا احساس می کرد این کلمه را قبلا شنیده است

اما الان ذهنش خوب یاری اش نمی کرد

سرش را عقب کشاند تا موهای اسیر شده اش را از دست او رها کند

اما بی فایده بود وتقلای او فقط سام را حریص تر وخشمگین تر می کرد

پشتم باش

سراجام طاقت نیاورد وبر خلاف دستور پدرش

دست های هدیه را گرفت واز روی تخت بلند کرد و بالبخندی عجیب گفت

-باید چیزی رو بهت نشون بدم

پس از اتمام جمله اش به سمت در اتاق قدم برداشت وهدیه را هم پشت سر خود کشاند

-دستم رو ول کن لعنتی

من رو کجا می بری

ولم کن !!!

سام خنده ای بلند وبی معنا کرد ودرپاسخ او با تمسخر فقط به گفتن الان می فهمی اکتفاکرد

حالا دیگر هدیه خود را کاملا باخته بود وچیزی نمانده بود تا آن پوسته ی شهامتی را که دور خود پیچانده بود بشکند

از چیزی که می ترسید داشت برسرش میامد

با تقلا سعی کرد بایستد وبا او همراه نشود اما تلاشش بی فایده بود چون با هر تقلایش میچ دستش بیشتر در دست های آن مرد فشرده می شد

از راهرو که عبور کردند هدیه یاد ده روز پیش افتاد

تمامی نگهبان ها ایستاده بودند ودرست مانند همان شب در سکوت آن هارا تماشا می کردند

چند دقیقه بعد سام در اتاقی راگشود و هدیه را تقریباً به داخل آن پرت کرد و هدیه هم نتوانست خود را کنترل کند
و محکم و باصورت بر روی زمین افتاد

از شدت دردی که در بینی و دهنش پیچید فریادی کشید که بی شباهت به ناله نبود

صدای خنده ی شیطانی سام در فضای اتاق طنین انداخت

هدیه با بغضی که عنان آن داشت از دستش خارج می گردید و او به سختی آن را کنترل کرده بود سعی کرد بنشیند

نگاه گذرایی به اطراف انداخت

و با دیدن قفسه های کتاب تا حدودی خیالش راحت شد

خبری از تخت نبود

سام با دیدن ترس نشسته در نگاه او لبخندی پیروزمندانه زد و به سمت لبتاب روی میز رفت

-ترس عروسک فعلاً قصد ندارم تصاحبت کنم!!!

کاری می کنم که خودت برای بامن بودن به پام بیفتی!!!

هدیه با استین لباسش خون بینی و دهانش را پاک کرد و پوزخندی صدا دار تحویلش داد

پشتم باش
چند دقیقه که گذشت

سام از لپتاپ فاصله گرفت و به سمت او قدم برداشت

ضربان قلب هدیه با هر قدم او اوج گرفت

آب و خون مخلوط شده ی دهانش را به سختی قورت داد و قدمی به عقب رفت

سام در نگاه او ترس را دید و لبخندش عمیق تر شد

دخترک هنوز نمی دانست به چه سرنوشتی دچار شده و این همه ترسیده بود

اگر آن فیلم را می دید

از خود چه واکنشی نشان می داد

پشت هدیه که با دیوار برخورد کرد به ناچار ایستاد و کمتر از چند ثانیه سام هم مقابلش ایستاد

ثانیه شماری می کرد تا واکنش هدیه را ببیند زمانیکه فیلم مرحله ی ساختن عروسک های لولیتا را می بیند !!!

بی صبرانه میچ دست ظریف او را گرفت و بی توجه به تقلایش به سمت میز رفت و او را بر روی صندلی مقابل میز نشانند
و خود پشتش قرار گرفت

با دست هایش سر شانه های او را گرفت تا نتواند از جای خود بلند شود و فیلم را تا پایانش تماشا کند

هدیه تکانی به خود داد و چون دید نمی تواند خود را از زیر دست های قدرتمند اوبیرون بکشد دست از تقلا کشید
وبا خشم نگاهش را به لبتاپ دوخت

دختری را دید که در وسط اتاقی شیشه ای ایستاده بود و گریه کنان فریاد میکشید و به انگلیسی کمک می خواست
قلبش فشرده شد وبا وحشت پرسید

-این چیه

سام بادت هایش فشاری به سر شانه اش وارد کرد

خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد

-عجله نکنم عزیزم

فیلم روتا اخرش ببینی متوجه میشی

هدیه نگاه نا ارام و ترسیده اش را به تصویری که از لبتاب پخش میشد دوخت

مردی کاملاً سفید پوش به همراه دونفر دیگر وارد اتاق شدند

دخترک هراسان بادیدن آن ها فریادی کشید و قدمی به سمت عقب برداشت

اما خیلی زود توسط آن دو مرد گرفته شد

یکی از آن دو، مانند پرکاهی او را از زمین جدا کرد و به سمت تنها تختی که وسط اتاق و پر از تجهیزات پزشکی بود برد

او را بر روی تخت خواباندند

دخترک سریع خواست برخیزد که دست یکی از آن ها بر روی سینه اش نشست و دیگری سریع هردو میچ او را از دایره های آهنی که از کناره های تخت اویزان بود عبور داد
دخترک با گریه کمرش را بلند کرد و بر روی تخت کوباند

اما آن دو خونسرد و مانند کسانی که به دفعات این کار را تکرار کرده باشند

پاهای او را از هم باز کردند و میچ پاهایش را هم مانند دستانش از همان میله های آهنی عبور دادند

هدیه پلکی زد و قطرات اشک جمع شده در چشمانش از گونه هایش بر روی دست های سام که شانه های او را سفت گرفته بودند لغزیدند

سام خندید و صدای خنده اش مانند صاعقه ای درست بر روی فرق سررعا کوبانده شد

-هنوز زوده که بترسی عروسکم

صبر کن که باید ترسناک ترین فیلم زندگی ات رو ببینی

پشتم باش

فیلمی که با هر بار یاد اوریش خون بالا بیاری !!!!

هدیه آب دهانش را قورت داد

آن مرد سفید پوش به آن دختر که از ترس می لرزید

و تخت را هم به لرز درآورده بود نزدیک شد

دستکشی برداشت و با طمانینه دست هایش کرد و اشاره به مردی که در کناری ایستاده بود کرد

مرد سریع جلو رفت و دستمالی را داخل دهان دخترک گذاشت و آن را بست

آن مرد سفید پوش امپولی برداشت هوای آن را گرفت و به او تزریق کرد

تصویر کمی جلو کشیده شد و بر خلاف تصور هدیه که گمان می برد قصد دارند به آن دختر تجاوز کنند زمانیکه

هر دو دست دخترک را از بازو قطع کردند و خون فواره زد

چشم های او هم مانند آن دختر از کاسه بیرون زد

با قدرتی که نمی دانست از کجا نشات گرفته است شانه هایش را از دست سام خارج کرد

دست های لرزانش را سمت موهایش کشاند و همراه با فریادی گوشخراش آن را محکم کشید و

ضجه زد

اشک مانند سیلی از چشم هایش می خروشید

اما نگاه ترسیده اش را هم از تصویر روبه روبش نگرفت

تصویری که سالیان سال تبدیل به کابوس شبانه اش شد

ساتکین شانه اش را به صندلی تکیه داد

صورت خشمگین یاشار را که دید پوزخندی زد و خون سرد گفت

-کیش ومات!!!

یاشار نگاه اش را از مهره ها گرفت و به ساتکین دوخت

کنترل کردن خشمش در مقابل او بی نهایت کار دشواری بود

می تواست زمانش که رسید جبران کند

هرچند دشوار بود اما خندید

دست هایش را دوبار برهم کوباند و بالبخندی مصنوعی گفت

-احسنت به این همه هوش وزکاوت

تو خوب تونستی به جا از مهره هات استفاده کنی جناب سرگرد !!!

متفکر لحظه ای سکوت کرد

سپس لبخندی بر لب نشانده و متفکرانه ادامه داد

بازی کاملاً دست من بود ونمی دونم چرا ورق یهو چرخید

ساتکین دستی بر ته ریش خود کشید

نگاه مستقیم اش را در نگاه او دوخت و آرام و شمرده گفت

-کار من همینه !!

درست از جایی حمله می کنم که طرفم متوجه نشه کی واز کجا خورده

یاشار به وضوح جا خورد واین دور از چشم ساتکین نماند

نمی دانست چرا اصلاً حس خوبی به او نداشت

پشتم باش

باصدای پدر گفتن سام نگاه ساتکین ویاشار همزمان باهم به سمت او چرخید

یاشار اخم کرد

وچشم های ساتکین جمع شد و موشکافانه به خراش های ایجاد شده در صورت صاف او چشم دوخت

سام که دستپاچه شده بود

لبخندی مصنوعی زد و خطاب به پدرش گفت

-نمی دونستم مهمون داریم

یاشار زودتر از او به خودش آمد

کمی ویلچرش را جابه جا کرد وگفت

-جناب سرگرد از خودمونه پسر م

ساتکین تکیه اش را از صندلی گرفت و قبل از آن که از جای خود بلند شود

نگاهش به کفش های واکس خورده ی یاشار افتاد اما کمتر از چند ثانیه نگاهش را گرفت و به سمت سام قدم

برداشت

مقابل او ایستاد

نگاه نافذش را به صورت زخمی او دوخت و زیرکانه پرسید

-نمی دونستم گربه دارین!!

پشتم باش
سام لحظه ای نگاهش را به پدرش دوخت
تا شاید این بار هم به کمکش بشتابد
اما یاشار خونسرد آن هارا تماشا می کرد
خودش را جمع و جور کرد
لبخندی زد و گفت

- شوخی دوستانه بود

گوشه ی لبهای ساتکین بالا رفت و قبل از آن که چیزی بگوید
یاشار مداخله کرد
جوونیه دیگه سرگرد

کجایی جوونی یادت بخیر!!!

می دونی سرگرد

شاعر چی میگه

ساتکین ابرویی بالا انداخت و منتظر به او چشم دوخت

-دوران خوش آن بود که بادوست سپری شد، باقی همه بی حاصلگیست

من و یوسف دورانی داشتیم باهم

هم بازی بودیم رفیق بودیم برادر بودیم و.....

آهی کشید و در ادامه ی صحبتش سکوت کرد

می دانست ساتکین تیز تر از آنی بود که بخواهد بیشتر از این گند پسرش را جمع کند

چقدر از دست پسرش خشمگین بود که نتوانسته بود از پس یک دختر بر بیاید

هرچند دختری که او آنشب دیده بود

دچار جنون شده بود واگر به موقع از لب پنجره او را کنار نمی کشیدند

مغزش متلاشی شده بود و تمام نقشه هایش نقش بر آب می شد..

الان هم وضعیت مناسبی نداشت

دچار افسردگی شدید شده بود

لب به غذا نمیزد وبا سرم او را نگه داشته بودند

ساتکین ابرویی بالا انداخت پوزخندی زد و

موشکافانه گفت

پشتم باش

-خوبه که تو این مدت کم تونسسی با اینجا ارتباط برقرار کنی و دوست پیدا کنی !!!

سام دستپاچه لبخند تصنعی بر لب نشاند

حضور ناگهانی نهال او را نجات داد

ساتکین نهال را دید

که

نیاز را در اغوش گرفته بود و به سمت آن ها میامد

ابروهایش درهم گره خورد

همین صبح بود که از درد کمر نالیده بود

نهال که به جمع آن ها پیوست

دست هایش را جلو برد و نیاز خاموش به آغوش او رفت

سام خوشحال از حضور ناگهانی او با خنده لب نیاز را کشید و بی حواس گفت

-این دختر روزی عروسک زیبایی خواهد شد

پشتم باش

رنگ از رخسار نهال پرید و قلبش در سینه فرو ریخت

کلمه ی عروسک چندین بار در ذهنش فریاد گونه تکرار شد

نگاه وحشت زده اش سمت سام برگشت و با دهانی نیمه باز به او دوخته شد

سام که در همان نگاه اول پدرش به خود حساب کار دستش آمده بود

سعی کرد دومین گندش را درست کند

لبخندی زد و با صدایی که سعی داشت تا جایی که می تواند مانع از لرزیدنش باشد گفت

-شبیبه فرشته کوچولو هست و اگر در اروپا بود بی شک یه مانکن خوب میشد

نهال با حس سنگین نگاه ساتکین به خود، به سختی توانست نگاه قفل شده اش را از سام بگیرد و به ساتکین بدوزد

که با اخم غلیظی او را تماشا می کرد

جنس نگاه به ندرتش را خوب می شناخت و همین دستپاچه اش می کرد

خوب می دانست که مردی به باهوشی و تیزی ساتکین از واکنشش نسبت به کلمه ی عروسک ، پی به خیلی چیزها

برده است

لب های نیمه بازش را بازبان مرطوب کرد و چیزی شبیه به لبخند بر لب نشانده و با صدایی که گویی از ته چاه در میامد

گفت

پشتم باش

-می خواستم بگم شام آماده اس

لبخندی پهن لب های یاشار را از هم جدا کرد وردیف سفید دندان هایش را به نمایش گذاشت

نگاه خندانش را به نگاه به شدت ترسیده و سرگردان نهال دوخت

از واکنش نهال از شنیدن کلمه ی عروسک مشخص بود که پیام ها حسابی او را ترسانده است و او از این ترس افتاده در جان دخترک بی نهایت لذت می برد

و بلچر را به سمت او هدایت کرد .

دست سرد او را به دست گرفت و در حالیکه باشصت دستش پوست لطیف او را نوازش می کرد پر محبت گفت

-تو دختر کدبانویی هستی عزیزم و من حسابی به تو افتخار می کنم

نهال مجددا چیزی شبیه لبخند بر لب نشاند و خیلی کوتاه تشکر کرد

همگی به سمت میز غذا حرکت کردند

سر میز غذا که نشستند

نهال بیشتر با غذایش بازی کرد

چیزی از گلویش پایین نمی رفت

خوب می دانست امشب شب بازجویی ساتکین از او خواهد بود

در طی راه، و در داخل ماشین هیچ کدام صحبتی نکردند

نیاز بیدار بود و نمی خواستند

جلوی او باهم بحث کنند

حتی اگر نیاز بحث آن هارا نمی شنید

فکر هر دو به شدت مشغول بود

نهال به فکر راه نجات از دست سوال های احتمالی ساتکین بود

و اما ساتکین به هزار و یک چیز فکر می کرد که مهمترین آن ها واکنش نهال نسبت به شنیدن کلمه ی عروسک بود

هنگامیکه خانه رسیدند

ساتکین نیاز رادراغوش کشید و به سمت اتاقش حرکت کرد

نهال هم با قلبی مالا مال از استرس و قلبی سنگین به سمت اتاق خود رفت

کلافه شال و مانتوی خود را در آورد و دستی برمویهای پریشانش کشید

لحظه ای کوتاه به ذهنش خطور کرد حقیقت را به ساتکین بگوید و خود را از این ترس و سرگردانی که در این چند وقت به سراغش آمده بود رهایی بخشد و مثل همیشه همه چیز را به ساتکین بسپارد و راحت شود

با صدای پیامک گوشی اش قلبش مانند آواری سنگین، در سینه اش فرو ریخت

لحظه ای با تردید به کیف اش چشم دوخت و سپس با دستانی لرزان گوشی را از کیف خود برداشت و پیام را باز کرد

-اگر دختر عاقلی نباشی و به سرگرد حرفی بزنی شک نکن اون طلوع صبح فردارو دیگه نمیبینه

حرف من بلوف نیست ...

کافیه پدر و مادرت رو به خاطر بیاری!!!

نهال با خواندن پیام ، لب زیرینش را به شدت گاز گرفت تا فریاد نکشد

می دانست آن ها به حرفی که می زنند عمل می کنند و اگر کوچکترین اتفاقی برای ساتکین می افتاد بی شک او هم می مرد

چندین بار پیام را خواند و با هر بار خواندن قلبش در سینه فرو ریخت

پشتم باش

پاهای لرزانش تحمل سنگینی جسمش را نداشت و روی زمین دوزانو افتاد

نمی دانست چقدر زمان گذشت که

صدای بسته شدن در اتاق نیاز را شنید

با دستی که به شدت می لرزید

پیام را پاک کرد و گوشی را داخل کیفش گذاشت و قبل از آن که بغضش بترکد و او را رسوا کند به سختی ایستاد و به سمت حمام رفت

اگر ساتکین این حال پریشان او را می دید بی شک تا کل حقیقت را نمی فهمید او را رها نمی کرد

نمی دانست چقدر زیر دوش آب گرم ماند که تقه ای به در خورد و متعاقب آن صدای نگران ساتکین به گوشش رسید

-نهال خوبی

-نهال خوبی!!

واژه ی خوبی چندین بار در ذهن آشفته و پریشان نهال تکرار شد و فقط خود او و خدایش می دانست که در آن روزهای نفس گیر تا حد حالش خراب بود

چگونه می توانست خوب باشد

پشتم باش
وقتی که عزیزانش را کشته بودند

دوستش را گرو گرفته بودند

و تنها عشق زندگی و دارایی اش را هم تهدید به مرگ کرده بودند

با تقه ی دیگری که به در خورد

نفسش را مهار کرد و خودش را از زیر دوش آب بیرون کشید

بدن کرجختش خیلی زود از سرما دون دون شد

دوش آب رابست و ناتوان به سمت حوله ی تن پوشش رفت

و آن را پوشید

بخار آب گرم باعث شد بود حال خرابش تشدید شود

در حمام را که باز کرد با ساتکین سینه به سینه شد

لبخندی محو بر لب آورد وزیر لب خیره در نگاه نگرانش زمزمه کرد

- من خوبم ..

ساتکین نگاه دقیق و نافذش را به اودوخت

پشتم باش

لپ های گل انداخته اش وموهای خیس پریشانش به شدت اورا خواستنی کرده بود

-ظاهرت که این رو نشون نمیده

نهال نگاهش را به سختی از اودزدید

وخیلی سریع در جواب او گفت

-نه خوبم فقط کمی کمر درد داشتم که گفتم شاید زیر آب داغ اروم شه!!!

ساتکین دست خود را جلو برد وموهای خیس اورا به دست گرفت وبا اخم پرسید

-در حموم رو چرا قفل کرده بودی!؟

نهال بادیدن نگاه او که مواخذه اش می کرد

لبخندی دستپاچه زد وبا لحنی که سعی می کرد شوخ به نظر برسد با مزاح گفت

-که فکر حموم دو نفره سرت نزنه جناب سرگرد

پشتم باش
ساتکین ابرویی بالا انداخت

نگاه به سر تا پای او انداخت و با بدجنسی گفت

-کار خودت رو سخت تر کردی

چون در هر صورت باز م باید حموم بری!!!

نهال حتی با این حال نابسامانش از لحن بامزه ی او و اشاره ی ابرویش به سمت در حمام خنده اش گرفت

اما آن را به سختی مهار کرد

چشمکی زدو با اطمینان گفت

-من که می دونم تو به خاطر درد کمرم باهام کاری نمی کنی آقای دکتر!!!

وبه بهانه ی خشک کردن موهایش از او فاصله گرفت

پشت میز نشست و سشوار را روشن کرد

سنگینی نگاه ساتکین را بروی خود احساس کرد

پشتم باش

هنوز چند دقیقه از سشوار کشیدنش نگذشته بود که دست ساتکین روی دستش نشست و سشوار از دستش کشیده شد

از آینه به ساتکین چشم دوخت

پشتش ایستاده بود و موهایش را سشوار می کشید

آب دهانش را همراه با بغضی که آنی گلویش را فشرده قورت داد

لحظه ای چشمانش رابست و از خدا گلایه کرد و همان جمله ی تکراریه .. چرا من.. را زیر لب زمزمه کرد

چرا او باید به همچین سرنوشتی دچار میشد

چرا او باید پدر و مادرش را به بدترین شکل از دست می داد

از شدت فشار غم و اندوه گوشه ی لب هایش را چنان محکم گاز گرفت که از سوزش آن آه از نهادش برآمد

ساتکین که از آینه او را تحت نظر گرفته بود

کمی خود را به او نزدیک تر کرد و با لحنی قاطع پرسید

-خوب می شنوم

نهال با صدای او به خود آمد

سریع سدی فولادی در مقابل قطرات جمع شده ی چشمانش گذاشت

از اینه به او خیره شد

لبخندی دستپاچه بر لب نشانند وبا لکنت زبان پرسید

-چی رو؟!

ساتکین سشوار را خاموش کرد وروی میز گذاشت

موهای نیمه خشک وبلند او را جمع کرد وروی شانهِ ی چپش انداخت وبا این کار گردن سفید وکشیده ی نهال در معرض تماشایش قرار گرفت

گاهی کنترل در برابر این دختر زیبا ولوند ، کار بسیار سخت ونفسگیری بود

اما الان وقت مناسبش نبود

امشب به اندازه ی کافی ذهنش در گیر سوال های پیش آمده بود

پشتم باش

ساتکین نفسش را کلافه مه‌ار کرد ونهال از حرارت داغ نفس او پوست بدنش مور مور شد

بازبانس لب هایش را مرطوب کرد

ناخواستنه دستانش به جستجوی دست های ساتکین در آمدن را یافت ومحکم گرفت و فشارش داد تا گرمای حضورش را باور کند

تک به تک سلول هایش فریاد می کشید و آرامش را از آغوش پرامن این مرد می طلبید

صدای آرام اما جدی ساتکین در گوشش نشست

-همونی که باعث شده، حالت تا این حد منقلب بشه !!!

نهال مجددا لبانش را بازبانس تر کرد

جمله ی کوتاه اما وحشتناک پیام در ذهنش باصدای بلندی اکو شد وکل وجودش را به رعشه انداخت

محال بود بخواهد با یک حماقت واشتباه ساتکین را هم از دست بدهد

لبخندی زد واز روی صندلی بلند شد

مقابل ساتکین قرار گرفت ونگاهش را در نگاه او قفل کرد

نگاه ساتکین خیلی کوتاه از نگاهش سر خورد وپایین جایی میان شکاف ایجاد شده در حوله خیره ماند

پشتم باش

اما زود آن را گرفت ودوباره خیره ی نگاه آشفته ی نهال کرد

نفسش را کلافه مهار کرد

چرا او باید به همچین سرنوشتی دچار میشد

چرا او باید پدر و مادرش را به بدترین شکل از دست می داد

از شدت فشار غم و اندوه گوشه ی لب هایش را چنان محکم گاز گرفت که از سوزش آن آه از نهادش برآمد

ساتکین که از آینه او را تحت نظر گرفته بود

کمی خود را به او نزدیک تر کرد وبا لحنی قاطع پرسید

-خوب می شنوم

نهال با صدای او به خود آمد

سریع سدی فولادی در مقابل قطرات جمع شده ی چشمانش گذاشت

از آینه به او خیره شد

لبخندی دستپاچه بر لب نشانند وبا لکنت زبان پرسید

ساتکین سشوار را خاموش کرد و روی میز گذاشت

موهای نیمه خشک و بلند او را جمع کرد و روی شانه ی چپش انداخت و با این کار گردن سفید و کشیده ی نهال در معرض تماشایش قرار گرفت

گاهی کنترل در برابر این دختر زیبا ولوند ، کار بسیار سخت و نفسگیری بود

اما الان وقت مناسبش نبود

امشب به اندازه ی کافی ذهنش در گیر سوال های پیش آمده بود

ساتکین نفسش را کلافه مهار کرد و نهال از حرارت داغ نفس او پوست بدنش مور مور شد

بازباننش لب هایش را مرطوب کرد

ناخواسته دستانش به جستجوی دست های ساتکین در آمد ان را یافت و محکم گرفت و فشارش داد تا گرمای حضورش را باور کند

پشتم باش

تک به تک سلول هایش فریاد می کشید و آرامش را از آغوش پرامن این مرد می طلبید

صدای آرام اما جدی ساتکین در گوشش نشست

-همونی که باعث شده ،حالت تا این حد منقلب بشه !!!

نهال مجددا لبانش را بازبانش تر کرد

جمله ی کوتاه اما وحشتناک پیام در ذهنش باصدای بلندی اکو شد وکل وجودش را به رعشه انداخت

محال بود بخواهد با یک حماقت و اشتباه ساتکین را هم از دست بدهد

لبخندی زد واز روی صندلی بلند شد

مقابل ساتکین قرار گرفت ونگاهش را در نگاه او قفل کرد

نگاه ساتکین خیلی کوتاه از نگاهش سر خورد وپایین جایی میان شکاف ایجاد شده در حوله خیره ماند

اما زود آن را گرفت ودوباره خیره ی نگاه آشفته ی نهال کرد

نفسش را کلافه مهار کرد

نهال رد نگاه او را گرفت وچون به سینه اش رسید با شرم حوله را درست کرد و خجولانه گفت

-حال من خوبه

فقط کمی خستم

پشتم باش

ساتکین سرشانه های ظریف اورا به دست گرفت

می دانست از زبان گرگ کوچولوش محال بود چیزی بتواند بیرون بکشد

باید به او یکدستی میزد تا نتیجه می گرفت!!!

نگاه نافذ ومستقیم اش را به اودوخت وبا لحنی قاطعانه پرسید

-تو از عروسک چی می دونی

نهال جاخورد

باشنیدن این کلمه گویی یک سطل آب یخ روش ریختند لرزید

مردمک های چشمانش در نگاه کنجکاو ساتکین که موشکافانه اورا زیر نظر گرفته بود لرزید

لب هایش را با زبانش تر کرد وسعی کرد ذهنش را خالی کند از تصاویری که مانند فیلمی در ذهنش اکران میشد

اگر به ساتکین چیزی می گفت بی شک او پیگیری می کرد و آن ها تهدیدشان را عملی می کردند

پشتم باش

تصاویر را به سختی از ذهنش عقب راند و خیلی جدی گفت

-از کدوم عروسک حرف می زنی

ساتکین طره مویی از موهای بلندش گرفت

لبخندی به بی قراری و ترس نشسته در نگاهش زد او را به خودش چسباند

حالا دیگر تکیه نهال بر او بود و کاملاً بررویش تسلط داشت

خیلی شمرده گفت

-نهال بارها و بارها باید بهت یادآوری کنم که شغل من چیه!!

هیچ کس نتونسته دورم بزنه

تو که دیگه ز نمی!!!

حالا بهم بگو که دقیقا چی تو سرت می گذره و چی رو از من پنهون می کنی

نهال دست هایش را در سینه ی او مشت کرد

می دانست که پیچاندن ساتکین سخت تر از آنی بود که بخواهد یک نمایش ساده راه بی اندازد

فکری مانند جرقه ای در ذهنش روشن شد و شکل گرفت

کمی خودش را در آغوش او جابه جا کرد و سراسیمه گفت

-چندروز پیش تو لپتابت رفتم و ...و...

ابروهای ساتکین در هم گره خورد

-خوب؟

نهال نفسش را مهار کرد و با ناراحتی گفت

-می دونم که گفتمی تحت هیچ شرایطی وارد اتاق کارت نشم

ولی...ولی....

ساتکین میان جمله اش پرید و با باختم گفت

-اما تو نه تنها وارد اتاق کارمن شدی بلکه وارد سیستم منم شدی!!!

نهال شرمگین نگاهش را از او دزدید خواست سرش را پایین بی اندازد که چانه اش قفل انگشت های محکم او شد

نگاهش ناخواسته در نگاه قیرگون او قفل گشت و طوطی وار شروع به دروغ بافی کرد

گویی می ترسید دیگر نتواند ادامه دهد و حقیقت را به او بگوید

-یک فایل بود که روش نوشته شده بود عروسک های لولیتا

من ..من کنجکاو شدم و رفتم داخلش و...و...اون مطالب وحشتناک و غیر ممکن رو خوندم

به خاطر همین وقتی سام کلمه ی عروسک رو گفت لحظه ای بهم ریختم

ساتکین چانه ی او را رهاکرد و کلافه نفسش را بیرون فرستاد

به همان اندازه ای که او را دوست داشت به همان میزان هم

گاهی از دستش خشمگین میشد

کمی خود را عقب کشید و فاصله ای کوتاه بین خودشان ایجاد کرد

چشم های نا آرام و ترسیده ی گرگ کوچولوش مانع از آن بود بتواند برایش خشم بگیرد

بازویش را اندکی فشردو

بالحنی کنترل شده گفت

پشتم باش

-تو سیستم من خیلی چیزها هست که تو نباید بخونی و ببینی!!!

چون روحیت حساس و شکنندس و ذهنیتت رو منفی می کنه

حالا هم هر چیزی که دیدی و شنیدی رو فراموش کن

نهال خوشحال از اینکه توانسته بود ذهن

ساتکین را منحرف کند باشه ای گفت

برق خوشحالی که از چشم های نهال گذشت از چشم ساتکین دورنماند اما دیگر بحثی نکرد چون می دانست بی فایده است

هنگامیکه نهال خواب رفت به سمت کیف اورفت و گوشی اش را از کیف برداشت

دوست نداشت بی اجازه دست به گوشی او بزند

لحظه ای کوتاه تردید کرد

امانگاه وحشت زده و مضطرب اخیر نهال تردید او را از بین برد

رمز گوشی او را دید و لحظه ای نگاهش بر روی عکس خانوادگی صفحه ی گوشی ثابت ماند

پدر نهال لبخند زده بود و دست هایش را از دو طرف دورشانه های زن و دخترش حلقه کرده بود

پشتم باش

ناخواسته اوراد زدهنش با یاشار مقایسه کرد

در ته چهره ی هردو شباهت کمی وجود داشت

نگاهش را از پدرش گذراند و بر مادرش دوخت

مادر نهال حتی در آن سن هم بی نهایت زیبا بود ونهال بی نهایت به اوشباهت داشت

لبخندی به لبخند نهال زد ورمز گوشی را وارد کرد ومستقیم وارد پیام ها شد

هیچ پیام خاصی ندید

وقتی کل گوشی را بازرسی کرد وچیزی نیافت

آن راداخل کیف نهال انداخت

به سمت تخت رفت وپتورا روی نهال که در خواب باز کرده بود کشاند واز اتاق خارج شد وبه سمت اتاق کارش رفت

عکس قدیمی آقای احمدی را داخل کشوی کارش برداشت ومجدادا وبادقت آن رابرسی کرد

با کمی تغییرات برروی عکس توانست بفهمد مردی که در عکس ودرکنار یوسف ایستاده بود یوسف است

دستی برسرش کشید وفکری از ذهنش گذشت که باعث شد ابروهایش درهم گره بخورد

امیدوار بود اشتباه کرده باشد در غیر این صورت نهالش بدترین ضربه ی ممکن را از نزدیکترین کسی که از گوشت
و خونس بود و برایش مانده بود می خورد

با ضربه ای که به در خورد

نگاه ساتکین از لب تاپ گرفته شده و به سمت در کشیده شد

در باز شد و ستوان رحمتی داخل اتاق شد

نگاه مستقیم ساتکین را روی خود دید و سلام نظامی کرد

ساتکین بی حوصله سلام کوتاهی داد و نگاهش را به پرونده ی دست اودوخت

و پرسید

-تونستی چیزی بفهمی؟! -

رحمتی لبخندی زد و به سمت میز او رفت

پرونده رادستش داد و گفت

-رفتم محله ی قدیمیشون و تحقیق کردیم

پشتم باش

سخت بود چون همه ی همسایه ها عوض شده بودن و جدید اومده بودن با کلی تحقیق تونستیم امار یکی رودربیا ریم
که پسرش اونجا بود ولی چیز به خصوصی به خاطر نداشت

رفتیم سالمندان سراغ پدرش ...

آن هارا خوب به خاطر داشت

یکسری حرف هازد هم صداس رو ضبط کردم وهم یاد داشت برداشتم

ساتکین سری تکان داد وهمین کافی بود تا رحمتی بفهمد باید هرچه زودتر اتاق را ترک کند...

ساتکین با دقت چندین بار تمام مطالب داخل پرونده را خواند و با هر بار خواندن از شدت خشم دندان هایش را برهم
سایید

چطور می توانست آنقدر احمق باشد واز کنار همچین مساله ای به این راحتی بگذرد

هنوز هم باورش برایش سخت بود بپذیرد کسی که در این مدت نهال اورا عمو خطاب می کرد وعموی خود می
دانست دراصل پسر عمویش بوده باشد

کلافه پرونده را بست و با حرص تمام سیگاری روشن کرد و به سمت پنجره قدم برداشت

زمستان آخرین نفس هایش را می کشید و احتمالاً برفی که شروع به باریدن کرده بود آخرین برف امسال بود

نفسش را به همراه دود سیگار بیرون فرستاد و کلافه به زمین سپید پوش چشم دوخت

حس خشم نفرت و حقارت و حتی تعصب و غیرتش با هم ترکیب شده بودند و ترکیب این همه حس برانگیخته شده مانند سرپوشی قلبش را در برگرفته بود

تمام لحظاتی را که نهال در اغوش آن مرد به اصطلاح عمو سپری کرده بود از ذهنش گذشت و باعث شد پک های عمیق تری برسیگارش بگیرد

سیگار تمام شد و سیگاردیگری روشن کرد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند
هرچند که سخت بود

آدرنالین در رگ هایش جریان پیدا کرد
دندان هایش برهم قفل شدند

چطور می توانست آرام بماند وقتی برق نگاه او را وقتی خیره ی نهال میشد بخاطر میاورد

برای چندمین بار نفسش را که گیر کرده بود و به سختی بیرون میامد را مهار کرد

نمی توانست احساساتی شود و احساسی تصمیم بگیرد

هر اقدام نسنجیده ای به ضرر نهال وهدیه تمام میشود

ابتدا باید مطمئن میشد در راس این پرونده یاشار قرار گرفته است یا نه ...

ومسلما نمی توانست تا مطمئن نگردد نهال را در جریان قرار دهد

به خصوص که می دانست نهال چقدر به عمویش علاقه دارد و به او وابسته شده است

چقدر می توانست فهمیدن این موضوع که پدر ومادرش توسط تنها خویشاوندی که دارد کشته شده است برایش تلخ خواهد بود

سیگار را از پنجره بیرون انداخت و نگاهش را از آسمان برفی گرفت

باید با سرهنگ وکبیری مشورت می کرد

مسلما کسانی که باندى به این عظمت را در گوشه و کنار جهان اداره می کنند

آن قدر شعور دارند که به این راحتی دم به تله ندهند

نهال با ترس وقلبی مالامال ازدرد واندوه به اتاق سرد ونیمه تاریک چشم دوخت ومنتظر ماند آن مرد منحوس وقاتل رادیدار کند

مانند چوب خشکی صاف نشسته بود در حالیکه در درونش انقلابی برپا بود

می دانست دیدار سختی خواهد بود دیداری که بی شک تا آخر عمر یادش خواهد ماند

ندایی از درونش به شدت او را تشویق می کرد تا همین لحظه از اتاق خارج شود

وقید آن دیدار تلخ وکشنده رابزند

اما نمی توانست

اوبه ساتکین قول داده بود برای لحظاتی کوتاه هم که شده آن مرد را قبل از به دار اویختنش ببیند

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و لب های زیرینش را به اسارت دندان هایش در آورد

باید استانه ی صبرش را در مقابل این چشم در چشم شدن زیاد می کرد

بادرد خفیفی که در مچ دستش پیچید نگاهش را از در سلول گرفت و به مچ دستش دوخت

با کمی دقت می توانست هاله ای سبز رنگ را دور مچ دستش ببینید

لبخندی محو بر لب نشانده که هیچ مغایرتی با اخم غلیظ پیشانی اش نداشت

وهمین بحث وجدل باعث شده بود تا الان و دراین اتاق وبه انتظار قاتل خانوادش بنشیند

نگاه خسته اش را از مچ دستش گرفت وبه پارچ استیل روی میز آهنی دوخت و ناخواسته ذهنش مشغول یاد اوری
اتفاق امروز صبح کرد

....

نهال موهای فر و بلند نیاز را باسشوار خشک کرد و همراه با خاموش کردن سشوار بوسه ای پرمحبت برفرق سرش
نشانده واز روی صندلی اش بلند کرد و او را در اغوش کشید

بیشتر از حد تصورش به این دختر زیبا و خاموش علاقه پیدا کرده بود

این دختر معصوم تبدیل به یک بخش مهم زندگی اش شده بود و می دانست این محبت و علاقه از جانب ساتکین به
این فرشته ی زیبا چندین برابر است

نهال مشغول بازی با نیاز بود که در اتاق توسط ساتکین گشوده شد

نگاه نهال و نیاز هردو همزمان به سمت در برگشت و بادیدن ساتکین لبخندی برروی لب های هردو نشست

پشتم باش

ساتکین با دیدن آن دو در آغوش هم پاسخ لبخند آن دو موجود شیرین و دوست داشتنی زندگی اش راداد و به سمت آن ها قدم برداشت و هر دو را در آغوش خود کشید و بوسه ای پرمحبت بر روی موهای آن ها نشاناند

آغوش آنها پس از آن ۲۴ ساعت سخت و سنگین گذشته که کمتر از ۴ ساعت توانسته بود بخوابد آرام بخش ترین آغوش دنیا بود

عطر موهای هر دو را به مشام گرفت و

بوسه ای دیگر بر روی موهای نیاز گذاشت

باید با نهال تنها صحبت می کرد

و خوب می دانست که این یک صحبت معمولی نخواهد بود

سیدی کارتونی را که گرفته بود از جیب بارانی اش بیرون درآورد و در دست کوچک نیاز گذاشت

نیاز لبخندی کودکانه زد و چال گونه هایش رادر معرض تماشا گذاشت

لب هایش را روی گونه های او گذاشت و با لبهای کوچک و مرطوبش گونه ی او را بوسید و با این بوسه از او تشکر کرد و از اتاق خارج شد

نهال بلافاصله نگاه پرمحبتش رادر نگاه خسته و قرمز ساتکین گره زد و آرام گفت

-دیشب هم نخوابیدی واگر اینطور پیش بری بی شک خیلی زود از پا میفتی !!!!

ساتکین نگاهش را از او گرفت و قدمی فاصله گرفت و کلافه بارانی اش را از تن تقریبا با خشونت نامحسوس خارج کرد

نمی دانست چجوری باید از قرار ملاقات با کبیری با نهال صحبت کند

می دانست که این خواسته اش تا چه حد برای نهال سنگین تمام خواهد شد ولی چاره ای نداشت

حکم اعدام کبیری را بریده بودند

واوبسیار نگران آینده ی دخترش نیاز بود و خیلی مصر بود که نهال را ببیند تا شاید بتواند او را مجاب کند نیاز رابه فرزند خواندگی بپذیرد

نفسش را خشمگین مهار کرد

نهال که او را تا این حد بی قرار دید

چیزی ته قلبش فرو ریخت

پشتم باش

این حالت بی قراری و آشفتگی را در اوبسیار کم دیده بود

به اوزدیک شد و انگشت هایش را نوازشگونه در گونه های او گذاشت

نگاه ساتکین انگشت های لطیف او را دنبال کرد

سر انگشت های لطیفش در مقابل گونه های ته ریش دارش به شدت آرام بخش بود

هر دو لحظه ای به بلندای ابدیت با تمرکز کامل بر یکدیگر خیره شدند

سرانجام نهال بود که طاقت نگاه سنگین و آشفته ی او را نیاورد

دست هایش را دورگردن او حلقه کرد و خودش را به او آویخت

از این همه نزدیکی دل در سینه اش می تپید

او این مرد عبوس را در این لحظه با تمام وجودش می خواست

باز هم بوی آشنای پدرش را میداد

ترکیبی از بوی تنباکوی پیپ و عطر خوشبوی تنش که مشامش را به شدت نوازش می کرد

پشتم باش

سرمست از این همه نزدیکی با صدای دلنوازی زمزمه کرد

- فکر کنم با کمی استراحت موافق باشی هوم؟! -

ساتکین ابرویی بالا انداخت

خنده اش گرفته بود

اما قبل از آنکه خنده به گوشه ی دهانش برسد محو شد

اوهم دلش می خواست این حجم ظریف رادر اغوش بکشد وساعت های طولانی در آغوش او استراحت کند

اما وقتی نمانده بود و او کمتر از سه ساعت زمان داشت تا این دختر را مجاب کند به زندان وبه دیدار قاتل خانواده اش برود

دستش را بلند کرد وموهای نرم چون ابریشم او را پشت گوش زد وخیره در نگاه مشتاقش قاطعانه لب زد

- نهال باید باهم صحبت کنیم

اهنگ صدایش کافی بود تا نهال بفهمد دلشوره ای که در عمق وجودش احساس می کرد بی دلیل نبوده است

در میان بازوانش یخ بست

ناخواسته آخرین تصویر خندان هدیه جلوی دیدگانش نقش بست

ساتکین به او که چانه اش از افکار ناخوشایندی که در سر داشت جمع گشته بود چشم دوخت

کلافه نفسش را مهار کرد و او را به خود نزدیکتر کرد

خیلی راحت می توانست افکارش را بخواند و عمق نگرانیش را درک کند

باید هر چه زودتر او را از این اشفتگی نجات می داد

خیلی بی مقدمه گفت

-کبیری قراره اعدام بشه و قبل از مرگ می خواد تورو ببینه

اسم آشنای کبیری چندین بار در ذهن نهال اکو شد

نگاه گیجش در نگاه نگران وجدی ساتکین دو دو زد

سرانجام پس از دقایقی توانست آن نام را به خاطر بیاورد

گره در ابرویش انداخت و با صدایی که گویی از ته چاه می رسید نفس زنان نالید

-من نمی خوام ببینمش

دست لرزانش را روی سینه ی ساتکین گذاشت و با حرص و خشم در حالیکه سعی می کرد او را به عقب براند
خشمگین گفت

-یکبار دیدمش اون هم تو خونه ی خودم

و حالا تو نمی تونی مجبورم کنی مجدداً چهره ی منحوسش رو ببینم

همزمان با گفتن این جمله پایش را خشمگین زمین کوباند

ساتکین کلافه دستی بر صورتش کشید نباید آرامش خودش را از دست می داد

باید نهال را برای این دیدار هرچند سخت متقاعد می کرد

آینده ی نیاز به این دیدار بستگی داشت

نهال صدای تنفس سنگین او را می شنید و خود گویی دویده باشد نفس نفس می زد

از او فاصله گرفت و خواست به سمت در اتاق برود که دستش توسط ساتکین کشیده شد و محکم با سینه ی او برخورد کرد

نگاه به اشک نشسته اش را به اودوخت

دستخوش خشمی بی نهایت شدید شده بود

ساتکین با دیدن قطرات اشک نشسته در چشم های او ابروهایش در هم گره خورد
گریه ی او تنها چیزی بود که می توانست از او همیشه خونسرد دیوی دوسر بسازد

اورا به خود نزدیکتر کرد و با لحنی که سعی داشت آرام نگهش دارد لب زد

-باید اون مرد رو ببینی فقط یکبار و برای آخرین بار

نهال دلیل این همه اصرار اورا برای این ملاقات درک نمی کرد

سردر نمیآورد چرا ساتکین که اخیرا تو دیداربا عموی خودش هم حساسیت به خرج می داد حالا می خواهد اورا
مجبور به این ملاقات کند

با دستش موهایش را که روی صورتش پخش شده بود عقب راند و سعی کرد مقداری از او فاصله بگیرد

نگاه مصمم اش را به اودوخت

نگاه به خون نشسته ی او هم آشفته و کلافه بود

دستش را روی سینه ی او گذاشت و با لجاجت گفت

-تو نمی تونی مجبورم کنی سرگرد!!!

من اون قاتل را نمی بینم و اجازه نمی دم بعد از کشتن خانوادم ازم معذرت بخواد و یک حلالم کن هم تنگش

بچسبونه !!!!

ساتکین کلافه نام او را صدا زد

اما نهال بی اعتنا به ابروهای او که هر دم بیشتر درهم گره می خورد با تخرسی گفت

-بیا در موردش بحث نکنیم ساتکین

چون بی فایدهس!!!

پشتم باش

من به دیدن اون مرد نمی رم !!!

حتی عموم هم این اجازه رو بهم نمیده !!

جمله اش که تمام شد بادیدن شراره های آتشی که از چشم ساتکین می جهید

نوک زبانش را گاز گرفت

مچ دستش اسیر دست ساتکین گردید و فشرده شد

ناخواسته آخی گفت و گوشه ی لب هایش را گاز گرفت

از گفتن آن جمله به شدت پشیمان شده بود

ساتکین روی صورتش خم شد و از میان فک قفل شده اش غرید

-خوب این جمله رو توگوشه فرو کن نهال!!

تو زن منی وزن من اجازه اش دست هیچ کسی نیست جز خودمن !!!!

پشتم باش

نهال با بغض سرش را تکان داد و شنید ساتکین زیر لب لعنتی گفت و دست او را که ناخواسته فشار داده بود رها کرد و بدون کلامی به سمت حمام حرکت کرد

اگر فقط چند لحظه بیشتر کنارش می ماند کنترل خود را از دست می داد

.....

با باز شدن در اتاقی که در آن قرار داشت

نهال به خود آمد و نگاهش خیره ی مردی ماند که دستش هر چند غیر مستقیم به خون خانواده اش آلوده بود

ریه هایش را خالی از هوا کرد و برای لحظاتی نفس کشیدن را فراموش کرد

گویی زمان متوقف شده بود

می توانست در مردمک های لرزان او تمام ثانیه هایی که با خانواده اش گذرانده بود ببیند

کبیری با قدم هایی سست و بی جان به نهال نزدیک شد و با هر قدم که به او نزدیک میشد می توانست وحشت و نفرت رادر نگاه او بیشتر احساس کند ...

بوی مرگ در کل اتاق طنین انداخته بود و نهال می توانست آن را احساس کند

این مرد ضعیف و خمیده نمی توانست همان مرد نیرومندی باشد که آخرین بار او را دیده بود

نمی دانست دقیقا با دیدن حال خراب او چه احساسی داشته باشد خوشحال باشد یا...

با سرفه های خشک و پی در پی که مرد کرد

رنگ صورتش به کبودی زد و شانهِ هایش لرزید

ناخواسته دستش سمت لیوان رفت آن را پر از آب کرد و به سمت کبیری گرفت

کبیری نگاهش را که از شدت سرفه خیس شده بود به اودوخت و دست لرزانش را دراز کرد ولیوان آب را از دست او گرفت

لرزش دست هایش در حدی زیاد بود که آب از داخل لیوان می ریخت

نهال چندین بار دستش جلو رفت تا بر روی لیوان که به شدت تکان می خورد بنشیند

اما به سختی خود را کنترل کرد در حالیکه در دلش بر این قلب رئوفش حسابی خط و نشان می کشید

سرانجام کبیری توانست زیر نگاه سنگین و محکوم کننده ی دخترک مقابلش چند جرعه به سختی آب بنوشد ولیوان را کنار بگذارد

می دانست که این دیدار برای او هم مانند خودش و چه بسا بیشتر از خودش سخت و سنگین بود

اما باید این ملاقات تلخ و دشوار صورت می گرفت

تا شاید بتواند دل نازک او را به رحم بیاورد تا از نیازش مراقبت کند

سرفه هایش آرام شده بود و دیگر هیچ صدایی جز صدای نفس های سنگین دخترک نشسته در صندلی مقابلش سکوت آن جا را نمی شکاند

باید سکوت را می شکاند و از مدت زمان کمی که داشت نهایت استفاده را می برد هرچند که این کار خیلی سخت بود

دستی بر روی محاسن بلند و سفیدشده اش کشید و وقتی شروع به صحبت کرد

خود نیز از عجز نشسته در صدایش مبهور ماند

او حاضر بود برای خوشبختی نیازش هرکاری کند

حتی اگر قرار باشد بر روی پاهای این دختر بیفتد می افتاد

پشتم باش

اما نمی گذاشت دخترک بی نوایش را بعد از مرگش در بهزیستی بگذارند تا در تنهایی خودش بزرگ شود

نفسش را با شدت از ریه خارج کرد

نهال با ابروهایی که به شدت در هم پیوند خورده بود و دست هایی که شدیداً هم رامی فشرد او را خیره تماشا می کرد

می توانست جدال سخت او را با خود برای شکاندن این سکوت تماشا کند

-می دونم باهات بد کردم

می دونم هرگز من رو نمی بخشی

حتی با پیچیدن طناب دار دور گردنم قلبت آرام نمی گیره

اما..اما...

نهال گوشه ی لب هایش را گاز گرفت تا بغضی که در گلویش با سرعت شکل گرفته بود نشکند

پشتم باش

-اما به نیازم رحم کن

گناه من رو پای اون طفل معصوم ننویس

و برایش مادری کن

نهال مبهوت زده باشنیدن اسم نیاز از دهان او همچون تیری در رفته از کمان از جای خود پرید

میز از این تکان ناگهانی لرزید و پارچ آب واژگون شد و صدای بدی ایجاد کرد

احساس می کرد نفسش گیر کرده و به سختی بالا می آمد

ذهنش از درک آن کلمات سرباز میزد و وانمود می کرد که نمی فهمد

کبیری همچنان و پشت سر هم صحبت می کرد و او می شنید اما نمی توانست

توضیح و صحبت های او را در سرش پردازش کند

کبیری که این حال پریشان و چشمان خیس از اشک او را دید لحظه ای سکوت کرد

قلبش به شدت درد گرفته بود و خوب می دانست دیگر فرصتی ندارد و باید او را متقاعد کند

پشتم باش

چندبار به اسم صدایش کرد و چون عکس العملی ندید

دست سرد ولرزانش را جلو برد و بر روی دست های داغ و تبار او گذاشت

و همین کافی بود تا نهال هینی بکشد و به خود بیاید

از سرمای دست او لحظه ای لرزید

سرمای دستش و صورت به شدت رنگ پریده اش مانند محتضری در حال مرگ بود

اشفته دستش را از میان دست های او خارج کرد

و نگاهش را قفل نگاه غمگین و ملتمس او کرد

در مردمک چشمانش چهره ی فرشته گونه ی نیاز را دید

با آن طرح لبخند کودکانه ی روی لب هایش....

در تمام این مدت از دختر قاتل خانواده اش مراقبت کرده بود

بدون آن که خود بداند !!!

گوشه ی لب هایش را زیر دندان برد و قطره اشکی چشمانش بر روی گونه هایش غلتید

ساتکین به اودروغ گفته بود وهویت نیاز را از او مخفی کرده بود

احساس ادم های فریب خورده را داشت

وبرایش سخت و ناباور بود که این فریب را از جانب ساتکین خورده باشد ...

صدای ضعیف کبیری در گوشش نشست

-نهال دخترم گوش کن

کلمه ی دخترم مانند صاعقه ای کل وجودش رالرزاند

با خشم غرید

-من دختر شما نیستم !!!!

کبیری لبخندی محو بر لب نشانده و با لحنی پراز اندوه گفت

-تمام خشمت رو سر من پیاده کن

اما وقتی از در این اتاق خارج میشی

فراموش کن رابطه ی خونی من و نیاز رو

نهال ذاتا تلخ نبود و دل نازکی داشت

اما مگر می توانست به چشمان این مرد نگاه کند و بدن برهنه و تعرض شده ی مادرش را به خاطر نیاورد

مگر می توانست عذابی را که پدرش در آن لحظات متحمل شده بود را فراموش کند

این مرد از خدا بی خبر چه انتظاری را از او داشت و بدتر از آن ساتکین به چه فکر کرده بود که او را این جا و نزد این مرد آورده بود

حالا به عمق علاقه ی او به نیاز پی می برد

محبتی که امکان داشت آن هارا از هم جدا کند

سیبک گلویش از شدت بغضی که داشت لرزید و به سختی توانست آب جمع شده ی دهانش را ببلعد

-گرگ زاده اخرش گرگ شود

این جمله را گفت و خواست از روی صندلی بلند شود که مجددا دست کبیری بر روی دستانش نشست و باز هم از سرمای غیر طبیعی دست هایش که بیشتر هم شده بود لرزید

صدای گرفته غمگین و پربغض مرد شکسته ی نشسته در مقابلش بغض او را هم شکاند و قطرات اشک مانند سیلی از گونه هایش جاری گشت

-شاید خون کثیف من تورگ های نیاز جاری باشه

اما دخترم خیلی کوچیک و مثل یک فرشته کوچولو پاک و بی گناه

می دونم خواستم خیلی زیاده

می دونم هر بار که اون رو ببینی

یاد من و خانوادت میفتی

اما...اما....

قطره اشکی از گوشه ی چشم های چرکیده اش بر روی گونه هایش غلتید

-نگذار دختر طفل معصومم بیشتر از این عذاب تنهایی بکشه وبعد از من نگاهش به دست های نوازشگر یک مشت

غریبه باشه

نهال سرش را تکان داد و کبیری اندوهگین و نا امید دست هایش را رها کرد و به سختی به سمت قلبش برد که به

شدت تیر می کشید

نفس کشیدن برایش سخت شده بود و می توانست بوی مرگ را که در فضا انباشته شده بود استشمام کند

پشتم باش

نهال با افتادن او از روی صندلی با وحشت از جای خود بلند شد

لب های کبود شده اش به سختی تکان می خورد

هق زدنش دست خودش نبود

-ن..ن..نیاززز..رو..ب..ت..تو..می...سپا..پا...رم...

در...در..حق...حقش...ما...مادری..ک..کن...

در همان لحظه در اتاق به شدت باز شد و نگاه وحشت زده و خیس نهال به سمت در برگشت و ساتکین را دید که در

چارچوپ در ایستاده بود

ساتکین با چند قدم بلند خود را به کبیری رساند و نبضش را گرفت

خیلی کند میزد

کبیری به سختی چشم هایش را باز نگه داشت و لب زد

ن..نیا..نیازم....

جمله اش به اتمام نرسیده بود که پلک هایش روی هم افتاد و بغتتا لرزید و جان داد

نهال باگریه فریادی کشید و برگشت تا این صحنه ی دلخراش را که بارها و بارها دیده بود را نبیند

در طی مسیر گرفته تر از آنی بود که از ساتکین توضیح بخواهد

جان دادن کبیری در مقابل چشمانش خیلی برایش سخت و دردناک بود

هرچند که او قاتل خانواده اش بوده باشد

اما با این وجود دوست نداشت مرگ او را با چشمان خود ببیند

سنگینی نگاه گاه و بی گاه ساتکین را روی خود احساس می کرد

اما غمگین تر از آنی بود که بخواهد بر این نگاه عکس و العمل نشان دهد و حتی

خشمگین شود و خرده بگیرد

بدنش یخ کرد و در خود مچاله شد و دید که ساتکین دستش را دراز کرد و گرمایشی ماشین را روشن کرد

ابروهای در هم گره خورده و اخم غلیظ روی صورتش نشان می داد که او هم وضعیت خوبی را ندارد

پشتم باش

ساتکین ماشین را مقابل خانه نگه داشت و نهال بدون اینکه منتظر او بماند وارد خانه شد و مستقیم به سمت اتاق خود رفت

به پشت در اتاق نیاز که رسید لحظه ای تعلل کرد و نگاه بارانی اش را به اودوخت

در تمام این مدت دختری را که عاشقانه از او مراقبت می کرد و برایش مادرانه خرج می کرد دختر قاتل خانواده اش بوده است

گیج شده بود و نمی دانست الان باید چه عکس العملی را از خود نشان دهد

و چه تصمیمی بگیرد

حرف های کبیری که در حقیقت معنای وصیت به خود پیدا کرده بود ناخواسته در ذهنش تکرار شد

او این دختر شیرین را به اوسپرده بود تا برای همیشه از او نگه داری کند

خسته و کلافه سدی در مقابل افکار پریشانش کشید و نگاهش را از نیاز که با عروسک هایش مشغول بازی بود گرفت و به سمت اتاقش قدم های تند و بلند برداشت

فعلا نمی خواست به آن فکر کند که نیاز دختر بچه ی شیرین و کوچولویی که دوستش داشت دختر قاتل خانواده اش بوده و ساتکین مردی که عاشقش بود او را فریب داده و این همه مدت چیز به این مهمی را از او مخفی نگه داشته بود

...

سرهنگ بعد از مدت ها که دخترش را دزدیده بودند

لب هایش به لبخندی کش آمد

چندین بار عکس هارا باهم مقایسه کرد وبا دقت آن ها را برر سی کرد

در نهایت عکس ها را روی میز گذاشت

هیچ جای شک وشبهه ای نمانده بود وسراجام بعد از چند ماه تلاش ودویدن نقطه ی تاریک پرونده کمی روشن شده بود

خطاب از ساتکین که در تمام این مدت اورا می نگریست اما افکارش جای دیگری سیر می کرد پرسید

-این عکس یاشار با گرمی که تو برویش انجام دادی دقیقا با همان عکس فرهاد فابیو مو نمی زنه

باتوجه به مدارکی که دادی بالای ۷۰ درصد فرهاد فابیو همون عمو یا درحقیقت پسر عموی نهاله !!

فقط برای من هنوز یک چیز مشخص نشده و اون انگیزه قتل فرهاده !!!

اون چندین سال از وطن دور بوده وچرا باید دست به همچین اقدام وحشیانه ای برعلیه پسر عمو ودوست صمیمی اش بزنه !!!!

آن طور که متوجه شدم مشکل مالی هم نداشته و انقدری داشته تا نیازی به اموال پسر عمویش نداشته باشه!!

ساتکین نفسش را مهار کرد ودستی بر موهایش کشید و آخرین تصویر چهره ی غمگین نهال را به عقب ذهنش سوق داد

بعد از آن دیدار تو زندان وملاقات کبیری

نهال کاملاً در خود فرو رفته بود

نه با او حتی کلمه ای صحبت کرده بود و نه مانند قبل به نیاز توجه می کرد

وتنها چیزی که تا حدودی خیال ساتکین را راحت نگه داشته بود این بود که نهال از او نخواسته بود تا

نیاز را از خانه خارج کند

-اون رو هم خیلی زود می فهمم!!

سرهنگ ذکری زیر لب خواند وساتکین توانست انشا...را از لب های او بشنود

پشتم باش

نهال کلافه نگاه دیگری به ساعت خود انداخت

عقربه میزان روی عدد سه قرار گرفته بود

گویی ثانیه ها با اوسر لج داشتند که قصد جلو رفتن نداشتند

می دانست با وجود بحث وجدلی که با ساتکین داشتند وبا تمام مخالفتی که ساتکین کرده بود تا خانه ی عمویش
نرود وعلی رغم سماجتش که حرفش را به کرسی نشانده بود

ساتکین این اجازه را به او نمی داد تا شب رادر خانه ی عمویش بگذراند

واو بی صبرانه به انتظار شب نشسته بود تا هرچه زودتر ساتکین ونیاز را ببیند

در آن عمارت بزرگ تنها بود و بیشتر از هر چیزی دلش بهانه ی نیاز را می گرفت

کاش با ساتکین و خودش لج نکرده بود واورا همراه خود آورده بود تا آنقدر احساس تنهایی نمی کرد

گوشه ی پلک های ورم کرده اش اندکی لرزید

و مانند هر بار دیگر که نیاز را می دید ویا به او فکر می کرد

ذهنش ناخواسته اخرین تصویر دیدارش با کبیری را به نمایش می گذاشت

لب های زخمی اش را اسیر دندان هایش کرد واز سوزش لب هایش ابروهایش درهم گره خورد

پشتم باش

نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرش را آزاد کند

دلش نمی خواست در این عمارت دلگیر و وحشتناک بیشتر از این ذهنش رادرگیر کند

کلافه از جای خود بلند می شود و به سمت باغ عمارت قدم برمی دارد

نمی دانست چرا از همان ابتدا نتوانسته بود با وجود زیبایی و شکوه عمارت عمویش با آن ارتباط برقرار کند

نفس کشیدن در فضای آن خانه ی لوکس برایش سنگین بود

در آن عمارت بزرگ تنها بود و جز دو تا خدمتکار عجیب که اصلا از اشپزخانه خارج نمی شدند کس دیگری نبود

عمویش ساعتی پیش به بهانه ی کاری او را تنها گذاشته بود و هنوز برنگشته بود

زمستان نفس های اخر خود را می کشید و او می توانست بوی تازگی بهار را احساس کند

نفسی عمیق کشید و ریه هایش را پر از هوای تازه کرد

نگاهش را به آسمان آبی دوخت و لبخندی محو بر لب نشانید

پشتم باش

هرسال این زمان او مشغول خرید برای عیدش بود وامسال

چشمانش را لحظه ای بست و قبل از آنکه بخواید به افکارش بال و پر دهد

صدای خیلی دور فریاد زنی را شنید

وحشت زده چشمانش را گشود و سریع نگاهش را در اطراف چرخاند

چنان همه چیز غرق در آرامش بود که لحظه ای گمان برد اشتباه شنیده است

دستش را بر روی سینه اش گذاشت تا شاید جلوی کوبش دیوانه وار قلب اش را بگیرد

احساس می کرد چندین جفت چشم نامرئی او را زیر نظر دارد

وهمین بر شدت وحشتش می افزاید

آب دهانش را قورت داد و برگشت تا به سمت عمارت برود

اما لحظه ی اخر نگاهش مجدداً به سمت ساختمان سفید رنگ چرخید و بر روی آن ثابت ماند

پشتم باش

حسی عجیب و نیروئی نامرئی به شدت او را ترغیب می کرد تا به سمت آن ساختمان برود

وحشت زده نگاهش را در اطراف چرخاند

جز درختای تازه شکوفه زده در دوطرفش چیزی به چشم نمی خورد

چیزی برای ترسیدن وجود نداشت

ومی توانست خودش را سرگرم کند تا گذر زمان را احساس نکند

عزمش را جزم کرد

شال را روی سرش مرتب کرد و گوشی اش را سفت در دست گرفت و فشرده و به سمت ساختمان قدم برداشت

هرچه به ساختمان نزدیک تر میشد نفس هایش سنگین تر و قلبش بی قرار تر میشد

نمی دانست چرا همچنان این حس را داشت که زیر زره بین چندین نگاه قرار دارد

اما در اطراف خود کسی را نمیدید و

تنها چیزی که سکوت آن باغ را می شکاند

صدای چهچه ی شاد پرندگان وقار قار کلاغ هابود

وقتی به چند متری ساختمان رسید

پاهایش ناخواسته نافرمانی کرد و ایستاد و عجیب بود که در آن سرما در پیشانی اش قطرات درشت عرق خودنمایی می کرد

با پشت دست آن را پاک کرد و سعی کرد

برخودش مسلط شود

اینجا خانه ی عمویش بود و دلیل این همه وحشتی که در وجودش رخنه کرده بود رادرک نمی کرد

نفس عمیقی کشید و هنوز آن را مهار نکرده بود که چشمش به یک لنگه ی گوشواره ی آشنا افتاد

نفس درسینه اش گره خورد و نگاهش خیره ی گوشواره ای که در چند قدمی اش بر روی زمین افتاده بود ماند

پاهای لرزانش سرانجام به حرکت درآمد و مستقیم او را به سمت گوشواره کشاند

خم شد و گوشواره را از روی زمین برداشت

شک نداشت که این گوشواره ی بی نهایت آشنا را قبلا در گوش کسی دیده است

پشتم باش

چشم هایش را لحظه ای بست و کمتر از چند ثانیه آخرین تصویری که از هدیه دیده بود جلوی پلک های بسته اش به نمایش در آمد

با ترس پلک هایش را گشود و نگاه وحشت زده اش را به گوشواره ی دستش دوخت

امکان نداشت اشتباه کند

این همان گوشواره ای بود که در گوش هدیه دیده بود و از طرح و رنگ آن بسیار خوشش آمده بود

رنگ بنفش و طرح خاصش طوری نبود که او را به شک بی اندازد

اما...اما.....

این یک لنگه گوشواره اینجا و در انتهای باغ خانه ی عمویش بر روی زمین چه می کرد

حالا دیگر کل وجودش از وحشت عرق کرده بود و مثل درخت بیدی می لرزید

مغزش از شدت وحشت زایل شده بود و خوب کار نمی کرد

پاهایش به سختی وزنش را تحمل می کرد تا بر روی زمین مانند آواری فرو نریزد

پشتم باش

سریع و چندین بار پی در پی نفس عمیقی کشید تا بتواند بر خود مسلط شود

اما بی فایده بود

در طی چند ثانیه ی کوتاه گردبادی از افکار و تصویرهای مختلف در ذهنش شروع به شکل گرفتن کرده بود و هرچه می گذشت سرعتش بیشتر می گشت و در راس آن آخرین تصویر خندان چهره ی هدیه و بدن برهنه و غرق در خون مادرش بود

تصویرها با شدت تمام در ذهنش می چرخیدند

و هر ثانیه یک تصویر پررنگ میشد و قلب او را به درد می آورد و بعد ، بعدی و بعدی.....

باشنیدن صدای ناگهانی زنگ گوشی دستش با وحشت فریادی کشید و گوشی از دست هایش رها شد و بر روی زمین افتاد

سریع به خود آمد و دستش را بر روی قلبش که دیوانه وار خودش را بر روی قفسه ی سینه اش می کوبید قرار داد تا شاید جلوی کوبشش را بگیرد

در حالیکه نفس نفس میزد

پشتم باش

خم شد وگوشی اش را که باتری اش در آمده بود از روی زمین برداشت و بدون آن که آن را جابی اندازد داخل سوئیشرش انداخت و در حالیکه گوشواره را مشت کرده بود

با تمام توانی که برایش مانده بود شروع به دویدن کرد

گویی پاهایش از مغزش فرمان نمی گرفت و فقط می خواست هرچه زودتر از آن محیط وحشتناک رهایی یابد
باید هرچه زودتر خود را به ساتکین می رساند

فقط او و ماوای آغوش گرم و پرامن او بود که می توانست آرامش کند

نمی خواست به چیزی فکر کند

نباید فکر می کرد

حتما او عقلش را از دست داده بود که به عمویش شک کرده بود !!!!

مگر از گوشواره ی هدیه فقط یک جفت ساخته بودند و او فقط متعلق به هدیه بود!!!

مغزش شروع به تجزیه کرده بود اما دیگر دیر شده بود

یک نفس دوید و بدون اینکه به داخل عمارت برگردد

به سمت خروجی باغ دوید واز کنار نگهبانی که با بهت او را تماشا می کرد گذشت و وقتی خود را در کوچه ی خلوت و بیرون از عمارت دید نفس زنان ایستاد و به اشک هایش اجازه ی چکیدن داد

بدنش مانند درخت بیدی که در جریان باد شدیدی قرار گرفته باشد می لرزید

هیچ کنترلی بر روی آن نداشت

خیابان هارا بی هدف یکی پس از دیگری رد می کرد

بدون اینکه دقیقاً بداند مقصدش کجا است

ذهنش مانند جسمش به شدت ناتوان و درمانده شده بود

باید فکر می کرد، تا تصمیم درستی بگیرد اما هر بار ذهنش از فکر کردن پا پس میزد

می دانست اگر بخواهد فکر کند حتماً پای عمویش وسط کشیده خواهد شد

واو این را نمی خواست

نمی خواست حتی به آن که فکر کند که صدای فریاد زنی که شنید واقعی تر از آنی بود که بخواهد فکر کند توهم زده است

نمی خواست به گوشواره ای که در مشت دستش چنان می فشرد که در پوست کف دستش فرو رفته بود و می سوزاند فکر کند

نمی خواست به چیزی فکر کند که هر بار صحنه ای عجیب از ذهنش می گذشت برابر بود با خارج شدن روح از کالبدش

باصدای رعدوبرق به خود آمد و نگاه خیسش را به آسمان ابری که روبه تاریکی می رفت دوخت

با چکیدن قطرات باران روی صورتش

نگاهش را از آسمان گرفت و به اطراف دوخت

در پیاده روی تقریباً خلوت و نا آشنایی بود که جز چند مغازه که کمی از او دور تر بود چیزی به چشم نمی خورد

تازه هوشیار شده بود و سرما را با تک تک سلول هایش احساس می کرد

کل بدنش کرخت شده بود و کف پاهایش از راه رفتن زیاد به ذق ذق افتاده بود

با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد و سعی کرد تمرکز کند تا بداند باید دقیقاً چکار کند

مجدادا نگاه نا امیدش را در اطراف چرخاند

پشتم باش
دوست نداشت ساتکین اورا دراین وضعیت ببیند

نمی خواست چیزی را به او توضیح دهد

یعنی نمی توانست

چیزی را که درباور خودش هم نمیگنجید به او بگوید !!

اما..اما باید چه می کرد

به ساعت میچ دستش چشم دوخت

تقریبا ۱۰ شب بود واو تا این وقت شب تک وتنها بیرون مانده بود

صدای بلند و مجدد رعدوبرق باعث شد فریادی خفه درگلو بکشد

بابغض گوشه ی لب هایش را گاز گرفت

قلبش به شدت در سینه اش بالا وپایین می رفت ونفس کشیدن رابرایش دشوار کرده بود

دست یخ زده اش را برروی قلبش گذاشت ومشت کرد تا شاید بتواند جلوی کوبیدنش رابگیرد

باید هرچه زودتر خود را به خانه وبه اغوش گرم ساتکین می رساند

نگاه وحشت زده اش رادراطرافش چرخاند و لحظه ای نگاهش قفل شد در نگاه مرد قدبلندوسیاه پوشی که با قدم های بلند به او نزدیک میشد

از شدت ترس زبانش بند آمد!!!

خواست فریاد بکشد اما نتوانست

گویی به زبانش وزنه ی چند کیلویی آویزان کرده بودند

قدمی عقب رفت و چون قدم های مرد سرعت بیشتری گرفت

به خود آمد

باید فرار می کرد نباید به این راحتی خود را تسلیم ان ها می کرد

به پاهایش دستور فرار داد

اما پاهای یخ زده اش قادر به حرکت نبود

حالا دیگر مرد فاصله ای با او نداشت و او به سختی و با تمام جانی که برایش مانده بود شروع به دویدن کرد

میدوید و اشک می ریخت

دلش نمی خواست قبل از ان که برای اخرین بار ساتکین را ببیند خودش را تسلیم مرگ کند

نمی دانست چقدر دوید

دیگر نفس کم آورده بود و پاهای لرزانش هر آن امکان داشت مانند اسبی چموش و سرکش رم کند و صاحبش را بروی زمین بی اندازد

لحظه ای برگشت تا ببیند مرد چقدر با او فاصله دارد که در اغوش گرمی فرو رفت

جیغی از سرو حشت کشید و خواست خود را عقب بکشد که بویی آشنا مشامش را نوازش کرد

لحظه ای گمان کرد اشتباه می کند و اون بوی آشنا و آن اغوش گرم نمی تواند متعلق به ساتکین باشد

-هیس آروم باش گرگ کوچولو آروم

نترس من پیشتم

وقتی صدای پرحرارت و محکم او را کنار گوشش شنید مطمئن شد توهم نزده است

پشتم باش

سرش را از سینه ی او جدا کرد و نگاه پراشکش را به نگاه نگران اودوخت

هنوز هم نمی توانست حضور او را درکنارش باور کند دست های سردش رابه سختی بالا آورد ودرگونه ی او گذاشت

ناباور نام او را چندین بار زیر لب بابغض زمزمه کرد وچون جانم آرام او را شنید

مجداداسرش رادرسینه ی اوفشارداد وبه اشک هایش اجازه ی چکیدن داد

دیگر همه چیز تمام شده بود وباز مانند همیشه ساتکین ناجی اش شده بود تا نجاتش دهد

مهم نبود که در این وقت شب ودراین خیابان خلوت ساتکین چگونه او را پیدا کرده است واوباید چه جوابی بدهد وقتی

ازاوپرسید که دراین وقت شب دراین جا چه می کند

الان برایش هیچ چیز مهم نبود

جز آغوش گرمی که آن راسفت به خود میفشرد

ساتکین نهال را که مانند کبوتری باران خورده درآغوشش می لرزید سفت تر به خود فشارداد

صدای برخورد دندان هایش راباهم میشنید ومی دانست چه روز ولحظات دردناکی را گذرانده است

لب هایش را برمویهای خیس و بی پوشش اوقرار داد

شالش چندمتر آن سمت تر بر روی زمین افتاده بود

نگاهش را از شال خیس روی زمین گرفت و اطراف را از نظر گذراند

یکی از همکارهایش را دید که چندین متر آن سمت تر دست مردی را از پشت دستبند زده بود و به سمت ماشین
اورا می کشاند

بدش نمی امد الان گردن اورا زیر باران و در همین خیابان بشکاند که تا این حد گرگ کوچولیش را ترسانده بود

نفس عمیقی کشید و آن را با شدت مهار کرد

خدا بار دیگر امروز به او و گرگ کوچولوش رحم کرده بود

نهال را از آغوش خود جدا کرد و بدون کلمه ای حرف دست هایش را زیر زانوی او انداخت و جسم خیسش
را در آغوش کشاند و به سمت ماشین حرکت کرد

لرزش بدنش بیشتر شده بود

باید هر چه زودتر اورا تا بیشتر از این یخ نزده است به خانه می رساند

پشتم باش

در ماشین راباز کرد واوراروی صندلی جلو نشاند

سیستم گرمایشی ماشین را روشن کرد وروی او تنظیم کرد

برگشت واز پشت ماشین بارانی اش را برداشت و برروی نهال که در خود مچاله شده بود ومی لرزید انداخت و با لحنی سرزنش آمیز گفت

- سیستم گرمایشی رو راه انداختم الان کمی گرم میشی

نهال باشنیدن صدای بم ومردانه ی او که حاضر بود جانش را هم فدایش کند

پلک های ورم کرده اش را با سختی از هم گشود

گویی پشت هریک از پلک هایش دووزنه ی پنج کیلویی آویزان کرده بودند که تا این حد سنگینی می کرد

نگاه تب دار ومشتاقش رابه ساتکین دوخت

برای اولین بار نگرانی را تا این حد مشهود در نگاه سیاه وشب رنگ او می دید

هنوز نمی دانست که هیچ چیز جز حرارت آغوش او نمی تواند جسم یخ زده ی او را حرارت ببخشد وگرم کند

پشتم باش

دراین مدت که از اودوری کرده بود وبا خودش واو لچ کرده بود بسیار دلتنگ تر و حریص تر شده بود!

دوست داشت هرچه زودتر به خانه برسد تا در آغوش او خود را گم کند

- منتظرم تا توضیح بدی

صدای محکم وجدی ساتکین او را به خود آورد

پلک هایش را بست و تمام اتفاق های آن روز مانند فیلمی کوتاه در مقابل چشم های بسته اش به تصویر آمد

رفتن ناگهانی عمویش و صدای فریاد دور زنی و پیدا کردن لنگه ی گوشواره ی هدیه ...

گوشه ی لب هایش را چنان محکم گاز گرفت که بلافاصله خونی شد و مزه ی خون در دهانش پیچید

بادرد چشمانش را باز کرد و نگاه پردرد و محزونش خیره ماند در نگاه پرسشگر وجدی ساتکین که مستقیم او را می
نگریست

ساتکین با دیدن خون روی لب او و نگاه غمگینش با اخم دستمالی از روی داشتبورد برداشت و به سمت لب های
خونی او برد و درحین پاک کردن لبهای او اندیشید

پشتم باش

بی شک نهال چیزی متوجه شده بود که تا این حد بهم ریخته و آشفته شده بود

که با آن حال پریشان از خانه بیرون زده بود

خدارو شکر کرد که ردیاب را به موقع به بدن اوزده بود و توانسته بود او را ردیابی کند

حالا باید علت این آشفته‌گی او را می فهمید

شاید مدرک خوبی توسط نهال به دست می‌آورد

هرچند که رنگ پریده و آرواره‌های لرزان فک‌گرگ کوچولویش به او این اجازه را نمی‌داد تا بخواهد حسابی از او بازجویی کند و حرف از زیر زبانش بکشد

وقتی خون لب‌های او را پاک کرد نگاهش لحظه‌ای خیره‌ی لب‌های هوس‌انگیز او ماند

در این مدت کوتاه که نهال از او دوری کرده بود حسابی دلتنگ‌گرگ کوچولویش بود

نهال لب‌هایش را بازبانش مرطوب کرد بدون آنکه متوجه نگاه ساتکین روی لبش باشد

فکرش به شدت مشغول و آشفته شده بود

پشتم باش

نباید تا مطمئن نمیشد به ساتکین حرفی بزند و عمویش را تنها خویشاوند نزدیکی را که داشت در معرض اتهام قرار دهد

خودش را وبزدلیش را لحظه ای دردل سرزشنش کرد که چرا به جای رفتن به آن ساختمان سفید و مشکوک فرار کرده بود

باید در اولین فرصت حتما به خانه ی عمویش برمی گشت تا متوجه شود در آن ساختمان چه خبر است

مجدادا صدای بم وجدی ساتکین در گوشش نشست

- این وقت شب و در اینجا ی خلوت چیکار می کردی نهال !!!

مگر نباید توخونه ی عموت منتظر من می موندی!!!

نگاهش را از نگاه ساتکین به سختی جدا کرد و به روبه رویش دوخت

نمی توانست خیره در نگاه او بماند و دروغ بگوید

برایش بی نهایت سخت بود بخواهد به عزیزترین کس زندگیش که برایش باقی مانده بود دروغ بگوید و از او مخفی کاری کند

نگاه ماتش را از شیشه ی ماشین به نمای شهر در زیر باران دوخت و به سختی دهانش را گشود و با صدایی مرتعش گفت

-عمو خونه نبود ومن خواستم کمی از اون محیط دوربشم وقدم بزخم که گم شدم و....و...

ادامه ی جمله اش را نتوانست کامل کند

اگر ساتکین مانند همیشه به موقع نزد او نمی رسید او باید چه می کرد وفردا در این وقت شب درچه مرحله ای از ساختن عروسک بود

با این فکری که ازسرش گذشت

لرز و وحشت در تک تک سلول های بدنش رخنه کرد

گرمی دست ساتکین که روی چانه اش نشست نگاه وحشت زده اش معطوف نگاه جدی و نافذ اوشد

-نهال می دونی الان کجا بودی وخونه ی عموت کجاست!؟

فشاری آرام همراه بازدن این جمله به چانه اش وارد کرد ودرحالیکه به سختی جلوی فوران کردن خشمش راگرفته بود از میان دندان های قفل شده اش به سختی غریب

پشتم باش

-من از دروغ و دروغگو متنفرم نهال

سعی کن سکوت کنی اما هیچ وقت بهم دروغ نگی !!

نهال آب جمع شده در دهانش را به سختی قورت داد و سیبک گلوی سفیدش بالا و پایین شد

می دانست خیلی خوب می دانست که ساتکین تا چه حد از دروغ متنفر است و او در این مدت کوتاه کم به اودروغ نگفته بود

دروغ هایی که مجبور بود بگوید

ساتکین چون این سیبک لرزان گلوی او را دید نیمی از خشمش زایل گشت و قلبش از اندوه فشرده گشت

باید به خود اعتراف می کرد که او این دختر کله شق را دیوانه وار می پرستید

رنگ صورتش پریده تر از قبل شده بود و او به راحتی متوجه شده بود نهال در خانه ی عمویش متوجه چیز مشکوکی شده است که با این وضعیت از خانه بیرون زده بود

ترجیح داد دیگر سوالی نپرسد تا او را مجبور به گفتن دروغ کند

خوب می دانست اگر نهال نخواهد حرفی بزند محال است که لب باز کند و از طرفی هم نمی خواست در این شب سختی که گذرانده بود ذهن او را بیشتر از این درگیر کند

مقابل خانه ماشین را پارک کرد ریموت رازد وبا باز شدن در پارکینگ ماشین رابه داخل هدایت کرد

هنگامیکه داخل خانه ی تاریک شدند

نهال کلید برق رازد و با نگرانی نگاهش را در جستجوی نیاز به اطراف چرخاند

بی شک نیاز دراین وقت شب ودراین تاریکی از تنهایی می ترسید

نگاه پراخم وپرسشگرانه ای به جانب ساتکین انداخت و سپس بدون کلمه ای حرف یاشنیدن توضیحی لنگ زنان به سمت اتاق نیاز حرکت کرد

فقط یک روز خانه نبود

اما انقدر درطی همان یک روز ساعت ها ولحظه های سختی را گذرانده بود که انگار چندین سال بود از خانه وآرامش خانه اش دورمانده بود وبا دلتنگی به اطراف نگاه می کرد

او این خانه ی ساده را خیلی دوست داشت

ودردل اعتراف کرد

جایی را که با این مرد صاحب باغ وحش وآن دختر خاموش زیر یک سقف زندگی کند رادوست دارد

پشت در اتاق نیاز رسید و دستش را روی دستگیره ی سرد در قرار داد و قبل از آن که آن را پایین بکشد و در را باز کند

دست گرم ساتکین روی دستش نشست و مانع باز کردن در شد

نگاه وحشتزده اش را از در قهوه ای رنگ گرفت و به ساتکین دوخت که در فاصله ی کمی از او و پشتش ایستاده بود

چیزی در قلبش لحظه ای فرو ریخت

اسم نیاز را ناباورانه زیر لب زمزمه کرد و قدمی به عقب سکندری خورد و به در تکیه داد

مجدادا سد چشم های خسته اش ترکیده بود و سیل اشک راه گونه اش را با شدت پیدا کرده بود و طی می کرد

ذهنش به شدت مغشوش شده بود و مانند کسانی که شوک الکتریکی به آن وصل کرده باشند می لرزید

احساس می کرد در ی که به آن تکیه زده بود هم از لرزش او به لرزش در آمده بود

ساتکین حرف میزد و او تکان لب هایش را میدید

اما ذهنش قادر به درک جمله های او نبود و از فهم آن سرباز میزد

فقط یک جمله در ذهنش فریاد می کشید و آن این بود که نیاز رادزدیده بودند

پشتم باش

باز هم عزیز دیگری قربانی وجود منحوس او گشته بود و این بار آن قربانی کودکی بیش نبود که حتی در اوج درد هم نمی توانست شکوه کند

با اندیشدن به اینکه نیاز هم قربانی او شده بود نفس برای کشیدن کم آورد

گویی دستی مردانه وقوی گلویش را می فشرد و او برای اندکی اکسیژن تقلا می کرد

ساتکین با دیدن این حال او برای لحظه ای کوتاه خود را گم کرد و دستپاچه گردید

نگاهش روی نهال خیره مانده بود که مانند درخت بیدی که در معرض باد شدیدی قرار گرفته باشد می لرزید

می توانست تقلایش را برای نفس کشیدن ببیند و رنگ صورتش رو به کبودی می رفت

با دیدن لب های کبود شده ی نهال به خود آمد و سریع آن اندک فاصله را پر کرد

دستش را بالا برد و با شدت روی صورت نهال پایین آورد

شدت ضربه به حدی سنگین بود که سر نهال کج شد و گوشه ی لب هایش به خون نشست

و نفس حبس شده در گلویش از شدت درد مهار گردید و راه تنفسی اش باز شد

حریصانه اکسیژن را بلعید و سپس با صدای بلندی گریست

ساتکین به دستش که ذق دق می کرد چشم دوخت سپس نگاهش را به صورت نهال جایی که دست سنگینش روی آن فرود آمده بود و سرخ شده بود دوخت

لحظه ای دست هایش مشت گردید

باید این دستی را که در صورت گرگ کوچولوش نشسته بود را زیر تیغ گیوتین می برد

نفس پرا از خشمش را مهار کرد

دست نهال را گرفت و به سمت خود کشاند و سفت در اغوشش گرفت تا شاید بتواند جلوی لرزیدنش را بگیرد

لب هایش را به گوش اوچسباند و زمزمه کرد

-نهالم آرام باش

اون طور که تو فکر می کنی نیست!

نیاز حالش کاملا خوبه و چون تو نبودی

من اون رو یک جای امن بردم تا از خطر دور بمونه

لحظاتی طول کشید تا نهال متوجه ی حرف اوشود به سختی سرش را که مانند کوهی سنگین شده بود از سینه ی همیشه داغ ساتکین جدا کرد و نگاه ناباورش را به نگاه نگران ساتکین دوخت

پشتم باش

به سختی توانست لبهای خشک شده اش را از هم باز کند و بپرسد

-ن..نیاز..حالش خو..خوبه

ندز...ندزدینش

ساتکین قلبش به درد آمد از این همه زجری که این دختر در این سن می کشید

هرچند که ته قلبش هم خوشحال بود

از اینکه او نگران نیاز شده بود و این نشانه ی خوبی بود

می دانست نهال قلب بزرگی دارد و حتما نیاز را می پذیرد

دستانش مانند حصاری محکم او را دربر گرفت

با محبت بوسه ای روی موهای خیسش نهاد و گفت

-نه دختر خوب جای نیاز امنه!!!

نهال بازبانش لب هایش را ترکرد و خیره در نگاه او با صدای گرفته و تودماغی با نگرانی پرسید

-الان کجاست؟

پشتم باش
برش گردون

اون بخاطر شرایط خاصش

هیچ جا نمی تونه بمونه

ساتکین وقتی لرزش لب هایش را دید در یک حرکت او را به آغوش خود کشاند و در حالیکه مستقیم به سمت حمام می
برد خیلی محکم گفت

-نیاز حالش خوبه و جاش امنه

بزار یک مدت از اینجا دور بمونه

شرایط که خوب شد حتما برش می گردونم

به حمام رسید او را روی رختکن نشانده

لحظه ای نگاهش را موشکافانه در نگاه او دوخت و لب زد

-البته اگر تو بخو اهی که برش گردونم

نهال زیر لب با گنگی جمله ی او را تکرار کرد

ان دختر کوچک که گناهی نکرده بود

و در آن مدت کم بی نهایت به او وابسته شده بود

پشتم باش

نمی توانست آنقدر سنگدل باشد که گناه پدر را پای ان دختر کوچک بگذارد

ساتکین شیر آب گرم را روشن کرد و با جمع شدن بخار در حمام به سمت نهال رفت و چون فک لرزان اورادید با
اخم گفت

-نهال بعدا در مورد نیاز صحبت می کنیم و تصمیم میگیریم

الان تا سرما نخوردی یک دوش آب گرم بگیر تا بدنت گرم بشه

چون نگاه گیج نهال را دید لبخندی بر لب نشاند و او را از جای خود بلند کرد و با شیطنت و بدجنسی ابرویی بالا
انداخت و پرحرارت در کنار گوشش زمزمه کرد

-البته اگر دلت واسه حموم دونفرمون تنگ شده باشه که هیچ

منم می تونم با کمال سخاوت همراهیت کنم !!!

نهال با شرم مشتکی برسینه ی او کوباند و در حالیکه او را به سمت در حمام هدایت می کرد

-احتیاجی نیست اینهمه سخاوت خرج کنی جناب!!

پشتم باش
خودم می تونم حموم کنم !!

ساتکین با خنده ای درگلو چشمکی به اوزد وگفت

-پس زود از حموم در بیا که ظاهرا امشب قراره از تحریم دربیام!!!

نهال خنده اش گرفت و نتوانست آن را کنترل کند درحالیکه آرام بر تخت سینه اش می کوباند پرویی زیر لب نثارش
کرد و در حمام رابست

بازهم آن مرد توانسته بود ذهن او را آرام کند

چندروز از آن ماجرا گذشته بود و نهال همچنان با خود به شدت درگیر بود
در کمال تعجب ساتکین بعد از آنشب که تا صبح در آغوشش گذراند او را سوال پیچ نکرد
از کسی مثل ساتکین که مورا از ماست بیرون می کشید همچین سکوتی عجیب بود
کلافه مشتی آرام به پاهای به خواب رفته اش کوباند

باید هرچه زودتر به عمارت باز می گشت تا شاید بتواند خود نا آرامش را آرام کند و به خودش ثابت کند که در این
مدت اشتباه فکرده است و امکان نداشت هیچ ارتباطی بین عمویش و دزدیدن هدیه باشد
با صدای زنگ گوشی اش

پشتم باش
از روی تخت بلند شد

با دیدن اسم عمویش روی تخت لبخندی تلخ بر لب نشانند

این چندمین بار بود که عمویش با او تماس گرفته بود و او هر بار خیلی کوتاه جواب او را داده بود

نمی توانست دلش را راضی کند تا مانند گذشته با او گرم احوالپرسی کند

آه سنگینی کشید

انگشتش دکمه ی سبز را لمس کرد و ارتباط برقرار گردید داد

-سلام عمو خوبین

صدای همیشه شاد عمویش کمی گرفته با کمی تاخیر درگوشش نشست

-کمی احساس کسالت می کنم دخترم

فکر کنم سرما خوردم، اما نگران نباش زود خوب میشم

چقدر تن صدایش شبیه صدای پدرش بود

زیر لب نام پدرش را زمزمه کرد و قطره اشکی ناخواسته از گونه های رنگ پریده اش غلتید

با شنیدن صدای مجدد عمویش به خودش آمد

-نهال دخترم خوبی؟!

پشتم باش
قطره اشکش را با سرانگشت هایش پاک کرد وگفت

-بله عمو خوبم

الان کمی سوپ میپزم ومیام عمارت

این بهترین فرصت بود که باردیگر به عمارت برود وبه آن حس بدی که چندروز بود گریبانگیرش شده بود وداشت
اورا از پای می انداخت پایان بخشد

تماس را قطع کرد ودستی برروی موهایش کشید ونگاهش خیره ماند روی ساعدش که ردیاب را ساتکین درآن کار
گذاشته بود

همان ردیابی که آن شب جانش را نجات داده بود وتوانسته بود از طریق آن جای اورا پیدا کرده ونجاتش بدهد
لبخندی محو لب هایش رابه بازی گرفت وکش داد

ساتکین همه جوهره هوای اوراداشت واز اومراقبت می کرد وچقدر قلب اوقرص بود بابت حضور این مرد در
زندگیش.....

در حالیکه به سمت اشپزخانه می رفت تا سوپ را آماده کند گوشه را هم برداشت تا به ساتکین خبر رفتنش را بدهد
می دانست ساتکین به راحتی اجازه ی رفتنش را صادر نمی کند وباید تمام سعی خود را می کرد تا او را راضی کند

باید امروز حتما به عمارت می رفت تا سر از جریان در بیاورد

نزدیک عصر بود که یاشار به خواب رفت نهال که در اتاق او نشسته بود او را تماشا می کرد از روی صندلی بلند شد

باید قبل از تاریکی هوا به سمت آن ساختمان سفید رنگ انتهای باغ می رفت

آرام پتو را روی عمویش مرتب کرد وبا دستمال پیشانی به عرق نشسته اش راپاک کرد

بغضی سنگین به گلویش فشار آورد

کاش امروز می فهمید که اشتباه کرده است و برای این اشتباه حتی حاضر بود هرتاوان سنگینی راپردازد

از اتاق خارج شد ودر راهرو سویی شرتشش راتن کرد وگوشی اش راداخل جیب سویی شرتش قرارداد

عجیب بود اما امروز که وارد عمارت شد متوجه شد هیچ خدمتکار زنی در خانه وجود ندارد وبرعکس آن به تعداد

محافظ ها افزوده شده بود و وقتی از عمویش پرسید

از جواب دادن طفره رفت وگفت

یکی مثل او که خانه اش در این منطقه زبانزد خاص وعام است باید تعداد بیشتری محافظ داشته باشد وخدمتکار

راهم گفت که از شلوغی ورفت وآمد داخل ساختمان بیزار است و فقط یکی را نگه داشته که امروز مرخصی است

نهال مضطرب وبا پاهایی لرزان از داخل عمارت خارج شد وارزو کرد همه ی شک ها یش یک سوتفاهم احمقانه

باشد

آرام وبا طمانینه راه ساختمان سفید رادر انتهای باغ در پیش گرفت

حالا که تصمیم خود را گرفته بود نباید به ترسش اجازه ی جولان دهد

پشتم باش
باید براو غلبه می کرد

چندبار در ذهنش تکرار کرد

قرار نیست چیز خاصی رادرآن ساختمان ببیند

این عمارت عمومی اوست وآن ساختمان هم بخشی از این عمارت است

پس باید آرامش خود را حفظ کند و آرام باشد

می توانست سنگینی نگاه محافظ هارا بر روی خود احساس کند و سعی کرد طوری وانمود کند که دارد قدم میزند

هرچه به ساختمان سفید نزدیکتر میشد

ضربان قلبش بیشتر اوج می گرفت

می توانست درآن سرما خیسی عرق را در پشت تیغه ی کمرش احساس کند

پلک سمت راستش عصبی می پرید

وتمام تلقین ها وژست های شجاعانه ای که به خود گرفته بود در کمتر از چند ثانیه دود شده بود و به هوا رفته بود

ترس در کل وجودش ریشه دوانده بود

و دیگر اختیاری روی لرزیدن عصبی بدنش نداشت

درچندقدمی ساختمان سفید رنگ ومقابلش ایستاد

لحظه ای از راه آمده واز تصمیمش پشیمان گردید وخواست برگردد اما گویی پاهایش را برروی زمین زیر پاهایش
قفل کرده بودند

نفس کشیدن برایش دشوار شده بود هرآن امکان می داد زانوهای لرزانش وزنش را تحمل نکند واورا نقش زمین
کند

سعی کرد خودرا آرام کند

حالا که آمده بود باید تا تهش می رفت

نباید دست خالی مانند قبل با دنیایی از شک و تردید آنجا را ترک می کرد

اگر برمی گشت امشب و شب های دیگر هم مانند شب های قبل با کابوس هدیه از خواب می پرید که اورا سرزنش
و توبیخ می کرد که برای نجات جانش کوتاهی کرده است

چندین بار پی درپی ربه هایش را پر از اکسیژن کرد و سپس آن رامهار کرد

سپس با قدم های لرزان به سمت ساختمان قدم برداشت

دست یخ زده اش را روی دستگیره ی سرد در قرارداد و آن رابه سمت پایین کشاند

باز شدن در همزمان با فرو ریختن قلب اودر سینه بود

پشتم باش

اب جمع شده در دهانش را به سختی از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد

برایش عجیب بود که محافظ ها که متوجه شده بودند اوبه این قسمت باغ آمده است چرا عکس العملی نشان ندادند
وجلویش را نگرفتند

واین کمی برایش امیدوار کنند بود که در این اتاق خبری نیست

در با صدای خشکی درپاشنه چرخید و کامل گشوده شد و موج سرما صورتش را برای لحظه ای نوازش کرد و کل
وجودش را لرزاند

کل اتاق را در یک نگاه در نور دید

و با ندیدن هدیه نفس حبس شده در سینه اش را مهار کرد و لبخندی محو بر لب هایش شکل گرفت

حالا که خیالش تا حدودی آسوده شده بود

وارد اتاق ساده شد و این بار بادقت بیشتری اطراف را از نظر گذراند

داخل اتاق بزرگ بود و خیلی ساده و خلوت چیده شده بود

دقیقا مانند سوئیتی بود که یک نگهبان می تواند در آن زندگی کند

تخت یکنفره یخچال کوچک یک قاب عکس از غروب خورشید تنها چیزهایی بودند که در آن اتاق بزرگ به چشم
می خوردند

پشتم باش

سوئی شرتش را محکم به خود فشار داد هوا داخل اتاق سردتر از بیرون بود

آخرین نگاه کنجکاویش را قبل از بیرون رفتن به داخل اتاق انداخت و چون متوجه چیز مشکوکی نشد

خواست بر روی پاشنه ی پا بچرخد که از گوشه ی چشم سیدی توجهش را جلب کرد که روی تخت افتاده بود

لحظه ای بی اهمیت به آن خواست از اتاق خارج شود

اما نتوانست

نیرویی عجیب و مرموز او را به سمت تخت کشاند

سیدی را از روی تخت برداشت و در دستش چرخاند

چیزی روی آن نوشته نشده بود

ناخواسته سیدی را داخل جیب سوئی شرتش قرارداد و از اتاق خارج شد

وقتی چند قدم از ساختمان دور شد برگشت و نگاه دیگری به آن ساختمان سفید انداخت

نمی دانست چرا آنقدر فضای آنجا برایش سنگین آمد

کلافه نفسش را مهار کرد و ریه هایش را پر کرد از هوای تازه و به سمت عمارت حرکت کرد

.....

نهال سرش را از روی متکا بلند کرد و نگاهش را به ساتکین دوخت

از نفس های آرامی که می کشید متوجه شد خواب است

ساعت از ۳ صبح گذشته بود و او همچنان بیدار بود

با وجود تمام تقلاهایش روی تخت خواب به چشم هایش راه پیدا نکرد

پشتم باش

نمی خواست با بد خوابی اش ساتکین را هم از خواب بیدار کند

لبخندی محو بر لب نشانند

به سختی خود را کنترل کرد تا خم نشود و او را نبوسد

خواب او بی نهایت سبک بود و نهال نمی خواست او را بیدار کند

آرام و بی صدا از روی تخت پایین رفت

روی نوک پا به سمت گوشه ی اتاق رفت

پیتاب را برداشت

و بی صدا از اتاق خارج شد

از وقتی خانه آمده بود نتوانسته بود سیدی را ببیند

بدون آن که دلیلش را بدانند سیدی را از ساتکین مخفی کرده بود و حالا به شدت کنجکاو بود آن رازود تماشا کند

داخل پذیرایی رفت و روی کاناپه نشست

پیتاب را روشن کرد و سیدی را گذاشت

دستش را زیر چانه اش گذاشت و مانند کسی که قرار است فیلم سینمایی را تماشا کند به پیتاب زل زد و منتظر ماند تا شروع شود

کمتر از چند ثانیه تصویر بالا آمد

پشتم باش

واو عمویش را دید که لبخند زنان از پشت لپتاب مستقیم به او زده بود

بادیدن تصویر مقابلش قلبش در سینه فروریخت

مبهوت زده دستش را از زیر چانه اش کشید و در جای خود صاف نشست

حتما الان که داری تصویر من رو میبینی بی نهایت تعجب کردی

گاهی یک کنجکاو بهای خیلی سنگینی داره دختر عمو

لحظه ای سکوت شد و کلمه ی دختر عمو در ذهن نهال که خیره به تصویر ونمای پشت آن خشک شده بود با صدای

بلندی چندین بار تکرار گردید

-گاهی خیلی چیزها اون جور که تو می بینی و فکر می کنی نیست

گاهی میشه سیاهی رو پشت سفیدی مخفی کرد و تصویر زیبایی نشون داد

لحظه ای مجددا سکوت کرد

نگاه خیره و مستقیم اش از پشت مانیتور

پشتم باش
قلب نهال رادرسینه لرزاند
حرف های اورا میشنید

اما ذهنش درک درستی از آن جملات نداشت

نمی توانست بپذیرد که کسی که آن جا نشسته بود و خونسرد اورا نگاه می کرد عمویش باشد

با اگو شدن کلمه ی دختر عمو درسش گیج تر گشت

دستش روی سینه اش مشت شد سعی کرد جلوی بی امان کوبیدن قلبش را بگیرد

پلک های خیس شده اش رالحظه ای بست

سپس با تامل وبه سختی باز کرد تا قطرات جمع شده در چشمانش سرازیر شوند

-نباید هرگز پا به این ساختمان می گذاشتی

حالا که پا به آنجا گذاشتی، فکر کنم بهتره هرچه زودتر اصل حقیقتی رو که دراین ساختمان اتفاق افتاده بفهمی
واین بازی رو هرچه زودتر تموم کنم

نگاه نهال همزمان با نگاه یاشار وقدم های پرصلابتش به سمت هدیه چرخید

پشتم باش

بادیدن هدیه در آن حالت جیغی خفه در گلو کشید و دهانش را گرفت

تصویر روی هدیه که بادهانی بسته و چشم هایی از حدقه در آمده به دوربین خیره مانده بود زوم گردید

هدیه را بدون هیچ پوششی فقط با یک لباس زیر روی تخت بسته بودند

چیزی که نفس رادر سینه ی نهال بند آورد

دیدن هدیه در آن وضعیت در کنار عمویش نبود

بلکه آن تجهیزات پزشکی کنار تخت او بود

زیر لب به سختی زمزمه کرد

لولیتا.....

آوردن همین اسم کافی بود تا کل وجودش به لرزش در آید به طوریکه احساس می کرد مبلی که روی آن نشسته بود هم به شدت می لرزد

دست و پایش سست شده بود و دهانش از شدت وحشت خشک شده بود

نگاه وحشت زده اش با یاشار از هدیه عبور کرد و به حرکت در آمد و به سمت دستکش مخصوص جراحی رفت

نا خواسته دست های یخزده اش که از شدت وحشت می لرزید به سمت لپتاب رفت و آن را بست

حتما خواب بود والان داشت کابوسی وحشتناک می دید و بزودی ساتکین او را از این کابوس رهایی بخشیده و د آغوش پرامن خود می گرفت

سرش را تکان داد و به سختی زمزمه کرد

-آره.... من...من...حتما خواب دیدم

یک خواب وحشتناک

قک کابوس وحشتناک

مگر می توانست بیدار باشد و ببیند

عمویش کسی که از پوست و خونس بود

می خواست بهترین دوستش را سلاخی کند

همچین چیزی محال بود، یک محال غیر ممکن

لبخندی روی لب های رنگ پریده اش شکل گرفت

پشتم باش

نگاه ترسیده اش را در اتاق تاریک به گردش در آورد ولحظاتی طولانی با افکاری پریشان منتظر ماند ساتکین اورابیدار کند

قطره اشکی جسورانه از گوشه ی چشم هایش غلتید و وقتی شوری آن راروی لب های لرزانش احساس کرد قلبش به درد آمد

دست راستش را بالا برد و آن را محکم به گوش خود کوباند تا شاید از این کابوس وحشتناک نجات یابد

رد سیلی در صورت خیس از اشکش به شدت سوخت

وسوزش آن آتشی شد که در کل وجودش زبانه کشید و آن را سوزاند

نمی خواست بپذیرد که بیدار است

آرزو می کرد خواب باشد

حتی اگر قرار است در خواب بمیرد

اما شوری اشک و صورت پردردش به اوفهماند که این کابوس وحشتناک در بیداری اتفاق افتاده است و هیچ خبری از خواب نبود

همچون ماهی تازه ی به خشکی افتاده در خود می تنید

در آن کنج خلوت گویی دنیا سکوت کرده بود

ذهنش به طرز خسته کننده ای می کوشید این حقیقت تلخ را که عمویش قاتل خانواده اش است را بپذیرد

دست های سرکش شده اش ناخواسته به سمت لپتاب رفت و مجدداً آن را گشود

هرچه قدر دردناک و تلخ ، اما وقت آن رسیده بود که با واقعیت های زندگی که با او در خط مستقیمی قرار گرفته بود روبه رو گردد

عمویش را دید که با طمانینه وسوت زنان دستکش سفید رنگی را به دست می کند و هر از گاهی نگاهش را مستقیم به دوربین می دوزد

چندبار پلک زد تا شاید از شر قطرات مزاحم جمع شده در چشم هایش رهایی یابد و بتواند بهتر و واضح تر ببیند و عذاب بکشد

صدایی که زمانی برایش مانند صدای پدرش دلنواز میامد به گوشش رسید

و عجیب بود که حالا همان صدا تبدیل به منفورترین صدا گشته بود

پشتم باش

-گاهی کسی پیدا میشه که این جبر رو جلو بندازه

حالا دیگر بالای سر هدیه قرار گرفته بود و هر تکان و فریاد های خفه ای که هدیه از پشت دهان بسته شده اش می کشید همچون خنجری می ماند که در قلبش فرو می رفت

از روی مبل روی زمین افتاد

دست های یاشار به سمت موهای چرب و پریشان هدیه حرکت کرد

هدیه در خود جمع گردید و یاشار همراه بالبخندی گفت

-نترس دختر کوچولو...نترس...

قرار نبود به این زودی تبدیل به یک عروسک جنسی بشی!!!!

ولی خوب دوست فوضولت به همراه شوهر احمقش کمی به کارها سرعت بیشتری بخشید!!

دست هایش را از موهایش سرداد و به سرشانه ی برهنه اش رساند و آن را اندکی فشارداد و مجدداً هدیه بود که خود را به تخت محکم می کوباند

پشتم باش

دست نهال روی سینه اش مشت گردید وزیر لب به سختی نام خدا را زمزمه کرد

یاشار سر هدیه را که بر روی متکامی کوبید سفت نگه داشت و با فشار به سمت دوربین چرخاند و او را مجبور کرد که دوربین را تماشا کند

کمی سرش را به سمت او پایین برد و در حالیکه روی دوربین زوم کرده بود بالحن عجیبی گفت

-این آخرین تصویری از دوستت هست که تو اون رو سالم میبینی نهال!!!

پس خوب تماشا کن و این آخرین تصویر رادر حافظت بسپار !!!

و چه تصویر دردناکی بود آن مردمک های از ترس گشاد شده و خیره مانده از آن سوی دوربین در نگاه میبهوت زده ی نهال!!!!

تا لحظاتی هدیه از تقلا افتاد و همچنان ثابت دوربین را خیره می نگریست و نهال گویی او را مقابل خود داشته باشد
حق حق زنان با سرانگشت هایش اجزای صورت او را از پشت مانیتور لپتاب لمس کرد و خاموش ضجه زد

چشم های او چشم های یک مریض بود

تب آلوده با حلقه های متورم ...

پشتم باش

آن صورت بی رنگ و تکیده نمی توانست صورت آن دختر پرچونه وشاد باشد

این دختری که روی تخت در آن وضعیت افتاده بود هیچ شباهتی با آن دختر سرزنده وشاداب نداشت

چقدر دیدن یک تصویر می توانست دردناک باشد

درست به تلخی تصویر جنازه ی خانواده اش که تا آخر عمر هز گز از ذهنش پاک نمی شد

یاشار سر هدیه را رها کرد، وکمر خم شده اش راصاف کرد

کمی از تخت فاصله گرفت واز میز کناری تخت آمپولی را برداشت وخیلی نمایشی با سر انگشت هایش به آن ضربه زد

هدیه بادیدن آمپول در دستان یاشار، با تمام جانی که برایش مانده بود

تقلاهایش را از سر گرفت وصدای نامفهومش همزمان با خنده ی بلند یاشار فضای اتاق را پرکرد

نفس در سینه ی نهال با دیدن این صحنه حبس گشت

چیزی را که چشم هایش می دید ذهنش نمی توانست یا نمی خواست بپذیرد

پشتم باش
-آخی چه تاثیر گذار!!!

قلب این گنجشک کوچولو روبین چه تو سینه میلرزه !!!!

طره موی او را از صورت خیس از اشکش کنار زد وبا لبخند نگاهش را از هدیه گرفت وبه دوربین دوخت و با لحنی
کش دار گفت

-حسابی ترسیده !!!

حق داره این دختر کوچولوی شجاع ما!!!!

چندین شبه که تا خود صبح داره فیلم های طرز تهیه ی عروسک های لولیتا رو میبینه تا واسه همچین شبی آماده
باشه ، و خودش خوب می دونه اولین مرحله ی ساختن ، بی هوش کردنه!!!!

سپس نگاهش را از دوربین گرفت ومجدادا به هدیه دوخت

بالحنی دلسوزانه گفت

-نترس دختر ، جان نلرز !!

پشتم باش
تو دوست نزدیک نهالی

هرچند که ارادت خاصی به پدر سرهنگت دارم

اما خاطر نهال کم برام عزیز نیست!!

پس حتما هوات رو دارم و کاری می کنم کوچکترین دردی احساس نکنی و وقتی بهوش آمدی همه چیز تموم شده
باشه !!

قطرات ریزو درشت عرق نشسته روی پیشانی او را پاک کرد

مجدادا نگاهش را به دوربین دوخت

اما خطاب به هدیه

با

طعنه و مرموزانه گفت

-شاید دلت بخواد برای آخرین بار بادوستت حرف بزنی !!

خوب دلم منم که از سنگ نیست که این اجازه رو بهت ندم

داشتن وصیت نامه حق هر مسلمانی هست و من نمی خوام این حق رو ضایع کنم

پشتم باش

لحظه ای سکوت کرد، سپس با لبخند ادامه داد

پس دهنش رو باز می کنم تا برای آخرین بار از زبانت ایشالا به نحو احسن استفاده کنی!!!

همزمان با پایان یافتن جمله اش، چسب پهنی را که به دهان او زده بودند بدون کوچکترین نرمش و انعطافی کند

و اولین صدایی که در گوش نهال نشست

صدای فریاد خفه ی او از درد بود!!

و بلافاصله کمتر از چند ثانیه صدای ضجه ها و التماس هایش بلند شد

یاشار نوچ نوچی کرد

دستی بر ته ریش جو گندمی اش کشید و گفت

-واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم و متاثر شدم!!

شاید بتونم در حقت لطفی کنم و از عروسک ساختنت منصرف بشم!!!

البته این لطف بستگی به جواب دوستت نهال داره

با گفتن این جمله نگاهش را مستقیم به دوربین دوخت

-بیا یک معامله کنیم نهال

نگاه نهال اما خیره گشت بر روی لب های خشکیده ی دوستش که از او عاجزانه کمک می طلبید

.....

نزدیکای صبح بود که نهال بدن کرخت و بی حالش را به سمت اتاق کشاند

ساتکین همچنان آرام خوابیده بود

عجیب بود که پس از آن همه اشکی که ریخته بود باز چشمه ی اشکش خشک نشده بود

به سختی جلوی ریزش اشک هایش را گرفت و خود را بر روی تخت انداخت

با چشمانی باز سر به بالین نهاد و منتظر رفتن ساتکین ماند

ترس ها و نگرانی ها دوباره از در و دیوار به جانش ریخته بودند

حتی برای لحظه ای وسوسه گشت تا همین حالا ساتکین را از خواب بیدار کرده و همه چیز را به او اعتراف کند

اما وحشت از دست دادن او، مانع از این کار می گشت

می دانست مردی که تا آن حد وحشتناک و قسی القلب بود،

می توانست تهدیدش را هم عملی کرده و بلایی بر سر هدیه و حتی ساتکین بیاورد

نباید با عجله تصمیم می گرفت

پشتم باش

باید با آن مردی که مدت ها او را عمو نامیده بود صحبت می کرد

بادلی شکسته و پردرد پلک هایش را بست

چطور می توانست بار این حقیقت را که پدر و مادرش توسط نزدیک ترشان به قتل رسیده اند بردوش بکشد

چقدر دلش کمی مردن می خواست و اگر این مرد که صدای نفس های آرامش را میشنید نبود بی شک به زندگی تلخ خود پایان می بخشید

.....

ساتکین کلافه از تصمیم سرهنگ از روی صندلی خود بلند شد و با صدایی که به شدت سعی بر کنترل آن داشت تا بلند نشود

گفت

-سرهنگ من مدارک کافی بر علیه فابیو پیدا کردم

ولی ابتدا باید جای هدیه رو پیدا کنیم و بعد اون رو دستیگر کنیم

شک ندارم اون اگر دستگیر بشه محاله جایی که هدیه رو در آن مخفی کرده رو اعتراف کنه

و آنقدری آدم داره که بتونه حتی در زندان کار خودش رو راحت پیش ببره

خواهش می کنم احساسات پدرانہ ی خودتون رو دخالت ندین و اجازه ندین کل زحمت چندماهه مون به هدر بره

سرهنگ دستی بر محاسن بلند شده اش کشید وبا لحنی اندوهگین گفت

-شاید دخترم رو داخل عمارت نگه داشته واگر ما خیلی ناگهانی شبیخون بزنییم بتونیم اون رو نجات بدیم و.....

ساتکین میان جمله ی او رفت وبا پوزخند گفت

-ما داریم در مورد فرهاد فابیو صحبت می کنیم

سر دسته ی یک باند بزرگ و بین المللی که اینتر پول دنبالشه !!!

ودر حیرتم از شما که چرا فکر می کنید

اون هدیه رو داخل همان عمارتی که در آن زندگی می کنه نگه داشته !!!

سرهنگ سرش را با نا امیدی تکان داد

دیگر نمی دانست باید چه کند

فقط دلش می خواست هرچه زودتر دخترش را به خانه بازگرداند

-من دیگه نمی دونم چه کاری درسته وچه کاری غلط

سرگرد من همه چیز رو به خودت میسپارم

فقط هرچه سریعتر دخترم رو بهم برگردون

گوشی از دست های نهال روی زمین افتاد و کمتر از چند ثانیه خود اوماند آواری روی زمین فرو ریخت

در حالیکه نگاهش همچنان روی تصویر آن نور قرمز رنگی بود که روی پیشانی ساتکین مانور می داد

ازروی لباس تن ساتکین ، متوجه شد که این عکس متعلق به امروز است

قطرات اشک یکی پس از دیگری از گونه های پریده رنگش به پایین می غلتیدند

گوشی که لرزید تصویر روی گوشی قطع شد و جای آن شماره ی آن مرد که اوراعموی خود می دانست در صفحه ی
گوشی افتاد

باپشت دست گونه ی خیسش را پاک کرد و سریع گوشی را تقریبا ازروی زمین چنگ انداخت و برداشت

تماس را برقرار کرد و گوشی را به گوش خود چسباند

از آخرین باری که آن فیلم رادیده بود سه روز می گذشت و در آن سه روز او به هیچکدام از تماس هایش پاسخ
نداده بود و فقط خدا می دانست در آن سه روز او چه عذابی کشیده بود

صدای شاد وبشاش او درگوشش نشست و برای لحظه ای کل بدنش مورمور شد و حالت تهوع بهش دست داد

-چه روز دل انگیزی و عجب هوای دلچسبی

وهیچ چیز بیشتر از اینکه آدم در این هوا با عزیزش قدم بزنه نمی چسبه !!

حالت چطوره عزیزم!؟

نهال گوشه ی لب هایش را گاز گرفت تا حرفی نزند که اوضاع از این بدتر شود

به خصوص که جان عزیزانش در دست های به خون نشسته و آلوده ی او بود

باصدای گرفته ولرزانی که گویی از ته چاه بیرون میامد تنها یک جمله ی کوتاه پرسید

-چرا عمو چرا

پرسید سوالی را که در این سه روز بیشتر از هزاران بار از خود پرسیده بود و به هیچ جوابی دست نیفتاده بود

لحظه ای سکوت شد

فقط صدای سنگین تنفس هردو طرف به گوش هم می رسید و درنهایت یاشار بود که سکوت را شکاند و صدای

یخزده اش درگوش نهال نشست

دیگر از آن شادی در لحن صدایش اثری نبود

-وقتی اومدی تا برای همیشه مال خودم بشی جواب سوالت رو می فهمی!!!

نهال مبهوت زده جمله ی او را زیر لب تکرار کرد

با هر تکرار آن جمله گویی نوک خنجری را در قلبش آرام فرو می کردند

هضم چیزی که شنیده بود برایش بی نهایت سخت بود

منظور او را درک نمی کرد و یا شاید ذهن او نمی خواست آن را درک کند و بپذیرد

صدای مقتدر یاشار مجددا در گوشش پخش گردید

رعشه ای در جانش افتاد که کل وجودش را لرزاند

دقیقا مانند مرغی سرکنده پر پر می زد

-خوب گوش نهال ببین چی میگم

باید تا الان خوب فهمیده باشی که من کی هستم و چه کارایی از دستم برمیاد

پشتم باش

پس سعی نکن کار احمقانه ای بکنی که کوچکترین اشتباهی غیر قابل جبران و دودش مستقیم تو چشم این دختره
واون سرگرده می ره

شیر فهم شدی؟؟!

به سختی توانست دهان باز کند و بگوید

-تو از جون من چی می خوای

چرا آخه چرا اعمو

لحظه ای سکوت بود و پس از آن در پاسخ شنید

-من خودت رو می خوام خیلی زود و در کنارم!!!!

اگر می خوای این دختر خوشگل تبدیل به عروسک نشه و از دیوار پسرای سادیسمی آویزون نشه یا این سرگرده
مغزش وسط آسفالت نریزه خیلی زود بیا پیشم!!!!

درضمن دختر کوچولو فکر فریب دادن من رو هم از سرت بیرون کن!!!!

کافیه فقط بفهمم حرفی از همه ی اتفاق های افتاده ی بینمون به اون سرگرد زدی

اون وقت هیچ چیز جلو دار من نیست حتی عشقی که نسبت بهت دارم!!!

پشتم باش

امیدوارم دختر عاقلی باشی و عاقلانه تصمیم بگیری و نزاری پای دویی گناه دیگر بخاطر تو وسط کشیده بشه!!

صدای بوق ممتدی که در گوشش پیچید

به او فهماند که ارتباط قطع شده است

دقایق طولانی گذشته بود و او چون صخره ای سنگین در جای خود ثابت مانده بود

مغزش قفل شده بود و هیچ دستوری صادر نمی کرد

حتی دیگر اشکی برای ریختن نداشت

در نهایت چشمه ی اشکش هم خشک شده بود

نهال خیره به عقربه های ساعت در فکر فرو رفته بود

عجیب بود اما احساس می کرد زمان خیلی سریع می گذرد و او با تمام خودخواهی ، آرزو می کرد کاش می توانست

زمان را متوقف کند تا شاید بتواند وقت بیشتری برای بودن با ساتکین بخرد

لبخندی تلخ گوشه ی لب هایش رابه سمت بالا متمایل کرد و قلبش از این همه تلخی به درد آمد

نگاهش را به سختی از ساعت جدا کرد و به در و دیوار دوخت

پشتم باش

می دانست خیلی زود تبدیل به عروسکی می گردید که از دیوار سرد یکی از خانه ها آویزان خواهد شد و تنها چیزی که برایش می ماند یک مشت خاطره بود که در آن مدت کم زندگی اش به دست آورده بود

برای دومین بار می خواست همه چیزش را در این زندگی از دست بدهد و می دانست که این بار قلبش حجم این همه درد و اندوه را طاقت نمیآورد

کاش می توانست در این مدت کمی که باقی مانده بود، دست ساتکین را بگیرد و به نقطه ی دوری از دنیا بروند که دست هیچ احدی بهشان نرسد

اما نمی توانست..

سرش را چندین بار محکم تکان داد

تا شاید این افکار خودخواه که این روزها زیادی در ذهنش جولان می دادند از سرش بیرون بریزند

خودخواهی بود که هدیه را بگذارد و برود و دختری که به خاطر وجود منحوس او به همچین سرنوشت تلخی دچار شده بود !!

پوزخندی گوشه ی لب هایش شکل گرفت

می دانست حتی اگر خودش هم بخواهد محال بود که ساتکین این کارا کند

فرار کار ساتکین نبود و او محکوم بود به پذیرفتن این سرنوشت تلخ....

سرنوشتی که به دست پسر عمویش برایش رقم خورده بود

کسی که پدرش او را برادر خوانده و او هم عموی خود دانسته و با این عنوان خطابش می کرد

رعشه ای که در کل جانش افتاده بود کل وجودش را می لرزاند و او خوب می دانست که از این پس تا آخر عمر عروسکیش همین خواهد بود!!!

حس کسی را داشت که لبه پرتگاهی ایستاده بود و می دانست که باید دیر یازود خود را از آن پایین بی اندازد و چقدر این انتظار کشنده برایش دردناک و جانسوز بود
با صدای باز شدن در ورودی، تکانی خورد

نگاهش را به ساعت دوخت و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد

کی آن همه زمان گذشته بود و او متوجه نشده بود

سریع دستی برموهای پریشان شده اش کشید

نمی خواست ساتکین او را در این حال پریشان ببیند

نمی خواست حالا که قصد رفتن کرده بود او مانعش شود

از روی تخت بلند شد و به سمت میز توالت رفت ،عضله ی پاهایش گرفته بود واز دردی که در اولین قدم در پاهایش پیچید گوشه ی لب هایش را گاز گرفت

کلافه نفسش را مهار کرد و سریع از داخل کیف ارایش خود اولین رژلبی را که دستش آمد برداشت و بر روی لب های بی رنگ و خشکیده اش کشید

صورتش به طرز وحشتناکی بی رنگ و رو بود و چشم های ورم کرده اش در آن صورت ، زیادی خودنمایی می کرد!!

کلافه نفسش را مهار کرد و با مداد مشکی کمی پایین چشم هایش را کشید
به نظر می رسید وحشتناک تر شده است و بیشتر از این وقتی هم نداشت کاری کند

کمی عطر به خود زد و از آینه به لباس خود نگاهی انداخت

تاب و شورتک سفید رنگ کوتاهی به تن داشت که پاهای کشیده اش را در معرض تماشا گذاشته بود

نگاهش روی پاهایش ثابت ماند!

پشتم باش

لحظه ای قلبش، از شدت اندوه فشرده گردید و بعد از مدت ها به سکسکه افتاد

فقط چندروز دیگر می توانست این دست وپاها را داشته باشد وپس از آن ...

حتی فکرش هم وحشتناک بود و تنش را می لرزاند

اما دردناک تر از آن ، این بود که قرار بود زیر خواب کس دیگری جز ساتکین شود

نفسش از شدت بغضی که داشت در سینه حبس گردید

گویی دستی قوی و مردانه قلبش را میان مشت هایش گرفته بود و می فشرد

با فشردن شدن ناگهانی شانه هایش وحشت زده هینی کشید و برگشت و نفس زنان فریاد کشید

-عمو..

بادیدن ساتکین که در فاصله کمی از او ایستاده بود تازه به خود آمد

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میشد

نگاه پراخم و پرسوال ساتکین را که دید سعی کرد آرامش خود را هر چند سخت حفظ کند

پشتم باش

حالت چهره ی او ترکیب عجیبی از خشم و کنجکاوی بود

سعی کرد از نگاه مستقیم ، به آن نگاه سیاه و نافذ اجتناب ورزد

-لبخندی کج و کوله بر لب نشانده و با صدایی که اندکی می لرزید گفت

-می دونی تقریباً نزدیک بود یک سکنه ی قلبی بهم بدی !!

ساتکین تاک ابرویی بالا انداخت

قدمی عقب رفت و نگاهش را مستقیم خیره ی نگاه وحتش زده ی او کرد

دیدن ورم و قرمزی پشت پلک هایش کافی بود تا او را به مرز جنون بکشاند با خشمی کنترل شده پرسید

-واین چه فکری بود که تورو تا این اندازه غرق خودش کرده بود!؟

نهال زبان روی لب هایش کشید و لبخند احمقانه اش پررنگ تر شد !!!

نگاه خشمناک او جواب دادن راسخت کرده بود و او باید هرطور که شده این بار هم از جواب دادن به او طفره می

رفت

لحظه ای نگاه سرکشش اندام مردانه ی او را درنوردید

چقدر دلش می خواست الان به جای این بازجویی ها به آغوش او پناه می برد و ثانیه ها تا ابد در همان نقطه ی امن
توقف می کردند

نگاه سرکش شده اش را به سختی از سینه ی مردانه و ورزیده ی ساتکین جدا کرد و به چشم های او دوخت

ابروهایش را در هم گره زد و با ناراحتی پوزخندی زد و با لحنی گزنده و تلخ گفت

-هههه ، من فکر واسه غرق شدن زیاد دارم جناب سرگرد

به من به چشم یک تازه عروس نگاه نکن

که وقتی از سرکار برمی گردی

۷ قلم مالیده باشه و مرتب و آراسته منتظر اومدن تو باشه !!

اطرافم رو نگاه کن !!!

چندوقت دیگه اولین سالگرد به قتل رسیدن خانوادمه!!

اون وقت ، لحظه ای سکوت کرد و پیراندوه ادامه داد

اون وقت پرسیدن همچین سوالی کمی خنده دار به نظر میرسه !!!

ساتکین طره ای از موی اورا به دست گرفت

پوزخندی زد و خیره در نگاه او لب زد

-مضحک تر از اون آوردن اسم عموته تو اتاق خوابمون اونم تا این حد وحشتزده !!!

نهال به شدت جاخورد .

خواست نگاهش را از او بدزدد اما نتوانست

مانند ماری که گنجشکی را هیپنوتیزم کرده باشد نمی توانست نگاه از او بگیرد

لحظه ای از ذهنش گذشت

خیلی زودو برای همیشه این نگاه را از دست خواهد داد واین یک مرگ تدریجی بود

جمع شدن گوشه ی چشم ساتکین را دید و به خود امد

به سختی نگاهش را از او جدا کرد ومانند هنرپیشه ای ناوارد سریع نقاب عوض کر

پشتم باش

خواست نگاهش را از او بدزد اما نتوانست

مانند ماری که گنجشکی را هیپنوتیزم کرده باشد نمی توانست نگاه از او بگیرد
و چون جمع شدن گوشه ی چشم او را دید به خود آمد و به سختی نگاهش را از او جدا کرد

دستی روی موهایش کشید و آرام گفت

-آخرین بار که عمورودیدم حال خوبی نداشت و من نگرانم

خودش نمی دانست با چه نفرتی این کلمات را برزبان آورده بود و از برق نفرت نشسته در نگاهش ساتکین لحظه ای
جاخورد

خیلی خوب متوجه شده بود که نهال چیزهایی می داند که از او مخفی کرده است و او هم اصراری نمی کرد تا از زبان
او بشنود سری تکان داد

لحظه ای خیلی کوتاه کت ساتکین کناری رفت و نگاه نهال روی اسلحه ی او خیره ماند

بادیدن اسلحه فکری مانند شهابی زودگذر از ذهنش گذشت

یک اسلحه خیلی می توانست به او کمک کند

پشتم باش

واو طرز کار اسلحه را از ساتکین خوب یاد گرفته بود

طرز تهیه ی اسلحه را از ساتکین خوب یاد گرفته بود و می توانست با آن کاری را که باید مدت ها قبل می کرد را انجام دهد

لبخندی محو از خاطراتی که الان به نظرش خیلی دور می آمد بر لب نشانند

او خود یک کالیبر زنانه ی کوچک داشت که ساتکین به او داده بود

زمانیکه می خواست او را همراه خود به آن بیابان ببرد تا اگر احتیاجی شد از خود دفاع کند

آن موقع احتیاجی نبود از آن استفاده کند ولی الان....

ساتکین رد نگاه او را زد و چون به اسلحه رسید جاخورد و نتوانست خشم خود را کنترل کند

نگاه نادر و خشمگین خود را به نهال دوخت و نهال قبل از آن که در دام چاه سیاه چشم هایش بیفتد به خود امد

سریع نگاه از اسلحه گرفت

گوشه ی لب هایش را گاز گرفت و کمی من من کرد و قبل از آن که چیزی به ذهنش برسد و بگوید

پشتم باش

ساتکین طره ی موهای بلندش را رها کرد و این بار چانه ی نهال اسیر دست هایش گردید

لحن صدایش ناخواسته مانند همان سرگرد عنان گسیخته ای شده بود که مجرم های زیادی را وادار به اعتراف کرده بود

-نهال خوب گوش کن ببین چی می گم

لحن صدای سرد و برنده اش لحظه ای نهال را ترساند

-برای آخرین بار بهت هشدار می دم

هر فکر احمقانه ای که داری از ذهنت بیرون بریز و داخل همین چهارچوب با آرامش زندگی رو کن و به چیزی که هرگز اتفاق نمیفته فکر نکن !!!

نهال خواست نگاهش را از او بگیرد که نتوانست و چانه اش بیشتر در دست سرد او فشرده گردید

ناخواسته نم اشک در چشمانش نشست و خود نفهمید با همین نگاه باران خورده چه بر سر مرد مقابلش آورد که چانه اش را رها کرد و او را سفت و محکم در آغوش کشاند و نهالی را که در آغوشش مانند طفلی جمع شده بود به خود فشارداد و در کنار گوشش زمزمه کرد

-به زود تاریکیا تموم میشه نهال و روشنایی رو میبینی !!

فقط چند وقته دیگه تحمل کن

پشتم باش

بهت قول میدم که همه چیز رو ردیف کنم

.....

سعید ماشین را کمی آن سمت تر از عمارت عموی نهال پارک کرد

از ماشین پیاده شد و نگاه نا امیدش را به آن عمارتی دوخت که امکانش را می داد هدیه رادر آن نگه داشته باشند

نگاه پریشانش را به اطراف دوخت

همه جا غرق سکوت بود و کوچکترین صدایی به گوش نمی رسید

کلافه نگاهی به ساعت مچ دستش انداخت

ساعت از ۳ نیمه ی شب گذشته بود و او مانند هر شب دیگری که از سرقت هدیه گذشته بود، خواب به چشم هایش نیامده بود

دستی روی موهایش کشید و سیگاری از جیب سویی شرتش بیرون کشید و آتش زد

اگر تهدید جدی ساتکین نبود

حتی دقیقه ای تعلل نمی کرد و زمان را بر ای داخل رفتن به عمارت هدر نمی داد

کلافه یک عمیقی به سیگار زد و دود آن را بیرون فرستاد

هرگز گمان نمی برد آن حس ساده ای که نسبت به آن دختر پرچانه و شیطان داشت تا این حد عمیق و پیشرفته باشد

سیگار که تمام شد آن را زیر پای خود انداخت و خواست سوار ماشین بشود که ماشینی را دید که داخل کوچه شد

بایک عکس العمل سریع خود را پشت ماشینش انداخت تا از نظر آن ها مخفی بماند

ماشین مقابل عمارت ایستاد

راننده از ماشین پیاده شد و در عقب را گشود و

سام تلخوران از ماشین پیاده شد راننده سریع زیر بغل او را گرفت تا باصورت نقش زمین نگرده

سعید توانست به سختی در آن تاریکی شب چهره ی سام را تشخیص بدهد واز نوع راه رفتنش باکمک راننده

توانست تشخیص بدهد که مشروب خورده است

-صدای راننده را به سختی توانست بشنود

-قربان چرا با این وضعتون خواستین تا خود عمارت پیاده برین

من ماشین را تا نزدیک عمارت می بردم و...

صدای کشدار وبلند سام را واضح تر شنید که میان جمله ی راننده پریده بود

-عمارت نمی رم

می خوام برم همون ساختمون سفیده که عروسک خوشگلم رو توش نگه می داشتن

شاید یاشار یک جایی همون جا عروسکم رو قایم کرده باشه

اون دختر رو باید حتما پیداش کنم می فهمی

اون دختر مال منه ومن پیداش می کنم

دست سعید با شنیدن این جمله مشت گردید و از شدت خشم دندان هایش را برهم سابید

به سختی توانست خود را کنترل کند تا جلو نرود و مشت محکمش را در فک او فرود نیاورد

در آهنی بزرگ عمارت گشوده شد و راننده به کمک محافظ در حالیکه هر کدام یک طرف زیر بغل او را گرفته بودند به داخل رفتند

در که پشت سر آن ها بسته شد

سعید از پشت ماشین بیرون آمد و به دربسته خیره ماند

مانند همیشه حق با ساتکین بود

آن ها هدیه را در از آن خانه خارج کرده بودند

باید هر چه زودتر با ساتکین تماس می گرفت و او را در جریان اتفاق افتاده ی امشب قرار می داد

سعید بیرون از اداره و در خیابان طول عرض خیابان را بالا و پایین می کرد که ساتکین ماشین را مقابل پاهای او نگه داشت

نمی دانست سعید چه کار واجبی با او داشته

که در یک ساعت گذشته بیشتر از سه بار با او تماس گرفته است

کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد

سعید بادیدن او نفسش را مهار کرد و گفت

-چه عجب پسر اومدی!!

ساتکین کلافه و با بخاطر آوردن حال پریشان نهال پرسید

-امیدوارم حرفی که می خواهی بزنی ان قدر با ارزش باشه که بخاطرش نهال رو با اون حال پریشون ول کردم
وپیشت اومدم

سعید بانگرانی دستش را از جیب سوئی شرتش خارج کرد و حال نهال را از او پرسید

ساتکین با یادآوری حال نهال، سرش را تکان داد و گفت

از دیشبه مدام بالا میاره فکر کنم مسموم شده

اگر تا امشب خوب نشه حتما دکتر می برمش

سعید لحظه ای تعلل کرد و سپس نیشش باز شد و بنا بر ذات شوخ طبعی که داشت با خنده گفت

- پسر گل تودروازه نکاشتی باشی !!!

ساتکین با شنیدن این جمله لحظه ای مکث کرد و چون متوجه ی معنی حرف او گردید

چشم غره ای نثارش کرد که سعید نیشش را بست و با لبخندی نامحسوس چشمکی حواله اش کرد

اما فکر ساتکین حسابی مشغول گشت و سریع سعی کرد آخرین دوره ی ماهانه ی او را به خاطر بیاورد

بیشتر از دوماه بود و او به حدی مشغول حل این پرونده بود که متوجه آن نشده بود

کلافه نفسش را مهار کرد

در این وضعیت آشفته و با این حال پریشان نهال ، فقط حضور یک بچه کم بود

باید هر چه زودتر او را برای از مایش خون می برد

لحظه ای وجودش لبریز از حس شادی شد و ته قلبش غنچ رفت از وجود کودکی در بطن نهال که پدرش او باشد

پشتم باش
لبخندی ناخواسته ، در لب هایش شکل گرفت

سعید با دیدن لبخند او ، خنده اش را مهار کرد و با جسارت بیشتری دستش را روی شانه او قرارداد و گفت

-چیه آقای پدر ، دو دوتا کردی و نیشتم شل شد

ساتکین با یک حرکت سریع دست او را از روی شانه اش برداشت و لبخندش را که می رفت به خنده تبدیل شود
کنترل کرد و فشاری نه چندان آرام به مچ دست او وارد کرد

سعید با خنده آخی بلند گفت

ساتکین فشار دیگری به مچ دست او وارد کرد و با لحنی جدی گفت

-فکر نمی کنی یکم زیادی داری صحبت می کنی!؟

سعید با نیشی باز سرش را تکان داد و با دست آزادش نمایشی موی سمت گوشش را خاروند و با لحنی آمیخته به
مزاح گفت

-دقیقا !!

حالا که فکر می کنم ، می بینم به من چه که تو گل رو کاشتی یا نه

پشتم باش

که البته با اون نیش بازت احتمال می دم کاشتی

ساتکین سرانجام نتوانست خود را کنترل کند وبعد از مدت ها خندید و دست او را رها کرد

شاید گمان وجود بچه ،او را تا این حد شاد کرده بود

اما خیلی زود در قالب همان ساتکین جدی و خشک فرو رفت و پرسید

-بگو چه اتفاقی افتاده که تو رو تا این حد آشفته کرده؟! -

با مطرح شدن این سوال سعید هم خیلی زود حالت صورتش جدی شد و هردو مرد بحث چند دقیقه قبل را به کل فراموش کردند

سعید دستی روی ته ریش صورتش که زیادی بلند شده بود کشید و گفت

-هدیه رو داخل اون خونه نگه نمی دارن و...و....

جمله ای که می خواست بگوید برایش زیادی سخت بود

اما چون نگاه پرسوال ساتکین را دید ادامه داد

-ظاهرا این پسر سه سام به شدت اون رو می خواد وفرهاد حتی هدیه را از اون مخفی نگه داشته

وخیلی خلاصه جریان دیشب رابرای اوتعریف کرد

نگاه ساتکین روی دخترک دست فروشی بود که با اصرار سعی داشت فال های دستش را به عابره های بی تفاوت رهگذر بفروشد

اما فکرش عمیقا مشغول بود

سعید که سکوت او را دید با تردید ادامه داد

-شغل تو ودرجه هایی که روی شونت هست دست وپای تورو خیلی میبندد

پس تو خودت رو کنار بکش وبزار من وحافظ کار رو یکسره کنیم

نگاه پرسشگر ساتکین به سمت سعید چرخید

-سعید خیره در نگاه او تمام شهامتش را جمع کرد وخیلی جدی گفت

-تنها راه دزدیدن سام وگرو کشی هستش

ساتکین این جمله را که شنید ابروهایش در هم‌گره خورد

چقدر افکارشان شبیه بهم بود

او هم به گروکشی ، اخیرا فکر کرده بود منتها با توجه به ریسک بالای آن ، نباید با عجله تصمیم می گرفتند

سعید تعلق ساتکین را که دید

دستی برشانه اش گذاشت وگفت

-ساتکین این بهترین راه ، باور کن

چشم در برابر چشم!!

ساتکین پوزخندی زد و پر اخم گفت

-هرکس اگر بخواد با همین استدلال جلو بره

سنگ روی سنگ بند نمی مونه!!!

سعید کلافه مقابل ساتکین ایستاد وگفت

- فقط آهن می تونه آهن رو بیره !!

دزدیدن اون پسر ، بهترین گزینه اس که مارو زود به هدیه وفرهاد می رسونه

ساتکین کلافه سری تکان داد

تصمیم گیری در آن زمان برایش سخت بود

-سعید فعلا این پسره سام رو تعقیب کنید ،شاید مارو به هدیه برسونه !!!

سعید دهان خود را برای اعتراض گشود که ساتکین دست خود را بالا برد وخیلی جدی گفت

-بدون هماهنگی بامن ،هیچ کاری نکنید

نمی خوام تو دردسر بیفتی واز طرفی جان هدیه رو به خطر بندازین

لحن صدای اودر حدی جدی وقاطع بود که سعید دیگر نتواند اعتراضی کند وسکوت اختیار کند

هرچند که فکر دزدیدن ،آن پسرک زردنبو همچنان مانند موربانه ای ذهنش را می جوید

.....

نهال بی حال از دستشویی خارج شد وبا کمک دیوار به سمت اتاق خواب خود رفت

پشتم باش

حالت تهوعی که اخیراً همیشگی شده بود، خیلی بیشتر از زمانی که استفراغ می کرد اذیتش می کرد و بیشتر از آن تلخی دهانش بود که عذاب دهنده بود ...

بدن کرختش را به سختی تاروی تخت کشید و دراز کشید

سه روز بیشتر تا زمان اعلان تصمیم اش وقت نمانده بود

تصمیم سختی که بی شک در همان لحظه ی اول گرفته بود

اینقدر در اندیشه های بی سروته خود غرق بود که متوجه نشد چه زمانی خواب او را ربود

با نوازش دست های گرمی روی شکمش چشمان خمار از خوابش راز هم گشود و تواست چهره ی نگران ساتکین را که به او زل بود ببیند

پشت پلک هایش چنان احساس سنگینی می کرد که گویی وزن یک کیلویی پشت هریک از آن ها قرارداداشت

چندبار پشت سرهم و به سختی پلک بازوبسته کرد تا توانست دیدش را شفاف تر کند و ساتکین را بهتر ببیند

ساتکین بار دیگر شکم صاف او را نوازش کرد لبخندی زد و با دست آزاد دیگرش گونه ی او را که دیگر گوشتی نبود کشید و گفت

-خرس کوچولوی تنبل، الان چه وقت خوابه !!

نهال که از نوازش آرام دست او روی شکمش لذت می برد فارغ از هر اندیشه ی بدی لبخندی زد و پرسید

-ساعت مگه چنده؟!

این را گفت ومنتظر جواب او نماند ونگاهش را به ساعت بزرگی که روی دیوار مقابلهش قرار گرفته بود دوخت و آه از نهادش برآمد

ساعت نزدیک به ۹ شب بود و او خیلی وقت بود که خوابیده بود

نفسش را مهار کرد ونگاهش را به ساتکین دوخت که به شکمش وجایی را که نوازش می کرد خیره مانده بود

گوشه ی لب هایش را شرمگین گزید

هنوز هم از نگاه مستقیم این مرد بر روی خود، کل وجودش گر می گرفت و به لرزش در می امد و او فقط دوروز دیگر این مرد را برای خود داشت

از این اندیشه، کل وجودش لرزید

پشتم باش

قبل از اینکه چشم هایش گرم اشک بشوند ، زود چندبار پشت سرهم پلک زد تا مانع جمع شدن اشک بگردد

نباید گریه می کرد

بعدها به قدر کافی زمان برای گریستن داشت

الان فقط دلش می خواست از تک تک لحظات با او بودن لذت ببرد

ساتکین نگاهش را از روی شکم او به سمت صورتش چرخاند و بادیدن گونه های برافروخته ی اولبخندی زد

این بار باسرانگشت هایش گونه ی برافروخته ی او را نوازش کرد

وموشکافانه پرسید

- نهال جدیدا خوابت زیاد شده ؟!

نهال از این سوال ناگهانی جا خورد

قلبش درسینه مانند آواری با سرعت فرو ریخت

ساتکین مرد تیزی بود و باید خیلی محتاط می بود

چون ساتکین را خیلی جدی منتظر جواب دید

پشتم باش

خود را روی تخت بالا کشید و به تاج آن تکیه داد و دستش را روی شکمش گذاشت جایی که تا چند لحظه پیش دست ساتکین رویش قرار داشت و هنوز هم از حرارت دست هایش داغ بود

چیزی شبیه لبخند روی لب نشاند

وسعی کرد خونسردی خود را حفظ کند

- او هم بخاطر تغییر فصله

حالت تهوع شدید، خواب زیاد، بی حالی همش بخاطر اینکه من به فصل بهار حساسیت دارم

یک مدت بگذره درست میشم

ساتکین باشنیدن صحبت نهال ابرویی بالا انداخت و دستی روی موهایش کشید و از افکاری که در سر داشت خنده اش گرفت و سعید را در دل دشنام داد که فکر بچه رادر سر او انداخته بود

نهال لحظه ای گوشه ی لب هایش را از دروغی که گفته بود گزید و قبل از اینکه ساتکین سوال دیگری بپرسد از روی تخت پایین رفت و هنوز اولین قدم را برنداشته بود که چشمانش لحظه ای سیاهی رفت

دست هایش را روی شانه ی پهن ساتکین قرارداد و نفس در سینه اش حبس شد

ساتکین سریع از روی تخت بلند شد مقابل او ایستاد و با نگرانی پرسید

-گرگ کوچولو حالت خوبه !؟

پشتم باش

نهال سرش را تکان داد و به سختی توانست بگوید از گرسنگی زیاد ضعف کرده است

ساتکین مجدادا اوراروی تخت نشاند کلافه و خشمگین بود

این دختر اگر کمی دیگر وضع به این منوال می گذشت حتما از پای درمی آمد

با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت

- کمی استراحت کن تا من غذا از بیرون سفارش بدم

نهال او را به لبخندی گرم مهمان کرد و مجدادا روی تخت دراز کشید و بعد از رفتن ساتکین دستش را نوازش گونه روی شکمش گذاشت و در حالیکه چشمه ی جوشان اشکش می جوشید زمزمه کرد

ساتکین هیچ وقت نباید از وجود این بچه باخبر شود

.....

یاشار باخشم در حالیکه طول اتاق خواب خود را بالا و پایین می کرد مجدادا شماره ی سام را گرفت و گوشی را به گوش خود چسباند و با شنیدن جمله ی تکراری مشترک مورد نظر خاموش می باشد با پا محکم بر گلدان گوشه ی اتاق کوبید و گلدان واژگون شد

نزدیک به صبح بود و هنوز سام بازنگشته بود

محافظ هارا همراه خود نبرده بود ورننده را هم نیمه ی راه از ماشین پیاده کرده بود

می توانست خشم پسرش را درک کند

اما برای او رسیدن به هدفش مهم تر بود

هدفی که سال های سال او را سراپا نگه داشته بود

امیدوار بود پسرش او را درک کند وخیلی زود دست از لجاجت بردارد

کلافه در جای خود ایستاد و نفسش را مهار کرد

در اتاق کمتر از چند ثانیه توسط محافظی که از شنیدن صدای داخل اتاق ترسیده بود گشوده شد

محافظ با اسلحه ای که آماده ی شلیک بود در یک نگاه اتاق را درنوردید و چون جز یاشار که خشمگین او را تماشا می

کرد کسی راندید سریع دست هایش را پایین انداخت و دستپاچه نگاهی به گلدان روی زمین انداخت وگفت

-من صدایی شنیدم ونگران حالتون

یاشار خشمگین میان جمله ی او پرید وگفت

-برو بیرون

پشتم باش

حافظ چشمی گفت وبدون کلمه ای اضافه ،سریع از اتاق خارج شد ودر را آرام پشت خود بست

.....

حافظ سام را دست بسته به سمت سعید هول داد ، سعید خود راعقب کشید وسام باصورت پخش زمین گردید

وصدای ناله اش سکوت شب راشکاند

سعید پوزخندی زد وبه سمت حافظ جلو رفت

دستش را روی شانه ی او گذاشت وگفت

-دمت گرم داداش

نمی دونم چجوری لطفت رو جبران کنم

حافظ لبخندی زد ،دست او را روی شانه اش فشار داد وگفت

- بی خیال رفیق

دلهم برای ماجراجویی تنگ شده بود

سعید لبخندی تلخ روی لب نشانده و نگاه منزجرش را به سام دوخت که به سختی موفق شده بود بنشیند

-چطوری موفق شدی گیرش بندازی!؟

حافظ سری تکان داد وگفت

پشتم باش
-کار سختی نبود

محافظ ها همراهش نبودند

راننده را هم نیمه ی راه پیاده کرد

با توجه به مست بودنش کارم راحت بود

سعید بار دیگر شانه ی او را فشارداد و گفت

-برای من بپا گذاشتن

-برای من بپا گذاشتن

حال خانوم ساتکین هم خوب نبود و نتونست تنها بزارش ، مجبور شدیم از تو کمک بگیریم

حافظ ابروهایش رادرهم گره زد وبا اخم گفت

-من دوست دارم تواین پرونده کمکتون کنم

هم ازعذاب وجدانم کاسته میشه وهم شاید کمکی باشه تا بار پرونده ام سبک بشه

سعید باشنیدن این جمله بحث رادیگر کش نداد ونگاه مجدد هردو به سمت سام چرخید که سعی داشت گوشی اش

را از جیب کتش خارج کند

سعید با دیدن این صحنه به سمت او رفت وگوشی را با خشم از میان دست بسته اش بیرون کشید

کشیدن گوشی از دست او همزمان شد بالرزیدن گوشی او در دست هایش..

با دیدن اسم دد روی صفحه ی گوشی لبخند تمسخر آمیزی زد و گوشی را خاموش کرد و در جیب سویی شرتش انداخت

بازوی سام را گرفت و بی رحمانه به سمت بالا کشیدش

صورتش از برخورد با اسفالت سائیده و زخم شده بود

سام مجددا ناله ای کرد و با صدایی که بیش از حد کشار شده بود خطاب به سعید گفت

-چقدر قیافه ی تو برام اشناست !!

سعید در جواب او چیزی نگفت او را به سمت ماشین کشاند و در صندوق عقب ماشینش را گشود

حافظ با تماشای این صحنه خنده اش گرفت به سمت آن هارفت و گفت

-می خوای بندازیش تو صندوق؟!

پشتم باش

سعید سام را داخل صندوق انداخت و بی توجه به فریادهای سام در صندوق رابست و در پاسخ حافظ خونسرد گفت

-انداختم

حافظ خنده اش را مهار کرد با اودست داد

پس از خداحافظی هردو دوست از هم جدا شدند و هرکدام به سمت مسیر خود حرکت کردند

یاشار خشمگین از تلاش هایش که به نتیجه ای نرسیده بود به سمت ایوان حرکت کرد

نگاهش را به آسمان آبی و صاف دوخت چندین بار پشت سرهم نفس عمیق کشید و بازدمش را با شتاب بیرون

فرستاد تا شاید آرامش خود را باز یابد

و در دل اعتراف کرد

آوردن پسر احمقش به ایران بزرگترین حماقتش بود

گوشی را از جیب خارج کرد و خشمگین شماره ی جهان را گرفت

صدای بله ی جهان که در گوشش پیچید غرید

-هنوز هیچ خبری از سام نشده

جهان لحظه ای مکث کرد

پشتم باش

نمی دانست باید چه بگوید تا مورد خشم او قرار نگیرد

-نفله چیشد پس مردی

باصدای خشمگین یاشار مکثش طولانی نشد وزود به خود آمد و سراسیمه گفت

-ماشین ایشون

رو تویکی از کوچه های خلوت نیاوران پیدا کردیم اما ...اما...

یاشار خشمگین میان حرف او پرید وگفت

-حتی اگر قطره شده باشه وزیر دریا رفته باشه باید پیداش کنین!!

این راگفت وگوشی را خشمگین قطع کرد

امشب آخرین شبی بود که نهال فرصت انتخاب داشت و او از پیش انتخاب او را می دانست

نهال دختر تابش بود و می دانست قلب رؤف او و احساسات عمیق او را به ارث برده است

پشتم باش

فردا او را برای خود داشت و می توانست آتش خشمی را که در این سال ها در درونش زبانه می کشید و او را می سوزاند خاموش کند

ساتکین خونسرد رد خون دست هایش را با دستمالی پاک کرد و به دهان ترکیده ی سام چشم دوخت که حتی قادر نبود سرش را بالا بگیرد

می دانست در زدن او کمی افراط کرده است

اما وقتی یاد نهال و عذاب هایی که در این مدت کشیده بود می افتاد آن اندک دل رحمی هم که داشت از بین می رفت

سعید با اکراه نگاهش را از او گرفت و نا امید به ساتکین دوخت

تمام امیدی که داشت نقش بر آب شده بود

آن پسر احمق تر از این حرف ها بود که اطلاعاتی راجع به هدیه بداند و بگوید

کلافه به سمت ساتکین جلو رفت و مقابل او ایستاد که مشغول آتش زدن سیگار دستش بود

-باید چیکار کنیم، بی شک تا الان یاشار از دزدیده شدن سام با خبر شده

پشتم باش

ساتکین سیگارش را کنج لب هایش قرار داد ومنتظر ا دامه ی صحبت های اوماند

اما قبل از سعید صدای ضعیف وتودماغی سام سکوت فضا را شکاند

- درسته پدرم حتما تا الان متوجه شده وبه سراغ شما میاد وبه ازای هرقطره خونی که از من ریختین دریایی از خون راه میندازه !!!

ساتکین دود سیگار را بیرون فرستاد وبوزخندی امتداد لب هایش را به سمت بالا متمایل کرد

با تمسخر گفت

-دوران پدر تو به سر اومده آقا پسر !!

خیلی زود جای او هم در کنار تو ست

سام خون جمع شده درگلویش رابادرد زیادی که داشت به بیرون تف انداخت

تک خنده ای درگلو کرد که به سرفه افتاد وبه سختی وبا پوزخند گفت

- هیچ میله ی آهنی نمی تونه فرهاد رو تو خودش نگه داره!!!

پشتم باش
تلاشتون بیهوده است

وخنده دار تر اینه که از من به عنوان طعمه استفاده کردین!!

فرهاد پاش که بیفته هیچکس براش مهم نیست

حتی منی که از پوست و خونشم!!!!

کمی در جای خود جابه جاشد واز شدت دردی که در تک تک اعضای بدنش نشست فریادی کشید که در کل سالن خالی منعکس گردید

سعید کلافه از فریاد های او نفسش را با شدت مهار کرد ولعنتی زیر لب گفت و نخ سیگاری از پاکت سیگارهای ساتکین بیرون کشید

سام تکیه اش را به میله های سرد پشتش داد نگاهش را به سعید دوخت وباتمسخر گفت

-هه تو باید پسره باشی که بابام مجنون صداش می کرد یا همون موی دماغ خودمون

نگاه سعید باشنیدن این جمله به سمت اوچرخید وسام با تمسخر ادامه داد

-با اون چیزی که من در اون دختر دیدم بایدم اینجوری خودت رو به آب و آتش بزنی

لحظه ای نگاهش روی دست های گره خورده ی سعید خیره ماند و با صدای بلندی خندید و در میان خنده به سختی ادامه داد

-می خوام بدونم وقتی بفهمی اون دختر هر شب ، زیر خودم دست و پا میزده بازم براش اینجوری یخه چاک میدی یانه!!!!

سعید باشنیدن این جمله ابتدا جاخورد و خشکش زد

سیگار از میان انگشت هایش روی زمین افتاد

اما خیلی زود و باشنیدن صدای خنده های بلند سام که در اتاق پیچیده بود به خود آمد و در چند قدم بلند خود را به سام رساند

یخه اش را در دست گرفت و با مشت محکمی به فکش کوباند

صدای شکستن دندان هایش را به وضوح شنید و خونی که با فشار از میان دهان باز مانده اش مانند جویی روی دست هایش که همچنان در یخه ی او بود راه افتاده بود

با خشم غرید

-یکبار دیگه بگو چی گفتی

سام خنده ای درگلو کرد که منجر به سرفه کردنش شد

اوهم با اندکی تفاوت شبیه پدرش بود

حالا که اسیر شده بود و می دانست امیدی به رهایی نیست نمی خواست مثل یک بزدل در نظر بیاید

خشمگین کردن آن پسر می توانست اندکی خشم وحس سرخوردگی اش را تقلیل دهد

نگاهش را مستقیم در نگاه خشمگین و سرخ سعید خیره کرد و بدجنسانه لب زد

آن دختر برده جنسی من بوده و شک نکن تا الان تبدیل به لولیتای یک مشت بدتر از من شده !!!

شنیدن همین یک جمله کافی بود تا خشم به سطح آمده ی سعید ، طغیان کند و کنترل مشت های گره خورده اش از دستش خارج شود و اگر ساتکین به موقع او را عقب نمی کشید چه بسا که سام زیر همان مشت ولگد هایش جان می سپرد

ساتکین کلافه سعید را کناری کشید و با دیدن صورت از خشم کبود شده ی سعید سعی کرد او را آرام کند

سعید از شدت خشم انگار که مسیری رادویده باشد نفس نفس میزد بارگ های برجسته شده ی گردنش فریاد کشید

-ساتکین برو کنار بزار این حیوون را مثل یک سگ بکشم

ساتکین نیم نگاهی به جسم خونی و مچاله ی سام که روی زمین سرد مثل ماری در خود می پیچید انداخت

وگفت

-سعید کنترل کن خودت رو

تو حرف های این احمق رو باور کردی!!

باشار زرنگ تر از این حرفاست که تا وقتی به مقصودش نرسیده بلایی سر هدیه بیاره

ضمن اینکه اگر قرار بود هدیه رو به این بده ازش دورش نمی کرد تا این حرومزاده در به در دنبالش بگرده

پس خودت رو کنترل کن و بازیچه ی دست این نشو!!!

سعید باشنیدن این کلمات کمی ته دلش آرام شد. دستی میان موهایش کشید و کمی که نفسش به حالت عادی

برگشت و توانست بر خشمش غلبه کند با گام هایی محکم به سمت سام جلو رفت

خم شد و یخه ی او را به دست گرفت و کمی از زمین بلندش کرد

پشتم باش

صورتش را در فاصله ی کمی از او قرارداد و خطاب به سام که بانفرت به اوزل زده بود خیلی محکم و شمردہ گفت

-اگر کوچکترین بلایی سر هدیه بیاد شک نکن که بهترین خاطره ی تو همین مشت ولگدهایی خواهد بود که الان خوردی !!!

لحظه ای مکث کرد

می توانست وحشت نشسته در نگاه سام را ببیند

پوزخندی زد و با بی رحمی ادامه داد

- کاری می کنم زیر خودم تو همین جا تبدیل به زن بشی!!!!

بلایی به مراتب صد برابر بدتر از عروسک های لولیتا سرت درمیارم

این رو بهت قول میدم

سام باشنیدن این جمله با چنین قاطعیتی از زبان سعید جاخورد و این بار به وضوح وحشت کرد و آن ترس را با فرو بلعیدن اب دهانش نشان داد

پشتم باش

پس از زدن این جمله یخه ی اورا محکم رهاکرد و با قلبی سنگین به سمت ساتکین که خیلی جدی ایستاده بود و آن هارا تماشا می کرد حرکت کرد

حتی تصور حرف های سام هم برای او سخت و ناممکن بود

نمی توانست همچین سرنوشت تلخی را برای هدیه آن دختر شاد بپذیرد

نهال با آرامش مقابل میز توالت نشسته بود. همچین خونسردی از او بعید بود

لبخندی محو به تصویر صورت خود در آینه زد، و در دل اعتراف کرد که زیبا شده است

آخرین شبی بود که او نزد ساتکین می ماند و دلش می خواست این شب را تبدیل به شبی خاطره ساز برای هردو کند

عطر را برداشت و با طمانینه به مچ دست و گردنش زد

اگر قرار بود امشب آخرین شب زندگی اش باشد، باید آن را به بهترین شب زندگی اش تبدیل می کرد

سری تکان داد و از تلالوی گوشواره اش بی دلیل و با صدای بلندی خندید

باید امشب را تا می توانست بی بهانه بخندد که بی شک ، از فردا تا آخرین لحظه ی عمرش خنده از روی لب هایش

فراری خواهد بود

پشتم باش

از مقابل آینه بلند شد و از آن کمی فاصله گرفت و به لباس خود در آینه نگاهی انداخت

به پهلو ایستاد و دستی روی گودی کمرش کشید و سعی کرد توجهی به شکم تخت و صافش نکند تا قلبش از اندوه
مچاله نگردد

امروز صبح به خود قول داده بود فقط یک امروز را به چیزی فکر نکند و مانند یک دختر تازه عروس خوشبخت
زندگی کند

لبخندی به کمر سفید و کاملاً برهنه ی خود که تضاد چشم گیری با لباس سیاهی که بر تن داشت زد

خم شد و صندل خود را پا کرد و پایین دامن کوتاهش را که تا بالای زانو و کمی پایین تر از ران پا بود مرتب کرد
و لبخند رضایت مدانه ی دیگری از آینه به تصویری که از خود به نمایش گذاشته بود زد

صدای چرخیدن کلید در قفل را شنید و بعد از آخرین نگاهی که به خود در آینه انداخت به سمت در آرام قدم
برداشت

قلبش به تندی قلب یک کبوتر در سینه می تپید

تا کنون همچین لباس عریانی را نزد ساتکین نپوشیده بود و همین تا حدودی معذبش می کرد

نفس عمیقی کشید و لبخندی روی لب نشان داد که با ساتکین چشم در چشم شد

پشتم باش

ساتکین با دیدن او در این شمایل ، لحظه ای کوتاه جاخورد

این دختر لوند و زیبایی که در مقابلش ایستاده بود هیچ شباهتی به آن دختر رنگ پریده و ژولیده ای که این اواخر می دید نداشت

خیلی زود به خود آمد

چشمکی به نهال که گوشه ی لب هایش را به اسارت دندان هایش در آورده بود زد و در حالیکه به سمت او گام برمی داشت باشیظنت لب زد

-واو کی جوجه اردک زشت من ، تبدیل به این قوی خوشگل شده !!!

نهال خنده اش را مهار کرد

پشت چشمی نازک کرد و با اخمی نمایشی گفت

-که من جوجه اردک زشت بودم !!!

حالا دیگر ساتکین مقابل او و در فاصله ی خیلی کمی از او ایستاده بود

سرش را به سمت او خم کرد و مقابل صورت او و خیره درنگاهش لب زد

-مهم اینه که امشب یک قوی خوردنی شدی

لحظه ای مکث کرد سپس بدجنسانه لب زد

-ومن عاشق خوردن همچین قویی هستم

نهال لبخندی ملیحانه زد و سرش را کمی عقب برد

مستقیم در نگاه سیاهش خیره ماند

باید امشب او را خوب نگاه می کرد تا تک تک جزئیات صورت او را برای تک تک لحظه هایی که او را ندارد و دلتنگ اوست بخاطر بسپارد

با هجوم بغض در گلویش، نگاهش را سریع از آن دو تپله ی سیاه که موشکافانه او را زیر نظر گرفته بود گرفت و با زبانش لب هایش را مرطوب کرد و قولی را که طی آن روز بیشتر از هزاران بار به خود داده بود تکرار کرد

فقط همین امشب را فرصت داشت تا با مرد این روزهایش زندگی کند و به هیچ وجه نمی خواست آن را خراب کند لبخندی بر لب نشانده و آن فاصله ی عقب رفته را پر کرد

روی پنجه ی پا بلند شد

دست هایش را دور گردن ساتکین حلقه کرد و

پشتم باش
خودش را به او او یخت

بادیدن لب های گوشتی او ناخواسته بی طاقت شد و بوسه ای کوتاه روی لب هایش نشانند

سپس شرمگین سرش را عقب کشید

و چون برق نگاه ساتکین را دید پر حرارت و باشیطنت زمزمه کرد

- قبل از خوردن این قوی زیبا ، بیا شام بخوریم

پس از گفتن این جمله حلقه ی دستانش را از هم گشود و خواست از او فاصله بگیرد که خیلی ناگهانی به اسارت
آغوش ساتکین درآمد

هینی کشید

قلبش باز تپیدن را از سر گرفته بود و در سینه اش با وجود اندوهی که داشت پایکوبی می کرد

نگاهش را به ساتکین دوخت که باشیطنت او را می نگریست

و لبخندی بر لب نشانند

دلش می خواست تا ابد در میان حصار بازوهای او که به دورش تنیده بودند می ماند

پشتم باش

-هرچی فکر می کنم هیچ شامی به لذیذی قوی زیبام نیست که مطمئنم همه ی ویتامین هارو یک جا تو خودش
داره!!!!

نهال لبخندی زد وبا سرانگشت هایش ته ریش صورت او را نوازش کرد

می خواست امشب برای آخرین بار همه چیز را بار دیگر با ساتکین تجربه کند
حتی این شام آخر را.....

نهال باشنیدن صدای بم ساتکین افکارپریشانش را به عقب ذهنش سوق داد

لب هایش به دوطرف کش آمدند چشمکی نثارش کرد وبا حرارت زمزمه کرد

-ساتکین برای امشب کلی تدارک دیدم

پس خرابش نکن

روی پاشنه پا مجددا بلند شد وبوسه ی دیگری روی لب های او گذاشت ودرحین خارج شدن از آغوش او گفت

-درضمن شب طولانیه!!!

پس عجله نکن

امشب قرار نیست بخوابیم!!!

ساتکین چینی به گوشه ی چشمانش انداخت و مشکوکانه پرسید

-امشب چه فرقی باشب های دیگه داره!؟

نهال خونسرد لبخندی زد .

زمانه از اوبازیگر خوبی ساخته بود .

دیگر می توانست بدون اینکه دستپاچه شود ورنگ رخساره عوض کند

راهی برای طفره رفتن ازدادن پاسخ پیدا کند

کمی شیطنت به لحن صدایش داد و با گونه های برافراخته ای زمزمه کرد

-اوووم خوب امشب شب جمعس و..و..

صدای خنده ی ساتکین را شنید و نفس حبس شده اش را نامحسوس مهار کرد

ساتکین گونه های گلگون او را که دید

ته دلش برای گرگ کوچولوبیش ضعف رفت

قدمی جلو آمد و قدم عقب رفته ی او را جبران کرد

-خم شد وگونه های او را که دیگر زیاد گوشتی نبودند گاز محکمی گرفت و توجهی به صدای فریاد پر درد نهال نکرد

-آی بی ساتکین نکن دردم گرفت آخ....

ساتکین خندید و صورتش را عقب کشید

باسرانگشت هایش جای ردیف دندان هایش را که روی گونه ی او افتاده بود لمس کرد

چشمکی نثارش کرد و با شیطنت گفت

- هنوز کاری نکردم که دردت بگیره !!!

نهال باشنیدن این جمله سریع گوشه ی لب هایش را گزید و نگاهش را از او دزدید و سرش را پایین انداخت

ساتکین با صدای بلندی خندید و نفهمید با خنده ی مردانه اش چه طوفانی در دل نهال به راه انداخت

دست زیر چانه ی نهال نهاد و گفت

-موش کوچولو ، تو کی انقدر بزرگ شدی

که واسه من شب جمعه می گیری

نهال لب هایش را بازبانش تر کرد و محجوبانه گفت

-بالاخره باید خیلی چیزهارو یاد بگیرم

ساتکین نوک بینی او را کشید دلش برای سربه سر گذاشتن این دختر تنگ شده بود

خنده ای در گلو کرد و با بدجسی گفت

-از قضا برای آموزش دست گذاشتی رو مهم ترین مساله!!

همین امور مربوط به شب جمعه رو حرفه ای یاد بگیری اکیه

واسه بقیش وقت زیاده ..

نهال با آرنج محکم به شکم عضله ای او کوباند و ساتکین با صدای بلندی خندید

وباز صدای خنده اش قلب نهال را در سینه لرزاند

-بچه پروو!!!

مثلا سرگرد جامعی

تا من میز رو می چینم برو لباس عوض کن

ساتکین با لبخند چشمکی زد و در جواب او گفت

-مگه سرگردهای مملکت دل ندارن که از شب جمعه محروم بشن !!!

نهال قبل از اینکه ساتکین متوجه ی خنده ی او بشود .

صورتش را برگرداند و درحین دور شدن از او یک بچه پرووی مجددی نثارش کرد و به سمت اشپز خانه گام برداشت

میز از قبل آماده شده را از نظر گذراند

لبخندی روی لب نشاند و هردو شمع روی میز را روشن کرد

همه چیز برای گذراندن یک شب رویایی در کنار ساتکین آماده و محیا بود

واو باید تک به تک ثانیه هایی که امشب می گذشت را در حافظه اش ثبت می کرد

یک عروسک لولیتا تنها چیزی که می تواست برای خود نگه دارد حافظه اش بود واو این حافظه را امشب تا می

توانست باید پر می کرد از خاطره.....

نفسش را با شدت از ریه خارج کرد و برگشت و ساتکین را در فاصله کمی در مقابل خود دید

ناخواسته ترسید و هیینی کشید

پشتم باش
ساتکین دستی نوازشگر روی موهای بلندش کشید و پرسید

-به چی فکر می کردی که انقدر وحشت کردی!؟

دو طرف لب های نهال کش آمد و چیزی شبیه به لبخند به نمایش گذاشت

ودستپاچه گفت

-آقا پلیسه خوب یکهویی پشتم ظاهر شدی ترسیدم

کمی از او فاصله گرفت وادامه داد

-حالا بشین پشت میز تا شام رو بیارم

ساتکین ترجیح داد فعلا سکوت کند

صندلی را عقب کشید و پشت میزی که با سلیقه چیده شده بود نشست

اما فکرش مشغول تر از آن بود که چیزی بگوید

باید امشب ودر یک فرصت مناسب با او صحبت می کرد و او را برای پذیرفتن واقعیت تلخ زندگی اش آماده می کرد

پشتم باش
کلافه دستی روی موهایش کشید

می دانست گرگ کوچولوش ضعیف تر از آنی بود که زیر بار همچین حقایق تلخی طاقت بیاورد
کاش از جای نگه داری هدیه با خبر بود و آن وقت قسم می خورد که یاشار لعنتی ، طلوع دیگر خورشید را نمی دید
وهمین امشب او را از زندگی ساقط می کرد ...

صبح زود ، نهال با بازی نور خورشید روی صورتش به سختی پلک از هم گشود و گیج و گنگ نگاهش را در اطراف
چرخاند

در اتاق خود و روی تختش بود

پرده ی اتاقش را دیشب کنار زده بود

و حالا

نور مستقیمی که روی صورتش پاتیناژ بازی می کرد اذیتش می کرد ، اما بدنش سنگین تر از آنی بود که بخواهد
از روی تخت بلند شود

به پهلو چرخید و از شدت دردی که یک لحظه زیر شکمش پیچید ، آه از نهادش برآمد

تمام عضله های بدنش گرفته بودند و به شدت درد می کردند

کش وقوسی آرام به دست و پاهایش داد تا شاید دردش آرام بگیرد

با کنار رفتن ملحفه از روی بدنش و دیدن بالا تنه ی برهنه اش ، بلافاصله ذهنش شروع به فعالیت کرد و تمام اتفاق های دیشب مانند فیلمی در مقابل دیدگانش به اکران در آمد

گونه هایش بلافاصله با دیدن آن تصاویر عکس العمل از خود نشان داد و گر گرفت و نهال هجوم خون راروی گونه هایش احساس کرد

با پررنگ شدن خاطرات دیشب ، خواب کاملا از چشمانش پرید

نگاهش را به جای خالی ساتکین دوخت

و گوشه ی لبش را به اسارت دندانش در آورد و فشار محکمی بر آن وارد کرد

دستش را بلند کرد و روی متکای ساتکین که هنوز چروک بود گذاشت

وارام آن را نوازش کرد

هرچند اولین شبی نبود که با ساتکین خلوت کرده بود

اما خلوت دیشب با خلوت های دیگرشان یک تفاوت اصلی داشت و آن این بود که خود نهال پاپیش گذاشته بود و خودش را تسلیم مردی کرده بود که بی نهایت او را دوست داشت

پشتم باش

با یاد اوری عکس العمل ساتکین ، لبخندی لب هایش رازینت داد

اولین بار بود که تعجب و غافلگیری ساتکین را دیده بود و همین غرق در لذتش کرده بود

پلک هایش را بست و با احساس شعف و هیجان خاطرات دیشب را در ذهنش مرور کرد

بعد از آن شام رویایی ، نهال از روی صندلی بلند شد و خرامان به سمت ساتکین قدم برداشت

قصد نداشت حتی ثانیه ای زمان را از دست بدهد

هر ثانیه ی امشب برایش حکم طلا بود و او می توانست فردا قبل از رفتن میز را جمع کند

مقابل ساتکین ایستاد

لبخندی گرم روی لب نشاند و هردو دستش را به سمت او گرفت

ساتکین ابرویی بالا انداخت و دست های سفید و ظریف او را به دست گرفت

و نهال او را بلند کرد

مقابلش ایستاد و دردل خدارا شکر کرد به خاطر کفش پاشنه بلندی که پوشیده بود

دست های کشیده و همچون عاجش را دور گردن ساتکین حلقه کرد و خیره در نگاه او زل زد و در حالیکه در اغوش

او عقب عقب و به سمت سالن می رفت لب هایش را بازبانش تر کرد و در نزدیکی صورت او پرحرارت زمزمه کرد

پشتم باش

-دوست دارم یک امشب رو خودت رو به من بسپاری

قبوله؟!؟

ساتکین چشمکی به اوزد

هر دو دستش را دور کمر باریک او حلقه کرد

خم شد و کنار گوش او با شیطنت زمزمه کرد

-تو هروقت خودت رو به من سپردی ، اهم ، اهمای خوب خوبی گیرت اومده

ومن با کمال میل خودم رو امشب به تو میسپارم تا ببینم تو سنجاب کوچولو چیکار می کنی !!!

صبح زود ، نهال با بازی نور خورشید روی صورتش به سختی پلک از هم گشود و گیج و گنگ نگاهش را در اطراف
چرخاند

در اتاق خود و روی تختش بود

پرده ی اتاقش را دیشب کنار زده بود

و حالا

نور مستقیمی که روی صورتش پاتیناژ بازی می کرد اذیتش می کرد ، اما بدنش سنگین تر از آنی بود که بخواهد
از روی تخت بلند شود

به پهلو چرخید و از شدت دردی که یک لحظه زیر شکمش پیچید ، آه از نهادش برآمد

تمام عضله های بدنش گرفته بودند و به شدت درد می کردند

کش وقوسی آرام به دست وپاهایش داد تا شاید دردش آرام بگیرد

با کنار رفتن ملحفه از روی بدنش و دیدن بالا تنه ی برهنه اش ، بلافاصله ذهنش شروع به فعالیت کرد و تمام اتفاق های دیشب مانند فیلمی در مقابل دیدگانش به اکران در آمد

گونه هایش بلافاصله با دیدن آن تصاویر عکس العمل از خود نشان داد و گر گرفت و نهال هجوم خون را روی گونه هایش احساس کرد

با پررنگ شدن خاطرات دیشب ، خواب کاملا از چشمانش پرید

نگاهش را به جای خالی ساتکین دوخت

و گوشه ی لبش را به اسارت دندانش در آورد و فشار محکمی بر آن وارد کرد

دستش را بلند کرد و روی متکای ساتکین که هنوز چروک بود گذاشت

و آرام آن را نوازش کرد

هرچند اولین شبی نبود که با ساتکین خلوت کرده بود

اما خلوت دیشب با خلوت های دیگرشان یک تفاوت اصلی داشت و آن این بود که خود نهال پاپیش گذاشته بود و خودش را تسلیم مردی کرده بود که بی نهایت او را دوست داشت

نهال ابروهایش را درهم گره زد و خنده اش را پشت اخمی ظاهری پنهان کرد .

این مرد در هر حالتی از خشم و غصه بود می توانست خنده را مهر لب هایش کند و آرامش را به تک تک سلول های بدنش تزریق کند.

به سالن رسیدند و نهال از آغوش او برای لحظه ای کوتاه دل کند و به سمت گرامافونی که گوشه ی سالن بود رفت و آهنگ ملایمی را که از قبل آماده کرده بود گذاشت و مجدداً چون آهویی خرامان به سمت ساتکین که بالبخندی لذت بخش او را می نگریست خرامید.

ساتکین هر دو دست هایش را به سمت او گرفت و نهال با قلبی که از شدت هیجان به تندی می تپید دست در دستان او نهاد و خود را به آغوش گرم او سپرد

تا به یکی دیگر از آرزوهای دخترانه اش جامه عمل بپوشاند .

پشتم باش

سرش را با دلتنگی روی سینه ی او قرار داد وسعی کرد به فرداهایی که بدون او می آمد تا با حسرت بگذرد نیاندیشد
واز آخرین شبی که داشت نهایت لذت را ببرد..

صدای بم وشیطنت امیز ساتکین ،اورا از خلسه ای که می رفت تا درآن غرق شود بیرون کشید

-خانوم کوچولو ،فکر کنم اون مدتی که بامن بودی فهمیدی عاقبت اینهمه لوندی چیه!!!

نهال سرش را از سینه ی ستبر او جدا کرد وبه برق نشسته در نگاه او خندید

چه اشکالی داشت اگر او هم شب آخر کمی شیطنت می کرد وچیزی به اسم شرم مانع از ان نمی گردید

دستانش را دور گردن او حلقه کرد وخود را بیشتر به اوچسباند چشمکی نثارش کرد ولب زد

-بله دیگه یک ماموریت شبونه ، یا همون اهم اهم تو

ساتکین باشنیدن این جمله از زبان نهال لحظه ای به شدت جاخورد

سپس باصدای بلندی خندید

اهنگ تمام شده بود فقط صدای خنده ی هردو سکوت شب را می شکاند

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی و خیره در نگاه او با حرارت گفت

-و تو خودت گفتی که من امشب خودم رو به تو بسپرم و من بی صبرانه منتظرم تا ببینم گرگ کوچولو م برای ادامه ی این شب مر رمزوراز چه سوپرایزی برام دیده!!

نهال شرمگین لحظه ای نگاهش را از او دزدید

اما با یادآوری این که امشب آخرین شبی بود که با او سپری می کرد، احساسش به طغیان آمد. شرم را کنار گذاشت نگاهش را به نگاه منتظر او دوخت و عنان خود را از دست داد و خیلی بی مقدمه لب هایش را روی لب های او نهاد

لحظه ای در همان حالت مکث کرد

قلبش به تندی قلب یک کبوتر بچه می تپید چشمانش را روی چشم های گرد شده ی ساتکین بست و با حرارت بی سابقه ای شروع به بوسیدن او کرد و تا هردونفس کم نیاوردند خود را عقب نکشید و لب هایش را جدا نکرد.

لب هایش را که از لب های او جدا کرد

بلافاصله صدای سرحال و پراز خنده ی ساتکین را شنید و از شدت شرم، کل وجودش گر گرفت

پشتم باش

خواست دست را از دور گردن ساتکین باز کند که او این اجازه را به او نداد و او را به خود نزدیک تر کرد و خیره در نگاه او لب زد

-شبی که بوس فرانسوی رو بهت یاد دادم، فکر نمی کردم انقدر زود حرفه ای بشی

حالا که فکر می کنم، شاگرد خیلی خوبی هستی و من باید دست به کار بشم و خیلی چیزهارو بهت یاد بدم تا رو خودم پیاده کنی !!!

قلب نهال ناخواسته از این جمله به درد آمد، او چه می دانست که دیگر فرصتی برای باهم ماندن نخواهند داشت

سرش را تکان داد تا افکار پریشانش را از ذهنش بیرون بریزد

زیر لب بدجنسی نثار ساتکین که بدجنسانه او را زیر نظر گرفته بود گفت

وقبل از اینکه بفهمد چه اتفاقی افتاده است در میان بازوهای او بود و به سمت اتاق خواب برده میشد

ساتکین صورت برافروخته ی او را دید و با شیطنت گفت

-بهتره بقیه ی بحثمون رو تو اتاق خواب ادامه بدیم

خیلی چیزاهست که امشب باید بهت یاد بدم. به شرطی که توام قول بدی هرپنج شنبه شب اینجوری برام شب جمعه بگیری!!!

پشتم باش

نهال باصدای گوشی اش به خود آمد و خاطرات شیرین دیشب با دیدن اسم عمویش در صفحه ی گوشی به سرعت از ذهنش مانند پرنده ای پر کشید

زمانیکه از آن نی ترسید و وا همه داشت فرا رسیده بود و دیگر هیچ راه گریزی برایش نمانده بود

نگاه وحشت زده و هراسانش را به گوشی دوخت.

تماس قطع شده بود و او همچنان نگاهش خیره به صفحه روشن گوشی بود .

با لرزش مجدد گوشی در دستانش به خود آمد.

یک پیام جدید آمده بود. با سرانگشت های بی حس و کرخت شده اش پیام را گشود و در یک نگاه آن را خواند

- تا قبل از ظهر خودت رو به عمارت برسون البته اگر دوست داری بزرگترین تیکه ی هدیه واون شوهر کله خرابت
گوشش نباشه !!!!

نهال با سرعت سرش را بلند کرد و به ساعت نگاه کرد .

چیزی به ظهر نمانده بود و او وقت زیادی نداشت .

نگاه بی روحش را برای آخرین بار به متکای ساتکین دوخت و با بغض خم شد و لب هایش را روی متکای او قرار داد و بوی عطر بدن ساتکین که در مشامش پیچید کافی بود تا بغضش بترکد و اشک از چشمانش مانند سیلی جاری شود پس از دقایقی طولانی که گذشت به سختی سرش را از روی متکای ساتکین جدا کرد و از روی تخت پایین آمد .
قطرات اشک صورتش را پاک را با پشت دست پاک کرد .

هرچند که تاثیری نداشت و گونه های یخ زده اش در کمتر از چند ثانیه مجدداً از اشک های داغش مرطوب میشد .
خم شد و ساک کوچکش را از زیر تخت بیرون کشید .

بادیدن ساک ناخواسته و در میان گریه ی بی صدایش ، لبخندی تلخ بر لب نشاند .

پلک های متورمش رابست و یاد اولین شبی افتاد که ساتکین گفت ساکش را ببندد و همراه او برود .

همان شب وحشتناک که در خانه ی پدریش به اسارت درآمده بود .

کاش ساتکین آن شب هیچ وقت نیامده بود و همه چی همان شب قبل از اینکه دلش را برای همیشه ببازد تمام شده بود .

پشتم باش

دیگر جدایی و مرگ انقدر سخت نبود که اکنون برایش بود .

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

پلک های سنگینش را از هم گشود و نگاهش را به ساک دوخت.

پوزخندی تلخ گوشه ی لب هایش را به سمت بالا متمایل کرد .

بارها و بارها این ساک باز و بسته شده بود و این بار قرار بود برای همیشه بسته شود.

دستی میان موهای باز و آشفته اش کشید و سعی کرد به این فکر نکند که ساتکین عاشق موهای بلندش است .

زیر لب و به سختی نجوا کرد

-آروم باش نهال، آروم باش

تو نباید به چیزی فکر کنی!!

نباید هیچی مانع رفتنت بشه

پشتم باش
نباید پاهات سست بشه

باید فقط بری !!!

لحظه ای سکوت کرد

کلمه ی رفتن در ذهنش تبدیل به فریادی بلند شد و چندین بار پشت سرهم تکرار گردید ...

خوب می دانست که همه ی راه ها به رفتن او ختم می شود .

می رفت تا ساتکین در امان بماند

می رفت تا هدیه تبدیل به عروسک جنسی نشود .

می رفت تا پرونده ی نهال احمدی را برای همیشه ببندد

با دستانی لرزان زیپ ساک را کشید .

در ساک را گشود و با قلبی سنگین چند دست لباس بلند و پوشیده داخل ساک گذاشت .

هرچند که می دانست فرصتی برای استفاده مجدد از آن ها نخواهد داشت.

به سمت پاتختی رفت و تنها عکس ساتکین را برداشت و با دلتنگی لحظاتی طولانی به آن خیره ماند و سپس خیلی کوتاه آن را به قلب خود چسباند و گوشه ی لب هایش را گاز گرفت و آن را داخل ساک گذاشت .

عکس پدر و مادرش را با گریه و به همان ترتیب داخل ساک گذاشت و بدون اینکه برای آخرین بار به اتاق نگاه کند از اتاق خواب ، اتاقی که روزها و شب های زیادی شاهد عشق بازیش با ساتکین بود خارج شد و به سرعت از آن جا دور شد.

.....

دوساعت از زمانی که نهال وارد عمارت شده بود می گذشت و هنوز خبری از یاشار نبود .

از بدو ورود به عمارت ، مردی غول پیکر که تا حالا او را ندیده بود به استقبالش آمد و خیلی مودبانه او را به سمت سالن هدایت کرد و گفت که منتظر بماند و او به ناچار وبا دلی پر حسرت به انتظار مانده بود.

زمان در این دوساعت گویی کش آمده بود که نمی گذشت

هر ثانیه مانند یک ساعت بود .

نگاه وحشت زده اش را در اطراف سالن که مثل همیشه غرق در خاموشی بود چرخاند .

دستش را روی دلش گذاشت و آن را مشت کرد .

پشتم باش

دردش گویی رخت لباس می ساییدند بس که آشوب بود .

به سختی توانسته بود خود را کنترل کند تا محتوای معده اش را بالا نیاورد.

ناخواسته لحظه ای نگاهش معطوف شکمش ماند.

وهمین یک نگاه کوتاه کافی بود تا کل وجودش به رعشه درآید و بلرزد

خیلی زود نگاه غمگینش رادزدید وپلک هایش را پردرد بست.

یاد روزی افتاد که خانه ی سرهنگ رفته بود و حاج خانوم وقتی رنگ زرد و حال نزار اورادید خیلی ناگهانی پرسید

-نهال دخترم بارداری!؟

واو با شنیدن این جمله جاخورد

و تخم شک دردش کاشته شد و چندروز بعد باز هزار ترفند توانسته بود بدون اینکه ساتکین متوجه شود

بی بی چک تهیه کند و صبح یک روز بارانی آن را بعد از رفتن ساتکین تست کند .

با یاد آوری آن روز صبح بغضی سنگین گلویش را فشار داد .

همان روزی که با کلی ترس بی بی چک را امتحان کرده بود و وقتی جواب مثبت بار داریش را دیده بود دومی وبه

ترتیب سومی را امتحان کرد و چون نتیجه ی همه ی آن ها مثبت درآمد ابتدا بی صدا شکست

پشتم باش

گوشه ی دستشویی کز کرد و تمام درد هایش تبدیل به اشک شد و از چشمانش مانند سیلی جاری گشت و زمانیکه دید با اشک آرام نمی شود برای بخت بدش ضجه زد و مادرش را با صدای بلندی فریاد زد صدا زد تا به دادش برسد یا او را همراه خود ببرد یا از عذابی که می کشید رهایی بخشد .

دیگر خسته شده بود و گاهی حتی مرگ و آرامش بعد از آن رابه این زندگی ترجیح میداد ...

حالا شرایط از قبل سخت تر هم شده بود و حضور ناگهانی این بچه اوضاع را خیلی بدتر می کرد

فرصتی که عموبیش به اوداده بود رو به اتمام بود و او خیلی سخت می توانست از ساتکین دل بکند و حالا این بچه...

نطفه ی درونش هم تبدیل به یکی از نباید های زندگیش شده بود که نمی توانست به آن فکر کند که اگر فکر می کرد ، تردید نداشت مجددا صدای ضجه اش تا آسمان هفتم می رفت.

سکوت سالن توسط قدم هایی محکم شکسته شد و او را به زمان حال باز گرداند

به سختی پلک های ورم کرده اش را از هم گشود و نگاه ماتم زده اش را به سمت در ورودی چرخاند و نگاهش روی همان مرد غول پیکر ثابت ماند که مسیر کم بینشون را با قدم های بلند طی می کرد.

سریع و ناخواسته خود راعقب کشاند و زمانیکه مرد مقابل اش ایستاد با صدای مرتعشی پرسید

-عمو کجاس !!

مرد پوز خندی به چشمان متورم و گرد شده از ترس نهال زد و در یک جمله ی کوتاه در پاسخ او گفت

-عجله نکن و دنبال من راه بیفت!!!

انتظار داشت با تقلای او برای نرفتن مواجه گردد ، اما در کمال تعجبش

نهال اب جمع شده در دهانش را به سختی از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد وبدون بحثی از جای خود بلند شد ..

وقتی به این عمارت آمده بود ، پی همه چیز را به تن خود مالیده بود وحالا دلیلی نداشت که بترسد .

دیگر ترس در جایی که قرار داشت معنا نداشت

لحظه ای پرده ی سیاهی مقابل چشمانش کشیده شد وسرش گیج رفت به دسته ی مبل چنگ انداخت وثانیه ای پلک هایش را بست وچند لحظه بعد با صدای راه بیفت دختر ...

چشمانش را باز کرد و دسته ی ساک را در دستانش فشرد و با قدم هایی لرزان با قدمی فاصله واز عقب او را همراهی کرد

از در وردی عمارت خارج شدند و مرد به سمت ماشین شاسی بلندی که در حیاط پارک شده بود رفت وقبل از اینکه نهال سوار ماشین شود مرد به سمت او رفت مقابلش ایستاد وخیلی سرد وجدی گفت

-حق نداری همراه خود چیزی ببری

ساک رو بنداز زمین

نهال قدمی عقب رفت و سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد

مرد در یک حرکت ناگهانی دست دراز کرد و ساک را از دست های او گرفت و کشید

نهال به همراه ساک به سمت او کشیده شد و فریادی خفه از گلویش خارج شد

اما ساک را محکم به سینه ی خود چسبانده بود و رهانمی کرد .

ساک تنها چیزی بود که برایش مانده بود و نمی خواست بدون آن برود.

مرد وقتی تقلای او را دید کلافه شد و اشاره ای به شخصی که در پشت نهال و در چند قدمی اش ایستاده بود کرد .

وقتی نهال متوجه ی اشاره ی او شد ، که خیلی دیر شده بود و باسوزش شدیدی که در رگ گردنش پیچید اخی گفت

و دستانش شل گردید و قبل از اینکه ساک از دست هایش شل گردد مرد آن را قاپید و بدون اینکه آن را باز کند گوشه

ای انداخت و بازوی نهال را که سکندری می خورد گرفت و به سمت خودش کشید و قبل از اینکه نهال کاملا

هوشیاریش را از دست بدهد بی جان و ضعیف چندین بار تقلا کرد تا از میان بازوهای مرد خارج شود

در نهایت بغض سنگینی که داشت شکسته شده بود و اشک های داغش راه خود را پیدا کرده بود

او نمی خواست هیچ دستی جز ساتکین بدنش را لمس کند و حالا دست های مرد داشت کل بدن نیمه هوشیاریش را

تفتیش می کرد .

پشتم باش

مردی که آمپول را به اوزده بود جسم نیمه هوشیار نهال را از پشت گرفت و ثابت نگه داشت تا مردی که او را تفتیش می کرد با دقت بیشتری این کار را کند .

نهال غمگین و خسته از تقلای بی فایده اش چشمانش را بست و زیر لب نام ساتکین را نجوا کرد و برای هزارمین بار از خدا ارزوی مرگ کرد...

دست مرد از هر نقطه ی بدنش که با کمی مکث می گذشت در آن نقطه گویی مذاب داغ می ریختند که انقدر بدنش گر می گرفت و می سوخت

می خواستند مطمئن شوند او هیچ سلاح خطرناکی وردیابی به همراه خود ندارد و قبل از اینکه نهال کاملاً هوشیاریش را از دست بدهد از ذهنش گذشت که چقدر احمقانه بود آوردن آن سلاح کوچک زنانه ای که برای آوردنش خیلی تردید کرده بود.....

مرد وقتی مطمئن شد که او چیزی به همراه ندارد جسم بی هوش دخترک را داخل عقب ماشین انداخت و خود پشت فرمان نشست و به همان مردی که آمپول بی هوشی را به نهال تزریق کرده بود گفت

-عمارت رو کاملاً پاکسازی کنید تا قبل از شب مثل مور و ملخ اینجا میریزن و نباید کوچکترین مدرکی دستتون بیفته!!!!

نهال باسوزش گلویش پلک هایش را به سختی از هم گشود

مزه ی دهانش به شدت تلخ شده بود.

پلک های سنگین شده اش را به سختی باز نگه داشته بود سعی میکرد با پلک زدن مداوم تصویر مقابلش را شفاف کند اما بی فایده بود وهمچنان همه چیز را تار می دید .

در نهایت پلک هایش روی هم افتاد و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت

بانوازش پوست دستش ، در خواب و بیداری لبخندی روی لب نشاند و خواب الود زمزمه کرد

-نکن ساتکین خوابم میاد

لحظه ای احساس کرد دستش محکم فشرده شد..

بی اهمیت به پهلوی غلتید وبا دردی که زیر شکمش پیچید آخی آرام گفت وپاهایش را زیر شکمش جمع کرد

چشمانش را به سختی باز کرد

گلویش به شدت خشک شده بود .زبانش را روی لب های خشکیده اش کشید .

با احساس سردی دستی روی پوست برهنه ی کمرش ،لحظه ای کل وجودش لرزید .

پشتم باش

به سختی برگشت وبا صحنه ای که دید گویی سطلی آب یخ روی سرش ریختند خون در رگ هایش در کمتر از یک ثانیه یخ بست .

باشار به پوست دون دون شده ی نهال لبخندی زد وهمچنان به نوازش کمرش ادامه داد و با تمسخر زمزمه کرد

-چیه دختر عمو جاخوردی ترسیدی!؟

نهال زود خود را کنار کشید وسریع وبی توجه به درد دل وسوزش شدید گردنش روی تخت نشست

خواب از چشمانش پریده بود.

نگاه گنگ وترسیده اش رادر اطراف چرخاند

واب جمع شده ی دهان تلخش را به سختی پایین فرستاد

لحظاتی طول کشید تا موقعیت خود را به خاطر بیاورد .

تمام اتفاق های امروز مانند فیلم سینمایی از مقابل چشمانش گذشت وقلبش را به تپش انداخت .

پشتم باش

از شدت استرس کل بدنش به لرزش در آمده بود و صدای برخورد دندان هایش با هم سکوت اتاق نیمه تاریک را شکانده بود

یاشار دستش را عقب کشید

تاک ابرویی بالا انداخت و گفت

-فکر می کردم انتخابت رو کردی واومدی پیش من!!!

نهال ابروهایش را در هم گره زد و نگاهش را به منفورترین شخص زندگی اش که از قضا از پوست و خون خودش بود دوخت!!!!

سعی کرد بیشتر از این خود را در مقابل این مرد پست و حقیر کوچک نکند .

اوحق داشت او راه خود را انتخاب کرده وامده بود ومی دانست از این پس رنگ زندگی اش سیاه است وبالا تر از سیاهی رنگی نبود!!!!

پوزخندی صدا دار زد و باصدایی که سعی داشت جلوی لرزش ان را بگیرد گفت

-اره من اومدم چون تو مجبورم کردی بین گزینه ی بد وبدتر یکی رو انتخاب کنم ومن انتخابم رو کردم !!!

صدای خنده ی مضمئن کننده ی یاشار مانند شلاقی سکوت اتاق را شکاند ...

نهال خود را عقب کشید و به تاج تخت تکیه داد و بیشتر در خود جمع شد

صدای کوبش وحشیانه ی قلبش را به راحتی می توانست بشنود .

گوشه ی لبش را محکم گاز گرفت تا بتواند نقاب ساختگی شهامتش را حفظ کند

یاشار نگاهش را دقیقتر به اودوخت و پوزخندی به ترس اوزد

هرچند که نگاه مستقیم نهال به او حرف دیگری میزد .

او سال های زیاد ی بود که با دختران جوان سرکار داشت و این نگاه را در چشمان اکثر ان ها دیده بود و می شناخت

خونسرد و خیره در نگاه او گفت

-و برای من مهم نتیجه اس !!!

هرچند که من از همون ابتدای بازی ته آن رو می دونسم

این بازی مساوی و باخت به نفع من نداشت و چیزی که این بازی رو هیجان انگیزش می کرد تلاش ها و حماقت های

اون شوهر سرگردت بود که نتوانست هیچ وقت جلوتر از نوک بینی اش روبینه !!!!

پشتم باش

خشم در کل وجود نهال زبانه کشید و بلافاصله در زیر شکمش هم احساس درد کرد .

بی توجه به درد شدید پیچیده در کل وجودش ، در حالیکه گره ی افتاده بین ابروهایش را عمیق ترمی کرد ، به تندی و با لحنی محزون پاسخ داد

-انسان شریفی مثل ساتکین هرگز نمی تونه این همه پستی رو تو این همه نزدیکی خودش ببینه و باور کنه !!!

یاشار که انتظار همچین جواب تندی از جانب نهال نداشت ابتدا جاخورد سپس با صدای بلندی خندید

از روی تخت بلند شد و سیگار برگی را از داخل کتش برداشت و درحین روشن کردن آن دستی تکان داد و با خشمی کنترل شده گفت

-عجب !!!!

لحظه ای سکوت کرد و چشمانش رابست و وقتی باز کرد نهال از حالت نگاه وحشتناک او بر خود لرزید .

چیزی در نگاه او بود که به طرز وحشتناکی او را می ترساند .

پشتم باش

یاشار پست سر هم چندین بار پک عمیقی به سیگار خود زد این جمله بی نهایت برای او آشنا بود !!!

این جمله را زمانی خودش به کار برده بود .

درست زمانیکه فهمیده بود روشنگر کسی که سال ها عاشقانه دوستش داشت او را دوست ندارد و عاشق پسر عمویش کسی که از برادرش به او نزدیکتر بود شده است .

خاطرات تلخ گذشته در ذهنش زنده شده بود و او مثل هر بار خیلی زود کنترل خود را از دست داده و سیگار را با پشت دست خود خاموش کرد

نهال با دیدن این صحنه جیغی خفه در گلو کشید و دستش را سمت گلویش گرفت و از بوی سوختگی پوست وموی کز خورده عق زد

یاشار با صدای عق نهال ، به خود آمد و نگاه بی تفاوتی به دست خود کرد

درد وسوزشی که بعد از سال ها از تجدید آن خاطرات در قلبش پیچیده بود بیشتر از سوزشی بود که در دستش احساس می کرد

لبخندی شرورانه با دیدن این حالت پریشان نهال بر لب نشانده

نگاهی به میچ دست خود انداخت و با بدجنسی گفت

پشتم باش

-می دونی ساعت چنده؟!!!

نهال با پشت دست اشک جمع شده در چشمانش را سترد و چشمان گرد شده اش را در اتاق نیمه تاریک چرخاند

یاشار با چند گام بلند خود را به تخت رساند

مچ دستش را سمت چشم او گرفت و با لحنی کش دار گفت

-ساعت نزدیک به ۳ صبح هستش و به نظرت جناب سرگردت الان چه حسی داره از اینکه جای زنش رو روی

تختش میبینه!!!!

نهال با شنیدن این جمله گویی دنیا با تمام سنگینی اش روی سرش خراب شد .

چهره ی جذاب و مردانه ی ساتکین در مقابل چشمانش نقش بست و دیگر هیچ کنترلی روی اشک های داغی که از

چشمانش سرازیر شده بود نداشت..

یاشار با تمسخر نوچ نوچی کرد و سرش را تکان داد

از تخت فاصله گرفت . حال خودش خراب تر از آنی بود که بخواهد فین فین های او را امشب تحمل کند

می توانست یک امشب او را در حال خود بگذارد تا دل سیر اشک بریزد و درسوگواری عشقش ضجه بزند !!!

روز های سختی رادرپیش داشت و باید آرامش خود را به دست میآورد ...

ساتکین مانند ماری در خود می پیچید.

در طول عمرش به خاطر نداشت تا این حد خشمگین بوده باشد.

هیچکس جرات نداشت حتی از ترس او نفس بکشد .

به دفعات عصبانیت و خشم او را دیده بودند

اما این بار گویی فرق داشت .

رگ های گردنش چنان برجسته گشته بود گویی هر آن پاره امکان پاره شدنش بود .

رنگ صورتش از شدت خشم به کبودی می زد و سیاهی مردمک چشمانش به شدت مخاطب را به وحشت می انداخت.

-چطور می تونید که انقدر راحت بگید اشتباه کردید

می دونید این اشتباه شما به چه قیمتی تموم شد

شما از بهترین ها بودید و انقدر راحت و احمقانه تو دام اون ها افتادین

خنده ای زهر آگین کرد و مشتی محکم روی میز کوباند و گفت

-اون فابیوی لعنتی حق داره ما رو به سخره بگیره و بخنده !!!!

با وجود همچین افراد احمقی !!

صدای بلندش سکوت اتاق را شکاند

محافظ ها سر خود را پایین انداختند

می دانستند کلمه ی متاسفم هیچ کمکی به حالشان نمی کند

اشتباه آن ها هیچ تو جیهی نداشت

چطور می توانستند با یک تصادف نمایشی که افراد فابیو راه انداخته بود

انقدر احمقانه و نسنجیده رفتار کنند

و سرگرم آن شوند و از نهال غافل شوند تا او از خانه خارج شود و برود

سرهنگ پریشان حال تر از ساتکین گوشه ای کز کرده بود و پیشانی اش را بادست گرفته بود .

چقدر در دلش احساس سنگینی و وحشت می کرد .

می توانست به جرات به ترسی که در دلش رخنه کرده بود اعتراف کند .

دلش برای نهال آن دختر عذاب کشیده بی نهایت می سوخت.

کاش هرگز برای نجات جان هدیه دست به این حماقت نمیزد و جان خود را به خطر نمی انداخت.

حتی باتصور اینکه چه عاقبتی در انتظارش است هم قلبش به درد می آمد .

نفسش را از ریه بیرون فرستاد و دستش را روی سینه اش گذاشت و آن را ماساژ داد.

دستی روی شانه اش نشست و شانه اش محکم فشرده گردید و متعاقب آن صدای گرفته ی سعید در گوشش

نشست

-سرهنگ بهتره شما خونه برید تا کمی استراحت کنید

اینهمه فشار برای قلبتون اصلا خوب نیست

سرهنگ لبخندی محو روی لب نشانده اندوهگین سری تکان داد

پشتم باش

درد قلب او چه در این وضعیت آشفته چه اهمیتی داشت وقتی کل وجودش

در شعله های آتش می سوخت

ساتکین صدای سعید را شنید و لحظه ای ایستاد و نگاهش را به جایی که سرهنگ نشسته بود دوخت.

با دیدن رنگ سفید و پریده ی سرهنگ و لب های کبود شده اش نفسش را خشمگین بیرون فرستاد

کلافه چنگی به موهایش زد و با قدم هایی بلند خود را به سرهنگ رساند

مقابل او زانوزد و دست های مرتعشش را به دست گرفت وان را محکم فشار داد و با لحنی قاطع و محکم گفت

-سرهنگ منم باسعید موافقم

بهتره شما خونه برید و بدون اینکه نگران حال دخترا باشید کاملا استراحت کنید

سرهنگ نگاهش را به نگاه آشفته ی ساتکین دوخت

خوب از حال دل او خبر داشت

خوب می دانست الان در چه جهنمی دست و پا می زند و سعی می کند محکم به نظر بیاید

چشمانش آینه ی حال خرابش بود

دست یخ زده اش دست او را فشرد

پشتم باش

او در قالب مردی فرو رفته بود که حسالی خودش را باخته بود و می دانست که در شأن لباسی که بر تن دارد نیست

اما واقعیت اجتناب ناپذیر بود و سواى حقیقت قلبش را در تسخیر خود در آورده بود
نگاه اجمالی به افرادی که در آن نیمه ی شب در اتاق حاضر بودند انداخت و آرام گفت

-مگر می تونم نگران نباشم وقتی دوتا از دخترام دست اون مردک جانی اسیره !؟

لحظه ای سکوت کرد و با بغضی سنگین که گلویش را می فشارد با صدای مرتعشی ادامه داد

مگر همیشه خواب به چشم هام بیاد وقتی می دونم هر آن امکان داره چه بلایی سرشون بیاد !!

ساتکین دست او را محکم فشار داد

حال خراب سرهنگ بر خشمش دامن می زد .

به سختی خود را آرام نگه داشته بود تا حال پریشان او را بدتر از این نکند

-سرهنگ یکبار به شما قولی دادم که باز تکرارش می کنم

شک نکنید که هدیه ونهال رو من تا چند روز دیگه سالم به خونه بر می گردونم !!

شما فقط آرام باشید و مراقب سلامت خودتون و حاج خانوم باشین

باقی کارها رو به من وسعید بسپرین !!

چنان محکم وقاطع این حرف روزد که نه تنها سرهنگ بلکه تمام کسانی که در اتاق حضور داشتند نوری در قلبشان
تابید

وبه این باور رسیدند که ساتکین همان سرگرد موفق و باهوشی بود که بیشترین موفقیت ها را در پرونده ی کاری خود
ثبت کرده است

نزدیک صبح بود که ساتکین به خانه برگشت . در کل وجودش احساس سنگینی می کرد .

به سختی خود را به سمت اتاق خواب کشاند و لحظه ای در چارچوب در ایستاد و به فضای دلگیر اتاق چشم دوخت
و بغضی سنگین گلویش را فشار داد .

با قدم هایی سست به سمت تخت حرکت کرد و روی آن نشست .

لحظه ای کوتاه نگاهش روی لکه های خشک شده ی اشک روی متکای خودش ثابت ماند و دستانش مشت گردید .

قبل از اینکه بخواهد از متکا نگاه برگرداند

پشتم باش

گوشه ی کاغذی توجهش را جلب کرد که از زیر متکا بیرون مانده بود

سریع دست دراز کرد

کاغذ را برداشت. تای آن را گشود و سریع خط ساده و در عین حال خوانا و زیبای نهال را شناخت

-می دونم وقتی این نامه رو می خونی تا چه حد از دست من خشمگین و عصبانی هستی

اما.....رفتنی باید بره

اومدن من در زندگی تو از اول یک اشتباه بزرگ بود.

که متاسفانه نحسیش زندگی هدیه رو گرفت

سرنوشت من از قبل توسط عموم تعیین شده و این حقیقتی اجتناب ناپذیره !!

نمی خوام بیشتر از این کسی به خاطر من آسیب ببینه

نمی خوام هرروز و هر ساعت و هر دقیقه که می گذره تن و بدنم بلرزه که کی تیری رو وسط پیشونی تو میشینه !!!

نمی خوام هدیه بخاطر من تبدیل به عروسک جنسی بشه تا از دیوار خونه ی یک مشت روانی آویزون بشه

من این زندگی رو حتی با وجود داشتن تو نمی خوام ساتکین !!

یکبار مردن بهتر از روزی هزار بار مردنه !!

نگران من نباش ودنبال من نگرد!!!

من جایی دارم می رم که به اونجا تعلق دارم

جایی که از اول باید می رفتم تا باعث این همه درد و عذاب نشم

امیدوارم یاشار به قولش عمل کنه وهدیه رو ازاد کنه

نگاه خشمگین ساتکین روی جمله ی اخر او که قطرات اشک روی آن خشکیده بود ثابت موند

تنها دلیل زندگی با یه غمی دوستت دارم

نامه را در مشتش مچاله گردید !!!!

دوستش داشت وبه این راحتی اورا ترک کرده بود !!

او که بارها وبارها به او گفته بود که نمی گذارد دست هیچ احدی به او برسد وخیلی زود هدیه را هم نجات می دهند

رگ پیشانی اش لحظه ای تیر کشید

شک نداشت که اگر نهال الان و در کنارش بود گردن او را می شکاند

با صدای بلندی عربده کشید

-دختره ی احمق ..گرگ کوچولوی احمق

بارفتنش

تمام نقشه های او را بهم ریخته بود!!!

بازی را به نفع یاشار مساوی کرده بود

حالا سام در مقابل هدیه ونهال !!!

فکش از شدت عصبانیت منقبض شد

از روی تخت بلند شد و به سمت بالکن قدم برداشت

سیگاری از جیب کت خارج کرد و آن را روشن کرد و نگاهش را به آسمان دوخت

پک عمیقی به سیگار خود زد

پشتم باش

باید آرامش خود را حفظ می کرد و آرام می ماند

جان نهال و هدیه به او و درایت او بستگی داشت و او خوب می دانست محال است که به این راحتی تسلیم شود

او مرد باختن و واگذار کردن نبود

.....

نهال پاورچین به سمت راهرو حرکت کرد.

نفس در سینه اش حبس شده بود و ضربان قلبش اوج گرفته بود .

به سختی دست یخ زده اش را بالا آورد و با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و پاهای لرزانش را به سمت پله ها هدایت کرد .

امشب شب دومی بود که او در آن اتاق بزرگ زندانی شده بود و در طی آن مدت نتوانسته بود هدیه را ببیند و عجیب آن بود که یاشار را هم فقط همان شب اول دیده بود و بعد از آن جز مردی که مسئول آوردن غذا و آب برایش بود کس دیگری را ندیده بود و هرچقدر هم اصرار و خواهش می کرد تا خبری از هدیه بگیرد بی فایده بود .

به جرات می توانست قسم بخورد آن مرد کرولال بود . چون نه به خواهش هایش و نه به فریاد هایش پاسخ می داد . حتی به جانب او نگاهی هم نمی انداخت .

پشتم باش

پس از یک ساعت که مرد شام را گذاشته و رفته بود .

مضطرب به سمت در رفته بود و دستش را روی دستگیره ی در گذاشته بود و در کمال نا امیدى اش دستگیره به سمت پایین کشیده شد..

پله هارا یکی پس از دیگری آرام و روی پنجه ی پاپایین رفت تا صدایی تولید نکند .

دلش مثل سیرو سرکه می جوشید و به شدت نگران حال هدیه بود و امیدوار بود که او را در همین خانه مخفی کرده باشند .

باید او را پیدا می کرد و تا از سلامتش مطمئن شود .

لحظه ای سایه ای احساس کرد و خود را پشت ستون عقب کشید و مخفی کرد .

چنان به ستون چسبیده بود که هر آن امکانش می رفت از پشت با ستون یکی شود

قلبش وحشیانه در سینه می کوبید

گویی می خواست قفسه ی سینه اش را بشکافد و هر آن از سینه اش بیرون بزند !!!

سریع دستش را روی سینه اش گذاشت و آن را مشت کرد.

سعی کرد نفس هایش را مرتب و شمرده کند .

چند لحظه که گذشت خیلی آرام زبانش را روی لب های خشکیده اش کشید

و درحالیکه به خود شهامت را تزریق می کرد وزیر لب اسم خدا را می آورد سرش را از پشت ستون بیرون کشید تا جایی را که سایه را دیده بود ببیند

با دیدن سایه درست در مقابل صورتش ، قلبش هوری در سینه فرو ریخت .

چنان وحشت کرد که

جیغی بلند کشید و یک قدم به سمت عقب پرید و نفهمید پاهایش به کجا گیر کرد که با پشت سر محکم با زمین برخورد کرد و با دردی که در کمر و زیردش پیچید فریادی کشید و مثل مار در خودش پیچید و نام ساتکین را زیر لب زمزمه کرد .

قطرات اشک کمتر از چند ثانیه صورتش را خیس کرد و با حس به اینکه وسط پاهاش خیس شد لب هایش را گزید و در گلو هق زد .

از شدت دردی که در دل و کمرش پیچیده بود نمی توانست فریاد بکشد یا حتی عمیق نفس بکشد

گویی در شکمش سوزن فرو می کردند که انقدر درد داشت و تیر می کشید

پشتم باش

فضای اتاق کمتر از چند ثانیه روشن شد و او با دیدن یاشار و مردی دیگر که بالای سرش ایستاده بودند لب هایش را گاز گرفت تا فریاد نکشد .

یاشار با دیدن رنگ پریده ی او و لب های کبود شده اش با وحشت کنار او زانوزد و پرسید

-نهال عزیزم تو حالت خوبه

چیشد یهو

کجات درد می کنه

چون جوابی نشنید ، دست انداخت زیر کمر نهالی که همچنان از درد در خود می پیچید و خواست به او کمک کند تا بنشیند که صدای فریاد ناگهانی و پردرد نهال حتی شیشه های خانه را هم لرزاند !!!!

به شدت جا خورد و بهت زده نام او را صدا زد

-نهال

با شنیدن صدای مرد غریبه که گفت

-فرهاد زمین رو ببین خونیه !!!

نگاه فرهاد در آنی ، به سمت زمین چرخید وبا دیدن خون روی سرامیک به شدت جا خورد

سریع نگاهش را به سمت سر نهال کشاند اما خونی نبود .

نگاهش را در بدن نهال که همچنان از شدت درد در خود مچاله شده بود ومی نالید چرخاند و روی شلووار خونی اش ثابت ماند ...

نگاهش را در بدن نهال که همچنان از شدت درد در خود مچاله شده بود ومی نالید چرخاند وروی شلووار خونی اش ثابت ماند.

برای ادمی به تیزی او سخت نبود حدس بزند چه اتفاقی افتاده است .

فکش به سرعت منقبض شد وابروهایش در هم گره خورد وچین عمیقی مابین ابروهایش به وجود آورد .

نهال با درد فریادی کشید که بی شباهت به ناله نبود .

یاشار باشنیدن ناله ی ضعیف او ،از میان دندان های قفل شده اش غرید

-سریع مرجان رو خبر کن بیاد

پشتم باش

مردی که در کنارش ایستاده بود گویی منتظر فرمان او بود که به سرعت از آن جا دور شد

یاشار به سمت نهال خم شد و خواست اورادر آغوش بکشد که نهال خود را عقب کشید و با مردمک چشمانی که از شدت درد گشاد شده بودند به سختی سر تکان داد .

یاشار خشمگین سری تکان داد

وقتی رنگ به شدت پریده ی اورادید سعی کرد آرام تر باشد تا بیشتر از این او رانترساند

خیلی خشک و سرد گفت

-نمی خوای که وسط سالن بچت رو کورتاژ کنی !!

نهال با شنیدن کلمه ی کورتاش قلبش در سینه فرو ریخت.

نگاهش از یاشار گذشت و به خونی که در زمین خود نمایی می کرد ثابت ماند

لحظه ای تصویر ساتکین در ذهنش نقش بست و فکش لرزید .

لب هایش را زیر دندان کشید تا ضجه نزند .

او همه چیزش را ازدست داده بود و بر ای لحظه ای آرزو کرد کاش همین الان می مرد و از این زندگی پر درد و محنت رهایی می یافت

پشتم باش

یاشار با پشت دست ، قطرات درشت عرق را که در پیشانی داغش خودنمایی می کرد پاک کرد و بدون اینکه منتظر عکس العملی از جانب نهال باشد خیلی آرام وبا احتیاط اورادر آغوش کشید .

نهال با گریه چشمانش رابست تا همچین صحنه ای رانبیند.

حتی نمی خواست به بچه ای که از دست داده بود فکر کند.

مرجان دستکش خونی را داخل سطل زباله انداخت .نگاه متاسفی به صورت زرد دخترک انداخت واز اتاق خارج شد ومستقیم به سمت اتاق یاشار حرکت کرد برایش این عمق نگرانی یاشار برای دخترک عجیب بود .

در تمام سالهایی که اورا می شناخت این اولین بار بود که همچین چیزی می دید

ضربه ای به در زد وبدون اینکه منتظر پاسخ باشد در را گشود و وارد اتاق شد .

یاشار را دید که روی صندلی راک لمیده بود و لیوان مشروبی هم در دست داشت

ابرویی بالا انداخت .

امروز یاشار جدیدی را مقابل خود می دید واین به شدت برایش عجیب بود

اما یاد گرفته بود در مقابل این افراد زیادی کنجکاوی نکند وسرش در لاک خودش باشد تا به دردسر نیفتد

یاشار چشمانش را تنگ کرد و خیلی کوتاه حال نهال را پرسید

مرجان پاسخ داد

-بچه سقط شد. دلیل سقطش می تونه همون ضربه ای باشه که بهش خورده یا خیلی چیز ای دیگه که من نمی تونم بدون آزمایش دقیقاً بگم

اگر برات مهمه آزمایش...

یاشار میان جمله اش پرسید و پرسید

- دختره چطوره!!

مرجان دستانش را در هم چفت کرد و گفت

حال مادر هم بد نیس فعلاً با مسکن قوی خوابه. خون زیادی از دست داده و بهتره مواظبش باشی !!

یاشار سری تکان داد خود او احتمال می داد به خاطر امپول بی هوشی باشد که به او تزریق کرده بودند .

پشتم باش

برایش سقط آن بچه مهم نبود چه بسا که اگر این اتفاق نمی افتاد و خود او متوجه میشد باز هم توله ی آن سرگرد را سقط می کرد !!!!

سری تکان داد وبا دست به مرجان اشاره کرد برود .

مرجان بدون اینکه حرفی بزند برگشت تا هرچه زودتر از آن فضای سنگین و تاریک دور شود .

در که پشت سر مرجان بسته شد یاشار گوشی را برداشت وباصدای بلندی به افکاری که در سر داشت خندید

باید هرچه زودتر این خبر را به بابای بچه هم میداد

.....

سعید با کمی فاصله از ساتکین روی صندلی نشسته بود وبی صدا به ساتکین نگاه می کرد که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود وداشت با لیوان دستش بازی می کرد .

از وقتی از عمارت بازگشته بودند واو ساک را پیدا کرده بود

به طرز عجیبی ساکت شده بود.

پشتم باش

می دانستند که یاشار زرنگ تر از این صحبت ها بود که بخواهد در آن عمارت دخترها را نگه دارد ولی امید داشتند حداقل بتوانند یک سرخ پیدا کنند .

سکوت سالن با صدای زنگ گوشی ساتکین شکسته شد وساتکین را از آن حال وهوای فکر بیرون کشید .

سریع به گوشی که روی میز می لرزید چنگ زد وآن را برداشت و با دیدن اسم یاشار روی صفحه ی گوشی لحظه ای فکش فشرده گردید

سعید بلافاصله گفت

-صحبت رو طولانی کن تا شاید ردش رو بزنی

ساتکین پوزخندی زد

نفسش را با شدت از ریه بیرون فرستاد

وباصدایی که سعی داشت روی آن کنترل داشته باشد پاسخ داد

- پس بالاخره زنگ زدی !!!

صدای خنده ی بلند فرهاد داخل گوشی پیچید

دست سعید از شدت خشم مشت گردید

-ظاهرا خیلی منتظر تماس من بودی!!!

لحظه ای سکوت شد سپس این سکوت مجدداً توسط خود یاشار شکسته شد

صدای پر از تمسخرش در گوش ساتکین نشست و خونس را به جوش آورد

-پس بالاخره فهمیدی پشت پرده کی قرار داره سرگرد!!

ساتکین پوزخندی روی لب نشانده و خیلی قاطع گفت

- شک نکن خیلی زود می فهمم که تو کدوم لونه موش قایم شدی!!!

صدای بلند خنده ی یاشار مجدداً در گوشش پیچید

خنده اش طولانی شد و در نهایت با چند سرفه به خنده اش خاتمه داد

سعید با خوشحالی به تایمر ساعتش نگاه کرد اگر فقط کمی دیگر صحبت می کرد می توانستند رد اورا بزنند

پشتم باش
سرگرد آروم باش... آروم

باید فهمیده باشی که این یک بازی ، مثل بازی شطرنج می مونه و من هر دقیقه یک مهره تکون میدم !!!

و شک نکن که شما همون سرباز های منید که باید از من پیروی کنید

فک ساتکین فشرده گردید و صدای بشاش یاشار بلافاصله در گوشش نشست

ساتکین پسر ناراحتی تورو من درک می کنم

حتی شاید بخشیش شخصی باشه و تو فکر کنی من چجور آدمی هستم که نقشه ی قتل خانوادم رو کشیدم !!!

اما همه ی این ها فقط بخاطر یک طلب بود

طلبی که من در تمام این سال ها داشتم

و فقط با ریخته شدن خون آن ها طلبم وصول میشد

سعید با خوشحالی عدد چهار را نشان داد فقط چهار تانیه مانده بود تا ردیابی شود

ساتکین پوزخندی به سادگی سعید زد

پشتم باش

چون به عدد یک نرسیده ارتباط قطع گردید و بلافاصله مجدداً گوشی زنگ خورد

ساتکین ارتباط را برقرار کرد

سعید دستی میان موهایش کشید و خشمگین کمی آن سمت تر رفت سیگاری برای خود روشن کرد تا شاید آرام شود

-خوب جناب سرگرد بگذریم

داشتم می گفتم

این یک بازی که تمام برد به نفع منه !!

حتی اگر پسرم را گرو گرفته باشی !!!

تو راه اشتباهی رو رفتی سرگرد !!!

خیلی اشتباه !!!

تو نباید پاروی خط قرمزهای فرهاد فابیو میزاشتی !!

و تاوان این اشتباه اولین قربانی بود که گرفته شد

باشنیدن این جمله خون در رگهای سعید یخ بست و ناخواسته زیر لب زمزمه کرد

-هدیه

سیگاری که تازه روشن کرده بود در جاسیگاری روی میز که مملو از فیلترته سیگار بود خاموش کرد و به ساتکین نزدیک شد

ساتکین خشمگین و از میان دندان های برهم قفل شده اش غرید

-اگر کوچکترین بلایی سر هدیه و نهال بیاد قسم می خورم که خودم تیکه تیکه ات کنم

یاشار باشنیدن این جمله باصدای بلندی خندید و نوچ نوچی کرد و گفت

-تو در مقامی نیستی که من رو تهدید کنی پسر !!

لحظه ای مکث کرد سپس با تمسخر ادامه داد

تو الان باید یک عروسک خیمه شب بازی در دست من باشی

پشتم باش
تو واون دوست مترسکت !!

دست ساتکین از شدت خشم فشرده گشت .

اگر فقط آن ردیابی که در بازوی نهال کار گذاشته بود کار می کرد همه چیز تمام شده بود .

اما ردیاب از کار افتاده بود واو هیچ سیگنالی دریافت نمی کرد .

احتمال داد جایی که در آن نهال را حبس کرده اند را ضد ردیاب کار گذاشته باشند .

به سختی واز ورای دندان های قفل شده اش غرید

-فقط بگو چی می خوای!!

یاشار لحظه ای تامل کرد

سپس خیلی خونسرد وبا لحن کشداری جواب داد

-در مقابل هدیه ..پسرم وآن شیپور !!!

اما در ازای نهال هیچی

قید نهال رو برای همیشه و تا ابد بزن

نهال از این پس مال منه!!!!

ساتکین لحظه ای پلک روی هم گذاشت تا شاید آرامش خود را حفظ کند

فقط از خدا خواست کاش برای چند ثانیه این مرد مقابلش قرار می گرفت تا لذت شکستن گردن او را خودش تجربه می کرد

خیلی قاطع وجدی گفت

-نهال هدیه در مقابل پسرت وشپور

صدای خنده ی یاشار مجدادا در گوشه

پیچید

-چند دقیقه پیش بهت شرطم رو گفتم!!!

سعی نکن زرنگ بازی در بیاری سرگرد

که هر روزی که می گذره به ضرر خودتونه!!!!

-امروز بچه ی تو شکم نهال سقط شد و فردا هدیه

ساتکین چیزی را که شنید لحظه ای باور نکرد و نگاه بهت زده اش به سعید که محکم روی پیشانی اش کوبانده بود
قفل گشت

جمله ی فابیو چندین بار در ذهنش مانند گردبادی چرخید و در نهایت با ترکیدن لیوان در دستش و شنیدن اسمش
توسط سعید به خود آمد

سعید بهت زده به دست مشت شده ی او که لیوان را همچنان در خود می فشرد و خون با فشار از ورای آن بیرون
می ریخت چشم دوخت

بار دیگر اسم او را صدا زد و برای لحظه ای کوتاه نگاه خشمگین و سیاه ساتکین متوجهش گشت

با نگرانی به باریکه ی خونی که از دست هایش روی زمین می ریخت چشم دوخت

اما جلو نرفت ... خوب دوستش را شناخته بود و می دانست الان نباید نزدیکش شود ..

با صدای ناگهانی نعره ی ساتکین، دستی به موهایش کشید...

پشتم باش

به جرات می توانست قسم بخورد که لحظه ای از این مردی که در مقابلش ایستاده بود ترسید ...

هیچ وقت ساتکین را تا این حد افسار گسیخته ندیده بود !!

ساتکین همیشه آرام بود و خشم خود را بروز نمی داد ولی حالا ...

-مردیکه پیدات می کنم

قطره بشی تودریا، سوزن بشی تو کاه

پیدات می کنم، پیدات می کنم و زمین رو از خونت سرخ می کنم

فقط اگر یک تار از موی زن من و دختر سرهنگ کم بشه یاشار !!!!

صدای خونسرد و پر از تمسخر یاشار در اتاق پیچید

-اروم باش سرگرد !! آروم !!

تنها تو نیسی که ارزو داره دستش به خون من آغشته بشه !!

اولی نیسی و آخری هم نخواهی بود

پشتم باش
در ضمن به شرطم فکر کن

تا وقت هست !!!

لحظه ای سکوت کرد

سپس صدای خنده ی بلندش در اتاق پیچید و با لحنی کشار گفت

-نگران زنتم نباش من مواظبشم

مخصوصا حالا که بارش رو انداخت

تماس قطع شد وگوشی بلافاصله محکم با دیوار برخورد کرد

سعید به گوشی مچاله شده و خون فوران زده از دست او نگاه کرد و قدمی به سمت او جلو برداشت که صدای فریاد
ساتکین را شنید

-برو بیرون سعید!!!!

سعید نگران گفت

ساتکین حرفی نزنند اما نگاه به خون نشسته اش کافی بود تا سعید از اتاق بیرون برود ...

ساتکین پس از رفتن سعید چندین بار محکم دست زخمی اش را به دیوار کوباند و فریاد کشید

درست مانند احمق هارفتار کرده بود

حال خراب نهال رادیده بود و متوجه ی بارداری او نشده بود

حتی به رفتار شب آخر نهال هم شک نکرده بود و فقط از خوابیدن با اولدت برده بود!!!

او یک احمق بود و اگر بلایی سر نهالش میامد هرگز خود را نمی بخشید

سعید چندین بار دیگر پیام سوتی سام را گوش کرد و سعی کرد تا حدودی تن صدایش راشبیه او کند

گریمور آخرین کارهای خود را روی صورت ترکیده ی او خیلی حرفه ای انجام داده بود و دیگر همه چیز برای نقشه ی

پریسکی که کشیده بودند آماده بود

گریمور کمرش را صاف کرد و خسته نتیجه ی کار خود را بعد از چند ساعت تلاش بی وقفه تماشا کرد و لبخندی برای

حرفه ای بودن خود روی لب نشانند

هردو نفر دقیقا

مانند سیبی بودند که از وسط دونیمه شده بودند

برای آخرین بار عکس سام را مقابل چهره ی سعید گرفت و دستی زیر چانه اش گذاشت و خوب براندازش کرد و چون نقصی در کار خود ندید .

دست از چانه اش کشید و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد

خطاب به سعید که صدا را مجددا از اول ریپلی کرده بود گفت

-صدای لهجه دار این احمق افتاد تو سرم

سعید باشنیدن صدای او خندید

صورت جدید خود را به آینه نزدیکتر کرد و خیلی دقیق صورتش را بررسی کرد و چون هیچ تفاوتی با صورت سام ندید

لبخندی زد و با لحنی مزاح گفت

-قیافه ی این مردکم بد نیسا دختر کشه !!

قبل از اینکه گریمور پاسخی دهد

صدایی را از پشت سر شنید و تصویر ساتکین را در آینه ی مقابل دید

-موافقم از قیافه ی داغون خودت خیلی بهتره!!

گریمور با صدای بلندی خندید و با گفتن

منم باهات موافقم!

از کنار آن ها عبور کرد .

قبل از خروج از در لحظه ای ایستاد چشمکی به سعید زد و باشیظنت گفت

-نا امید نشو در عوض صدای تو خیلی بهتره

در هر صورت موفق باشی

پس از گفتن این جمله و خنده ای ملیحانه از اتاق خارج شد

سعید خندید و پرسید

-قصد تعریف داشت یا تخریب!!

ساتکین مقابل او ایستاد و با دقت چهره ی او را بررسی کرد و در همان حین خیلی جدی گفت

-بادومی موافقم!!

سعید خنده اش رامهار کرد و بادرد گرفتن ناگهانی عضله های صورتش خنده اش متوقف گردید

مشتی محکم روی بازوی ساتکین کوباند و گفت

-عوضی چجوری صورتم کوبیدی که انقدر درد دارم

شانس آوردم فکم رو نشکوندی!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت و گفت

-اگر می شکوندم کمتر حرف می زدی و این به نفع همه بود!!

سعید کمی از او فاصله گرفت و گفت

-از تو بعید نیست رفیق!!

ساتکین لبخندی زد و به ساعت مچ دستش نگاهی انداخت و گفت

- خیلی با دقت گوش کن سعید!!

تا کمتر از چند ساعت دیگه تورو با شیپور باید تحویل بدیم

کوچکترین اشتباهی به قیمت جون تو وهدیه تموم میشه!!

پس سعی کن وقتی رسیدی هر صحنه ای که دیدی احساسی برخورد نکنی

پس تکرار می کنم هر صحنه ای که دیدی متوجه شدی!؟

سعید سری تکان داد

می توانست نگرانی را در عمق نگاه ساتکین ببیند

در این چند روزی که گذشته بود شاید روی هم رفته بیست وچهار ساعت نخوابیده بود و مدام در حال بررسی پرونده بود و شک نداشت اگر هیکلش به هیکل سام می خورد محال بود او را وارد این بازی کند و خود می رفت

-نگران نباش سرگرد

من حواسم به همه چیز هست!

ساتکین سری تکان داد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند

ارام روی شانه ی او کوباند و محکم گفت

-احتمالا تا کمتر از ۲۴ ساعت میفهمن تو سام نیستی وچه رکبی خوردن

پس سعی کن تا اون موقع هر جور که شده بامن تماس بگیری!!

سعید نگرانی اش را پشت لبخندی مخفی کرد

خوب می دانست دارد دست به چه کار پرخطری می زند وراهی که می رفت امکان دارد بدون بازگشت باشد

اما کشش و عشق شدیدی که به هدیه داشت مسیر او را به این راه پر خطر می کشاند

.....

فرهاد بی صبرانه در اتاق قدم می زد .

صدای ضجه های بی وقفه ی هدیه و فریاد های تهدید آمیز و پردرد نهال سکوت اتاق را برهم می ریخت..

واو سعی داشت آرامش خود را در مقابل هردو دختر حفظ کند واز کوره در نرود

تا در اوج عصبانیت و نگرانی ، نفری یک گلوله وسط سرشان خالی کند !!!

گوشی اش را برداشت و به یکی از افرادش دستور داد قرص خواب هدیه را بدهند تا حداقل او را خفه کند

به قدر کافی فریاد های نهال روی عصابش پاتیناژ می رفت .

پشتم باش

بهترین افرادش را برای گرفتن پسرش و شیپور فرستاده بود و می دانست نباید سرگرد را دست کم بگیرد و فقط کافی بود نقشه اش درست انجام نشود و آن ها نتوانند به موقع شبیخون بزنند .

در آن صورت بود که دیگر باید قید پسرش و شیپور را بزند

کلافه نفسش را بیرون فرستاد .

نمی توانست هدیه را تحویل آن ها بدهد

هدیه یک شاهد زنده و یک تهدید برای آن ها بود و سوای آن که پسرش بخاطر این دختر در این مدت به اسارت آن ها در آمده بود و هدیه سهم او بود ...

به ساعت مچ دست خود نگاهی انداخت

دیگر چیزی نمانده بود ...

جامی ویسکی برای خود پر کرد تا شاید کمی آرام باشد ...

.....

در آن تاریکی شب همه چیز به نظر عادی می رسید ..

سعید نگاهی به جانب ساتکین که خونسرد به مقابل خود زل زده بود انداخت و اندیشید

چطور این بشر می توانست انقدر خونسرد باشد

خود او، دل توی دلش نبود و چه بسا که اگر کمی دیرتر می آمدند زیر همه چیز هم می زد

کلافه دستی روی موهایش کشید ..

ساتکین باصدای نفس کلافه ی سعید نگاهش را به او با آن قیافه ی در و داغونش دوخت

می توانست ترس و نگرانی او را احساس کند و هرچند که این رفتار او کاملاً طبیعی بود اما او از همین می ترسید

گرچه سعید همیشه در مواقع سختی که گیر کرده بودند خوب توانسته بود از پس خود بر بیاید

نگاهی به ساعت انداخت و خیلی جدی قاطع گفت

-خوب گوش کن سعید

من تو رو وارد این بازی نکردم که یک گروگان دیگه تحویلشون بدم !!

از چند دقیقه دیگه ، همه چیز جدی میشه

پشتم باش

من بعید می دونم فرهاد به همین راحتی هدیه رو به ما بده !!

مهم هم نیست چون تو داری میری اونجا!!!

ما برای رد گم کنی به شیپور ردیاب زدیم ولی هیچ ردیابی اونجا کار نمی کنه !!!

وهمه چیز بستگی به توداره !!

تو باید نقشش رو خوب بازی کنی و درمدتی که حواس فرهاد پی شیپور و ظفریه که به دست آورده تا به ما بخنده بتونی هر جور شده با من تماس بگیری و آدرس اونجا رو بدی !!!

سعید سری تکان داد و با تردید پرسید

-اگر قرار نیست هدیه رو بدن پس چجوری می خوان معامله کنن !!

ساتکین پوزخندی زد و بدون مکث پاسخ داد

-احتمالا بعد از گرفتن تو و شیپور می خوان یک دستی بزنی و آتیش بازی راه بندازن !!

سعید بهت زده زیر لب حرومزاده ای گفت و پرسید

پشتم باش

-تو می خوای چیکار کنی

من که حداقل تا چند ساعت بیمه ام !!

ساتکین ابرویی بالا انداخت وگفت

-هم شیشه ها ضد گلوله ان وهم جلیقه تنمه

گروه پشتیبانی هم کمی آن سمت تر کمین کرده واین رو فرهاد خوب می دونه !!

فقط می خواد به خیال خودش وسط رو برای برگردوندن شما شلوغ کنه!!!

وما این فرصت رو بهش می دیم واون نمی دونه که داره بازی رو به نفع ما بر می گردونه !!!

قبل از این که سعید بخواد حرفی بزند

ماشینی به ان ها نزدیک شد

سعید دسته ی ساکی را که در آن ، شیپور تاریخی وگران بها بود در دست فشرد ودر دل دعا کرد که بتواند از پس

همه چیز خوب برآید ...

پشتم باش

می دانست زندگی خیلی ها از جمله نهال وهدیه به تیزی ودرایت او بستگی دارد

سعید نفسش را مهار کرد و قبل از اینکه دستش را روی دستگیره ی در بگذارد

ساتکین لب زد

-به نهال بگو خیلی زود میام پیشش!

سعید سری تکان داد در را باز کرد وهمزمان با اوساتکین هم در را گشود

ومغز سعید را با اسلحه نشان رفت

بلافاصله در ماشین مقابل هم باز شد ودو مرد هیکلی از ماشین پیاده شدند

سعید نگران دسته ی ساک رادر دست فشرد

در حال حاضر بیشترین نگرانی اش بابت ساتکین بود وامیدوار بود اتفاقی برای او نیفتد

صدای بلند یکی از افراد مقابلش حواسش را جمع کرد

-سام وامانتی رو بفرست بیاد!!!

پشتم باش

ساتکین اطراف را از نظر گذراند و در حینی که با احتیاط پشت سعید قرار می گرفت بلندتر از آن ها در پاسخ گفت

-اول دختر سرهنگ رو بفرسین بیاد

هر دو مرد لحظه ای خیلی کوتاه به هم نگاه کردند و این نگاه دور از چشم سعید و ساتکین نماند

هر دو متوجه شدند که خبری از هدیه نیست و هر آن باید منتظر حرکتی از جانب آن ها باشند

سعید زیر لب با نگرانی زمزمه کرد

-الان چی ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای شلیک گلوله کمی دورتر از آن ها به گوش رسید و آن ها خیلی زود متوجه شدند

افراد فرهاد و پشتیبان ها با هم درگیر شدند !!

سعید از فرصت استفاده کرد و با یک تصمیم آنی ، با ارنج محکم به شکم ساتکین کوبید و چون حرکت ناگهانی بود اسلحه از دست ساتکین زمین افتاد

پشتم باش

سعید قبل از اینکه او آماج شلیک گلوله شود با پامحکم به سینه ی او کوباند و چون ساتکین به سمت عقب سکندری خورد، مانند تیری که از کمان در رفته باشد به سمت مقابل دوید

وقتی به افراد فرهادرسید خطاب به آن ها که ساتکین را نشانه گرفته بودند و بی وقفه شلیک می کردند فریاد کشید

-سوارشید زود بریم تا افرادش مثل مور و ملخ به اینجا نریختن!!!

دستورش به سرعت اطاعت گردید و بلافاصله همگی سوار ماشین شدند و ماشین با سرعت از آنجا دور گردید سعید نفسش را مهار کرد

همه چیز عالی و طبق نقشه پیش رفته بود و امیدوار بود ساتکین گلوله ای نخورده باشد

سعی کرد حواسش را خوب جمع کند تا مسیری که راننده با سرعت می راند را خوب به حافظه بسپرد

.....

فرهاد با خوشحالی پسرش رادر آغوش کشید و ضرباتی محکم بر کمرش کوباند و باخنده گفت

-پسر... پسر...

به خونه خوش اومدی!!

سعید در آغوش او پوزخندی زد و چون از آغوش او بیرون آمد

با تن صدای آرام و گرفته ای گفت

-زودتر از این ها منتظر بودم درم بیاری !!

فرهاد سری تکان داد لبخندی زد و گفت

-منتظر فرصتش بودیم پسرم !!

نگاهی به صورت متورم و کبود او انداخت و با خشم دستی روی شانه اش گذاشت و غرید

-واسه هر قطره خونی که ازت ریختن دریای خون راه می ندازم

تو فقط زود خوب شو!!

سعید سری تکان داد و بدون کلمه ای صحبت ساک را دست او داد

متوجه برق نگاه کبیری شد و در دل ریشخندش کرد

پشتم باش

فرهاد از او فاصله گرفت و به سمت مبل رفت. ساک را روی میز گذاشت و آن را گشود و با دیدن شیپور خنده ای بلند و بی محابا کرد.

شیپور را برداشت و با دقت آن را نگاه کرد

شیپور اصل بود .

همان شیپوری که مدت ها چشمش دنبالش بود و در نهایت هم آن وهم نهال را مال خود کرده بود .

دیگر در این کشور کاری نداشت و باید هر چه زودتر از ایران خارج می شدند ..

سعید آرام در اتاق هدیه را باز کرد ..

اتاق نیمه تاریک بود و فقط نور کمی که از پس پرده ی توری می زد کمی فضای اتاق را روشن کرده بود

لحظه ای ایستاد تا چشمانش به تاریکی عادت کند سپس به سمت تختی که گوشه ای اتاق بود قدم برداشت و در یک قدمی تخت خشکش زد .

ان جسم نحیف و مچاله شده نمی توانست متعلق به ان دختر سرزنده و بلبل زبان سرهنگ باشد .

دستانش مشت گردید و نفس هایش تند شد .

پشتم باش

پاهایش گویی به زمین قفل شده بودند که نمی توانست به سمت او قدم بردارد .

چندین بار چست سرهم نفس کشید تا بتواند آرامش خود را حفظ کند تا خطایی ازش سرزنند که جبران ناپذیر باشد

صدای ناله ای شنید و به خود آمد . ارواره های فکش می لرزید و در آن لحظه دردی که در کل صورتش پیچیده بود کوچکترین اهمیتی برایش نداشت.

ان یک قدم را باقلبی که با دیدن این تصویر به درد آمده بود طی کرد.

کنار او روی تخت نشست و به صورت تکیده و رنگ پریده ی او زل زد و بغضی سنگین گلایش را فشار داد.

دستش را سمت موهای چرب و درهم گره خورده اش فرو برد وان را نوازش کرد

چقدر دلش می خواست او را در اغوش بگیرد و بگوید دیگر همه چیز تمام شده است و تا وقتی که او زنده است نمی گذراد هیچ خطری تهدیدش کند .

با سرانگشت هایش اخم افتاده بین دو ابرویش را نوازش کرد و لرزیدن پلک هایش را دید.

ناخواسته سمت صورتش خم شد و لب هایش را پشت پلک بسته اش گذاشت وان را آرام بوسید

هدیه با احساس نوازش موهایش از خواب پرید اما جرات نداشت چشمانش را باز کند و چون گرمی چیزی را پشت چشمانش احساس کرد کل وجودش به لرزش درآمد .

باز هم آنها به سراغش آمده بودند تا بار دیگر او را عذاب روحی دهند .

عذابی که باور رسیده بود دیگر هیچ وقت تمامی ندارد .

قطره اشکی از گوشه ی چشمانش سرازیر شد و روی گونه اش غلتید و چون پشت پلک هایش سبک شد به سختی چشم باز کرد .

ابتدا تصویر محوی از یک سایه دید و چون چشمانش به تاریکی عادت کرد و چهره ی سام را دید روح از بدنش جدا شد

ناخواسته یاد آن روزی افتاد که او را مجبور کرد تا آن فیلم را تا آخر تماشا کند و فردای آن شب به اتاق او آمد و او را نیمه برهنه کرد و قبل از اینکه بخواهد به او تجاوز کند یا شار متوقفش کرد و بادرگیری شدیدی که بینشان ایجاد شد سام اتاق را ترک کرد و هدیه دیگر او را ندید تا امشب...

اب دهانش را به سختی پایین فرستاد

پشتم باش

چند بار پشت سرهم پلک زد و با هر پلک قطرات اشک مانند سیلی از گوشه ی چشمانش سرازیر گشت

با صدای گرفته ای به سختی و پشت سرهم زمزمه کرد

-تروخدا به من دست نزن !!

به من دست نزن

سعید با بغض لب زد

-هدیه

دستش را سمت صورت او برد تا قطرات اشکش را پاک کند .

هنوز دستش به صورت او نرسیده بود که هدیه به شدت سرش را تکان داد و با تمام جانی که برایش مانده بود فریاد کشید

سعید با سرعت دستش را مقابل دهان او گرفت و سفت نگه داشت تا بیشتر از این فریاد نکشد و با دیدن چشمان از ترس درشت شده ی او بلافاصله جسم لرزان او را در اغوش کشید و در کنار گوشش لب زد

پشتم باش
-هدیه ..هدیه..

عزیزم اروم باش وگوش کن

نترس منم سعید..

همه چی تموم شد ببین من اومدم نجاتت بدم ..

فقط نلرز تروخدا وآروم باش

هدیه هیچی از حرفای اومتوجه نشد

وتنها چیزی که شنید اسم سعید بود ..

بایاد اوری اولرزید واشک هایش سرعت بیشتری گرفت

سعید لب هایش را روی موهای او گذاشت وبار دیگر جملاتش را تکرار کرد

انقدر تکرار کرد تا در نهایت تک به تک کلماتش در ذهن هدیه معنا گرفت

سریع سرش را از اغوش او جدا کردو با چشمانی خیس وبهت زده به مردی که مدعی بود سعید است وتن صدای اورا هم داشت خیره شد حتی پلک هم نمیزد

باور اینکه سعید مقابلش و در آن فاصله ی کم نشسته باشد سخت بود

حتما خواب می دید !!

یکی از زیباترین خواب های زندگیش و در دل آرزو کرد ای کاش هرگز از این خواب زیبا بیدار نشود

دستش را بلند کرد و با سرانگشتانش صورت او را لمس کرد و خیره در نگاه او زمزمه کرد

-خواب میبینم مگه نه !!

سعید لبخندی روی لب نشانده

دست او را از روی صورتش جدا کرد

و بوسه ای به سر انگشت هایش زد و گفت

-خواب نیسی هدیه ومن اینجام پیش تو

قطره اشکی از چشمان هدیه غلتید و زمزمه کرد

-اما صورت تو .. تو ..

پشتم باش

سعید باردیگر صورت او را میان دستانش گرفت و خیره در نگاه بی فروغ و ناباور او خیلی محکم زمزمه کرد

-مجبور شدم خودم رو جای اون حرومزاده بزنم !!

تا بتونم جای تو ونهال رو پیدا کنم

هدیه با شنیدن اسم نهال بهت زده زمزمه کرد

-نهال !؟

سعید سری تکان داد و خیلی مختصر جریان را برای هدیه که همچنان بهتش زده بود تعریف کرد

هدیه پس از شنیدن همه چیز ، با تاسف سری تکان داد و دختری احمقی هم زیر لب نجوا کرد

سعید نگاهی به اطراف که همچنان غرق در سکوت بود انداخت

بهتر بود هرچه زودتر انجا را ترک کند

دستانش را از روی صورت او برداشت و خواست از روی تخت بلند شود که هدیه خیلی سریع بازوهایش را چنگ زد و گرفت

و چون نگاه سعید روی صورتش نشست

هدیه در حالیکه به شدت می لرزید او را محکم تر گرفت و ملتسمانه گفت

-نرو تنهام نزار

من خیلی می ترسم !!

من از عروسک شدن خیلی می ترسم

ترو خدا نرو...

قطرات اشکی که از صورتش جاری شده بود ، گویی با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند تا کدام زودتر می بارند که این چنین در صورتش مانند سیلی جاری بودند

سعید که طاقت دیدن این صحنه را نداشت و با شنیدن این جملات از زبان کسی که عاشقانه دوستش داشت بغض سنگینی که در گلو داشت ترکید و قطره اشکی از گوشه ی چشمانش سرازیر شد

بار دیگر او را به سمت خود کشید و محکم در آغوش گرفت و مانند جان شیرینی به خود فشار داد

لباسش از پشت توسط هدیه مچاله گردید و صدای هق هق زدن هایش در سینه ی او خفه گردید

پشتم باش

خم شد و چند بار پشت سرهم پیشانی او را بوسید و آرام گفت

- هدیه من باید برم تا خیلی دیر نشده!!

باید بتونم راهی پیدا کنم وساتکین رو خبر کنم

نگران هیچی نباش من اینجام و دیگه نمی زارم بلایی سر تو ونهال بیاد باشه!؟

هدیه محکم تر او را در آغوش گرفت گویی می خواست جسمشان را باهم یکی کند!

بعد از مدت ها ترس و عذاب کشیدن دلش نمی خواست حالا که به این منبع آرامش رسیده بود آن را رها کند

در نهایت وبه سختی از آغوش او جدا شد وبا حسرت به صورت او نگاه کرد و با گریه لب زد

-قول بده برمی گردی و من رو اینجا وبا اینا تنهام نمیزاری

قول بده !!

سعید با پشت دست صورت خیس او را پاک کرد و در نزدیکی صورتش خیلی محکم گفت

-قول میدم

هدیه برخلاف میلش از آغوش گرم سعید جدا شد و سریع نگاهش را از اودزدید تا بتواند رفتنش را تحمل کند

.....

نگاه مستقیم نهال خیره به سقف بود .

حتی پلک هم نمی زد .

زیر دلش همچنان درد می کرد و تیر می کشید .

اما دردی که در قلبش احساس می کرد بیشتر ازانی بود که بخواهد به درد قلبش اهمیت بدهد.

نفس سنگینش را بیرون فرستاد و پلک های خسته اش روی هم افتاد و مانند هربار دیگر تصویر چهره ی ساتکین در مقابل چشمانش نقش بست .

قطره اشکی ازورای پلک های بسته اش غلتید و از روی گونه هایش لغزید و روی لب های خشکیده اش ثابت ماند .

صدای چرخیدن دستگیره ی در را شنید .

با پشت دست گونه ی خیسش را پاک کرد و پلک هایش را با اکراه از هم گشود .

یاشار را دید که در چارچوب در ایستاده بود و خیره او را تماشا می کرد .

لحظه ای توجهش به پاکتی که در دست داشت جلب شد .

یاشار لبخندی به او زد و نهال ابروهایش را درهم گره زد و نگاهش را از او گرفت

یاشار ابرویی به این عکس العمل او زد و به سمت تخت او قدم برداشت.

در تیرراس نگاه او قرار گرفت و با لحنی نیش دار گفت

-نمی تونی با پسر عموت این برخورد رو داشته باشی نهال !!

نهال پوزخندی صدا دار زد و با صدایی که از شدت گریه گرفته و زمخت شده بود با تمسخر گفت

-پسر عمو؟

عجب!!

بهتر نیست از کلمه ی جایگزین قاتل بالفطره ی زنجیره ای استفاده کنیم !!

برخلاف انتظارش یاشار با صدای بلندی خندید و در میان خنده اش به سختی گفت

پشتم باش

-تو می تونی هرچی دوست داری من رو صدا بزنی

اما.....

لحظه ای سکوت کرد نگاهش را در صورت لاغر وزرد رنگ او چرخاند و خیلی سرد گفت

- و جالب تر اینجاست که بدونی کسی که من رو تبدیل به یک قاتل و یا شاید تبدیل به یک جونور کرد

پدر و مادر خودت بودن!!!

نهال با تاسف سریع تکان داد و با نفرت گفت

- جونور هم اسم خوبی که رو خودت گذاشتی!!!

چون بعید می دونم انسانی تا این حد بتونه قسی القلب باشه ...

یاشار مجدادا سری تکان داد .

قرار نبود به این زودی از کوره دربرود.

پشتم باش

در این سال ها خوب یاد گرفته بود بتواند خشمش را کنترل کند..

حالا زمان خوشحالی بود .

خوشحالی پیروزی ، در مقابل قولی که در زمانی بسیار دور به خود داده بود.

سکوتش که طولانی شد صدای غمگین و محزون نهال در گوشش نشست

- پدرم همیشه از شما به خوبی یاد می کرد...-

همیشه چشم به راه بود تا شاید یک روز شما بیاید

بارها و بارها به من گفته بود که بهترین دوران کودکی ونوجوانی اش رودر کنار شما گذرانده

ولحظه ای افسوس خورد برای روزهایی که بی صبرانه منتظر بازگشت عمویش لحظه شماری می کرد !!!

یاشار تلخ خنده ای کرد وگفت

از دوران جوونی چی؟ چیزی نگفته؟

مادرت چی؟ روشنک اون چی؟

نهال کمی در تخت خودش را بالا کشید و بی اهمیت به دردی که در شکمش پیچید تصویر چهره ی مادرش در ذهنش تداعی گردید

صورت غمگین او بیانگر خیلی چیزها بود که او اکنون متوجه آن می گشت

با صدایی که از شدت بغض می لرزید خیره در نگاه منتظر و بی روح یاشار نجوا کرد

- یک مثلث عشقی و یک عشق یک طرفه که باعث ریختن این همه خون شد
یاشار مجددا خندید .

اما این بار خنده اش با خنده های قبلی فرق داشت.

خنده ای کوتاه و تلخ.....

پشتم باش

نهال اندوهگین سری تکان داد و یاشار بدون هیچ صحبتی پاکتی که در دست داشت را در دستان در هم چفت شده ی او گذاشت .

به پاکت دستش نگاهی انداخت و پس از چند ثانیه تامل و دودلی در حالیکه ضربان قلبش تند شده بود پاکت را باز کرد و زیر ذره بین نگاه یاشار تعدادی عکس بیرون کشید و نگاهش روی عکس نوجوانی مادرش خشک گردید

مادرش با همان لبخند ملیحی که همیشه بر لب داشت مستقیم به دوربین زل زده بود .

گویی دستی قوی و مردانه قلبش را میان دستانش گرفته بود و فشار می داد که این قدر درد گرفته بود

درمیان سکوت سنگین یاشار و قطرات اشکی که بی صدا از گونه هایش سرازیر بودند عکس ها را یکی پس از دیگری دید

به آخرین عکس که رسید روی آن تامل کرد و با سرانگشت های کرخت شده اش صورت پدر و مادرش را که در کنار یاشارد زیر درخت بید مجنون ایستاده بودند لمس کرد ..

مادرش میان آن دو ایستاده و از بازوی هردوی آن ها آویزان شده بود و هر سه لبخندزنان و از پشت عکس به او نگاه می کردند که قطرات اشکش بی وقفه از گونه هایش پایین می چکید

چقدر دلتنگشان شده بود...

عکس را به لب هایش چسباند و عمیق آن را بوسید ...

-اون روز یکی از بهترین روزهای زندگی من می تونست باشه که تبدیل به بدترین روز زندگی ام شد ...

نهال با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد

بینی اش را بالا کشید و نگاه خیسش را به یاشار دوخت تا شاید دلیل این همه نفرت را بفهمد که از او تبدیل به یک جانور ساخته است

یاشار عکسی را از روی پاکت برداشت و خیره به عکس روشنگر پوزخندی زد

و خیلی آرام و بی وقفه شروع به صحبت کرد

صدایش گویی از چاه بیرون میامد و نهال به سختی می توانست حرفهایش را بشنود

-شاید اگر همه چیز فقط یک عشق یک طرفه بود کار به اینجا نمی کشید

اما من بد خیانت دیدم از کسی که برام مثل یک پسر عمو یا یک دوست نبود کسی که از برادر بهم نزدیکتر بود !!!

گاهی کینه و نفرت مثل زبانه ی یک آتیش می مونه که تو وجودت جرقه می زنه که اگر به موقع خاموشش نکنی
کل اطرافت رو به آتیش می کشه و می سوزونه !!!

ومن نه تنها این جرقه رو خاموش نکردم بلکه به گرگرفتنش دامن زدم تا جاییکه خیلی ها در این آتیش سوختن !!!

لحظه ای به عکس دست نهال نگاه کرد وبا صدای گرفته ای ادامه داد

-اون روزی که اون عکس رو گرفتیم سیزده به در بود وکل فامیل مثل هرسال جمع شده بودیم خونه باغ پدربزرگ

جایی که تمام بدبختی های من از اونجا شروع شد ...

روشنک همسایه ی روبه رویی پدربزرگ بود و از مدتها قبل از وقتی که یک دختر نوجون بود من دیوانه وار می
خواستمش وپدرت که به اصطلاح بردار تورگی من بود این رو خوب می دونست!!!

لحظه ای سکوت کرد و به نهال که حالا عکس را از روی لب هایش جدا کرده بود ومنتظر اورا نگاه می کرد خیره شد

وادامه داد

-بزار از یک جای دیگه شروع کنم

همینطور که می دونی ماها از همون ابتدا شغل پدریمون عتیقه فروشی بود

همینطور که می دونی ماها از همون ابتدا شغل پدریمون عتیقه فروشی بود

ویک رقابت خاص اما بیشتر دوستانه بین پدرامون بود .

البته تا قبل از اون شیپور ...

لحظه ای سکوت کرد .

سپس به سختی ادامه داد

مدتی بود که نزدیکی های مغازه ی پدرامون یک عتیقه فروشی بزرگ باز شده بود که صاحب اون یک مرد ارمنی بود

یک پیرمرد تنها وبی کس که گاهی با پدر بزرگ رفت و آمد می کرد واز قضا در یکی از این رفت و آمد ها از یک شیپور قدیمی صحبت کرد ..

شیپور قیمتی که نسل به نسل در دست آن ها چرخیده بود وبعد از آن صحبت همیشگی میون پدرامون آن شیپور با زیبایی و شکوه خاصش بود..

هردو پدر همت کرده بودند تا اون شیپور رو به کلکسیون عتیقه های با ارزشی که داشتند اضافه کنن و اما مرد ارمنی با هیچ قیمتی حاضر نبود تا آن شیپور رو بفروشه

حالا دیگر علاوه بر اندوه و درد ، کنجکاوی را هم در نگاه نهال می دید

نهال شیپور را دیده بود و می دانست

یاشار از چه چیزی صحبت می کند

برای او هم ، همان روزی که شیپور را پیدا کردند خیلی عجیب آمد که پدرش چرا باید شیپور را دران جا و پشت دیوار مخفی کند

یاشار دستی بر صورتش کشید و نفسش را باشتاب از ریه بیرون فرستاد

تا اینکه یک شب که مثل همیشه من و پدرت در کنار هم توی ایوان خونه ی پدر بزرگ دراز کشیده بودیم و به آسمون پرستاره نگاه می کردیم

پشتم باش

یک شرط بندی احمقانه و یا بهتره بگم بچگانه کردیم

و آن دزدیدن شیپور بود !!!

نهال با ناباوری سری تکان داد و خشمگین زمزمه کرد

-امکان نداره پدر من دزد نبود و اجازه نمی دم حالا که نیست و جهش رو خراب کنید !!!

یاشار پوزخندی به تصوراتی که دخترک از پدرش داشت زد .

سپس با صدای بلندی خندید و با لحنی نیش دار و پر از تمسخر گفت

-پدرت نه تنها دزد بلکه خیانتکارم بود!!!

صدای نعره ی نهال سکوت شب را در اتاق نیمه تاریک شکست و سعید که کمی آن سمت تر و به جستجوی خطی

برای برقرار کردن ارتباط بود ، با شنیدن صدای فریاد او ، در جایی که ایستاده بود خشکش زد !!!

حالا که خیالش از هدیه تا حدودی راحت شده بود به شدت نگران نهال بود

پشتم باش

بخصوص که شرایط جسمانی اش را هم می دانست

باشار زمان زیادی بود در اتاقی که نهال در آن قرار داشت بود و همین بیشتر نگرانش می کرد !!

اما به ساتکین قول داده بود احساسی تصمیم نگیرد و نگذارد نقشه های او خراب شود !

چند نفس عمیق کشید تا شاید بتواند خشم خود را مهار کند و آرام بماند

مشت گره خورده ی دستانش را چندین بار باز و بسته کرد

خوب می دانست که جان هر دو دختر در حال حاضر به او وزیرکی او بستگی دارد

و آن دو برای او بسیار عزیز بودند !!!!

یکی از دخترها عشق ممنوعه ی خودش بود و دیگری ناموس و عشق دوستش !!

کلافه نگاه کلی به اطراف انداخت .

هیچ اثری از تلفن نبود و او باید به احتمال زیاد گوشی یکی از بادیگاردها را تا خیلی دیر نشده بود می دزدید .

خیلی به صبح نمانده بود و می دانست در روشنایی روز کار او سخت تر است وامکان شناسایی شدنش هم بیشتر !!!

-پدرت نه تنها دزد بلکه خیانتکارم بود!!!

صدای نعره ی نهال سکوت شب را در اتاق نیمه تاریک شکست!!!

یاشار با صدای فریاد او کلافه دستی روی موهایش کشید. با یادآوری آن خاطرات به اندازه ی کافی عصباش تحریک شده بود و این دختر به آن بیشتر دامن میزد .

بی اهمیت به فریاد او شروع به تعریف ادامه ی خاطرات تلخ دیروزش کرد که امروز او را تا این حد قسی القلب کرده بود .

-تصمیمی که گرفتیم ابتدا از نظر خودمونم خنده دار بود!!

احمقانه به نظر می رسید که شیپور رو بدزدیم وبعد بدیم به پدرامون !!!

مطمئن بودیم که در آن صورت تیکه ی بزرگمون گوشمون بود !!!

پشتم باش

اما نمی دونم چیشد که خیلی زود جدی شد و وقتی به خود اومدیم که داخل خونه ی پیرمرد بودیم!!!!

شاید می خواستیم با پیدا کردن شیپور یک جور برتریمون رو بهم ثابت کنیم !!!

قرار شد هرکی زودتر شیپور رو پیدا کنه شیپور برای اون باشه و این مثل یک راز بین خودمون بمونه !!!

یاشار لحظه ای سکوت کرد سپس پوزخندی صدا دارزد .

و با صدایی که بیش از حد گرفته بود ادامه داد

چیزی به روشنایی هوا نمونده بود که شیپور رو من پیدا کردم و فاتحانه به پدرت اشاره کردم که زودتر از اونجا بریم

اما.....اما.. نمی دونم چیشد ...

فقط لحظه ای به خودم اومدم که زمین غرق تو خون بود .

پیرمرد کف سالن افتاده واز شیپور دست من خون میچکه !!!

پشتم باش

هنوز که چیزی نزدیک به بیست سال وخورده ای از اون زمان می گذره ،من به اون شب فکر می کنم که دقیقا چی شد که پیرمرد لحظه ی آخر بیدار شد ومقابل ما قرار گرفت وبدتر اینکه فقط من رو دید وشناخت ...

ومنی که به شدت هول شده بودم با شیپور محکم سر پیرمرد کوبیدم واولین قتل زندگیم رو سر یک شوخی که زیادی جدی شد با همون شیپور انجام دادم!!!!

نهال دست سردش را روی لب هایش گذاشت وبا مردمک هایی که از شدت وحشت درشت شده بود به یاشار دوخت
اما جای او پدر همیشه آرام ومهربانش رادید وسبب گلویش بالا وپایین گشت

حالش در آن نیمه ی شب وباشنیدن این خاطره ی تلخ ومشترک او وپدرش منقلب شده بود

لحظه ای دردل ارزو کرد کاش او دیگر ادامه ندهد وهرچی زودتر از اتاق خارج شود واورا با این حال خرابش تنها بگذارد ...

اما یاشار گویی به این زودی ها قصد ترک اتاق اورا نداشت ...

آن زخم بسیار کهنه پس از سال ها سرباز کرد بود وآن خاطرات کهنه وقدیمی مانند خونی چرکی هجوم آورده بودند و این دختر که روبه رویش نشست بود وبا چشم های خیسی نگاهش می کرد....باید همه چیز را می فهمید ...

پس بدون هیچ رحمی به آن نگاه ملتمس ، خیلی خشک وجدی ادامه داد

-من به حدی شوکه شده بودم و می لرزیدم که اگر یوسف نبود بی شک همون جا انقدر می موندم که دستگیر بشم !!

اما پدر تو آن شب من رو نجات داد !!

باسیلی که به گوشم زد من رو به خود م آورد و کمکم کرد تا از اون خونه خارج بشیم !

بعد از اون شب کذائی ، برای مدت های طولانی حال من به شدت بد و خراب بود ...

تصویر اون پیرمرد ارمنی حتی برای لحظه ای تو خواب و بیداری از جلوی چشمم دور نمیشد

بارها و بارها خواستم برم خودم رو لو بدم اما پدرت این اجازه رو نداد و گفت حماقت نکنم !!

شب هایی که خیس از عرق مثل هرشب از خواب می پریدم ، کنارم می نشست و مانند هرشب با خشم مدام تکرار می کرد

-احمقم که عذاب وجدان دارم !!

پشتم باش

که انقدر طی روز به اون پیرمرد ارمنی که خیلی وقته بلیط عمرش باطل شده بود وبه احتمال زیاد پروندشم بسته شده فکر می کنم که شب ها اینجوری کابوسش رو می بینم!!!

اما دست خودم نبود !!

صورت خونیش لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمی رفت!!!

کلافه وخشمگین سری تکان داد

اما خیلی زود وبی مقدمه ناگهان باصدای بلندی خندید وخنده اش رفته رفته تبدیل به قهقهه گشت !!!!

خنده ای که تبدیل به تازیانه ای گردید وبرپیکر لرزان نهال محکم کوبانده شد

پر از وحشت خود را عقب ترکشید وبا انگشت هایش گوشش را گرفت تا بیشتر از این نشنود تا عذاب بکشد ...

تا تصویری که از پدرش در ذهن دارد وتنها چیزی که از او برایش باقی مانده است خراب تر بشود !!

بی شک این مرد یک دروغگو بود ومی خواست اورا عذاب دهدپدر او همچین مردی نبود !!

سر پدر او همه قسم می خوردند واو می دانست که پدرش چقدر پایبند اخلاقیات بود !!

پشتم باش

یاشار همان طور که خیلی ناگهانی شروع به خندیدن کرد. خیلی ناگهانی هم دست از خنده کشید.

انگشتان قوی و گرمش روی دست های نهال که گوشش را گرفته بود نشست و آن را محکم کشید و صدای خشمگین و جدی اش در گوش نهال نشست

-امروز من حرف می زنم و تو گوش می کنی دختر یوسف !!!

باید گوش کنی تا بدونی کسی که در نظر تو یک پدر خوب بود حتی از من هم جونورتر بود !!!

نهال خواست برای دفاع از پدرش چیزی بگوید که یاشار صدایش را در نطفه خاموش کرد و این بار صدای فریاد او بود که شیشه ها را لرزاند

نهال خواست برای دفاع از پدرش چیزی بگوید که یاشار صدایش را در نطفه خاموش کرد و این بار صدای فریاد او بود که شیشه ها را لرزاند ..

از شدت وحشت به سسکه افتاد و با هر سسکه ای که می کرد از دردی که در شکمش می پیچید زیر لب آخی میگفت...

دستش را روی شکمش گذاشت و آن رامشت کرد و به یاشار که از شدت خشم صورتش قرمز شده بود و نفس نفس می زد چشم دوخت

یاشار چندبار پی درپی نفسش را دم و بازدم کرد تا شاید آرام بگیرد .

آتش نفرت و کینه هنوز بعد از سال های سال با شدت در او زبانه می کشید

و زمانیکه شروع به صحبت کرد صدایش دیگر صلابت اولیه را نداشت و تحلیل رفته بود..

حالا دیگر به قسمت های تلخ تر ماجرا رسیده بود

مجدادا بی مقدمه شروع به تعریف خاطرات تلخ گذشته کرد

نگاهش را مستقیم به نهال که با نفرت او را نگاه می کرد دوخت

_می دونی چرا بعد از اون ارمنی دیگه هرقتلی که کردم عذاب وجدان نگرفتم و کم کم هم نگزید !!

این را گفت و منتظر جواب نهال نماند

گفت

-چون به اندازه ای بعد از اولین قتل عذاب وجدان کشیدم که در همان روزها وبا کمک پدرت ناخواسته چیزی به

اسم وجدان رو در خودم کشتم !!!

_روزهای سختی بود..روزهایی که یکی پس از دیگری می گذشت واقعا عذاب اور بود ...

شاید باورش سخت باشه اما من حتی تو بیداری هم دیگه کابوس می دیدم!!

پدر ومادرم شک کرده بودند که اتفاقی افتاده وبه شدت نگرانم بودن به طوریکه وقتی دیدن خوب نمیشم تصمیم گرفتن من رو دکتر ببرن !!

تنها کسی که در این روزهای تلخ هوام رو داشت ومثل همیشه کنارم بود پدرت بود

پدرت در تمام آن مدتی که من به شدت بیمارشده بودم خونه ی ما موند وبا حرف هاش ودلداریاش سعی می کرد
حالم رو بهتر وآروم نرم کنه وکم کم موفق هم شد !!

بعد از سپری کردن آن روزهای سخت ،دیگر حالم به آن شدت بد نبود و چهره ی خونی پیرمرد کمتر جلوی چشمام
میومد

دیگر دلم نمی خواست خودم رو از پنجره ی اتاقم پایین بندازم ویا تیغ رو تو دستم بگیرم تا پدرت به سختی از
دستم دربیاره !!!

لحظه ای کوتاه سکوت کرد وبا نفس های سنگینی ادامه داد

پشتم باش

-دوباره همه چیز به روال قبل برگشته بود

هروقت که چشمام رو می بستم بجای تصویر پیرمرد یک تصویر دیگر مقابل چشمانم جون می گرفت واون تصویر..

تصویر ، روشنگ بود ...تنها دختری که عشقش در تک تک سلول های بدنم عجین شده بود ...

من آنقدر غرق عشق بازی با اون تصویر میشدم که دیگه همه چیز حتی نام خودم رو فراموش می کردم !!

سیزده به در سالی که عکسش رو دیدی من تصمیم گرفتم حرف دلم رو به روشنگ بزنم

هرچند که مطمئن بودم اون خوب از عشقم نسبت به خودش خبر داره !!!

وتنها چیزی که دلم رو خوش می کرد

روشنگم من رو دوس داره لبخندای پرمحبتش بود که همیشه نثارم می کرد ...

نهال روی تخت تکانی خورد ..

از لحن تلخ وگزنده ی یاشار متوجه شده بود که چیزهای خوبی در انتظارش نیست و باید خودش را برای اندوهی

دیگر آماده کند !!!

آن سیزده بدر همانطور که گفتم می تونسست بهترین سیزده به در من باشه اما پدرتو نگذاشت و...و...

سرنوشت همه ی مارو با حماقتش وبا یک عشق ممنوعه عوض کرد...

نهال دیگر اعتراضی نکرد ومنتظر ماند تا او صحبت هایش را تمام کند.

خودش هم کنجکاو بود بداند پدرش چگونه با مادرش ازدواج کرده است وقضیه ی شیپور این وسط چه بوده است....

-ان روز هربار که من فرصتی گیر اوردم تا از مکنونات قلبیم با روشنگ حرفی بزنم پدرت به نحوی تنهایمون رو بهم زد ..

یکبار با عکس گرفتن..بار دیگر با بازی دسته جمعی ...

عصر بود که دیدم رنگ صورت پدرم به شدت کبود شده وعمو هم کلافه به قلیون پک میزنه ...

از نگاه هایی که سمتم گاه وبی گاه می انداختن حس خوبی نداشتم ودر نهایت پدرم طاقت نیاورد واز جای خود بلند شد گفت

-حالش خوب نیست وباید هرچه زودتر به خونه برگردد ودرمقابل اصرارهای بقیه ومادرم برای ماندن شام به شدت مقاومت کرد..

تا رسیدن خونه چیزی نگفت فقط گاهی از اینه نگاه خشمگینی بهم می انداخت ونفسش را کشدار بیرون می فرستاد

پشتم باش
راستش منم جرات پرسیدن نداشتم .

اما ته دلم به شدت شور می زد مخصوصا که التماس های لحظه ی آخر عمورا به پدرم دیدم .

کلافه چنگی به موهای زد .

حالت الانش دقیقا مثل حال ان زمان پدرش بود.

رنگ صورتش به کبودی می زد و نفس هایش کشدار و طولانی شده بود.

صدای برخورد قطرات باران به شیشه با صدای نفس های او سکوت حاکم در اتاق را می شکاند.

انتظار کشنده ی نهال زیاد طولانی نگشت و یاشار این بار کمی آرام تر شروع به تعریف کرد.

خونه که رسیدم تا پدر ماشین رو نگه داشت به تبعیت از ترسی که در دلم نشست بود زود از ماشین پیاده شدم و تا پدرم ماشین رو پارک کنه به سمت اتاقم رفتم . هنوز لباسم رو عوض نکرده بودم که در اتاقم با شدت باز شد و پدرم مثل شیری زخمی شده وارد اتاق شد

و مستقیم به سمت کشوی کمد رفت و شپور رو که یوسف در کشو قایم کرده بود در مقابل چشم های شوکه شده ی من از زیر لباس هام بیرون کشید.

می دونی هیچ وقت نتونستم بعد از اون جریان رو به خوبی به خاطر بیارم .

همه چیز مثل یک کابوس بود..وجالب اینکه که بعدونی من بعد از این همه سال هنوز کابوس اون شب که زیر دست وپای پدرم جون میدادم رو میبینم .

کمر بندهایی که پشت سرهم وبی رحمانه تو جسم خونی وبی جونم میشست
وبدتر از همه تشنج کردن مادرم گوشه ی اتاق ودهن کف کردش.....

لحظه ای سکوت کرد ونگاهش را به نگاه خیس نهال دوخت .

می توانست ترحم وناباوری را درچشم های او ببیند.

پوزخندی زد وسری تکان داد وگفت

- برای توهم باورش سخته که پدرت بخاطر اینکه باروشنک ازدواج کنه چشم به روی این همه سال دوستیمون
ببنده وبدترین کاری که یک دوست یا یک برادر می تونست در حق دوست یا برادرش کنه انجام بده...

اون همون روزی که من زمینه رو میچیدم تا از عشقم به روشنک بگم احساس خطر کرده وبا بی رحمی تمام جریان
قتل وشپیور رو به پدرش تعریف کرد وعمو هم به پدرم.....و دومین وبدترین ضربه رو زمانی بهم زد که رو تخت
بیمارستان افتاده بودم وپدرم از ترس دستگیریم مقدمات رفتنم رو فراهم می کرد به خواستگاری روشنک رفت
وجواب مثبت رو ازش گرفت وتا روزی که وارد فرودگاه شدم تا ایران رو به اجبار پدرم ترک کنم دیگر ندیدمش

- با اینکه می دونستم نامزد کردند اما برایم باور این حجم از نامردی سخت بود تا وقتی که فرودگاه ودست در دست هم دیدمشون

اون روز وهمون جا در فرودگاه بود که من مردم یا بهتر بگم یاشار رو در وجودم کشتم وفرهاد رو جاش پرورش دادم وقسم خوردم روزی بدترین نوع انتقام رو از هردوی ان ها بگیرم وبا ازدواج باتو روی قسمم می مونم

وقتی صحبتش تمام شد از روی تخت بلند شد وقبل از اینکه بخواهد از اتاق خارج شود

نهال با صدای گرفته وپر بغضی پرسید

- اما شما همیشه با پدرم صحبت می کردین وبنظر نمیومد که دشمنی داشته باشین

یاشار ابرویی بالا انداخت وبدون تامل گفت

- سال ها دربه دری تو کشور های مختلف من رو بزرگ کرده بود ودیگر اون پسر ساده واحمق نبودم واز خود پدرت یاد گرفته بودم که گرگی باشم در لباس میش!!!!

ساتکین نفسش را اسوده بیرون فرستاد وبعد از چندروز لبخندی بر لب نشاند که دل سرهنگ را هم قرص کرد.

پشتم باش

با توجه به اطلاعاتی که سعید نزدیکای صبح برایش پیام زده بود راحت توانستند محل راشناسایی کنند.

حالا باید نقشه ای حساب شده می کشید تا اشتباهی مرتکب نشوند.

بعد از چند ساعت که روی نقشه ی خانه کار کرده بودند توانستند نقشه ی کل ساختمان را دربیابورند

باید همین امشب به ان جا شبیخون می زدند و فرصت هر حرکتی را از ان هاسلب می کردند.

سعید تعداد تقریبی بادیگاردها را گفته بود و دل او را از حضور هدیه ونهال در ان خانه قرص کرده بود.

چندتا از بهترین نیروهایش از ساعتی که خانه شناسایی شده بود انجا کشیک می دادند و همه چی برای دستگیری فابیو آماده بود.

نفسش را با شدت بیرون فرستاد .

این اولین بار بود که در طی یک عملیات تا حدودی استرس داشت و مضطرب بود وان بخاطر حضور نهال و هدیه در ان خانه بود.

هرچند که الان موقعیت سعید حتی خطرناک تر از آن ها بود.

هر ان امکان داشت شناسایی شود و اگر این اتفاق می افتاد کل نقشه ای که کشیده بود نابود میشد.

با دستی که روی شانه اش نشست نگاهش را به سرهنگ نشانده که حالا درچشمانش بارقه ای از امید به وضوح دیده میشد.

با نگاه مستقیم اوسرهنگ لبخندی پدرا نه زد وگفت

-شک ندارم که این بار هم تو مثل هر بار دیگه موفق از این عملیات بیرون میایی

ساتکین سری تکان داد...شک نداشت که موفق می شود. باید میشد. بخت و مساوی برای او در این بازی مرگ معنا نداشت .

سعی کرد حواسش را متمرکز کند

زمان دشمن ان ها در این موقعیت حساس بود.

نگاهی به نقشه ی روی میز انداخت

با خودکاری که در دست داشت دیواری را نشان گروه ضربت ویگان ویژه ای که در اتاق حضور داشتند داد وخیلی محکم وبدون هیچ انعطافی گفت

پشتم باش

- پشت این دیوار دو تا ساختمان بلنده که مشرف به حیاته ودرختای کاج و صنوبری که داخل حیات هستند محل خوبیه واسه پنهان شدن تک تیراندازهامون ...

سه تا تک تیرانداز خوب می خوام واسه پوشش دادن ساختمان نه احمق واماتور.....

همه به لحن تند او در حین عملیات عادت داشتند وجز نگاه زیر چشمی که به یکدیگر انداختند کسی واکنشی نشان نداد .

بخصوص که کم وبیش می دانستند همسر او ودختر سرهنگ در چنگ ان ها اسیر است .

ساتکین نگاه دیگری به نقشه ی ساختمان انداخت وکل ان را در ذهن خود سپرد .

نگاه از نقشه گرفت وبه تک تک افرادی که در اتاق سرهنگ حضور داشتند دوخت وگفت

این عملیات خیلی برای من مهمه وشک نکنید کوچکتترین اشتباهی به قیمت جان افرادی که در گروی ان ها هستند می شود...

پس بدون هماهنگی هیچ اقدامی نکنید .

سپس با تک تک افراد دست داد.

- سرهنگ لطفا شما در صحنه ی عملیات حضور نداشته باشین

سرهنگ خواست اعتراضی کند که ساتکین دستش را روی شانه های او گذاشت و گفت

- سرهنگ اوضاع قلب شما خوب نیست استرس برای شما مثل سم می مونه

لطفا همه ی کارها رو به خدا وبعد از ان به ما بسپرید. به خونه رفته وبا آرامش به انتظار دخترتون بنشینید.

لحن صدایش هرچند آرام بود اما به نوعی در خود اقتدار داشت وهمین مانع از هرگونه اعتراض از جانب سرهنگ شد..

.....

نهال با استرس از روی تخت به سختی وبادرد بلند شد وبه سمت پنجره حرکت کرد.

تا خود صبح نتواسته بود چشم روی هم بگذارد وآن اندک چرتی هم که زده بود کابوس وحشتناکی دیده بود واز روی تخت به پایین پرتاب شده بود وباز درد دل وکمرش امانش رابریده بود

از پشت پنجره ی بخار گرفته به بیرون نگاه کرد وناخواسته برای چندمین بار تمام صحبت های یاشار در ذهنش اگو شد

وتصویر همیشه مهربان پدرش در ذهنش نقش بست.

پشتم باش

نمی توانست همچین واقعیتی را بپذیرد.

واقعیت عریان ، مانند پتکی بر سرش کوبیده شده بود .

لب ههایش را بازبانش ترکرد وچشمانش را روی هم گذاشت و برای چندمین بار ارزو کرد کاش هرگز به دنیا نیامده بود

یاشار می خواست با او ازدواج کند تا احساس به شدت سرکوب شده اش را با او ارضا کند واو حتی با تصور اینکه بخواهد با مرد دیگری به غیر از ساتکین زندگی کند و رابطه برقرار کند تا مرز جنون کشیده میشد .

پنجره را گشود و به ارتفاع ان نگاه کرد وبا سماجت قطره اشکی را که سعی داشت از از حصار چشمانش دربیاید را با پشت دست وبی رحمانه پاک کرد ..

او این زندگی را نمی خواست وترجیح می داد قبل از اینکه دستی غیر از دست ساتکین بهش بخورد خود را از قید این زندگی رهایی بخشد ..

نگاه خیسش را به آسمان نیمه ابری دوخت ولبخندی لب های لرزانش را زینت داد.

سعی کرد تمام خاطرات خوش زندگی اش را از کودکی تا حالا به خاطر بیاورد واخرین تصویری که جلوی چشمانش نقش بست تصویر چهره ی جذاب وخواستنی ساتکین بود.

پشتم باش

هنوز هم بدنش از حرارت اغوش او در شب اخر داغ بود وبا يا داوری ان شب هجوم خون را زیر پوست صورتش احساس می کرد.

نفسش را اه مانند بیرون فرستاد وبار دیگر به ارتفاع نگاه کرد.

بی شک اگر خود را از پنجره به پایین می انداخت در ان ارتفاع چند متری مرگش حتمی بود واگر می خواست بیشتر از این به ساتکین فکر کند تصمیمی که برایش گرفته بود سخت تر میشد و مرگ تنها راه نجات برای او بود

قبل از اینکه شک وتردید او را منصرف کند حق زنان

پاهایش را بلند کرد وبه سختی بدن خود را بالا کشید ولبه ی پنجره ایستاد.....

نسیم خنکی که می وزید صورت خیس از اشکش را نوازش می کرد .

بار دیگر به آسمان نگاه کرد که مانند او دلی پر داشت وبار دیگر لبخندی زد وزیر لب زمزمه هایی را کرد

....

سعید از خلوتی سالن استفاده کرد وخیلی خونسرد از پله ها بالا رفت.

حالا که توانسته بود به سختی گوشی یک محافظ رابردارد وادرس واطلاعات رابرای ساتکین بفرستد خیالش تا حدودی راحت شده بود.

حالا دیگر حتی از مرگ هم نمی ترسید چون اگر حتی ماهیت او هم لو می رفت می دانست نیروهای امنیتی بیرون از خانه کشیک می دهند .

فقط باید خیالش از خوب بودن نهال هم راحت می شد.

نگاهی به اطراف انداخت .

دوربین های مدار بسته در کل خانه نصب بود .

باید حتما تا قبل از حضور ساتکین فکری به حال این دوربین ها می کرد.

از صحبت هایی که پشت دربسته ی اتاق فابیو شنیده بود متوجه شده بود به زودی قصد دارد از ایران به همراه نهال و پسرش خارج شود . پوزخندی گوشه ی لب هایش را به سمت بالا متمایل کرد.

نمی دانست که از این خانه مستقیم پیش پسرش خواهد رفت و پس از ان بالای چوبه ی دار....

به راهروی طویل طبقه ی دوم که رسید نگاهی به چند در بسته ی اتاق ها کرد .

پشتم باش

نمی دانست نهال در کدام اتاق قرار دارد. زمان زیادی نداشت و نمی دانست چرا ته دلش احساس دلشوره و نگرانی می کرد.

پشت اولین در بسته ی اتاق قرار گرفت و خیلی آرام دستگیره ی در را به سمت پایین کشید و در بدون هیچ صدایی روی پاشنه چرخید و باز شد نگاه سریعی به اتاق خالی انداخت ان را بست و به سمت اتاق دیگر رفت

خیلی آرام دستگیره ی در را پایین کشید و در را باز کرد و از صحنه ای که در مقابلش دید شوکه شد و در چارچوب در خشکش زد ..

قلبش به شدت در سینه می کوبید و فقط لحظه ای تصویر چهره ی نگران ساتکین جلوی چشم های بازش نقش بست و او را به خود آورد .

خیلی آرام در را پشت سر خود بست و سعی کرد بدون کمترین صدایی خود را به نهال برساند که پشت به او و روی لبه ی پنجره ایستاده بود .

وضعیت خیلی خطرناکی بود و امکان داشت کوچکترین صدایی باعث افتادن او شود.

به سختی اب جمع شده در دهانش را از گلوئی خشک شده اش پایین فرستاد.

در زندگی اش هیچ وقت تا این اندازه نترسیده بود.

در یک قدمی رسیده به نهال ایستاد....

دستش را بلند کرد تا او را بگیرد و به سمت خود بکشد اما در همان لحظه نهال لحظه ای کوتاه برگشت و با دیدن او بدون اینکه مجالی به او بدهد تا حرفی بزند خود را سمت پایین انداخت...

...

ساتکین نگاهی به نمای ساختمان انداخت .

افرادش خیلی زود دست به کار شده بودند و تمام دوربین های خروجی را هک کرده بودند و توانسته بودند موقتی ان را از کار بی اندازند .

خیلی حساب شده تمام افرادش را در قسمت های مختلف فرستاد و خود قبل از اینکه بخواهد دست به کار شود .

ستوانی سراسیمه و دوربین به دست نزدیکش شد و نفس زنان گفت

-سرگرد بهتره اون جا رو ببینید و دوربین را دستش داد.

برای لحظه ای از صدای مضطرب او چیزی در قلب ساتکین فرو ریخت خیلی سریع دوربین را از دست او گرفت و به جایی که او با انگشت اشاره کرد نگاه کرد با دیدن نهال در لبه ی پنجره نا خواسته قدمی عقب رفت .

فکش قفل کرده بود و ذهنش گویی فلج شده بود و فقط نهال را می دید که باد درموهای بلندش میپیچید .

نگاه مستقیمش که روبه آسمان بود و لب هایش که تکان می خورد و تصویر زیبایی از خود به نمایش گذاشته بود .

تصویر چنان نزدیک بود که لحظه ای دست هایش را بلند کرد تا شاید مانع از افتادن او شود.

کل وجودش با تصور افتادن او لحظه ای لرزید.

چند بار دهانش را باز وبسته کرد تا چیزی بگوید اما نتوانست ...

گویی قدرت تکلم خود را ازدست داده بود..

لحظه ای سایه ای را دید که از پشت به نهال نزدیک می شود .

دست ازادش مشت گردید و سریع دوربین را روی آن زوم کرد و با دیدن سعید قبل ازاینکه بخواهد نفس حبس شده اش را مهار کند با چیزی که دید زانوهایش خالی کرد واگر دستی که بازویش را گرفته بود نبود بی شک روی زمین دو زانو می افتاد دوربین در دستانش به شدت می لرزید و قبل از اینکه بخواهد با نعره اش سکوت کوچه را برهم بزند دست سعید را دید که یکی از دست های نهال را گرفته است و با تمام قدرتش سعی دارد نهال را که بین زمین و آسمان معلق بود و دست و پا می زد بالا بکشد و وقتی سعید را که دید با هرسختی نهال را به سمت خود کشید و نهال در اغوشش افتاد نفس پر بغضش را با شدت بیرون فرستاد

پشتم باش
و در دل خدارا چندین بار شکر گفت

سعید نفس زنان به نهال که در اغوشش ضجه می زد چشم دوخت و در دل خدارا شکر گفت که به موقع توانسته بود
در لحظه ی اخر وبا یک خیز بلند او را نجات دهد و شرمنده ی ساتکین نشود و عمری را با عذاب وجدان سرروی متکا
نگذارد .

دستش را که در دو طرف نهال اویزان بود بلند کرد وبا محبتی خالصانه کمر او را نوازش کرد وبا ملایمت گفت

-گریه نکن نهال همه چی تموم شد ..همه چی

اروم باش فداتشم ...اروم...دیگه همه چی تموم شد

نهال سرش را از ری سینه ی او جدا کرد و قدمی از او فاصله گرفت و در حالیکه توان ایستادن نداشت وبه سختی روی
پا ایستاده بود نالید

-تو چرا این شکلی شدی ..اینجا چیکار می کنی؟

سعید نگاهی به ساعت مچ دستش انداخت و در حالیکه به سمت در می رفت شتاب زده گفت

_وقت تنگه نهال وبحث طولانی ...

پشتم باش
من باید زود از اینجا برم

مواظب خودت باش

تا چشم روی هم بزاری ساتکین در کنارت!!

این را گفت و همانطور که بی صدا وارد اتاق شده بود آرام از اتاق خارج شد و نهال را با دنیایی از سوال و نگرانی تنها گذاشت

ساتکین خشاب کالیبر خود را چک کرد و آن را پشت کمرش گذاشت.

دیدن آن صحنه از نهال او را تا مرز جنون برده بود و می دانست که حتی ریختن خون یا شار هم ذره ای از خشمش را فرو کش نخواهد کرد.

کلافه نفس حبس شده اش را مهار کرد و سعی کرد خشم خود را هرچند سخت کنترل کند

با چند نفر از مامورهای یگان ویژه که قبلا هم با آنها کار کرده بود و از توانایی هایشان مطمئن بود به سمت پشت ساختمان رفتند و خیلی آرام از روی دیوارها بالا رفتند .

نمی توانست ریسک کند و تنها اقدام کند. هنگامیکه از دیوارها پایین پریدند ساتکین با انگشت اشاره به هر کدام اشاره کرد سمتی بروند.

پشتم باش

می توانست از دور دو مرد را ببیند که جلوی ورودی ساختمان کشیک می دادند .

طبق گفته ی سعید تعداد انگشت شماری محافظ وجود داشت و این برگ برنده ای برای ان ها بود .

باید ابتدا از شر ان محافظ هایی که مقابل در ورودی ایستاده بودند راحت می گشت

سپس به داخل ساختمان راه پیدا می کرد.

ساختمان رادور زد و به سمت پشت ساختمان حرکت کرد .

سعی داشتند کمترین صدا را ایجاد کند .

اشاره ای به یکی از افرادش که از سمت چپ به ان ها نزدیک میشد کرد و هر دو در کمتر از چند ثانیه پشت ان دو مرد قرار گرفتند و قبل از اینکه ان ها بخواهند بفهمند چه اتفاقی افتاده است با ضربه ای که پشت گردنشان زدند از هوش رفتند هر دو همزمان از زیر بغل ان ها گرفتند و به سمت پشت ساختمان بردند .

ساتکین دستی در ته ریشش که حالا بیشتر به ریش شباهت داشت کشید و سری برای سرگرد امیری تکان داد و هر دو بلافاصله اهسته به سمت ساختمان حرکت کردند.

ساتکین اهسته در ساختمان را باز کرد .

فضای تاریک سالن در نظرش کمی عجیب آمد به سرگرد امیری اشاره کرد بایستد .

اسلحه ی خود را از پشت کمر بیرون کشید و داخل ساختمان شد .

کبیری پوزخندی به سعید که مستقیم و خیلی نترس به او زل زده بود زد.

هرچند ظاهرش نشان نمی داد ولی از رکبی که خورده بود واشتباهی که مرتکب شده بود همچنان در بهت بود .

چطور می توانست انقدر احمقانه رفتار کند. مگر می توانست همچین اشتباهی را در مورد شناخت پسرش مرتکب شود .

همیشه تاریخ نشان داده بود که بزرگترین خلافاکارها از جایی ضربه می خورند که اصلا فکرش را هم نمی کردند !!!

لبخندی از تیزهوشی ساتکین روی لب نشانده که کاملا با خشم و نفرتی که در نگاهش نشستته بود مغایرت داشت.

اسلحه ای که روی مغز سعید نشان رفته بود را چندین بار بالا و پایین کرد و از میان دندان های برهم چفت شده اش غرید

-فداکاری که کردی قابل تحسینه ولی به شرط اینکه زنده بمونی تا بتونی به وصال یار برسی!!!

سعید ترس نشسته در وجودش را ماهرانه پشت لبخندی پنهان کرد

می توانست مرگ را در یک قدمی خود ببینید و این انتخابی بود که خود وبا چشم باز کرده بود !!!

پس نباید خود را می باخت و با نشان دادن ترس خود حیوانی مثل فرهاد را خشنود می کرد

پس ابرویی بالا انداخت وبا تمسخر گفت

- مهم اینکه تو خیلی زود به من ملحق میشی!!!

کبیری پوزخندی روی لب نشانده وگفت

_وقبل از اینکه ملحق بشم به تو خیلی ها رو با خودم همراه می کنم که دختر سرهنگ هم شک نکن یکی از ان هاست!!!

پشتم باش

سعید خشمگین دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما بلافاصله در اتاق گشوده شد و چهره ی مضطرب یکی از محافظ ها در چارچوب در قرار گرفت

-اقا ساختمون توسط افراد پلیس محاصره شده و چند نفری هم به داخل راه پیدا کردند

فابیو که انتظار همچین چیزی را داشت واکنشی نشان نداد ..

قلنج گردن خود را شکاند و درحالیکه به سمت در اتاق می رفت نگاه تندی به سعید که لبخند پیروز مندانه ای روی لب نشانده بود انداخت و خشمگین گفت

-زیاد خوشحال نباش که بازی تازه داره شروع میشه بچه !!!

-زیاد خوشحال نباش بازی داره شروع میشه بچه

این را گفت و اشاره ای به محافظی که گوشه ی اتاق ایستاده بود کرد تا مواظب سعید باشد و بلافاصله اتاق را ترک کرد و دو محافظ دیگر را پشت اتاق نهال فرستاد و خودبا قدم هایی بلند به سمت اتاقی که مانیتوری گذاشته بودند رفت و از پشت مانیتور دوربین ها را چک کرد و با دیدن مامورها که مثل مور و ملخ همه جا بودند از شدت خشم لیوانی را که روی میز بود برداشت و محکم به دیوار کوباند...

اما حتی این کار هم شعله ی خشمش را کم نکرد ..

پس خشمگین و با مشت محکم به مانیتور کوباند و آن را وارگون کرد .

سرگرد باید تاوان این کارش را به بدترین شکل پس می داد.

حالا که بازی به آخر خود رسیده بود باید قبل از اینکه دستگیر شود زهر خود را می ریخت.

این بار محال بود که آن سرگرد زنده از دستش در برود.

سریع خشاب کلتی که در دست داشت را چک کرد و از کشوی میز کالیبر دیگری را برداشت .

ابتدا باید از شر دختر سرهنگ و آن پسر ی الدنگ که با جسارت تمام نقش پسرش را بازی کرده بود و وارد عمارت او شده بود راحت میشد .

با این فکر از اتاق خارج شد و به سمت اتاق هدیه رفت ..

اگر پسر او به کام این دختر نرسیده بود محال بود اجازه بدهد دست کس دیگری به این دختر بخورد .

پشتم باش

اتاق تاریک بود اما می تواست سایه ی او را تشخیص بدهد که گوشه ی تخت کز کرده بود لبخندی شیطانی بر لب نشانده .

در اتاق را محکم به دیوار کوباند و با صدایی بلند و جنون وار به فریاد گوشخراش هدیه خندید .

این همان دختری بود که با حماقت خود نگذاشته بود سام بهش دست درازی کند و باعث شد تا او دستگیر شود .

دوست داشت او را با بدترین نوع شکنجه از بین ببرد اما فرصت چندانی نداشت

با قدم هایی محکم به سمت او رفت و بدون هیچ رحمی اسلحه ی خود را برداشت و به سمت قلب او نشان رفت و چندین بار پشت سرهم شلیک کرد .

پژواک صدای گلوله که با صدای فریاد بلند هدیه مخلوط شده بود را عجیب دوست داشت.

جسم او که روی تخت افتاد تفی روی زمین انداخت و گفت

-حساب تک تکتون رو می رسم !!!

سپس با قدم هایی بلند سریع از اتاق خارج شد و به سمت اتاق نهال حرکت کرد .

محافظ ها با دیدن او کنار کشیدند و فابو در اتاق را باز کرد و نهال را دید که پشت به پنجره ایستاده و آسمان را نگاه می کرد .

فابیو لحظه ای کوتاه محو تماشای او شد اما خیلی زود به خود آمد و به سمت او قدم برداشت و با لحنی نیش دار گفت

-حتما خیلی خوشحالی که اون شوهر حرومزادت برای نجاتت اومده !!

نهال نگاه بی روحش را از آسمان ابری گرفت و به او دوخت و با دیدن اسلحه ای که در دست داشت لحظه ای مردمک نگاهش لرزید ..

فابیو رد نگاه او را زد و چون به اسلحه رسید با صدای بلندی خندید و گفت

- نترس فعلا با توو سرگرد کار دارم قصد کشتنت رو هم ندارم!!

پوزخندی گوشه ی لب های نهال را به سمت بالا برد ...

نفسش را اه مانند از سینه بیرون فرستاد و زمزمه کرد

- اگر همه چی با مرگ من تموم میشه من رو بکش ...من از مردن نمی ترسم یعنی دیگه نمی ترسم !!!

فابیو قدمی به او نزدیک شد و با نفرت غرید

- می دونم ..لعنتی می دونم ..ومن قرار نیست به همین راحتی تو رو بکشم

تو باید با عذاب بمیری وشاهد مرگ تک به تک عزیزات باشی

نهال با شنیدن این جمله با احساس ضعف وسرگیجه ای که بهش دست داد قدمی عقب رفته وبه پنجره تکیه داد

واو خوب می دانست این از مرگ برایش بدتر است

فابیو وقتی چشمان ملتمس او را دید لبخندی فاتح زد ولحظه ای سکوت کرد .

سپس لبخندی پهن بر لب نشانند و خیلی شمرده وبا طمانینه گفت

-بهتره بدونی که الان از اتاق دختر سرهنگ میام واولین خونی که امشب ریخت خون اون بود!!!!

دخترک بیچاره بدنش مثل ابکش سوراخ سوراخ شد ..بعد از اینهمه عذابی که به خاطر تو کشید به نظرم راحت شد
نظر تو چیه ؟

فک قفل شده ی نهال ولرزش بی وقفه ی بدنش این اجازه را به اونداد تا چیزی بگوید .

پشتم باش

دیگریاشار را نمی دید فقط قیافه ی خندان هدیه را چشم های اشکی حاج خانوم را می دید .

فک قفل شده ی نهال ولرزش بی وقفه ی بدنش این اجازه را به اونداد تا چیزی بگوید .

دیگریاشار را نمی دید فقط قیافه ی خندان هدیه را چشم های اشکی حاج خانوم را می دید .

یاشار با دیدن این حال پریشان و لب های کبود ولرزان نهال ، ابرویی بالا انداخت و دستش را سمت موهای او برد اما قبل از اینکه بتواند موهای او را لمس کند نهال با خشم زیر دست او کوباند و با بغضی که در انی شکسته بود جنون وار به سمت او حمله کرد و در حالیکه به سرو صورت او می کوفت فریاد کشید

-به من دست نزن عوضی...دست کثیفت روبه من نزن !!!

تو با من و خانواده ی من مشکل داشتی پس چرا هدیه رو کشتی !!

چرا جون اینهمه انسان بی گناه رو گرفتی چرا لعنتی فقط بگو چرا !!!

یاشار برای لحظاتی چنان از حمله ی ناگهانی او شکه شد که نتوانست برای جلوگیری از مشت های بی جان او که به صورت وسینه اش برخورد می کرد کاری کند و زمانی به خود امد که صورتش به شدت سوخت خشمگین مشت او را محکم گرفت و با یک حرکت به سمت خودش کشید و در صورت او که به شدت درمیان بازوهایش تقلا می کرد تا خود را رها سازد غرید

اره من کشتمش چون عاشق بوی خونم وباز هم خواهم کشت حتی اگر امروز آخرین روز زندگيه خودمم باشه !!!

حالا قبل از اینکه یک گلوله وسط مغزت خالی نکردم اروم بگیر!!!

نهال خشمگین لحظه ای دست از تلاش برداشت ونگاه متنفرش را به او دوخت وچون لبخند نشسته روی لب هایش را دید تمام اب دهانش را جمع کرد وروی صورت او پرتاب کرد

یاشار برای سومین بار در ان شب شکه شد.

اما خیلی زود به خود امد وبا پشت دستش محکم به صورت او کوباند .

صدای سیلی که روی گونه ی نهال نشست مانند شلاقی سکوت مرگبار اتاق را شکاند.

نهال قدمی به سمت عقب رفت اما به سختی خود را کنترل کرد تا روی زمین نیفتد...

دستش را روی گونه هایش که از رد سیلی دست سنگین او به شدت می سوخت گذاشت وبا نفرت وشمردن گفت

-تو وساتکین هردو در یک ساختمونید ومی دونی چیه؟

ته خنده ای پر از تمسخر کرد ...

موهایش را به عقب راند وبا پوزخند وخیره در نگاه مستقیم وخشمگین او گفت

تو باختی وبد باختی!!!!

یعنی همیشه باختی وفقط یک بازنده ای که ابتدا مادر من رو به پدرم وسپس من رو به ساتکین باختی !!!

همین جملات پر از تمسخر ، کافی بود تا یاشار را به جنون بکشاند

از شدت خشم می لرزید ونهال بی اهمیت به خشم او فاتحانه لب زد

_وسرگرد احمدی یعنی شوهر من وداماد پدرم تو رو شکست داد

من مطمئنم که ساتکین برنده ی این بازیه !!! وشک ندارم نمی زاره تو ولو یک ساعت زنده بمونی وروح پلیدت رو

مستقیم به درک واصل می کنه!!

یاشار خواست جوابی به ان دختر که قطعاً دیوانه شده بود وقصد جان خود را کرده بود بدهد ..

پشتم باش

اما لحظه ای با احساس نور قرمزی که دید سریع خود را روی زمین انداخت و با زیر پایي که زد نهال هم روی زمین پرتاب شد ...

خشمگین چند نفس عمیق کشید و لعنتی زیر لب گفت

سپس مانند ماری روی سینه و به سمت پنجره خزید پرده را کشید و سریع دست نهال را گرفت و به حالت دولا به سمت کتابخانه حرکت کرد ..

جایی که هیچ پنجره ای مشرف به بیرون نداشت....

او تا کارناتامش را تمام نمی کرد قص مردن نداشت. باید زهر خود را می ریخت

....

ساتکین در حالیکه اسلحه را روبه جلو گرفته بود وارد ساختمان شد

هنوز چشمانش به تاریکی عادت نکرده بود ..

باید احتیاط می کرد اما مگر می توانست تمرکز کند وقتی صدای فریاد نهال را لحظاتی پیش شنیده بود..

لحظه ای با حس عبور سایه ای در جای خود ایستاد .

اما با شلیکی که سمتش شد سریع خود را روی زمین انداخت و به سمت دیگری غلتید و درست در کسری از ثانیه جایی که لحظه ای قبل ایستاده بود پشت سر هم شلیک شد...

حالا تا حدودی چشمانش به تاریکی عادت کرده بود سریع جایی را که مورد شلیک قرار گرفته بود را هدف قرار داد و شلیکی کرد خواست تیر دوم را بزند که صدای فریاد اشنایی را که شنید دستش روی ماشه خشک گردید و مبهوت زده نام سعید را زیر لب زمزمه کرد....

بدون تامل و تفکر با اقدامی سریع خواست به سمت جلو برود که صدای پر از درد سعید را شنید

-ساتین جلو نیا شلیک می کنن!!

پس اشتباه نشنیده بود وان صدای اشنا متعلق به سعید بود.

برای لحظاتی گیج شد . یعنی لباس ضد گلوله ی سعید را از تنش در آورده بودند .

با نگرانی سریع تغییر جا داد . باید فکری می کرد درحایکه کاملاً گیج شده بود و ازاینکه عینک دید در تاریکی خود را فراموش کرده بود بردارد به شدت از دست خودش خشمگین بود .

می توانست دو تا سایه را تشخیص دهد ولی از جانب سعید می ترسید.

سینه خیز کمی جلو رفت که با صدای شلیک گلوله سر جای خود ایستاد و کمتر از چند ثانیه صدای سرگرد امیری را شنید که آرام گفت

-سرگرد خطر رفع شد و کمتر از چند ثانیه کل برق های ساختمان روشن شد و نگاه ساتکین بلافاصله روی سعید چرخید که روی زمین افتاده بود و کمی آن سمت تر دومی را دید که غرق در خون روی زمین افتاده بودند.

سریع به سمت او دوید و به محل زخم او نگاه کرد و چون گلوله را دید که به کتفش اصابت کرده بود نفس حبس شده در سینه اش را مهار کرد و دستش را روی شانه ی سالم او گذاشت و گفت

-توزود خوب میشی پسر!!!

سپس نگاهش را به ستوان امیری که هنوز عینک نور در تاریکی را در چشم داشت و به موقع برای کمکش آمده بود دوخت و گفت

-سرگرد سریع سعید رو از ساختمون دور کنید و به بیمارستان منتقلش کنید

سرگرد امیری سری تکان داد و خواست به سمت سعید برود که با صدای گرفته پردرد و نگران او متوقف گردید

-ساتکین هدیه ونهال هر دو در این ساختمون !!

با این که تقریباً شما به اوضاع مسلط شدین اما یاشار مثل شیر زخمی شده که هیچ کاری ازش بعید نیست بزار منم بمونم

ساتکین خواست اعتراض کند که سعید فرصتی به او نداد و در حالیکه به سمت اتاق هدیه حرکت می کرد با نگرانی مشهودی و باسختی گفت

- نهال بالا وبا یشار در کتابخانه تنهاست برو اون رو نجات بده ونگران منم نباش

من خوبم !!

محال بود او بدون هدیه از ان ساختمان خارج شود وبار دیگر او را تنها بگذارد حتی با وجود این همه پلیس وامنیت ساتکین دیگر بحثی نکرد. می توانست حال او را خوب درک کند.

نگاهی به بالای پله های نیمه تاریک انداخت ودرحالیکه رگ های گردنش متورم شده بود به سمت پله ها پاتند کرد.

نگاهی به بالای پله های نیمه تاریک انداخت ودرحالیکه رگ های گردنش متورم شده بود به سمت پله ها پاتند کرد.

بالای پله ها که رسید ایستاد و به در های بسته نگاه کرد .

صدای سرگرد امیری راشنید که آرام گفت

-بچه ها گفتن ساختمون پاکه وچند نفری هم که بودند دستگیرشدند

اما متاسفانه تک تیراندازها هیچ دیدی به جایی که آنها هستند ندارند

می خوای چیکار کنی؟

ساتکین بادقت به درهای بسته نگاه کرد و قبل از اینکه بخواهد جواب سرگرد امیری را بدهد گوشی اش لرزید ..

کلافه گوشی را از جیب خارج کرد و چون اسم یاشار را روی صفحه دید گوشه ی چشمانش جمع گردید و بلافاصله ارتباط را برقرار کرد و صدای خنده ی بلند یاشار در گوشش نشست .

بلافاصله گوشش تیز شد تا بفهمد صدا از پشت کدام دربسته می آید .

سرگرد امیری خیلی اهسته جلو رفت و با انگشت اشاره به دری اشاره کرد .

ساتکین سری تکان داد و حواسش را متمرکز مرد پشت خط کرد ..

-پس بالاخره پیدام کردی؟ !!

افرین باهوش تر از اونی بودی که انتظارش رو داشتم !!!

پشتم باش

بازی زیبایی کردی وتونسی من رو مات کنی اما کیش ومات نه !!!

ساتکین پوزخندی صدا دارزد وباتمسخر گفت

-توتموم مهره هات رو باخت دادی فرهاد فابیو !! فقط یک حرکت مونده تا کیش مات !!

باشار مجدادا خندید وبا لذت نگاهی به چشمان بی فروغ نهال که کمی ان سمت تر به دیوار تکیه زده بود دوخت وبا
تمسخر گفت

حریفتم رو هرگز دست کم نگیر

این یک قانونه !!

گاهی بعضی باخت ها لذتش شیرین تر ازهر بردیه سرگرد!!

ومن بازیگر قهاری هستم !

خواهی دید که حتی از باختم هم می تونم به نحو احسنت لذت ببرم !!!

حالا با دقت گوش کن سرگرد

پشتم باش

فقط در صورتی نهال رو زنده میبینی که تنها وبدون هیچ سلاحی بیایی اتاق وفکر زرننگ بازی رو از سرت بیرون کنی !!!

چون مسلما خودت بهتر می دونی که یک بازنده خیلی می تونه خطرناک باشه!!

باصدای بوقی که درگوشی پیچید

ساتکین گوشی را بدون تامل داخل جیبش انداخت وخطاب به امیری که با دقت او را می نگریست خیلی جدی ومحکم گفت

-من میرم داخل و تا بیرون نیومدم ..

تاکید می کنم تا بیرون نیومدم هیچ کس حق ورود به اون اتاق رو نداره!!!

امیری در جواب او مبهوت زده گفت

-اما سرگرد این کار اصلا منطقی نیست !!!!

شما خودتون بهتر از من می دونید اونجا چی در انتظار تونه!!

ساتکین نگاه عاقل در سفیه به او انداخت. اسلحه ی خود را به سمت او گرفت وگفت

-سرگرد کسی اون اتاق هست که من تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم سرچونش ریسک کنم... شما آماده باش
باشین

لحظه ای سکوت کرد سپس با همان صلابت ادامه داد

اگر من از اتاق زنده بیرون اومدم که هیچ...

سپس خیلی جدی ادامه داد

-اگر اون اومد بیرون دستگیرش کنید....

سرگرد امیری خواست مجددا چیزی بگوید که ساتکین دستی روی شانه اش گذاشت و بلافاصله برگشت و به سمت
کتابخانه حرکت کرد.....

جایی برای تردید نبود نه تا زمانیکه گرگ کوچولوش در ان اتاق وبا ان مرد قاتل وروان پریش تنها بود.

حتی از این فاصله واز پشت در بسته هم می توانست میزان ترس او را حدس بزند و همین برای به جوش آوردن خونش کافی بود!!

پشت در اتاق که رسید بلافاصله دستگیره را سمت پایین کشید واهمیتی به صدای سرگرد امیری که او را پشت سرهم به نام صدا میزد نداد...

در به آرامی روی پاشنه چرخید وقامت مردانه اش در چارچوب در قرار گرفت.....

اولین صحنه ای که مقابل چشمانش به تصویر کشیده شد ..دست کشیده ی یاشار بود که اسلحه را به سمتش نشان رفته بود.

پوزخندی گوشه ی لب هایش را به سمت بالا متمایل کرد.

بی تردید ومحکم قدمی وارد اتاق شد و بی انکه برگردد در را پشت سرخود بست

نگاه دلتنگ ونگرانیش به جستجوی نهال درآمد وچون با نگاه خیس و وحشتزده ی او که در صورت رنگ پریده اش به شدت خودنمایی می کردگره خورد

پشتم باش

همان یک نگاه کافی بود تا برای لحظاتی حضور یاشار وان اسلحه ی دستش که مغزش را نشان رفته بود فراموش کند و قدمی به سمت نهال به جلو بردارد.

به جرات می توانست قسم بخورد که این دختر بی پناه جزیی از وجودش شده بود و انقدر برایش خاص و دوست داشتنی بود که بخواهد الان و در مقابل نگاه پراز تمسخر یاشار این حرکت ناپخته و بچگانه را از خود نشان بدهد حرکتی که بی شک حتی اگر روزی در خواب هم می دید به ان می خندید....

و اما نهال شوکه از این موقعیت خطرناکی که محبوبش را تهدید می کرد چندین بار دهانش را باز بسته کرد تا حرفی بزند اما نتوانست ..

هر بار که دهان خشک شده اش را به سختی بازمی کرد تا التماس کند ساتکین از ان اتاق خارج شود و جان خود را نجات دهد با کم آوردن نفس و احساس خفگی دهانش خسته از تلاش بیهوده بسته می شد.

صدای کشیده و لحن پراز تمسخر یاشار در نهایت ساتکین را به خود آورد و قبل از اینکه ان اتصال نگاه قطع گردد یکبار برای آرام کردن نهال چشمانش را باز بسته کرد و قبل از اینکه قطره اشک حبس شده در نگاه معصوم و غمگین گرگ کوچولوی او را به مرز جنون بکشانند نگاهش را از او جدا کرد

نگاه پراز خشمش را به یاشار دوخت که به دیواره ی چوبی کتابخانه تکیه زده بود و همچنان سرش را هدف قرار داد بود و با لبخندی لذت بخش او را تماشا می کرد

با دیدن لبخند و برق نگاه شیطانی او لحظه ای کوتاه ذهنش مشغول گردید....

برای کسی مثل اوسخت نبود حدس بزند که او افکاری شیطانی در سر دارد و بی نهایت از فکری که دارد لذت می برد

..

و ان مردی که مقابلش خونسرد ایستاده بود مرد باهوشی بود و خوب می دانست که حتی اگر ان ها را بکشد باز هم نمی تواند زنده از ان ساختمان خارج گردد مگر اینکه دستگیر شود یا خود را تسلیم کند

پس این نمی توانست ان چیزی باشد که او در ذهن دارد

حالت بدتر دیگری وجود نداشت !!

اما نمی دانست چرا حس خوبی به ان همه بدجنسی نشسته پشت ان لبخند ها را نداشت !

صدای پراز خنده ی یاشار رشته ی افکارش را از هم گسیخت

_احسنت....براوو

چه صحنه ی زیبا و تائر برانگیزی!!!

پشتم باش

سرگرد انتظار همچین برخورد رومانتیکی رو از تو نداشتم!!!

غافلگیرم کردی....

ظاهرا زیادی دلتنگ این دختر بودی!!!

قهقهه ی ناگهانی اش مانع از ادامه ی صحبتش شد

با حالت نمایشی سری تکان داد و قهقهه اش را کنترل کرد و با طرح لبخندی پهن که از ادامه ی قهقهه اش روی لب هایش مانده بود ادامه داد

- و من انقدری بد نیستم که بخواهم مانع این وداع تلخ عاشقونتون بشم ...

هرچند که ساتکین در حدی خشمگین بود که بتواند مانند گرگی درنده به او حمله کند و گردنش را بدرد .

اما ظاهر سرد و خونسردش چیزی از ان همه خشم نهفته ی درونش نشان نداد....

باید به هر قیمتی که بود نهال را از ان اتاق نیمه تاریک و فضای سنگین که بوی مرگ میداد بیرون می فرستاد

ان حس بدی که داشت هر لحظه پر رنگتر میشد و او باید هرچه زودتر کاری می کرد تا بتواند خودش را یا حداقل نهال را نجات بدهد

او به نیت مرگ به این اتاق نیامده بود و محال بود که بخواهد نهال را به همین راحتی ازدست بدهد !!!

یاشار با حرکتی سریع و باور نکردنی در یک اقدام ناگهانی دستش را به سمت نهال که همچنان خیره و مبهوت ساتکین را نگاه می کرد چرخاند و سر او را هدف قرار داد و غریب

-اول دستات رو بزار پشت سرت و فراموش نکن من تیرانداز قهاری هستم ...

شک ندارم که مو به مو پروندم رو خوندی و اون رواز بری !!!

دیگر اثری از ان همه خنده و لحن پراز تمسخر در صدایش نبود ... کاملاً جدی شده بود و با تمام دقتی که داشت ساتکین را زیر نظر گرفته بود .

به حد کافی اشتباه کرده بود و دیگر نمی خواست مرتکب اشتباهی شود.

خوب می دانست کوچکترین غفلتی ورق را کاملاً به نفع او برمی گرداند!!!

این سرگردی که مانند عقابی تیزبین و گرگی درنده و عقربی زهرالود با دقت او را می نگریست بارها ثابت کرده بود که می تواند از کوچکترین فرصت به نحو احسن استفاده کند !!!

پشتم باش

ساتکین آرام دستانش را پشت گردنش برد .

سپس نیم نگاهی سمت نهال که همچنان باچشمانی خیس خیره او را می نگریست انداخت.

ناخواسته نگاهش لحظه ای سمت شکم او کشیده شد و دران جا چند لحظه ای متوقف گردید و برای لحظاتی قلبش از اندوه فشرده گردید .

یاشاررد نگاه او را زد و چون به شکم نهال رسید لبخندی پیروزمندانه زد و خطاب به نهال باصدای رسایی گفت

-بیا دخترعمو بیا پیش من که می خوام بازی رو شروع کنم!!

نگاه نهال هیچ حرکتی نکرد و هیچ واکنشی از خود نشان نداد. اما نگاه ساتکین به سمت یاشار چرخید و با لحنی آرام اما درعین حال محکم گفت

-بزار نهال بره این بازی خیلی وقته که بین من و تو شروع شده !!!

یاشار باصدای بلندی خندید .

نهال زودتر از او به خود امد و باناباوری نالید

-ساتکین

ساتکین نگاه تندی به جانبش انداخت تا او را ساکت کند

اما نهال سرش را تکان داد و این بار با صدای بلندتری گفت

-من از این اتاق بدون تو هرگز بیرون نمی رم !!!

ساتکین خشمگین نامش را صدا زد و باز نهال در جواب نگاهش حرفش را با لجاجت تکرار کرد

نگاه هردو به سمت یاشار چرخید که همراه با خنده چندبار دستانش را برهم کوبید.

-دعوانکنید عزیزای من....دعوا نکنید... قرار نیست هیچ کدومتون از این اتاق تا من اجازه ندادم بیرون برید

سپس خیلی سریع اسلحه اش را این بار به سمت سر ساتکین نشان رفت و خیلی جدی خطاب به نهال اولتیماتیوم داد

-نهال بهتره خیلی زود بیایی پیش من تا مغز شوهرت رو منفجر نکردم!!!

پشتم باش

نگاه وحشتزده ی نهال بین نگاه خشمگین ساتکین ویاشار چرخید وچون سر اسلحه رادید که مغز ساتکین راهدف قرار داده بود.

سرش را چندین بار تکان داد و با قدم هایی لرزان به سمت یاشار حرکت کرد وکنار او و درمقابل ساتکین ایستاد....

.....

سعید بلافاصله دراتاق هدیه را گشود وباهیجان نام اورا صدا زد تا به او بگوید همه چیز تمام شده است ودیگر هیچ خطری او را تهدید نمی کند.

وچون جوابی نشنید بی توجه به درد عمیق پیچیده در کتفش سراسیمه به سمت تخت دوید .

کلید برق را زد وشوکه به هدیه خیره ماند که روی تخت افتاده بود وموهای پریشانش کل صورتش رادربرگرفته بود ..

دست سالمش را جلو برد تا اورا صدا بزند که چند سوراخ ایجاد شده درلباسش نظرش را جلب کرد .

نفس درسینه اش حبس شد ودستانش روی سراو خشک ماند .

می ترسید که موهای او را کنار بزند وسوراخی بزرگ وسط پیشانی او ببیند...

بغض سنگینی به گلویش چنگ انداخت... ..

پشتم باش

در نهایت نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و با دستانی لرزان موهای او را کنار زد و چون هیچ سوراخی روی سر او ندید با خوشحالی چندین بار با صدای بلند خدارا شکر گفت و جسم بیهوش او را در اغوش گرفت و به خود فشرد .

هیچ کنترلی روی قطرات اشکش که روی صورت بی رنگ او می ریخت نداشت .

لبهایش را روی پیشانی او قرارداد و آرام نام او را چندین بار صدا زد ...

بلافاصله نبض گردنش را گرفت و چون نبض آن را احساس کرد احتمال داد که او از ترس وازدرد فشار گلوله از هوش رفته باشد و بار دیگر خدارا شکر گفت که شب قبل لحظه ی اخر قبل از اینکه از اتاق خارج شود .

به ذهنش خطور کرد که لباس ضد گلوله اش را تن هدیه کند و باز خدا به دل او و نذرونیازهای مادرش رحم کرده بود که تمامی گلوله ها با لباسش برخورد کرده بود و هیچ گلوله ای با سرش برخورد نکرده بود

یاشار لبخندی زد .

نگاهش را بین نگاه نگران نهال و خونسرد ساتکین چرخاند

لحظه ای در نگاه ساتکین تامل کرد و گفت

-می دونی ادم ها زمان مرگ سه دسته ان

دسته ی اول کسانی که تو بی خبری این دنیا رو ترک می کنن

پشتم باش

دسته ی دوم کسانی که با سروصدا و شیون دنیا رو ترک می کنن

واما دسته ی سوم کسانی هستن که با سکوت و آرامش به استقبال مرگ میرن و من شک ندارم که توجز دسته ی سوم هستی!!

ومن این وجهه ی محکم شخصیت تو رو دوست دارم سرگرد!!

لحظه ای نگاه پر حسرتش را از ساتکین گرفت و به نهال دوخت و لبخند روی لبانش خشکید .

با لحنی پراز حسرت ادامه داد

من بهت گفتم شاید من رو مات کنی ..اما کیش ومات هرگز!!

چون من سال ها قبل توسط تقدیری که یکی از عزیزانم برام رقم زد کیش ومات شدم

-می دونی سرگرد کل زندگی من تو همون عنفوان جوونی مثل ذره های شن از دستم دررفت !!!

از زمانیکه پدر این دختر و پسر عمویی که مثل برادر نداشته ام بود پاروی تمام باورهام گذاشت وکل باورهای زندگیم رو به تباهی کشوند....زمانیکه از همه جارونده شدم و تو دنیای سیاهی که خودم برای خودم ساختم مبحوس شدم و حالا....

لحظه ای سکوت کرد سپس با دیوانه وار وباصدای بلندی خندید وگفت

-حالا حاضرم بعد از گرفتن انتقام با کمال میل دنیا رو ترک کنم

نهال با وحشت به ساتکین که با خونسردی یاشار را تماشا می کرد چشم دوخت و ملتسمانه گفت

-بزارید ساتکین بره .. شما باید از من انتقام بگیرید نه از اون!!!

یاشار تاک ابرویی بالا انداخت و با لذت از التماس نهال بدون توجه به صدای محکم سرگرد که نهال را صدا زده بود مسرورانه گفت

- من حتی نصفی از ادمهایی رو که کشتم ویا تبدیل به عروسک جنسی کردم نمی شناختم!

درضمن تو هنوز این سرگرد عاشق رو نشناختی ...اون محاله بدون تو از این اتاق خارج بشه !!!!

مگه نه سرگرد؟

قطرات اشک مانند سیلی از گونه های نهال جاری گردید ونگاه ملتسمش را این بار به ساتکین دوخت ...

ساتکین بار دیگر نام نهال را این بار آرام تر صدازد!!

یاشار قدمی به نهال نزدیکتر شد و با لحن خاصی آرام و شمرده گفت

-من پیشنهادی دارم که اگر انجامش بدی هردوتون زنده می مونین!!

نهال ابتدا جا خورد و زمانیکه جمله ی اودر سرش واضح شد بلافاصله سرش را تکان داد

شک نداشت که می توانست هرشرطی را به قیمت نجات جان ساتکین بپذیرد

یاشار درحالیکه با یک دست با دقت مغز ساتکین را نشان رفته بود با دست دیگر اسلحه کالیبرش از جیب کتش خارج کرد و لحظه ای نگاهش را به نگاه خیس نهال دوخت و با طمانینه و آرامش گفت

- تنها با یک شرط می تونین هردو زنده بمونین و اون شرط اینه

لحظه ای مکث کرد سپس با صدای بلندتری ادامه داد

تو باید من رو بکشی!!!!

پشتم باش
نهال مبهوت زده زمزمه کرد

-چی؟

ساتکین هم به وضوح از این پیشنهاد جاخورده بود

انتظار هر چیزی را داشت جز شنیدن این....

یاشار خیره در نگاه او جمله اش را تکرار کرد و چون بهت را در چشمان نهال دید با صدای بلندی خندید و گفت

-می دونی اگر من تو واون شوهر سرگردت رو بکشم شاید شعله ی خشم و انتقامم برای لحظاتی خاموش بشه اما من
این رو نمی خوام

من می خوام شما زجر بکشید حتی پس از مرگم !!!

نهال به اسلحه ی دست اونگاه کرد سری تکان داد و قدمی به سمت عقب رفت ...

هیچ یک از حرف های گنگ او را متوجه نشده بود جز یک جملهمگر اومی توانست ادم بکشد ... حتی اگر ان ادم
یاشار باشد و یک جونور.....هرگز....محال بود این کار را کند ...

ترجیح میداد بمیرد اما...نگاه پریشان و ترسیده اش لحظه ای درنگاه ساتکین نشست که با نگرانی او را نگاه می کرد
... قلبش به درد آمد ...

کاش فقط پای جان خود وسط بود . در این صورت بی شک با یک تیر خود را از شر این زندگی خلاص می کرد

اما این مردی که روبه رویش ایستاده بود وعاشقانه او را می پرستید برای مردن زیادی حیف بود ...

یاشار اسلحه را در دست لرزان نهال گذاشت و آرام گفت

-بگیر دختر به چی فکر می کنی تو فقط باید به چشمان من خیره بشی واون ماشه رو فشار بدی

صدای بم و خشمگین ساتکین در گوشش نشست

-نهال این کاررو نکن لطفا!!

سپس خشمگین قدمی به سمت یاشار برداشت که زود اسلحه ی یاشار مغزش را مجددا هدف قرارداد

نهال بادیدن این صحنه وحشت زده اسلحه را سمت مغز یاشار هدف گرفت و با گریه فریاد کشید

-شلیک نکن وگرنه می کشمت !!!

یاشار از گوشه ی چشم نیم نگاهی به او انداخت و درحالیکه تمام حواسش متمرکز ساتکین بود لبخندی فاتحانه زد و با لحنی مشوقانه گفت

-افرین دختر خوب!!!

منم همین رو می خوام که تو به من شلیک کنی درست وسط پیشونیم!!!

زود باش انتخاب کن!!

یا مرگ عشقت رو ببین و خودت هم مثل یک انسان بمیر

یا من رو بکش و خودت هم تبدیل به یک جونورشو!!!

اگر اولی رو انتخاب کردی که هیچ....

اما اگر دومی رو انتخاب کنی

می خوام بفهمی مرز بین انسان و جانور بودن به باریکی یک تارموسست !!!

می خوام تمام لحظه ایی که من تجربه کردم دختر یوسف هم تجربه کنه.. تمام اون کابوس های شبانه رو.. تموم اون عذاب وجدان ها و پریشونی هارو... همه چی رو ...

نهال باگریه در حالیکه مغز او را هدف قرار داده بود سرش را تکان داد..

سردوراهی سختی قرار گرفته بود... او نمی خواست تبدیل به یک قاتل شود چگونه می توانست درنگاهی که شبیه نگاه پدرش بود خیره شود سپس ماشه را بکشد و او را بکشد

ساتکین خشمگین از اینکه نمی توانست کاری انجام دهد خشمگین غرید

- یاشار بزار اون دختر بره به اندازه ی کافی عذابش دادی لطفا!!!

یاشار نوچ نوچی کرد و خطاب به نهال با لحنی محکم ادامه داد

- تاسه می شمرم و وقتی عدد چهار رو گفتم مغز سرگرد وسط زمین دختر عمو!!

نهال حق حق زنان گوشه ی لبهایش را گاز گرفت و ملتمسانه نجوا کرد

پشتم باش

-لطفا فقط من رو بکشید و این بازی رو تموم کنید

یاشار بی اهمیت به جمله ی ملتمسانه ی نهال باصدای کشیده وخیلی شمرده گفت

یک.....دوووووو....

نهال سرش را بایبچارگی تکان داد

یاشار تاک ابرویی بالا انداخت وگفت

-سه

سپس خیره درنگاه او انگشتش را سمت ماشه برد نگاه نهال از لب های او به سمت انگشتش کشیده شد و وقتی دید که او جدی قصد کشیدن ماشه را دارد دریک تصمیم انی درحالیکه جنون وار فریاد می کشید ماشه را پشت سرهم فشارداد و باصدای بلند شلیک پی در پی گلوله نگاهش خیره ماند روی خونی که به دیوار سفید رنگ پشت یاشار پاچیده شد وهم زمان با افتادن جسم بی جان وابکش شده ی یاشار روی زمین اسلحه ازمیان انگشت های بی حس شد اش روی زمین افتاد .

مبهوت زده دستانش را جلوی چشمانش گرفت و زیر لب طوطی وار زمزمه کرد

-من کشتمش ...من کشتمش...

پشتم باش

ساتکین ابتدا نگاهی به یاشار انداخت که خون به شدت از سرش جاری بود و اطرافش را پر کرده بود .

به سمت نهال دوید اسلحه را برداشت وان را پشت کتس گذاشت سپس نهال را که مثل بید می لرزید و طوطی وار همان یک جمله را تکرار می کرد سفت در اغوش کشید و کنار گوشش لب زد

-هیس اروم...اروم نهالم اروم باش..ببین تموم شد ...همه چی تموم شد...تو مجبور بودی اون رو بکشی بخاطر من ...

بخاطر عشقمون ...

نهال سرش را در سینه ی او فشار داد و از پشت به کت او چنگ انداخت و فریاد کشید

- من کشتمش ساتکین ..من اون رو کشتم ...

سپس سرش را از روی سینه ی ساتکین برداشت .

دستان لرزانش را مقابل صورت او گرفت و هیستیریک وار گفت

-ببین من باهمین دستام کشتمش...نگاه کن ...ببین....حالا منم جونورم ...منم یک قاتلم درست مثل اون....

ساتکین از چیزی که در نگاه او دید برای لحظه ای ترسید ..این دختر دچار جنون انی شده بود ...

سریع او رادراغوش کشید و ضربه ی خیلی آرامی به گردنش زد و چون جسم لرزانش در اغوشش شل گردید .

دست زیر زانوهایش برد و او را در اغوش کشید . نیم نگاهی به جسم مرده ی یاشار انداخت و با نفرت زمزمه کرد

-من هرگز نمیزارم تو به هدفت برسی!!

فراموش نکن نهال یکی مثل من روداره...کسی که محاله بزاره بعد از این تو کابوس شبانش بشی !!

این راگفت سپس به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد ...

۶ماه بعد

نهال و هدیه بی صبرانه هردو در جایگاه عروس نشسته و منتظر بودند تا مراسم پایان گیرد و از سوپرایزی که هردو داماد از اول صبح مدام تکرار می کردند باخبر شوند....

دل تو دل هردو نبود و لحظه شماری می کردند..

پشتم باش

کمی آن سمت تر حاج خانوم در کنار مادر ساتکین که با لذت عروسش را تماشا می کرد ایستاده بود و خوشحال بود که مادر ساتکین نهال را به همسری پسرش پذیرفته است .

نهال برای اومانند دخترش هدیه عزیز بود و از اینکه او را بعد از این همه سختی که کشیده بود در لباس عروس میدید مدام خدا را شکر می گفت.

باشنیدن صدای مادر ساتکین در آن همه سروصدا نگاهش را از هر دو عروس زیبا گرفت و به دوست چندین ساله اش دوخت

مادر ساتکین لبخندی روی لب نشانده و با پشت دست قطره اشکی را که می رفت تا در گونه اش خودنمایی کند پاک کرد و با حسرت گفت

- پدر ساتکین همیشه ارزو داشت تا تک پسرش را در رخت دامادی ببیند و الا آن نبودش خیلی پررنگه و احساس همیشه حاج خانوم با اندوه لبخندی زد .

این جمله ی زیادی آشنا را از زبان همسرش هم چندین بار در طی آن چند روز شنیده بود.

دستش را روی شانه ی او قرار داد و با همدردی آن را فشرد و گفت

پشتم باش

-روحش شاد باشه و خدا سایه ی تورو بالای سر عروس وپسرش حفظ کنه

مادر ساتکین با محبت لبخندی روی لب نشاند .

نگاهش را به نهال دوخت وگفت

-اولین باری که نهال رو با ان رنگ پریده و حال پریشان تو خونه ی پسرم دیدم هرگز گمان نمی کردم روزی عروسم بشه ..

هرچند که اومدت ها بود به عقد موقتی پسرم درآمده بود و من بی خبر بودم

حاج خانوم با شرم سرش را پایین انداخت .

گرچه دوست خود را می شناخت و می دانست خانوم تر از این بود که بخواهد او را بابت پنهان کردن همچین چیز مهمی مواخذه کند...

تاچندروزاول که شوکه بودم و نمی تونستم همچین چیزی رو باور کنم ...تک پسر من زن گرفته بود و با اودریک خانه زندگی می کرد و من بی خبر بودم!!!

لحظه ای سکوت کرد سپس ادامه داد

پشتم باش

- و بدتر آن که آن دختر حتی کلمه ای حرف نمی زد و اگر صدایی از او می شنیدم فقط صدای فریادهای گوشخراش وزاری های هر شبانه اش بود و در نهایت پسر من که با امپول و قرص آرامش می کرد

وقتی این حال او را دیدم دروغ چرا توی ذوقم خورد ...

این آن دختری نبود که من همیشه ارزو داشتم تا برای تک پسر سرگردم بگیرم!!!

حتی حرف های سرهنگ از سرنوشت دردناک او و اینکه مثل هدیه برایش عزیزواز هر نظر تاییدش می کنه هم برای اروم کردن شعله ی خشمم کافی نبود

گاهی احساس مادرانه جلوی هر منطقی رو میگیره در حدی که ادم حتی ترس از خدا رو هم فراموش می کنه

حاج خانوم با محبت بار دیگر شانه ی او را فشار داد و مادر ساتکین لبخند دیگری از دور به عروسش که مشغول نوازش کردن موهای نیاز بود زد و با شرم ادامه داد

-اولین بار که سعی کردم با ساتکین صحبت کنم و اون رو متوجه اشتباهش کنم رو هیچ وقت فراموش نمی کنم

اون دختر مثل هر شب شروع به شیون وزاری کرده بود و صدای قربون صدقه رفتن پسر من رو میشنیدم که مثل شب های گذشته سعی داشت اون دختر رو اروم کنه..

در نهایت دختر ساکت شد و ساتکین رو دیدم که خسته از اتاق بیرون اومد بلافاصله با ساکی که از قبل برای تهدید کردنش جمع کرده بودم کنارش رفتم و خیلی محکم گفتم

-گوش کن پسر من یک مادرم و خوبی تو رو می خوام... شاید بتونم پنهون کاری تو رو فراموش کنم و ببخشم

اما محاله این دختر دیونه رو به عنوان عروسم قبول کنم!!!

این رو گفتم و نگاهم خیره موند به رگ های متورم شده ی گردن پسر...

چنان دستانش مشت شد که شک نداشتم اگر جای من هر کس دیگه ای این حرف رو زده بود ..

اون مشت تو دهنش نشسته بود..

اما ساتکین رو که می شناسی برخلاف ظاهر خشنش قلب خیلی مهربونی داره و در این چند سال هیچ وقت حتی کوچکتترین بحثی بامن نکرده ..

حاج خانوم با کنجاوی سری برای تایید حرف او تکان داد

-خلاصه خواهر سرت رو دردنیارم... اون شب ساتکین هیچی نگفت فقط یک نگاهی بهم انداخت که کل وجودم رو لرزوند و بعد از خونه بیرون رفت و تا روشن شدن هوا هم برنگشت

پشتم باش

کمی که گذشت حسی ناخواسته من رو به سمت اتاق اون دختر کشوند.. فکر می کردم چون ساکت خوابه

اما برعکس انتظارم بیدار بود و وقتی من رو دید لحظه ای بی صدا نگاهم کرد و بعد اروم سمتم اومد و بی هیچ حرفی بغلم کرد .

نمی دونی چقدر جا خوردم وقتی دیدم بی صدا داره تو بغلم اشک می ریزه ...می دونی شاید اولین بار اونجا مهرش به دلم نشست و شاید وقتی که اون بغلم بی صدا اشک می ریخت وزیر لب اسم مادرش رو صدا می زد نگاهم به اسمون نیمه تاریک که به روشنی می رفت افتاد و لحظه ای ترس از خدا بد دلم رو لرزوند ..

این دختر به اندازه ی کافی عذاب کشیده بود و اگر من هم می خواستم از ساتکین جداش کنم نمی دونم چه بلایی سرش میومد و من باید چجوری اون دنیا جواب خدا و دل شکسته ی مادرش رو می دادم ..

مادر ساتکین پس از پایان جمله اش نفسش را اه مانند بیرون فرستاد و نگاهش را به چشمان خیس حاج خانوم دوخت لبخندی زد و گفت

-الان وقتی نگاه خندون هر سه تاشون رو می بینم می فهمم که چقدر تصمیم خوبی گرفتم

حاج خانوم با تعجب پرسید

-هر سه تاشون؟

مادر ساتکین باخنده سری تکان داد و اشاره ای به نیاز که در اغوش نهال نشسته بود کرد و گفت

–منظورم ساتکین ونهال ودختر کوچولوشون نیازه

.....

هردو داماد با کت مشکی مقابل هردو عروس که باشرم سربه زیر انداخته بودند ایستاده بودند

سرهنگ لبخندزنان به هرچهارنفر ان ها نگاه کرد .

لحظه ای نگاهش روی نگاه سعید که با عشق محو دخترش شده بود ثابت ماند .

با توجه به سابقه ی سعید اصلا از انتخاب او به عنوان داماد پشیمان نبود.فداکاری که سعید برای نجات جان دخترش کرده بود برای او کافی بود تا بداند این همان مردی است که می تواند نور چشمش را خوشبخت کند..

نگاهی به همسر دوست مرحومش انداخت . با اجازه ای گفت سپس دست نهال را دریک دست ودست ساتکین را در دست دیگر گرفت وبا محبت نگاهی به هردوی ان ها انداخت ودست هردو را در دست هم قرار داد وگفت

پشتم باش

-پسرم بارها گفتم نهال مثل دختر خودمه والان من جای پدر مرحومش دستش رو می سپرم به تو تا اخر عمرت نگه داری

مراقب امانت من باش

ساتکین لبخندی محو روی لب نشانده و چشم آرامی گفت

اما نهال درحالیکه احساسش به طغیان درآمده بود دست ساتکین را رها کرد و در اغوش پدرا نه ی سرهنگ فرورفت و با بغض بابت این همه لطف و محبت پدرا نه تشکر کرد

بعد از اینکه نهال از اغوش سرهنگ بیرون آمد

سرهنگ این بار دست هدیه را به دست گرفت و در دست سعید قرارداد و همراه بالبخندی دست او را هم به دست سعید سپرد و برای هر چهار نفر ارزوی خوشبختی کرد سپس هر دو داماد را گوشه ای کشید و صحبتی با آنها کرد

هدیه سریع کنار نهال قرار گرفت و با خنده ای که به شدت سعی در کنترل ان داشت گفت

-نهال می دونی از چی می ترسم؟

نهال با نگرانی نگاهش را به هدیه دوخت و گفت

پشتم باش
-از چی؟ چیزی شده؟!

هدیه با خنده ای ریز گفت

-می ترسم به جای اینکه من سوپرایز بشم سعید سوپرایز بشه وقتی بفهمه بعد از این همه منتظر موندن ولحظه شماری کردن قراره یک هفته دیگه پشت چراغ قرمز بمونه!!

نهال باشنیدن این جمله پقی زد زیر خنده وباناباوری گفت

-جدی نمی گی

هدیه خنده اش را مهار کرد و قبل از این که بخواهد چیزی بگوید ساتکین وسعید مقابل ان ها قرار گرفتند

هدیه زیرچشمی نگاهی به نهال انداخت وچشمکی نثارش کرد .

نهال لحظه ای نگاهش روی سعید ثابت ماند وناخواسته لبخندی پهن برای بدشانسی اش روی لب نشاند .

سعید با دیدن نگاه مستقیم نهال ولبخند روی لبش ابرویی بالا انداخت وباشیطنت گفت

پشتم باش

-نهال خواهر من رو با شوهرت اشتباه گرفتی!!

سپس دستی بر بازوی ساتکین زد وبا بدجنسی گفت

اونی که باید براش دلبری کنی من نیسما اینه ...

نهال از شدت شرم گوشه ی لب هایش را گزید. هدیه وسعید همزمان خندیدند و نگاه مملو از عشق نهال ثابت ماند
روی نگاه شبرنگ مردش که روی قولی که مردانه داد ماند تا برای همیشه پشتش بماند

ساتکین بی طاقت از لمس گونه های برافروخته ی او فاصله کمی که داشتند را پر کرد

دستش را روی گونه ی برجسته ی او گذاشت و باسرانگشتش گونه ی او را لمس کرد

گویی هردومکان وزمان را فراموش کرده بودند سرنهال روی دست مردانه ی او خم شد و لب هایش مهر دست او شدند

هدیه با دیدن این صحنه لبخندی زد. پشت چشمی نازک کرد وبا بدجنسی گفت

-ووویییی هنوز خیابونیما اینجا رو با اتاق خواب اشتباه نگیرین

پشتم باش

نهال باشنیدن صدای او به خود آمد و سریع لب هایش را از دست ساتکین جدا کرد و خواست از او فاصله بگیرد که ساتکین این اجازه را به او نداد.

دستش را دور کمر او حلق کرد و چشم غره ای به هدیه که نیشش تا بناگوش باز بود رفت

سعید نیز هدیه را به خود او یخت و با خنده گفت

-رفیق به زن من اونجوری چشم غره نرو می ترسه تازه تازه زبونش باز شده!!!

هدیه با ارنج محکم به شکم سعید کوبید و صدای اخ سعید همه را به خنده انداخت...

در نهایت سعید گفت

-خوب ساتکین خبر خوب رو به دخترا بدیم؟

هدیه قبل از ساتکین باهیجان گفت

-اره..اره..بگو

سعید با لبخند نیشگونی از گونه ی او گرفت وگفت

-قرار الان مستقیم بریم ماه عسل

نفس نهال وهدیه لحظه ای از خوشحالی درسینه حبس شد ...

نگاه نهال که درنگاه ساتکین قفل گردید

ساتکین با لبخند چشمکی تحویلش داد ولب زد

-بعد از این مدت وروزهای سختی که گذروندیم بهتره بریم کمی خوش گذرونی

هدیه دستانش را برهم کوبید وبا خوشحالی گفت

-ایوووولل عالیه حالا کجا می ریم

سعید لبخند زنان او را به سمت ماشین عروس هدایت کرد وگفت

-وقتی رسیدیم می فهمی عزیزم

هدیه نگاهی به لباس عروس تنش انداخت وگفت

-کاش قبلش خونه می رفتیم تا از شر این لباس سنگین راحت می شدم

سعید خندید و پرحرارت لب زد

-نوچ دیگه نشد .. کل لذت امشب به این که این لباس رو من از تنت دربیارم

هدیه درحالیکه چشم و ابرویی برایش نازک می کرد دردلش به او و صابونی که بر دل کشیده بود خندید

کمی ان سمت تر ساتکین هم به نهال کمک کرد تا سوارماشین عروس شود .

نهال درحین نشستن بانگرانی پرسید

-نیاز چی کاش میشد اون رو هم ببریم

ساتکین پایین لباس عروس او را جمع کرد و درهمان حین چشمکی تحویلش داد و باشیطنت گفت

-کدوم بچه ای رو دیدی ماه غسل مامان باباشون باشن هوم؟

نگران اون نباش مامان حسابی مراقبشه !

از دفعه ی بعد هر جا خواستیم بریم با خودمون می بریمش

نهال دیگر حرفی نزد وساتکین در را برای او بست وهر دو ماشین پشت سرهم راه افتادند

هنوز هوا روشن نشده بود که ماشین ها مقابل ویلایی دوبلکس ایستادند

ساتکین ریموت رافشارداد ودر اهنی ازهم گشوده شد وهر دو ماشین داخل شدند.

ساتکین نگاهی به نهال که غرق در خواب بود انداخت .لبخندی زد خواست بیدارش کند که پشیمان شد

ارام در ماشین را باز کرد وپیاده شد سمت در اورفت ودرراگشود .کمر بندش را باز کرد واو رادر اغوش گرفت واز کنار

هدیه وسعید که باخنده او را می نگریستند عبور کرد و شنید که هدیه به سعید گفت

یکم از ساتکین یاد بگیری بد نیستا !!

لبخندی به لحن طلبکارانه ی هدیه زد و داخل ویلا شد ..

در حالیکه اوراسفت دراغوش می فشرد ازپله های مارپیچی آرام بالا رفت .

پشتم باش

گرگ کوچولویش دران ارایش بسیار خواستنی وزیبا شده بود وهیچ شباهتی به ان دختر رنگ پریده ی چند ماه قبل نداشت .

لحظه ای فکش از یادآوری تصویراخرین شبی که او نهال را اینگونه دراغوش خود می برد فشرده گشت

۶ماه قبل

ساتکین مستقیم ماشین را به سمت عمارت راند .وقت ان شده بود دیگر به عمارت بازگردند وزندگی عادی را با نهال شروع کند.

از اینه نیم نگاهی به نهال انداخت وپایش را روی پدال گاز فشرده درحالیکه تصاویر دقیق قبل مانند سربازهایی در ذهنش به رژه پرداخته بودند وتنها چیزی که لبخند را توانسته بود روی لب هایش بنشانند دیدن گریه ی خوشحالی هدیه دراغوش سرهنگ بود که دلش طاقت نیاورده بود ودر عملیات شرکت کرده بود.

هنگامیکه به عمارت رسید ریموت را زد و وارد حیاط شد .

ماشین را نگه داشت وازماشین پیاده شد .به سمت نهال که همچنان بی هوش بودرفت واورا دراغوش گرفت وسمت خانه رفت هنگامیکه ازپله ها بالا می رفت نگاه مستقیمش روی صورت رنگ پریده ولب هایی بود که دیگر قرمزنبودند وبه کبودی می زدند .

دیدن او دراین حالت زار وپریشان اورا به اوج خشم خود می رساند

نفس خشمگینش را روی صورت او مہار کرد و او را روی تختی گذاشت کہ اولین بار نہال را دران تصاحب کرده بود
و مہر مالکیت او را نہ در شناسنامہ بلکه در جسمش زدہ بود .

موہای پریشانش را یک طرف صورتش ریخت و علایم حیاتیش را چک کرد و چون نبض منظمش را دید با محبت خم
شد و لب هایش را روی لب های سرد شدہ اش گذاشت و بوسہ ای نرم روی لب هایش نشانہد .

عجیب دلش برای گرگ دخترش تنگ شدہ بود .

لب هایش را بہ سختی از لب های او جدا کرد و از روی او بلند شد و بہ سمت حمام رفت و بدن خستہ اش را بہ دوش
اب گرم سپرد و وقتی کمی از کوفتگی بدنش کاستہ شد از حمام خارج شد لباس راحتی بہ تن کرد و در کنار نہال دراز
کشید .

دستش را دراز کرد و بنا بر عادت ہمیشگی او را در اغوش کشید و بعد از چند روز بی خوابی با آرامش پلک هایش را
روی ہم قرار داد

با صدای قطرات آب پلک های خستہ اش از ہم گشودہ شد .

ثانیہ ای طول کشید تا خواب از چشمانش بپرد و بفہمد در عمارت و در اتاقش است .

نگاهی به جای خالی نهال انداخت و متوجه شد که نهال حمام رفته است.

از روی تخت بلند شد. امکان داشت بخاطر ضربه‌ی بی که دیشب به گردنش زده بود کمی گردن درد داشته باشد که با ماشاژ زیر اب داغ خوب میشد.

به سمت حمام رفت و ضربه‌ی آرام به درحمام وارد کرد و چون چند ثانیه گذشت و جوابی نشنید دستگیره را پایین داد و با دیدن تصویر مقابلش لحظه‌ای به شدت جاخورد اما خیلی زود به خود آمد و با احتیاط قدمی به داخل برداشت و با صدای کنترل شده‌ی گفت

-نهال اون تیغ رو بنداز زمین و کار احمقانه‌ی نکن که بعدا ازش پشیمون بشی!!!

باکشیده شدن نگاه نهال سمتش از دیدن نگاه سرد و بی روح او لحظه‌ای جاخورد.

هرگز نگاه او را تا این حد بی روح ندیده بود و این به شدت نگرانش کرد .

قدم دیگری به سمتش با احتیاط برداشت و صدای لرزان نهال در گوشش نشست

-بعدی وجود نداره که بخوام پشیمون شم!!!

ساتکین قدم دیگری با احتیاط به سمت جلو برداشت .

نگاه گذرای سمت تیغی که روی رگ دست محبوبش خودنمایی می کرد انداخت سپس مجدداً نگاهش را به نگاه بی روح و گونه های برافروخته ی نهال دوخت و با لحن ملایمی گفت

-این همه خودم رو به اب واتیش نزدَم که تهش تویی وجود نداشته باشه!!

نهال بی اهمیت به حرف او خیلی مصمم قدمی عقب رفت و به کف سرد دیوار حمام چسبید و خیلی محکم گفت

-جلو نیا سرگرد وگرنه می زنم !!

ساتکین نفسش را خشمگین بیرون فرستاد. لحظه ای ایستاد. می دانست که هرکاری از او در این لحظه سر می زند

-باشه جلو نیام!!

حالا دلیل این کار احمقانه رو بگو وامیدوارم بتونی توجیهم کنی وگرنه به حدی از این کارت مثل فرار از خونه وپنهان کردن بچمون ناراحت هستم که بخوام یک تنبیه جانانه کنم !!

نهال بایادآوری بچه بغض گلویش شکست و قطره اشکی از گونه اش غلتید و ساتکین لرزیدن تیغ را روی دستانش دید صدای گرفته و لحن تلخش بار دیگر وجود ساتکین را لرزاند .

نگاهش را در سراتاپای او چرخاند لرزش غیرطبیعی اش زیادی نگران کننده بود اما بیشتر از آن خنده ی ناگهانی اش بود که باعث شد به شدت جا بخورد ...

-دلیل ... دلیل می خواهی!!

-می تونم هزار تا دلیل بیارم که دیگه این زندگی رو که باعث شده بخاطرش چندین نفر بی گناه بمیرن نمی خوام

چرا باید هدیه بمیره ومن زنده بمونم...من این زندگی رو نمی خوام ساتکین

قبل از اینکه ساتکین بخواهد بگوید هدیه زنده است فریاد کشید

-من این دستایی رو که به خون اغشته شده رو نمی خوام

این را گفت اما قبل از اینکه بخواهد تیغ را روی دستش بکشد لحظه ای نگاهش در نگاه ساتکین دودو زد سپس در مقابل چشمان بهت زده ی ساتکین جسم بی جانش روی زمین افتاد .

ساتکین در چند قدم بزرگ خود را به او رساند و بادیدن کف گوشه ی دهنش ولرزش بدنش متوجه تشنجش شد.

پشتم باش

زود تیغ را از دست او خارج کرد و به سمتی انداخت .

جسم لرزان او را در اغوش گرفت و سریع به سمت تخت برد و به پهلو او را خواباند تا اگر خواست استفراغ کند وارد ریه اش نشود .

باید با دکتر تماس می گرفت گوشی را از روی پاتختی برداشت و سریع با دکتر تماس گرفت .

تماس را که قطع کرد گوشی را کناری انداخت و دستی میان موهایش کشید و با دیدن برخورد دندان هایش دستش را میان لب هایش گذاشت

دکتر سرم دست نهال را تنظیم کرد و به سمت ساتکین که کلافه نهال را تماشا می کرد برگشت و گفت

-تبش خیلی بالا بوده و احتمال تشنج هم از تب و فشار عصبی بوده . اما برای اینکه خیالمون راحت باشه بهتره هرچه زودتر آزمایش ازش گرفته بشه

این را گفت و بدون حرف اضافه ای اتاق را ترک کرد .

ساتکین کنار نهال روی تخت نشست و موهای او را نوازش کرد از دست خود بی نهایت خشمگین بود که چگونه توانسته بود بخوابد و مراقب نهال نباشد .

پشتم باش

جمله ی آخر یاشار درذهنش اكو گردید وازشدت خشم دستش مشت گردید.

یاشار بدترین نوع انتقام را گرفته بود.

او خوب توانسته بود با ذهن نهال بازی کند. باید هرچه زودتر کاری می کرد تا نهال ان صحنه را فراموش کند .

پوزخندی تلخ گوشه ی لب هایش را به سمت بالامتایل کرد .

یاشار به این فکر نکرده بود که تا زنده باشد محال است بگذارد بلایی سر گرگ کوچولوش بیاید .

۶ماه بعد

ساتکین آرام نهال را روی تخت خواباند. وبه او که همچون فرشته ای معصوم با ان لباس پرچین عروسی روی تخت ارمیده بود چشم دوخت.

باوجود خستگی نمی دانست چرا نمی توانست از گرگ کوچولوش چشم بگیرد.

پشتم باش

لبخندی پیروزمندانه روی لب نشانند او توانسته بود سرقولی که به خود داده بود بماند و نهالش را خوب کند البته این حال خوب نهال را مدیون نیاز کوچولویش بود که توانسته بود قفل سکوت نهال را بشکند و به او امیدی تازه برای ادامه ی زندگی دهد .

نهال از سنگینی نگاهی چشم هایش را از هم به سختی گشود و نگاه خواب الودش در اتاق نا آشنا چرخ می خورد و روی صورت ساتکین که محو تماشای او بود قفل گردید.

لبخندی زد و تکانی به خود داد و با صدای گرفته ای گفت

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

ساتکین تاک ابرویی بالا انداخت و باشیطنت پرسید

-چجوری؟

نهال به سختی روی تخت نشست و رد نگاه ساتکین را زد و چون به بالا تنه ی نیمه برهنه اش افتاد خنده اش را به سختی کنترل کرد و بابدجنسی گفت

-مثل...مثل...یک گرگ گرس...گرسنه

پشتم باش

ساتکین باشنیدن این تشبیه از زبان او خنده ای درگلو کرد. کمی به سمت او خم شد.

نگاهش را روی اندام هوس انگیز او به حرکت درآورد وبالحنی خبیثانه گفت

-مثل یک گرگ گرسنه که بعد از شش ماه وخورده ای عجیب دوس داره شکارش روبدره

نهال شرمگین گوشه ی لب هایش را گزید.

نگاهش را از او گرفت وزیر لب چیزی زمزمه کرد.

ساتکین گونه های برافروخته ی او را دید وعنان خود را ازدست داد او را روی تخت خواباند.

روی او خیمه زد نگاهی به پلک های لرزان او انداخت ولب هایش را به لاله ی گوش او چسباند وپرحرارت لب زد

-اجازه هست؟

نهال درحالیکه کل وجودش از حرارت نفس او گر گرفته بود خیره در نگاهش لحظه ای سکوت کرد سپس خیلی بی مقدمه لب هایش را روی لب های او گذاشت وموافق خود را اینگونه به محبوبش فهماند.

.....

سعید با هیجان آخرین سنجاق مو را از داخل موهای گره خورده ی هدیه بیرون کشید و بی طاقت لب زد

- پووووففف بالاخره تموم شد ..

هدیه لبخندی پر معنا روی لب نشانده و با شیطنت گفت

- یچیز تعریف....

سعید سریع میان حرف او پرید و گفت

- واییی نهه... تو شروع می کنی که دیگه تموم نمی کنی !!

سپس به آسمان اشاره کرد و با لحن مفلوکی گفت

- ببین هوا داره روشن میشه اون وقت ماهنوز اندر خم یک کوچه ایم!!

هدیه با دیدن نگاه خمار او شرمگین سرش را پایین انداخت و لب زد

-متاسفم

سعید اورا دراغوش کشید وگفت

- من متاسفم عزیزم ...

سپس سراورا ازروی سینه اش جدا کرد .چشمکی تحویلش داد وخیره درلب هایش گفت

-قول میدم فردا تا شب فقط خاطره گوش کنم اما امشب....

هدیه دلش را به دریا زد وسریع گفت

-دلم درد می کنه

سعید بامهربانی دستش رو روی شکم او گذاشت ولب زد

-خودم ماساژش می دم

هدیه اب دهنش را پرصدا قورت داد وباشرم گفت

پشتم باش

-اووم کمرم درد می کنه...

سعید زیپ لباس عروس او را کمی پایین کشید وبا عشق گفت

-چرا انقدر ترسیدی گلم ..

قول میدم مواظب باشم که اذیت نشی باشه!!؟

هدیه دراین اوضاع از کج فهمی او خنده اش گرفت ودر نهایت قبل از اینکه کار به جای باریک بکشد

اورا کمی به عقب راند و شتاب زده شرم را کناری گذاشت وگفت

- دلبندم اوضاع قرمز حالا فهمیدی!!

لحظه ای طول کشید تا سعید متوجه ی حرف او بشود ومنظورش را درک کند

نگاه بهت زده اش در قامت او چرخید وگفت

-شوخی می کنی!!!

هدیه جوابی نداد اما گونه ی سرخ شده اش وچشمان خندانش گویای هرچیزی بود

-سعید شانست روپسر

هدیه باشنیدن این جمله نتوانست خنده اش را کنترل کند وباصدای بلندی خندید وکمتر از چند ثانیه صدای خنده ی مردانه ی سعید هم با او درهم اویخت ودرکل فضای اتاق طنین انداخت.

نهال روی سنگ بزرگی روبه روی دریای نارام نشسته بود .افکار اوهم مانند دریای روبه رویش نارام بود .

نمی دانست چرا ان روز بعد ازمدت ها بازهم دردش احساس نااثوبی می کرد .بازهم خاطرات تلخ ان شب به ذهنش هجوم آورده بودند واو نمی خواست به ان افکار بالا وپر دهد.نمی خواست زحمت و تلاش چندماه ی ساتکین را ازبین ببرد .

قطره بارانی روی نوک بینی اش ریخت ولبخندی محو روی لبانش نشاند .مدت ها بود باران نباریده ه بود.

باننشستن دستی روی شانه اش به خود امد وبلافاصله هدیه بود که با همان روحیه بشاش ونادر خود مقابلش ایستاد .

-بدجنس ظرف های ناهار رو انداختی گردن من خودت اومدی نشستی اینجا حال می کنی؟

نهال لبخند زد کمی خود را کنار کشید وهدیه کنارش نشست به دریا چشم دوخت وگفت

-اوووف چه دلگیره ادم دلش می گیره ...حالا بگو ببینم به چی فکر می کردی؟

نهال نفسش را اه مانند بیرون فرستاد و لب زد

- دلم برای پدر و مادرم تنگ شده

هدیه لحظه ای به نیم رخ او چشم دوخت آرام گفت

- متاسفم..

نهال حرفی در جواب ابراز احساسات او نگفت

نگاهش را از دریا گرفت و به آسمان ابری و تیره دوخت

هدیه تکانی به خود داد نگاه او را تعقیب کرد واو هم چشم به آسمان دوخت و پرسید

- نهال ساتکین رو خیلی دوست داری؟

نهال بدون اینکه نگاهش را از آسمان بگیرد گفت

- در حدی دوشش دارم که حتی نمی تونم توصیفش کنم

پشتم باش

هدیه لبخندی زد دستش را زیر چانه ی او قرار داد و چون نگاه نهال درنگاهش قفل گردید گفت

این ضرب المثل رو شنیدی که میگه

_خدا گربند دری ز حکمت گشاید در دیگری

نهال گیج سری تکان داد و هدیه با لحن غمگینی ادامه داد

-من می دونم هیچ کس پدر و مادر ادم نمیشه ..

هیچ کس تو این دنیا حتی ثانیه ای هم نمی تونه جای خالی اونا رو برای ادم پرکنه

اما تا حالا از این بعد به قضیه نگاه کردی که اگر اونا رو از دست نمی دادی شاید هرگز با ساتکین آشنا نمیشدی والان

اینجا و در کنار من نشسته بودی؟

نهال لحظه ای به شدت جا خورد. کلمات او تک به تک در ذهنش پررنگ گردید.

آشنایی با ساتکین و داشتن حامی مثل او زیباترین اتفاقی بود که زندگی برایش رقم زده بود و یعنی او برای داشتن

ساتکین همچین بهایی را داده بود.

صدای آرام هدیه باز در گوشش نشست و ورشته ی افکارش را از هم گسیخت

-من معتقدم تقدیر هر کس از قبل تعیین و نوشته شده ..عمر پدر و مادرت تا این حد به دنیا بوده ...

هرگز اجازه نده حسرت روزهای گذشته خوشحالی امروزت رودر کنار ساتکین و حتی نیاز تحت شعاع خودش قرار بده

نهال لبخندی روی لب نشاند .

حق کاملا با او بود . فکر به گذشته و حسرت خوردن هیچ سودی نداشت جز دقایقی که می توانست در کنار ساتکین و فرشته کوچولویش با شادی سپری کند.

هدیه دست او را به دست گرفت و لبخندی به برقی که چون شهابی زودگذر از چشم نهال گذشته بود زد.

نهال با تردید اندکی دست او را فشار داد و مردد پرسید

-هدیه یک سوال بپرسم

هدیه لبخندی به لحن پر از تردید او روی لب نشاند . باران شدت گرفته بود اما گفت

-حتما بپرس عزیزم

تو...تو.. هیچ وقت نفهمیدم تو چطور تونسی از پس اون اتفاق ها بریایی

هدیه کمی جا خورد .

اصلا انتظار شنیدن همچین سوالی را نداشت .نگاهش را به دریا دوخت باشدت گرفتن باران حتی وحشتناک تر هم به نظر میامد ...

ناخواسته پرنده ی ذهنش به سمت ان روزهای وحشتناک پرکشید .روزهایی که تا مدت ها کابوس خواب و بیداری اش شده بود .

روزهایی که اگر حمایت خانواده اش و عشق به سعید نبود بی شک الان در اینجا نشسته بود و جایش گوشه ای از تیمارستان بود.

در خود کمی جمع شد و دستش را از دست نهال خارج کرده و خود را در اغوش گرفت . ناگهان سرما با یاد اوری ان روز ها در تک تک سلول های بدنش رسوخ کرده بود.

نهال با دیدن ابروهای درهم پیوسته او و مچاله شدنش از سوالش پشیمان گردید. گوشه ی لبش را گزید و شرمگین گفت

-متاسفم نمی خواستم اون روزهارو برات یاد اوری کنم ..فقط ...فقط می خواسم بفهمم تو فراموش کردی و...

پشتم باش

هدیه نگاهش را از دریا گرفت و لحظه ای به نهال دوخت. ناراحتی و تاسف رادر صورت او دید و خود را اندکی جمع کرد. سعی کرد لبخندی هرچند اجباری روی لب هایش بنشانند.

نهال با دیدن ابروهای درهم پیوسته او و مچاله شدنش از سوالش پشیمان گردید.

گوشه ی لبش را گزید و شرمگین گفت

-متاسفم نمی خواستم اون روزهارو برات یاد اوری کنم.. فقط... فقط می خواسم بفهمم تو فراموش کردی و...

هدیه نگاهش را از دریا گرفت و لحظه ای به نهال دوخت. ناراحتی و تاسف رادر صورت او دید و خود را اندکی جمع کرد. سعی کرد لبخندی هرچند اجباری روی لب هایش بنشانند.

-متاسف نباش.. اون اتفاق هاروزی نیست که بعد از شش ماه تصویرش مثل فیلمی ضبط شده از جلوی چشم عبور نکنه

نگاه تلخش وجود نهال را لرزاند .

دلش بهانه ی اغوش گرم ساتکین رادران سرمایی که حالا درجان او هم نشسته بود گرفت ...

می دونی نهال من همیشه خاطره ای برای تعریف کردن دارم و یا حتی گاهی خاطره رو می سازم اما این خاطره ی تلخ رو با تمام وجودم ارزو می کنم روزی فراموش کنم

نهال کمی خود را به اونزدیکتر کرد و هدیه سرش را روی شانه ی او قرار داد .

نگاهش را به موج های کوبنده ی دریا دوخت و لحظه ای از ذهنش گذشت خاطرات تلخ آن روزها به همین کوبندگی موج های دریا در پیکرش بود.

-شک ندارم سعید در زندگیت چنان خاطرات قشنگی برات می سازه که خیلی زود جایگزین اون خاطرات تلخ همیشه

صدای آرام نهال از زرد دست به گوشش رسید و لبخندی هر چند محو قبل از غرق شدن در خاطراتش روی لب نشانده

شش ماه قبل

سعید با کلافه در حالیکه دسته گل بزرگی در دست داشت پشت در خانه ی سرهنگ ایستاده بود و از اینکه زنگ در خانه ی سرهنگ را به صدا در بیاورد مردد بود .

بهانه ای برای این دیدار نداشت مگر دلتنگی و نگرانی بیش از حدی که او را تا مرز جنون کشانده بود.

در این طی این یک ماه که آن دختر را ندیده بود شبی نبود که زیر پنجره ی اتاق همیشه خاموش او چند ساعتی نایستاده باشد تا شاید او را ببیند و اندکی دل وامانده اش آرام بگیرد.

اما موفق به دیدن او حتی برای دقیقه ای نشده بود و اگر ساتکین نبود حتی از حال او با خبر هم نمی شد .

می دانست که هدیه از شدت فشارروحي بیمار شده است وحتی مسافرت ومشاوره هم نتوانسته بود حال بد او را بهتر کند واین به شدت نگرانش می کرد .

با صدای لاستیک ماشین وترمز آن روی اسفالت به خود امد برگشت وبا دیدن ماشین سرهنگ لحظه ای قلبش کوبیدن را فراموش کرد اما خیلی زود به خود امد .

دیگر برای عقب گردی وپشیمانی خیلی دیر شده بود.

سرهنگ از ماشین پیاده شد وریموت را زد .

با دیدن سعید پشت در خانه اش لحظه ای جاخورد اما زودتر از این ها انتظار آمدنش را داشت .

با گام هایی محکم به سمت او قدم برداشت ودریک قدمی او ایستاد .

لحظه ای نگاهش را از نگاه اشفته ی او به دست گل در دستش چرخاند سپس مجدادا به نگاهش دوخت ولبخندی بر لب نشانید

سعید با دیدن لبخند روی لب او کمی جسارت پیدا کرد وسلام گفت

پشتم باش
سرهنگ جواب سلام اورا با گشاده رویی داد وبا محبت پرسید

-کتفت چگونه پسرم بهتره؟

خوب می دانست این پسری که مقابلش ایستاده است چه فداکاری را در حق دخترش کرده است ولباس ضد گلوله اش را دران شرایط خطرناک و حساس تن هدیه اش کرده است .

این گلوله می توانست درقلبش بنشیند !!

سعید لبخندی زد وگفت

-بله بهترم

سرهنگ زنگ در را فشرد .

صدای بله ی حاج خانم را که شنید درجوابش گفت

-حاج خانوم مهمون داریم

درگشوده شد

حاج خانوم با دیدن سعید لبخندی روی لب نشانده وگفت

-قدمش سرچشم بفرمایین

سعید شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت

-مزاحم نمیشم فقط..

سرهنگ دستش را پشت کمر او قرارداد و در حالیکه به سمت درخانه هدایتش می کرد گفت

-مزاحم نیسی پسرم تعارف رو بزار کنار

سعید دیگر مخالفتی نکرد و هر دو در کنار هم وبه سمت خانه رفتند و پس از استقبال گرم حاج خانوم از او به سمت مبل رفت و نشست .

سرهنگ رفت تا ابی به دست و رویش بزند و حاج خانوم هم به بهانه ی آوردن چایی سالن را ترک کرد.

نگاه سعید در جستجوی هدیه در سالن چرخید و با ندیدن او نفسش را بیرون فرستاد ..

پس از دقایقی که گذشت سرهنگ نزد او رفت و کنارش نشست .

توانسته بود نگاه نگران و سرگردان او را شکار کند

پشتم باش

حال اورادرک می کرد و برای مرد دنیا دیده ای مثل او سخت نبود تا متوجه احساس عمیق این پسر به دخترش شود .

با اندوه لب باز کرد و گفت

-حال عمومی هدیه به لطف خدا و فداکاری تو خوبه اما از نظر روحی به شدت اشفته س و دکتر هم تا الان نتونسته

چندان کاری کنه

سعید با نگرانی منتظر ادامه ی صحبت اوماند

سعید با نگرانی منتظر ادامه ی صحبت اوماند

صدای سرهنگ گرفته بود و سعید می توانست حال خراب او را درک کند.

حال او هم بهتر از سرهنگ نبود !!

سرهنگ با افسوس سری تکان داد و گفت

-گاهی از اینکه مرده ی فابیو را به هدیه نشون ندادم پشیمونم!!!

هنوز مرگ اون روباور نکرده وانگار هر لحظه منتظر تا فابیو بیاد واون رو با خودش بیره

پشتم باش

-به شدت از دنیای بیرون از خونه ترسیده و تحت هیچ شرایطی حاضر نسیت ولو یک دقیقه از خونه خارج بشه
وحتی داخل حیاط برای قدم زدن هم نمیره

انگار که می ترسه اون اتفاق دوباره تکرار بشه

سرهنگ نفس اه مانندش را بیرون فرستاد وصدای حاج خانوم توجه سعید را به خود جلب کرد

سعید به احترام او از جای خود بلند شد و حاج خانوم با محبت تعارف کرد بنشیند وگفت که راحت باشد .

سپس نگاهی به همسر خود انداخت.

کنار اون نشست و بانوده وصدایی که از شدت بغض می لرزید در ادامه ی صحبت همسرش گفت

—ادم سنگ باشه پدرو مادرنباشه پسر

دیدن هدیه در این وضعیت حتی از مرگ هم بدتره!!

سعید زیر لب خدانکنه ای گفت و حاج خانوم باحسرت گفت

-نمی دونی که چه حس بدی داره وقتی چراغ خونت خاموش باشه

پشتم باش

نمی دونی هر بار که باتنی عرق کرده از خواب می پره وضجه می زنه که نمی خواد عروسک بشه چه حسی بم دست
میده

سرهنگ شانه ی همسرش را فشرده و او را به آرامش دعوت کرد.

دقایقی به سکوت گذشت و سعید با اصرار حاج خانوم جرعه ای از چایی اش را نوشید در حالیکه همه ی وجودش
چشم شده بود و در جستجوی هدیه بود. در نهایت نتوانست طاقت بیاورد.

کل شهامتش را یک جا در خود جمع کرد و خیلی مودبانه گفت

- سرهنگ اجازه میدین هدیه رو برای شام باخودم بیرون ببرم؟

سرهنگ و حاج خانوم برای لحظاتی هیچکدوم صحبت نکردند و سعید حاضر بود قسم بخورد حتی لحظه ای که در
باند سیامک و فابیو نفوذ کرد هم تا این اندازه مضطرب نشده بود

در نهایت حاج خانوم بود که سکوت را شکاند.

نگاه معناداری به همسرش انداخت که به دور از نگاه تیزبین سعید نماند

-اما پسرم هدیه تحت هیچ شرایطی از خونه بیرون نمیره

سرهنگ دستی به محاسنش کشید و قبل از اینکه سعید بخواهد چیزی بگوید گفت

- باهاش صحبت کن اگر خودش راضی شد با تو بیرون بره من مخالفتی ندارم

توانسته بود برق شادی نشسته در نگاه سعید را ببیند. درواقع او با یک تیر دونشان زده بود

هم اگر سعید موفق میشد دخترش از لاک انزوا بیرون میامد وبعد از مدت ها از خانه بیرون می رفت هم می فهمید عشقی که این پسر به دخترش داشت یک طرفه بوده یا نه ..

ایادخترش هم به او حسی دارد که اگر از احساس دخترش مطمئن می گشت خیلی زود ان هارا سروسامان می داد و به وصال هم می رساند.

سعید با لبخند پشت در بسته ی اتاق هدیه ایستاد .

تقه ای به درزد و چون صدای نحیف بله ی هدیه را شنید در راگشود و هدیه را دید که پشت به او روبه پنجره ایستاده بود. ارام پشت او قرار گرفت و دلش برای به اغوش کشیدن اودراین حالت ضعف رفت

صدای غمگین هدیه را شنید و وجودش لرزید

-زودتر از این ها منتظر اومدنت بودم..

پشتم باش

سعید دستش را روی شانه ی او قرارداد و به سم خودش برگرداند .

حلقه اشک را در چشمان او دید و لبخند روی لب هایش خشکید .

دستش را روی شانه ی او محکم فشار داد و آرام گفت

-بهانه ای برای آمدن به اینجا نداشتم

هدیه شانه اش را عقب کشید و با بغضی که سعی داشت قورتش دهد کمی از او فاصله گرفت

سعید دستش را که روی هوا مانده بود رو پایین انداخت و قدم عقب رفته ی او را جلو رفت و با لحن محکمی گفت

-در نهایت اومدم ... چون بزرگترین بهانه ی زندگیم اینجا بود !!!

گویی قطره اشک به اسارت درآمده ی هدیه منتظر شنیدن همین جمله بود که خود را از بند اسارت رهانید و روی گونه های تبارش غلتید

سعید دستش را جلو برد و با سرانگشت هایش قطره اشک را از گونه اش زدود و زمزمه کرد

پشتم باش

-اگر می دونسی هر قطره اشک چجوری قلبم رو اتیش می زنه اینجوری اشک نمی ریختی !!

هدیه گوشه ی لبش را شرمگین گزید .

سعید بالبخند دستش را از گونه ی او جدا کرد و قبل از اینکه کنترل خود را برای به اغوش کشیدن او از دست بدهد خود را عقب کشید و گفت

-بیشتر از این نمی تونم اتاقت بمونم وجهه ی خوبی نداره تا من میرم بیرون زود حاضر شو که می خوام جایی ببرمت

هدیه خواست مخالفت کند که سعید این اجازه را به او نداد و در حالیکه به سمت در می رفت خیلی جدی گفت

-من بیرون منتظرتم زود حاضر شو !!

هدیه با تردید دستش را بلند کرد تا حرفی بزند اما سعید رفته بود .

هنوز هم قلبش از ابراز احساس غیر مستقیم او به تندی می تپید .

بعد از مدت ها لبخندی بی اراده لب هایش را زینت داد.

سرهنگ وحاج خانوم مضطرب به پله ها چشم دوخته بودند . زمانی که هدیه را دیدند که از پله ها پایین میامد لبخندی به لب زدند .

نور امیدی در دلشان تابید و فهمیدند این پسرهمانی است که می تواند دخترشان را نجات دهد.

هدیه مقابل پدرش ایستاد و با شرم از او اجازه گرفت. سرهنگ پیشانی اش را بوسید و خیلی محکم خطاب به سعید گفت

-دخترم امانت دست تو!!

مواظبش باش!!

سعید چشمی گفت و هر دو در کنار هم بعد از خداحافظی از خانه خارج شدند .

در کوچه هیبه لحظه ای با تردید ایستاد و نگاه هراسانش را به اطراف دوخت.

سعید که متوجه ی وحشت نگاه او شده بود سریع ریمو را زد و به هدیه گفت داخل ماشین بنشینند.

هدیه هم بلافاصله داخل ماشین نشست و در صندلی مجاله گردید.

قلبش به شدت می کوبید و این بار این بی قراری از عشق نشات نگرفته بود بلکه از ترس بود.

سعید به قطرات عرق نشسته در پیشانی او اخم کرد و ماشین را به حرکت انداخت .

موسیقی بی کلامی گذاشت و به سمت جای دنجی که هرگاه خودش دلش می گرفت می رفت راند.

هدیه سکوت کرده بود و سعید هم ترجیح داد خلوتش را برهم نزند .

در نهایت هنگامیکه از شهر خارج شدند هدیه به خود امد و با افکاری پریشان پرسید

- من رو کجا می بری؟

سعید خواست کمی سربه سرش بگذارد تا نوک زبانش امد که بگوید می خواهم بدزدمت

اما بادیدن رنگ زرد صورتش و سینه هایش که از شدت وحشت بالا و پایین میشد پشیمان گردید.

با محبت دست او را گرفت . روی دنده وزیر دست خودش گذاشت .

آن رافشرد و گفت

-جایی که در این مدتی که ندیدمت اکثرا برای اروم کردن خودم به اونجا می رفتم!!

خون زیر گونه ی هدیه هجوم برد و برای لحظه ای نفس در سینه اش حبس گردید.

شرمگین بار دیگر به اطراف نگاه کرد . جای سرسبز و زیبایی بود. در نهایت سعید ماشین را دامنه ی کوهی نگه داشت

و پرنرزی گفت

-رسیدیم بجنب پیاده شو

هدیه مجدادا به اطراف نگاهی انداخت .

هیچ کس نبود واو از این خلوتی می ترسید .با وحشت زمزمه کرد

-سعید من می ترسم بیا برگردیم .

سعید به سمت اوخم شد وکمر بندش را گشود و وبا اخم گفت

- می دونی یک مرد از چی بدش میاد؟

چون نگاه گیج شده ی هدیه را دید منتظر جوابش نماند ودر نزدیکی صورتش لب زد

- اینکه دختری که کنارش با وجود اون بترسه !!

- حالا زود پیاده شو

پشتم باش

هدیه لب خشکیده اش را با زبانش تر کرد و لبخندی زد.

حق با او بود تا زمانیکه سعید در کنارش بود او از هیچی نباید می ترسید. بی شک سعید هیچ وقت نمی گذاشت گزندى به او برسد .

با کمک سعید از کوه به سختی بالا رفت و زمانی که بالای کوه رسید. نفس نفس می زد .

از بالای کوه به منظره ی زیبای روبه رویش چشم دوخت. نسیم خنکی صورتش را نوازش می کرد .

شاید اگر هدیه ی قدیم بود مانند خرگوشی بازیگوش به جست و خیز می پرداخت. اهی کشید و نگاه اندوهگینش را به آسمان آبی که از این فاصله نزدیک تر به نظر میامد دوخت.

سعید کنار او ایستاد و به چهره ی گرفته و غمگین او نگاه کرد.

لبخندی زد و گفت

- داد بزن ..

هدیه متعجب به سمت او برگشت. لحظه ای گمان برد اشتباه شنیده است. متعجب پرسید

- چیکار کنم؟

سعید بازوی ظریف او را به دست گرفت و خیلی آرام و شمرده گفت

- داد بزن با صدای بلند انقدر داد بزن که گلوت زخم شه بجنب

سپس خود با صدای بلندی فریاد کشید و گفت

و چون چشمان درشت شده ی هدیه را دید با خنده چشمکی تحویلش داد و لب زد

- چشم درشت نکن دختر سرهنگ !!

زود باش کاری که گفتم رو بکن

بیابامن شروع کن ..

پس از زدن این جمله فریاد کشید. وبا فشاری که به بازوی هدیه وارد کرد او را هم مجبور به دادزدن کرد و چون فریاد های پی در پی هدیه را شنید خود سکوت کرد و به ان دختر که باتمام وجود گریه می کرد و تمام درد ی را که در این مدت در دلش تحمل می کرد را داد می کشید چشم دوخت.

پشتم باش

پس از دقایقی که هدیه نفس کم آورد و گریه اش اوج گرفت سعید اورابه سمت خود کشید و محکم در اغوش گرفت و اجازه داد تا او در اغوشش ببارد تا آسمان ابری دلش صاف شود و چون صدای گریه اش بند آمد لبش را به گوش او چسباند و تمام عشقی را که به این دختر داشت در صدایش ریخت و زمزمه کرد

-دوست دارم

.....

رعد برقی که زده شد و هدیه رابه خود آورد.

هر دو تقریباً خیس شده بودند .

هنوز جمله ی دوست دارم سعید در گوشش بود . لبخندی زد و خطاب به نهال گفت

-حق باتوست سعید بهترین خاطره ها رو برای من ساخته و شک ندارم از این به بعدم میسازه .

از روی سنگ بلند شد .

نگاهی به آسمان تیره ی بالای سرش انداخت

دست نهال را به دست گرفت و او را هم بلند کرد در مقابلش ایستاد و خیلی محکم گفت

- نهال من تو یک خاطره ی تلخ و دردناک مشترک داریم که بی شک تا آخر عمرمون نمی تونیم هرگز فراموشش کنیم اما می تونیم اون رو گوشه ای از ذهن مون حبس کنیم....

شاید نتونیم اون روزها رو فراموش کنیم اما انقدر می تونیم روزها و خاطره های خوبی بسازیم که هرگز وقت نکنیم به اون خاطره ها فکر کنیم!!

نهال لبخندی به انرژی و حرارت صدای او زد .

حق کاملاً با او بود و او درکنارساتکین و نیاز می تواست خاطرات زیبایی را رقم بزند....

هدیه بازوری او را گرفت و درحالیکه او را به سمت ویلا می کشاند خنده ی ریزی کرد و باشیپنت گفت

-تو که نمی خوای بعد از یک هفته لحظه شماری کردن سعید واسه امشب مریض بشم ؟

نهال با گیجی پرسید

-مگه امشب چه خبره؟

هدیه باشیپنت چشمکی تحویلش داد و گفت

- از اون خبرا که هرشب روتخت تو ساتکین هست

نهال از بی پروایی هدیه ابتدا جا خورد سپس با صدای بلندی خندید و پرویی نثارش کرد ...

پشتم باش

حافظ کمک کرد که رعنا روی تخت دراز بکشد. رنگ زرد صورت او و نگاه بی فروغش قلب اورابه درد می انداخت .

قلبی که فقط برای او می تپید ...

کنار او روی صندلی نشست و دست سردش رابه دست گرفت و برای چندمین بار طی روز بوسه ای روی ان نشانند.

بدن دون دون شده ی رعنا را که دید لبخندی محو روی لب نشانند . دهان رعنا لحظه ای باز شد که حرفی بزند اما خیلی زود بسته شد.

کمی روی او خم شد . قسمت تاس شده ی بالای گوش و سمت جمجمه اش را دید و ابروهایش درهم گره خورد . مشت گره خورده ی دستش را باز کرد . خم شد و لبانش را روی زخم گذاشت وان را بوسید . تکان خوردن رعنا را دید و این بار پیشانی اش را بوسید .

وقتی لبش را جدا کرد و نگاهش درنگامه غمگین و پرسشگر رعنا نشست لبخندی زد و گفت

-رعنا سکوت نکن هر سوالی که داری بپرس

رعنا مجددا تکانی به خود داد و سعی کرد دستش را از دست او خارج کند.

نگاهش را از نگاه ان پسر که ادعا می کرد عاشقش است دزدید و با صدایی که از شدت اندوه می لرزید گفت

پشتم باش

-چندروزه که از بیمارستان مرخص شدم و هنوز تو به من هیچی روتوضیح ندادی

حافظ دستش را زیرچانه ی او گذاشت و مجبورش کرد تا او را نگاه کند و چون هردو نگاه درهم گره خورد لبخندی زد و گفت

-توهرچی می خواهی بدونی بپرس تا من بهت بگم

رعنا لبانش را بازبان تر کرد.چه سوالی می توانست بپرسد وقتی ازخودش هیچی نمی دانست جز اینکه اسمش رعناست ودرطی یک تصادف جمجمه اش شکسته وحافظه اش راموقتی ازدست داده است.

بغض سنگینی به گلویش فشار آورد.

به سختی بغضش را به همراه اب دهانش به پایین قورت داد وگفت

-چرا ..چرا..تصادف کردم...خانوادم ک..کجانچرا تو این...تواین.. چندوقت هیچکس رو جز تو ندیدم

حافظ دستی روی ته ریش صورتش کشید.روزی که منتظرش بود رسید وچقدر او از دروغ گفتن به رعنا متنفر بود اما چاره ای نداشت .

ناخواسته یاد ملاقات دیشبش با پدر رعنا افتاد وارواره های فکش منقبض گردید .

چقدر پیرمرد از بین رفته بود واو مسبب تمام این اتفاق های افتاده بود .

پشتم باش

هنگامیکه توانست بعد از چند وقت موفق شود و پدر رعنا را ببیند به پاهای او افتاد و از او خواست تک دخترشان را ببخشند و به او فرصتی دوباره بدهند ..

دست حاجی را به دست گرفت و محکم نگه داشت و با بغض گفت

-رعنا رو ببخش حاجی...اون دختر هیچ گناهی نداشت..فقط عاشق بد کسی شد و توانش رو انقدر سنگین پرداخت .

حاجی ناتوان سعی کرد دستش را از میان پنجه های محکم او خارج کند.ان جوان چه می گفت .دخترش گناهی نداشت که از اعتماد ان ها سو استفاده کرده بود .

دخترش گناهی نداشت که الان برادرهایش از شدت سرکوفت ها بی که شنیده و تحقیرهایی که شده بودند به شدت افسرده شده و از خانه خارج نمی شدند...دخترش گناهی نداشت که پیش هرکس و ناکس سرافکننده بودند...

ان جوان چه می دانست از حال دل ریش شده اش و مادر شوریده حال همان دختر!!!

به یاد جیگر خون شده ی زنش که افتاد با تمام توانش دستش را از دست پسر خارج کرد و خیلی محکم گفت

- رعنا برای ما مرده ..همون شب که درکلانتری با دامنی لکه دار دیدیمش برامون مرد

لطفا برو و دیگه برنگرد نمی خوام به خاطر یک مرده دست پسرانم هم به خون اغشته بشه ..

پشتم باش

اصرارهای حافظ بی نتیجه ماند فقط در آخر توانست به او خیلی محکم بگوید که قرار است بارعنا ازدواج کند و او هیچ وقت دست از تلاش برنمی دارد تا روزی برسد که ان ها رعنا را ببخشند...

او این را به رعنا و خانواده اش بدهکار بود و همان لحظه که اشک جمع شده در چشم حاجی را دید با خود عهد بست که رعنا را خیلی زود به خانواده اش برگرداند

با سنگینی نگاه رعنا به خود آمد. می توانست بی قراری را در نگاهش ببیند .

دستش را نوازشگونه روی موهایش کشید

و هر چند سخت اما گفت

-تو خانواده ات رو مدت ها قبل از دست دادی و مثل من هیچ کس رو نداری..من و تو باهم نامزد بودیم و قرار بود ازدواج کنیم که تصادف کردیم ..

من هیچیم نشد اما متاسفانه تو جمجمه ات شکست و کما رفتی و وقتی بهوش اومدی حافظت رو از دست داده بودی ...

رعنا چشمانش را بست و قطره اشکی از چشمانش روی گونه اش لغزید .

دقیقا مانند کسی که درسیاه چالی عمیق افتاده باشد احساس خلا می کرد

زیر لب زمزمه کرد

_ همه چی تاریکه..دنیای اطرافم حتی وقتی چشمام بازه سیاهه!!

حافظ به سختی جمله ی اورا شنید و شنیدن آن جمله کافی بود تا قلبش برای چندمین بار به درداید...ناخواسته خم شد لب هایش را روی قطره اشک روی گونه ی رعنا گذاشت .

رعنا تکانی خورد اما چشمانش را باز نکرد

حافظ لبانش را از گونه ی او تا کنار گوشش لغزاند وبا صدای گرفته ی ناشی از بغض گفت

_ رعنا..بهت قول می دم خیلی زود روشنایی رو به زندگیت برگردونم

فقط بهم اعتماد کن ..بهم اعتماد کن تا بتونم همه چیز رو جبران کنم

لحن صدای محزون او رعنا را تکان داد

چشمانش ناخواسته باز شد و نگاهش در نگاه خیس حافظ دوخته شد .

صداقت را می توانست در نگاه پر از اشک پسر ببیند ..

ناخواسته با سرانگشتانش قطره اشک روی گونه ی اورا زدود و لب زد

-نمی دونم منشا این حس چیه اما

اما...من بهت اعتماد دارم

حافظ لبانش را به سرانگشت های او چسباند و آن را بوسید

حالا دیگر از اینکه رعنا گریه ی او را ببیند ابایی نداشت ...

سعید باهیجان نگاهی به ساعت مچ دستش انداخت .

دل توی دلش نبود تا هرچه زودتر به اتق خواب مشترکش با هدیه برود .

لبخندی پهن روی لب نشاند .

بادی به غبغب انداخت و بالحن کوچه بازاری خطاب به ساتکین گفت

-این باررو بزار روحساب ارفاق مشتیی!!

وگرنه سعید کسی نیست که به این راحتی کیش ومات بشه..

ساتکین ابرویی بالا انداخت .

به مبل تکیه زد وبا ریشخند گفت

-اره خوب دمت گرم داداش

حالا بگو ببینم چرا مثل مرغ سرکنده بال بال می زنی؟

نهال که با گوشی مشغول بازی بود باشنیدن این جمله ناگهان یاد جمله ی هدیه افتاد و نتوانست خودش را کنترل کند و پقی زد زیر خنده .

چون نگاه متعجب هر دو مرد به جانبش برگشت سریع لب گزید و نگاهش را به گوشی دستش دوخت..

سعید از روی مبل بلند شد ایستاد .

خود را به ان راه زد و گفت

-امشب عجب هوا عالیه ...

ساتکین لبخندی محو به برق نگاهش زد و باطعنه گفت

-اره داداش اب وهوا عالیه

حالا عالی ترم میشه ..برو مزاحمت نشیم شب بخیر

پشتم باش
سعید سرخ شد.

اما حرفی نزد وبلافاصله با شب بخیری بلند سالن را ترک کرد

نهال با سنگینی نگاه ساتکین سرش را بلند کرد و چون نگاهش در نگاه او خیره ماند ساتکین چشمکی تحویلش داد
بابدجنسی گفت

-داشتم از اب وهوا می گفتم لامصب عجیب دونفرست !!!

نهال گوشه چشمی نازک کرد وباکنایه گفت

-نه اینکه شب های قبل نبود جناب سرگرد

ساتکین بلند شد وبه سمت او جلو رفت ونهال علت اینکه چرا نا خواسته خنده اش گرفت را نفهمید. شاید برق نگاه شیطنت امیز ساتکین بود که باعث شد بی محابا بخندد وبشنود که ساتکین درحین کشیدن دراغوشش کنار گوشش زمزمه کند

-موش کوچولو توام که ازاین اب وهوا بدت نمیداد ودرد نیشگونی که نهال از بازویش گرفت را باخنده تحمل کند.

هدیه باهیجان وشرمی دخترانه عطرا روی گردن ومچ دستانش خالی کرد.

پشتم باش

از صدای غرولندهای بلند سعید از پذیرایی متوجه شد که باساتکین شطرنج بازی می کند و طبق معمول باخته است
لبخندی زد و موهای نیمه خیسش را دورش ریخت.

ازاینه نگاهی به خود در لباس خواب لیمویی رنگ و کوتاهش انداخت . لباس زیادی کوتاه و بدن نما بود.

گوشه ی لبانش را گزید و قبل از اینکه سعید وارد اتاق خواب شود به سمت تخت رفت و دراز کشید و اباژور را خاموش
کرد.

عجیب دوست داشت کمی سر به سرهمسرش بگذارد.

دستگیره ی در که به سمت پایین کشیده شد سریع به حالت دمر خوابید چشمانش را بست و موهایش را روی صورتش
ریخت.

در باز شد و از راهرو لحظه ای نور اتاق تاریک را روشن کرد. سپس دوباره تاریکی شد. قلبش به شدت در سینه می
تپید. هیجان زده بود و با بی صبری منتظر بود عکس العمل سعید را ببیند .

چند لحظه گذشت و او از بالا و پایین شدن تخت متوجه گردید سعید کنارش نشسته است. حالا دیگر نفس در سینه
اش حبس شده بود .

سعید با لب و لولچه ای اویزان به هدیه که خواب بود چشم دوخت . ناخواسته یاد ضرب المثلی افتاد که می گفت

-کسی که خوابیده است را می توان بیدار کرد اما کسی که خود را به خواب زده است هرگز...

واو خوب زن شیطونش را می شناخت. اما هدیه او را نشناخته بود. با بدجنسی سمت او خم شد.

ابتدا بوسه ای روی موهای نم دار او زد سپس از روی صورتش کنارزد.

لرزیدن پلک هایش بهش فهماند که اشتباه فکر نکرده است.

دلش کمی شیطنت می خواست.

ابتدا با انگشت اشاره اش کل اجزای صورت او را لمس کرد و روی لبانش که رسید مکث کرد.

ابتدا با انگشت اشاره اش کل اجزای صورت او را لمس کرد و روی لبانش که رسید مکث کرد.

به نظر نمی آمد چیزی شیرین تر از لب های او در دنیا وجود داشته باشد. واو شدیداً بی تاب چشیدن مزه ی شیرین لب های او بود.

خم شد و لبانش را روی لب های او قرارداد و لحظه ای ثابت ان را نگه داشت. تپش قلب هدیه را قشنگ احساس می کرد و خنده اش گرفته بود.

بوسه ای روی لبانش گذاشت و بالرزیدن پلک هایش لب هایش راتا کنارگوشش سرداد .

بوسه ای برروی لاله ی گوشش گذاشت ومست از بوی عطرش که عطشش رابیشتر می کرد.

درکنارگوشش زمزمه کرد

-خانومم نمی خوای چشمت رو باز کنی؟

بازهم لرزیدن پلک او را احساس کرد ولبخندی روی لب نشانده.

دستش را دراز کرد و باژور را روشن کرد وپتو را از روی او کمی کنار زد وبا دیدن بدن سفید او از زیران لباس خواب
حریرنفش لحظه ای درسینه حبس گردید وپرحرارت تر زمزمه کرد

- دختر...دختر...شک ندارم تو قصد دیونه کردن من روداری !!

هدیه نتوانست بیشتر از این از لحن ملتسانه ی او خودراکنترل کند ولبخند نزند .سعید بادیدن لبخند روی لب او
ارام خندید

دریک حرکت سریع دستش را زیر بغل او برد و آرام مشغول قلقلک دادنش شد ودر کمتر از چند ثانیه صدای خنده
ی هدیه کل فضا ی نیمه تاریک اتاق را برداشت .

حالا چشمانش را تا آخرین درجه باز کرده بود و با خنده به سعید التماس می کرد که دست از قلقلک دادن او بردارد. اما گوش سعید بدهکار نبود و درحین قلقلک دادن و قهقهه و التماس هدید با بدجنسی گفت

-بعد از چندروز تشنه نگه داشتن من خودت رو به خواب می زنی وروجک!!

هدیه مثل مار به خودش می پیچید و به سختی توانست بگوید

-ب..ب..بخش..بخشید..

سعید نکن الان دسشوییم می ریزه ها عهههه

سعید با شنیدن این جمله دست از قلقلک دادن او برداشت به صورت قرمز او نگاه کرد که از خنده قرمز شده بود و با لبخند او را بلند کرد و در اغوش کشید و گفت

-تا تو باشی دیگه من رو اذیت نکنی دختر!!!

هدیه با ته مانده ای که هنوز در صدایش بود سرش را از سینه ی او جدا کرد و خیره در نگاه مهربانش زمزمه کرد

-بدجنس

نگاه سعید قفل لبانش شد که دران رژ قرمز هوش از سرش می برد

بی طاقت به سمت او خم شد ولبانش مهر لبهای او گردید

باتابش نور مستقیم خورشید سعید چشمانش را باز کرد .

تمام عضله های بدنش گرفته بود و درد می کرد .

غلطی زد و نگاهش در نگاه مشکی ساتکین گره خورد.

حالا تا حدودی گیجی خواب از سرش پریده بود و تمام اتفاق های دیشب را ذهنش مانند فیلم سینمایی اکران می کرد . یک فیلم تراژدی تلخ....

صدای ساتکین تصویر ذهنی اش را بهم ریخت

-خسته نباشی دلاور!!

لحظه ای طول کشید تا سعید معنی جمله ی اوراد رک کند

نگاه چپی به او انداخت. ساتکین تار ابرویی بالا انداخت و با صدایی که ته خنده داشت گفت

- داداش دیشب که هوا دونفره بود کی طوفانی شد؟

سعید دستی به صورتش کشید که سوزش بدی درکل صورتش پیچید اخی گفت

ساتکین باشنیدن اخ او خنده اش را مهار کرد .

نگاهی به خراشیدگی روی صورت او انداخت وبا طعنه پرسید

-پسر هیچی نشده تو چرا کاناپه خواب شدی؟

سعید روی کاناپه نشست .کوسن را برداشت وبه سمت ساتکین پرتاب کرد

ساتکین با مهارت جای خالی داد وبه حال پریشان او خندید.

.....

هدیه ازحمام تازه بیرون آمده بود وحوله دورتنش بود که دربعد از چند ضربه توسط نهال گشوده شد.

هدیه به سینی مفصل دست او نگاه کرد وداغ دلش تازه شد ولب برچید وگفت

پشتم باش

- این چیه؟

نهال باخته سینی سنگین را روی میز گذاشت و بآدجنسی گفت

-سینی صبحونه ..بعد از ماراتن سخت دیشب حسابی می چسبه بخور چون بگیری!

هدیه ناخواسته یاد چندماه قبل افتاد.وقتی فردای صیغه ی ساتکین ونهال برایشان صبحانه برده بود وسربه سر نهال گذاشته بود.

در اوج غمگینی اش لبخندی روی لب نشانده وچشم غره ای برایش رفت .نهال چشمکی تحویلش داد وبآخته ای که به سختی کنترل کرده بود گفت

-چرا چپ چپ نگام می کنی؟

با اون سروصدایی که تودیشب راه انداخته بودی گفتم زود بیارم تاغش وضعف نکردی!

هدیه هینی کشید ولبش را گزید وشرمگین پرسید

پشتم باش
-ساتکینم شنید!؟

نهال خندان سری تکان داد .

گاهی گفتن دروغ مصلحتی هیچ ایرادی نداشت

نه خوابیده بود

هدیه نفس اسوده ای کشید و به سمت کمد لباسش رفت

لباسی برداشت و بی حرف به سمت رختکن حمام رفت.

لحظه ای نگاهش از اینه قدی روی کبودی گردنش خیره ماند و دلش برای مظلومی سعید ضعف رفت که شب زفاف از اتاق به بیرون رانده شده بود .

نفسش را اه مانند بیرون فرستاد و لباسش را به تن کرد .

خود را ملامت می کرد که چرا نتوانسته بود ان درد طاقت فرسا را تحمل کند .

درد مشترکی که روزی همه ی دخترها تجربه می کردند .

پشتم باش

از حمام بیرون رفت درحالیکه سوالی عجیب ذهنش را مشغول کرده بود ومثل موریانه ای وجودش را می خورد .

چرا هیچ خونی از او نیامده بود.....

نهال که متوجه کلافگی او شده بود نگران شد وبه سمت او رفت .

دستش را گرفت وبامهربانی پرسید

-اتفاقی افتاده هدیه

هدیه به اونگاہ کرد وبا بغض سری تکان داد

نهال لحظه ای روی صورت رنگ پریده ی او تامل کردسپس او را به سمت میز صبحانه کشید.

نهال لحظه ای روی صورت رنگ پریده ی او تامل کردسپس او را به سمت میز صبحانه کشید.

اورا سرمیز صبحانه نشاند وبامهربانی گفت

-رنگت به شدت پریده ..صبحونه بخور...

این را گفت وخود لقمه ای از کره ومربا گرفت وبه دست هدیه که غرق دراندیشه بود داد

هدیه سری تکان داد وزیر لبی تشکر کرد

گازی به لقمه زد و درحین جویدن سعی کرد کل مدتی که در دست یاشار اسیر بود را به خاطر بیاورد .

شک و تردید مانند ملخ هایی ناگهانی به کشت زار وجودش حمله ور شده بودند . سعی داشت تمام آن مدت را باجزئیات به خاطر بیاورد .

سام او را بارها به تجاوز تهدید کرده بود و چندین بار هم تلاش کرده بود اما موفق نشده بود و بار آخر هم توسط یاشار دخترانه اش را حفظ کرده بود

لقمه را بلعید و لقمه ی دیگر بلافاصله در دستانش جایگزین شد و باز او اندیشید کاش وقتی مادرش غیر مستقیم از او خواسته بود تا پزشک قانونی یا دکتر زنان برود یکدندگی نکرده بود و رفته بود تا الان در این برزخ دست و پا نزند ..

فرو دادن لقمه ی دومش همزمان شد با فرستادن نفسش به بیرون و سردی لیوانی که که کل وجود تبارش را به یکباره یخ زدن ...

نگاه غمگینش از لیوان اب پر تغال به نگاه نگران نهال تغییر مسیرداد.

نهال لبخندی پر محبت نثارش کرد و گفت

-هدیه نمی خواهی بهم بگی چه اتفاقی افتاده که این دختر پرانرژی دیشب رو انقدر ساکت کرده؟

هدیه لختی تامل کرد .

سپس جرعه ای از آب پرتغال دستش را از گلوی خشک شده اش به سختی پایین فرستاد و خیلی مختصر جریان دیشب را برای نهال که بادقت به حرف هایش گوش می کرد تعریف کرد .

چکیدن قطره اشکش هم زمان با به پایان رسیدن جمله اش شد. نهال مبهوت زده تا لحظاتی سکوت کرد.

صحبت های او را سبک و سنگین کرد .سپس دست سرد او را به دست گرفت و با اخم اندکی ان را فشرد و گفت

-هرچی فکر احمقانه تو سرت داری بریز بیرون لطفا !!!

مثلا دانشجو و تحصیلکرده ی جامعه ای و خودت باید بهتر بدونی که ریختن چند قطره خون نشانه ی بکارت نیست

هدیه کلافه دست خود را از دست او بیرون کشید و با اندوه گفت

- هرکس هم جای من بود با توجه به اون مدت همه جور فکری می کرد

نهال با محبت و نوازش گونه دستی به صورت او کشید.

پشتم باش

وقتی شروع به صحبت کرد لحنش درحین آرامی محکم وقاطع بود

- اولاً خودت همچین احتمالی رو بعید می دونی !!!

- دوما وقتی ساتکین وسعید مارو از اون جهنم بیرون کشیدند وهیچ سوال وجوابی از اون مدتی که اونجا بودیم
ازمون نکردن !

پس احتمال هرچیزی رو دادن که باهامون ازدواج کردند !!

پس نباید حتی بهش فکر کنی.....

لحن محکم ومطمئن نهال تا حدودی آرامش از دست رفته اش را به او باز گرداند .

حق با او بود وفکر باکره نبودنش احمقانه بود.

ضربه ای به درخورد وکمتر از چند ثانیه ظاهر نامرتب سعید درچارچوب در قرار گرفت .

نگاه هدیه با دیدن ظاهر درهم ریخته ی سعید شرمگین به زمین دوخته شد .

نهال آرام از روی صندلی بلند شد وبا تایید حتما صبحونت رو کامل بخور از کنار سعید به آرامی گذشت وان دورا با
هم تنها گذاشت .

نگران هدیه بود که جای خواهر نداشته اش را برای او پر کرده بود .

اما می دانست که تنها کسی که می تواند الان حال خراب او را خوب کند خود سعید است.

سعید در اتاق را از پشت بست و به ان تکیه داد.عکس العمل هدیه را با توجه به اینکه دیشب او را از اتاق بیرون کرده بود نمی دانست .

نگاهش از روی تخت که همچنان نامرتب بود چرخید از میز صبحانه ی مفصل گذشت و در صورت سرخ و سفید هدیه ثابت ماند.کل وجودش برای به اغوش کشیدن او پرکشید .

اما با توجه به وضعیت دیشب و روحیه ی حساس او ترجیح داد احتیاط کند.

هدیه با سنگینی نگاه او و سکوت طولانی اش سرش را با تردید بلند کرد و اولین چیزی که نگاهش شکار کرد جای چنگ روی صورتش بود. لب گزید و نگاه خیس و شرمگینش را به نگاه مهربان و نگران سعید دوخت و لب زد

- متاسفم ..من واقعا متاسفم ...

با همین جمله اجازه را به سعیدی که بی تاب لمسش بود داد و او در چند قدم بلند خود را به او رساند .

پشتم باش

دراغوشش کشید و کنارگوشش زمزمه کرد

-هیس عزیزم..من متاسفم که دیشب اذیتت کردم!!!

بهت قول میدم عزیزم تا دکتر نرفتم دیگه بهت نزدیک نشم که اذیت بشی.

این را گفت وهدیه را که حالا دراغوشش برای این حجم از مهربانی وگذشت آرام اشک می ریخت مانند جانی شیرین دراغوشش تنگ فشرد وهدیه خوب می دانست که خود خوشبختی را دراغوش کشیده است

نهال آرام وبا کمک نیاز کنار قبر والدینش نشست.

ساتکین در سکوت قبر را مانند همیشه با وسواسیت خاص خودش با گلاب شست

و پس از اتمام کار ساتکین نهال با بغض دسته گل را روی قبر پدرومادرش گذاشت و

به تصویر زیبای حاکمی شده ی پدر ومادرش بر روی سنگ قبرمشکی زل زد.

صدای بچگانه وشیرین نیاز سکوت فضا را لحظه ای شکاند

-مامان من برم حلوا رو پخش کنم؟

حلاوت صدای کودکانه اش به همان شیرینی حلوای در دستش بود...

لبخندی مملو از محبت نثارش کرد و دردل برای موفقیت امیز بودن عمل او را برای هزارمین بار خدا را شکر گفت ..

مگر میشد نیازش حرفی بزند و او خدایش را شاکر نباشد !!!

با مهربانی گفت

_اره دخترم. فقط زیاد دور نشو که مارو گم کنی ...

جمله اش که به اتمام رسید گونه اش مهمان لب سرخ دخترکش شد و برای دومین بار گل لبخند روی لبانش شکفت

....

ساتکین دستش را دور شانه ی نهال حلقه کرد که مسیر دور شدن نیاز را با نگرانی تماشا می کرد .

بوسه ای روی شقیقه اش نشانده و در کنار گوشش آرام نجوا کرد

_من میرم به نیاز کمک کنم

تو ام قول بده مواظب خودت و اون گرگ بچه ی تو راهیمون باشی !

نهال باشنیدن کلمه گرگ بچه لبخندی زد . سرش را کمی به سمت او متمایل کرد و خیره در نگاه تیره اش

هشدارگونه لب زد

_گرگ بچه نه .. نویان

پشتم باش

ساتکین چشمکی نثارش کرد و به تقلید او لب زد

پشت چشم برام نازک نکن که تو گرگ دختر خودمی و بچه ی تو راهیمون گرگ بچه ی من

نهال خنده اش گرفت و به او که منتظر جوابش نمانده بود و مسیر رفته ی نیاز را می رفت چشم دوخت

می دانست او از قصد تنهایش می گذارد تا او را با پدر و مادرش تنها بگذارد و او با درک ترین و مهربان ترین مرد دنیا بود .

ساتکین که از مقابل چشمانش ناپدید شد . نگاه دلتنگش را به آن سنگ سیاه که بی رحمانه بین او و خانواده اش فاصله انداخته بود دوخت .

خم شد و لب هایش را با دلتنگی روی عکس مادرش گذاشت .

دیگر ریزش اشک هایش دست خودش نبود ...

دو سال از دست دادن خانواده اش می گذشت . دو بهار .. دو تابستان .. دو پاییز و دوزمستان روزهایی که بی آن هایکی پس از دیگری می گذشتند و هرروز او را دلتنگ تر از روز قبل می کردند ...

می گویند خاک سرد است ... خاک سرد نیست فقط به مرور زمان و گذشت روزها میزان دلتنگی و تحمل انسان هارا نسبت به مصیبت وارد شده بیشتر می کند

در طی گذشت این دو سال خدا دومین بچه را بعد از نیازش به اوداده بود و آمدن او این بار با قبل تفاوت فاحشی داشت و آن خبری بود که می خواست اولین نفر بعد از همسرش با پدر و مادرش در میان بگذارد و آن ها را در خوشحالیش سهیم کند

مامان . بابا ... دلم خیلی براتون تنگ شده

پشتم باش
امروز اومدم تا بهتون بگم

نگران من نباشین ..دخترتون الان خوشبخت ترین دختر دنیاست چون صاحب بهترین همسر و دختر دنیا شده
...اسوده بخوایین و برای تداوم خوشبختی من دعا کنید

.....

ساتکین با دسته گل بزرگی وارد اتاق شد و زیباترین تصویری که یک مرد می توانست در تمام طول عمرش ببیند
تماشا کند

این تصویر در حدی زیبا بود که برای اولین بار توانست اشک ذوق را در چشمان ساتکین بنشانند .

چه تصویری زیباتر از تصویری که همسر محبوبش از شیریه ی جانش به فرزندشان
می نوشاند ...

نهال با سنگینی نگاه ساتکین ،نگاهش را از پسرش گرفت و به ساتکین دوخت و بادیدن حلقه اشک بسته شده در
نگاهش اوهم بغض کرد.

نگاه هردو محو هم شده بود. اصلا متوجه نشدند که چه زمانی هدیه از اتاق خارج شد وان هارا باهم تنها گذاشت .

قطره اشک نهال که از گونه اش لغزید ساتکین را به خود آورد.

لبخندی زد و درچند قدم بلند خود را به اورساند .

دست گل راروی میز گذاشت وبا احتیاط کنار تخت او نشست.

ابتدا نگاه کوتاهی به پسرش انداخت که با ولع شیر می خورد .لبخندی روی لب نشاند وزیر لب زمزمه کرد

_ گرگ بچه ی گرسنه

نهال به سختی شنید .لبخندی بی جان زد و آرام گفت

- نویان

ساتکین نگاهش را به نهالش دوخت که با عشق او را نگاه می کرد

چقدر سپاسگزار این دختر بود که خوشبختی را به زندگی او هدیه داده بود .

خم شد و خیلی با احتیاط لب هایش را روی پیشانی او قرار داد و صدای پر بغض وضعیف او راشنید

-ساتکین

-جون ودلم عزیزم

_مرسی که تمام این مدت مثل کوهی پشتم بودی

پشتم باش

مرسی که فرصت دوباره زندگی و عاشق شدن بهم دادی

مرسی که.....

ساتکین لبانش را مهر لب او کرد بوسه ای عمیق از لبانش گرفت و مماس لبش نجوا کرد

_هیسی

..❁

عاشق

که می شوی

قشنگ می شوی

قشنگ مثل روزهای آفتابی

روزهایی که آفتاب می آید

و هوا برای دیدن داغ می شود...

پایان

۱۰/اسفند/۹۶

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com